مارگارت جُرج

کامیار جولایی

عشقها و خاطرات کلئوپاترا

FINDIGO
www.findigo.com

عشقها و خاطرات کلئوپاترا

نوشته:

مارگارت ...

ترجمه:

کامیار جوان...

انتشارات سحر

((عشقها و خاطرات کلئوپاترا))

نویسنده : مارگارت جرج

مترجم : کامیار جولائی

انتشارات جویا

ژولیوس سزار

(۱۰۲ تا ٤٤ قبل از میلاد)

به ایسیس[۱]، مادرم و مأوای من در سراسر زندگی، از آغاز تا زمانی که مقدر چنین باشد که به پایان رسد. من این نوشته‌ها، تاریخچه‌ی ایام عمرم بر روی این کره خاکی را به تو که به من زندگی بخشیدی و از من محافظت کردی و با ملاطفت به نویسنده‌ی آنها، دخترت، نعمات بیشمار اعطاکردی تقدیم می‌کنم. زیرا تو بودی که به من این روزهای بیشمار را هدیه کردی و من با اعمالم کارنامه‌ام را نگاشتم، و اکنون با نوشتن این خاطرات کامل، آنها را به تو تقدیم می‌کنم و تو می‌باید کارهایی را که با دست و قلبم به آنها مبادرت ورزیده‌ام، به داوری بنشینی.

آنها را به تو تقدیم می‌کنم به امید آن که بر من رحم آوری و اعمال و یادبودهای مرا از شر دشمنانم در امان داری.

من کلئوپاترای هفتم از دودمان سلطنتی بطالسه[۲]، ملکه، بانوی دو سرزمین، تئافیلوپاتور[۳]، ایزدبانویی که پدرش را دوست می‌دارد، تئانئوترا[۴]، جوان‌ترین خدایبانو، دختر بطالسه، مادر سزار بطلیموس الکساندر هلیوس، همسر ژولیوس سزار و مارکوس آنتونیوس چنین می‌نویسم، کلمات مرا متبرک گردان و قربانیهای مرا بپذیر. چنین باد.

---

۱) Isis در مصر قدیم الاهه‌ی طبیعت. ایسیس را مادر و صاحب انواع سحر و جادو می‌دانستند. مرکز پرستش او معبد فیلا و ممفیس در مصر باستان بوده است.

۲) سلسله‌ی سلاطین مقدونی الاصل مصر قدیم که بعد از مرگ اسکندر مقدونی به دست بطلیموس ششم تأسیس شد. این سلسله سی و یکمین سلسله‌ی سلاطین مصر قدیم است. کلئوپاترا آخرین آنها بود.

3) Theaphilopathor لقبی که رومیها به کلئوپاترا داده بودند

4) Thea Neotera این لقب هم از طرف رومیها به کلئوپاترا داده شده بود

طومار یکم

۱

گرما. باد، رقص آبهای نیلگون و نوای امواج. هنوز آنها را می‌بینم، می‌شنوم، و احساس می‌کنم. طعم نمک را بر لبهایم مزه می‌کنم و هاله‌ای اسرارآمیز همه‌ی اینها را می‌پوشاند و حتی آشناتر از آنها، رایحه‌ی سکرآور عطر مادرم بود وقتی مرا در آغوش می‌گرفت و دستانش که چشمانم را در برابر آفتاب محافظت می‌کرد. قایق به آرامی تکان می‌خورد و مادرم نیز مرا به آرامی در آغوش خود تکان می‌دهد. و این تکانهای دوگانه مرا خوابالود می‌کند و زمزمه‌ی امواج. من در امانم و همه مرا دوست می‌دارند. به یاد می‌آورم. به یاد می‌آورم ...

و بناگاه ... خاطراتم گسسته می‌شوند، آشفته می‌گردند و واژگون می‌شوند. همچنان که قایق چنین شد. مادرم رفته، و من میان زمین و آسمان معلقم. دستانی مرا می‌گیرند، دستانی خشن چنان به دور تنم پیچیده که به سختی نفس می‌کشم. صدای امواج را می‌شنوم، صدای تلاطم آب و فریادهای کوتاه. می‌گویند بعید است که چنین خاطراتی واقعی باشند زیرا هنگامی که مادرم غرق شد سه سال بیشتر نداشتم و در چنان روز آرامی چطور چنان حادثه‌ای اتفاق افتاد؟ آیا قایق سوراخ شده بود؟ کسی آن را واژگون کرد؟ نه. فقط او به آب افتاد و البته شنا نمی‌دانست.

هنگامی از ماجرا با خبر شدیم که بسیار دیر بود و چرا این همه به دریا می‌رفت؟ زیرا دریا را دوست می‌داشت. روح بینوا، ملکه‌ی بیچاره، صدای دریا و رنگهای آن را دوست می‌داشت.

اکنون گویی همه آن خاطرات وحشتناک در هاله‌ای آبی رنگ پوشانده شده و بعد فریادهای زنانی که در قایق بودند. می‌گویند کسی برای نجات او به درون آب پرید و او هم دیگر بازنگشت و تعداد غرق شدگان به دو نفر رسید. می‌گویند من فریاد کشیدم و دست و پا زدم. ترس از دست دادن او مرا بی تاب کرده بود اما دستان نیرومند دایه‌ام که مرا در آغوش گرفته بود محکم نگه‌ام داشت.

به یاد می‌آورم مرا محکم به پشت خواباندند و دست و پایم را محکم گرفتند. در آن حال، تلألو امواج را زیر سقف قایق می‌دیدم.

بر خلاف آنچه در این گونه موارد مرسوم است کسی به دلداری من برنخاست. آنها فکر و ذکرشان این بود که جلو فرار مرا بگیرند. می‌گویند نباید این چیزها به یادم مانده باشد، اما من به یاد دارم. و آن زمان که از آغوش مادر جدا مانده بودم چه احساس تنهایی و بی کسی مرا فرا گرفته بود و قایق با شتاب به طرف ساحل می‌رفت.

چند روز بعد مرا به تالار بزرگی راهنمایی می‌کنند. نور از هر طرف بر آن می‌تابد و نسیم در آن وزان است. تالاری است محصور، اما گویی در فضای باز ایستاده‌ام. تالار مخصوصی است. تالاری نه برای آدمیان بلکه برای خدایان. این جا معبد ایسیس است. دایه‌ام مرا به پای مجسمه بزرگی می‌برد. در حقیقت مرا به آن جا می‌کشاند زیرا من پاشنه‌ی پاهایم را به زمین می‌فشارم و مقاومت می‌کنم.

پایه‌ی مجسمه غول آساست و من به زحمت بالای آن را می‌بینم. تنها دو پای سفید به چشمانم می‌آید. چهره‌ی مجسمه در سایه پنهان است.

دایه می‌گوید: «گلهایت را در پای مجسمه بگذار.» دلم نمی‌خواهد چنین کنم. دلم نمی‌خواهد گلهایم را آن جا بگذارم.

دایه به آرامی می‌گوید: «این ایسیس است. به چهره‌اش بنگر. او مراقب توست. او از تو مواظبت خواهد کرد. او اکنون مادر توست.»

آیا براستی چنین است؟ سعی می‌کنم چهره‌ی او را ببینم،اما آن قدر بلندست و من که گمان ندارم شبیه به چهره ی مادرم باشد.

دایه می‌گوید: «گلها را به او هدیه کن.»

گلها را به آرامی پای مجسمه می‌گذارم و سر را بلند می‌کنم به امید آن که لبخند مجسمه را ببینم و به‌نظرم می‌آید او لبخند می‌زند.

پس در آن روز، ایسیس! من دختر تو شدم.

۲

نام مادر من نیز، ملکه فقید، کلئوپاترا بود، و من به خود می‌بالم که نام او را برخود دارم. زیرا این نام در تاریخ سرزمین ما سابقه‌ی طولانی دارد و به خواهر اسکندرکبیر می‌رسد که ما خاندان بطالسه[۱] نسبمان از اوست. این نام معنای "افتخار دودمان او" را می‌دهد و من در طول زندگانیم سعی‌ام بر این بوده که افتخاری برای دودمان خود باشم و میراثم و سرزمین مصر را حفظ کنم.

نسبت خاندان ما به مقدونیه می‌رسد و خواهران بزرگتر من نیز به لقب کلئوپاترا مفتخر شده بودند.

من خواهری جوانتر از خود نیز داشتم. شاه می‌خواست باز هم ازدواج کند و بعد از مرگ مادرم ملکه کلئوپاترا، همسر جدیدی اختیارکرد و خواهرم آرسینو[۲] به دنیا آمد، سپس دو برادرکوچکتر نیز به دنیا آمدند، سپس این زن نیز مرد و بعد از او پدرم همسری اختیار نکرد.

من توجهی به همسر جدید پدرم و دختر او، آرسینو، که سه سال از من کوچکتر بود نداشتم، او از لحظه تولد خجالتی و نق‌نقو بود. او دختر زیبایی بود و از این زیبایی نه به عنوان یک نعمت بلکه وسیله‌ای برای کسب قدرت استفاده برد.

1) Ptolemis

2) Arsinoe

خواهر بزرگترم کلئوپاترا ده سال مسن‌تر از من بود و خواهر دیگرم برنیس[1] هشت سال. آنها از این نعمت برخوردار بودند که سالها بیشتر از من لذت وجود مادر را احساس کرده بودند، گرچه هیچ یک به این امر توجهی نداشتند. بزرگترین خواهرم زنی بود سست و بی حال. دیگر به درستی او را به یاد نمی‌آورم و برنیس، زنی بود قوی بنیه، چهار شانه، با صدایی دورگه و پاهایی پهن که راه رفتن او شبیه به پاکوفتن بود. هیچ یک از صفات اجدادمان را به ارث نبرده بود.

من به فراست دریافته بودم که سوگلی دختران پدرم هستم. از من نپرسید بچه‌ها چگونه چنین چیزی را درک می‌کنند؟ هر قدر والدین سعی در پنهان کردن این امر داشته باشند سرانجام آنها متوجه می‌شوند. شاید هم دو خواهر بزرگترم آن قدر نچسب بودند که هیچ کس جذب آنها نمی‌شد. اما حتی بعدها که آرسینو با آن زیبایی خیره کننده پا به میدان گذاشت، من مقام اول را در قلب پدرم حفظ کرده بودم. حالا می‌دانم به این دلیل بود که من متقابلاً احساساتم را به پدرم عیان می‌کردم.

باید صادقانه، گرچه با اکراه، اعتراف کنم که دیگران پدرم را موجودی مضحکه و رقت‌انگیز می‌دانستند. او مردی خوش چهره و خوش اندام بود که شخصیتی مردد و کم رو داشت. زمانی که مورد تهدید قرار می‌گرفت به سرعت عصبی مزاج می‌شد. مردم او را به دلیل خصوصیات اخلاقی و موقعیتی که به ارث برده بود ملامت می‌کردند. اولی نتیجه‌ی اعمال او بود و دومی میراثی بود نامبارک. او تقصیری نداشت، زمانی به سلطنت رسیده بود که تاج و تخت مصر در چنگ روم بود و او ناچار بود برای حفظ آن به هر وسیله‌ی غیراخلاقی از فشار و تهدید و ارعاب و رشوه، متوسل شود و فاتحان قدرتمند مصر را به حمایت از دربار خود وا دارد. این کارها از او چهره‌ای دوست داشتنی نمی‌ساخت و امنیتی برای او فراهم نمی‌کرد. بنابراین تعجبی نداشت که او به شراب و موسیقی پناه برد و اینها نیز علاجی برای تنهایی روح او نبود.

هفت ساله بودم و اشتیاق فراوانی داشتم تا رومیها را ببینم. رومیهای واقعی را،

1) Berenice

رومیهای جنگجو و نه بازرگانان یا محصلانی که در اسکندریه زندگی می‌کردند. درخواست کردم پدرم به من اجازه ی حضور در ضیافت رسمی که به افتخار پمپیی کبیر[۱] بر پا کرده بود را بدهد. می‌دانستم چگونه او را به این کار وادارم زیرا به هر چه از او می‌خواستم ولو در دایره‌ی منطق جا نداشت سر می‌نهاد.

گفتم: «می‌خواهم او را ببینم. پمپیی معروف را.» هرکس از شنیدن نام او به خود می‌لرزید زیرا بخش اعظمی از دنیای آن روز را فتح کرده بود. او نخست شورش بزرگی در پونتوس را سرکوب کرده بود، سپس به سوریه لشگر کشیده بود و باقیمانده‌ی امپراطوری سلوکیان را درهم شکسته و سرزمین آنها را به قلمرو روم ملحق کرده بود.

قلمرو روم. گویی تمام دنیا می‌باید به قلمرو روم ملحق می‌شد. برای مدت زمانی طولانی، روم در گوشه دوری از جهان قرار داشت، آن سوی دریای مدیترانه و به قلمرو خود محدود می‌شد. سپس به تدریج بر متصرفات خود افزود و در همه‌ی جهات توسعه پیدا کرد. درست مثل بازوهای یک هشت پا. اسپانیا در غرب را تصرف کرد و کارتاژ را در جنوب. و بعد یونان را در شرق و بزرگتر و بزرگتر شد. هر چه بزرگتر می‌شد ولع او برای بلعیدن سرزمینهای بیشتر قوت می‌گرفت.

سرزمینهای کوچک همچون، پراگامون و کاریا لقمه‌های کوچکی بودند و به آسانی بلعیده شدند، سرزمین باستانی اسکندر اقناع کننده‌تر بود و گرسنگی او را بهتر فرو می‌نشاند. زمانی سه سرزمین سوریه، مقدونیه و مصر مستقل مانده بودند. سوریه و مقدونیه تسخیر شدند و یک سرزمین باقی ماند: مصر. گزارشاتی می‌رسید که رومیها احساس می‌کنند زمان تصرف مصر فرا رسیده و پمپیی مشتاق تصرف مصر بود. بنابراین پدرم هر چه در توان داشت انجام می‌داد تا پمپیی را از این کار باز دارد. او واحدی سواره نظام را به کمک پمپیی فرستاد تا قربانی بعدی او، نزدیک‌ترین همسایه ما، فلسطین را در هم شکند.

آری، این کار شیرم آور بود و تعجبی نداشت که مردم از این کار احساس نفرت

---

۱. Pompeys: سردار رومی فاتح اسپانیا که شورش اسپارتاکوس را در هم شکست. متحد سزار که بعداً با او وارد جنگ شد و بعد از شکست به مصر گریخت و در آن جا کشته شد.

می‌کردند. اما آیا آنها ترجیح می‌دادند خود به کام رومیها بیفتند؟ انتخاب او مانند انتخاب مرد ناامیدی بود که میان بد و بدتر ناچار به انتخاب است. او بد را انتخاب کرد. آیا مردم بدتر را برمی‌گزیدند؟

پدر گفت: «او مرد قوی هیکل و چهار شانه‌ای است. خیلی به خواهر تو برنیس شباهت دارد.» هر دو به این تشبیه او خندیدیم. خنده او خاموش شد: «او ترسناک است. هرکس با آن همه قدرت، ترسناک می‌شود ولو رفتارش جذاب باشد.»

من مصرانه گفتم: «می‌خواهم او را ببینم.»

«ضیافت ساعتها طول می‌کشد، همه چیز برای تو خسته کننده و ملال آور است، هوا گرم است و همه بلند حرف می‌زنند. برای تو فایده‌ای ندارد. شاید وقتی بزرگتر شدی...»

«امیدوارم هرگز مجبور نشوی برای آنها میهمانی برپا کنی، اما این تنها بخت من است. اگر باز هم به سرزمین ما بیایند در شرایط مطلوبی نخواهد بود و ضیافتی برپا نخواهد شد.»

او به شکل غریبی در من نگریست. حالا می‌فهمم که آن طرز سخن گفتن از دختری هفت ساله بعید می‌نمود اما می‌ترسیدم او درخواستم را رد کند.

سرانجام او گفت: «بسیار خوب، اما انتظار دارم تنها به نگریستن اکتفا نکنی. باید رفتاری شایسته از خود نشان دهی. باید او را قانع کنیم که هم روم و هم مصر توسط جانشینان شایسته‌ی ما اداره خواهند شد.

«ما؟» یقیناً منظور او آن نبود که... یا شاید هم بود؟ من فرزند سوم او بودم، گرچه تا آن هنگام برادری نداشتم.

او حرفش را اصلاح کرد: «منظورم، خاندان بطالسه است.» اما برق امیدی را که در نگاهم می‌درخشید دیده بود. نخستین ضیافتی که در آن شرکت جستم. هر کودکی که در خاندان سلطنتی بزرگ می‌شود می‌باید مقاله‌ای ادیبانه با این عنوان بنویسد. زیرا ضیافتها نقشی خارق‌العاده در زندگانی ما دارند. آنها همانند صحنه‌ای هستند که ما در آن تمرین سلطنت می‌کنیم. خاطره‌ی نخستین ضیافت همیشه در ذهنم پایدار خواهد ماند.

نخستین پرده در این مراسم، بر تن کردن لباسی تشریفاتی است که به زودی به عملی کسالت بار منجر می‌شود. هر شاهزاده خانمی جامه داری مخصوص به خود دارد. اما جامه دار من همان دایه‌ام بود که چیز زیادی درباره‌ی لباسها نمی‌دانست. او نخستین لباسی را که در جامه دانم دید به تنم کرد. نگرانی عمده‌ی او آن بود که لباس بدون چروک و تمیز باشد.

او گفت: «باید از جایت تکان نخوری تا لباست مرتب بماند.» لباسم آبی رنگ و آهار زده بود. «پارچه نخی زود چروک می‌خورد. هیچ یک از شیطنتهای همیشگی و کارهای پسرانه نباید از تو سر بزند. امشب نه، امشب تو یک شاهزاده خانمی.»

احساس می‌کردم مانند یک مومیایی درون کفن قرارگرفته‌ام. «یک شاهزاده خانم چطور باید باشد؟» با خود فکر کردم شاید ضیافت آن قدر هم که فکر می‌کردم مسرت بخش نیست.

«شاهزاده خانم باید با وقار باشد. وقتی کسی با تو حرف می‌زند می‌باید سرت را آهسته به سوی او بگردانی. این طور.» او سرش را به آرامی به سویی چرخاند و پلکهایش را آهسته بر هم زد. «بعد با شرم به پایین می‌نگری و با صدایی آرام و به نجوا پاسخ می‌دهی. هیچ وقت نگو چی؟ این کار وحشیهاست. شاید رومیها این طور حرف بزنند. اما تو نباید مانند آنها رفتار کنی.»

او کمی با یقه‌ی لباسم ور رفت و آن را مرتب کرد. «اگر کسی آن قدر بی‌ادب بود که درباره‌ی موضوعات ناخوشایندی مثل مالیات و طاعون و جانوران موذی حرف زد، نباید جواب دهی. سخن راندن از چنین مقولاتی در میهمانی شایسته نیست.»

پرسیدم: «اگر عقربی خواست کسی را نیش بزند. فکر کن مثلاً عقربی روی شانه پمپیی نشسته باشد. یک عقرب قرمز و دمش را برای گزیدن بالا برده، می‌توانم او را خبر کنم؟ این کار بی ادبی نیست؟»

به‌نظر می‌رسید دایه‌ام گیج شده: «خوب، فکر می‌کنم. هیچ عقربی روی شانه پمپیی نرود. تو آدم را کلافه می‌کنی با این سوالهایت. امیدوارم این وضع اتفاق نیفتد و خلق او را خراب نکند.»

پرسیدم: «می‌توانم تاجی بر سر بگذارم؟»

پاسخ داد: «نه. این فکر از کجا به سرت زده؟ تو که ملکه نیستی.»

«باید چیزی باشد که شاهزاده خانمها بر سر بگذارند. رومیها برگهای زیتون را بر سر می‌گذارند.»

او سرش را همچون مواقعی که سخت در فکر است راست بالا نگه داشت. «فکر می‌کنم بهترین زینت برای یک دختر جوان موهای خود اوست. و تو که چنین موهای زیبایی داری چرا می‌خواهی با یک وسیله زینتی آن را خراب کنی؟»

او همیشه به زیبایی موی من توجه داشت. آن را با آب معطر می‌شست و با شانه‌ای از جنس عاج مرتب می‌کرد. او به من آموخته بود به موهای خود ببالم. اما آن شب آرزو داشتم زینت بخصوصی به خود بیاویزم. «باید چیزی باشد که ما را به عنوان خانواده‌ی سلطنتی متمایز کند. خواهران من...»

«خواهرانت از تو بزرگتر هستند. و این کار مناسب سن آنهاست. وقتی به سن هفده یا حداقل پانزده سالگی رسیدی تو نیز می‌توانی چنین زینتی به خود بیاویزی.»

وانمود کردم با سخنان او موافقم و اجازهٔ دادم موهایم را شانه کند و با گیره‌ای آنها را به عقب جمع کند. بعد گفتم: «اما پیشانی‌ام خیلی خالی است، چیزی به آن نیاویزم؟» یک نوار اطلس پارچه‌ای برای این کار مناسب بود.

او خندید: «بچه شیطان. چرا آرام نمی‌گیری.» می‌دیدم که کم کم دارد نرم می‌شود. «بد نیست که نواری طلایی ببندی، اما فقط برای آن که مشخص کند تو یک شاهزاده خانمی.»

قول دادم: «البته، هیچ کار بدی از من سر نمی‌زند و حتی اگر یک رومی سرمیز غذا تف کند یا قاشق طلایی را در دستمالش پنهان کند و آن را بدزدد وانمود می‌کنم که چیزی ندیده‌ام.»

«بد نیست اگر دزدی قاشقهای طلا را هم ببینی. رومیها آن قدر برای طلا حریصند که برق طلا آنها را کور می‌کند. اما خوشبختانه ظروف و قاشقهای قصر آن قدر بزرگ هستند که نمی‌شود آنها را در لباس و چینهای سر آستین مخفی کرد والا حتماً مقداری از آنها مفقود می‌شد.»

پیش از آن هم به تالار ضیافت رفته بودم، اما هنگامی که خالی بود. تالاری عظیم که از یک سو تا سوی دیگر قصر امتداد داشت و به پلکانی منتهی می‌شد که مشرف به اندرون کاخ ما بود. این تالار همیشه به‌نظرم همچون غاری درخشان می‌آمد. کف صیقل خورده آن تصویر مرا منعکس می‌کرد. من در میان ستونها می‌دویدم و سقف تالار در سایه محو می‌نمود.

اما امشب ... این غار نورانی شده بود. آن سان که برای نخستین بار سقف تالار را برفراز ستونهای طلا اندود می‌دیدم. چه سروصدایی، صدای جماعت گوشهایم را می‌آزرد. تمام تالار پر بود از میهمانان. جمعیت آن قدر زیاد بود که باید می‌ایستادم و به آنها خیره می‌شدم.

ما، خانواده‌ی سلطنتی، بر بالای چند پله‌ی کوتاه در مدخل تالار ایستاده بودیم. می‌خواستم دست پدرم را بگیرم و از او بپرسم آیا تعداد میهمانان به هزار نفر می‌رسد؟ اما او جلو من ایستاده بود و نامادریم درکنار او بود و فرصتی برای این کار نبود.

منتظر ماندیم تا شیپورها به صدا درآیند و ورود ما را اعلام دارند. من کنجکاو بودم بدانم رومیها به چه شکل هستند. کدام یک از آنها رومی بودند؟ حداقل نیمی از میهمانان رداهای معمولی بلند و افتاده را بر تن داشتند. بعضی از آنها ریش داشتند. اما دیگران ... صورتشان را از ته تراشیده بودند و یا لباسهای نظامی به تن داشتند، که شامل تن پوشهای فلزی و دامنهای کوتاه چرمی بود. به یقین آنها رومی بودند. دیگران یا مصری بودند یا یونانیانی از اسکندریه.

شیپورها دوباره به صدا درآمدند، اما این بار از طرف دیگر تالار. پدرم تکان نمی‌خورد و خیلی زود دانستم چرا. شیپورها ورود پمپیی و اطرافیانش را اعلام می‌کردند و هنگامی که آنها به سمت مرکز تالار پیش می‌آمدند صفی از ژنرالهای عالیرتبه را دیدم که جوشنهای آنها به جای فلزات معمولی از جنس طلای ناب بود که بر آنها نقوشی حک شده بود. ردای آنها نیز ارغوانی بود و نه قرمز و نوعی چکمه‌ی مخصوص بر پا داشتند. منظره‌ی باشکوهی بود.

اما خود پمپیی: مردی بود همچون دیگر آدمیان. هیچ چیز در او شایان توجه نبود مگر لباس نظامی‌اش. در کنار او افسرانی با چهره‌های سخت‌تر از او پیش می‌آمدند و این منظره را کامل می‌کردند.

اکنون دوباره شیپورها به صدا درآمدند و نوبت ما بود که از پله‌ها پایین رویم. پدر به میهمانان رسماً خوشامد گفت. همه‌ی چشمها به او دوخته شده بود که با وقار از پله‌ها پایین می‌رفت و ردایش به دنبال او بر زمین کشیده می‌شد. مواظب بودم که پا روی آن نگذارم.

دو مرد، چهره در چهره‌ی یکدیگر ایستادند. پدرم کوتاهتر و کوچکتر بود. پمپیی اندامی عضلانی و نیرومند داشت.

پدرم گفت: «به اسکندریه خوش آمدید. امپراطور عالی مقام! گنائوس پمپیوس ماگنوس، به شما درود می‌فرستیم و فتوحاتتان را تبریک می‌گوییم و اعلام می‌کنیم که امشب مقدمتان را به قصرمان گرامی می‌داریم.» پدر معمولاً صدایی مطبوع داشت، اما آن شب صدای او لرزان بود. او بطرز وحشتناکی عصبی بود و مرا نیز عصبی کرد.

پمپیی به او پاسخ داد. اما به زبان یونانی، و یونانی او آن قدر با لهجه ادا شد که من به سختی آن را فهمیدم. شاید پدرم فهمید. یا وانمود کرد که می‌فهمد. کلمات دیگری رد و بدل شد. معرفیهایی صورت گرفت. من نیز به پمپیی معرفی شدم. شاید هم او را به من معرفی کردند. تشریفات کدام یک را ایجاب می‌کرد؟ من لبخندی زدم و سر تکان دادم. می‌دانستم که شاهزادگان هرگز نباید به کسی سرتکان دهند، شاه و ملکه اصلاً اجازه چنین کاری نداشتند. امیدوار بودم او این چیزها را نداند. احتمالاً نمی‌دانست. رومیها که شاه نداشتند.

او در برابر من ایستاد و به جای آن لبخند ملایم ـ بناگاه خم شد و در چشمان من نگریست، چشمان گرد و آبی او درست مقابل چشمان من بود.

او به یونانی قدیمی گفت: «چه کودک زیبایی! آیا فرزندان شاه از هنگام خردسالی در این گونه مراسم شرکت می‌کنند؟»

او به سوی پدرم چرخید که دستپاچه به‌نظر می‌رسید. فکر می‌کنم در آن حال

پدرم از آوردن من پشیمان بود. او گفت: «تا سن هفت سالگی که به عقیده‌ی ما سن فهم است نه.» من هنوز هفت سالم نشده بود اما پمپیی که این را نمی‌دانست. پدرم با ظرافت خاطر نشان کرد که میز پذیرایی در تالار دیگر آماده است و فرمانده‌ی رومی را بدان سو هدایت کرد.

در کنار من خواهران بزرگترم پوزخند می‌زدند. ناراحتی من باعث تفریح آنها می‌شد.

برنیس به مسخره گفت: «چه کودک زیبایی!»

خواهر بزرگترم گفت: «نگاه کن یکی دیگر هم آن جاست. این ضیافت بچه کوچولوهاست.»

وقتی به آن سو نگاه کردم متعجب شدم. آیا پمپیی با آن پسر بچه هم حرف می‌زد؟ اما خوشبختانه او عجله داشت که زودتر به میز غذا برسد. همه می‌دانستند رومیها چقدر شکم پرستند.

پسری که لباس یونانی به تن داشت و دست مردی ریشو را گرفته بود مسلماً از اهالی اسکندریه بود. او نیز طوری ما را وارسی می‌کرد که ما رومیها را می‌نگریستیم. شاید ما هم برای او جالب بودیم. زیرا از ترس شورش و بلوا بندرت در خیابانهای اسکندریه ظاهر می‌شدیم.

ما شاهانه و به آرامی از کنار او گذشتیم و به تالار کوچکتری پا نهادیم که تالار غذاخوری بود. پرتو خورشید هنگام غروب بطور مایل بر میز غذاخوری و ظروف طلا می‌تابید و همه چیز به نظرم جادویی می‌رسید. رومیها نیز با حیرت و تعجب به این منظره نگاه می‌کردند و می‌خندیدند و با انگشت آن را به هم نشان می‌دادند. اشاره کردن آنها به نظر ما علامت بی ادبی بود. هر چند پمپیی و دوروبریهای او چنین نمی‌کردند. شاید برای او حیرت‌انگیز نبود و یا چنین وانمود می‌کرد.

ما بر سر جای خود نشستیم. بزرگترها لم دادند. کسانی که مقام پایین‌تری داشتند بر چارپایه‌ها نشستند. دایه‌ام گفته بود که در روم زنان و بچه‌ها ناچارند که بر چارپایه بنشینند. اما این جا ملکه و شاهزاده خانمها چنین رسمی را خوش نداشتند. سعی کردم تخمین بزنم که چند عدد نیمکت راحتی بزرگ برای هزار نفر آدم کفایت

می‌کند. شاید بیش از سیصد عدد، معهذا در این تالار برای آن نیمکتها به اندازه کافی جا بود و پیشخدمتها هم می‌توانستند به راحتی عبور کنند.

پدرم با اشاره جای مرا مشخص کرد. پمپیی و اطرافیانش بر روی مخده‌های مجللی که برای آنها آماده شده بود لمیدند. نامادری و خواهرانم نیز یک پای خود را زیر تنشان گذاشتند و لباس خود را مرتب کردند. آیا من تنها کسی بودم در میان آنها که می‌باید برروی چارپایه بنشینم؟ ایکاش کمی بزرگتر بودم و همچون آنان برروی مخده‌ها می‌لمیدم.

احساس می‌کردم در میان همگان انگشت نما شده‌ام و با این وصف اصلاً نمی‌توانستم غذا بخورم. همان هنگام پدرم به مرد ریشو و پسرش اشاره‌ای کرد تا در کنار من بنشینند. می‌دانستم این کار را کرد تا از ناراحتی من بکاهد. او به ناراحتی اطرافیانش بسیار حساس بود، گویی آن را حتی اگر بر زبان نمی‌آوردند احساس می‌کرد.

پدر، آن مرد را مخاطب قرار داد: «آه مله‌گروس[1] عزیز! چرا به ما ملحق نمی‌شوی تا آن چه را که می‌خواهی بیاموزی؟»

مرد سر تکان داد. به‌نظر می‌رسید از این که به جایگاه سلطنتی دعوت شده دستپاچه نیست ، حتماً فیلسوف بود. فلاسفه همه چیز را با بی‌اعتنایی برگزار می‌کنند و ریشش این موضوع را تایید می‌کرد. او پسرش را هم به دنبال خود کشید و یک چارپایه به سرعت برای او آورده شد.

پدر توضیح داد: «مله‌گروس یکی از دانشجویان ماست او در...»

رومی که صورتی چهارگوش داشت حرف او را قطع کرد: «ماسیون، شما دانشجویان و دانشمندان را آن جا جمع کرده‌اید.» و بدون آن که منتظر جواب شود با آرنج به پهلوی بغل دستی‌اش کوبید و گفت: «آنها در آن جا زندگی می‌کنند اما آماده پاسخ گویی به سوالات شاه هستند. هر وقت شاه سوالی داشته باشد، مثلاً بخواهد بداند عمق نیل، نزدیک شهر ممفیس چقدر است یکی از آنها را احضار می‌کند تا جواب دهد. حتی اگر نیمه شب باشد. درست می‌گویم؟»

1) Meleagros.

مله گروس قامتش را راست کرد گویی می‌خواست رومی را برزمین بکوبد و گفت: «دقیقاً این طور نیست. درست است که ما در سایه‌ی سخاوت شاهانه زندگی می‌کنیم، اما شاه ما آن قدر درایت دارد که با ما چنین رفتار نکند.»

پدر گفت: «در حقیقت او را به این جا آوردم تا سوالاتی از شما بپرسد وارو[۱]. مله گروس به مطالعه‌ی گیاهان و جانوران نایاب بسیار علاقمند است. می‌دانم بعضی از شما در جنگ با مهرداد اشکانی تا نزدیک دریای کاسپین[۲] رفته‌اید و در آن جا مشاهدات عجیبی داشته‌اید.»

مردی که وارو نامیده می‌شد گفت: «درست است. ما می‌خواستیم اطلاعاتی درباره‌ی راه تجاری که از طریق دریای کاسپین به هندوستان می‌رسد به دست آوریم. اما مارهای سمی ما را فراری دادند. من در عمرم آن همه مار ندیده بودم. البته در انتهای دنیا مگر می‌شود توقع دیگری داشت.»

مردی که نامش تئوفان[۳] و از اهالی یونان بود گفت:« جغرافی علم گیج کننده‌ای است. نقشه برداری بسیار مشکل ...»

مله گروس که به موضوع علاقمند شده بودْ پرسید: «شما نقشه هم دارید؟»

«تازه ترسیم کرده‌ایم اما برای شما جالب است.»

و بدین ترتیب گفتگو ادامه پیدا کرد. پسری که در کنار من نشسته بود فقط نگاه می‌کرد و خاموش بود.

شراب به میان آمد و گفتگوها گرم‌تر شد. رومیها از یاد برده بودند به یونانی صحبت کنند و به زبان لاتین بازگشته بودند، زبانی که اگر آن را نمی‌دانستید برایتان بسیار یکنواخت و غریب می‌نمود. من این زبان را نمی‌دانستم. زیرا سودی برایم نداشت. زبانهای دیگر مثل عبری و سوری و آرامی متداول‌تر بود. تازگیها سعی داشتم خط مصری را نیز بیاموزم و در زبان مادری خود تبحر پیدا کنم تا به میان مردم کشورم بروم اما لاتین؟ فعلاً نه.

---

1) Varro

۲) دریای خزر امروزی

3) Theophan

به خواهرانم نگریستم که بی‌حوصلگی خود را از رفتار رومیها پنهان نمی‌کردند و پشت چشم نازک می‌کردند. اگر آنها می‌دیدند چه؟ نباید آنها را می‌رنجاندیم.

بناگاه شیپورها به صدا درآمدند و پیشخدمتها گویی از میان دیوار ظاهر شدند و ظروف طلای روی میز را با ظروفی سنگین‌تر از طلا و جواهر نشان تعویض کردند. رومیها به این منظره خیره شدند.

اما چه قصدی در میان بود؟ آیا آنها را تحریص نمی‌کرد که این ثروت را تصاحب کنند؟ گیج شده بودم. پمپیی چنان به جامهای طلا خیره شده بود گویی می‌خواست آنها را با نگاهش ذوب کند.

و بعد بناگاه کلمه‌ی سزار را شنیدم و این کلمه با کلمه‌ی طمع و احتیاج به پول درآمیخت. فکر کردم پمپیی به پدرم می‌گوید این سزار (هر که بود) می‌خواهد مصر را تصرف کند و به متصرفات روم بیفزاید زیرا مصر میراث روم است و به روم تقدیم شده.

پدرم گفت: «وصیتنامه قلابی است. اسکندر اجازه‌ی چنین بخششی را نداشته.»

پمپیی می‌گفت: «هاها! بستگی به تعبیر شما دارد.»

در این میان سخنان اطرافیان باعث شد تا حرفهای پدرم و پمپیی را نشنوم. لعنت بر آنها. سعی داشتم بدانم پدرم و پمپیی درباره‌ی چه موضوعی بحث می‌کنند اما سخنان تئوفان و پسر که اکنون می‌دانستم اولمپیوس[1] خوانده می‌شود مانع بود. اولمپیوس می‌گفت: «دلم می‌خواهد درباره‌ی "عسل جنون زا" بدانم. در حقیقت برای همین بود از پدرم خواهش کردم مرا به این ضیافت بیاورد.»

تئوفان لبخندش را فروخورد: «عسل جنون زا، نام علمی آن ملی مانومنون[2] است ـ یادت باشد جلو پمپیی درباره‌ی آن حرف نزنی ـ زیرا که ناراحت می‌شود ـ سرزمینهای مهرداد با نام این عسل شهرت پیدا کرده. بعضی از متحدان مهرداد کوزه‌هایی از این عسل را نزدیک چادر سربازان رومی می‌گذاشتند و آنها با خوردن آن جان خود را از دست دادند. تعداد زیادی.» او سر خود را تکان داد.

«اما آنها که می‌دانستند این عسل سمی است چرا آن را می‌خوردند؟»

1) Olympios

2- Melimaenomenon

«اول نمی‌دانستیم. بعدها فهمیدیم. زنبورهایی که برروی گل آزالیا می‌نشینند و شیره‌ی آن را می‌مکند عسل سمی تولید می‌کنند. خود این گیاه سمی است. اهالی محل آن را گیاه بره‌کش می‌نامند.»

اولمپیوس پرسید: «زنبورها چی؟ آنها را هم می‌کشد؟»

دوباره شنیدم پمپیی می‌گوید: «سزار سعی کرده قانونی را از سنای روم بگذراند که مصر ...»

پدرم انگشتانش را طوری تکان می‌داد گویی این ماجرا خنده‌آور است و نه تهدیدی علیه او و پمپیی نیز بزرگترین رفیق اوست و نه کرکسی که آماده‌ی بلعیدن او شده. «تو، نیز دوست من ...»

دوباره بحث درباره‌ی عسل سخنان آنها را محو کرد. و بعد پدر مکالمه با پمپیی را قطع کرد. مکالمه‌ای را که آن همه مشتاق شنیدن آن بودم اگرچه موضوع «عسل جنون زا» نیز برایم جالب بود اما نه به اندازه‌ی وصیتنامه‌ای که مصر را به روم تقدیم کرده بود. آیا یکی از اجداد ما چنین کرده بود؟ پناه بر ایسیس.

پدرم گفت: «اگر عالیجنابان مایل باشند فردا تفرجی ترتیب خواهیم داد.»

قبل از آن که پمپیی بتواند پاسخی دهد، نوای شیپورها به گوش رسید و ظروف طلا دوباره تعویض شد و به جای آنها ظروفی گرانبهاتر که در آنها تنقلات و پیش غذا بود جلو میهمانان قرار گرفت.

ضیافت شام آغاز شد و غذاهایی به میهمانان تقدیم شد که کاملاً برایم ناآشنا بود. خارپشت دریایی با چاشنی نعنا، مارماهی کبابی، قارچ با گزنه‌ی شیرین، پنیر فریقی، برنج چاشنی زده‌ی افریقایی چرب با گوشت، انگورهای صحرایی و شیرینیهای عسلی. انواع غذاهای گوشتی و کبابی. پمپیی و اطرافیانش شیرینیهای عسلی را به کناری نهادند. منظره و رایحه عسل حال آنها را دگرگون می‌کرد.

شراب به وفور تقدیم می‌شد. انواع شرابهای مصری. برای هر نوع غذا شرابی متفاوت، سفید، قرمز و شراب معروف تائوس که با عطر سیب معطر شده بود و از همه معروف‌تر پرامنیان.

وارو در حالی که لبهایش را می‌لیسید توضیح می‌داد: «این یکی از انگور خشک

تهیه شده، چنان شیرین شده که اووووم ...» و باز هم لبهایش را لیسید.

پدر جام پشت جام می‌نوشید تا ناراحتی خود را پنهان کند و بزودی لبخندی بر لبان او ظاهر گردید و با حالتی خودمانی به طرف پمپیی یله شد و بعد (هرگز فراموش نمی‌کنم) بناگاه تصمیم گرفت که فلوتش را بیاورند تا بنوازد، و رومیها را سرگرم کند. و از آن جا که شاه بود هیچ کس جرات نکرد بگوید «نه، این کار را نکن.»

ایکاش از جا می‌پریدم و جلو او را می‌گرفتم اما سرجایم خشکم زده بود. پیشخدمتی فلوت را آورد. پدرم از جا برخاست و به فضای بازی جلومیزهای غذا رفت تا نمایشش را آغاز کند.

من با هراس و دستپاچگی آشکار و خجالت به این منظره می‌نگریستم. رومیها با حیرت نگاه می‌کردند. پدر نفس عمیقی کشید و شروع به نواختن کرد. اگر چه صدای فلوت چندان بلند نبود اما چنان سکوتی بر مجلس حکمفرما بود که صدا همه جا به خوبی شنیده می‌شد.

اولمپیوس سر چرخانید و به من نگاه کرد اما نگاه او از سر تحقیر نبود، نگاهی با ملاطفت بود. دلم می‌خواست چشمانم را ببندم و منظره‌ی حقارت بار پادشاهی را که مثل یک نوازنده‌ی دوره گرد یا میمونی در برابر صاحبش نمایش اجرا می‌کرد شاهد نباشم.

آیا اثر شراب بود؟ در آن لحظه سوگند خوردم که نگذارم در سراسر عمرم شراب بر من چیره شود و چنان بلایی بر سرم بیاورد و به سوگندم وفادار ماندم اگرچه رب‌النوع شراب دیونیسوس و انگورهایش باعث اندوه فراوانم شده‌اند.

بناگاه یکی از رومیها خنده‌ای کرد و این خنده اثری برق آسا داشت. بزودی همه، حتی پمپیی قهقهه می‌زدند. پدر بیچاره‌ام آن را نشانه تایید و تکریم به هنرش دانسته بود و به آنها تعظیمی کرد و بدتر از آن، شروع به رقصیدن نمود. مگر به من نگفته بود: باید رفتاری شایسته از خود نشان دهی. باید او را قانع کنیم که روم و مصر توسط جانشینان شایسته ما اداره خواهند شد. چطور شد که او مقام خود را از یاد برد و خطری که مصر را تهدید می‌کرد؟ آیا شراب آن چنان قوی بود؟

وقتی پدرم سرجایش بازگشت پمپیی مخده‌ی زیر او را با دست صاف کرد گویی

شاه حیوانی دست‌آموز اوست.

اولمپیوس در گوش من آهسته گفت: «رومیها عقیده دارند رقص کاری است ضایع و برای کسانی که می‌رقصند کلمه‌ی بدی به کار می‌برند.»

چرا این حرفها را به من می‌گفت؟ که حالم را بدتر کند؟ گفتم: «خودم می‌دانم.» اگر چه چیزی نمی‌دانستم.

باید او را قانع کنیم که هم روم و هم مصر توسط جانشینان شایسته ما اداره خواهند شد. ما خانواده بطالسه.

برنیس و کلئوپاترای بزرگتر فقط به این منظره می‌نگریستند. امید هیچ گونه کمکی از آنها نمی‌رفت. چرا چیزی نمی‌گفتند یا کاری نمی‌کردند تا ماجرا کمی جبران شود؟

امشب باید مانند یک شاهزاده خانم رفتار کنی ... باوقار ... چه کودک زیبایی.

شاید می‌توانستم کاری انجام دهم ... هر کاری ... پمپیی از من خوشش آمده بود. و به من توجه نشان داده بود.

از چارپایه‌ام بلند شدم و به طرف او رفتم. او برروی آرنجش تکیه داده بود. نزدیکتر رفتم. پیدا بود که شراب تاثیر خود را برروی او گذاشته و چشمان او از حالت عادی خارج شده بود و لبخند بر صورتش ماسیده بود. انگشتر بزرگی بر انگشتش بود که با آن بازی می‌کرد.

گفتم: «امپراطور.» و سعی داشتم توجه او را به نوار طلایی روی پیشانی‌ام جلب کنم تا از یاد نبرد که از خاندان سلطنتی هستم. «در اسکندریه دیدنیهای بسیاری هست. بسیار دیدنی‌تر از تالارهای ضیافت و موسیقی. فردا در طلوع خورشید به ما افتخار بدهید تا عجایب شهر: فانوس دریایی و مقبره اسکندر، کتابخانه و ماسیون را به شما نشان دهیم.»

گوشه لبش تکان خورد و لبخندش بیشتر شد. «کودک زیبا. البته، البته. و تو ما را راهنمایی خواهی کرد؟»

اولمپیوس به سرعت از جایش برخاست: «پدرم ماسیون را به شما نشان خواهد داد و خود من فانوس دریایی را عالیجناب.»

مله گروس هم به ما پیوست: «من نیز افتخار راهنمایی شما را خواهم داشت.» همه‌ی ما به یاری شاه و مصر شتافته بودیم.

۳

آن شب دایه‌ام مرا مهیای خوابیدن کرده بود. همه چراغها به جز یکی خاموش بود و من به درگاه تو ایسیس دعا می‌کردم.

مرا یاری کن. فردا. فردا می‌باید خاطره بد امشب را محو کنم. و حقیقت این بود که نمی‌دانستم چطور باید این کار را می‌کردم. حتی نمی‌دانستم این پیشنهاد را برای چه داده بودم. چه ربطی به پمپیی و پدرم و سرنوشت مصر داشت؟ من، یک کودک بودم، چه کار می‌توانستم بکنم؟ اما می‌باید تلاش می‌کردم و ایسیس، مادرم را که همه قدرتها از او بود به کمک خواسته بودم.

در حالی که می‌لرزیدم از بستر بیرون خزیدم و به فانوس دریایی که مرتفع‌ترین نقطه آن فروزان بود نگریستم. منظره‌ای که همیشه آرامش بخش بود. زیرا تا آن جا که به یاد دارم منظره‌ی این برج بخشی از پنجره غربی خوابگاهم را مزین می‌کرد. سالها منظره آن را در ساعات مختلف روز دیده بودم: صبح زود صورتی کم رنگ بود. در نیمروز سفید شیری. هنگام غروب قرمز، آبی ارغوانی در شامگاه و سرانجام ستونی سیاه در شب که راس آن شعله ور بود. درون آن آتش می‌غرید و نور آتش با آیینه‌های صیقلی چند برابر انعکاس پیدا می‌کرد. برج در انتهای جزیر فاروس قرار داشت. گرچه این جزیره با موج شکنهای سنگی به سرزمین اصلی متصل بود.

هیچگاه به داخل آن نرفته بودم. و بسیار کنجکاو بودم ببینم چگونه کار می‌کند. پایه آن چهارگوش بود. دو سوم ارتفاع برج بالاتر، شکل آن هشت ضلعی می‌شد و بالاتر مبدل به دایره. در بالاترین نقطه مجسمه زئوس قرار داشت که با گردش خورشید می‌چرخید. در زیر مجسمه پرتوهای نورانی به اطراف منعکس می‌شد. پایه‌های مستحکم بنا از جنس مرمر بود و در یک طرف آن معبد ایسس قرار داشت.

اسکندریه که در ساحل دریا قرار گرفته دارای زمستان است. از ماه آذر تا بهمن هوا سرد می‌شود و امواج دریا به ساحل می‌خورد و ذرات آب نمکسود بر خیابانها و کوچه‌های شهر فرو می‌ریزد. کشتیها دیگر به دریا نمی‌روند. فانوس دریایی آرام به دریای تهی می‌نگرد و کشتیها در بندرگاه لنگر می‌اندازند.

در ماههای دیگر سفرهای بیشمار دریایی آغاز می‌شود و به این شهر منتهی می‌گردد. بندرگاه ما می‌تواند بیش از هزار کشتی را در خود جای دهد.

فردا ما سعی می‌کنیم رومیها را سرگرم کنیم. من و فانوس دریایی.

با اشتیاق برای ماجراجویی از خواب بیدار شدم. بخشی از این اشتیاق به دلیل کنجکاوی من برای دیدن چیزهای جدید بود. اگرچه شاهزاده‌ای از خاندان سلطنتی بودم و همه می‌پنداشتند تمام درهای شهر اسکندریه برروی من باز بوده اما با محدودیت زندگی می‌کردم و می‌باید بیشتر اوقاتم را در قصر سلطنتی و ساختمانهای وابسته به آن بگذرانم. جهانگردان از سراسر جهان برای تحسین و تماشای شهر ما می‌آمدند که از مرمر سفید ساخته شده بود و تلألوی امواج مدیترانه برروی دیوارهایش آن را زیباتر جلوه می‌داد.

اما ما بچه‌های قصر سلطنتی کمتر از هر کس دیگر شهر را تماشا کرده بودیم. آنچه از دیدگاه ما قابل رویت بود بسیار دوست داشتنی به نظر می‌آمد. زیباترین منظره‌ای که از پنجره اتاقم می‌دیدم منظره‌ی فانوس دریایی بود که در روشنایی سحرگاه می‌درخشید و امواج به پایه آن کوفته می‌شد. دورتر، بندرگاه شرقی پیدا بود که پله پله تا دریا امتداد پیدا می‌کرد و در آن جا می‌توانستیم صدفهای دریایی جمع کنیم. منظره‌ی دیگری هم بود، معبد ایسیس که درون املاک قصر قرار داشت و رو به دریا بنا شده بود، جایی که باد در میان ستونهایش می‌وزید و سپس به دور مجسمه ایسیس در نیایشگاه می‌چرخید و می‌گذشت.

باغبانها در باغچه‌های قصر، بهشتی از گلهای رنگارنگ ـ قرمز شقایق، آبی گل ذرت و گل سرخ‌های مخملین ـ که در تضاد با رنگ سفید سنگهای مرمر جلوه بی‌نظیری داشت، فراهم کرده بودند. این طرف و آن طرف استخرهایی پر از نیلوفر آبی و سفید بنا شده بود. رایحه‌ی این گلها وقتی درهم می‌آمیخت سکر آور بود. ما

آن را رایحه‌ی خاندان بطالسه نامیده بودیم. اگر این عطر را در شیشه می‌کردند به یقین قیمت بالایی پیدا می‌کرد زیرا هم سکر آور بود و هم طراوت بخش. نسیم دریا همیشه عطر گلها را ملایم و لذت بخش می‌کرد.

ساختمانهای قصر در طی سالها و بتدریج شکل گرفته بودند و هر بخش آن با بخش دیگر فرق می‌کرد. کف بزرگترین آنها با سنگ رخام و سلیمانی مفروش شده بود. دیوارها از جنس آبنوس بود. درون قصر نمایشی بود از تجملات. نیمکتهایی که با یاقوت و زمرد مزین شده بود. میزهایی از جنس عاج، چارپایه‌هایی از جنس چوب لیمو. پرده هایی از مخمل که به آنها طلا آویخته شده بود و دیوارهای عاج را می‌پوشانید. ثروت روی ثروت را می‌پوشانید. ابریشمهای خاور دور از طریق هند به سرزمین ما راه یافته بودند تا روکش صندلیهایمان باشند و زمین صیقلی تصاویر بردگان زیبا رو و خوش اندام را منعکس می‌کرد.

احتیاجی نیست تا به ذکر این جزئیات بپردازم. وقتی انسان در چنین مکانی بزرگ شود همه چیز به نظر معمولی می‌آید. آنچه کنجکاوی مرا بر می‌انگیخت دنیای بیرون و مردم بود. ما همیشه آرزوی چیزی را داریم که برایمان ممنوع شده است. برای شاهزاده خانم جوان، کلئوپاترا، چیزهای معمولی شگفت‌انگیز بود. اکنون نقش راهنما را برای رومیان بر عهده گرفته بودم. تا واقعیات را به آنها نشان دهم و این گردش برای من نیز تازگی داشت.

تعداد بیشماری از رومیان برای این گردش انتخاب شده بودند، تعداد بیشماری ارابه و اسب از اصطبل سلطنتی بیرون کشیده شده بود. مله‌گروس و اولمپیوس زودتر از دیگران رسیده بودند. آنها عصبی بودند پدر با صورت خجلت زده‌اش آشکار شد. مله‌گروس تنی چند از همکارانش را همراه آورده بود و نگهبانان مقدونی نقش محافظان ما را بر عهده گرفته بودند.

خوشحال بودم که اولمپیوس همراه ماست. به نظر می‌رسید او همه چیز را درباره‌ی شهر می‌داند. او یک شهروند آزاد یونانی معمولی بود که از وقتش برای سیاحت استفاده می‌کرد.

من سوار بر گردونه‌ای مجلل و در کنار پمپیی بودم. اولمپیوس در کنار من بود و پدرم که نرده‌های ارابه را چسبیده بود کمی سرحال به نظر می‌رسید. پشت سر ما مابقی همراهان بودند.

هنگامی که محوطه‌ی قصر را ترک کردیم و به خیابانهای وسیع وارد شدیم فریادهای مردمان به هوا برخاست. وقتی متوجه شدم این فریادها دوستانه است خیالم آسوده شد. در اسکندریه انسان از هیچ چیز مطمئن نیست. خلایق متلون‌المزاجند و می‌توانند به آسانی رو در روی ما قرار گیرند. این مردم اما لبخند می‌زدند و از این که فرمانروایان خود را می‌دیدند مسرور بودند اما در عین حال با دیدن رومیها چهره‌اشان به تلخی می‌گرایید.

پدرم و من به آنها دست تکان می‌دادیم و هنگامی که برایمان گل پرتاب کردند سپاسگزار آنها شدیم. و بعد شنیدیم که پدر را "فلوت زن" خطاب می‌کردند. اما اثری از بدجنسی در این کلام نبود.

وارد خیابانی شدیم که سنگفرشهای آن از مرمر بود و به آرامگاه اسکندر منتهی می‌شد. در هر دو سوی خیابان ستونهای سنگی تعبیه شده بود و خیابان را به زیبایی معابد کرده بود. در تقاطع این خیابان شمالی ـ جنوبی با خیابانی دیگر، آرامگاه اسکندر قرار داشت. این جا اولین توقفگاه ما بود.

هر کس که به شهر ما پا می‌نهاد در برابر آرامگاه اسکندر شرط تواضع را به جا می‌آورد. آن جا مکانی مقدس بود. او کسی بود که نقشه‌ی شهر را ریخته بود و شهر بعد از آن به نام او خوانده شد و گویی بخشی از ابهت اسکندر به شهر منتقل شده بود.

حالا حتی رومیهایی که در حال شوخی و خنده بودند نیز تحت تاثیر ابهت این مکان، خاموش شده بودند. فرمانروای شکست‌ناپذیر در تابوت بلورین آرمیده بود. چه کسی تحت تاثیر این منظره قرار نمی‌گرفت؟

سالها قبل یک بار به این مکان ترسناک پا نهاده بودم و با دیدن آن مکان نیمه تاریک که نور مشعلها اندکی آن را روشن می‌کرد و مومیایی که شمشیر و سپر طلا در کنار آن بود دچار هراس شده بودم.

اولمپیوس به آرامی جملاتی را به عنوان توضیح ادا می‌کرد. او را به این مکان آوردند ... جسدش را در عسل تازه نگه داشته بودند. تابوت طلای او به دلیل کمبود نقدینگی ذوب شد ... راهبان ممفیس از تدفین او امتناع کردند و گفتند جسد او در هیچ کجا آرام نخواهد گرفت ...

به آهستگی از او پرسیدم: «این همه چیز را از کجا می‌دانی؟»

پاسخ داد: «هنوز آن قدر که باید بدانم نمی‌دانم.»

پمپیی به جسد می‌نگریست. چشمان گرد او گردتر شده بود و بعد کلماتی را به لاتین و آرامی ادا کرد.

اولمپیوس در گوش من گفت: «او می‌خواهد اسکندر جدیدی باشد. مردم به او گفته‌اند که او شبیه به اسکندر است و او حتی آرایش مویش را تغییر داده است.»

این قضیه خوشایند نبود. اسکندر مصر را تصرف کرده بود.

گفتم: «اما هیچ شباهتی به اسکندر ندارد.»

اولمپیوس گفت: «مردم از این مقایسه‌ها خوششان می‌آید و به او لقب ماگنوس کبیر داده‌اند. از طرفی هم می‌گویند که او خود این لقب را به خودش داده، حتی می‌گویند سولا[1] را مجبور کرده که پیروزی به‌نام او رقم زده شود.»

پمپیی همچنان ستایشگرانه به جسد مومیایی شده می‌نگریست. کنار او رفتم و گفتم: (چرا چنان کلماتی بر زبان من جاری شد، آیا ایسیس آن کلمات را در دهان من گذاشت؟) «خون اسکندر در رگهای ما جاری است. ما بطالسه از خاندان او هستیم.»

پمپیی تکانی خورد و از حال خود درآمد: «پس شما شاهزاده خانم متبرک هستید.»

گفتم: «او از ما محافظت خواهد کرد و نام پر افتخار او از شهر ما. او حامی ماست.»

پشت سر من پدرم با حالتی سست دستهایش را به هم می‌مالید.

پمپیی عمیق در من نگریست و گفت: «تو قهرمان بزرگ او هستی.»

در ماسئون، رومیها وقت فراوانی صرف کردند، با اساتید بزرگ آشنا شدند و از

---

۱) Sola: یکی از کنسولهای سه گانه و مقتدر روم.

اتاقهای مطالعه بازدید کردند. سپس کتابخانه که بزرگترین کتابخانه‌ی جهان بود مورد بازدید آنها قرارگرفت. بطلیموس دوم جمع آوری طومارها را آغازکرده بود و شاهان بعدی براین گنجینه افزودند.

رئیس کتابدارها، آپولونیوس به ما خوشامد گفت: «شاه محبوب، شاهزاده خانمها و بزرگان رومی، اجازه می‌خواهم طومارهای این معبد را به شما نشان دهم.» احساس می‌کردم استخوانهای نحیف پشت او از ترس به صدا درآمده‌اند.

او ما را به اتاقهایی تو در تو که سقفهایی بسیار بلند داشت راهنمایی کرد. نور صبحگاهی از پنجره‌های پیرامون اتاق که درست زیر سقف قرار داشت به داخل می‌تابید. میز و صندلیهای مرمر در فضای بازی قرار گرفته بود و دانشجویان از ملیتهای مختلف برروی طومارها خم شده بودند: یونانیها در لباسهای یکپارچه و عربها در قباهای بلند و یهودیان در بالاپوش و کلاه و مصریان که فقط دامنی به پا داشتند. وقتی پا به درون اتاقها گذاشتیم آنها با هراس و احترام به ما می‌نگریستند و با سرهایشان ما را دنبال می‌کردند و مانند گل آفتابگردان سر می‌گرداندند. به محلی رسیدیم که مانند اتاقی خصوصی اما در حقیقت یکی از مخازن کتابخانه بود. دور تا دور دیوار پر بود از قفسه با علایمی که طومارها را مشخص می‌کرد. درست همانند کندوی زنبورها.

پمپیی گفت: «پس به این ترتیب همه چیز مرتب شده.»

او به علامتی نگریست و گفت: «هرکلیوس اهل تارنتوم.»

آپولونیوس افزود: «همان امپراطور طبیب.»

«هروفیلوس اهل کالسدون.»

آپولوینوس با غرور گفت: «خداوند بی همتای داروسازی اسکندریه.»

اولمپیوس زیر لب گفت: «اینها همه متعلق به دویست سال قبل است. نوشته‌های جدیدتری هم داریم.»

آپولونیوس اخم کرد: «همه چیز این جا هست. آثاری که از چند طومار تشکیل شده در این سبدها نگه داری می‌شوند و علایم راهنمای آنها هم این جا هستند.»

او طوری صحبت می‌کرد گویی از فرزندان خود سخن می‌راند.

پمپیی آشکارا تحت تاثیر قرارگرفته بود: «ما باید نظم و انضباط در شیوه بایگانی و حفظ سوابق را از شما بیاموزیم.»

در حالی که رومیها سرشان به تماشای طومارهای دیگر گرم بود آهسته از اولمپیوس پرسیدم: «ماجرای وصیتنامه‌ای که مصر را به روم هدیه کرده چیست؟»

اولمپیوس لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «می‌گویند عموی بزرگ شما وصیتنامه‌ای نوشته که در آن مصر به روم تقدیم شده. این ادعای رومیهاست. اما هیچ کس به درستی نمی‌داند که آیا او واقعاً چنین کرده و اگر کرده این کار مشروعیت قانونی دارد یا نه.»

گفتم: «باید وصیتنامه را بخوانیم و تصمیم بگیریم.»

گفت: «وصیتنامه بطرز اسرارآمیزی ناپدید شده.»

بعد از ترک کتابخانه به تماشای ورزشگاه رفتیم که پهلوانان به تمرین مشغول بودند و سرانجام به تماشای فانوس دریایی رفتیم.

متصدی فانوس دریایی در برابر در بزرگی ایستاده بود و به ما خوشامد گفت: «خوشامدید شاه بزرگوار و شاهزاده خانمها. وارد شوید و به امپراطور پمپیی نشان دهید که جد پر افتخار شما بطلمیوس فیلادلفوس، دویست سال قبل چه بنای عظیمی را بر پا کرده.»

داخل بنا، او تل بزرگی از هیزم را که به اندازه‌ی کوهی بود نشانمان داد. «آتش شب و روز باید روشن باشد بنابراین به ذخیره بزرگی از سوخت نیاز داریم. چوب، زغال سنگ، پهن، هر چیز که سوختنی است. این سوخت را با سبد به صد گز بالاتر می‌فرستیم.» او سوراخ چاه مانندی را نشانمان داد که سبدها با طنابی از درون آن به بالای برج فرستاده می‌شد. «پلکانی گرداگرد بنا می‌چرخد و بالا می‌رود.»

اولمپیوس پرسید: «می‌توانیم به وسیله سبدها بالا برویم؟»

متصدی فانوس دریایی جواب داد: «نه، زیرا درست در کنار هیمه‌های فروزان سر در می‌آورید و علاوه بر آن دلم نمی‌خواهد به طنابی لرزان اعتماد کنم و شما را در معرض خطر قرار دهم.»

بالا رفتن از پلکانها، زمانی طولانی به درازا کشید. در هر دور پنجره‌ای به بیرون برج باز می‌شد. هر بار بندرگاه دورتر به‌نظر می‌رسید و قایقها شبیه به اسباب بازیهای کودکان می‌شدند. هر چه بالاتر می‌رفتیم فلات اسکندریه بیشتر در معرض دید ما قرار می‌گرفت. سرانجام شهر کانوبوس، جایی که انشعاب نیل به پایان می‌رسید، آشکار شد.

پایم درد گرفته بود و نفسم به سختی بالا می‌آمد که پله‌ها به آخر رسید و ما به بالای فانوس دریایی رسیدیم.

متصدی آتش در کنار هیمه‌های غران، که مانند مارهایی که بر سر مدوزا[1] روییده بود، زبانه می‌کشید، ایستاده بود. غرش آتش به همراه زوزه‌ی باد صدای ترسناکی را به وجود آورده بود. پشت سر او برده‌ای بود که چرم خیس به تن داشت و متصدی چرخاندن آیینه‌های برنزی بود تا نور آتش را تا دور دست دریاها منعکس کند. آیینه‌هایی دیگر نور خورشید را منعکس می‌کردند. گفته می‌شد انعکاس آیینه‌ها تا پنج فرسنگی دیده می‌شد، هر چند در آن فاصله درخششی بیشتر از یک ستاره نداشت و می‌توانست باعث اشتباه شود.

آتش همچون هیولایی بود غیرقابل مهار. تازه متوجه شدم متصدی آتش زره‌ای چرمی و کلاهخودی دارد که به احترام ما از سر برداشته و نقابی از آهن برای محافظت چهره‌اش از گزند آن هیولا. او می‌دانست با چه جهنمی سروکار دارد، و به این ترتیب لباس پوشیده بود تا خود را محافظت کند. علی رغم گرما، باد شدیدی که می‌وزید مانع از بیهوش شدن او می‌شد.

اولمپیوس گفت: «شنیده‌ام زمانی آیینه‌هایی شیشه‌ای در این جا نصب شده بودند.»

پمپیی گفت: «چطور ممکن است؟ آتش شیشه را ذوب می‌کند.»

متصدی آتش گفت: «این فکر بی نظیری است. یک بار سعی کردیم اما نتوانستیم قالبی به آن بزرگی که منظور ما را فراهم کند بسازیم. اگر می‌توانستیم بزرگنمایی کنیم، احتیاج به چنین آتشی نبود و حرارت هم نمی‌تواند شیشه را ذوب کند مگر آن

---

۱) Medosea: در اساطیر یونانی، زنی که بر سرش به جای مو مار روییده بود.

که شیشه را درون آتش ببریم.»

اولمپیوس گفت: «به نظر من اگر عدسی داشتیم به جای آتش می‌توانستیم از نور خورشید استفاده کنیم.»

پدرم گفت: «در نور خورشید بله، اما هنگام شب چه؟» همه خندیدند اما اولمپیوس بر نظرش مُصّر بود: «شبها کشتیها به دریا نمی‌روند.»

مله‌گروس گفت: «اما در هوای ابری به دریا می‌روند و گرفتار توفان می‌شوند و عدسیهای خورشیدی تو به هیچ کاری نمی‌آیند.»

کشتیها ... دریانوردی ... تصور سفر دریایی مرا بیقرار می‌کرد. تا آن زمان راه رفتن در ساحل برایم مشکل بود. از آب نفرت داشتم زیرا خاطره‌ی واژگونی قایق و مادرم همیشه با من بود. اما مجبور بودم درکنار آب زندگی کنم و هر روز به آن بنگرم. حتی شنا هم آموخته بودم اما از سوار شدن بر قایق و کشتی تا آن جا که ممکن بود امتناع داشتم. حتی استخر پر از نیلوفر آبی در قصر ظاهری تهدیدآمیز داشت و در حالی که همه می‌دانستند از آب هراس دارم نمی‌خواستم کسی مرا ترسو بخواند.

پمپیی به آرامی سرگردانید تا منظره‌ی زیر پایش را بنگرد و گفت: «شهر زیبایی دارید. سفید ... زیبا ... خنک و با فرهنگ.»

گفتم: «هیچ کس نمی‌تواند آن را به اندازه‌ای دوست داشته باشد که ما دوست داریم.» حالا می‌دانستم که کلمات مناسبی را به کار می‌برم: «ما از آن مراقبت خواهیم کرد. و شهرما همیشه در انتظار شماست.»

او به من نگریست و لبخندی زد: «می‌دانم که چنین است شاهزاده خانم، شهر در دستان شما ایمن خواهد بود.»

آیا در آن زمان بود که احساس کردم ـ یا کشف کردم ـ قدرت عجیبی در گفتگوی رو در رو دارم؟ من کار خارق العاده‌ای انجام نمی‌دهم. عبارت بخصوصی را بکار نمی‌برم، اما قدرت آن را دارم که دل مردم را به دست آورم یا آنها را خلع سلاح کنم. نمی‌دانم چگونه و این تاثیر فقط در برخورد رو در روست. در هنگام نامه نویسی هیچ اثری از این جادو نیست. شاید نیرویی است که ایسیس به من هدیده کرده، او که همیشه حامی من بوده. و او می‌داند چگونه از این نیرو بهره ببرم تا مصر را از

قدرت ویرانگری رومیها در امان دارم.

رومیها، فردا آن جا را ترک کردند، اما همراه با پول و هدایای بیشماری که از پدرم مطالبه کردند. اما آنها رفتند، رفتند، رفتند ... و مصر نجات پیدا کرد. پمپیی و یارانش بادبان برکشیدند تا در روم به کار سیاست بپردازند و من امیدوار بودم هرگز، هرگز هیچ رومی را نبینم.

اما سرنوشت ما با روم در هم تنیده شده بود. سه سال بعد، یک مسافر رومی بطور تصادفی گربه‌ای را کشت ـ حیوانی که در نزد مصریان مقدس است. مردم اسکندریه سر به شورش برداشتند و سعی کردند رومی را بکشند. شهر به حال آشوب درآمد. نگهبانان ما به سختی از پس مهار این شورش برآمدند. این شورش ممکن بود به دخالت رومیها منجر شود، و دخالت آنها تهدیدی خطرناک برای ما بود.

در طی آن سالها دو برادر کوچک من به دنیا آمدند. نام هر دو آنها بطلمیوس بود. اگر برای نوزادان مؤنث خانواده ما اسامی کمی وجود داشت برای نوزادان مذکر وضع از این هم بدتر بود. بین بزرگترین کلئوپاترا و بزرگترین بطلیموس هیجده سال فاصله سنی وجود داشت. آیا آنها باید با هم ازدواج کنند؟

همانطور که ایسس رب‌النوع مصری با برادر خود اوسیریس وصلت کرده بود خانواده ما نیز بعضی از رسوم مصریان باستان را برگزیده بود. اگرچه ما بیشتر از نژاد یونانیان مقدونیه بودیم. یکی از این رسوم زشت ازدواج خواهر و برادر بود اگر چه این ازدواجها فقط جنبه‌ی تشریفاتی داشت و واقعی نبود.

اکنون شاید بهتر بود تغییری در این وضع پیدا می‌شد و در خانواده‌های دیگر به دنبال همسر می‌گشتیم. زیرا این رسم از طرف بسیاری مورد نکوهش قرار می‌گرفت.

واقعه‌ی دیگری باعث شد دنیای من تغییر کند و موجب آن نیز رومیها بودند. پدرم سرانجام موفق شد آن وصیتنامه‌ی مشکوک را به کناری بگذارد و از طرف رومیها به

عنوان شاهی واقعی به رسمیت شناخته شود. این کار برای او شش هزار تالان خرج برداشت. بودجه‌ی یک سال مصر. او این پول را به سه مقام غیر رسمی که عملاً از فرمانروایان روم بودند یعنی پمپیی، کراسوس و سزار پرداخته بود. آنها او را به رسمیت شناختند و به مصر عنوان رسمی «دوست و متحد مردم روم»[1] اعطا شد. و این به معنای ایالتی مستقل بود که مرزهای آن به رسمیت شناخته می‌شد. بهای این رسمیت بسیار گران بود اما نه به اندازه‌ای که عمویم آن را پرداخت.

پدرم برادری داشت که نام او هم بطلمیوس بود و بر جزیره‌ی قبرس فرمانروایی می‌کرد. وقتی رومیها قدرت کافی پیدا کردند تصمیم به تصرف جزیره گرفتند. عمویم نه قدرت نظامی و نه پول کافی برای انصراف آنها داشت. بنابراین ناچار به خودکشی شد.

این واقعه ما را بسیار غمگین کرد و مردم اسکندریه را رو در روی پدرم قرار داد. آنها از باج سنگینی که به روم پرداخته شده بود خشمگین بودند و عدم حمایت پدرم از برادرش خشم آنها را شعله ور کرد. احساس می‌کردند پدرم می‌توانست او را نجات دهد. گرچه معلوم نبود چگونه و آیا قرار بود با لژیونهای رومی مقابله کنیم؟

پدرم ناچار بود بگریزد. مردم او را از تخت سلطنت به زیر کشیدند و همچون یک گدا به روم فرستادند. شبی که می‌خواست فرار کند به اتاق من آمد. چشمان او دریده شده بود و رفتارش غیر عادی بود. او گفت: «نیمه شب این جا را ترک خواهم کرد اما امیدوارم که ظرف دو ماه آینده با کمک لژیونهای رومی بازگردم.»

چگونه می‌توانست مصر را ترک کند؟ چه کسی قرار بود اداره‌ی کشور را بر عهده بگیرد؟ او گویی فکر مرا خواند و گفت: «وزرایم اداره‌ی کشور را بر عهده خواهند داشت و سفر من طولانی نخواهد بود. همان قدر که حمایت نظامی روم را جلب کنم باز می‌گردم.»

پرسیدم: «اما اگر رومیها با نیروهای خود پا به این سرزمین بگذارند آیا آن را ترک خواهند کرد؟»

او با درماندگی گفت: «چاره‌ی دیگری ندارم. چه می‌توانم بکنم؟ آنها باید مرا

1) Socius Atque Amicus Populi Romani

حمایت کنند. اگر می‌خواهند باز هم باج بگیرند ناچارم بپردازم.» بعد به تلخی خندید: «حفظ تاج و تخت من برای آنها سود زیادی دارد.»

احساس شرم می‌کردم. اما آیا او هم باید مانند عمویم خود را می‌کشت؟ رومیها چه راههای تحقیرآمیزی را پیش روی ما نهاده بودند. برای پدرم آرزوی کامیابی کردم: «تمام خدایان به همراه تو. باشد که از تو مراقبت کنند.»

او رفت. تا از روم تقاضای حمایت و اعاده‌ی تاج و تختش را بکند.

۴

هنگامی که پدرم در سفر بود اسکندر کبیر دوست من شد. عجیب است که یک مومیایی با کسی دوست شود. اما من ناامید بودم. یازده سال داشتم و سفر پدر طولانی شده بود و من برای او و مصر نگران بودم.

هر روز به آرامگاه فاتح کبیر می‌رفتم و به سنگ مرمر سفیدی که او روی آن خفته بود چشم می‌دوختم. هر روز همین بود. از پله‌ها بالا می‌رفتم و به او چشم می‌دوختم. شمعهای لرزان چهره‌ی او را روشن می‌کردند. مثل ستارگانی که خورشید در میان آنهاست اسکندر مقدونی چهره به من می‌نمود. به آرامی نزدیک می‌شدم و به او نگاه می‌کردم.

به نظر نمی‌رسید که زنده باشد. درست مثل مجسمه‌ای بود که آن را نقاشی کرده باشند. خطوط چهره‌اش منجمد شده بود. زرهی صیقل خورده بر تن داشت اما کلاهخودی بر سر او نبود. رنگ موهای طلایی او تغییری نکرده بود. دستهایش را به صورت متقاطع روی سینه‌اش گذارده بودند.

من زمزمه می‌کردم: «آه اسکندر! به این خلف زمینی خود بنگر. ما باقیماندگان خاندان تو هستیم. آنهای دیگر را رومیها بلعیده‌اند. اکنون نیز پدر من به سرزمین آنها رفته تا از آنها تقاضا کند او را بر تختش نگه دارند. ما در قلمرو خود همچون بیگانگان شده‌ایم و ارباب واقعی ما روم است.

به ما کمک کن اسکندر کبیر. کمکمان کن تا خود را بازیابیم و در کام روم فرو نرویم.»

او البته هیچ گاه پاسخی به من نمی‌داد و در آرامش ابدی خود غوطه‌ور بود، اما بودن در جوار او به من آرامش می‌بخشید. او زمانی که زنده بود با مشکلات بزرگی روبرو شده و بر آنها چیره شده بود.

بازگشت به نور خورشید مرا گیج می‌کرد. گویی از سرزمین مردگان بازگشته‌ام. سپس به آن خیابان طولانی مرمرین و ستونهای بلند خیره می‌شدم و می‌دانستم این سرزمین را نباید به بیگانگان تسلیم کنم و باید پدرم را حمایت می‌کردم تا آن را وانهد.

در غیاب پدرم مردم از او روگردانده بودند و می‌گفتند چگونه می‌تواند دست روی دست بگذارد تا قبرس از دست برود؟ او چگونه شاهی بود؟

همه چیز تقصیر او بود. مفلوک بینوا، فلوت زن. اکنون این کلمه تبدیل به دشنامی شده بود.

نوازنده دایم‌الخمر فلوت، مطرب دوره گرد. موجودی بی ارزش که در شراب غوطه می‌خورد ... اینها القابی بود که هنگام بازگشتم از آرامگاه به قصر می‌شنیدم. زمانی مردم شادمان بودند از جشنهای انگوری که برایشان برپا می‌کرد و اکنون او را برای همان جشنها تحقیر می‌کردند. آنها شرابهای او را تا قطره‌ی آخر نوشیده بودند اما اکنون از یاد برده بودند. کسانی که می‌گویند من نمی‌دانم جماعت طعنه زن در روم چگونه مردمانی هستند در اشتباه‌اند. من آنها را خوب می‌شناسم.

بازگشت به قصر احساس آرامشی در من پدید می‌آورد. داخل قصر آرامش و احترام در انتظارم بود. همیشه چنین بود تا روزی که هنگام بازگشت متوجه شدم انقلابی به وقوع پیوسته است.

همه چیز چون همیشه به نظر می‌رسید. نشانه‌ای حاکی از آن که اتفاقی به وقوع پیوسته دیده نمی‌شد. باغبانها به کار همیشگی خود مشغول بودند: آبیاری و مراقبت از گلها. پیشخدمتها پله‌های سنگی قصر را با تأنی می‌شستند. به طرف قصر

کوچکتر در حرکت بودم که بناگاه نگهبان بلند قامتی فریاد کشید: «ایست.» صدای او خشک و خشن بود و راه مرا به اقامتگاهم بسته بود. او را می‌شناختم. نگهبانیش غالباً سرسری و توأم با بی‌دقتی بود. هیچ کس تا آن زمان با من چنان سخن نگفته بود.

او غرید: «نمی‌توانی داخل شوی.»

پرسیدم: «یعنی چه؟»

آیا خطری مرا تهدید می‌کرد؟ جایی آتش گرفته بود؟ شاید هم حیوانی از قفس رها شده بود؟ شاید یکی از پلنگهای دست‌آموز خواهرم از قلاده‌اش رها شده بود.

او قدمی به سوی من برداشت و گفت: «تا وفاداریت به اثبات نرسد نمی‌توانم اجازه‌ی ورود بدهم. دستور دارم تو را نگه دارم. تا به حال کجا بوده‌ای؟» اما جرأت نکرد دست به من بزند. هیچ کس اجازه نداشت فردی از خاندان سلطنتی را لمس کند.

داد زدم: «وفاداریم به کی و چی؟ من در آرامگاه اسکندر بودم و آزادم که هر وقت خواستم به آن جا بروم.» اما نمی‌توانستم این موضوع را ثابت کنم زیرا همیشه تنها به آن جا می‌رفتم.

او داد زد: «وفاداریت به فرمانروایان جدید.»

فرمانروایان جدید؟ آیا رومیها قدرت را به دست گرفته بودند؟

آیا کشتیهای جنگی آنها به ساحل ما رسیده بود؟ اما نشانی از جنگ در خیابانها دیده نمی‌شد. فوراً روبه طرف بندرگاه چرخاندم. هیچ کشتی جنگی در آن جا دیده نمی‌شد.

گفتم: «سردر نمی‌آورم.» برای پدرم نگران بودم.

«دختران شاه سابق قدرت را به دست گرفته‌اند. باید به آنها تکریم کنی. علیاحضرتین منتظرند.»

خواهران من! خواهران من قدرت را در غیاب پدرم به دست گرفته‌اند؟ اکنون بر جان خود نیز بیمناک بودم. می‌توانستند هر کار که می‌خواستند با من و آرسینو و برادرانم بکنند و کسی جلودار آنها نبود. همه‌ی اتفاقات به آرامی و از صبح آغاز

شده بود، قبل از آن که شهر خبر دار شود. این رسم قدیمی خانواده بطلمیوس بود: کشتار رقبا، بستگان، مادر، پدر، بچه‌ها.

او گفت: «پس تو امتناع می‌کنی؟» قدمی دیگر برداشت و دست به شمشیر برد. شاید دستور داشت اگر از خود تردید نشان دهم مرا بکشد. شاهدی در میان نبود، پیشخدمتها اگر هم چیزی می‌دیدند زبانشان را می‌بستند. امید کمکی از طرف آنها نبود.

یک لحظه فکر کردم، از ایسیس کمک خواستم تا مرا یاری کند و گفتم: «نه، نه من نافرمانی نمی‌کنم. من خواهر وفادار آنها هستم، همچون همیشه.»

نگهبان گفت: «پس این را ثابت کن.» او به نگهبانی دیگر سفارش کرد تا جای او را بگیرد و مرا به سوی قصر اصلی هدایت کرد. او مرا لمس نکرد اما آن قدر نزدیک من راه می‌رفت که ترسیدم. سعی کردم ترسم را آشکار نکنم.

مرا به یکی از اتاقهای بزرگ قصر هدایت کردند. پدرم اغلب در آن جا بارعام می‌داد. در برابر در اصلی که با تکه‌های جواهر مزین شده بود ایستادم. امروز این مکان برایم ابهتی نداشت. در به آرامی باز شد و مرا به اتاق راه دادند. در بالای اتاق کلئوپاترا و برنیس بر صندلیهایی جواهر نشان با همان اطواری که فراعنه در سنگ نگاره‌ها نشان داده شده‌اند نشسته بودند.

اما در چشم من آنها هیچ شباهتی به ملکه‌ها یا فراعنه نداشتند و فقط دو خواهر بزرگتر من بودند.

برنیس گفت: «شاهزاده کلئوپاترا. ما به مقام سلطنت ترفیع یافته‌ایم و ملقب به کلئوپاترای ششم و برنیس چهارم گشته‌ایم. فرمانروایان مصر علیا و سفلی و می‌خواهیم تو را خواهر عزیز و رعیت خود بدانیم.»

سعی کردم صدایم آرام به نظر برسد: «چنین است. شما خواهران عزیز من هستید و من هم خواهر وفادار شما.»

کلمه رعیت را به کار نمی‌بردم مگر آن که مجبور می‌شدم. ادای آن کلمه خیانتی بود به پدرم. آیا متوجه شدند که این کلمه را جا انداختم؟

برنیس به جای هر دو آنها گفت: «اتحاد تو را می‌پذیریم. مردم سخنی گفته‌اند و

تمایلات خود را آشکار کرده‌اند. نمی‌خواهیم پدرمان به عنوان شاه بازگردد. اگر چنین کند مردم او را نخواهند پذیرفت. اما چنین نمی‌شود. رومیها از او حمایت نمی‌کنند اگر چه شاید با احترام او را نزد خود نگه دارند. البته آنها او را مورد احترام قرار داده‌اند اما فقط همین. و پولهایش را هم گرفته‌اند. او آنقدر به رومیها بدهکار شده که می‌ترسیم اگر بازگردد کشور را ورشکسته کند. آیا این است طریقت میهن پرستی؟ او که خود را به لقب دوستدار سرزمین خود ملقب کرده بود کشور ما را به رومیها فروخت.»

در این حالت کلئوپاترای بزرگ فریاد می‌کشید تا حقانیت خود را اثبات کند. «مصر برای مصریان. بگذارید خود به امور خود بپردازیم. چرا باید به روم باج بدهیم تا شاهی بر ما بگمارد در حالی که ملکه‌های شایسته‌ای داریم. من ملکه‌ی مصر علیا هستم و برنیس بر مصر میانه و سفلی حکومت خواهد کرد و بعد گفتگوهای ما برای ازدواج آغاز خواهد شد.»

کلئوپاترا گفت: «به امور دیگر دخالت نکن سرت را با اسب و خواجه‌های حرمسرا گرم کن. هنوز اسبت را داری؟»

گفتم: «بله.» اسب عربی سفیدم بهترین دوست من در آن سن و سال بود. اسبم مرا از مردم و قصر و حتی خودم دور می‌کرد و به دل صحرا می‌برد.

«پس به اسبت برس. برو و سواری کن و به اموری که به تو ربطی ندارد مداخله نکن، تا کامیاب شوی. با کسانی که با تو محترمانه رفتار می‌کنند با احترام رفتار کن.»

سرم را تکان دادم اما تعظیم نکردم: «بله علیاحضرت.» و به آرامی آن جا را ترک کردم.

اما در خلوت اتاقم از هول و ترس به خود لرزیدم. آنها علیه پدر خود طغیان کرده و تاج او را ربوده بودند. آنها مرتکب بدترین گناهان شده بودند. این همان نفرین بطلمیوس بود. خونشان، آنها را به این کارها وا می‌داشت.

زیرا که خونی که در تن ما بود خون جنایت و توطئه بود. خانواده کشی آیین ما بود. برادر، برادر را می‌کشت، مادر را می‌کشت ... داستانی پنهانی در پس این ماجرا بود. اغلب به خود افتخار می‌کردم که نسل ما با گذشتگان متفاوت است، اکنون

آشکار شده بود که در اشتباه بودم.

پدر توسط دختران خود خلع سلطنت شده بود و چه چیز آنها را متوقف می‌کرد؟ آیا من و آرسینو و دو برادرمان نیز بزودی نابود می‌شدیم؟

هیچ کسی را نداشتم که به او پناه ببرم. بزرگتر از آن شده بودم که به دایه نیاز داشته باشم و کسی دیگر هم جای او را نگرفته بود. کاملاً احساس تنهایی می‌کردم.

اما مانند همیشه یک نفر بود: ایسیس.

فعلاً در امان بودم. آنها به من تا جایی که در پنهان زندگی می‌کردم اجازه‌ی حیات می‌دادند. جوانتر از آن بودم که برای آنها خطری بیافرینم و قصد جمع آوری هوادار را نداشتم.

بنابراین آنطور که گفته بودند سرم را با خواجگان حرمسرا و اسبم گرم کردم. در آن روزها جماعت بیشماری از این خواجگان در قصرهای سلطنتی جمع شده بودند. تصور اداره‌ی قصر بدون وجود آنها ناممکن بود. آنها در دنیای پر از توطئه، بری از سوء ظن بودند. آنها به عنوان پیشخدمت فرزندان خانواده سلطنتی کار می‌کردند. آنها محرم شاه و ملکه و وزرا و نظامیان بودند. انسانهایی که از مواهب طبیعی محروم شده بودند و خود را وقف خدمت به اربابانشان می‌کردند. عجیب است که ما چقدر برای فرزندان خود تلاش می‌کنیم و هنگامی که فرزندی نداریم چقدر رفتار ما تغییر می‌کند. تصور عام بر آن بود که این خواجگان به دنبال کسب قدرت آشکار نیستند و باید همیشه در سایه باقی بمانند، اشباحی پشت سر اربابان خود. خدمتکارانی مناسب برای بطالسه.

بعضی از خانواده‌ها رسماً پسران خوش آتیه‌ی خود را برای این کار بر می‌گزیدند، بنابراین خواجه به معنای "باهوش، با استعداد" هم بود.

بیشتر خواجگان اسکندریه از اهالی یونان، مصر، کاپادوکیه بودند. در مصر اخته کردن اجباری بردگان رسم نبود. این کار کاملاً داوطلبانه بود و بنابراین از احساس گناه این عمل می‌کاست.

اخته کردن در سنین اولیه صورت می‌گرفت. البته نه در نوزادی، بلکه در سنی که

کودک کاملاً سالم و توانا باشد. بعضی وقتها نیز بعد از بلوغ این کار صورت می‌گرفت. در آن صورت صدای آنها مردانه بود و با مردان عادی اشتباه می‌شدند.

من تا هنگامی که به روم رفتم و دریافتم که بدون آنها کار جهان پیش نمی‌رود متوجه وجود آنها نبودم.

ماردین[1] را مدتها بعد از آن که آرامگاه اسکندر را به عنوان پناهگاه خود برگزیده بودم، پیدا کردم. چندی بود که پسر کوچک چاقی را می‌دیدم که در آرامگاه بود. او در برابر تابوت زانو می‌زد و تکان نمی‌خورد. گویی زانوانش از آهن بود. و یا برروی آن خم می‌شد و در صورت گرد او حالت زاری و ندبه دیده می‌شد. راستش را بگویم او باعث ناراحتی من شده بود. دلم می‌خواست از آن جا می‌رفت. می‌توانستم دستور بدهم او را بیرون کنند اما دلم می‌خواست خودش از آن جا می‌رفت. روزها می‌گذشت و او آن جا بود. صبر من به پایان رسید. فکر می‌کردم عمداً در آن جاست تا مزاحم خلوت من شود. شبها هنگامی که چشمانم را می‌بستم و به اسکندر می‌اندیشیدم چهره‌ی آن پسر ظاهر می‌شد.

روز بعد که به آرامگاه می‌رفتم دعا می‌کردم آن جا نباشد. اما او آن جا بود. آن شبح که برروی تابوت خم شده بود. روزی صبرم به پایان رسید.

سر او فریاد کشیدم: «بیرون برو. یا وقتی دیگر به این جا بیا. صبح زود.» خود من نمی‌توانستم صبح زود از خواب بیدار شوم.

او از جا برخاست: «نمی‌توانم.» این جمله را با وقار ادا کرد. قدش از من بلندتر بود و اصلاً پیدا نبود که او خواجه است، این موضوع را بعدها فهمیدم.

پرسیدم: «چرا نمی‌توانی؟»

«تنها وقتی که آزادم همین ساعات است.»

آیا او نمی‌دانست که این فرمان را یک شاهزاده صادر کرده.

«آیا نمی‌دانی من کیستم؟»

با وقار عجیبی گفت: «می‌دانم. شما کلئوپاترای جوان هستید.»

---

1) Mardian

«و تو کیستی؟»

گفت: «نام من ماردین است. من در محلات سلطنتی زندگی می‌کنم و درس می‌خوانم. امیدوارم روزی برای شاه مفید واقع شوم.»

بناگاه فهمیدم: «آه تو ... خواجه هستی؟»

او بدون اکراه گفت: «بله.»

پرسیدم: «چرا هر روز پشت سرهم به این جا می‌آیی؟»

«زیرا می‌خواهم مانند اسکندر شوم.»

جواب او باعث خنده من شد: «هیچ کس مانند اسکندر نیست. هر کس تلاش کند مانند او شود مایه‌ی مضحکه‌ی مردم خواهد بود. به همه‌ی پادشاهانی بیندیش که مذبوحانه تلاش کرده‌اند مانند اسکندر شوند و حتی نام او را بر خود نهاده‌اند. نه. ما نمی‌توانیم مانند او شویم.»

«پس تو هم می‌خواهی اسکندر شوی؟ گفتی ما.»

مچ مرا گرفته بود. ناچار پذیرفتم: «بله. من هم می‌خواهم مثل او شوم. شاید بگویی احتمال آن که یک زن همچون اسکندر شود حتی از یک خواجه نیز کمتر است اما من قصد دارم شخصیتی همچون اسکندر داشته باشم. گاهی اوقات او برایم از مردم کوچه و بازار زنده‌تر است.»

هنگامی که سرگرم حرف زدن بودم اسکندر آرام در تابوت خود خفته بود.

ماردین گفت: «برای من نیز چنین است. او به من توانایی می‌دهد تا هنگامی که مردم مرا مسخره می‌کنند و آزار می‌رسانند بتوانم تحمل کنم. به خود می‌گویم، فردا همه چیز را به اسکندر خواهم گفت.» بعد از گفتن این اعترافات اندکی دستپاچه به‌نظر می‌رسید.

از یاد بردم که تا چند دقیقه قبل به او همچون موجودی مزاحم می‌نگریستم. گفتم: «بگو که در کدام محله‌ی سلطنتی زندگی می‌کنی تا به دیدنت بیایم.»

«من در ساختمان بزرگی که نزدیک معبد ایسیس واقع شده زندگی می‌کنم. بنایی که مشرف به دریای شرقی است.»

«آیا دیگران هم ...» می‌خواستم بپرسم مثل تو هستند اما تردید کردم.

«نه، من تنها خواجه در میان محصلان هستم. پانزده نفر در آن جا هستیم. معلم ریاضی ما دیمیتریوس هم خواجه است. معلم زبان ما اهل آتن و معلم فن بیان ما از اهالی کیوس است.»

«معلم فن بیان من تئودوتوس نام دارد. از او متنفرم. او موذی و پست است و همچون مار.»

ماردین گفت: «مارها موذی و پست نیستند.» به نظر می‌رسید از حرف من رنجیده است.

«منظورت چیست؟ همه می‌دانند که طبیعت مار چنین است. حتی با آن که رب‌النوع مارها محافظ تاج فرعون شده. و برروی تاج فرعون ماری نقش بسته.»

او گفت: «من درباره‌ی مارها زیاد مطالعه کرده‌ام. آنها با آنچه عوام تصور می‌کنند فرق دارند. باید جانوران مرا ببینی. حتی می‌خواهم یک تمساح کوچک هم پیدا کنم. قبلاً یک شترمرغ داشتم اما خیلی بزرگ بود و دردسر درست می‌کرد.»

گفتم: «خیلی دوست دارم باغ وحش تو را ببینم.» و از آرامگاه اسکندر خارج شدیم. آن روز توجه زیادی به اسکندر نکرده بودیم.

۵

چند روز نگذشته بود که به مدرسه‌ای رفتم که ماردین در آن جا به یادگیری مشغول بود و او را با شاگردان دیگر سرگرم آموختن دیدم. ورود من باعث کنجکاوی و تا حدی بر هم خوردن جلسه‌ی درسی شد که هندسه بود ـ ماده‌ی تخصصی اهالی اسکندریه ـ اما به هر حال ادامه پیدا کرد. من از پشت مراقب شاگردان بودم. بیشتر آنها پسر بودند. چهار یا پنج دختر هم حضور داشتند و بعد اولمپیوس را هم دیدم. او برروی نوشته‌های خود خم شده بود و غرق در مطالعه بود. او اکنون بزرگتر و لاغرتر شده بود. پنج سال از زمان آن میهمانی می‌گذشت. در آن هنگام چهارده سال داشت.

وقتی جلسه‌ی درس به آخر رسید منتظر ماندم تا ماردین بیاید و به من خوشامد بگوید. اما او مرا نادیده گرفت و سرگرم گفتگو با یکی از دوستانش شد. من جلو رفتم و پرسیدم: «آیا خجالت می‌کشی که اظهار آشنایی کنی؟»

او دستپاچه شد: «نه، نه شاهزاده خانم. نمی‌خواستم با اظهار آشنایی شما را برنجانم. تصور کردم شاید شما حوصله مرا نداشته باشید.»

گفتم: «مهمل می‌گویی.» در حالی که می‌دانستم رفتار کسانی که در مقام من بودند همیشه چنین بود که به آشنایان خود اهمیتی ندهند. پرسیدم: «مگر در آرامگاه اسکندر دوست نشدیم؟»

گفت: «اگر شما چنین می‌خواهید. البته.»

گفتم: «آری چنین می‌خواهم.» و دستم را بر شانه‌ی او گذاشتم. «دلم می‌خواهد جانورانت را به من نشان دهی. بعد هم من تو را به تماشای باغ وحش سلطنتی خواهم برد.»

ماردین دوست خوبی بود و فردا دلم برای او تنگ شده بود. با یادگیری درسها دوستی ما هم مستحکم‌تر می‌شد. با هم گل می‌چیدیم. با گِل خانه‌های کوچک می‌ساختیم، ارابه‌های کوچکی می‌ساختیم که یک بز می‌توانست آن را بکشد.

بار بعدی که به جلسه‌ی درس رفتم، معلم، تاریخچه‌ی خاندان بطلمیوس را درس می‌داد و به نظر می‌رسید با دیدن من دستپاچه شد: «هشتمین بطلمیوس هنگامی که رسماً از سیپیوآمیلیانوس[1] میهمان رومی خود پذیرایی می‌کرد ناچار شد چند گام پیش برود.» در آن هنگام معلم متوجه من شد.

«دامن او ...»

من جمله‌ی او را تمام کردم: «دامن او بسیار نازک بود و منظره‌ی بسیار خنده داری درست شد زیرا او بسیار چاق بود و هر چند قدم ناچار بود بایستد و نفس تازه کند.» من این داستان خانوادگی را خوب می‌دانستم. نمی‌خواستم از اجداد خود تملق بگویم یا کاری کنم که معلم درسش را به خاطر من تغییر دهد. این پادشاه چاق

1) Scipio Aemilianus

و پرخور جد پدریم بود و اهالی اسکندریه که عاشق اسامی مسخره هستند به او لقب «خیکی» داده بودند. «و رومی والامقام گفت، من به مردم شهر فرصت خوبی اعطا کردم تا شاهشان را هنگام راه پیمایی تماشا کنند.»

شاگردان همه می‌خندیدند. این شاه چاق تنها مرد تنومند در شجره‌ی خانوادگی ما نبود. خیلیهای دیگر هم چاق بودند. خود من همیشه مواظب بودم که چه می‌خورم. زیرا مصمم بودم لاغر بمانم. گرچه زنهای خانواده ما چندان چاق نبودند.

«بله، شاهزاده خانم.» معلم که دستپاچه بود سعی کرد درسش را ادامه دهد اما حضور من که بدون جلب توجه قادر نبودم کاری انجام دهم، جلسه درس را از وضع عادی خارج کرده بود. نمی‌خواستم آن جا را ترک کنم، زیرا بیشتر مایه آشفتگی می‌شد.

بعد از اتمام درس، ماردین که اولمپیوس به دنبال او بود به دیدنم آمد. گفتم: «از دیدن تو خوشحالم. تو همه‌ی این سالها مشغول درس خواندن بودی و به من چیزی نگفتی؟» سر به سر او می‌گذاشتم.

اولمپیوس گفت: «بیشتر دوره‌ی آموزشم را در ماسیون گذراندم. اما خوشحالم که از زیر سایه‌ی پدرم گریختم. پدرم با شهرتی که دارد سایه سنگینی بر آن جا انداخته.»

در حالی که خندیدم گفتم: «نه به آن اندازه سنگین که یکی از اجداد چاق من می‌توانند بیندازند.»

ماردین با تعجب پرسید: «شما دو نفر همدیگر را می‌شناسید؟»

گفتم: «مدتها قبل با هم آشنا شدیم. هنگامی که پمپیی به مصر آمد. هر دو ما می‌خواستیم به ضیافتی برویم که هیچ کاری در آن جا نداشتیم.»

ماردین گفت: «اولمپیوس غالباً بزرگترها را با رفتار خود متعجب می‌کند. این عادت اوست.»

اولمپیوس گفت: «دیگر نه، سنم بالا رفته و رفتار ناگهانی از من بر نمی‌آید. حالا سیزده سال دارم.»

ماردین گفت: «بله، همه از بچه‌های حاضر جواب خوششان می‌آید ولی بعد از

سیزده سالگی حاضر جوابی آدم از کار می‌افتد.»

ما سه نفر بیشتر اوقات خود را با هم می‌گذراندیم. به نظر می‌رسید اولمپیوس تنهاست هر چند حرفی در این باره نمی‌زد. شاید هوش و بلوغ باعث می‌شد که به تنهایی پناه ببرد. علاقه او به داروسازی کمتر نشده بود و او تصمیم داشت در اسکندریه که بهترین مکاتب داروسازی جهان را داشت به ادامه‌ی تحصیل بپردازد. ماردین نیز شخصیت منزوی بود. و خود من چطور؟ خود من شاهزاده‌ای بودم که آینده‌ام در ابهام پوشیده شده بود. مایه‌ی کنجکاوی و شایعات و حدس و گمانها. مردم از من دوری می‌کردند.

سپس روز ترسناک زندگی من رسید. روزی که من عزم خود را برای همه‌ی زندگی جزم کردم. اولمپیوس اعلام کرد قایق بادبانی کوچکی به دست آورده و دوست داشت ما را به بندر ببرد.

او گفت: «می‌دانم که خون اودیسه در رگهای ما یونانیها جریان دارد اما من استثنا هستم. با وجود این آب را دوست دارم. می‌توانیم از بندرگاه سلطنتی استفاده کنیم.»

آب. اکنون یا باید با آن روبرو می‌شدم و یا می‌پذیرفتم که ترسو هستم و مابقی عمرم را پا به دریا نگذارم. تا آن زمان هیچ موقعیتی پیش نیامده بود. نه سفری دریایی و نه دعوتی این چنین.

گفتم: «البته، هر وقت دلت می‌خواهد می‌توانی در آن جا به تمرین بپردازی. می‌توانی طناب قایق را به پله‌های بندر ببندی.»

او گفت: «متشکرم. تا می‌توانم تمرین خواهم کرد تا بتوانم تو را به گردش با قایق ببرم.»

متاسفانه می‌دانستم که او به قولش وفا خواهد کرد.

یک روز داغ تابستانی بود ... درست مثل آن روز، خورشید بالای سرمان بود. حرارت خود را نثار ما می‌کرد و آبهای نیلگون بندرگاه شنی قصر را گرم می‌نمود.

امواج آرام در آبهای سبز و آبی، کف سفیدی به وجود می‌آوردند.

اولمپیوس که تا کمر در آب فرورفته و قایق را نگه داشته بود گفت: «بیا.» به آب نگریستم که آرام و بی خطر به نظر می‌رسید و به انگشتان پایم برخورد می‌کرد اما به یقین جلوتر عمیق و عمیق‌تر می‌شد.

دیده بودم که عده‌ای برای یاد گرفتن شنا پوست حیوانی را پر از باد می‌کنند به آن آویزان می‌شوند، دست و پا می‌زنند تا کم کم شنا یاد بگیرند، اما اکنون برای استفاده از چنین روشی بسیار دیر بود.

اولمپیوس بی قرار شده بود: «زودباش.» ماردین هم برای رعایت احترام دست نگه داشته بود تا من اول جلو بروم. لباسی پوشیده بودم که تا زانویم می‌رسید و هیچگونه زیورآلاتی همراه نداشتم. یک قدم به جلو برداشتم. آب تا قوزک پایم رسید. قدم دیگری برداشتم و آب تا زانویم بالا آمد.

حالا جریان آرام آب را احساس می‌کردم. زیر انگشتان پایم شن به آرامی فرو می‌نشست. موجی آمد و باعث شد تکان بخورم. خوشم نیامد، احساس کردم تندبادی بر من وزید.

اولمپیوس فریاد زد: «چرا این قدر معطل می‌کنی، خسته شدم از بس که قایق را نگه داشتم.»

جلوتر رفتم و این بار آب تا کمرم رسید. ناچار بودم دو دستم را بالا نگه دارم تا تعادلم را حفظ کنم.

آب سردتر از آن بود که تصور می‌کردم. گامی دیگر و حالا آب به سینه‌ام رسید. حالا قایق نزدیک‌تر بود. تنها کاری که می‌بایست می‌کردم آن بود که حرکتی بکنم و به کنار آن برسم.

اما این کار مشکلی بود. امواج، هر چند کوچک بودند اما مانع از پیشرفت من می‌شدند. سرانجام در حالی که آب به صورتم پاشیده می‌شد لبه‌ی چوبی قایق را گرفتم و خود را بالا کشیدم. پشت سر من ماردین جلو می‌آمد.

وقتی هر دو سوار شدیم اولمپیوس روی تخته وسط قایق نشست و طناب قایق را به دست گرفت و گفت: «فکر می‌کنم بار اولی است که پا در آب گذاشته‌اید.» و

خندید.

او بادبان را کشید و سکان را به دست گرفت. نسیمی از جانب غرب می‌وزید و بادبان به اهتزاز درآمده و ما را به سمت راست کشید. احساس کردم معده‌ام منقلب شد. اولمپیوس شاد بود و می‌خندید و ماردین لبخندی بر لب داشت.

برای آنها همه چیز لذت بخش بود. خوشی یک انسان ممکن است ناخوشی انسانی دیگر باشد. آدمها درکنار هم، از این موضوع بی خبرند.

ما به سمت قایقهای بزرگتر در آبهای عمیق پیش می‌رفتیم. آب کم کم عمیق‌تر می‌شد و شنهای کف ناپیدا. دیگر صدفها و سنگریزه‌های کف آب پیدا نبود.

احساس می‌کردم هراس بر دلم می‌نشیند. درست به همان طرفی می‌رفتیم که سالها قبل رفته بودم و به سمت نقطه‌ای که قایقمان واژگون شده بود.

وقتی با موج بلندی برخورد کردیم اولمپیوس فریادی زد. آب به صورتم پاشید. طعم نمک را احساس می‌کردم.

ساعتها در میان قایقهای بزرگتر و در اطراف بندرگاه گردش کردیم. می‌دیدم که اولمپیوس چقدر شادمان است. او خوشبختانه متوجه احوال من نبود. ماردین بر لبه‌ی قایق خم شده بود و به دنبال ستاره دریایی و دولفینها می‌گشت. آب مرتب به سر و روی او می‌ریخت. دور و بر قایق ما کسی نبود بنابراین سروصدا و جیغ و هیاهویی هم نبود. اما صداها، طعم نمک دریا و رنگهای نافذ، خاطراتی را به یادم می‌آوردند. این بار من دست و پا بسته نبودم. از سینه‌ی کسی جدا نشده بودم.

می‌توانستم سرپا بایستم. کسی مرا از قایق جدا نمی‌کرد. سرانجام اولمپیوس سر قایق را برگرداند. خورشید از نیمه‌ی آسمان گذشته بود و امواج بیشتر شده بود و ما را سریع‌تر به ساحل نزدیک می‌کرد. تکان خوردنهای قایق ناراحت کننده نبود. وحشت من کاهش یافته بود.

اولمپیوس بناگاه فریاد زد: «حالا شنا کنیم.» طنابی را به سنگی بست و آن را به عنوان لنگر در آب انداخت. سنگ با صدای سنگینی در آب فرو رفت و قایق از حرکت ماند.

تمام مدت احساس می‌کردم شکنجه می‌کشم و با نزدیک شدن به ساحل این

شکنجه کاهش یافته بود. اما شنا ... من نمی‌توانستم شنا کنم.

اولمپیوس به زیبایی در آب شیرجه رفت و ناپدید شد. می‌دانستم که چند متر آن طرف‌تر به سطح آب خواهد آمد، لااقل امیدوار بودم چنین شود و براستی او در طرف دیگر قایق ظاهر شد و برروی ما آب پاشید.

ماردین مانند تکه سنگی خود را به آب پرتاب کرد و آب بیشتری به سر و رویم پاشید. بعد آنها شروع کردند سر یکدیگر را زیر آب کردن. مدتی بعد متوجه شدند که من هنوز در قایقم.

اولمپیوس فریاد زد: «منتظر چه هستی؟ مگر از آب می‌ترسی؟»

فکر کردم عمق چقدر است؟ آیا از قد من بالاتر است؟

به آب نگریستم تا عمق آن را حدس بزنم اما ممکن نشد.

ماردین داد زد: «بپر دیگر. سرد نیست.» او نزدیک به من پا می‌زد و لذت می‌برد.

به آب آبی رنگ نگریستم. فکر کردم مرا به خود می‌خواند تا طعمه‌ی خویش کند. گویی می‌گفت، یک بار از چنگم گریختی. اما نه برای همیشه. نمی‌دانی که تقدیر تو این جاست؟

و بعد بناگاه جراتی در خود احساس کردم. آری، آب در انتظارم بود همچون یک دشمن. اما من باید با او می‌جنگیدم.

بدون تأمل بیشتر به لبه‌ی قایق رفتم و پریدم. در لحظه‌ای که به آب نزدیک می‌شدم احساس وحشت و پیروزی هم زمان در من به‌وجود آمده بود.آب از همه طرف مرا در بر گرفت و با شدت به امواج برخوردم. بدنم درون آن فرورفت و در عمق آب فرو رفتم. شدت پرشم آن قدر بود که به کف دریا خوردم و دوباره بالا آمدم. تمام این مدت نفس در سینه‌ام حبس بود. دوباره سرم از آب خارج شد و هوا را بلعیدم.

روی آب بیحرکت مانده بودم. بازوهایم از کار افتاده بود. دوباره در آب فرو رفتم، اما تقلا کردم و سرم را بالا نگه داشتم. زیر پایم خالی بود، بناچار دستهایم را به کار انداختم و روی آب ماندم و همزمان پاهایم نیز به ضربه زدن پرداخت.

ماردین به شوخی گفت: «درست مثل اسب آبی باشکوهی! این قدر دست و پا

نزن، هیولاهای دریایی را متوجه ما می‌کنی.»

اولمپیوس در حالی که با چشمان سیاهش مراقب من بود گفت: «هیولای دریایی واقعیت ندارد.»

حالا دوست داشتم دست و پا بزنم. آب را شکست داده بودم. اکنون به نظرم گرم و دوست داشتنی می‌رسید. خود را سبکبار احساس می‌کردم. متعجب بودم از این که لحظات ترسناک به آخر رسیده بود و متعجب از این که چه آسان به آخر رسیده بود.

هنگامی که خورشید فرو می‌رفت به اسکله بازگشتیم و قایق را بستیم.

اولمپیوس از ما تشکر و خداحافظی کرد و به خانه‌اش واقع در بخش یونانی شهر بازگشت. من و ماردین به روی پله‌های بندرگاه نشستیم. خورشید برروی امواج انعکاس زیبایی پیدا کرده بود و بادبان کشتیها به رنگ غریبی درآمده بود.

ماردین از من پرسید: «قبل از امروز شنا نکرده بودی مگر نه؟»

گفتم: «نه، اما وقتش رسیده بود که یاد بگیرم.»

نسیمی وزید و لباسهای خیسم به تنم چسبید. احساس سرما کردم.

«عجیب نیست که شنا یاد نگرفتی؟»

دلم می‌خواست دیگر در این باره چیزی نگوید: «کسی را نداشتم که به من یاد بدهد. خواهرانم یا خیلی از من بزرگتر هستند یا خیلی کوچکتر.»

او مکثی کرد و گفت: «فکر می‌کنم اگر می‌خواستی یاد بگیری حتماً راهی پیدا می‌کردی. چطور جرأت کردی آن جا به آب بپری. نترسیدی که غرق شوی؟» در لحنش بیشتر تمجید به چشم می‌خورد تا تنقید.

گفتم: «راه دیگری نمانده بود.»

«پس حتماً از ته دل می‌خواستی، زیرا مجبور نبودی. و خیلی خوب هم از پس این کار برآمدی. بار اولی که به آب پریدم کم مانده بود غرق شوم.»

گفتم: «می‌خواستم زیرا مجبور بودم. مادرم در همین جا، همین بندرگاه غرق شد.»

رنگ از رویش پرید: «می‌دانستم که او مرده، نمی‌دانستم چگونه. متاسفم.»

«من همراه او بودم.»

رنگش بیشتر پرید: «و یادت مانده؟»

«فقط رنگ آب، طعم آب و سرو صداها را و بعد فقدان او. و آب با من چنین کرد.»

«چرا به اولمپیوس نگفتی. او تو را مجبور...»

«می‌دانم. اما حقیقت این است: چند وقت دیگر می‌خواهم در اسکندریه، شهر دریایی زندگی کنم، بدون آن که جرات داشته باشم پا به دریا گذارم؟»

او سرش را به آرامی خم کرد و گفت: «همه‌ی خدایان شهرما را حفظ کنند و بر افتخارات و استقلال آن بیفزایند.»

به آرامی گفتم: «باشد که پدرم نیز باز گردد و به فرمانروایی برسد و همه از او فرمان برند. در این حال می‌بایست ترس را از خود دور کنم. ترس از آب برای یک شاهزاده خانم اهل اسکندریه نابخشودنی است.»

او که تحت تاثیر واقع شده بود گفت: «اما تو این ترس را از خود دور کردی.»

پذیرفتم: «اما با تردید.» و هیچ کس نمی‌دانست این تردید چقدر عمیق بود.

چقدر خوب بود دوستانی داشتم که زندگانیشان در امنیت و بدون ماجرا می‌گذشت، زیرا در بخش کودکان قصر همه چیز خلاف این وضع پیش می‌رفت. ما چهار تن به سختی تحت نظر بودیم و هر چیز مشکوکی که دیده می‌شد فوراً گزارش آن به علیاحضرت! می‌رسید. من که از همه بزرگتر بودم آزادی بیشتری داشتم اما از همه بیشتر در معرض انتقاد قرار می‌گرفتم. آرسینو بنا بر طبیعت خود که لوس بار آمده بود دایم باعث بروز ناراحتی می‌شد. شاید به این طریق بیشتر جلب توجه می‌کرد. این کار به نظر من بسیار احمقانه بود زیرا عقیده داشتم وقتی همه جا پر از دشمن بود می‌باید کاری کنیم که دیده نشویم.

دو برادر من که نام هر دو بطلمیوس بود در قصر خود سرگرم بازیهای کودکانه بودند. هیچ توطئه و خیانتی از آنها دیده نمی‌شد. دوروبر آنها فقط اسباب بازیهای چوبی بود و توپ.

بالا رفتن سن به زیان من بود. همچنان که شکل و شمایل کودکانه‌ام مبدل به

ظاهری زنانه می‌شد آنها نیز بیشتر مراقب من بودند، تا آن زمان لاغر بودم با دست و پایی استخوانی. صورتم نیز دراز و باریک بود درست مثل بیشتر بچه‌ها. اما هنگامی که پدرم کشور را ترک کرد تغییرات کوچکی در شمایلم پدیدار شد. اول، قدم دیگر بیش از آن رشد نکرد در نتیجه غذایی که می‌خوردم باعث شد کم کم بر حجم عضلاتم بیفزاید. آبی زیر پوستم رفت. عضلاتم قویتر شد. می‌توانستم اشیای سنگین‌تر را جابه جا کنم و توپ را به دورتر پرتاب نمایم.

صورت و بینی‌ام گویی به اختیار خود دراز می‌شد و لبهای کوچکم نیز رشد کرد و صاحب دهانی بزرگ شدم. لبهایم هنوز شکیل اما خیلی بزرگ بودند پوست صاف چهره‌ام نیز تغییر کرد. چهره‌ای که می‌توانست آیینه افکار درونم باشد و شاید افکار خیانت‌آمیز.

این تغییرات باعث شگفتی بسیار شد. هرگز به تغییراتی که در دیگران واقع شده بود خیلی توجه نکرده بودم. فکر می‌کردم بلوغ اندک تغییراتی در انسان پدید می‌آورد.

معلم ما تئودوتوس چنین تصویری در ذهن ما آفریده بود، اما اکنون آن تصویر فرو می‌ریخت. حالا شاهد آن بودم که روز به روز تصویری که از خود در ذهنم داشتم فرو می‌ریخت و ناچار بودم تصویر جدیدتر را بپذیرم.

البته، آرزو داشتم که زیبا باشم، زیرا هر کس چنین آرزویی دارد. وقتی این عملی نشد، آرزو کردم که لااقل چهره‌ی قابل تحملی نصیبم شود. اما اگر از این هم بدتر می‌شدم چه؟ عادلانه نبود. در کودکی ظریف و دلچسب بودم و بعد از بلوغ این همه تغییر کرده بودم.

یک بار، بازرگانی که در انتظار وضع حمل همسرش بود در جواب این سوال که انتظار دارد کودکش چگونه باشد، به جای آن که برای او آرزوی سلامتی و هوش کند گفت: اگر دختر شد آرزو می‌کنم زشت نباشد و من از خودم همیشه پرسیده‌ام اگر دختر بود و زشت چه کند.

بنابراین در اوقاتی که می‌دانستم کسی مراقب من نیست به آیینه می‌نگریستم تا دریابم آینده برای من چه رقم زده.

اندامم اندک اندک زنانه می‌شدند، بنابراین لباسهای گشاد برتن می‌کردم تا برجستگیهای اندامم آشکار نشود. وقتی خواهرانم را می‌دیدم ترجیح می‌دادم تا کودکانه و معصوم به نظر برسم.

هیچ بانوی گیس سفیدی در اطرافم نبود تا مرا راهنمایی کند. اگر مادر داشتم ... اما شاید با او هم رویم نمی‌شد درباره‌ی این مسایل صحبت کنم. به یک ندیمه یا همدم احتیاج داشتم. اما اطرافم پر بود از نگهبانان مردی که خواهرانم برای مراقبت از من گماشته بودند.

اگر همه چیز بصورت عادی پیش رفته بود شاید می‌توانستم با خواهرانم درد دل کنم. هر چه بود آنها اول آن که از خاندان من بودند دوم آن که زن بودند و سوم آن که خواهران من بودند.

هر چه بود گذشت و سرانجام من خط فاصل میان دوران دختری و زنانگی را پیمودم. اکنون می‌توانستم بچه بزایم.

دوازده ساله شده بودم، وقتی تغییرات زنانگی در من پدید آمد حیرت کردم اما از آن افکار خام که ممکن است براثر وقوع عادات زنانگی بمیرم و غیره خبری نبود. می‌دانستم چه اتفاقی افتاده و میان من و کودکان دیگر تفاوتی اساسی پدید آمده.

اکنون این عنصر اساسی در من به وجود آمده بود. برای ازدواج نیز آماده بودم. ازدواج می‌کردم و از مصر به سرزمین دوری می‌رفتم. همسر شاهزاده‌ای غریب در درباری دور افتاده می‌شدم. فرزندانی پیدا می‌کردم. نگران آنها می‌شدم و این دایره کوتاه ادامه پیدا می‌کرد در حالی که خود هنوز کودکی بیش نبودم.

همه این تغییرات برایم تهدیدی هراسناک محسوب می‌شد. حالا نه از حکومت غیرقانونی خواهرانم نگران بودم، نه از رومیها و نه حتی از آبهای بیرحم دریا، و با طبیعت می‌توانستم رودررو شوم.

تنها ایسیس نگاهبان و حامی من می‌توانست مرا درک کند. فردای روزی که آن تغییر بزرگ در من پدید آمد به نیایشگاه او رفتم و ساعتهایی را آن جا گذراندم.

او همه‌ی این مقولات اسرارآمیز، زنانگی، همسر بودن و مادر بودن را در خود جمع کرده بود. او جمیع مظاهر زنانگی را همراه داشت. تنها می‌توانستم از او

درخواست کنم که در سفر به ناشناخته‌ها، سرزمین هراسناک بلوغ و زنانگی مرا راهنمایی کند.

۶

تصمیم گرفتم. ازکسانی که خود برگزیدم گروهی تشکیل دهم. این تصمیم بخشی به دلیل گریختن از افکاری ان چنانی بود و بخشی به دلیل تقدیری که طبیعت بدون خواسته‌ی من برایم مقدر کرده بود. نام این گروه را انجمن ایم‌حوتپ[1] گذاشتم که نام پزشک و معمار افسانه‌ای مصر باستان بود. اعضای انجمن می‌باید به مصر باستان و به آنچه درگذشته دور واقع شده بود، علاقمند باشند. تصمیم داشتیم زبان متون باستانی را یاد بگیریم.

تعداد قابل توجهی از هم درسیهای ماردین علاقمند پیوستن به انجمن ما بودند. شاید به این دلیل که شاهزاده‌ای ریاست این انجمن را بر عهده داشت، اما باگذشت زمان از تعداد داوطلبان کاسته شد. هیچ کس به عضویت پذیرفته نمی‌شد مگر آن که از ته دل علاقمند بود. ما چنان با حدت کار می‌کردیم که آدمهای بی اراده و تنبل خود به خود کنار می‌کشیدند. می‌خواستیم سنگ نگاره‌ها را خودمان و بدون کمک دیگران بخوانیم.

یکی از بزرگترین مقررات گروه ما سری بودن آن محسوب می‌شد. یکی از دلایل آن، این بود که بچه‌ها عاشق سر و اسرارند. این مخفی کاری به ما احساس جرات و اهمیت نیز می‌داد. در قصری که پر بود از خبرچینها، مخفی کاری برای ما باعث افتخار بود. (هیچ کس از کارهای ما بویی نبرد. گذشت زمان هم باعث شده بود خواهرانم از سخت‌گیری خود بکاهند.)

بنابراین ظرف دو سالی که از فرار پدرم می‌گذشت ما به همه جای اسکندریه و اطراف آن سرک کشیدیم و طومارهایی که درکتابخانه پیدا می‌شد و سنگ نگاره‌ها را

1) Imhotep

به دقت وارسی کردیم. خیلی از اوقات هم به محله ی یهودیان می‌رفتیم ـ که فکر می‌کنم خیلی دل و جرات می‌خواست ـ تا کنیسه آنها را تماشا کنیم که بزرگترین کنیسه‌ی دنیا بود. این کنیسه آن قدر بزرگ بود که مردی در میان کنیسه با پرچمی می‌ایستاد و به عبادت کنندگان علامت می‌داد که کدام قسمت از نیایش صورت می‌گیرد تا آنها که در انتهای تالار بودند متوجه شوند.

اسکندریه تعداد قابل توجهی یهودی داشت. بعضی می‌گفتند تعداد یهودیان اسکندریه از اورشلیم بیشتر است. این موضوع مرا همیشه دچار حیرت می‌کرد زیرا پیامبر آنها، موسی،قبلاً آنها را به سرزمین مقدسشان هدایت کرده بود و آنها به ارض موعود رفته بودند اما چرا دوباره بازگشتند؟ در متون مقدس آنها آمده بود که نباید به مصر بازگردید. چرا آنها نافرمانی کرده بودند؟

در شرق اسکندریه مردابهای ماروتیس[۱] قرار داشت که در آنها پاپیروس می‌رویید. دریاچه‌ی وسیعی که یک طرف اسکندریه را در بر می‌گرفت. ما برای ماهیگری اغلب به آن جا می‌رفتیم. بعضی اوقات هم به تماشای مغازه‌های مومیایی که در حاشیه ی دیوار شهر نزدیک مقبره‌ها قرار داشت. اگر چه در زمان ما مصریان آرامگاههای مجللی نمی‌ساختند اما هنوز هم کسانی که توانایی مالی داشتند ترجیح می‌دادند بعد از مرگ مومیایی شوند. یونانیها بطور سنتی مردگان خود را می‌سوزانند اما این جا در اسکندریه رسم آنها هم با رسوم مصریان در هم آمیخته بود و آنها از روی جدول آنوبیس[۲] مردگان خود را مومیایی می‌کردند. مغازه‌ها شلوغ بود و روزی که ما به آن جا رفتیم صاحب مغازه سه مرده را برای سفر به آن جهان آماده می‌کرد. او به ما گفت: «این کار به سه ماه زمان نیاز دارد. چهل روز برای خشکاندن امعاء و احشاء و مابقی برای کفن پیچی. اما همه عجله دارند بخصوص یونانیها، ما هم ناچاریم سریع‌تر عمل کنیم.»

او انواع تابوتها را به ما نشان داد. بعضی از آنها به علایم هیروگلیف منقوش بود و من خوشحال بودم که می‌توانستم آنها را بخوانم.

---

1) Mareotis

۲) Anubis: در اساطیر مصری، خدای مقابر که معمولاً با هیکلی انسانی و کله ی شغال تصویر می‌شد.

کارهای دیگری هم انجام دادیم. از صمغها و عطرهای صادراتی اسکندریه خریداری کردیم: بادرنجبویه محصول جیلاد که بصورت خمیر درآمده بود، عطری که عصاره ی بلوط کوهی در آن بود، مُر، صمغ فلوس هندی، عطری که عصاره‌ی بادام تلخ را با هل در آمیخته بودند و عطر سوسن که با روغنهای بخصوص مخلوط شده بود و بسیار قوی بود. گاهی سعی می‌کردیم با افزودن گلهای سرخ خشک شده به روغن، عطر درست کنیم ولی نتیجه خیلی خوب از آب در نمی‌آمد. عطرهای مصری در جهان همتایی ندارد و عطر سازان رموز این کار را پنهان نگاه می‌دارند. هیچ عطر فروشی هنگام کار به ما اجازه‌ی تماشا نمی‌داد.

همه این کارها مقدماتی بود برای کاری که ما اشتیاق انجام دادنش را داشتیم: دیدار از اهرام مصر، که در ممفیس، جایی که تمام شاخه‌های نیل به هم می‌پیوندند و دلتا به پایان می‌رسد، قرار گرفته بود. سفر طولانی از اسکندریه تا آن جا در انتظار ما بود، چند صد فرسنگ رومی. می‌باید کسب اجازه می‌کردیم، اما دلم می‌خواست دل به دریا زنم و به جای آن که راههای بی خطر وامن را برگزینم ماجراجویی کنم.

البته می‌باید یک آدم بزرگتر همراه ما باشد. و عموی ماردین، نبامون[1] که پیشکار بی‌اهمیتی در دربار بود به اکراه پذیرفت که همراه ما بیاید، گرچه دلیل اصلی کارش این بود که اقوامی در ممفیس داشت و می‌خواست آنها را ببیند.

ما هنگام سحر به راه افتادیم و با سه ارابه‌ی سلطنتی از خیابانها گذشتیم و به اسکله‌ی ماروتیس رسیدیم. اسکله شلوغ بود، قایقهای ماهیگیری به اسکله رسیده بودند و صید خود را خالی می‌کردند. دیگر محصولات را از نقّاط دیگر مصر به بندر آورده بودند: شراب از منطقه دلتا، پاپیروس، ادویه و چوبهای قیمتی از سومالی، سنگهای خارا از صحرای غربی.

نبامون قایق کوچکی کرایه کرده بود که همه‌ی ما را به ممفیس برساند. البته آن قدر جا داشت که می‌توانستیم روی آن بخوابیم. سفر ما چند روز طول می‌کشید. باد مساعد در این فصل از سال می‌وزید و درست بر خلاف جهت جریان آب می‌توانست ما را پیش ببرد.

1) Nebamaun

درست هنگامی که خورشید بالا می‌آمد بادبان را برکشیدیم. رَع[۱]، خدای خورشید از میان گیاهان پاپیروس و نیهای ساحلی سر بر می‌آورد. نخستین نسیم صبحگاه بادبان ما را به اهتزاز درآورد و ما به سوی خورشید حرکت کردیم.

غروب به سوی دیگر دریاچه رسیدیم، در آن جا آبراهه‌ها به نیل متصل می‌شد. قایقران نگاهی به آسمان کرد و گفت می‌باید لنگر بیندازیم و قایق را در میان برگهای چتر مانند گیاهی که در ساحل روییده بود پناه دهیم. از این کارها خوشمان می‌آمد، پذیرفتیم.

نیمه‌های شب بود که با صدای بارانی که بر بدنه‌ی قایق می‌ریخت و زوزه‌ی باد که در میان ساقه‌های نی می‌پیچید، بیدار شدم. هیچ شبی را داخل قصر به این خوبی نگذرانده بودم.

سحرگاه مه سراسر دریاچه را پوشاند، گویی اشباح، شب به پرواز درآمده بودند و به محض آن که خورشید طلوع کرد آنها ناپدید شدند. ما بزودی به نیل یا شاخه‌ای از آن که کانوپیس نامیده می‌شد رسیدیم.

نیل هفت شاخه دارد و هر کدام به نامی خوانده می‌شوند. این شاخه‌ی نیل کوچک است. زمینهای اطراف آن بسیار حاصلخیزند. درختان نخل و تاکستانهای زیادی در این زمینها شکل گرفته‌اند. رنگ سبزی که مزارع این منطقه به نمایش می‌گذارند زمردهای کاخ سلطنتی را بی مقدار جلوه می‌دهد. سبز گرانبهاترین رنگ در مصر است زیرا در تضاد با صحاری بیکران مصر قرار دارد.

رودخانه رنگ سبز محوی به خود گرفته بود. به من گفتند به این رنگ «سبز نیلی» می‌گویند زیرا به هیچ چیز دیگر شبیه نیست مگر رنگ همین رودخانه.

نبامون گفت: «اما وقتی آب نیل بالا می‌آید رنگ آن تغییر می‌کند. مواد حاصلخیز و زندگی زایی که در نیل هست قهوه‌ای است و هاپی[۲] رب النوع رودخانه، آن را از سرچشمه رود در منتهاالیه جنوب همراه می‌آورد. وقتی این گل و لای حاصلخیز با خاک قدیمی مزارع درهم می‌آمیزد، آن را حیات می‌بخشد، گویی معجزه‌ای واقع

---

۱) Ra: در مصر باستان، خدای بزرگ آفتاب که به شکل شیر یا شاهین نمایش داده می‌شود.

2) Hapi

می‌شود. بزودی طغیان رود آغاز می‌شود. همیشه بعد از ظاهر شدن صورت فلکی شعرای یمانی[1] در آسمان شرق این اتفاق می‌افتد.»

لبخند زدم. آیا او به هاپی خدای رود نیل اعتقاد داشت؟ می‌دانستم که یکی از اجداد من بطلمیوس سوم سعی کرده بود که سرچشمه رود را پیدا کند. یونانیها برای توضیح مسایل به دنبال علم می‌رفتند نه خدایان. یا بهتر بگویم نخست راه علمی را می‌آزمودند و اگر نمی‌توانستند جوابی پیدا کنند آن را به خدایان منسوب می‌داشتند. بطلمیوس سوم موفق به کشف سرچشمه ی نیل نشد. شاید همه کارها دست هاپی بود.

به پشت درازکشیدم و دستم را در آب فرو بردم. قایق گویی در مزرعه‌ای سبز به آرامی پیش می‌رفت. تا چشم کار می‌کرد همه جا صاف و سبز بود درست همانند بهشت. هزاران نهر از گوشه و کنار به رود نیل می‌ریخت و الاغهای آبکش آب را به مزارع می‌رساندند.

تعدادی خانه‌ی خشتی در این سو و آن سو به چشم می‌خورد. مزارع پر بود از کشاورزان. همه چیز با اسکندریه و خیابانهای سنگفرش و دریای آبی اش متفاوت بود. این جا رنگها سبز و قهوه‌ای بود. اما مردم همه یک شکل بودند. پوستی قهوه‌ای داشتند. موهایشان یکسان بود و لباسی یکسان به تن داشتند، در حالی که در اسکندریه مردمانی از ملیتهای گوناگون در کوچه و بازار می‌چرخیدند.

قایقهای گوناگونی از کنارمان می‌گذشت. کرجیهای ماهیگری، قایقهای بادی، یدک کش و قایقهای اتاقدار. گویی روز تعطیل بود و همه به ضیافت می‌رفتند.

نبامون به منطقه‌ای اشاره کرد: «اسبهای آبی آن تاکستان را زیرو رو کرده‌اند.»

رد موجودی بزرگ در گلها نمایان بود. ماردین پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

«آه برادر زاده‌ی عزیز! تو مبدل به جانوری درباری شده‌ای، اگر در کنار نیل بزرگ می‌شدی رد اسب آبی را به خوبی می‌شناختی. آن جا را نگاه کن که اسب آبی چگونه از آب بیرون می‌آید و بطرف مزارع می‌رود. نگاه کن برگشت. دوباره در آب فرو می‌رود. شاید جلوتر در انتظار ما باشند. از اسبهای آبی متنفرم. سفر را خطرناک

1) Sirius

می‌کنند.»

اولمپیوس پرسید: «تمساحها خطرناک‌تر نیستند؟»

به نظر می‌رسید این موضوع مورد علاقه‌ی نبامون بود. او گفت: «نگاه کن! تمساحها آن جا هستند و آفتاب گرفته‌اند.» چند جانور سبز و قهوه‌ای میان گل و لایها دراز کشیده بودند. دو چشم مراقب هم در نزدیکی ساحل از آب بیرون آمده بود. «تمساحها برای شناگران و کسانی که در ساحل راه می‌روند خطرناکند، اما اسبهای آبی در کف رودخانه هستند و بناگاه بالا می‌آیند و باعث واژگونی قایق می‌شوند. وقتی هم که خشمگین یا گرسنه هستند به ساحل هجوم می‌برند و باعث ویرانی مزارع می‌شوند.»

اولمپیوس پرسید: «اگر اسبهای آبی این قدر خطرناکند چرا مصریان اسب آبی را رب النوع تولد نوزادان می‌دانند؟»

«درست نمی‌دانم. حتی یک اسب آبی باردار هم رفتارش مادرانه نیست.»

«تمساحها چطور؟ آیا رب النوع تمساح نداریم؟»

نبامون گفت: «جایی در ممفیس هست که تمساحها را پرورش می‌دهند و آنها را می‌پرستند. من به آن جا نرفته‌ام اما شنیده‌ام که زائرانی برای پرستش تمساحها به آن جا می‌آیند و حتی دست و پای بعضی از تمساحها را با روکش طلا پوشانده‌اند.»

همه ما به خنده افتادیم.

«سوبک[1] نام رب‌النوعی است به شکل تمساح و محل نگهداری و معبد آن را کروکودیلوپولیس[2] نام نهاده‌اند.»

همه ما به قهقهه افتاده بودیم. تمساحهایی که جواهر بر سر و طلا بر دست و پا داشتند و در نیایشگاهی با آن نام مسخره زندگی می‌کردند.

گفتم: «داری سربه سر ما می‌گذاری. باورم نمی‌شود چنین جایی وجود داشته باشد.»

نبامون با حرارت گفت: «به آمون سوگند که راست می‌گویم.»

---

1) Sobek

۲) به معنای قصر تمساحها است.

ماردین گفت: «پس باید قول بدهی ما را به آن جا ببری تا حرفت را باور کنیم.»

«وقت نداریم.»

«تو گفتی که نزدیک ممفیس است.»

«بله، ولی رفت و بازگشت زمانی می‌خواهد و ما وقت کافی نداریم. و آنها در اسکندریه از غیبت شما نگران می‌شوند.

اولمپیوس گفت: «اگر وقت داشته باشیم چه؟»

نبامون گفت: «نداریم. تازه وقتی اهرام و ابوالهول را دیدید دیگر دیدن کروکودیلوپولیس لطفی ندارد.»

با شنیدن آن نام دوباره شلیک خنده ما به آسمان برخاست.

آن روز غروب، در ساحل رود، نزدیک یک آسیاب آبی و پلکانی که به ساحل رود می‌رسید توقف کردیم. مثل آن بود که در آن جا اثری از تمساحها نبود زیرا آدمهای زیادی مشغول جنب و جوش بودند. اسب آبی هم دیده نمی‌شد.

درست هنگام غروب برای شنا به آب پریدیم. من اکنون شناگر قابلی شده بودم. به سوی ساحل شنا می‌کردیم و آب پشت سر ما به تلاطم درآمده بود. روی نیزاری استراحت کردیم و دوباره بر خلاف جریان شنا کردیم. این بار شنا مشکل‌تر بود و همه‌ی نیروی ما را گرفت. دوباره در میان علفها بازی کردیم. یک دسته مرغابی از میان نیها با سروصدا به آسمان پرواز کردند.

قبل از سحر دوباره حرکت کردیم و قبل از آن که روز به پایان رسد به مکانی رسیدیم که تمام شاخه‌های رودخانه به هم می‌پیوست و یکی می‌شد. خورشید در هیبت قرصی کامل به درون آب فرو می‌رفت و انوار طلایی خود را به آب می‌ریخت و ما نیرویی آسمانی در خود احساس می‌کردیم.

نبامون گفت: «امشب و فردا شب را این جا بیتوته می‌کنیم. در این جا می‌توانید اهرام را ببینید.»

اولمپیوس گفت: «امیدوارم ناامید نشوم.» همه‌ی ما چنین فکر می‌کردیم، اگر اهرام چیز تماشایی نداشت سفر طولانی ما بیهوده بود و خستگی بر تنمان می‌ماند

و ممکن بود شوق سفر را برای همیشه از دست بدهم.

نبامون گفت: «یونانیها همیشه همین طورند، نمی‌خواهند باور کنند. نمی‌خواهند عقب بنشینند و پیشاپیش نگران هستند که مبادا وقایع مطابق انتظارشان پیش نرود.»

اولمپیوس گفت: «آری این افتخار ما و تقدیر محتوم ماست که چنین باشیم.»

گفتم: «اما رومیها همه چیز را همانطور که هست می‌پذیرند و راهی برای استفاده از آن پیدا می‌کنند.»

ماردین گفت: «منظورت این است که راهی برای نابود کردن آن پیدا می‌کنند؟»

گفتم: «منظورم این نبود که از پیش تصمیم می‌گیرند، منظورم آن است که اعمال آنها ناگهانی است و تصمیمی قبلی در آن دخالت ندارد.»

«بله. آنها فقط تصمیم می‌گیرند که نابود کنند. ببین با سرزمین کارتاژ چه کردند! همه جا را با خاک یکسان کردند.»

«اما اولمپیوس آنها یونان را ویران نکردند.»

«نه، فقط ارواح ما را نابود کردند.»

خندیدم: «مگر چیزی می‌تواند ارواح یونانیان را نابود کند؟ شما که روح ندارید.»

«چیزی از روح یونانی در سراسر دنیا باقی مانده، شاید اندکی هم به روم رسیده. اما یونان در واقع از میان رفته، اسکندریه بیشتر روح یونانی دارد تا آتن.»

نبامون گفت: «همه چیز نابود می‌شود مگر اهرام که جاودانی‌اند.»

صبح خیلی زود قبل از آن که جنب و جوشی آغاز شود بیدار شدم. بیشتر طول شب را از فرط هیجان نخوابیدم. اکنون که در آستانه‌ی مشاهده‌ی عجایب مصر باستان یعنی اهرام بودم سوال بزرگی مرا به خود مشغول کرده بود. ما در سراسر جهان به دلیل برپایی این بناهای غول آسا و مجسمه‌های عظیم شهرت داشتیم. این آثار ما را از مردم سایر نقاط جهان متفاوت می‌کرد اما اکنون که نوبت زندگی به ما رسیده بود چه سری را در چنته داشتیم؟ و فایده این همه عظمت در مقابله با رومیان چه بود؟ از آن همه دانشی که در بر پایی اهرام به کار رفته بود چه باقی مانده بود و چگونه ما را در برابر ماشین جنگی روم و لژیونهای رومی حفظ می‌کرد؟

تنها قدرت خدایان، ایسیس وآمـون‌واوسـیریس می‌توانست به مقابله با رومیها برخیزد.

در صبحی پر طراوت که نور ملایم خورشید بر ما مـی‌تابید در طـول رود نـیل بـه حرکت درآمدیم تا منظره‌ی اهرام را از نزدیک مشاهده کنیم. مزارع سر سبز دلتا جای خود را به نوار باریک سبزی در دو سوی رودخانه سپرده بود و پشت آن گویی خطی زرد کشیده شده بود، صحرا شروع می‌شد. شنهای صحرا بی‌حرکت تا ابدیت امتداد پیدا می‌کردند.

خورشید در آسمان بالاتر رفت و بعد در مسافتی دور اهرام در افق ظاهر شدند.

ماردین فریاد کشید: «نگاه کنید!»

در طول رودخانه جلوتر رفتیم. به نظرمان می‌رسید با بناهایی غول‌آسا مواجه شده‌ایم به اندازه‌ی فانوس دریایی. اما وقتی پا به ساحل گذاشتیم اهرام در جـوار مردان خرسوار و ارابه‌های حـمل بـار ابـهت خـود را از دست دادنـد و نـماهایی معمولی به نظر می‌رسیدند.

چند الاغ اجاره کردیم تا مسافت باقیمانده را سواره بپیماییم. با گرمتر شدن هوا از کار خود خوشحال شدیم زیرا شـنهای صـحرا آن قـدر داغ شـده بـود کـه پـا را می‌سوزانید. در میان دریای شنها به سوی آنچه توده‌ای از شن هرمی شکل به نظر می‌رسید پیش می‌رفتیم، تنها فرق در آن بود که این توده‌ی شن، شکلی هـندسی داشت. هیچ بادی نمی‌وزید، سکون بود و امواج حرارت.

اهرام بزرگتر می‌شد تا آن جا که به نظر می‌رسید تمام پهنه‌ی آسمان را پر کرده و سرانجام وقتی در پای یکی از آنها ایستادیم و به آسمان نگاه کردیم، به نظر می‌رسید نوک هرم تا خورشید امتداد پیدا کرده است. همیشه دور و بر من همه چیز مسطح بود و من در عمرم کوه ندیده بودم. حالا این هرم همچون کوهی به نظر می‌رسید.

سنگهای صیقل خورده‌ی سطح هرم نور خورشید را همچون آیینه‌ای منعکس می‌کرد. سنگها سخت و نفوذناپذیر بـه نـظر مـی‌رسیدند، هـیچ جـا نـقشی دیـده نمی‌شد، هیچ دریچه و منفذی وجود نداشت. فقط شیب تخته سنگهای حجاری

شده‌ی عظیم که تا آسمان امتداد پیدا می‌کرد. احساس سرگیجه کمی کردم، گرما از شنها بر می‌خاست و از خورشید برزمین می‌تاخت و نور شدید خورشید سرم را به دوران انداخته بود. بناگاه متوجه شدم ایستادن در آن جا خطرناک است. اهرام می‌خواستند به ما صدمه بزنند!

گفتم: «جایی سایه پیدا نمی‌شود؟»

خورشید درست بالای سرما بود و اهرام هیچ سایه‌ای برزمین نمی‌افکند.

نبامون چند سایبان کوچک از کیسه‌اش درآورد و گفت: «اینها را بگیرید. باید به سایه‌ی ابوالهول پناه ببریم.»

او سوار الاغش شد و به سوی اهرام به راه افتاد. ابوالهول از فراز شنها به ما می‌نگریست، شاید در سکوت صحرا این مجسمه عظیم هم به اندازه‌ی اهرام تهدیدآمیز می‌نمود اما اکنون چهره‌ی دوستانه‌ای داشت و در سایه‌اش به ما پناه داد.اکنون شبیه به انسانی زنده بود و نشانی از خصومت در او نبود.

زیر اندازهایمان را میان دستان ابوالهول و بر روی شنها پهن کردیم. سخن زیادی میانمان رد و بدل نمی‌شد. مثل آن بود که سکوت صحرا ما را از حرف زدن باز می‌داشت. کوره راهی ازکنار ابوالهول می‌گذشت. شاید راهی بود که درگذشته برای حمل سنگ اهرام از آن استفاده می‌کردند.

از تغییر سایه ابوالهول متوجه می‌شدیم که روز در حال گذر است، گاه سایه‌ای از میان سنگها می‌گذشت و به آسمان می‌رفت. کرکسی بود یا شنها جابه جا می‌شد و متوجه می‌شدیم ماری برای فرار از گرما خود را بیشتر در شنها فرو می‌برد. دیگر هیچ جنب و جوشی به چشم نمی‌خورد. این مکان در دستان مرگ قرار داشت.

از خود می‌پرسیدم چه کسی درون این اهرام آرمیده و چه چیزهایی همراه اوست. به یقین جواهرات، غذا، ابزار و طومارهایی همراه این مردگان در گورها نهاده شده بود. جایی درون تاریکی محض درون اهرام، تصاویری از ستارگان و نات[1] رب النوع آسمان بر دیوارها نقاشی شده بود تا فراعنه مرده بپندارند که به آسمان شب می‌نگرند.

1) Nat

رنگ اهرام به تدریج تغییر می‌کرد. هنگام ظهر کاملاً سفید شده بود، بعد به رنگ قهوه‌ای روشن درآمد و همانطور که خورشید در آسمان پایین‌تر می‌رفت صورتی رنگ شد. جانوران کوچکی مثل مارمولکها، موش و مارها از زیر شنها بیرون آمدند. ما هم از میان پنجه‌های ابوالهول خارج شدیم و دوروبر اهرام به گردش پرداختیم. اکنون سایه‌های غول آسایی در یک طرف اهرام درست شده بود و ناهمواریهای سطح سنگها در نور مایل خورشید آشکار می‌شد. این جا و آن جا سنگهایی فروریخته بود. گذشت زمان، شکل اصلی آنها را تغییر داده بود. حتی این اهرام، جاوادانه‌ترین بناهایی که بشر می‌شناسد، در برابر بیرحمی زمان تاب نیاورده بودند.

خورشید در حال غروب ناهمواریهای سطح اهرام، خرده سنگها و فروریختگیها را آشکارکرده بود. آسمان اکنون صورتی مایل به ارغوانی بود. مخلوطی از رنگها در افق نمایان شده بود. نسیمی داغ از جایی وزیدن آغازکرد که همچون مرگ، شیرین بود.

نبامون گفت: «بیایید. باید برویم. تاریکی خیلی زود فرا می‌رسد و وقتی نور می‌میرد نباید این جا باشیم.» او به سرعت برروی الاغ خود پرید.

در تاریکی شب اهرام چگونه به‌نظر می‌رسید؟ اشباحی در برابر تاریکی. دلم می‌خواست بمانم. اما جوان بودم و می‌باید حرف گوش می‌کردم.

۷

هیچ چیز در این جهان هیچگاه به یک شکل نمی‌ماند. تصور می‌کردم سفر بازگشت ما درست مثل رفتن است. تا مدتی نیز این چنین بود. همان رودخانه، همان سواحل، آبراهها، نخلستانها. اما هنگامی که به اسکندریه نزدیک شدیم و برجهای سفید دیوارهای شهر را دیدیم که در نور خورشید می‌درخشید، جنب و جوشی غیر عادی مشاهده کردیم. نبامون هنگامی که در اسکله پهلو می‌گرفتیم از ملوانی پرسید:

«چه خبر شده؟»

«کلئوپاترا مرده.»

اگر چه می‌دانستم منظور من نیستم، پشتم یخ کرد. مرگ کسی که هم نام شماست می‌تواند تکان دهنده باشد.

مرد دیگری روی اسکله گفت: «مسمومش کردند. مطمئنم.»

نبامون پرسید: «برنیس کجاست؟»

«در قصرش. کجا می‌تواند باشد؟»

یکی دیگر گفت: «هنوز فرار نکرده. اما ممکن است بگریزد. یکی دیگر از دخترها ـ کلئوپاترای جوانتر ـ از قصر گریخته. همه جا دنبالش می‌گردند. رومیها در راهند.»

فریاد زدم: «رومیها؟ کدام رومیها؟»

مرد با تمسخر گفت: «رومیهای روم. مگر رومیهای دیگری هم هستند؟»

رفیقش گفت: «درست نگفتی. اینها از سوریه می‌آیند ـ سه لژیون ـ و می‌خواهند بطلیموس را به سلطنت بازگردانند. او آنها را خریده است.»

حالا پا به ساحل گذاشته بودیم. پرسیدم: «پس تکلیف آن پیشگویی معروف چه می‌شود؟ کتاب باستان دریافت هرگونه کمک مسلحانه از رومیها را حرام کرده است.»

مرد گفت: «پول راه حل این کارها را پیدا می‌کند. بچه‌ی با هوش! اگر درباره‌ی قوانین کتاب باستان چیزی می‌دانی، این را هم باید بدانی که پول همه قوانین را زیر پا می‌گذارد.»

نبامون گفت: «زود باشید.» و ما را به سوی قصر سلطنتی هدایت کرد. او نگران بود و می‌دانست که احتمالاً برای بردن ما تنبیه خواهد شد. گفتم: «نبامون، نگران نباش. این سفر بنابر تصمیم من بود. من مسئولیت آن را بر عهده می‌گیرم.» می‌دانستم که خواهرم مرا تنبیه خواهد کرد اما آیا نبامون هم شلاق می‌خورد. مطمئن نبودم.

آیا او کلئوپاترا را مسموم کرده بود؟ آیا من و آرسینو را هم نابود می‌کرد؟ ترس پایم را سست کرده بود.

وقتی به قصر رسیدیم منتظر نماندم تا دنبال من بفرستند، خودم مستقیم به

عمارت او رفتم. آن جا پر بود از عزاداران نمایشی که به سر و روی خود می‌زدند و ناله‌هایی از ته دل سر می‌دادند. اجازه گرفتم تا مستقیم به اتاق ملکه بروم. سر به زیر انداختم و منتظر ماندم. صدای پای او را شنیدم که نزدیک‌تر می‌آمد. شروع به گریه کردم: «آیا کلئوپاترا براستی مرده؟ و من با غیبتم تو را بیشتر ناراحت کردم مرا ببخش!»

«بلند شو، شلوغ نکن. بله او مرده. قارچ سمی باعث مرگ او شد. باید مواظب قارچ سمی بود. من که لب به قارچ نمی‌زنم.»

به او نگریستم اصلاً ناراحتی در چهره‌اش نمی‌دیدم. بعد که دقیق‌تر نگریستم لبخند محوی هم در چهره‌اش تشخیص دادم که تقلا می‌کرد آن را مهار کند: «چطور جرأت کردی بدون اجازه‌ی من قصر را ترک کنی و چند روز بیرون بمانی؟ تو یک بچه‌ای، چه کسی تو را وادار به این کار کرد؟»

«هیچ کس. خود من نقشه این کار را کشیدم و نبامون، عموی ماردین را واداشتم همراه ما بیاید. ما او را مجبور کردیم. حرف مرا باور کن.»

«کجا رفتید؟»

«به تماشای اهرام و ابوالهول.»

انتظار داشتم خشمگین شود اما او زیر خنده زد و بعد متوجه شدم چرا. او می‌ترسید در توطئه‌ای شرکت داشته باشم. حالا خیالش راحت شده بود. من نیز آرام گرفتم. او خیال صدمه رساندن به من را نداشت. حداقل امروز نه.

او گفت: «من خودم هنم اهرام را ندیده‌ام.»

گفتم: «آرزوی من دیدن اهرام بود. از مصری بودن خود احساس غرور می‌کنم.»

«تو مصری نیستی. یونانی هستی.»

«بطالسه سیصد سال در این سرزمین مانده‌اند. اکنون دیگر مصری محسوب می‌شوند.»

«چه خرافاتی. این هم یکی دیگر از عقاید مسخره توست. ما حتی یک قطره خون مصری هم نداریم. مهم نیست چقدر ساکن این سرزمین بوده‌ایم.»

خواستم بگویم ما روح مصری داریم نه خون مصری اما او حرف مرا قطع کرده و

گفت: «اگر یک تکه سنگ خارای قرمز هزار سال در کنار سنگ خارای خاکستری بماند، تغییر می‌کند؟»

گفتم: «آدمها که سنگ خارا نیستند.»

«بعضی وقتها سخت‌تر هستند.»

«تو نیستی. بخشی از وجود تو بسیار مهربان است.» می‌خواستم دل او را نرم کنم.

لبخند محوی دوباره به صورت او بازگشت: «امیدوارم شوهرم نیز متوجه این موضوع بشود.»

تکان خوردم: «می‌خواهی ازدواج کنی؟»

«تازه ازدواج کرده بودم که خواهرمان مرد و خانه‌امان را پر از غم و اندوه کرد. اما تقدیر است و نمی‌توان کاری کرد.»

«همسرت کیست؟»

«شاهزاده آرچلیوس[1] اهل پونتی.» این بار لبخند تمام صورتش را پر کرد. حتماً شوهرش مرد خوش قیافه و جذابی بود.

گفتم: «در این چند روزی که نبودم چقدر اتفاق افتاده.»

«بیشتر از این هم اتفاق می‌افتد. باید خودمان را برای دفاع آماده کنیم. پدرمان رومیها را با پول خریده ـ البته پولی که قرض گرفته ـ تا تاج و تخت مصر را تصاحب کند.»

وقتی این کلمات را می‌گفت صدایش می‌لرزید.

«پس تکلیف آن قوانین چه می‌شود؟»

«سیسرو آن خطیب معروف راهی برای رفع و رجوع آن پیدا کرده است. منظورم همان نجیب زاده‌ی رومی است که همچون تاجری کلماتش را به خرید و فروش گذاشته. او می‌گوید:

اگر شاه مصر به درخواست کمک نزد ما بیاید، او را از خود نرانید. اما با نیروی نظامی به کمک او نشتابید زیرا دچار مخمصه و بلایا خواهید شد.

گابینوس، حکمران رومی سوریه، شاه را جلوتر فرستاده و خود در پشت او

1) Archelaus

می‌آید. بنابراین نیروی نظامی همراه شاه نیست بلکه در پشت اوست. بازی با کلمات. فهمیدی؟ اما ما منتظر آنها هستیم.»

پدر در حال بازگشت بود. رومیها او را به تخت باز می‌گرداندند. سعی کردم خوشحالی خود را آشکار نکنم. گفتم: «در عمارت خود می‌مانم. دیگر بدون اجازه جایی نمی‌روم. متاسفم که غیبت من باعث نگرانی شما شد.»

او تنبیه نبامون را از یاد برد، رومیها تمام فکر او را به خود مشغول کرده بودند. می‌بایست در عمارت خود پنهان شوم و امیدوار باشم که مرا نیز فراموش کند.

وقایع به سرعت روی داد. همه اینها خواسته‌ی تو بود ایسیس! تو بودی که توطئه‌ی توطئه کنندگان را واژگونه کردی و علیه خود آنها بکار بردی. و پدرم بطلمیوس هفتم را به تخت سلطنت بازگرداندی.

تو بودی که سربازان گابینوس را به دامان مصر کشاندی، تا در شهر پلسیوم قراولان مصری را در هم شکستند و به سوی اسکندریه حرکت کردند. تو بودی که باعث اغتشاش و سردرگمی در سربازان محافظ اسکندریه شدی و آنها را شکست دادی و آرچلیوس تازه داماد را به هلاکت افکندی. تو بودی که گابینوس فرمانده‌ی جوان سواره نظام را واداشتی تا بر سربازان مصری ترحم کند، تدفینی شایسته برای آرچلیوس ترتیب دهد و با این کار دل اهالی اسکندریه را به دست آورد. نام رومی او مارکوس آنتونیوس بود و بیست و هفت سال داشت.

تو بودی که همه‌ی این وقایع را در زمانی کوتاه به انجام رساندی و آینده‌ی مرا نیز رقم زدی.

برنیس می‌باید در حضور عام محاکمه شود. اکنون من بزرگترین فرزند پدرم بودم و می‌بایست ملکه مصر شوم.

ملکه، من ملکه می‌شدم! دایم این کلمه را تکرار می‌کردم. اما نمی‌بایست همچون خواهرانم شتابزده باشم. باید صبر می‌کردم تا تقدیر کار خود را انجام دهد. شتابزدگی آنها باعث شد که همه چیز سریع‌تر پیش رود و نوبت به من رسد. کار آنها

باعث خنده من می‌شد.

من ملکه. سومین فرزند دختر. به یقین همه اینها کار ایسیس بود. او سرنوشت مرا شکل می‌بخشید.

شادی من از دیدن دوباره پدرم وصف‌ناپذیر است. دستانم را به دور گردن او انداختم. اکنون قد ما برابر بود. او سه سال از من دور بود. سه سالی که تغییرات زیادی را در من به وجود آورده بود.

گفتم: «شما به سلامت بازگشتید!» دعاهای من مستجاب شده بود.

او به من نگریست، گویی آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد: «خیلی دوست داشتنی شده‌ای فرزندم. تو ملکه‌ای خواهی بود که مصر شایسته آنست.»

به او یاد آوری کردم: «چهارده سال بیشتر ندارم. امیدوارم شما هزاران سال عمر کنید.»

پدر گفت: «لبخندت همچون گذشته است. خاطره ی آن را در این مدت همراه خود داشتم.»

اما همین مرد مهربان ما را واداشت تا در جلسه‌ی مجازات دختر دیگرش برنیس شرکت کنیم. ما آدمها چقدر می‌توانیم چهره‌های گوناگونی به خود بگیریم؟

سعی کردم از زیر این کار شانه خالی کنم. اما پدر گفت: «جنایت او آشکار بود. مجازات او نیز باید آشکار باشد.»

او اصرار داشت که رومیها نیز حضور داشته باشند. رومیهایی که او را به قدرت رسانده بودند. اکنون باید شاهد قدرت نمایی او نیز می‌شدند.

در برابر سرباز خانه‌ای که اقامتگاه قراولان بود جای گرفتیم. جایگاه سلطنتی با شتاب سر پا شده بود. پدر، افسران رومی را به من معرفی کرد. اولوس گابینوس[1] مردی چهار شانه بود و افسر فرمانده‌ی سواره نظام او مارکوس آنتونیوس ... جوانی خوش سیما بود با لبخندی ناب.

اگر حقیقت را بگویم اینها تنها چیزهایی هستند که از نخستین دیدار او به یادم

1) Aulus Gabiaus

مانده است.

برنیس را دست بسته آوردند. چشمان او باز بود و همه‌ی تماشاچیان را می‌دید.

پوتینوس خواجه‌ای جوان که یکی از وزرای پدرم بود، طوری که همه بشنوند فریاد کشید: «تو به اتهام خیانت محکوم شده‌ای. در غیاب پدرت سعی در خلع او از سلطنت کردی.» صدای او همچون کودکان نازک و همچون بزرگسالان رسا بود. «به این دلیل باید مجازات شوی و بمیری.»

شاه پرسید: «حرفی برای گفتن داری؟» این کار تشریفاتی بود. آیا او براستی می‌خواست چیزی بشنود؟

برنیس جیغ کشید: «برده‌ی رومیها!» او سرش را به طرف جایگاه رومیها تکان داد. به غیر از فرماندهان، رابیروس[1]، بازرگانی که به پدر من پول قرض داده بود نیز حضور داشت. «آنها آن جا نشسته‌اند و هرگز از مصر نخواهند رفت. بنابراین چه کسی به این کشور خیانت کرده است پدر؟»

پوتینوس گفت: «کافی است.» و اشاره به سربازی کرد که در گوشه‌ای ایستاده بود. او پیش آمد. بازوهای عضلانی او به اندازه‌ی ران مردی بود.

برنیس بی‌حرکت ایستاده بود. سرباز پشت سر او رفت و بعد با حرکتی ناگهانی گلوی او را چنگ زد و فشرد. برای چند لحظه برنیس با کمک هوایی که در سینه ذخیره کرده بود تکانی نخورد، اما بدنش به تشنج افتاد و شروع به لرزش کرد و سعی کرد دستانش را آزاد کند. سرباز او را از زمین کند و در هوا نگه داشت. پاهای او به شدت تکان می‌خورد. لحظاتی گذشت و او کم کم از حرکت بازماند. پاهای او دیگر تکانی نمی‌خورد. یکی از سندلهایش از پایش جدا شد و برزمین افتاد. چهره‌ی او تیره شده بود. رویم را برگرداندم. صدای پای سربازانی را شنیدم که او را برروی تخته‌ای انداختند و بردند، یکی از پاهایش آویزان بود و بر زمین کشیده می‌شد.

رنگ از چهره‌ی پدرم پریده بود، اگرچه احساساتش را بروز نمی‌داد. گابینوس اخم کرده بود. آنتونیوس روی خود را برگردانده بود. سربازان صحنه‌های جنگ را به این نوع قتل ترجیح می‌دادند. در اطراف من دیگر بستگانم هر یک درسهایی فرا

1) Rabirius

گرفته بودند. آرسینو تند تند نفس می‌کشید. دو پسر ـ شش و چهار ساله ـ به هم چسبیده بودند. آنها نیز می‌دانستند که شاهد تماشای بازی نیستند. برنیس نمی‌تواند از روی آن تخته بلند شود. هر یک از ما آن صحنه را دیدیم و چیزهای گوناگونی آموختیم.

بعد از تماشای آن مراسم دانستم که برنیس ناآگاهانه چیزهایی را به من آموخته. من اکنون می‌دانستم که یک زن هم می‌تواند به تنهایی فرمانروایی کند البته اگر شخصیتی نیرومند داشته باشد. زنان دیگر خانواده‌ها از طریق ازدواج به این مقام رسیده بودند. اما برنیس خود قدرت را به دست آورده بود و بعد ازدواج کرده بود.

همچنین فهمیده بودم که رومیها قدرت را به پدرم دادند. قدرت او با پول خریداری شده بود و ترکیب غریبی بود از پول و قدرت و دست آخر آن که گرچه از رومیها به عنوان یک قدرت سیاسی نفرت داشتیم اما نه از تک تک آنها. گابینوس و آنتونیوس آدمهایی با شخصیت و با نزاکت بودند. همه‌ی شوخیهایی که مردم درباره‌ی رومیها و وحشیگریهای آنها نقل می‌کردند صحت نداشت.

چیز دیگری هم بود که من به فراست دریافته بودم. در میان رومیها شکاف افتاده بود. یک گروه، مخالف به قدرت رسیدن پدرم بودند، گروه دیگر موافق آن. بخشی از قوانین روم این کار را منع می‌کرد. بخش دیگر آن را هوشمندانه تغییر می‌داد. هیچ قانونی در روم برروی سنگ نوشته نشده بود. هر تفسیری می‌توانست قانونی را نقض کند.

اینها افکاری بود شکل نگرفته ولی می‌رفت تا خود را بر من آشکار کند. رومیها اکنون نیرویی نبودند که می‌توانستند ما را نابود کنند. شکاف درون آنها و رقبایشان به نفع ما بود. می‌توانستیم ازگروهی بر علیه گروه دیگر استفاده کنیم. به عیان می‌دیدم که در زره دشمن شکافهایی ایجاد شده بود. پدر با پول مصر فتح آشکاری کرده بود. باید همیشه پول داشت.

پدر با صراحت اعلام کرده بود که مقدم رومیها را برای مدتی کوتاه در اسکندریه گرامی می‌دارد، بعد می‌باید آن جا را ترک کنند. اما نخست می‌باید ضیافت بزرگی به افتخار بازگشت شاه به سلطنت ترتیب داده می‌شد.

من نیز وظیفه داشتم در راهپیمایی رسمی شرکت کنم. می‌دانستم که مردم شهر با کنجکاوی و دقت مرا زیر نظر دارند. فرزند سوم و بی اهمیت شاه، اکنون وارث سلطنت شده بود. همه می‌خواستند مرا ببینند و ارزیابی کنند، همه چشمها متوجه من بود. سعی کردم بنابر رسوم متداول لباس بپوشم. موهایم را آراستم و سرانجام آن پرسش همیشگی دوباره به سراغم آمد. آیا من زیبا بودم؟ آیا الاهه‌ی زیبایی به من نیز نظری انداخته بود؟

موهایم را برروی شانه رها کرده بودم. هنوز جوان بودم و می‌توانستم از زیورآلاتی برای موهایم استفاده کنم. می‌دانستم که موهای زیبایی دارم. موهایم تقریباً سیاه و ضخیم و براق و کمی مجعد بود. ردایی از کتان سفید بر تن کردم. می‌دانستم که با موی سیاه، لباس سفید جلوه خواهد داشت. اول می‌خواستم لباسی تنگ بر تن کنم. اما بعد لباسی گشاد را ترجیح دادم.

وقتی پوشیدن لباس تمام شد متوجه شدم آرسینو در پشت سرم به من می‌نگرد. او صاحب همه زیباییهایی بود که من فاقد آنها بودم.

دوباره به خود نگریستم، گویی بیگانه‌ای به من می‌نگرد، تا متوجه عیوب ظاهری خود شوم. ناراضی نبودم.

آیینه راکنار گذاشتم و به دنبال جواهراتی مناسب گشتم. در آن حال فکر می‌کردم می‌باید آرسینو را بهتر بشناسم.

هنگامی که از میان معابر اسکندریه می‌گذشتیم جمعیت را می‌دیدم که در دو سوی مسیر ما صف کشیده‌اند. مسیر ما از قصر سلطنتی آغاز می‌شد و تا آرامگاه اسکندر امتداد پیدا می‌کرد، ازکنار ورزشگاه و کتابخانه و معبد سراپیس می‌گذشت و به تپه‌ی تفرجگاه پان می‌رسید. جمعیت بیشماری فریاد می‌کشیدند و خود را به مکانهای مرتفع رسانده بودند تا ما را ببینند. روز جشن دیونیسوس[1] بود و مردم غرق شادی. اینها همان مردمی بودند که به خاطر کشته شدن یک گربه سر به شورش برداشته بودند، خشن و دمدمی مزاج. امروز متحدان یک دل ما و فردا چه؟

سرانجام به مقصد رسیدیم. ورزشگاه مبدل به مکانی برای برگزاری جشن شده

---

۱) خدای تاکستانها و موسیقی و شراب در روم باستان.

بود. فضای باز با سقفی از تیرهای چوبی پوشانده شده بود و در میان تیرها برگهای سبز مو و عشقه به چشم می‌خورد. پرتو خورشید از میان برگها به درون محوطه می‌تابید. پدرم نیز همزمان با من وارد این محوطه شد و جشن آغاز گردید. نوازندگان و هنرپیشگان به هنرنمایی پرداختند. پدرم با نوشیدن یکی دو جام دوباره از حالت عادی خارج شد، فلوتش را از جیب ردایش بیرون کشید و شروع به نواختن کرد. او اطرافیان خود را به رقصیدن ترغیب می‌کرد و هرکه را می‌دید دستور می‌داد برقصد. او به یکی از صاحب منصبان رومی اشاره کرد که برقصد: «با تو هستم! چرا شادی نمی‌کنی؟» رومی امتناع کرد. پدر به او گفت: «تو دیمیتریوس، چرا نمی‌رقصی؟» دیمیتریوس چنان به او نگاه کرد گویی دستور داده بودند به استخری پر از لجن بپرد. او گفت: «من نمی‌رقصم.» شاه تقلا کرد تا ردای او را بگیرد اما دیمتریوس پشتش را به او کرد و رفت.

گروهی از سربازان گابینوس به او خیره نگاه می‌کردند. در دل از کار پدرم احساس شرم می‌کردم. او شادمانی خود را بی ریا بروز می‌داد اما در چشم رومیها این کار مسخره و حقارت بار بود.

صدایی در نزدیکی من گفت: «حالا می‌فهمم چرا به او فلوت زن می‌گویند.» متوجه شدم صدای مارکوس آنتونیوس است که به او مارک آنتونی هم می‌گفتند.

گفتم: «مردم اسکندریه این لقب را از سر علاقه به او داده‌اند.»

او نگاهی به جمعیت کرد و گفت: «می‌بینم.»

دوباره مواجه با قضاوتی شده بودم از طرف مردمانی که می‌خواستند به دنیا مسلط شوند. به او نگاه کردم: «پیداست غذاها و نوشیدنیهای مصری باعث نفرت شما نمی‌شود.»

در حالی که جامش را پر می‌کرد گفت: «نه، من آنها را دوست دارم، هر چیز خوبی را دوست دارم.»

رفتار او آرام و خودمانی بود. چهره‌ی گیرایی داشت. گردنی ستبر، چهره‌ای گشاده و اندامی عضلانی.

گفت: «جشن و شادمانی را هم دوست دارم و هنرمندان را. در روم آنها را به

سیاستمداران و سناتورها ترجیح می‌دهم.»

حرف خود را قطع کرد. شاه در میان جمعیت به پایکوبی مشغول بود. بعد گفت: «رقصیدن در روم کاری غیراخلاقی است. دیمیتریوس به این دلیل از رقصیدن امتناع کرد. لطفاً این را به پدرتان، هنگامی که به حال عادی بازگشت بگویید.»

چقدر سیاستمدارانه به من تفهیم کرد که وقتی مستی از سر پدرم پرید به او تذکر بدهم. از این رومی که هیچ شباهتی به رومیها نداشت خوشم آمده بود.

اما او مدت زیادی در اسکندریه نماند. او و گابینوس یک ماه بعد از شهر ما رفتند هر چند سه لژیون رومی برای حفظ نظم ماندند. از جمله کسانی که ماندند رابیروس بازرگان بود که می‌خواست طلبش را از مردم مصر وصول کند و پدرم را وادار کرد او را به سمت وزیر امور مالی منصوب کند. اما مردم که از اجحاف او به تنگ آمدند بر او شوریدند. بخت با پدرم یار بود که او را نیز از تختش به زیر نکشیدند.

در روم هم او و هم گابینوس در برابر سنا به محاکمه کشیده شدند. گابینوس برای زیر پا نهادن قوانین مقدس و استفاده نامشروع از نیروی نظامی و رابیروس برای پذیرش وزارت در یک حکومت بیگانه. گابینوس به معبد فرستاده شد اما رابیروس توانست بگریزد.

مارک آنتونی جوان فرمانده‌ی جدیدی پیدا کرد: ژنرال، ژولیوس سزار.

۸

زندگی من دچار تغییراتی ناگهانی شد. برخلاف گذشته که سعی می‌کردم خود را جوان‌تر نشان دهم و از انظار دوری کنم، اکنون ناچار بودم وانمود کنم بزرگتر هستم و بیشتر در ملاء عام ظاهر شوم. در همه مراسم می‌باید درکنار پدرم باشم. بخصوص چون او ملکه‌ای واقعی نداشت و می‌بایست بخشی از وظایف او را بر عهده گیرم.

آزادی گذشته را از دست داده بودم. روزهای ماجراجویی من با دوستانم به آخر رسیده بود و حتی ماردین و اولمپیوس از من فاصله گرفته بودند، زیرا به نظر

می‌رسید نمی‌دانند چگونه باید در مقابل من رفتار کنند. هیچگاه تا آن حد خود را مهم و در عین حال منزوی نیافته بودم.

اما آیا دلم می‌خواست غیر از آن بودم؟ براستی که نه.

یادگیری امور و دقایق حکومت امری است خسته کننده. برای حکومت کردن بر یک مملکت، فرمانروا می‌باید بر صدها نکته و جزئیات واقف باشد. در هر جلسه‌ی مشورتی حکومت این نکات آشکار می‌شد. پدر درصدر جلسه می‌نشست و من در کنار او ... آبراهه‌ها می‌باید لایروبی می‌شد ... مالیات کالاهای وارداتی با قاطعیت بیشتری وصول می‌شد ... کمبود گندم در سال خشکسالی و صدها مطالب دیگر. هر کس براین امور واقف نبود مورد تحقیر وزرا قرار می‌گرفت.

و انتخاب وزرا نیز خود هنری بود. گمان بر این بود که باهوشترین و کاردان‌ترین افراد برای وزارت برگزیده شوند اما در وفاداری باهوشترین و کاردان‌ترین افراد شک بود. چنین آدمی با مشاهده‌ی نواقص رو در روی ولی نعمت خود می‌ایستاد.

اما اگر ابلهی را بر سرکار می‌گماردید باید یقین داشته باشید که شورش را به راه خواهید انداخت. ورطه‌های زیادی بر سر راه یک حکمران قرار دارد.

در سال اول بازگشت پدرم، رابیروس و دارو دسته‌اش بر شورای مشورتی اعمال نفوذ می‌کردند. کل بدهی پدر به مردم شانزده هزار تالان بود. گابینوس ده هزار سکه هم به عنوان بهره تعیین کرده بود. مصر زیر سنگینی این بدهی دست و پا می‌زد. امکان داشت بعدها شورش درگیرد.

اما فعلاً مردم در آرامش بودند و از بازگشت شاه شادمان. اما وقتی هزینه‌های بازگشت او در برابر آنها گذاشته شود غرولندها آغاز گردیده و ممکن بود به شورشی تمام عیار مبدل شود.

پدر سعی کرد رابیروس را وادارد تا بخشی از بدهی را ببخشد. مشاوران او پیشنهاد می‌کردند مالیات بر کالاهای وارداتی را اضافه کند. عده‌ای دیگر هم گرفتن مهلت بیشتر برای بازپرداخت وام را پیشنهاد می‌کردند.

به عقیده من مملکت ازگروههای مردم تشکیل می‌شد و راه حل این معضل در عقاید مردم نهفته بود. وقتی از مردم تقاضای کمک بشود بسیار دست و دل باز

می‌شوند.

گفتم: «به‌نظر من مردم می‌باید این بدهی را بپردازند و بدهی سر وقت هم باید پرداخت شود والا بهره‌ی آن بیشتر خواهد شد. اما کار عاقلانه آن است که قبل از آن عفو عمومی اعلام شود. بدهکاران و خلافکاران خرده پا را مشمول این عفو قرار دهید و بعد از مردم تقاضای یاری کنید.»

یکی از مشاوران دهان بازکرد تا مخالفت کند اما پدرم گفت: «فکر خوبی است.»

گفتم: «جو خوبی ایجاد خواهد کرد.»

یکی از مشاوران گفت: «بله اما به قیمت از دست دادن درآمد ما.»

گفتم: «ضرری که می‌کنیم ناچیز است. وصول این طلبهای کهنه در هر صورت امری مشکل است.»

پدر گفت: «به این موضوع هم فکر خواهیم کرد.» و بعد ختم جلسه را اعلام کرد.

پدر اکنون در امان بود. سلطنت او توسط قدرت روم و لژیونهای اجیر شده حمایت می‌شد. او اکنون پنجاه سال داشت و می‌خواست از سلطنت خود در آرامش لذت ببرد. برای خود ضیافتهایی ترتیب می‌داد و شعرا و موسیقیدانان او را سرگرم می‌کردند. یک بار همه‌ی ما را برای شکار شیر به صحرای باختری برد تا از فراعنه‌ی دیگر تقلید کرده باشد.

او آن قدر سنگ نگاره‌هایی از فراعنه در حال شکار دیده بود که می‌خواست خود نیز به شکار رود. در و دیوار معابد پر بود از نقوش او در حال خرد کردن دشمنانش و او باورکرده بود که چنان قدرتی را داراست. بنابراین در معیت او برای کشتن شیر حرکت کردیم. دویست شکارچی، تله گذار و برده و آشپز (زیرا شاه باید هنگامی که در انتظار شکار است غذایی بخورد تا قوت گیرد!) همراه ما به راه افتادند. ما سوار بر شتر می‌راندیم. بهترین وسیله‌ی سفر در صحرا. علی رغم آن که در سنگ نگاره‌ها دیده بودیم فراعنه از فراز ارابه‌ها شیرها را شکار می‌کردند نه سوار بر شترا

آن روزها شیرها تا اعماق صحرا پس رانده شده بودند و می‌باید آنها را آن جا جستجو می‌کردیم.

تا مدتی درکنار ساحل دریا پایین رفتیم و بعد داخل صحرا شدیم. ردیابها خبر از وجود شیرها در آن جا داده بودند.

من از سواری با شتر و حرکت یک نواخت آن لذت می‌بردم. سایبانی مرا از نور آفتاب محافظت می‌کرد. برایم اهمیت چندانی نداشت که آن جانور وحشی را ببینم یا نه، بیشتر از تماشای آن طبیعت دست نخورده لذت می‌بردم.

صحرا از هر سو امتداد داشت و در هر گوشه جلوه‌ای از رنگهای طلایی یا قهوه‌ای را به نمایش می‌گذاشت. باد که طراوات دریا را به همراه داشت دور و بر ما می‌چرخید. گاه درگوشمان نجوا می‌کرد، گاه ناله و گاه زوزه می‌کشید.

شب هنگام در خیمه‌های مجلل می‌خوابیدیم که نقوشی ظریف برروی آنها دوخته شده بود. برروی بستر ما پشه بندی از جنس ابریشم نازک ما را از شر دانه‌های شن و حشرات محفوظ می‌داشت. فانوسهایی برروی میزهای عاج روشن بود و ندیمه‌های ما پیش پایمان دراز می‌کشیدند. چادر سلطنتی آن قدر بزرگ بود که شاه بعد از شام می‌توانست همه‌ی فرزندان خود را در آن جمع کند.

باد به درون چادرها صفیر می‌کشید و ما دور پدرمان بر مخده‌ها می‌لمیدیم. گاه نرد بازی می‌کردیم. آرسینو چنگ می‌نواخت. او در این کار مهارت کامل داشت. دو پسر دیگر هم با هم بازی می‌کردند.

حتی اکنون نیز آن لحظات را کاملاً می‌توانم مجسم کنم. حتی رایحه‌ی سبک و خنک صحرا را نیز احساس می‌کنم. چهار فرزند خانواده‌ی سلطنتی. همه جاه طلب و مصمم برای فرمانروایی بعد از مرگ پدر. پدری که بعد از نوشیدن چند جام به چرت زدن افتاده بود.

من به دقت مراقب آرسینو بودم. او اکنون سیزده ساله بود و من شانزده ساله و هر سال زیباتر می‌شد. پوست او همچون عاج سفید بود. اجزای صورتش بی عیب و نقص بود و چشمانش به رنگ دریای اسکندریه. او اخلاق خوبی نداشت پر توقع و زود رنج بود. اما زیبایی دلها را نرم می‌کند.

برادر بزرگم بطلمیوس هشت ساله بود. دلم می‌خواست او را دوست داشته باشم اما او طبیعت شروری داشت، خود خواه و پر مدعا. او در بازی تقلب می‌کرد و دروغ می‌گفت. ترسو هم بود. دیده بودم که از سگ و گربه هم می‌ترسد.

بطلمیوس کوچک بر عکس برادرش بشاش و روراست بود. روح والایی داشت. او نیز از برادر بزرگترش خوشقیافه‌تر بود.

آیا نفرت انگیز نبود که انسان همراه خانواده و پدرش دور هم جمع شده باشد و چنان افکاری از مغزش بگذرد. اما این خصیصه‌ی ذاتی بطالسه بود. همه ما بنده‌ی جاه‌طلبی بودیم و جاه‌طلبی ما به پایان نمی‌رسید. تنها برای بعضی از ما بعضی از اعمال در راه دستیابی به هدف زشت محسوب می‌شد و برای بعضی دیگر نه.

در این شب بخصوص آرسینو بر مخده‌ای لمیده بود و اشعاری را زیر لب زمزمه می‌کرد. خوشبختانه صدای مطبوعی نداشت. فانوسها همه روشن بودند و پدر جام دیگری را به لبهایش نزدیک کرد. چهره‌ی خوابالودی داشت.

گفتم: «گویی خون خدایان را نوشیده‌اید.»

پدر گفت: «از تاکستانهای قبرس آمده. انگورهای آن دیار در جهان شهرت دارد.» و بعد زیر لب گفت: «قبرس، قبرس از دست رفته.» به دنبال فلوتش گشت. آماده بود بنوازد و به گریه بیفتد.

گفتم: «برایم از قبرس بگو.» دلم نمی‌خواست شاهد یکی دیگر از نمایشهای مسخره‌ی او باشم که عاقبتش به گریه ختم می‌شد.

«چه اتفاقی بین تو و کاتو[1] افتاد؟» می‌دانستم پدر هنگام عزیمت به روم در قبرس جایی که کاتو به جای برادر او بر تخت نشسته بود توقف کرده است.

«کاتو! می‌دانی در روم به او لقب مست مداوم را داده‌اند؟»

پدر خنده‌ی تلخی کرد: «رومیها قبرس را از برادرم گرفتند و برادر بیچاره‌ام ناچار به نوشیدن زهر شد.» اشک برگونه‌های پدرم جاری شد.

«اما کاتو چه ربطی به این ماجرا داشت؟»

«کاتو را به قبرس فرستاده‌اند تا خزاین آن جا را تصرف کند و خاک آن را رسماً

1) Cato

ضمیمه‌ی روم نماید و وقتی به قبرس رسیدم می‌دانی مرا کجا به حضور پذیرفت؟ در آبریزگاه و هنگام قضای حاجت.»

نفس عمیقی کشیدم. می‌دانستم به پدرم توهین شده اما نه تا این حد. پس ما تا این حد حقیر شده بودیم؟

یک مامور رومی پدرم را هنگامی که در آبریزگاه نشسته به حضور می‌پذیرد. از خجالت و خشم آتش گرفته بودم. آیا گابینوس و آنتونی این ماجرا را می‌دانستند؟

پدرم گفت: «بوی بدی می‌آمد. خیلی بد. گویی دل و روده‌اش بالا آمده بود.»

آرسینو بناگاه گفت: «نفرین بر آنها.» معلوم بود که او هم توجهش جلب شده.

گفتم: «از آنچه پدر می‌گوید بر می‌آید که آنها همگی نفرین شده‌اند. امیدوارم نفرین بر آنها باقی بماند.»

پدر گفت: «او دشمنانی دارد. خیلی محافظه کار است و سعی می‌کند خود را به خانواده‌ی نجبای رومی بچسباند. اما روزگار او و امثال او سپری شده و سزار او را از تخت به زیر می‌کشاند، درست مثل من که این جام را واژگون می‌کنم.» و جام را با حرکت دست از روی میز به زمین انداخت.

پرسیدم: «همین ژولیوس سزار بدهیهای رابیروس را به عهده گرفت؟ کی برای بازگرفتن آنها به مصر خواهد آمد؟»

پدر گفت: «اگر اقبال با ما یاری کند هیچ وقت. او سرگرم تصرف سرزمین گُل[1] است. می‌گویند بعد از اسکندر او یکی از بزرگترین سرداران عالم است. البته متحد ما، پمپیی چنین فکر نمی‌کند. رقابت میان آنها هر روز بیشتر می‌شود. نه فرزند! فقط در صورتی به این جا می‌آید که پمپیی را از سر راه خود بردارد. اگر پمپیی نابود شود ثروت مصر هم با او نابود خواهد شد. دعا کنیم که سزار هیچگاه به این جا نیاید.»

سپس سکسکه‌ی ملایمی کرد.

آرسینو گفت: «سزار را می‌باید با دشمنانش محاصره کرد. پمپیی در یک طرف و کاتو در طرف دیگر.»

پدر گفت: «همینطور هم هست. اما مثل آن است که او را از آهن ساخته‌اند. هیچ

---

1) Gaul: فرانسهٔ امروزی

چیز او را مشوش نمی‌کند. او کاملاً از بخت خوب خود مطمئن است و مقدرش را خود معین می‌کند.» پدر شروع به خندیدن کرد. «خواهر کاتو، معشوقه‌ی اوست.»

همه ما به خندیدن افتادیم.

آرسینو گفت: «عشق به عنوان یک حربه.» می‌دانستم منظور او چیست: زیبایی من سلاحی است در دست من.

پدر گفت: «این حربه‌ای است که ما بطالسه از آن استفاده نکرده‌ایم و عجیب است در حالی که از همه‌ی حربه‌های دیگر سود برده‌ایم.»

گفتم: «شاید برای آن که ما خیلی دوست داشتنی نیستیم.»

پدر گفت: «مزخرف نگو.»

زمان گذشت. پدر بر تخت سلطنت باقی ماند. رومیها به توطئه علیه یکدیگر مشغول بودند و به ما توجهی نداشتند. کارهای زیادی بود که می‌باید انجام می‌دادیم. مراسم و جشنهای تشریفاتی نیز ما را مشغول می‌داشت.

اهالی اسکندریه تفرجگاهی برای ما بنا کردند که پر بود از گلها و گیاهان زیبا و مجسمه‌های مرمرین و استخرهای بزرگ.

ما با تشریفات کامل در مراسم افتتاح آن شرکت کردیم.

من شانزده ساله بودم و به این مراسم عادت داشتم.

اما در این روز بخصوص اتفاقات دیگری نیز واقع شد. سنگ نبشته‌ای که به دستور پدر بر روی سنگی کنده شده بود ما را «خدایان مصر» خطاب می‌کرد. پس ما تا حد خدایان صعود کرده بودیم. او با غرور در کنار سنگ نبشته ایستاد.

اهالی اسکندریه یکایک جلو آمدند و پیش پای ما زانو زدند و در حالی که از ترس می‌لرزیدند به ما تعظیم کردند. شاید تصور می‌کردند ما قادریم مرگ بر آنها نازل کنیم. شاید هم در برابر ما نقش بازی می‌کردند. چه کسی می‌داند؟ بعد از آن در تالار ناهار خوری خصوصی پدرمان جمع شدیم تا این مراسم را با خوردن غذا به پایان برسانیم. آرسینو ردای زربافت را از شانه خود جدا کرد و بر زمین انداخت و گفت:

«این ردا سنگین است.»

سربه سر او گذاشتم و گفتم: «ردای طلا نباید برای خدایان سنگین باشد.» زیر ردا جامه‌ای به رنگ چشمهایش آبی بر تن کرده بود.

او شانه بالا انداخت. شاید اهمیتی نداد. شاید هم خود را براستی از خدایان می‌پنداشت.

پدر بر صدر میز جا گرفت. او خسته به نظر می‌رسید. بناگاه متوجه شدم پدرم پیر شده.

او جامش را بالا برد و گفت: «این جام از سرزمین مادری ما مقدونیه به این جا رسیده. به یاد داشته باشید که اجداد ما در جامهای سنگی می‌نوشیدند و ما در جامهای طلا.» او جرعه‌ای نوشید.

پدر پرسید: «آیا از این میهمانی خشنود هستید؟»

همه‌ی ما به علامت موافقت سرتکان دادیم.

«تعجب نکردید؟»

پرسیدم: «چرا این القاب جدید را به ما اعطا کردید؟»

«زیرا می‌خواستم حرمت شما بر همگان واجب شود و هنگامی که من رفتم آشنا و بیگانه به شما احترام بگذارد.»

آیا حرفهای او نوعی آینده‌نگری و دقت بود یا از چیزی خبر داشت و برای همین عجله می‌کرد؟

بطلمیوس کوچک پرسید: «به کجا بروی؟»

برادر نه ساله او بهٔ خونسردی گفت: «وقتی مرد.»

آرسینو هم که پیازچه‌ای را می‌جوید، انگار نه انگار. میزان محبت در خانواده‌ی ما چنین بود.

پرسیدم: «این محبت شما را می‌رساند که پیشاپیش به فکر ما هستید. اما ضرورتی فوری ندارد که خود را با این افکار مشغول کنید.» بیشتر منظورم این بود بدانم خبری شده؟ اما او جواب صریحی نداد.

«یک فرمانروای خوب باید آینده‌نگر باشد. می‌خواهم از مفاد وصیتنامه‌ام مطلع

شوید. یک نسخه از آن را به روم فرستاده‌ام. زیرا آنها ... خود را به امور ما علاقمند نشان می‌دهند و خود را محافظ ثروت ما می‌دانند. اگر نمی‌فرستادم ممکن بود برنجند.» او چند جرعه‌ب دیگر نوشید.

«یک نسخه در این جا می‌ماند. برای احتیاط. وصیتنامه را می‌توان تحریف یا جعل کرد. بهترست که آن را از زبان خود من هم بشنوید.»

متوجه شدم که آرسینو دست از خوردن کشیده و سرش را بالا نگه داشته است.

پدر گفت: «به یقین کلئوپاترا جانشین من خواهد شد. او از همه‌ی شما بزرگتر است و برای این مقام آماده شده.» اما چشمان پدر بیشتر از اینها می‌گفت، که او فرزند عزیز و دردانه‌ی من است.

به آرسینو نگاه نکردم اما می‌دانستم که اخمهایش در هم رفته.

پدر گفت: «نخستین برادرش ولیعهد او خواهد بود.»

وقتی میهمانی تمام شد پدر از من خواست با او بمانم. دیگران از نزد ما رفتند. آرسینو با تکبر از جا برخاست و پشت به ما کرد و حتی ردای زربفتش را که هدیه پدر بود از زمین بر نداشت. گویی می‌خواست نشان دهد به آن علاقه‌ای ندارد.

پدر در کنار من نشست و گفت: «فرزندم، چیزهای دیگری هم هست.» خود من هم احساس کرده بودم. گفتم: «بله.»

گفت: «اکنون وقت آن رسیده که تو را در سلطنت با خود شریک گردانم.»

«در تشریفات؟ ولی ما تقریباً...»

«نه منظورم این بود که تو را رسماًبه مقام نایب السلطنه ترقی دهم. تو را رسماً ملکه اعلام کنم.»

ملکه... حالا؟ این مقام برایم آن قدر شگفت‌انگیز بود که اندوه فقدان پدر برایم ناچیز می‌نمود. گفتم:«عمیقاً تحت تاثیر این عطیه ملوکانه قرار گرفتم.»

او گفت: «بزودی مراسمی برگزار خواهیم کرد.» و سرفه‌ای کرد.

«پدرا خواهش می‌کنم برادرم را ولیعهد من قرار نده، او اخلاق غریبی دارد و از قدرت خود سوء استفاده خواهد کرد.»

اما تصمیم شاه تغییرناپذیر بود. او سر تکان داد. و سر مرا نوازش کرد: «تو اراده‌ای قوی داری و کسی نمی‌تواند تو را کنار بزند.»

گفتم: «پوتینوس، وزیر تو را هم دوست ندارم. شاید بهتر باشد او را عوض کنی. او غیرقابل اعتماد است. از او انتظار خیانت می‌رود.»

«خیال دارم او را رئیس شورای سلطنت کنم. «تو هفده سال داری و ولیعهد تو نه ساله است. اگر امشب بمیرم او به شورای سلطنت نیاز دارد.»

«این کار او را لوس خواهد کرد.»

پدر آهی کشید: «خسته‌ام می‌کنی. خوشحال باش و از بحث بیهوده دست بردار. یاد بگیر مثل پوتینوس باشی. من هم خیال ندارم اکنون بمیرم.» سرفه‌ای کرد و من دستش را گرفتم.

نخستین بار که در لباس رسمی سلطنتی در کنار پدرم ایستادم و عبارات ؛ ملکه کلئوپاترا، بانوی دو سرزمین را شنیدم به هیچ وجه احساس نکردم که باری بر دوشم نهاده شد. بلکه احساس قدرت و آمادگی برای به دست گرفتن مسئولیت می‌کردم. وظیفه‌ام هر چه بود این قدرت مرا در انجام آن یاری می‌کرد. هدیه‌ای غیرمنتظره به من داده شده بود.

در افسانه‌های قدیمی آمده بود که هدیه‌ی خدایان را بدون چون و چرا باید پذیرفت وگرنه آنها ناخشنود می‌شدند و آن را پس می‌گرفتند. من آن را با همه‌ی وجود پذیرفتم.

پس آن چنان که خواست خدایان بود مقرر شد که در سیزدهمین سال سلطنت بطلمیوس که نخستین سال سلطنت کلئوپاترا بود...

۹

زمستان سال بعد وقتی تندبادها بر دریا می‌وزید و امواج خود را به پایه‌ی سنگی

فانوس دریایی می‌کوفتند اوقاتم را صرف مطالعه‌ی اشعار مصری و یونانی می‌کردم. من زبان مصری را هم یاد گرفته بودم و به خود می‌گفتم علت علاقه من به شعر آموختن زبان است، اما چنان نبود. من شعر می‌خواندم زیرا زبانِ عشق بود و من تقریباً هیجده ساله شده بودم.

بوسه‌های دلدارم، در آن سوی رودخانه
انتظار مرا می‌کشند
تمساحها نیز به انتظار من نشسته‌اند
اما من، بی هراس پا در آب می‌نهم
و امواج را زیر پا می‌گذارم
عشق او به من قدرت بیکرانی می‌دهد
آه، او طلسم مبارزه را به من آموخته.

شبها تا دیروقت به خواندن اشعار می‌پرداختم. در این حال ندیمه‌های من تنهایم گذاشته بودند و پیه‌سوزی همدم من بود. در آن حال خواندن شعر تفاوت بسیاری داشت با آن هنگام که آنها را با آموزگارم می‌خواندم. در هنگام آموزش دقت زیادی برای ترجمه‌ی آنها و شکل افعال به کار می‌بردم. در خلوت، احساس می‌کردم کلمات خود به صدا درمی‌آیند.

آه، نبودم من، مگر برده‌ی او
که رد پایش را دنبال می‌کردم
به امید آن که،
حرکت گامهایش را ببینم

از خود پرسیدم راه رفتن من در چشم دیگران چگونه است؟

عشق به تو وجودم را سرشار می‌کند
آن سان که باران گلبرگی را می‌شوید
بشتاب به دیدن عاشقت
که به سوی میدان نبرد
می‌روم.

لرزیدم. این احساس آسمانی بود و نزدیک به دیوانگی. طومار را به کناری می‌گذاشتم. اشعار دیگری هم بود اما آنها را برای شبهای بعد نگه می‌داشتم.

بیقرار بودم. شعر چنان احساسی را در من برانگیخته بود.

وقت خواب بود، اما من در خوابگاهم راه می‌رفتم. صدای امواج دریا بلندتر از هر شب به گوش می‌رسید. ناله‌ی امواج را می‌شنیدم که خود را به صخره‌ها می‌کوفتند و باز پیش می‌رفتند و این کار بارها تکرار می‌شد.

از دور دستها صدای موسیقی به گوش می‌رسید و صدای حرف زدن. آیا صدای باد بود؟ نه، صدا نزدیکتر شد. براستی موسیقی بود و کلمات انسانی، جایی در بیرون قصر عده‌ای فلوت و چنگ می‌زدند. بعد صدا نزدیکتر شد و گذشت. سر بر بالین گذاشتم. همه‌چیز آرام شد. به خواب رفتم.

سحر روز بعد، مرا بیدارکردند. شاه مرده بود. او در نیمه‌های شب مرده بود و من صدای رب‌النوع دیونیسوس را در حالی که فلوت می‌نواخت و او را همراه می‌برد شنیده بودم.

از جا برخاستم. پدر مرده بود. همین دیشب او را دیده بودم و روحیه‌ی خوبی داشت. گرچه بنیه‌اش ضعیف شده بود، اما مریض نبود. پدر مرده بود و نتوانسته بودم با او وداع کنم. تنها به خداحافظی ساده‌ای قناعت کرده بودم. ما فریب خوردیم. تنها به کلماتی ساده قناعت کردیم و آیا این حق است آنهایی راکه دوست داریم بدون وداع به سفری طولانی رهسپارکنیم؟

خواستم او را ببینم. با چشمانی بسته بر روی تختش درازکشیده بود، گویی در خواب بود. مفارقت او دردناک نبود. شادمانه به همراه دیونیسوس رفته بود.

گفتم: «او را برای مراسم تدفین آماده کنید.» می‌توانست با شاهان هم شأن خود بخوابد. نزدیک اسکندر.

صدای نازکی از پشت سرم گفت: «دستورات لازم صادر شده.»

پوتینوس بود.

گفتم: «من ملکه هستم. من باید دستور بدهم.»

«شما بطلمیوس سیزدهم والا تبار هستید. اما من نیز وظایفی دارم. ملکه‌ها نباید در جزئیات امور دخالت کنند. بر روی هر یک از کلمات به عمد تأکید می‌کرد.

«ملکه‌هایی که در جزئیات امور دخالت نکنند بزودی از دخالت در اهم امور نیز منع خواهند شد.» و مستقیم در چشمانش نگریستم. خیلی زود شمشیرهایمان را از رو بسته بودیم. «تو نیز می‌توانی در جریان تدفین شاه و تاجگذاری من شرکت کنی.»

به خونسردی گفت: «تاجگذاری شما و برادرتان بطلمیوس.»

ماجرا خسته کننده شده بود. امتیازی به او دادم و حرف او را تأیید کردم. «بله، لطفاً چنین کنید. مردم را در برابر معبد سراپیس جمع کنید. من بنابر رسوم بطالسه مراسم تاجگذاری را به جا خواهم آورد. دوست دارم بنابر رسم قدیمی فراعنه در ممفیس هم دوباره تاجگذاری کنم.»

می‌خواستم سر او را گرم کرده باشم.

وقتی او دور شد دوباره به سمت مکانی چرخیدم که پدرم آرمیده بود. پدرم کوچک‌تر به‌نظر می‌رسید و تغییر کرده بود. قلبم مالامال از اندوه شد برای او و تمام رنجهایی که برای حفظ سلطنت تحمل کرده بود.

به او قول دادم: پدر زحمات تو بی حاصل نخواهد بود. ما هرگز به متصرفات رومیان مبدل نخواهیم شد.

سی روز بعد در یک صبح مه‌آلود که باد می‌وزید من و بطلمیوس سوار بر ارابه‌ی سلطنتی در خیابانهای اسکندریه و از مقابل چشمان کنجکاو هزاران شهروند گذشتیم تا به محل تاجگذاری برویم.

تازه تولد هیجده سالگی‌ام را جشن گرفته بودم و برادرم ده ساله بود. او تغییر چندانی نکرده بود. قد او تا زیر چانه من می‌رسید و من هم زن بلند قامتی نبودم. او روی پنجه‌های پایش ایستاده بود. دستش را برای مردمی که به افتخار ما فریاد می‌کشیدند تکان می‌داد. در پشت سر ما ارابه‌ی آرسینو و برادر کوچکترم و پشت سر آنها پوتینوس و تئودوتوس مربی ما و آچیلاس فرمانده‌ی سپاهیان مصر در یک ارابه سوار بودند. پوتینوس که قدش از همه آنها بلندتر بود آن دو نفر دیگر را

تحت‌الشعاع قرار داده بود. آنها خوشحال بودند زیرا آیندهٔ روشنی برای خود تصور می‌کردند. پشت سر آنها وزیر کشور و فرمانده مقدونی محافظان قرار داشتند. برق چرخهای طلایی ارابه‌ها، چشمها را خیره می‌کرد.

ما از قصر به سوی بندرگاه و سپس معبد نپتون رفتیم و به آرامگاه اسکندر رسیدیم. می‌خواستم او را مخاطب قرار دهم، اسکندر آیا به من افتخار می‌کنی؟

به یقین جواب او چنین بود، نه هنوز، زیرا کاری نکرده‌ای.

از این جا به بعد جمعیت رو به فزونی می‌رفت. نزدیک ماسیون، دانشجویان و اساتید جمع شده بودند. آنها را از روی ریشهایشان می‌شد تشخیص داد.

بر بالای تپه‌ی طبیعی که در شهر قرار داشت معبد رب‌النوع شهر ما سراپیس[1] واقع شده بود.این معبد در دنیای متمدن دوران ما شناخته شده بود. معبدی بود عظیم که سر بر آسمان می‌سایید. درون ساختمان مرمری مجسمه‌ی رب‌النوع قرار داشت وگرچه به اندازه‌ی مجسمه‌ی زئوس در معبد اولمپیا بزرگ نبود اما شاهکاری از معماری و زیبایی محسوب می‌شد.

معبد بر فراز پلکانی ساخته شده بود. ما وارد معبد شدیم اما مردم در پای آن باقی ماندند. اما در معرض دید مردم بودیم. راهبان در بالا، با رداهای ارغوانی در انتظار ما بودند. آنها رداهایی ارغوانی بر دوش ما فکندند و ما را به تالاری خنک و تاریک از جنس مرمر هدایت کردند. همچنان که به سوی مجسمه‌ی سراپیس گام بر می‌داشتیم، آتش مقدس در برابر او روشن و شعله ور شد.

یکی از راهبان گفت: «چه نشانه‌ی میمونی. رب‌النوع به شما خوشامد می‌گوید. آنها ظرف نقره‌ای دسته داری را پیش آوردند و آب درون آن را به ظرفی طلایی ریختند. می‌باید نوک انگشتانمان را با قطره‌ای از آن تبرک کنیم.

کاهن اعظم گفت: «خدا تو را برای فرمانروایی برگزیده.»

راهبی به پشت محراب رفت و صندوقچه‌ای را آورد که با تسمه‌های آهنی بسته شده و قفلی جواهر نشان بر روی آن بود و بر روی میز گذاشت. کاهن با کلیدی آن را گشود و با دستانی لرزان دو تکه پارچه ساده را از آن بیرون آورد: تاج مقدونیه.

---

1) Serapis: رب‌النوع رسمی مصر باستان

راهبی یکی از آنها را به دست من داد: «شما خودتان باید آن را گره بزنید.»

آن را به دست گرفتم و در نور به آن نگریستم. یک تکه کتان بود، پارچه‌ای معمولی. معهذا چه نیرویی در آن نهفته بود. این تاج مانند تاج فرمانروایان دیگر نبود، بلکه پارچه پیراهنی بود که اسکندر به تن می‌کرد.

پارچه را گرفتم و آن را به پیشانی‌ام بستم و از پشت گره زدم.

همین مراسم را برادرم نیز اجرا کرد.

«حالا رو به سوی سراپیس بگردانید و بگویید آنچه را به ما اعطا کردی می‌پذیریم و دعا می‌کنیم که شایسته‌ی آن باشیم.»

آیا خدایان سخنان ما را می‌شنوند؟ آیا از درون ما آگاه هستند یا آن که گاهی بی توجه و خسته هستند؟

دوباره به پله‌های معبد بازگشتیم. نور چشمانمان را می‌آزرد.

جمعیت زیر پایمان فریادهای شادی سرداده بودند. باد می‌وزید و رداهایمان به اهتزاز درمی‌آمد.

من ملکه بودم و شایسته‌ی تاج مقدس، و آن روز، مردم شهر و مصر متعلق به من بود تا آنها را ستایش و محافظت کنم.

تاجگذاری ما در ممفیس به شکل دیگری صورت گرفت.

برای دومین بار در زندگیم سوار بر قایق در طول نیل حرکت کردیم، این بار البته در وضعیتی دیگر. قایق، بزرگ مجلل و زیبا بود و گلهای نیلوفر آبی از همه جای آن آویزان بود. دهها پاروزن در آن منتظر فرمان بودند. کشاورزان کار خود در مزارع را رها کرده و به تماشا ایستاده بودند، مردم همه خندان بودند و فریادهای شادی به گوش می‌رسید. من و برادرم بر عرشه ایستاده بودیم و به آنها دست تکان می‌دادیم.

از اهرام گذشتیم و احساس می‌کردم اکنون آنها به من تعلق دارند. همه‌ی مصر متعلق به من بود. همه‌ی بناهای یاد بود و شنها و نیل. احساساتم را به سختی می‌توانم توصیف کنم.

ممفیس فاصله زیادی با اهرام نداشت و همه جا برای استقبال از ما آراسته شده بود. خرمن گلها و گیاهان معطر همه جا به چشم می‌خورد.

طاق نصرتهایی از شاخ و برگ خرما در مسیر ما درست کرده بودند. مردم با به تکان در آوردن شاخه‌ها احساسات خود را آشکار می‌کردند. همه جا با سنگ سفید پوشانده شده بود. بی‌جهت نبود به این شهر لقب «شهری با دیوارهای سفید» داده بودند.

فراعنه در این شهر تاجگذاری کرده بودند و اسکندر نیز در این مکان خود را فرمانروای مصر نامید. جانشینان او نیز این مراسم باستانی را تکریم داشتند.

قبل از اسکندریه، ممفیس بزرگترین و مهم‌ترین شهر مصر محسوب می‌شد. فراعنه در این شهر اقامت می‌کردند و این جا مکانی بود که اسرار اوسیریس نگه‌داری می‌شد، مقدس‌ترین اسرار برای مصریان. امروز ما می‌باید با آن اسرار آشنا می‌شدیم. کاهن بزرگ پتاح که ردایی بلند بر تن و پوست پلنگ بر دوش افکنده بود وظیفه انجام مراسم بر عهده داشت.

مراسم به زبان مصری انجام می‌شد. خوشحال بودم که همه‌ی آن را می‌فهمیدم. تنها عضو خانواده بودم که زبان مصری را می‌دانستم.

در فضای نیمه تاریک معبد نمادهای فرعون را دریافت کردیم. عصای سرکج طلایی و تعلیمی مرصع و ردای نخی و دامن تشریفاتی چرمی.

بر سر ما اورائوس، تاج طلا که دو مار بالای آن بود، نهاده شد.

تعلیمی و عصای سرکج را به دست گرفتم و با انگشتانم محکم نگه داشتم. دعا کردم تا هنگام مرگ آنها از دستانم رها نشوند.

بعد می‌باید مراسم مخصوص فراعنه را به جا می‌آوردیم. می‌باید گاو مقدس آپیس را یوغ می‌زدیم و در خیابانها رها می‌کردیم. تا به این طریق قدرت جسمانی خود را نشان دهیم. از طرفی می‌باید سوگند یاد کنیم که با رعایایمان که تحت اختیار ما بودند با ملاطفت رفتار کنیم.

در معبد ایسیس سوگند یاد کردیم که در تقویم رسمی مصر دست نبریم و روزها را کم یا زیاد نکنیم، اعیاد را تغییر ندهیم و بگذاریم سیصدو شصت و پنج روز سال گردش خود را به انجام رساند. هم چنین سوگند یاد کردیم که از زمینها و آبهایی که به اختیار ما نهاده بود محافظت کنیم.

سپس تاج شهر ممفیس به نزد ما آورده شد و آن را به عنوان فرعون سرزمین علیا و سفلی بر سرگذاردیم. آن روزها تاج سنگین و دو طبقه قدیمی به کناری نهاده شده بود و به تاجی کوچکتر تقلیل پیدا کرده بود.

این روز، روز واقعی ازدواج من بود. روز ازدواج با مصر جاودانه. من تاجم را در طول زندگی با تمام توان حفظ کردم. دو ازدواج من با انسانهای خاکی دوام نیاورد زیرا هیچ چیز انسانی پایدار نیست اما مصر ...

مراسم به پایان رسید تمام آیینها انجام داده شد و من قدرت را به دست گرفتم.

اکنون همه‌ی ما در تالار تاجگذاری کاخ مرمر، جایی که مدتی قبل شاهد تاجگذاری خواهرم بودم، جمع شده بودیم. درها از عاج مرصع و صندلیها پر بود از تکه‌های جواهر. من در برابر درباریانی که بر صندلیها نشسته بودند به عقب و جلو گام بر می‌داشتم. آنها همه از من بزرگتر بودند و می‌باید این موضوع را به خاطر بسپارم.

پوتینوس از همه بزرگتر بود. پاهای او لاغر و دراز بود. اما بالا تنه‌ی او به جای عضله از چربی پر شده بود. بینی دراز و چشمان نیم بسته‌اش مرا به یاد کرکس مقدس می‌انداخت با این تفاوت که او مقدس نبود.

او با آن صدای زیر و کودکانه‌اش گفت: «علیاحضرت شما مردم را نمی‌شناسید. هیچ چیز به اندازه نادیده گرفتن رسوم آنها را خشمگین نمی‌کند.»

تئودوتوس مردی که زمانی مربی من بود و اکنون مربی‌گری برادرم را بر عهده گرفته بود گفت: «مردم می‌ترسند که شما به وصیت پدرتان عمل نکنید و برادرتان را در قدرت سهیم ننمایید.»

گفتم: «نمی‌فهمم. مگر برادرم مطالبه قدرت کرده؟»

آچیلاس گفت: «فرمان پدرتان واضح است.» او که فرمانده‌ی ارتش مصر بود از مصر علیا آمده بود. جایی که سربازانش جنگجویانی بی‌نظیرند. او زرهی از جنس برنز بر تن کرده بود.

او نیز مانند نظامیانی مصری اسمی یونانی برای خود برگزیده بود.

گفتم: «من به آن احترام می‌گذارم مگر لقب من "دوستدار پدر" نیست؟» به آن سه تن که اکنون دشمنان من بودند نگریستم.

پوتینوس گفت: «اطاعت مهمترین شیوه برای احترام به والدین است.»

به او تذکر دادم: «و بهترین طریق احترام گذاشتن به ملکه. شما رعایای من و مشاوران برادرم هستید.»

خود من هیچ مشاوری نداشتم، هیچ فرد مسن با تجربه‌ای که بتوانم با او مشورت کنم. دشمنانم از همه سو مرا احاطه کرده بودند دوستانم همه از من جوانتر و ضعیف‌تر از من بودند. چشمان نافذ آن سه تن اکنون مرگبار به نظر می‌رسید. آنها به من خیره بودند.

آچیلاس گفت: «البته به شما احترام می‌گذاریم و افتخار می‌کنیم. اما وظیفه‌اتان نسبت به برادر و نایب‌السلطنه را نباید فراموش کنید.»

«فراموش نمی‌کنم.»

بطلمیوس هشتم، برادرم جایی در قصر و دربار و تاریخ پیدا کرده بود اما دیگران چه؟ آرسینو و برادر کوچکترم چه می‌کردند؟ صبر می‌کردند تا نوبت آنها برسد. یا مانند لاشخور بر گرد سرم می‌چرخیدند؟

بر زبانم آمد که: «نمی‌خواهم جنگ داخلی به راه بیفتد.» اما بهتر بود بدانند که من آگاهم پشت آنها به کیست: «من در دربار خود و سرزمین خود حکمروایی می‌کنم.»

ایکاش آنها از من نیرومندتر نبودند، کسانی که نیروی جسمانی و قدرت را خوار می‌شمارند هرگز نباید چشم از چشم دشمنان خود بردارند و پشت به دشمنان خود کنند.

آچیلاس با نفرت گفت: «رومیها همچون همیشه سرمشق بدی برای ما هستند.» او بخش دوم سخنان مرا نادیده گرفته بود و بر بخش اول آن تأکید می‌کرد. «آنها دوباره می‌خواهند آتش جنگ داخلی را بیفروزند. این بار میان ژولیوس سزار و ماگنوس پمپیی. اگر بخت با ما باشد یکدیگر را نابود خواهند کرد.»

گفتم: «اگر پمپیی از ما کمک بخواهد ناچاریم به او پاسخ مثبت دهیم. او متحد پدرم بوده و اگر اوضاع بر هم بخورد ممکن است به کمک ما نیازمند باشد. سزار مسئول جمع‌آوری پول برای مصر بود، امیدوارم او شکست بخورد. اما اکنون مصر بی‌چیزتر از همیشه است و بدا به حالمان اگر بخواهیم به پمپیی هم کمک کنیم.اما چاره‌ای نداریم.»

پوتینوس گفت: «چرا؟ مصر مسافت زیادی با روم فاصله دارد ما می‌توانیم درخواست کمک را نادیده بگیریم.»

آیا این همان مرد خردمند و عاقلی بود که به عنوان مشاوری فرهیخته برای شورای سلطنت برگزیده شده بود؟ سعی کردم جلو خشم خود را بگیرم: «نه، پوتینوس این شیوه‌ی ترسوهاست. روم شاید از اسکندریه هزار و دویست فرسنگ فاصله داشته باشد. اما قدرت روم چه؟ سپاهیان رومی در نزدیکی اورشلیم هستند که سیصد فرسنگ با ما فاصله دارد. به یاد آور که چگونه گابینوس و سربازان او به این جا رسیدند. نه نمی‌توانیم وانمود کنیم که صدای روم را نمی‌شنویم. اما می‌توانیم پاسخ خود را مشروط به منافع خود کنیم.»

تئودوتوس پرسید:«آن پاسخ چگونه است؟»

تقریباً او را از یاد برده بودم. هیبت دو نفر دیگر او را محو کرده بود.

«بعداً درباره‌ی آن بحث خواهیم کرد.»

پوتینوس گفت: «درست مثل تصمیمی که درباره‌ی برادرتان گرفتید. نمی‌توانید ما را خام کنید.»

سعی کردم بر خودم مسلط شوم: «من کسی را خام نکرده‌ام، سه نوع تامل داریم. تأملی واقعی، تاملی سیاستمدارانه و تاملی بازدارنده. شراکت برادرم در سلطنت مقوله‌ای یکسان همچون فرمان رومیها نیست.»

آچیلاس گفت: «رومیها فرمان ...»

حرف او را قطع کردم:«با کلمات بازی نکنید. درخواستی کردید، در حال حاضر نپذیرفتم. کافی است. اکنون بروید.»

چهره‌ی آنها از خشم سرخ شده بود. خم شدند و تعظیمی کردند و بیرون رفتند.

آنها مرا ناگزیر به تندی کردند. احساس می‌کردم زمان نرم خویی سپری شده است. احساس می‌کردم می‌باید حامیانی واقعی برای خود پیدا کنم.

جزییات زیادی بود که باید به آنها می‌پرداختم. جزئیاتی که گاه با اعمال واقعی و تصمیمات مهم اشتباه گرفته می‌شدند. (معهذا یک فرمانروا نباید این جزئیات را نادیده بگیرد. فرمانروا باید بسیاری ازکارها را انجام دهد مهم نیست که اغلب آنها به شکست می‌انجامد.) عمارت سلطنتی، زیباترین بخش قصر، خالی مانده بود. ابتدا از اقامت در آن امتناع ورزیدم. اما اکنون می‌دیدم این تصمیم احمقانه است. چرا نباید در آن جا زندگی می‌کردم و خاطره‌ی پدرم را گرامی می‌داشتم؟ مگر چه کس دیگری شایسته اشغال آن جا بود؟ درکاخ مرمر طبقه دوم، عمارت پدرم از سمت شمال غربی که مشرف به آبهای نیلگون سمت فانوس دریایی، تا آبهای اقیانوس در جنوب شرق امتداد داشت. نسیم بطور مداوم از پنجره‌ها به درون می‌وزید و کف عمارت را مانند یخ معطری که در تابستان می‌خوردیم خنک نگه می‌داشت. گردش خورشید در تمام روز این عمارت را نورانی می‌کرد. در شب، ماه بر آن نور می‌افشاند. صدای زمزمه ی دریا ما را از شنیدن هر نوع موسیقی بی نیاز می‌کرد. عمارت سلطنتی همچون اقامتگاهی جادویی در آسمانها بود.

وقتی پا به آن جا گذاشتم و در فکر آن بودم که چه تغییراتی در آن بدهم. از مشاهده آن همه نفایس و اشیاء گرانبهایی که پدرم جمع‌آوری کرده بود حیرت کردم. او تختهایی از جنس عاج آفریقایی، تشکهایی منقوش از سوریه، فرشهایی دستبافت از ایران، و پرده‌های ابریشمین از خاور دور جمع آوری کرده بود. گلدانهای نقاشی شده یونانی، شمعدانهایی از نقره‌ی نوبیا، و آبخوریهایی طلایی از روم در همه جا به چشم می‌خورد. نقوشی از خدایان کار مصرو ظروف شیشه‌ای اسکندریه از دیگر نفایس قصر او بود. حرمسرای او مانند بازاری بود که متاع همه‌ی عالم را در آن جمع کرده‌اند اما نه متاع معمولی بلکه گرانبهاترین اشیاء. پرده‌های نازک ابریشمین بر پنجره‌ها آویزان بود و با نسیمی به اهتزاز درمی‌آمد و سایه روشنیهایی بر دیوار پدید می‌آورد.

اتاق جامه‌های او به بزرگی تالاری بود انباشته از ردا و نیم تنه و کفش و کلاه. لبخندی زدم. به یاد آوردم چقدر به لباس پوشیدن خود اهمیت می‌داد. هنگامی که سرگرم نگاه‌کردن به لباسها بود متوجه شدم کسی پشت سر من ایستاده. چرخیدم و چهره‌ی آشنایی را دیدم. یکی از پیشخدمتهای اندرونی بود. یک زن.

گفتم: «تو را ندیدم. نامت چیست؟»

گفت: «چارمین[1]، علیاحضرت.» صدایی خشک و خشن داشت. «مرا ببخشید نمی‌خواستم شما را بترسانم.»

«تو جامه‌دار شاه بودی؟»

«بله وظیفه‌ی مطبوعی بود.» لبخند زیبایی زد. متوجه شدم لهجه‌ی مقدونی دارد.

پرسیدم: «اهل مقدونیه‌ای؟»

پوستش کمی تیره بود و چشمانی به رنگ خاکستری تیره داشت.

«بله. من هنگام اقامت شاه در آتن به این جا آورده شدم. من نسبت دور خانوادگی با شما دارم.»

از چارمین خوشم آمده بود. یا بهتر بگویم از رفتار او. پرسیدم:«دلت می‌خواهد به آتن برگردی یا ترجیح می‌دهی بمانی و به عنوان جامه‌دار مخصوص من خدمت کنی؟»

شدیداً به یک جامه‌دار نیاز داشتم. پرستار کودکی من هیچ اطلاعی از شست و شو و حفاظت و لکه‌گیری لباسها نداشت.

او لبخند زد: «اگر مرا شایسته بدانید خوشحال خواهم شد که بمانم.»

«بسیار خوب است، اما نمی‌دانم با این همه لباس چه بکنم؟»

«توصیه می‌کنم همه اینها را نگه دارید تا روزی که صاحب پسری شوید و او می‌تواند از اینها استفاده کند.»

«تا آن موقع خیلی مانده و همه‌ی اینها از قیافه خواهند افتاد.»

او با صدای محکم و صمیمی خود گفت:«چنین لباسهایی هرگز، از قیافه

1) Charmian

نمی‌افتد.»

اطرافیان خود را برگزیدم. ماردین را به سمت منشی و مدیر امور قصرم برگزیدم. در چند سال گذشته او را کم دیده بودم اما دوستی ما هنوز محکم بود. اولمپیوس اکنون مشغول تحصیل طب بود. او را هم سمت پزشگ مخصوص خود برگزیدم. به سربازی نیرومند نیازمند بودم. مردی کار آزموده و جنگجو که بتواند از پس آچیلاس برآید و چنین کسی را نمی‌شناختم. دسته‌ای از سربازان مقدونی وظیفه محافظت از کاخ را بر عهده داشتند. اما سه لژیون رومی، متشکل از وحشیانی از گُل و آلمان، فرمانده‌ای رومی داشتند. سربازان مقدونی حتی اگر وفاداریشان به من ثابت می‌شد از نظر تعداد از رومیها و مصریان بسیار کمتر بودند. باید می‌دیدم سرنوشت برای من چه رقم زده است.

۱۰

قرنها قبل، مصر توسط بیابانهای شرقی و غربی محافظت می‌شد. دره‌ی نیل ما را از مابقی جهان جدا می‌کرد. اما بدویها به مرزهای غربی ما رسیدند و سپاهیان ما از طریق سوریه در مرزهای شرقی مستقر گردیدند. ما بخشی از جهان بزرگ بودیم. هر اتفاقی در جهان می‌افتاد بر سرنوشت ما اثر می‌گذاشت. اما نخستین بحران جدی دوران سلطنت من نه در مصر بلکه از وقایع کشورهای دیگر ناشی شد.

بطور اجمال بگویم پارتیها (پارتیها ویران کننده‌ی آرزوهای من) به منطقه رومیها در سوریه حمله برده بودند و فرمانده‌ی جدید رومی کالپورنیوس بایبلوس[1] می‌خواست سربازان رومی را از مصر عقب بکشاند تا با پارتیها مقابله کند. او دو فرزندش را به مصر فرستاد تا سپاهیان را به سوریه بازگرداند. سربازان که در مصر مانده بودند مایل به بازگشت نبودند و سربه شورش برداشتند و فرزندان فرمانده را

1) Calpurnius Baibulus

کشتند.

مانند تمام شورشهای بی هدف، که هدف شورش مشخص نیست. همه جا به آشوب کشیده شده بود و مردم شهر نیز با سربازان همراه شده بودند. پوتینوس و دارو دسته او از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند زیرا ضربه‌ای سنگین به رومیها وارد شده بود.

مشاوران را به کاخ سلطنتی فراخواندم. خود در جایگاه ملکه نشستم. مشاوران، برادرم بطلمیوس را مثل گروگانی، محاصره کرده بودند.

گفتم: «برادرم نزد من خواهد نشست.» صندلی دیگری راکه درکنارم خالی بود نشان دادم تا او را از بقیه جدا کنم. «بقیه آن طرف بنشینند.» برای همه از جمله ماردین صندلیهای ویژه‌ای تعیین شده بود.

گفتم: «می‌دانید مشاوران را برای چه فراخوانده‌ام. فرزندان فرمانده‌ی رومی سوریه به قتل رسیده‌اند.»

بطلمیوس فریاد زد: «ما این کار را نکرده‌ایم. سربازان رومی چنین کرده‌اند، تقصیر ما نبود.»

پوتینوس سرش را به علامت تایید تکان داد.

گفتم: «شاهزاده را این چنین هدایت می‌کنید؟ او جوان است و تقصیری ندارد. اما اگر عقیده‌ی شما نیز چنین است خودتان نیز کودکید و در هیچ انجمن مشورتی نباید شما را راه بدهند و بدرد جمع کردن کود حیوانات هم نمی‌خورید.» لبخند از صورت پوتینوس محو شد. خوشحال شدم.

پوتینوس گفت: «سربازان نمی‌خواهند از مصر بروند. آنها در این جا مستقر شده‌اند، ازدواج کرده‌اند و بچه دار شده‌اند.»

گفتم: «به عبارت دیگر سرباز نیستند. پس نباید از رفتن آنها ناراحت باشیم زیرا دیگر به وظیفه‌ی خود عمل نمی‌کنند و مبدل به مردم عادی شده‌اند. ما مردم عادی به اندازه کافی داریم و دیگر لازم نداریم. جنایتکاران باید توقیف شوند و تحویل بایبلوس داده خواهند شد.»

تئودوتوس فریاد زد: «نه، این به معنای آن است که آنها را صاحب اختیار خود

قلمداد کنیم، ما مستقل هستیم.»

«کشورهای مستقل، آنها که به راستی استقلال دارند، صاحب قوانین مدنی پیشرفته‌ای هستند. اجرای این حکم نشانه‌ی ضعف نیست بلکه علامت اقتدار ماست. باید بتوانیم مردم را مهار کنیم و اگر اشتباهی صورت می‌گیرد در صدد اصلاح آن برآییم.»

پوتینوس گفت: «حقیقت این است که شما از رومیها می‌ترسید. بنابراین در برابر آنها کوتاه می‌آیید و خود را بی اعتبار می‌کنید.»

چطور جرأت می‌کرد با من این گونه صحبت کند و سخن از بی اعتباری من بزند. گفتم: «تو هستی که با بی‌قانونی و رفتار توهین آمیزت مصر را بی‌اعتبار می‌کنی. تو علاقه به کشورت را از یاد برده‌ای.»

او گفت: «من مصر را بیش از آنچه تصور می‌کنید دوست دارم.»

«پس به دستورات عمل کن، قاتلان را پیدا کن. آنها را نزد من بیاور. اگر مایل نیستی آنها را به بایبلوس تحویل دهی بگذار من این کار را بکنم.» به برادرم نگاه کردم.« حرفی داری؟» او سر تکان داد.

«بسیار خوب، پس دستورات مرا اطاعت کن پوتینوس.»

خواجه بلند قد مانند مجسمه‌ای بی حرکت مانده بود.

بعد از ختم جلسه احساس ضعف کردم. می‌دانستم کاری شرافتمدانه کرده‌ام. اما آیا از نظر سیاسی هم عاقلانه بود؟ من با احساس مردم اسکندریه همدل بودم اما توهین به رومیها خطرناک بود. آنها جزیی‌ترین بی احترامی را نمی‌بخشیدند. مانند جانوری بودم در معرض خطر.

قاتلان ـ سه‌مرد عادی ـ دستگیر و به بایبلوس تحویل داده شدند. فرمانده رومی با رفتار خود باعث تعجب ما شد، اگر چه فرزندان او کشته شده بودند، اعلام کرد قانون روم مجازات آنها را به سنا محول کرده و او نمی‌تواند شخصاً انتقام بگیرد.

چه قانون عجیبی. اگر قاتل فرزندانم به دست من می‌افتاد قانون رااز یاد می‌بردم و به انتقام متوسل می‌شدم. قانون در موارد بحرانی ما را ناامید می‌کند. وسیله‌ای

است ضعیف برای اجرای عدالت. خدایان یونانی در این مورد بیشتر سرشان می‌شد تا قوانین رومی.

تصمیم بایبلوس مردم را علیه من برانگیخت، به گمانم دست پوتینوس در کار بود. زمزمه‌هایی در میان مردم شنیده می‌شد: «برده‌ی رومیها» یا «طرفدار رومیها» و این که آیا من براستی دختر پدرم بودم. آنها او را به دلیل به خاک افتادن در برابر رومیها از سلطنت معزول کرده بودند من نیز چنان بودم.

اندکی بعد از آن پسر پمپیی برای جمع‌آوری سرباز و کمکهای نقدی به مصر آمد او می‌خواست با سزار بجنگد ما ناچار شدیم به او کمک کنیم و سربازان ما به خدمت رومیها درآمدند. شصت کشتی جنگی به همراه صدها سرباز اعزام شدند. پمپیی و طرفدارانش توسط این سزار که از فرمان سنا سرپیچیده بود و سرنوشت خود را به دست گرفته بود از ایتالیا بیرون رانده شده بود.

گفته می‌شد او از همه مردان دیگر خوش اقبال‌تر بود. گفته می‌شد سلاح اصلی او سرعت اوست، زیرا می‌توانست خود را به سرعت به جایی برساند که دشمن انتظار نداشت. سپاهیان او دهها فرسنگ در روز پیش می‌رفتند و ضربه‌هایی برق آسا وارد می‌کردند.

در این جا ناچارم یکی از شایعاتی راکه رومیها باعث بوجود آمدن آن شده بودند رد کنم: آنها مدعی بودند که من و پمپیی جوان عاشق هم شده بودیم. من او را ملاقات کردم، برای او ضیافت ترتیب دادم، شهر را با غرور به او نشان دادم اماحتی دست مرا لمس نکرد.

این کار برخلاف اصول و قراردادهای ما بود. من باکره بودم و به آن می‌بالیدم. از همه اینها گذشته او چهره‌ی چندان مطبوعی نداشت.

جریان دیگری که بر علیه من اتفاق افتاد، عدم طغیان کافی رود نیل بود. آب رود به اندازه کافی بالا نیامده بود بنابراین خشکسالی اجتناب‌ناپذیر بود. دانشمندان ما جدول دقیقی ترسیم کرده بودند که بنابرآن آب نیل هر ساله می‌باید تا حد معینی بالا بیاید تا حاصلخیزی خاک و برداشت محصول تضمین شود. اندازه کمتر از آن را «درجه مرگ» نام نهاده بودند. در آن سال ارتفاع آب رودخانه زیر درجه مرگ بود.

خدایان آب را جاری می‌کنند یا جلو آن را می‌گیرند، اما فرمانروایان بـه دلیـل خشکسالی ملامت می‌شوند. دستور دادم در انبارها را بازکنند و ذخیره‌ی گندم سال قبل را میان مردم قسمت کنند اما همچون همیشه معلوم شد گندم به اندازه کافی موجود نیست. مردم به قحطی دچار شدند. در اسکندریه شـورش آغـاز شـد. در دهات خطر بلوای عمومی بود. هر چه در طول نیل به سوی مصر علیا می‌رفتیم، نارضایتی مردم بیشتر می‌شد. در سرزمینهای دور مردم از حکومت بطالسه راضی نبودند و اکنون می‌خواستند از ما جدا شوند.

همین هنگام گاو مقدس هرمونتیس مرد و می‌باید جانشینی برای او تعیین کرد. مراسم بزرگی بود که در طی آن گاو مقدس را می‌باید به جایگاهش در نیل برسانیم. فراعنه گذشته در این مراسم شرکت کرده بودند اما از خانواده‌ی ما تا به حال کسی شرکت نکرده بود. هرمونتیس یکی از زادگاههای شورش بود که چند فرسنگی بـا شهر تبس فاصله داشت. به‌نظرم شرکت در این مراسم از نظر سیاسی کاری درست بود. برای مدتی از توطئه‌های درباری دور می‌شدم و به استحکام موقعیتم در این مناطق خطرناک می‌افزود.

با تشریفات کامل عزیمت کردم. انتظار داشتم سفرم ده روز به درازا کشد.

زیر سایبانی بر روی کرجی نشسته بودم و به سـرزمینهای دو طـرف رودخـانه می‌نگریستم. اکنون از اهرام و شهر ممفیس گذشته بودیم. مزارع سبز و نخلستانها منظره‌ی چشم نوازی داشتند. خانه‌های گلی، الاغهای آبکش و کشاورزان حاشیه‌ی رودخانه همیشه یک شکل بود اما منظره‌ی پشت آن تغییر می‌کرد. صحراگاه طلایی بود و پوشیده از شن و گاه سفید خاکستری، گاه صخره‌های بلند نمایان مـی‌شد. اندازه نوار سبز رنگ مزارع در یک فرسنگ تا چند فرسنگ امتداد پیدا می‌کرد، اما جایی متوقف می‌شد و پشت آن صحرا آغاز می‌گردید.

وقتی خورشید فرو می‌رفت انعکاس آن در رودخانه آن را به رنگ سرخ درآورده بود. بعد شب به آرامی فرود آمد. شبی تاریک و قیرگونه بـا صـدها هـزار سـتاره، خاموشی بر همه جا حاکم شد. حتی در تابستان هم شبهای صحرا سرد است.

بعد از سه روز قایقرانی به روی نیل به خرابه‌های شـهری سـنگی رسـیدیم. از

ناخدای کرجی پرسیدم آن جا کجاست. «شهر فرعون نفرین شده که نامش برای ابد از یادها برود.»

آخناتون[۱]، اندکی درباره‌ی او می‌دانستم که چگونه از خدایان کهن مصری رو می‌گردانید و مذهب جدیدی براساس پرستش تنها یک خدا، آتن[۲] بنا نهاد. راهبان مذهب آمون در تبس کار را بر او سخت کردند. ازکنار آنچه از زندگی و آثار او به جا مانده بود گذشتیم. بسیار خوشحال بودم که خاندان من با هیچ مذهبی در نیفتاده بودند. ما با همه‌ی مذاهب کنار می‌آمدیم. بطالسه و بخصوص پدر من معابد بسیاری را در مصر بنا نهاده بودند. معابد ما در شهرهای ادفو، اسنا و کوم اومبو از زیباترین معابدند.

دو روز بعد به شهر بطلمیه رسیدیم این شهر توسط اولین فرعون خاندان ما بنا نهاده شده بود، و چهار صد فرسنگ با اسکندریه فاصله داشت. این آخرین شهر یونانی نشین در ساحل نیل بود. از این جا به بعد نفوذ فرهنگ بیگانه به پایان می‌رسید.

در نهمین روز سفرمان نیل چرخشی ناگهانی پیدا کرد و ما به سوی غرب روانه شدیم. سپس از معبد هاتور[۳] رب‌النوع عشق گذشتیم. این معبد، جدید بود و پدرم آن را بنا نهاده بود. از روی آب می‌توانستم آن را ببینم. آرزو داشتم می‌توانستم بایستم و فرصت کافی برای دیدار آن داشتم.

برنیس جنوبی‌ترین شهری بود که برای تجارت فیل شهرت پیدا کرده بود، گرچه مدتی بود تجارت فیل از رونق افتاده بود، زیرا از اهمیت فیل در میادین نبرد کاسته شده بود. ژولیوس سزار شیوه‌ای برای قلع و قمع آنها پیدا کرده بود و فیل از مرتبه‌ی سلاحی مرگبار تنزل پیدا کرده بود.

ژولیوس سزار. او سربازی شکست‌ناپذیر و با تدبیر بود. او در جنگ با پرتاب سنگ و آتش فیلها را ترسانده بود و آنها رم کرده به سوی صاحبانشان حمله برده

---

۱) برای آگاهی بیشتر از داستان زندگی این فرعون رجوع کنید به سینوحه، چاپ انتشارات جویا.

2) Athen

۳) Hathor : ایزد بانوی موسیقی، عشق و رقص و نگهبان پادشاه مصر

بودند. قرنها بود فیل به عنوان ابزاری جنگی به کار برده می‌شد، اکنون سزار مقام آن را به هیچ تنزل داده بود. چرا شیوه‌های او به فکر دیگری نرسیده بود؟

آیا پمپیی می‌توانست در برابر او مقاومت کند؟ ایکاش جانبِ هیچ کس را نگرفته بودیم. به منفعت مصر نبود.

روز بعد به تبس رسیدیم. معابد عظیم آن نمایان شد. این شهر دژ نظامی مصر باستان بود و راهبان معبد آمون نفوذ زیادی در میان مردم داشتند.

ستونهای غول آسای معابد در کنار رود به چشم می‌خورد و راهبان با نوای موسیقی خاص خود به نیایش مشغول بودند. بوی عود همه جا احساس می‌شد.

کمی دورتر معابد رامسس دوم و رامسس سوم با مجسمه‌های غول آسایی به ارتفاع بیست متر قرارگرفته بود. وکمی دورتر مقصد ما شهر هرمونتیس، واقع شده بود. شهرکوچکی بود در ساحل رود نیل و محل زندگانی گاو مقدس.

مردم در ساحل رود جمع شده بودند و راهبان با سرهای تراشیده و قباهای کتانی به ما خوشامد گفتند.

در چهره‌ی همه آنها کنجکاوی به چشم می‌خورد. آیا براستی او ملکه است؟ آیا او براستی یک ایزد بانوست؟ می‌توانیم به او نزدیک شویم؟

در آن لحظه عمیقاً خوشحال بودم که رنج این سفر را به جان خریده بودم. زیرا استقبال باشکوهی از من به عمل آمد. بگذار برادرم در پشت دیوارهای اسکندریه بماند، من به مردم نزدیک شده بودم خوشحالی زایدالوصف آنها را می‌دیدم.

پیرترین کاهن گفت: «علیاحضرت، گاو مقدس خوشحال است که شما برای مشایعت او آمده‌اید.»

اگر چه ازگاوها خوشم نمی‌آمد، من نیز خوشحال بودم.

وقتی گاو مقدس قبلی مرد، جستجو برای یافتن جانشینی برای آن در سراسر ساحل نیل آغاز شد. گاوی با مشخصات مورد نظر در نزدیکی شهر پیدا شد.

مراسم شامل حمل گاو ـ که شاخها و دمی سفید و رنگی قهوه‌ای روشن داشت ـ با قایقی بود که می‌باید آن را به معبد حمل کند. بر سرگاو تاجی از طلا و لاجورد و به صورتش توری برای محافظت از حشرات می‌نهادند. تاجی ازگل برگردن او

می‌گذاشتند و سمهایش را به رنگ قرمز در می‌آوردند. دیدم که مراقبین، گاو را پیش می‌آورند. به نظر حیوان آرامی می‌رسید و امیدوار بودم تا آخر مراسم این چنین بماند.

پاروهای سر نقره‌ای در آب فرو می‌رفت و با هر ضربه آب را به اطراف می‌پاشاند گاو به مقصد خود نزدیک می‌شد.

راهبان ضیافت مفصلی برای مردم تدارک دیده بودند زیرا این واقعه همیشه اتفاق نمی‌افتاد. اغلب گاوها بیش از بیست سال عمر می‌کنند.

کاهن اعظم ضیافت خصوصی به افتخار ما برپا کرده بود. میزها با محصولات محلی پر شده بود. پیاز، عدس، سیر، تره‌فرنگی، نخود، اسفناج، کاهو و هویج. بز سرخکرده و بره‌ی کبابی و گوشت آهوی بریان، به احترام گاو مقدس گوشت گوساله سر میز نبود.

کاهن اعظم گفت: «حضور شما را در این جا گرامی می‌داریم و این مراسم تا آن هنگام که بشر زنده است پاینده بماند.»

ظرفی بزرگ پر از سبزیجات که بر روی آن روغن درخت باک ریخته شده بود و آن را با ادویه معطر کرده بودند پیش روی من نهادند. پرسیدم: «به‌نظر می‌رسد محصول فراوانی برداشت کردید. چگونه این همه محصول به دست آورده‌اید که نه تنها ما بلکه عده‌ی زیادی را هم اطعام می‌کنید؟»

او با سری خمیده گفت: «می‌ترسم به علیا حضرت اعتراف کنم محصول ما بسیار بد بوده. نیل امسال در پایین‌ترین سطح خود قرار داشت. سالهای قبل آب نیل تا حد زمینهای ما می‌رسید. امسال می‌باید با نردبان از قایق به ساحل برسید.»

«وضع خوردو خوراک مردم چگونه است؟»

«هنوز قحطی نشده. دعا می‌کنیم آن قدر دوام بیاوریم که آب نیل مجدداً بالا بیاید.»

اگر چه سه روز سفر آبی تا سرزمین نوبیا[1] فاصله داشتیم چهره‌هایی از اهالی نوبیا در میان راهبان می‌دیدم که به عنوان پیشخدمت یا راهب مشغول به کار بودند.

---

1) Nubia حبشه‌ی امروزی یا اتیوپی.

درباره‌ی آنها پرسیدم.

«اهالی نوبیا بسیار زنده و فعالند. آنها به خدمت معبد درآمده‌اند.»

زنی که به ما خدمت می‌کرد قد بلندی داشت و حرکاتی موزون. گویی او را برای این کار تربیت کرده بودند.

میزبان من وقتی نظرم را شنید سرش را تکان داد: «نه، او بطور ذاتی چنین است. حرکات نوبیاییها ذاتاً ظریف و موزون است در همه کاری اعم از چیدن میز یا چرخاندن سر.»

از زن پرسیدم: نامت چیست؟ «ایراس علیاحضرت، به معنای کرک است. به دلیل موهایم.» یونانی او خیلی خوب بود. تعجب کردم از کجا آن را یاد گرفته. می‌باید در خانواده‌ی تحصیلکره‌ای بزرگ شده باشد. موهای او براستی مانند کرک، ضخیم و درهم تنیده بود.

به کاهن اعظم قول دادم: «تمام تلاشم را خواهم کرد که محصولات فصل آینده افزایش یابد. مجاری آبیاری می‌باید لایروبی شود و وسعت یابد، می‌دانم.»

او گفت: «هر روز به درگاه آمون دعا می‌کنم تا شما را یاری کند.» می‌دانستم در دل می‌گوید: دعا می‌کنم تا بر تخت باقی بمانید و بتوانید به قولتان عمل کنید.

بعد از یک روز و شب اقامت تصمیم به بازگشت داشتم که قاصدی از راه رسید. او شبانروز تاخته بود تا خود را به ما برساند. اخبار او تلخ بود. شورای سلطنت، قدرت را به نام بطلمیوس هشتم به دست گرفته بود و مرا از سلطنت خلع کرده بود. غیبت من از اسکندریه به بهای گرانی تمام شده بود.

با سرعت به مقام ملکه رسیده بودم و با همان سرعت از این مقام خلع شده بودم. به سختی باورم می‌شد که آنها جرات چنین کاری به خود داده بودند.

قاصد گفت: «واقعیت دارد. مرا معذور دارید که حامل چنین اخبار ناخوشایندی هستم. اما بهتر بود قبل از آن که اخبار در میان مردم منتشر شود شما مطلع شوید تا تصمیمات لازم را بگیرید.»

«بله، تا تصمیمات لازم را بگیرم. من تسلیم این وضعیت مسخره نخواهم شد. هرگز.»

به او گفتم: «از تو متشکرم.» و دستور دادم تا ایراس برای او آب بیاورد تا خود را بشوید و نوشیدنی خنکی تا گلویی تازه کند.

ایراس که به خدمت ما مشغول بود گفت: «اطاعت می‌کنم.» و با حرکات با وقار خود به اتاق دیگر رفت.

بیرون پنجره، خورشید انوار خود را بر روی رودخانه مه‌آلود می‌انداخت و علفهای ساحلی را روشن می‌کرد. کرجی سلطنتی در ساحل لنگر انداخته و منتظر من بود. چند نفس عمیق کشیدم.

چه باید می‌کردم؟ من در مصر علیا بودم در سرزمینی که بطور سنتی مخالف حکومت اسکندریه بود اما مردم این جا مرا دوست داشتند و به‌نظر می‌رسید از من حمایت می‌کنند. آیا باید به جمع‌آوری سپاهیانی می‌پرداختم؟ بهترین سربازان از این منطقه بودند آچیلاس نیز در این جا به دنیا آمده بود؟

اما چگونه باید هزینه‌ی این کار را تامین می‌کردم؟ هیچ پولی همراه نداشتم. غاصبان حکومت اکنون خزانه و لشگر مصر و محافظان کاخ سلطنتی را زیر نفوذ خود گرفته بودند. چگونه می‌توانستم لشگری را تجهیز کنم. محبوبیت من در میان مردم و علاقه آنها قابل تمجید بود اما ارزش نظامی نداشت. اگر ضد انقلابی به راه می‌انداختم جز خونریزی چیزی عایدم نمی‌شد.

همه این افکار به سرعت از ذهن من گذشت، به قاب پنجره چنگ زدم.

«علیا حضرت.» صدای ماردین بود او را می‌شناختم. صدایش صاف و سرد بود. سرم را برنگرداندم.

«می‌دانی که در خلوت می‌توانی مرا کلئوپاترا صدا کنی.»

او با لحنی گوش نواز گفت: «کلئوپاترا. چه باید بکنیم؟ می‌دانم که نباید تسلیم شویم.»

رویم را به سوی او کردم: «من نیز چنین تصمیمی دارم. نمی‌خواهم درباره‌ی خیانت یاوه سرایی کنم. من در دریای خیانت و خدعه بزرگ شده‌ام. کاملاً با آن آشنا هستم. هرگز در آن غرق نمی‌شوم.»

«اما در عمل چه باید کرد؟ تشبیهات تو شاعرانه‌اند اما چه مسیری باید در پیش

گرفت؟»

«صبر کن ماردین. چند لحظه بیشتر نیست که از این بحران مطلع شده‌ام. بگذار فکر کنم.»

بعضی اوقات فکر انسان به اندازه کافی به تعمق نمی‌پردازد. به اولین یا دومین راه حلی که به‌نظرمان می‌آید می‌چسبیم و خود را گمراه می‌کنیم.

بنابراین من آرام نشستم و صبر کردم.

لحظات گذشت. (اگر چه چشمانم بسته بود.) اما می‌توانستم احساس کنم که نور خورشید به داخل اتاق تابیده. راهبان در حیاط دیر به جنب و جوش پرداخته بودند. من همچنان انتظار می‌کشیدم.

حالت شیرینی مرا گرفته بود. همه تردیدها و ترسها از میان رفته بود. می‌باید حکومت کنم. می‌باید مصررا ترک کنم و به اشکلون[1] در غزه بروم. این شهر را پدربزرگم از فلسطین جدا کرده و پدرم آن را آباد کرده بود. می‌توانستم در آن جا به جمع‌آوری سپاهی بپردازم. قلمرو پادشاهی اعراب نباطیه در آن نزدیکی بود. مردم اشکلون به من یاری می‌رساندند. سوریه هم در منطقه مجاور قرار داشت و از آن جا که فرامین بابیلوس را انجام داده بودم آنها نیز نظر مساعدی به من داشتند.

به ماردین گفتم: «به غزه می‌رویم.»

او متعجب شد: «مصر را ترک کنیم؟»

«این کار قبلاً هم انجام گرفته. من نخستین شاه خاندانم نیستم که ناچار به ترک کشورم می‌شوم. این عاقلانه‌ترین راه است. مصر در چنگال قحطی است و نمی‌تواند به ما یاری برساند. اشکلون منابع بیشتری دارد.»

ماردین گفت: «اما چطور خود را به آن جا برسانیم؟»

«کرجی سلطنتی در اختیار ماست.»

«بله، کشتی بزرگی است و از دهها فرسنگ دورتر دیده می‌شود.»

«آنها به دنبال ما به این جا نمی‌آیند، فعلاً به اسکندریه چسبیده‌اند و ما همان‌جا باید به آنها حمله بریم. ما سرعتمان را روی نیل با پاروزدن و استفاده از بادبان دو

1) Ashkelon

برابر می‌کنیم تا به دلتا برسیم.»

«منظورت این است که از بزرگراه مصر و غزه دور می‌شویم.»

«بله، آنها آن بزرگراه را زیر نظر دارند ما از پشت سر آنها خواهیم گذشت.»

یقیناً چند روز طول می‌کشید تا اخبار رسمی به این منطقه برسد اما کاهن اعظم مرا حیرتزده کرد: «شب قبل خوابی دیدم. می‌ترسم که شیطان بر مصر نازل شده باشد، خواستم به شما هشدار دهم.»

گفتم: «خوابت درست است. خبر بدی از مصر به من رسیده. بنابراین باید قبل از آن که مردم باخبر شوند از این جا برویم.»

او گفت: «لااقل یک شب دیگر این جا بمانید.»

دعوت او را پذیرفتم، قبل از عزیمت بد نبود که کمی دیگر استراحت کنیم.

بعد از مراسم قربانی که هنگام غروب به درگاه آمون صورت گرفت، کاهن، من و همراهانم را تبرک کرد. کاهن گفت: «قبل از رفتن می‌خواهم هدیه‌ای به شما بدهم. ایراس را با خود ببرید. او برای ما عزیز است اما او را به شما هدیه می‌کنیم. او یادگاری زنده‌ای از ماست.» کاهن لبخندی زد: «او بیشتر از یک شاعر یا خدمتکار به درد شما می‌خورد.»

خیلی خوشحال شدم زیرا به ایراس علاقه پیدا کرده بودم.

ما را با تشریفات تمام تا کشتی بدرقه کردند. هنگامی که می‌خواستیم سوار شویم. کاهن نوشته‌ای را در دست ما جا داد و گفت: «گرفتاریها شروع شده.» در نوشته آمده بود که تمام مواد غذایی موجود باید فوراً به اسکندریه تحویل داده شود و کسی اجازه‌ی واگذاری و فروش آن را نداشت والا با مجازات مرگ مواجه می‌شد. این نامه از طرف شورای سلطنت بود و آنها قصد داشتند مرا در فشار بگذارند.

خندیدم ونامه را پاره کردم. آنها به علت اطمینان بیش از حد دچار اشتباه محاسبه شده بودند. دست آنها در غزه به من نمی‌رسید و هنگامی که آنها را از اسکندریه بیرون می‌کردم و تمام مواد غذایی را که ذخیره کرده بودند مصرف می‌کردم. من و همراهانم هفت شبانروز، خرما و انجیر و هندوانه وشیرینیها و طیور

بریان نوش جان می‌کردیم. ربودن یک لقمه از دهان دشمن از شکم چرانی در هر میهمانی لذت بخش‌تر است.

سفرمان در طول رودخانه بدون مانعی ادامه پیدا کرد. پاروزنها با تمام قدرت پارو می‌زدند. جریان آب به علت پایین رفتن سطح رودخانه کند بود. هر جامجبور به توقف می‌شدیم مردم با مهربانی رفتار می‌کردند. اخبار سریع‌تر از آنچه می‌پنداشتیم منتشر شده بود و مردم از وقایعی که دراسکندریه رخ داده بود با خبر بودند، معهذا ابراز وفاداری می‌کردند و آرزوی خوش اقبالی.

وقتی به هلیوپولیس رسیدیم دانستیم که به مکان دوشاخه شدن نیل نزدیکیم. این جا منطقه حاصلخیز نیل بود و مزارع سبز وسیع‌تر می‌شد. ما کرجی را به شاخه دیگر نیل هدایت کردیم و به سوی خورشید طالع پارو کشیدیم.

این بخش از مصر از هر جای دیگر سرزمین ما کمتر مصری بود. یهودیان هزاران سال قبل به این سرزمین آمده بودند و بعد از آنها هیکسوسها.

هنوز اندکی پیش نرفته بودیم که بقایای آبراهه‌های قدیمی در ساحل شرقی نمایان شد. دروازه‌ی سنگی ابتدای آبراهه هنوز سرپا بود اما احتیاج به در و قراول نبود. علفهای هرز بلند و نی همه راه را گرفته بود. ناچار شدیم از کرجی پیاده شویم و سوار بر شتر در حاشیه آبراهه به راه بیفتیم. همانطور که حرکت می‌کردیم به آبراهه‌ی متروک نگاه کردم و احساس کردم اداره‌ی مملکت چه وظیفه‌ی شاق وطاقت‌فرسایی است. همه چیز به زوال و پوسیدگی می‌افتد مگر آن که دایم آن را تعمیر و بازسازی کنیم و برای این کار به پول و نیرو نیاز داشتیم و نگهداری صرف، نه کشورگشایی و پیروزی، این کار همه‌ی نیرو و توان ما را می‌مکید و در آخر کار هم می‌گفتند. «فقط آبراهه‌ها را لایروبی کرد؟»

کدام فرمانروایی می‌خواهد بعداز مرگ او فقط همین را بگویند و بس؟ با این حال این وظایف همه باید انجام می‌شد.

آبراهه به دره‌ای رسید و ما از کنار آن پیش می‌رفتیم. دوباره به سرزمینهای حاصل خیز رسیدیم و مزارع آشکار شد اما وقتی آب به پایان رسید، صحرا با

سنگریزه‌ها و خاک خشک همه جا را پوشانید.

این آبراهه پنجاه فرسنگ طول داشت و نیل را به دریاچه تمساح متصل می‌کرد. یکی از چند دریاچه‌ی آب تلخ که به دریای سرخ می‌ریخت. نزدیکترین بندر، کلئوپاتریس نام داشت، اما اطراف این محل علفزارها آن قدر بلند و انبوه بود که به آن لقب خلیج ناپاک داده بودند.

فرمانده‌ی قراولان به من گفت: «می‌باید از میان آن علفزار بگذریم. اگر باد مساعد باشد ما در استتار از میان آن می‌گذریم البته به شرط آن که آب کف نیزار عمیق نباشد.»

ماردین گفت: «این همان مسیری است که قرنها قبل یهودیان از آن گذشتند.»

آب از دور نور خورشید رامنعکس می‌کرد. رنگ آن آبی و آرام بود و پیدا بود از نمک تلخ پوشیده شد. نیها و علفهایی که در آن روییده بود با گیاهان معمولی تفاوت داشت. بوی لجن و کپک زدگی به مشام می‌رسید. معهذا پرندگانی در میان نیهای ضخیم زندگی می‌کردند و از ساقه‌ای به ساقه‌ی دیگر می‌پریدند.

فرمانده اعلام کرد: «آب قابل عبور است. راهنما راه را نشانمان خواهد داد. قایقهای مخصوص عبور از این مرداب را تهیه کرده‌ایم. حیواناتمان را از کنار آبراهه خواهیم آورد.»

سوار بر قایقهای بافته شده از ساقه‌ی پاپیروس شدیم و به آب زدیم. قایقرانها با چوبهای خود به کف آب فشار می‌آوردند و با گرفتن ساقه‌های نی قایق را به جلو می‌بردند، ریشه هوایی درختان و علفها به صورتمان می‌خورد و دستهایمان را می‌برید و چه بوی نامطبوعی از بخارات مسموم درون مرداب بالا می‌زد. حال تهوع داشتم. وقتی دستم را در آب فرو بردم لایه‌ای از چربی و نمک آن را پوشانده بود.

وقتی به ساحل رسیدیم. شنها پاکیزه و خالص بود. مابقی سفرمان در آرامش گذشت. سی و پنج فرسنگ شنزار از دریاچه تا ساحل مدیترانه امتداد داشت. اکنون می‌توانستیم دریا را ببینیم. آن قدر آبی بود گویی رنگ آسمان را منعکس می‌کرد و امواج سفید آن انعکاس ابرهای آسمان بودند. ما از راه تجارتی فاصله گرفتیم ودر صحرا پیش رفتیم.

به سرعت به غزه سرزمین فلسطینیها رسیدیم و در شهر آباد اشکلون مرا به گرمی پذیرفتند. طرفداران ما آماده‌ی جنگ با غاصبان تاج و تخت بودند. در همه جا شایع شده بود که ملکه کلئوپاترا لشگری مهیا می‌کند.

۱۱

شب داغ و باد وزنده. در چادرم دراز کشیده بودم و خوابم نمی‌برد. لشگری مهیا کرده بودم ودر مرز مصر اردو زده بودیم. اکنون ده هزار مرد مسلح در اختیار من بودند، بعضی مصری و بعضی از اعراب نباطی. آنها جنگجویان ماهری بودند.

اما برادرم ـ یا بهتر بگویم آچیلاس ـ نیروی بیشتری داشت. او علاوه بر سربازان باقیمانده از لژیونهای رومی، سربازان تاره نفس مصری را هم در اختیار داشت. آنها درست در نقطه‌ی مقابل ما در دژ جنگی پلوسیوم اردو زده بودند. تصرف اسکندریه از راه دریا ممکن نبود زیرا بندرگاه را با زنجیرهای زیر دریایی بسته بودند.

دو ماه، دوماه بود که ما در شنزارها رو در روی یکدیگر ایستاده بودیم و یک سال بود که از اسکندریه دور مانده بودم. ما به خوبی از طرف شهر اشکلون تدارک می‌شدیم و آنها از طرف مصر. چه قدر باید این جا می‌ماندیم؟ چه کسی ضربه اول را وارد می‌کرد؟

روی تختم جابه‌جا شدم. موهایم از رطوبت به پیشانی‌ام چسبیده بود. وقتی به خواب می‌رفتم رویاهایم مبهم و آشفته بود. باد گرم مثل نفس تب‌آلود دلداری ـ یا بنابر تصوری که از نفس دلدار داشتم ـ بر صورتم می‌وزید. من این چیزها را در اشعار خوانده بودم و اکنون از آن حالات بسیار دور بودم. فانوسها سوسو می‌زدند. در طرف دیگر چادر، ایراس بر تشکش خوابیده بود و گاه درخواب ناله می‌کرد یا آه می‌کشید.

نیمه‌های شب بود و همه در خواب. چرا من نمی‌توانستم بخوابم؟ دوباره چشمانم را بستم. بادگرمی دوباره وزید. احساس کردم کسی در آستانه‌ی چادر

۳ سوت دانلود دات کام

ایستاد. در را بالا زد و داخل شد. بلند شدم و نشستم. آیا خواب نمی‌دیدم؟ به‌نظر همچون زنی بلند قامت می‌رسید.

«ماردین تو هستی؟»

«ش ش... ساکت باش.»

او آهسته کنار بستر من نشست: «اتفاق وحشتناکی افتاده.»

«چه شده؟ زودتر بگو.»

«کشور ما در برابر جهان از شرم باید بمیرد.»

«چه شده؟»

«خیانت... جنایت.»

«به نام ایسیس سوگند. زودتر حرف بزن.»

«بطلمیوس، پمپیی را کشته.»

«اما چگونه؟» از حیرت نمی‌دانستم چه بگویم. بطلمیوس کوچک پمپیی قوی هیکل را با دستان خود به قتل رسانده بود؟

«شاید به گردن او انداخته‌اند ...» ماردین حرفش را قطع کرد زیرا ایراس از خواب بیدار شده بود.

گفتم: «به او اطمینان دارم حرفت را بزن.»

«پمپیی بعد از شکستی که از سزار خورد به مصر آمد.»

این موضوع را می‌دانستم که پمپیی و سزار در یونان با یکدیگر مصاف داده بودند و پمپیی به سختی شکست خورده بود، اما آن قدر در این مدت گرفتاری داشتم که مسایل روم را از یاد برده بودم. پمپیی با چند تن از مردانش به مصر گریخته بودند.

ماردین گفت: «پمپیی خیال داشت در مصر لشگر جدیدی فراهم کند. زیرا پدرت او را حامی خاندان بطلمیوس نامیده بود. بطالسه مدیون او بودند. اما می‌دانستند او شکست خورده و می‌خواستند خود را از شر او راحت کنند.»

گفتم: «ادامه بده، اینها را از کجا می‌دانی؟»

«سربازی از اردوی دشمن گریخته و به ما پناه آورده. گمان نمی‌کنم که دروغ بگوید. صبح او را نزد شما می‌آورند. خواستم زودتر خبر داده باشم.»

ماردین وفادار عزیز. از او تشکر کردم.

«پمپیی به دست آچیلاس و دو تن از مردانش درست وقتی پا به ساحل گذاشتند و جلو چشمان همسرش به قتل می‌رسد. آنها سر او را از تن جدا می‌کنند.»

پمپیی ـ مردی که در کودکی به ملاطفت با من رفتار کرده بود و با شگفتی به اعمال او می‌نگریستم ـ اکنون سر خود را از دست داده بود. با او درباره‌ی اسکندریه صحبت کرده بودم و به او قول داده بودم که از اسکندریه مواظبت خواهیم کرد و این شهر همیشه به انتظار شما خواهد بود.

و سرانجام هنگامی که به شهر ما بازگشته بود برادر شیطان صفت من و مردانش به او چنین خوشامد گفته بودند. آنها کاری کردند که وعده من دروغ از آب درآمده بود.

گفتم: «آنها حیوانند. و من ناچارم با حیوانات بجنگم. بنابراین هیچ ترحمی در خود احساس نمی‌کنم.» از فکر کردن به آنها چندشم شد. حیوان نامیدن آنها توهین به حیوانات بود. بعد بناگاه سوالی به ذهنم رسید: «از سزار چه خبر؟»

«آنها پمپیی را برای خوشامد سزار کشتند اما از نیات سزار بی‌خبرند. سزار سخت در تعقیب پمپیی بود و آن چنان سریع عمل کرد که با عده‌ی کمی از سربازانش به مصر رسید. جاسوسان ما خبر دادند. که تئودوتوس با سر بریده‌ی پمپیی و انگشتر سجع او به سزار خوشامد گفت به امید آن که رضایت او را جلب کرده باشد اما سزار بر سر بریده گریسته و بر آنها خشم گرفته است.

«اکنون او در کجاست؟»

«سزار در اسکندریه است. چنین گفته‌اند. او در قصر اقامت گزیده و خیال عزیمت ندارد.»

«در آن جا چه می‌کند؟» چرا عزیمت خود را به تعویق انداخته؟ آیا بطلمیوس با او موافق است؟ سزار علاوه بر آن که سرباز است سیاستمدار نیز هست. آیا او «حامی» بعدی بطلمیوس خواهد شد؟

ماردین گفت: «اینها را اکنون نمی‌دانم.»

ایراس برای اولین بار به حرف آمد: «تا زمانی که سزار آن جاست برادرتان

نمی‌تواند سلطنت کند و این به نفع شماست.»

گفتم: «به نفع هیچ کس نیست که قدرتی نیرومند در خانه او اقامت گزیده باشد. مثل آن است که شیری را به این چادر بیاوریم تا موشی را فراری دهد. دیگر چگونه می‌شود این جا خوابید؟»

ماردین رفت و ایراس نیز به بستر خود بازگشت. من به سقف چادر که در تاریکی تیره می‌نمود خیره شدم. باد داغ صحرا بیقرار می‌وزید. قبایل صحرانشین برای این باد وزان نام خاصی درست کرده بودند. این باد نمی‌گذاشت که فکر کنم. تنها می‌توانستم دراز بکشم و عرق بریزم. همچون زندانی در این شب طولانی به تختم چسبیده بودم.

ژولیوس سزار، پمپیی را شکست داده بود و اکنون ارباب روم بود. او اکنون به اسکندریه آمده بود و در قصر من زندگی می‌کرد و هر روز برادرم را می‌دید. چرا؟ قصد او چه بود؟ من ناچار بودم به آن جا بروم و به او شکایت کنم. حق با ایراس بود. تا زمانی که سزار آن جا بود برادرم و مشاوران منفورش نمی‌توانستند سلطنت کنند. می‌باید به قاضی که از آنها بالاتر بود متوسل شوم. اما می‌باید به سرعت بجنبم. هر روز که از اقامت سزار بیشتر می‌گذشت، احتمال اتحاد آنها بیشتر می‌شد.

پشه‌ای در چادر وزوز می‌کرد. از پشه بند استفاده نکرده بودم. حالا دلم می‌خواست پشه بندی زده بودیم. از پشه متنفرم. صبر کردم تا بر گوشه‌ای از رختخوابم نشست و به سرعت برق بر سر او کوفتم.

آیا سزار نیز دشمنان خود را چنین درهم می‌کوفت؟ می‌گفتند چنان بر سر دشمنان حمله می‌برد که آنها را دچار حیرت می‌کرد حتی اگر سپاهانش کمتر از دشمن بود، او سرانجام پیروز می‌شد و آنطور که ماردین می‌گفت آن قدر سریع حرکت کرده بود که سپاه اصلی از او عقب مانده بود. پس سربازان کمی همراه او بودند. اما چرا آن قدر تأمل به خرج می‌داد؟

درباره‌ی سزار چه می‌دانستم؟ خیلی کم. تنها می‌دانستم در میان مردم از محبوبیت بیشتری برخوردار است تا در میان اعیان و این که دیر به موقعیتهای نظامی دست پیدا کرده و این که دایماً با زنان ـ بخصوص زنان شوهر دار ـ خود را

سرگرم می‌کند.

یک بار ماردین به من گفته بود که هر طلاقی که در میان اعیان روم اتفاق می‌افتد به نوعی به سزار مربوط می‌شود. او به جمع آوری آثار هنری هم علاقه داشت و آنها را بر موقعیتهای عشقی خود ترجیح می‌داد.

قلبم فرو ریخت. او به یقین اشیاء گرانبهای ما را می‌ربود و قصر ما را از عتیقه‌های یونانی و مصری خالی می‌کرد و بطلمیوس ابله هم حتماً اجازه‌ی چنین کاری را به او می‌داد.

بیرون چادر نخستین نشانه‌های سحر آشکار می‌شد. ساعت دقیق را از نوع وزش باد می‌توانستم معین کنم. لحظاتی بعد به سراغم می‌آمدند تا مرا بیدار کنند و در آن لحظه خورشید تازه بر روی شنها تابیده بود. بعد فراری را به حضور من می‌آوردند تا اطلاعات خود را فاش کند. باید خود را آماده می‌کردم.

آن مرد مصری بود. سربازی قدیمی که در لشگر پدرم جنگیده بود. به‌نظر خجالت زده می‌آمد. همچنان که صحرانشینان و خبرچینان و جاسوسان اغلب چنین‌اند.

خود را مانند یک ملکه آراسته بودم. او خود را بر زمین انداخت و بر شنها بوسه زد و بعد سرش را بلند کرد: «ملکه بزرگ مشرق زمین روحم به تو تعلق دارد. همچنان که جسمم. پیش روی تو سجده می‌کنم تا فرمانم دهی.»

بله، فکر می‌کردم چنین کند. خائنان ممکن است به کار آیند، اما نباید به آنها اعتماد کرد.

موضوع همان گونه بود که ماردین گزارش کرده بود. عمل ننگین قتل توسط آچیلاس و یک فرمانده‌ی رومی به نام سپتیموس[1] انجام شده بود، که یکی از سربازان پمپیی بود. اما اصرار تئودوتوس در پشت این اعمال بود. او عقیده داشت «مردگان نمی‌توانند به ما صدمه بزنند.» شرافت، وفاداری و تعهد با این توصیه عملی زیر پا نهاده شده بود. بنابراین پمپیی که انتظار کمک و وفاداری داشت هنگامی که پا به ساحل نهاده بود به هلاکت رسید.

1) Septimus

بدن خون آلود او در ساحل رها شد و غلام بینوای او این سو و آن سو به دنبال تکه‌های چوب می‌گشت تا جسد را بسوزاند. اما چوبی پیدا نکرد بنابراین جسد ...

او را از حرف زدن منع کردم: «نمی‌خواهم جزئیات را بدانم. این حرفها خوشایند نیست. بگو وقتی سزار رسید چه کرد؟»

«من دیگر آن جا نبودم. حالم از آنچه دیده بودم به هم خورده بود. منتظر فرصتی بودم تا بگریزم. سزار را ندیدم. شنیدم که او به اسکندریه رفته است. تئودوتوس، سر و انگشتر پمپیی را به حضور او برده بود تا مژدگانی بگیرد. سزار در عوض او را تنبیه کرده بود. شنیدم که تئودوتوس از ناسپاسی سزار خشمگین شد.»

«آچیلاس اکنون کجاست، و بطلمیوس؟»

«آچیلاس در دژ پلوسیوم است. در برابر سپاهیان شما. بطلمیوس میان این جا و اسکندریه در رفت و آمد است. سزار هم در قصر اقامت کرده، آخرین چیزی که قبل از فرار شنیدم این بود که او مردم را با انتصاب یک قاضی رومی به سمت رئیس دیوان قضاوت به خشم آورده است. هم چنین شایع شده که او ادعا کرده این حق را دارد که میان شما علیاحضرت و بطلمیوس هرکه را بخواهد انتخاب کند.»

آیا این موضوع حقیقت داشت؟ او از کجا این را می‌دانست؟ وضعیت شهر چگونه است؟ آیا از شهر به خوبی محافظت می‌شود؟

«آچیلاس به این مقوله خوب رسیده. تمام دروازه‌ها مسدود شده و سربازان به دقت مواظب او هستند ورودی بندرگاه نیز مسدود است.»

«پس سزار به دام افتاده.»

«سزار این گونه به قضیه نمی‌نگرد. او احساس نگرانی نمی‌کند.»

آیا سزار در داخل و من در خارج به دام افتاده بودم؟

هفته‌ای گذشت و هفته‌ای دیگر. هیچ اتفاقی نیفتاد. دو سپاه روبروی هم در صحرا به انتظار نشستند. و هیچ یک حرکتی نکردند. بعد خبر دیگری رسید که بطلمیوس هم به قصر رفته و با سزار زندگی می‌کند.

روزها یکی بعد از دیگری گذشت، من کنار چاهی زیر سایه درخت خرما

می‌نشستم و انتظار می‌کشیدم؟ شترها با چشمان نیم بسته درگوشه‌ای لمیده بودند و نشخوار می‌کردند و سنگها زیر آفتاب داغ می‌شدند. رخوت ما را گرفته بود گویی همیشه دراین سرزمین بودیم و قرار بود همیشه آن جا بمانیم.

و یک روز هوا تیره شد. رییس نگهبانان به نزد من آمد و گفت: «توفان شن، آماده شوید.»

همه چیز باید به دقت و باروکشهای گوناگون چندبار پوشیده می‌شد. منافذ و سوراخهای چادرها، جعبه‌ها و کیسه‌ها به دقت بسته شد. صورتمان را نیز با تور پوشاندیم. بزودی باد آغاز شد و غباری از ذرات و شن را زوزه‌کشان به همراه آورد. فقط از ورای پارچه‌هایی که به دهان بسته بودیم می‌توانستیم تنفس کنیم.

گفتم: «زودباش ایراس، جعبه‌های پول و جواهر را بپوشان. کوزه‌های آب را هم. بعد با من به زیر این پتو بیا.»

او چنین کردو در انتظار ماندیم. باد صفیر می‌کشید و دیوارهای چادر به لرزه درمی‌آمد. شن از ریزترین منافذ پارچه به درون نفوذ می‌کرد. آسمان از شن پوشیده شده بود. توفان ساعتها با قدرت وزید و بعد کم‌کم آرام گرفت. هوا کاملاً تیره شده بود. جرأت تکان خوردن نداشتیم. شکر که در نور روز آغاز شده بود و ما متوجه آن شدیم و خود را آماده کردیم. باد هنوز به شدت می‌وزید بعد متوجه شدیم کسی آرام وارد چادر شد و بعد کسی دیگر. هر دو آنها چهار دست و پا پیش آمدند. «بفرمایید این جا، عالیجناب.» صدای یکی از نگهبانان من بود. «علیاحضرت، شما این جا هستید؟»

روکش روی سرم را کنار زدم و برخاستم: «بله، چه کسی را به این جا آورده‌ای. اعلام کن.»

«روفوس کورنلیوس فرستاده‌ی مخصوص ژولیوس سزار.»

سزار؟ بدنم خشک شد. «او را به حضور می‌پذیرم.»

آن دو از جا برخاستند و سربند و روبند خود را بازکردند. روی سر یکی از آنها کلاهخودی رومی با تزئینات آن بود.

گفتم: «خوشامدید. امپراطور سزار چه پیامی برای ملکه کلئوپاترا دارد؟» قلبم به

شدت می‌تپید.

«ژنرال و فرمانده‌ی من می‌گوید به مصر آمده تا وضعیت ناراحت کننده‌ای که باعث شده وصیت شاه بطلمیوس نادیده گرفته شده از میان بردارد. بنابراین وصیت که برای ضمانت اجرا، به روم فرستاده شده ملکه کلئوپاترا و برادرش بطلمیوس باید مشترکاً سلطنت کنند. افسوس سزار شاهد جنگ میان خواهر و برادر است. این ماجرا او را اندوهگین کرده.»

و او خیال داشت چه بکند. گفتم: «من نیز اندوهگینم.» می‌توانستم ذرات ریز شن را در دهانم احساس کنم. ذرات شن هنوز مانند دود در هوا معلق بود. «خیانت همه جا موج می‌زند و مانع اجرای عدالت است، به پمپیی خیانت شد و به من نیز همان مردم خیانت کردند.»

«سزارسخنان طرفین را خواهد شنید و تصمیم خواهد گرفت.»

«سزار هنوز تصمیم نگرفته؟ سخنان شاه جوان باید به مذاق او خوش آمده باشد.»

«او می‌خواهد سخنان شما را نیز بشنود، شاید سخنان شما شیرین‌تر باشد.»

گوشهایم را تیز کردم. این حرف دقیقاً به چه معنایی بود؟ رشوه؟ یا می‌خواست مصر را ضمیمه‌ی روم کند؟

«آیا می‌خواهد با او وارد معامله شویم؟ درست مثل تجار در بازار؟»

پیدا بود کورنلیوس رنجیده: «سزار خردمندتر از اینهاست و برای آن که با شما وارد معامله شود باید کالایی قابل عرضه داشته باشید. اما مساله‌ی شما و سزار این نیست.»

او جسارت ورزید اما حقیقت را می‌گفت. سزار ارباب جهان بود و می‌توانست هر چه را می‌خواست به دست آورد. احتیاجی به معامله نبود اما این که می‌توانستم او را متقاعد کنم... موضوع دیگری بود.

«سزار می‌خواهد به اسکندریه بیایید و در آن جا رو در رو با شما و بطلمیوس به گفتگو بنشیند.»

گفتم: «آیا امنیت مرا تضمین می‌کند؟ من می‌باید از میان خطوط آچیلاس

بگذرم.»

کورنلیوس حالتی پوزشخواهانه به خود گرفت: «وسیله‌ی این کار را ندارد. سربازان او اندکند.»

«آنها به من اجازه‌ی عبور نمی‌دهند.»

«اما اگر من با آنها صحبت کنم شاید...»

«شما می‌توانید صحبت کنید، اما پاسخ آنها منفی است و حتی اگر مثبت باشد هنگامی که دستشان به من برسد مرا اسیر خواهند کرد.»

او گیج شده بود، گویی این مطلب را پیش بینی نکرده بود.

گفتم: «این جا مصر است. سرزمین خیانت. اما به نزد سزار بازگرد و بگو من ترتیب ملاقات با او را خواهم داد.»

دو روز بعد به پاک کردن آنچه توفان شن برجا گذاشته بود گذشت. علی رغم تلاش ما تمام مواد غذاییمان به شن آغشته شده بود و کوزه‌های آب و شراب نیز در امان نمانده بود. هر تکه از لباسهایمان با شن پوشیده شده بود طوری که شن تن ما را خراش می‌داد. در پایان روز پوستمان متورم و خراشیده بود. بعد هم ناچار بودیم بر روی ملحفه‌هایی بخوابیم که زبر و ناراحت بود. فکرمن دایم مشغول به این مشکل بود که چگونه خود را به اسکندریه برسانم. از آن جا که بطور عادی این امر امکان نداشت می‌باید تغییر قیافه بدهم. اما قضیه فقط رسیدن به اسکندریه نبود می‌باید راهی به داخل قصر هم پیدا کنم و این یکی غیر ممکن بود.

به نقشه‌های گوناگونی فکر کردم. از راه گندابرو وارد شوم؟ نفرت‌انگیز و خطرناک بود. خود را به شکل خدمتکاری درآورم؟ بیش از حد عیان بود. پوست خرسی به تن کنم و با خرس رقصانی داخل قصر روم؟ اگر سگها را به جان من انداختند چه؟ آیا خود را در ارابه‌ی مواد غذایی پنهان کنم؟ با این حال باز به اتاق سزار نمی‌رسیدم. نگهبانان همه جا حضور داشتند.

و سرانجام زمانی که بر بسترم دراز کشیده بودم و به سقف چادر که نقوشی آن را پوشانده بود خیره بودم فکری به خاطرم رسید.

ایراس گفت: «بسیار خطرناک است و برای یک ملکه مناسب نیست.»

گفتم: «به همین دلیل کسی به من مشکوک نمی‌شود.»

ماردین گفت: «ممکن است خفه شوی.»

اولمپیوس به شوخی گفت: «یا ککها تو را نیش بزنند. چگونه سزار می‌تواند ملکه‌ای را از میان فرشی پر از گرد و خاک به حضور بپذیرد، در حالی که تمام تن او از نیش حشرات پوشیده شده است؟»

ایراس گفت: «شاید جای نیشها را ببوسد.»

اصلاً حوصله خندیدن در آن شرایط را نداشتم. گفتم: «مرهمی به من بدهید تا از نیش حشرات در امان بمانم.»

ماردین گفت: «اگر سزار جا بخورد و فریادی بزند چه؟ محافظانش شما را خواهند کشت.»

«او این کار را نخواهد کرد، عکس العملهای او با مردان عادی تفاوت دارد.»

«خودت را گول می‌زنی. بسیار احتمال دارد که فکر کند خیال کشتن او را داری.»

گفتم: «ناچارم به خدایان تکیه کنم. همه چیز در دست آنهاست.»

و براستی چنین بود. هیچ وسیله‌ای نبود تا بتوانم واکنش سزار را به حدس و گمان دریابم. می‌باید به کام خطر پا بگذارم.

کار ساده‌ای بود که مرد شجاع و مصممی را پیدا کنم تا مرا به اسکندریه برساند. آپولودورس[1] بازرگانی اهل سیسیل بود که به ما فرش و چادر می‌فروخت، اما این که وقتی به آن‌جا برسم چه بکنم موضوع دیگری بود که هنوز راهی برای آن پیدا نکرده بودم.

سزار یک نقطه ضعف داشت. تنها جنبه‌ای از شخصیت او که در میان آن همه خصیصه‌ی فوق انسانی، انسانی به نظر می‌رسید. او به مسایل عشقی حساس بود. اما خدایان گاه بسیار بی‌رحمند. این جنبه‌ای از شخصیت او بود که نمی‌توانستم روی آن دست بگذارم زیرا زیبا نبودم. آیا او سواری را تحسین می‌کرد؟ ـ شهرت

1) Apollodoros

داشت که او می‌تواند دستهایش را پشتش بگذارد و سواره چهار نعل بتازد ـ در این مورد می‌توانستم تحسین او را برانگیزم. آیا او دانستن زبانهای متعدد را فضیلت می‌شمرد؟ من هشت زبان می‌دانستم حال آن که او دو زبان بیشتر نمی‌دانست: یونانی و لاتین. آیا ثروت را فضیلت می‌دانست؟ گنجینه‌های شخصی من و نفایس قصرم زبان او را بند می‌آورد. آیا به اصل و نسب خود می‌نازید؟ من صاحب قدیمی‌ترین و اصیل‌ترین خاندان جهان بودم. حال آن که او از میان مردم عادی برخاسته بود.

اما عشق چه؟ می‌دانستم او با زنان متعددی از ملیتهای گوناگون بوده در حالی که من هیچگاه عاشق نشده بودم. و از عشق به جز آن چه در اشعار خوانده بودم هیچ چیز نمی‌دانستم. آیا باید او را می‌فریفتم؟ بله، برای مصر می‌باید دست به کاری بزنم و اگر لازم می‌بود با او ازدواج کنم.

تصمیمم را گرفتم. باید خود را آماده می‌کردم. آماده برای حوادث. همیشه به خود می‌گفتم باید جسمم را آماده کنم اما این بار باید فکرم را آماده می‌کردم.

هنگام غروب بود و سه روز از دریافت پیام سزار می‌گذشت. دیگر نباید زمان را هدر می‌دادم. اولمپیوس را احضار کردم و از او خواستم درکنارم بنشیند. در چادرم اندکی تجملات موجود بود.

تنگهای نوشیدنی و جام و بادبزنی بزرگ که هم سایبانی بود و هم برای خنک کردن ما مورد استفاده قرار می‌گرفت.

بر روی مخده‌ها آرمیدیم. ایراس روی مجمعه‌های برنزی کار دمشق، انجیر تازه‌ی خنک، آلوی زرد و خرمای شیرین و نانهای شیرین اشکلون را پیش روی ما نهاد. صبر کردم تا اولمپیوس اندکی بخورد و بیاشامد و بعد موضوع را پیش کشیدم. می‌دانستم مردها بعد از آن که گرسنگیشان فرو نشانده شود، بیشتر قابل حصول هستند.

اولمپیوس انجیری به دست گرفت و آن را وارسی کرد و گفت: «چه انجیرهای عالی.»

گفتم: «می‌دانستم چقدر انجیر دوست داری.»

ابرویش را بالا برد و گفت:«پس حتماً از من تقاضایی دارید؟»

«بسیار خوب، حقیقت آن است که به مشورتی پزشکی نیازمندم. تو پزشک مخصوص من هستی. مگر نه؟

او پاسخ داد: «البته و افتخار می‌کنم.»

«اگر همسر سزار شوم به چه معناست؟»

او بناگاه به سرفه افتاد و انجیری که در دهان داشت تقریباً به حلق او جهید: «به معنای آنست که صاحب فرزندی خواهی شد.»

«اما معشوقه‌های او سرویلا[۱]، ماسیا[۲]، پوستومیا[۳] و لولیا[۴] حتی همسر او کالپورنیا[۵] بچه دار نشده‌اند چرا؟ آیا او بچه دار نمی‌شود؟»

«یا موظب است که بچه‌دار نشود. اما شما براستی می‌خواهی همسر چنین موجود منفوری شوی. حتی فکر این کار هم تنفرانگیز است.»

«چرا؟ مصر به فداکاری نیاز دارد. علاوه بر آن او چندان هم نفرت‌انگیز نیست.»

او جدی شد: «شاید هم قدرت است که نفرت‌انگیزترین موجودات را جذاب می‌کند.»

گفتم: «اما او قبل از آن که صاحب قدرت شود معشوقه‌هایی داشته.»

«اما او پیر است.»

«پنجاه و دو سال دارد.»

«سن زیادی است.»

«او می‌تواند با زره سنگین یک فرسنگ شنا کند. او پیر نیست. خیلی از مردان جوان قادر به این کار نیستند.»

«شاید نباشند. اما تو براستی به این کار مصممی؟ می‌دانی رسومات و قوانین مصری در این مورد چه می‌گویند.»

«همه را می‌دانم. دارویی می‌خواهم که بچه‌دار نشوم.»

---

1) servilla
2) Mucia
3) Postumia
4) Lollia
5) Cailpurnia

«بسیار خوب. اگر مصمم هستی ... داروهایی گیاهی سراغ دارم که ... می‌توانم برایت بیاورم.»

«بله می‌خواهم. علاوه بر آن چیز دیگری هم می‌خواهم. می‌دانم که بعضی از افسران ما زنانی را همراه خود آورده‌اند. می‌خواهم با زنی با تجربه مشورت کنم. می‌توانی چنین کسی را برایم پیدا کنی؟»

او سری تکان داد: «چنین زنی را می‌شناسم و او را امشب به نزد شما می‌فرستم.»

اولمپیوس شوخ طبعی خود را از دست داده بود و بسیار جدی شده بود.

شعله‌ی چراغ نفتی روبه خاموشی بود که پرده ورودی چادر کنار رفت. فکر نمی‌کردم دیگر کسی به دیدارم بیاید و آماده خوابیدن شده بودم. در آن هنگام مشغول خواندن تفسیرات نوشته‌ی سزار بودم تا بلکه از خلال آن نوشته به شخصیت او پی ببرم. اما او به شیوه‌ای بسیار غیر شخصی مطالبش را نوشته بود و حتی از خود نیز با ذکر نام یاد کرده بود گویی تماشاگری بیش نیست. آیا براستی او این همه تودار بود؟ در این صورت وای به حال من.

ایراس گفت: «علیاحضرت زنی به دیدار شما آمده. نام او یهوشباست.» می‌دانستم این زن کیست. گفتم: «او را راهنمایی کن.» از جابرخاستم و ردایی بر تن کردم. یهوشبا با وقار پابه درون خوابگاه من گذاشت.

او همچون رب‌النوع زیباییها بود. موهای بلندی داشت براق و مجعد. چهره‌ی او ظریف بود و دندانهایش همچون مروارید برق می‌زد و مرتب بود.

گفتم: «متشکرم که آمدید. به کمک شما احتیاج دارم. شما از مردان بسیار می‌دانید. هرچه می‌دانید به من هم بگویید.»

نمی‌توانم هر آنچه را او گفت به یاد آورم. بیشتر حرفهایش مطالبی معمولی بود. مثل آن که هرگز به یک مرد نگویید آیا مرا دوست داری؟ یا کی دوباره به دیدار من می‌آیی؟ فقط احمقها چنین سخنانی را برزبان می‌آورند.

«هر مرد تصوری رویایی درباره‌ی خود و زنش دارد و این وظیفه توست که به آن رویا پاسخ دهی و هرچه کامل‌تر باشد این پاسخ، او راضی‌تر خواهد بود. کار مشکل

این است که برایمان آشکار نیست هر مرد چه رویایی در سر دارد. کشف آن نبوغ می‌خواهد. عشاق بزرگ در این امر نبوغ دارند. آنها به درون فکر فرد دیگر می‌روند و به آن شکل و صورت می‌دهند. این یعنی جادو. آرایش کردن و عطر زدن را فراموش کن. جادو یعنی بیرون کشیدن عمیق‌ترین خواسته‌ها و رویاهای طرف مقابل و زنده کردن آن. در راه کشف این هدف، خود انسان نیز تغییر پیدا می‌کند و ممکن است عاشق او شود. زیرا این احتمال وجود دارد که معشوق نیز رویاهای مخفی و عمیق ما را کشف کند و بعد رموز عملی دیگری هم به من آموخت.»

وقتی او رفت سرگردان‌تر از قبل بودم. قبل از آن که بدانم چه چیزهایی را نمی‌دانم همه چیز به‌نظرم ساده بود. مثل ساختن یک صندلی و پختن یک غذا، اکنون می‌دانستم که قضیه بزرگ‌تر از این حرفها بود. مطلبی بود غیر قابل آموزش. باید با سزار مواجه می‌شدم بدون آن که تجربه و دانش کافی از روح انسانی داشته باشم. احساس می‌کردم یک قربانی انسانی هستم.

۱۲

در انتخاب فرش دقت بخصوصی به کار بردم. سزار نباید هدیه مرا رد می‌کرد. فرشهای کاپادوکیه را با قالیهای عربی و فرشهای دیگر مقایسه کردم. انتخاب نهایی میان دو فرش، یک روز تمام به طول انجامید و ملاقات من و سزار را یک روز به تاخیر انداخت، اما سرانجام فرش، درون کیسه‌ای از کرباس پیش پای من قرار گرفت و من درون قایقی جای گرفتم که آپولودورس آن را هدایت می‌کرد. مسافت مطمئنی از ساحل دور بودیم و به سوی غرب، یعنی اسکندریه پارو می‌زدیم. نور کمرنگ آتش اردوگاههای دشمن را می‌دیدم. اما زود از آن منطقه رد شدیم و صحرا خالی بود. او بادبان را بالا برد و خیلی زود سبزی منطقه دلتا آشکار شد. نزدیک‌تر شدیم.

من فانوس دریایی را ندیدم. مدتها قبل از آن که به نزدیکی آن برسیم، به داخل کیسه‌ی فرش خزیدم وآپولودورس فرش را طناب پیچ کرد. اکنون زندانی بودم و هر

جنبش و ضربه به قایق را احساس می‌کردم تکانهای امواج بیشتر شده بود وحدس می‌زدم به مدخل بندر جایی که امواج به پایه برج دریایی کوفته می‌شدند، نزدیک شده‌ایم.

حرکت قایق بیشتر شده بود و احساس ناراحتی می‌کردم. لبخند خفیفی بر لب آوردم، آن همه تلاش برای انتخاب فرش و حالا نزدیک بود قایق ما واژگون شود. حالم داشت به هم می‌خورد و تحمل همه چیز برایم مشکل شده بود. لبم را به دندان گزیدم تا بتوانم طاقت بیاورم و درست موقعی که صبرم به آخر رسیده بود قایق از حرکت ایستاده به آبهای آرام رسیده بودیم. صدای حرف زدن شنیدم. قایقهای دیگری دوروبر ما بودند. البته که چنین بود، قصر به غذا، هیزم و ملحفه‌های نو نیاز داشت. به یقین قایق ما جلب توجه نمی‌کرد.

شنیدم آپولودورس با سرنشینان قایقهای دیگر شوخی می‌کرد و بعد ضربه‌ی ملایمی احساس کردم. چوب به چوب برخورد. آپولودوروس پیاده شد و قایق را در طول آبراهی می‌کشید. حتماً آبراهی بود که به قصر منتهی می‌شد.

چه ساعتی بود؟ می‌باید روز باشد. ساعت معمولی که قایقهای تجارتی در دریا بودند، اما دعا می‌کردم نزدیک غروب باشد.هر چه دیرتر به عمارت سزار می‌رسیدم، احتمال آن که او تنهاباشد بیشتر بود. بناگاه توقف کردیم. این جا می‌باید مدخل قصر باشد. صدای مبهم آپولودورس و نگهبانان را می‌شنیدم. چه می‌گفت؟ آه ایسیس تو باید کلمات را در دهان او گذاشته باشی زیرا بعد صدای باز شدن دروازه‌ی آهنی را شنیدم. قایق دوباره حرکت کرد. صدای فریاد تشکر آپولودورس را شنیدم.کمی جلوتر قایق به جایی بسته شد. بعد دیگر نه صدایی بود، نه حرکتی.

احساس خفقان می‌کردم. طناب پیچی محکم فرش نه اجازه حرکت به من می‌داد نه می‌توانستم درست تنفس کنم.

می‌باید به خواب رفته باشم یا در حالت بیهوشی فرو رفتم زیرا دیگر چیزی به یاد نمی‌آورم تا آن که به خود آمدم.فرش جابه‌جا می‌شد. اما آپولودورس این کار را می‌کرد یا کسی دیگر؟ سعی کردم بطور طبیعی قرار بگیرم تا هیچ چیز حضور مرا آشکار نکند. به آپولودورس یاد داده بودم بگوید وزن زیاد فرش به علت وجود

جامهای طلایی است که به عنوان هدیه به سزار لابه‌لای فرش قرار داده شده.

گردنم از درد بی حس شده بود. سعی می‌کردم تکان نخورم اما با هرگام سرم به این سو و آن سو می خورد. این ضربه‌ها و کمبود هوا باعث شد تا پیش چشمانم جرقه‌هایی ظاهر شود.

دوباره متوقف شدیم. صدایی آهسته شنیدم، بعد صدایی بلندتر، و صدای باز شدن در.

خشک شده بودم صداهای دیگری می‌شنیدم. بعد متوجه شدم فرش را روی زمین گذاشتند و کیسه و طنابهای روی آن پاره شد و فرش لوله شده با تکانی باز شد و من بر روی کف سنگی اتاقی افتادم. وقتی به بالا نگریستم، دو ساق پای عضلانی که چکمه‌های رومی بر پا داشتند به چشم آمد و بعد لباس نظامی چرمی و زره ژنرال را دیدم و سپس چهره‌ی سزار مقابل چشمان من بود. من تصویر او را قبلاً دیده بودم.اجزاء صورتش همان بود. اما آنچه هیچ نقاشی نتوانسته بود به ترسیم آورد قدرت مرگبار او بود.

با صدایی آرام و آهسته گفت: «سلام.» اما آرامش صدایش از سرترس نبود. صدای مردی بود که می‌داند دیگران هر کلام او را اجرا خواهند کرد و احتیاجی به بالا بردن صدایش ندارد. با وجود این پیدا بود اندکی متعجب شده.

او خم شد و دست مراگرفت تا برخیزم. اعتماد به نفس او مرا متعجب کرده بود. به راحتی می‌توانستم با خنجری به او حمله کنم.

از یاد بردم که چقدر قبلاً از این مرد می‌ترسیدم. ساعتها دراز کشیدن در میان فرش مراگیج و سست کرده بود. بیرون هوا تاریک بود. داخل اتاق و پیه‌سوزها همه جا روشن بود. مگر چقدر در اسکندریه معطل شده بودیم؟ سزار تنها به‌نظر می‌رسید.

آپولودورس گفت: «هدیه‌ای است از ملکه مصر.»

سزار بر روی آن پا گذاشت و گفت: «اما این فرش مصری نیست.»

گفتم: «من مصری هستم.»

به من خیره شد. به‌نظر می‌رسید می‌داند چگونه لبخند بزند اما عمداً جلو

خودش را گرفت، سرانجام گفت: «شما هم مصری نیستید.» امکان نداشت حدس بزنم چه در فکرش می‌گذرد، اما چهره‌اش سرد نبود بلکه بطور غریبی شوخ به‌نظر می‌آمد.

«همانطورکه سزار می‌دانند اجداد ما اهل مقدونیه بودند. اما من به عنوان ملکه مصر، روح مصری دارم.»

سزار دور و بر من چرخید گویی درختی هستم که در زمین ریشه دوانده و گفت: «براستی چنین است؟» یک لحظه خود را در عمارت خود همچون غریبه‌ای احساس کردم.

بدون آن که هراسی در دل راه بدهم پرسیدم: «از اشیاء زینتی این اتاق خوشتان می‌آید؟ من به آنها خیلی علاقه دارم. شما میهمان من هستید یا من میهمان شما؟»

خندید اما چهره‌اش هنوز قدرت خود را حفظ کرده بود: «ما هردو میهمان یکدیگر هستیم. باید درباره‌ی این چیزها مرا راهنمایی کنید. من فقط یک رومی غیر متمدن هستم.» او بر روی یک صندلی پشت صاف نشست.

سوال او را پاسخ ندادم و گفتم: «به درخواست شما به این جا آمدم.» او یک ابرویش را بالا برد و گفت: «موقع خوبی آمدید. مراتحت تاثیر قرار دادید. خیلی تحت تاثیر قرارگرفتم.»

«به من گفته‌اند که شما به سرعت عمل علاقمندید.»

«تقریباً بیشتر از هر چیز دیگر.»

«و دیگر به چه چیزهایی احترام می‌گذارید؟»

دستهایش را به سینه گذاشت: «به اقبال خوب و جرات برای به دست آوردن آن.» دستهایش قهوه‌ای و نیرومند بودند.

«شنیده‌ام که شما اهل خطر هستید، می‌گویند وقتی می‌خواستید از رودخانه رابیکون[1] بگذرید فریاد کشیده‌اید، باشد که تاسهای بخت ما هرچه بلندتر به پرواز درآیند.»

گفت: «چیزهایی گفته شده.»

---

1) Rubicon

ادامه دادم: «به هر حال شجاعت شما بی پاداش نمانده.» حقیقت این بود که دیگر چیزی درباره‌ی او نمی‌دانستم و اطلاعاتم به پایان رسیده بود.

گفت: «شجاعت باعث می‌شود آن چنان شوید که آرزو می‌کنید.»

و سرانجام لبخند زد: «و شجاعت شما باعث شد به هدف خود برسید. این خصیصه به عده کمی تعلق دارد.»

گویی افکار خود را از زبان او می‌شنیدم. گفتم: «بله، شجاعت است که باعث می‌شود پاداش بگیرید.»

«دیگر بس است.» و اشاره‌ای کرد تا آپولودورس اتاق را ترک کند. او تعظیمی کردو سزار به سوی من چرخید و بناگاه پرسید: «چرا برای پمپیی کمک فرستادید؟» به او نگریستم که مرا به دقت ورانداز می‌کرد. گفتم: «ناچار بودیم. پمپیی کبیر حامی پدر من بود.»

«پسرش گنائوس پمپیی چه؟ او هم متحد شما بود؟ به او هم مدیون بودید؟»

«اصلاً.»

«بسیار خوب. قصد دارم او را بکشم و نمی‌خواستم شما را برنجانم.» او چنان گفت، قصد دارم او را بکشم گویی پسری بگوید، می‌خواهم بروم ماهیگیری. شنیده بودم یک بار سنای روم را تهدید کرده بود که اگر با سوالات خود درباره‌ی هزینه‌های جاری کشور، او را ناراحت کنند همه‌ی آنها را خواهد کشت.» و بعد افزوده بود: «مردان جوان، می‌دانید که سخن گفتن درباره این موضوع از عمل کردن به آن ناراحت کننده‌تر است.» اکنون همه داستانهایی که درباره‌ی او شنیده بودم قابل قبول جلوه می‌کرد.

گفتم: «هرآن گونه رفتار کنید که میل شماست.»

او گفت: «پس شما به من اجازه می‌دهید. لطف می‌کنید.»

«من برای بحث درباره‌ی پمپیی به این جا نیامده‌ام. به این جا آمده‌ام زیرا مرا بطور غیرقانونی از سلطنت خلع کرده‌اند و به این علت که شما قدرت آن را دارید که مرا به سلطنت بازگردانید. برادر من و مشاوران او شیطانند...»

او اخم کرد: «خواهش می‌کنم. این کلمه را زیاد شنیده‌ام. آن را به کار نبرید. من به

آنها و رفتارشان اهمیتی نمی‌دهم. نترسید، شما می‌باید به تخت سلطنت باز گردید.» مکثی کرد. «خودتان گفتید که شجاعت بی‌پاداش نمی‌ماند و شما ثابت کرده‌اید که بسیار شجاع هستید.»

گفتم: «تشکر می‌کنم.» اما آیا می‌توانستم به حرف او اعتماد کنم؟

گفت: «آن حرفها را فراموش کنید. دستتان را به نشانه‌ی اتحاد و وفاداری به من بدهید.»

دستان مرا با هر دو دست گرفت. گفتم: «من به شما وفادار خواهم ماند.»

«وفاداری متاعی نایاب است بخصوص در میان بطالسه.»

به‌نظر می‌رسید اکنون به شخصیتی دیگر مبدل شده. اخلاق تلخ او جای خود را به خلقی ملایم داده بود، اما چشمان قهوه‌ای تیره‌ی او هنوز مراقب و نگران بود. با حالتی آسوده نشسته بود اما دستش نزدیک قبضه‌ی شمشیرش بود. با صمیمیت گفت: «دلم می‌خواهد به شما اعتماد کنم. من همیشه به قولم وفا دارم، اما تا به حال کسی را به خود وفادار ندیده‌ام.»

گفتم: «خواهید دید.» و به او وفادار ماندم و عهدم را حتی بعد از مرگ او نیز حفظ کردم.

گفت: «بله، به یاد دارم به دزدان دریایی سیسیلی که مرا دزدیده بودند قول دادم که باز می‌گردم و آنها را می‌کشم. حرف مرا باور نکردند زیرا با آنها آواز می‌خواندم و می‌نوشیدم و درکنار آتش اردوگاه آنها تفریح می‌کردیم. اما من به قولم عمل کردم.»

به خود لرزیدم: «منظورتان این است که فقط درباره‌ی کشتار به قولتان عمل می‌کنید؟ وقتی به شما قول می‌دادم منظورم چیزی بیشتر از آن بود.»

«من به قولم، خوب یا بد عمل می‌کنم.»

«درباره‌ی پیمان ازدواج چطور؟ مرد عاشق پیشه‌ای چون شما چگونه ادعای وفاداری به پیمانش را دارد؟»

گفت: «قبول دارم. اما من به کورنلیا، همسرم در جوانی وفادار بودم. او را دوست داشتم، اما با افزایش سن این ظرفیت رو به نقصان می‌نهد. شاید بعد از سن پنجاه انسان فقط می‌تواند به سربازان و همقطاران خود وفادار بماند.»

گفتم: «من این طور فکر نمی‌کنم. این از شکست در میدان نبرد هم بدتر است.»

او لبخندی واقعی بر لب آورد: «باید براستی در نبرد شکست بخوری تا بدانی یعنی چه. هیچ چیز بدتر از شکست در میدان نبرد نیست.»

به او خیره شدم: «مثل فاتح جهان سخن می‌گویید.»

براستی نیز فاتح جهان بود. اسکندری جدید. با این حال در اتاق من نشسته بود و جثه‌ی خیلی بزرگی هم نداشت: «امیدوارم برادرم و لشگریان او را شکست دهید.»

«تا به حال که هیچ اتفاقی نیفتاده. روزها به تماشای شهر زیبای شما می‌پردازم. به ماسئون می‌روم. در سخنرانیها شرکت می‌کنم. در کتابخانه به مطالعه می‌پردازم. ارتش مصر هم به حفاظت از شما در مرزهای شرقی مشغول است.»

«وقتی بدانند من این جا هستم به سرعت خود را به این جا می‌رسانند.»

«آن هنگام نبرد آغاز می‌شود. من فقط چهار هزار سرباز و پنج کشتی جنگی دارم. می‌دانم که مصریان بیست هزار سرباز دارند. پنج بر یک.»

با قاطعیت گفتم: «ما آنها را شکست خواهیم داد.»

«و من باید به یاری شما بشتابم؟»

گفتم: «کار عاقلانه همین است.» و هر دو به خنده افتادیم.

گفت: «دلم می‌خواهد عمارتتان را خود نشانم دهید.» نگاهی پرمعنا کردم و گفتم: «چه فکر خوبی.»

با هم به سوی اتاقهای دیگر عمارت رفتیم. قلبم به شدت می‌تپید. اما برای مصر می‌باید فداکاری می‌کردم. همه جا تاریک بود مگر در گوشه و کنار که چند چراغ روغنی روشن بود. صدای آرام دریا را از دور می‌شنیدم. اتاقها درست همانطور بود که ماهها قبل، هنگامی که قصر را ترک کرده بودم. بعد بناگاه دچار هراس شدم که دست به چه کاری زده‌ام. سزار مثل یک مجسمه پیش رویم ایستاده بود. در تاریکی چهره او آشکار نبود اما حضور جسمانی او احساس می‌شد. بعد پیش آمد تا مرا ببوسد...

صبح روز بعد وقتی چشم گشودم او لباس بر تن می‌کرد و گفت: «ترتیبی داده‌ام که برادر...»

ضربه‌ای به در خورد و او گفت: «داخل شوید.»

در به یکباره گشوده شد و بطلیموس و پوتینوس پا به داخل اتاق گذاشتند و از تعجب خشکشان زد.به‌نظر می‌رسید بطلیموس می‌خواهد گریه کند. زبان پوتینوس بند آمده بود. او به من و سزار که لبخند می‌زد. نگریست و همه چیز را دانست.

بطلیموس رو برگرداند و در حالی که می‌لرزید گفت: «این عادلانه نیست. اواین جا چه می‌کند؟ چطور به این جا آمده؟ اصلاً درست نیست.»

پوتینوس با صدایی لرزان گفت: «سزار بزرگ، ما بسیار متعجب شدیم از حضور...»

سزار به نگهبانانش فریاد کشید: «او را بگیرید.»

برادرم از در بیرون پریده بود.«قبل از آن که بیرون رود اورا دستگیر کنید.» اما برادرم همه راههای مخفی قصر را می‌دانست و پیش از آن که بتوانند بفهمند به کدام طرف رفته به حیاط قصر و از آن جا به سوی حصاری رفته بود که شهر را از قصر جدا می‌کرد. همیشه جمعیت زیادی در آن محل بود. از پنجره اتاق دیدم که به طرف جمعیت دوید، تاجش رابر زمین زد و با گریه فریاد زد: «به من خیانت شده، خیانت.» و بعد نالان بر زمین افتاد.

دو سرباز رومی که نور خورشید بر زره‌های برنجی آنها می‌تابید به دنبال او دویدند، پشت سر اوزا گرفتند و به قصر باز گرداندند.احساس می‌کردم خون در رگهایم بند آمده. صحنه‌ای که پیش رو دیدم حقارت بار بود. دو سرباز عادی رومی دست به روی پادشاه مصر دراز کرده بودند و مانند بچه دهاتی با او رفتار می‌کردند.نمی‌باید حمایت سزار را از دست می‌دادم والا با من نیز چنین رفتار می‌شد.

پشت سر من پوتینوس می‌خواست صحبت کند: «اورا ببخشید. او تجربه‌ای ندارد... نمی‌داند چگونه رفتار کند.» سزار ایستاده بود و دستش را پشت صندلی

گذاشته بود.او به خود زحمت نداد تا بطرف پنجره برود و ببیند چه اتفاقی دارد می‌افتد. می‌دانست چه شده. فقط به پوتینوس نگریست و به خود زحمت پاسخگویی به اورا هم نداد.

بعد با صدایی بی روح پرسید: «ملکه والاگهر آیا باید به او اجازه دهم در سلطنت و حکمروایی با شما شریک باشند؟»

صدایش اکنون با آنچه در دل شب شنیده بودم، تفاوت فراوان داشت.

گفتم: «بهتر است اجازه ندهید.»

سزار گفت: «اما وصیتنامه‌ی پدرتان چنین حکم می‌کند.» آیا به من کنایه می‌زد؟ منظورش چه بود؟ آیا آن وصیتنامه را مسخره می‌کرد. «آیا لقب شما کلئوپاترا به معنای دوستدار پدر نیست. پس به وصایای او عمل نخواهید کرد؟ با بطلمیوس ازدواج نمی‌کنید؟» تصور شراکت با برادرم از نظر سیاسی غیر ممکن به‌نظر می‌رسید. گفتم: «نمی‌توانم تن به چنین کاری بدهم.»

بطلمیوس هنوز آن جا ایستاده بود و گریه می‌کرد. دو سرباز پشت سر او ایستاده بودند.

سزار گفت: «آه جوانک بیا و اشکهایت را پاک کن. خوب نیست که روز عروسی گریه کنید؟»

او با تعجب پرسید: «چی؟»

سزار گفت: «قضاوت من چنین است. باید به وصایای شاه فقید عمل کنیم. تو می‌باید مشترکاً با خواهرت کلئوپاترا سلطنت کنی.»

«چگونه توانستم به او اعتماد کنم. او نباید چنین حکمی می‌داد. چرا از او توقع اجرای عدالت را داشتم؟ آیا تمام تصورات من از او اشتباه بود؟ به‌نظر می‌رسید او هم مانند همه‌ی هم وطنانش بیرحم و فریبکار است.

«و بعد شما دو نفر پولی را که به من بدهکارید جمع خواهید کرد. من مسئول وصول بدهیهای شاه فقید به جمهوری روم هستم.»

این مرد چقدر طماع بود. به سردی گفتم: «نمی‌توانید هم قاضی باشید و هم تاجر. یکی را انتخاب کنید. یا قضاوت را و یا تجارت را.»

نگاه تندی به من کرد. چشمان او سرد و بی اعتنا بود. «من هر دو کار را می‌کنم. این طور خیالم آسوده‌تر است. بنابراین برای سلطنت و ازدواج تشریفاتی آماده شو. البته به هر صورت که می‌خواهی، و بعد ضیافت بزرگی ترتیب خواهیم داد.» به پوتینوس اشاره‌ای کرد. «آماده شوید باید ضیافت باشکوهی ترتیب دهید. هر چه طلا دارید برای تزیین مراسم آماده کنید. حداقل باید از دویست میهمان پذیرایی شود. شعبده بازها و تردستها و رقاصان را خبر کنید. ظروف طلا، گلهای سرخ. «خودتان بهتر از من می‌دانید. مردم باید بدانند که رابطه شما خوب است.» دیگران طوری بیحرکت ایستاده بودند گویی آنها را مومیایی کرده‌اند. او اشاره‌ای کرد و آنها همه رفتند.

فریاد زدم: «چگونه می‌توانید چنین کنید؟ تصور می‌کردم ما متحد یکدیگر هستیم.» آن قدر عقل در وجودم بود که فریاد نکشم مگر خود را همسر من نخواندی؟ آیا فراموش کردی؟ اما می‌دانستم سزار فراموش نمی‌کند.

احساس خشم و نفرت می‌کردم. به من خیانت کرده بود. هنوز چند ساعت از گفتگوهای شب قبل نمی‌گذشت و اکنون همه چیز بر باد رفته بود. و بعد چه؟ آیا زندانی او بودم؟

سعی کردم اختیار خود را از دست ندهم. یک بخش از وجودم بر علیه بخش دیگر طغیان کرده بود و او را بازخواست می‌کرد. تو از اشکلون به این جا آمدی و زندگی خود را به خطر انداختی تا با سزار گفتگو کنی و موفق شدی. او موافقت کرد تا تو را به سلطنت برساند و اراده‌اش را بر برادرت و طرفداران او تحمیل کند. اکنون سزار این جاست و آنها را مانند بچه مدرسه‌ایها کنار گذاشته. آنها هیچ شده‌اند. من به آنچه می‌خواستم رسیدم: امنیت سیاسی. اگر بیش از این می‌خواستم احمق بودم.

سزار همچنان، در حالی که ایستاده بود سرش را خم کرد. فرق سرش طاس بود. در نور روز دیگر همچون خدایان نبود.

گفت: «هنوز هم هستیم.»

لحظه‌ای طول کشید تا دانستم او پاسخ سوال پنهان مرا که پرسیده بودم مگر خود را همسر من نخواندی، می‌دهد. گفتم:«پس به تنهایی سلطنت می‌کنم. چرا

باید او را تحمل کنم؟»

گفت: «زیاد طول نمی‌کشد. اما اکنون ضروری است.»

فریاد زدم: «چرا؟»

با تعمق نگاهم کرد و گفت: «کلئوپاترا ـ چقدر نام تو بر زبانم خوش آهنگ است ـ می‌دانی چرا. می‌دانی که رسومات باید رعایت شوند حتی اگر بعدها آنها را به کنار بگذاریم.»

«پس این مراسم نیز باید اجرا شود؟»

به خشکی گفت: «بله، تو و بطلمیوس مشترکا به سلطنت خواهید رسید. جنگی در نخواهد گرفت. پوتینوس معزول خواهد شد.»

چند لحظه تامل کرد گویی موضوع مهمی را به یادآورد. «راستی نگفتم که تئودوتوس را تبعید کردم؟ پاداش او این بود.»

تبعید... جارو شدن ... در یک چشم به هم زدن ... آری او آدمها را چنان محو می‌کرد که من پشه‌ای را در چادرم له کرده بودم. و هیچ غباری بر تن شاهانه او نمی‌نشست، تنها اشاره‌ای و انسانی برای همیشه محو شده بود.

از خوشحالی خندیدم.

به من نگریست و گفت: «چنین است کلئوپاترای من و بطلمیوس شریک راستین تو نخواهد بود. من هستم. همسر و شریک سلطنت. همانطورکه قول دادم. من و تو مثل هم هستیم. می‌دانم. احساس می‌کنم.» اکنون کلمات را به نجوا ادا می‌کرد. «سرانجام کسی را پیدا کردم که درست مثل خود من است. دلم نمی‌خواهد هرگز از تو دور شوم. ما دو نفر همچون دو نیمه‌ی یک انار هستیم. هر نیمه درست نیمه‌ی دیگر را تکمیل می‌کند.»

به سخنانش اعتقاد داشتم. زیرا چنین می‌خواستم. معنای درست کلمات او را می‌فهمیدم.

مقدمات جشن بزرگ فراهم شد. پوتینوس دستورات سزار را مو به مو اجرا کرد و

ضیافتی بزرگ بر پا نمود. ماموران عالیرتبه‌ی حکومتی، خزانه‌داران، راهبان عالیرتبه، درباریان و نجبا، فرماندهان عالیرتبه‌ی نظامی، شعرا، علما و مدرسان و سخنرانان عالیرتبه هم به جشن دعوت شدند. زمین از گلبرگهای معطری پوشیده شده بود که از سرزمینهای دور دست به مصر آمده بود و از زیر پایمان عطر دلنواز گل به مشام می‌رسید. در و دیوارها با طلا آراسته شده بود.

در حضور راهبان مراسم اصلی اجرا شد. من سرسری کلماتی را ادا کردم و به سرعت از آن جا گریختم تا برای جشن عمومی لباسم را عوض کنم. اکنون دیگر سزار نمی‌توانست مرا متهم کند که آنچه را تقبل کرده‌ام انجام ندادم.

چارمین هنوز در قصر بود و با کمال وفاداری انتظار مرا کشیده بود. نمی‌دانستم چقدر جای او در کنارم خالی است تا روزی که چهره‌ی آشنای او را دوباره دیدم و متوجه شدم همچنان که در حال تاکردن ملحفه‌های ابریشم است آوازی را زیر لب زمزمه می‌کند.

با دیدن من فریاد زد: «علیا حضرت.» و هزاران سوال در چهره‌اش بود.

فریاد زدم: «چارمین، آه چارمین.» و به سوی او دویدم.

دیدم که همچنان به من خیره شده، در حالی که سعی داشت جلو خنده‌ی خود را بگیرد به لباس من می‌نگریست.

گفتم: «فرصت نداشتم لباس بهتری بپوشم. دیروز به طور مخفیانه به قصر آمدم.»

او گفت: «همه می‌دانند. اما چقدر از این که بازگشتید خوشحالم. چند ماه گذشته خیلی بد گذشت. آن سه تن با عروسکشان در همه‌ی اسکندریه بالا و پایین می‌پریدند و اعلام می‌کردند که شما مرده‌اید.»

گفتم: «حالا دیگر سه تن نیستند، دو تن شده‌اند.»

سوالش نیمه کاره ماند: «سزار ...»

گفتم: «تئودوتوس را از صحنه خارج کرد. او دیگر باعث آزار ما نخواهد شد.»

پرسید: «و شما سزار را دیده‌اید؟»

گفتم: «همه می‌دانند. خود را داخل یک فرش پنهان کردم و به عمارت او رساندم.»

او زیر خنده زد: «می‌باید حیرت کرده باشد.»

«چیزی بروز نداد و حالا... داستانش طولانی است. بعداً تعریف می‌کنم. اکنون می‌باید همچون ملکه‌ای لباس بر تن کنم و خود را برای ضیافتی که در طبقه پایین برگزار می‌شود آماده کنم.

«مرا برای تصاحب مقام پادشاهی بیارا.»

منظورم این بود که مرا برای عشق بیارا، اما در برابر سزار صحبت از پادشاهی و تصرف قلمروها و تاج و تخت بیشتر معنا می‌داد.

و بعد در برابر در ورودی تالار جشن ایستاده بودم. پشت من دری بود از جنس عاج. آن قدر مرواریدهای دریای سرخ را به خود آویخته بودم، گویی هاله‌ای از نور ماه بر من تابیده بود. چارمین مرواریدها را ماهرانه در میان موهای من بافته بود. بزرگترین آنها از گوشهایم آویزان بود. جامه‌ای از ابریشم صیدون بر تن داشتم. که مانند مه دوروبرم می‌چرخید. سندلهایی از چرم نقره‌ای رنگ بر پا داشتم. بی حرکت ایستاده بودم و عمیق نفس می‌کشیدم. عطر نیلوفر آبی از گودی آرنجم و جایی که رگهای گردنم می‌تپید به مشام می‌رسید.

بدنم به من یادآوری می‌کرد آنچه اتفاق افتاده واقعی و غیرقابل بازگشت است.

نوازندگان درگوشه‌ای از تالار به آرامی سازهای خود را می‌نواختند و نغمات آنها در دیوارهای سنگی و صیقل خورده تالار می‌پیچید.

صدای کوفته شدن چکمه‌ها به زمین شنیده می‌شد. سربازها می‌آمدند. خود سزار بود؟ سربازان را دیدم که از سوی دیگر تالار وارد شدند. لباسها و نیزه‌های رومی به چشم می‌خورد.

سزار در میان آنها بود. اما لباس کنسولهای رومی را به تن داشت. ردایی از شال با حاشیه‌ی ارغوانی. به‌نظر می‌رسید زمان زیادی را صرف آرایش خود کرده. صورتش را پاک تراشیده بود و موهایش را آراسته بود. به‌نظر من همچون آپولو می‌رسید، گرچه چندان جوان و تنومند نبود و زیر بار دنیایی که حمل می‌کرد خمیده شده بود.

فکر کردم، بگذار من در حمل این بار سنگین کمکت کنم. برای یک مرد بیش از حد سنگین است.

آنها به من نزدیک شدند و سزار پیش آمد، به من می‌نگریست. متوجه شده بود که من چقدر تغییر کرده‌ام و با موجودی که او در خفا ملاقات کرده چقدر فرق دارم.

او دستش را پیش آورد و من آن را گرفتم و با هم به سوی میز تشریفاتی که از چوب کوههای اطلس تراشیده شده بود رفتیم. او ابداً به من نگاه نکرد اما حضورش را احساس می‌کردم. سرانجام سرش را به طرف من چرخاند و به آرامی می‌گفت: «چه روز طولانی است امروز و در طی این روز بارها با تو روبرو شدم و هر بار تغییر شکل دادی و به شکل جدیدی درآمدی. کدام شکل تو واقعی است؟»

سرم را به سوی او چرخاندم: «من نیز چند سزار دیده‌ام. کدام یک واقعی بود؟»

گفت: «بعد از ضیافت خواهی فهمید. و بعد از آن نیز بیشتر خواهی دانست.»

چشمان تاریکش را به من دوخت: «فرزند ونوس، تو براستی زیبایی.»

همان هنگام پوتینوس پیدا شد و به آرامی به محلی رفت که برای او در نظر گرفته شده بود. ردای آهار خورده‌ی او با قامت چاقش هماهنگی نداشت موهایش را روغن زیادی زده بود و به گوشهایش گوشواره‌های بزرگ چهارگوشی آویخته بود.

بطلمیوس پشت سر او حرکت می‌کرد. او لباس باستانی فراعنه را به تن کرده بود. و پشت سر آنها آرسینو و بطلمیوس کوچک به آرامی پیش می‌آمدند.

همه چشمها به سوی آرسینو و قامت با شکوه و لباس ابریشمین زیبای او چرخید. موهای سیاه او بر روی شانه‌اش ریخته بود. و حتی هلن تروآیی[1] نیز به زیبایی او نبود.

متوجه شدم سزار به او می‌نگرد. چشمان او گرد شده بود و اگر چه هیچ حرکتی از خود نشان نداد متوجه هشیاری او شدم. سزار و آرسینوی هیجده ساله قبل از آمدن من برای مدت دو هفته در قصر با هم بودند. چه اتفاقی میان آنها افتاده بود؟ گرچه هیچ یک از آنها آشنایی با دیگری را بروز نداده بود اما این قضیه چیزی را ثابت نمی‌کرد. آرسینو آن قدر زیبا بود که یا هوس را در دیگران برمی انگیخت و یا حسادت آنها را. و سزار... من اکنون طبیعت او را می‌شناختم.

او بر روی نیمکتی سلطنتی نشست و با لبان زیبای خود لبخندی زد. چشمان آبی

---

۱) قهرمان زیبای افسانه‌های یونانی که بر سر تصاحب او جنگهای زیادی درگرفت.

او سزار را اغوا می‌کرد. از او نفرت داشتم.

بعد از آن که تالار از میهمانی پر شد که با عجله فراخوانده شده بودند و نمی‌دانستند موضوع چیست، سزار به آنها خیر مقدم گفت. سپس من آنها را خطاب قرار دادم و بعد بطلمیوس چند کلمه سرهم کرد. بعد سزار از جا بلند شده فریاد کشید: «باید همه جامه‌ی شادی بر تن کنیم زیرا صلح دوباره بر سرزمین حکمفرما شده. ملکه کلئوپاترا و شاه بطلمیوس توافق کرده‌اند که در صلح و صفا و مشترکاً حکومت کنند.»

او تاج گلی که از نیلوفر، گل ذرت و گل سرخ درست شده بود بلند کرد و به گردن خود آویخت.«همراه آنها شادی کنید.» عمیقاً خوشحال شدم که صحبتی از ازدواج تشریفاتی به میان نیاورد.

پیشخدمتها در تمام تالار تاجهای گل را به تمام میهمانان تقدیم کردند. بوی عطر گل تالار را پر کرد.

بعد سزار جام جواهر نشانی را بالا برده دستور داد: «بنوشید. بنوشید و شادی کنید.»

او جام را به لبهایش نزدیک کرد اما ندیدم که جرعه‌ای از گلویش پایین رفته باشد. جام را زمین گذاشت و بعد علامتی داد تا پیشخدمتها با ظروف بلورین پر از آب پیش بیایند و دستهایش را قبل از خوردن غذا بشوید.

اما بناگاه دستهایش را عقب کشید: «یک موضوع دیگر. می‌خواهم به عنوان نشانه حسن نیت اعلام کنم روم، قبرس را خانه‌ی بطالسه اعلان می‌کند. شاهزاده خانم آرسینو و شاهزاده بطلمیوس کوچک آن را اداره خواهند کرد.»

او سری به آنها تکان داد و آنها به آرامی از جا برخاستند. میهمانان همه در عین تعجب فریاد شادی سر دادند. این شیوه‌ی سزار بود، روشی بود که به آن عمل می‌کرد و همه را به حیرت می‌انداخت. در میدان نبرد نیز چنین می‌کرد.

نگاهی به من انداخت و با تغییر اندکی در چشمان و جنبشهای کوچکی به دور لبش پیام او را دریافتم: گفتم که بعد از میهمانی مرا بهتر خواهی شناخت.

به سردی پرسیدم: «آیا سزار می‌تواند با فرمان خود سرزمینهای رومی را به کسی

ببخشد؟»

جواب داد: «آری. راضی شدید؟»

«باید راضی می‌شدم؟ آن را به من که ندادید.»

«برای تو این کار را کردم. برای حمایت از تو. و به عنوان ضمانتی از طرف من.»

قلبم آن چنان می‌زد که دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم. حقیقت داشت. سزار رفتار جسورانه و شجاعانه‌ای از خود بروز داده بود و یقیناً خصومت سنای روم علیه خود را بر می‌انگیخت.

خورد و نوش آغاز شد. غذاها پشت سرهم سرمیز آورده می‌شد و در دلم مهارت آشپزهای سلطنتی را می‌ستودم که در چنان زمان کوتاهی چنین مایده‌هایی را آماده کرده بودند. علاوه بر گوساله‌ای تنوری و بز بریان و طیور، ماهیهای دریایی، خرچنگ و صدف و میگو، شیرینهای عسلی و انواع تنقلات از پوتینوس نیز سرمیز دیده می‌شد.

اما سزار کم می‌خورد و اصلاً چیزی نمی‌نوشید و ترجیح می‌داد از آبی بنوشد که با عطر گلها معطر شده بود.

به جامش اشاره‌ای کردم: «چیزی نمی‌نوشید.»

گفت: «در جوانی به اندازه‌ی تمام عمرم نوشیده‌ام. اکنون مرا ـ گیج و بی خود می‌کند. بنابراین ترجیح می‌دهم ننوشم.»

گفتم: «غذا هم کم خوردید. آیا غذا هم چنین علایم غریبی در شما به وجود می‌آورد؟»

گفت: «مثل این که خیلی حواستان به کارهای من است، آیا چیزی در این غذا ریخته‌اید که نگران خوردن یا نخوردن من هستید؟»

لحن کلامش خیالم را جمع کرد که شوخی می‌کند.

تکه‌ای از غذا از بشقابش برداشتم و به دهان گذاشتم: «شما خیلی مشکوکید. حالا خیالتان راحت می‌شود.»

پوتینوس از دیدن این بی نزاکتی اخمهایش را درهم کرد اما سزار خندید.

وقتی ظروف میوه جلو میهمانان نهاده شد، سزار اناری برداشت. آن را نصف کرد

و گفت: «ببین چقدر این حبه‌ها زیبا هستند. اما نصف کردن آنها باعث صدمه به حبه‌ها شده است.» او نیمه‌ی دیگر انار را به من داد و به چهره‌ام خیره شد.

نیمه انار را گرفتم و به وسط آن نگاه کردم و گفتم: «انار را نباید این گونه نصف کرد.» هر کس به حرفهای ما گوش می‌کرد تصور نمی‌کرد واقعاً درباره انار حرف می‌زنیم. سزار لبخند زد. بعد از تمام شدن غذا ظرفها را جمع کردند و بند بازها با بدنهایی که با روغن چرب شده بود جلو ما به اجرای نمایشهای محیرالعقول پرداختند. حرکات آنها بقدری نرم و سریع بود که چشم به سختی می‌توانست آن را دنبال کند.

سزار گفت: «جهش مار را دیده‌ام. نمی‌دانستم انسان نیز می‌تواند این قدر چابک باشد.»

نوبت رقاصان سیاه رسید. همه بلند و باریک و عضلانی بودند و حرکاتشان با ضربه‌های طبل و دست افشانی همراه بود.

صدای موسیقی آنها همه صداهای دیگر را پوشانده بود و من حتی ندیدم که سزار به نگهبانانش اشاره‌ای کند. دیدم که پوتینوس سربلند کرد و جایش را ترک کرد. اما در میان آن همه سروصدا غیر ممکن بود بپرسم که چه اتفاقی افتاده.

وقتی موسیقی به پایان رسید سزار بیقرار به‌نظر می‌رسید و تکه‌ای شیرینی را می‌جوید.

پرسیدم: «پوتینوس کجاست؟»

آرسینو و بطلمیوس هم سرجایشان بی قرار بودند.

«تا به حال به احتمال زیاد سرش را از دست داده.»

«چی؟»

سزار مچ دست مرا در چنگش که همچون آرواره‌ی شیر قوی بود، گرفت و مرا از جا بلند کرد و به سوی در کوچکی در گوشه تالار برد که به ایوانی باز می‌شد.

بعد از استشمام بوی سنگین داخل تالار، اکنون هوای تازه‌ای به صورتم خورد. باد می‌وزید و موجهای سپید دریا را با خود می‌برد.

سزار مرا به گوشه‌ای کشید: «این جا را ببین.»

وقتی سر برگرداندم پوتینوس... با آنچه از او به جا مانده بود را دیدم. او سه پله پایین‌تر به زمین افتاده بود و خونش بر روی پله‌های مرمرین ریخته بود. بالای جسد سربازی رومی ایستاده بود و سر او را به دست گرفته بود. شمشیرش خونی بود.

سزار گفت: «پمپیی اکنون انتقام تو گرفته شد.» بعد به سرباز دستور داد: «این لاشه را از این جا ببر.»

زبانم بند آمده بود. به جسد نگاه کردم و به سزار که آرام درگوشه‌ای ایستاده بود.

زیر لب گفتم: «جهش مار را به چشم دیدم.»

سزار گفت: «نه، ماری را از جهش و نیش زدن بازداشتیم.»

«امروز بعدازظهر آرایشگرم گفت که پوتینوس توطئه کرده که مرا به قتل برساند. آرایشگرم مرد محجوبی است که صدها گوش دارد... .» ـ به پله‌های خون آلود اشاره کرد ـ مار تازه چنبره زده بود که کشته شد.»

«تازه چنبره زده بود؟ او که مشغول خوردن شامش بود؟» فکر به هلاکت رسیدن بعد از خوردن غذاهای دریایی و گوساله برایم خوفناک بود.

«نه. اکنون در نیمه راه توطئه بود. او به آچیلاس پیام داده بود که سپاهیانش را به این جا بیاورد و ما را دستگیر کند. هنگامی که مشغول تعظیم و تکریم به تو بود به دنبال سربازان فرستاده بود تا کار ما را تمام کنند.»

احساس ناخوشی می‌کردم. آیا تنها راه نجات من آن بود که در کنار سزار باشم که تا به حال توانسته بود سریع‌تر از دیگران فکر کند و تندتر ضربه بزند؟ اما او هم می‌باید گاهی استراحت کند و آرام بگیرد.

اشکهایم سرازیر شد. نمی‌توانستم جیغ بکشم زیرا میهمانان مطلع می‌شدند.

سزار بازویش را به دور من حلقه کرد و گفت: «نمی‌توانیم به ضیافت برگردیم. حداقل من که دیگر نمی‌توانم وانمود کنم اتفاقی نیفتاده.»

وقتی به عمارت سلطنتی بازگشتیم، سزار دستور داد تعداد نگهبانان را دو برابر کنند و از سربازان مورد اعتماد او استفاده کنند. داخل اتاق، او خود را بر روی نیمکتی انداخت و در آن فرو رفت. اکنون به‌نظر پیرتر و خسته‌تر می‌رسید. و خطوط روی چهره‌اش عمیق‌تر شده بود. در نور غروب تنها انگشتری طلایی که به دست

داشت مشخص بود و بس.

کنار او ایستادم و گفتم: «سزار، تصور می‌کردم دنیا را می‌شناسم. اکنون متوجه شده‌ام، بی رحم‌تر از آنی است که می‌پنداشتم.»

او با خستگی گفت: «از هنگامی که متوجه این حقیقت شوی همه چیز برایت تغییر می‌کند. اما دوباره صبح می‌شود و خورشید می‌تابد و کارهای بسیاری هست که ... ـ آهی کشید ـ با لذت بردن از صبح متعجب خواهی شد.»

سرش را به دیوار گذاشت، خسته از کارهایی که کرده بود. کنار او ایستادم و سرش را به خود تکیه دادم. ارباب جهان به من تکیه داده بود. چشمانش را بست و بی حرکت ماند.

نور بیرون محوتر شد و سرانجام تاریکی همه جا را گرفت. سزار همچنان استراحت می‌کرد. هر نفسی را که می‌کشید احساس می‌کردم.

چه چیز باعث شد که به من اعتماد کند؟ چرا به من و نه به آرسینو و پوتینوس؟ برای او آسان‌تر بود که با آنها متحد شود. اکنون با حمایت از من برای خود گرفتاریهای زیادی درست کرده بود.

می‌توانست هنگامی که به این جا آمد، سر پمپیی را بپذیرد. بطلمیوس را بر تخت بنشاند و به روم بازگردد. برای یک ژنرال خسته، این کار آسان‌تر بود. اما او به من ـ به همان دلیل ناشناخته‌ای که من به او اعتماد کردم ـ اعتماد کرد. ما بخشی از وجود خود را در دیگری پیدا کردیم.

او در کنار من خوابیده بود. هیچ کلمه‌ای نمی‌توانست جانشین این اعتمادی شود که او به من نشان داده بود.

او را بیدار کردم و به تخت رساندم. دراز کشید.

ملحفه‌ای به‌رویش انداختم گفت: «اگر بخواهی می‌توانی هم ملکه باشی و هم خدمتکار.»

گفتم: «بخواب، حتی هرکول هم بعد از گذشتن از دوازده خان به استراحت نیاز داشت.»

سرش را به سویی چرخاند و آهی عمیق کشید. این آه از سر رضایت بود یا

خستگی؟

درگوشه‌ای در تاریکی نشستم. همه جا خاموش بود اما می‌دانستم این سکوت واقعی نیست. جایی در دل شهر توطئه‌ها شکل می‌گرفت.

گفت: «گفتم که مرا بعد از ضیافت بهتر خواهی شناخت.»

فهمیده بود که هنوز بیدارم.

به آرامی گفتم: «پس تو همه چیز پوتینوس را می‌دانستی و به سربازانت دستورات لازم را داده بودی؟»

گفت: «بله، حالا که مرا شناخته‌ای دوستم داری؟»

گفتم: «بیشتر از قبل. کاری را کردی که باید می‌کردی بی آن که خم به ابرو بیاوری.»

اکنون، هم او را تحسین می‌کردم و هم از او می‌ترسیدم.

۱۳

جنگ اسکندریه آغاز شده بود. ـ سزار هنگامی که کتابش را می‌نوشت آن را چنین نامید ـ درکتاب او بندرت نامی از من برده شده، شیوه‌ی سزار چنین بود. جنگ پرنیرنگی بود. نه فقط به این دلیل که سزار وقتی پا به خاک مصر گذاشت انتظار آن را نداشت بلکه به این دلیل که نخستین بار بود میدان نبرد او معابر یک شهر شده بود و این امر شیوه‌ها ونقشه‌های جدیدی می‌طلبید.

لشگریان آچیلاس ظرف چند روز به اسکندریه رسیدند. بیست هزار مرد نیرومند. سزار قاصدی به سوی آچیلاس فرستاد که او را کشتند.

سزار با صدایی آرام گفت: «بنابراین او نه فقط هنگامی که مساله امتیازهای سیاسی در میان است آدم می‌کشد، بلکه قوانین مورد احترام را هم زیر پا می‌گذارد. پس بر او ترحم روا نیست.»

تعجب می‌کردم که او چگونه خشمش را پنهان می‌کند. آیا اصلاً خشمگین

می‌شد؟ شاید از مرحله واکنشهای معمولی انسانی آن طرف‌تر رفته بود. شاید در نزد او وفاداری و افتخار نایاب بود.

از خود می‌پرسیدم او چگونه می‌خواهد لشگریان عظیم آچیلاس را که متشکل از لژیونرهای قدیمی، بردگان فراری، یاغیها، دزدان دریایی و تبعیدیها ـ گروهی ناامید ـ بودند درهم بشکند.

لشگریان من در غزه به دلیل نرسیدن مواجب و دستمزدهایشان به حال خود رها شده بودند و انتظار کمکی از آنها نمی‌رفت. سزار از سوریه و سیسیل درخواست کمک کرده بود، اما درحال حاضر می‌باید بخش شرقی اسکندریه را تقویت کند و آن را ایمن سازد. بخصوص بخشی را که قصر در آن بود. در بندرگاه شرقی ده کشتی جنگی او در امان بود. از پنجره‌های قصر می‌توانستم کشتیهای او را ببینم که در موج‌شکنها لنگر انداخته‌اند. در بندرگاه غربی، ناوگان مصر، هفتاد و دو کشتی که تحت فرمان من و بطلمیوس قرار داشتند، لنگر انداخته بودند.

آچیلاس و نیروهایش، با کمک مردم هیجان زده شهر، در طول خیابانها دیوارهایی از جنس سنگ به ارتفاع دوازده متر بر پا کرده بودند. خیابانهای اصلی شهر مسدود شده بود. آنها با شتاب برجهایی متحرک به ارتفاع سه متر ساخته بودند که می‌توانستند آنها را با طناب جابه جا کنند. در وسط شهر کارگاههای اسلحه‌سازی برپا شده بود و بردگان بالغ مسلح شده بودند تا به هر نقطه حمله برند. آنها از روی سلاحهای رومیان که به غنیمت گرفته بودند سلاحهای خوبی می‌ساختند.

سزار تالار ضیافت را به ستاد فرماندهی عملیات نظامی مبدل کرد و نقشه‌ها و گزارشهای نظامی را بر روی میز مرمرین بزرگی پهن کرده بود و جلسات خود را با افسران و فرماندهان در آن جا برگزار می‌کرد. من اصرار داشتم در جلسات شرکت کنم. علاقمند بودم بدانم، پیشرفته‌ترین و منظم‌ترین ارتش دنیا چگونه عمل می‌کند. سزار بعد از یک هفته جنگ اعلام کرد: «باید حالت هجومی به خود بگیریم.»

او نقشه شهر را میان دو ستون تالار آویزان کرده بود.

یکی از افسران او دماغش را بالا کشید. سزار نگاه تندی به او کرد. و گفت: «منظورم تصرف همه شهر نیست. باید جزیره و فانوس دریایی را تصرف کنیم تا

نیروهای ما از راه دریا بتوانند به ما برسند. در این جا زمین‌گیر شده‌ایم و جانب دریا باید باز بماند.»

آیا او برای این نوع شجاعت مشهور شده بود؟ یکی از صاحب منصبان پرسید: «چگونه باید حمله کنیم؟»

«میان نیروهای ما و آنها باریکه‌ای آب فاصله است. به آنها حمله می‌بریم و این باریکه را تصرف می‌کنیم. از آن جا پیشروی می‌کنیم و تا فانوس دریایی جلو خواهیم رفت.»

بعد از این جلسه، سزار با بستگان من و افسران خودش، ناهار صرف کرد. روی میز، بشقابهای چوبی، نان قالبی و شراب زرد و ارزان قیمت بود. سزار به میز اشاره کرد و گفت: «ببینید شاه و ملکه مصر و فرمانروایان قبرس چه می‌خورند؟ جیره‌ی سربازان بعد از یک نبرد طولانی.»

بطلمیوس بزرگ شکایت کرد: «پوتینوس می‌گفت رومیها همه‌ی غذاهای موجود را خورده‌اند. او می‌گفت سربازان شما همه چیز را غارت کرده‌اند، حتی ظروف طلا را آب کرده‌اند.»

سزار گفت: «پوتینوس دیگر نمی‌تواند دروغ بگوید. خوشحالم که شما داوطلبانه جیره‌ی جنگی می‌خورید در حالی که آشپزخانه قصر پر است از غذاهای عالی. این کار باعث می‌شود شخصیت شما ساخته شود. مرد نباید زیاد به غذایش اهمیت بدهد. خود من یک بار اشتباهاً به جای روغن، مرهمی را روی ظرف سبزیجات ریختم و حتی بعد از آن که آن را خوردم متوجه نشدم.»

آرسینو زیر لب گفت: «وحشیها.»

سزار پرسید: «چه گفتی عزیزم؟ وحشیها؟ بله، شاید این طور باشد. اما بعد از نه سال جنگیدن با آنها در سرزمین گُل برایشان احترام زیادی قائلم. فکر آنها با بعضی افکار فاسد در شرق تفاوت دارد. برای مثال آنها رؤسایشان را نمی‌کشند.»

آرسینو لبخند تلخی زد. سزار جامش را به افتخار او بلند کرد و جرعه‌ای نوشید.

آرسینو گفت: «حالم خوب نیست، به اتاقم می‌روم تا استراحت کنم.»

همان شب او به همراه مربی خواجه‌اش گانیمد[1] از قصر گریخت و به اردوگاه آچیلاس پناه برد.

انتظار داشتم سزار خشمگین شود زیرا اکنون او دیگر نمی‌توانست ادعا کند که سربازان آچیلاس علیه همه‌ی خانواده‌ی سلطنتی شورش کرده‌اند اما چنین نشد، حتی وقتی آنها آرسینو را ملکه‌ی خود اعلام کردند.

سزار گفت: «او قبرس را از دست داد. حتی نرفت تا گردشی در آن جا کند. وقتی جنگ تمام شود من و تو به آن جا می‌رویم. می‌گویند ونوس از کفهای دریایی آن جزیره زاده شده و با امواج به ساحل برده شده.»

یکی از آن لبخندهایی را زد که در چشمانش منعکس نمی‌شد. وقتی جنگ تمام شود ... چقدر از پیروزی خود مطمئن بود.

آن شب قبل از استراحت، سزار زمانی طولانی بر روی سقف قصر ایستاد و به بندرگاه خیره شد. دستهای او میله‌های حفاظ را چنگ زده بود و می‌دیدم عضلاتش منقبض و منبسط می‌شوند.

او گفت: «کار آسانی نیست. راه طولانی است و عرض راه کم است و اجازه نمی‌دهد سربازان زیادی هم زمان از آن بگذرند.»

پشت سر ما پیشخدمتها مشعلها را روشن می‌کردند و خورشید غروب می‌کرد و صحنه‌ی نبرد فردا را به ظرفی پر از خون مبدل کرده بود.

سزار گفت: «امروز شهر را غروب خورشید و فردا خون آن را رنگین خواهد کرد.»

پرسیدم: «چگونه می‌توانی به مرگی که در پیش رویت نشسته عادت کنی؟»

او گفت: «مرگ. شاید من همانند پادشاه پرگامون هستم که باغی از گیاهان سمی داشت و از کاشتن آنها لذت می‌برد. شاید خودم را با مرگ احاطه می‌کنم تا به آن عادت کنم.»

«و عادت کرده‌ای؟»

گفت: «اینطور تصور می‌کنم. صادقانه بگویم دیگر از مرگ نمی‌ترسم. فقط اندوهگین می‌شوم. اندوهگین برای آنچه پشت سر می‌گذارم.» سر برگردانید و

1) Ganymede

مستقیم در چشمان من نگاه کرد. حتی در نور روبه مرگ روز از احساس عمیقی که در خطوط چهره‌اش آشکار شده بود حیرت کردم. «از این که مجبور به ترک تو شوم متنفرم. حرفهای زیادی مانده که باید بگوییم و جاهای زیادی که باهم ببینیم. برای ما تازه همه چیز آغاز شده. وقتی عازم سرزمین گُل بودم، چهل و دو سال داشتم. دنیای جدیدی بود. پهنه‌ای گسترده و سبز از جنگلها، کوهها، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها، همه ناشناخته و در انتظار من. در این نه سال آن چه برمن گذشت برای هر مردی کفایت می‌کند. اما حالا بیشتر از آن می‌خواهم نه کمتر. آتش درون من خاموش نشده، شعله‌ورتر شده.»

او به سوی بندرگاه نگریست که اکنون به رنگ آبی تیره درآمده بود ... «فردا در آن جا قطعه‌ی کوچکی از فلز صیقل خورده آتش درون مرا خاموش خواهد کرد.»

گفتم: «مگر شما رومیها اعتقاد ندارید که سه خواهر سرنوشت کلاف عمرتان را به دست دارند؟ یکی رشته‌ی عمر را می‌بافد. یکی آن را اندازه می‌گیرد و یکی آن را می‌برد. عمر تو هنوز اندازه گرفته نشده.»

«مهارت این خواهران در آن جاست که کسی متوجه بافته شدن رشته‌ی عمر نمی‌شود، چه برسد به آن که ببیند دهانه قیچی برای پاره کردن آن باز شده.» بعد لحن صدایش تغییر کرد: «صحبت درباره‌ی مرگ خوش یمن نیست.» و به داخل عمارت رفت.

شگفتی جنگ اسکندریه در آن بود که توانستم بر بالای سقف قصر بایستم و منظره‌ای کامل ببینم. نمی‌خواستم شاهد آن باشم. اما مجبور بودم زیرا می‌خواستم بدانم چه اتفاقی خواهد افتاد.

صبح زود، حتی قبل از آن که خورشید بر نوک معبد بتابد، هنگامی که خیابانها هنوز روشن نشده بود، سزار و سربازانش با سرعت به خیابانها ریختند و دشمن را غافلگیر کردند. خیابانها به تصرف کامل آنها درآمد و هنگامی که خورشید بطور کامل بر شهر می‌تابید می‌توانستم جنگ وحشیانه‌ای را که در اسکله درگرفته بود ببینم. رومیها به دلیل کلاهخودها و لباسهایشان، در میان سپاهیان آچیلاس که هر

یک به نوعی لباس به تن داشتند، به سادگی قابل تشخیص بودند. خود سزار با شنلی ارغوانی که بر دوش داشت به آسانی قابل رویت بود و با آن که می‌خواستم همه‌ی صحنه نبرد را ببینم اما نمی‌توانستم چشم از او بردارم.

می‌دیدم که چگونه مردانش را با شجاعت به دنبال خود می‌کشد و به نقاط خطرناک میدان نبرد می‌رود. او خود را کنار نمی‌کشید. بلکه پیشاپیش همه به قلب دشمن می‌زد. اما تعداد نفرات دشمن بر آنها غلبه کرد و لحظه‌ای دیدم که آنها از همه سو محاصره شده‌اند. ترس ناامید کننده‌ای بر من مستولی شد. سزار در میان سپرها و شمشیرها ناپدید شده بود. صدای چکاچک شمشیرها و برخورد فلز با فلز و سنگهای پرتابی که سقف خانه‌ها را ویران می‌کرد از همه سو به گوش می‌رسید. فریاد مردان رو به مرگ مانند فریاد هیولا تا قصر من می‌رسید.

ردی از آتش را روی اسکله دیدم. کسی مشعلی پرتاب کرده بود. دیگران نیز چنین کردند و بناگاه یکی ازکشتیهای جنگی آتش گرفت. شعله‌ها به همه جا سرایت کرد و اسکله نیز به کام آتش رفت.

یکی ازکشتیهای جنگی من نابود شده بود، آهی کشیدم. شعله‌ها به سرعت همه جا را گرفت و مردانی که درکشتی بودند به آب پریدند. بعد کشتی بعدی آتش گرفت. فریادها به آسمان برخاست و ملوانان به هر سو می‌گریختند.

اکنون تمام کشتیهای من، همه ناوگان من در حال نابودی بود. غرور و ثروت و قدرت دریایی من ناپدید شد. بعد باد آتش راگسترش داد و انبارهای گندم و روغن و از آن‌ها باارزش‌ترکتابخانه و طومارهای ارزشمند آن آتش گرفت. همچنان که چشمم بر این مناظر بود آه می‌کشیدم.

آتش باعث شد دشمن عقب بکشد و به سزار و مردانش فرصت داد تا در مسیری به سوی فانوس دریایی پیش روند. آنها با جنگ و گریز جلو می‌رفتند.

ممکن نبود آنچه را اتفاق می‌افتاد بتوانم شرح دهم. معلوم نبود برد با کیست، تا بعد از ساعتها، تابش خورشید بر روی کلاهخود سربازان قضییه را آشکارکرد. آن‌گاه شنل ارغوانی سزار را دیدم. او در میان مردانش پیش می‌رفت.

اما بناگاه از جایی نامعلوم کشتی جنگی دشمن در میان کشتیهای جنگی ما ظاهر

شد و پیش آمد و میان سربازان سزار شکاف انداخت و سربازان دشمن به خشکی پریدند. آنها به دنبال خود سزار بودند. رومیها به آب پریدند و به طرف کشتیهای خود شنا کردند. می‌دیدم که سزار تقلا می‌کند خود را به نزدیکترین کشتی برساند اما این کشتی آن قدر پر شده بود که داشت در آب فرو می‌رفت. بنابراین او مجبور شد به سوی کشتی دورتر شنا کند. سرعت او کم بود زیرا مجبور بود با یک دست شنا کند در دستی مقداری کاغذ داشت، که نمی‌دانم چقدر مهم بود. بارانی از تیر و نیزه به سوی او می‌بارید و او کاغذها را رها نمی‌کرد. اما سرانجام مجبور شد شنل خود را رها کند تا بتواند بهتر شنا کند.

و به مقصد رسید. او سلامت به مقصد رسید.

او در اتاق خود نشسته و بر روی نقشه‌ای خم شده بود. موهایش ژولیده بود و از سرما و خستگی به خود می‌لرزید. بازوهایش پر بود از بریدگی و زخم و پاهایش مجروح بود: «چهار صد مرد جنگی از میان رفتند. چهارصد مرد.»

گفتم: «اما تو پیروز شدی. و هر کاری را که لازم بود انجام دادی. تو جزیره و فانوس دریایی را تسخیر کردی.»

او به تلخی گفت: «ناوگان دریایی تو سوخت. مرا ببخش. اما ناچار بودیم. دیدم که آنها درصدد تصرف آن هستند و ناچار بودم جلو آنها را بگیرم.»

گفتم: «پس تو بودی که مشعل را پرتاب کردی. تصادفی نبود.»

گفت: «نه، البته که نه. تصمیم من بود و تصمیم صحیحی بود. آنها با یک کشتی توانستند چهار صد سرباز مرا نابود کنند و شنل فرماندهی مرا نیز گرفتند.»

گفتم: «اما آنها نتوانستند خود تو را بگیرند. اما چه اصراری در حفظ آن کاغذها داشتی؟ چه چیز مهمی در آنها بود که جانت را برایشان به خطر انداختی؟»

گفت: «نقشه‌های نظامی، رمزها، پیامها، نباید به دست آنها می‌افتاد یا گم می‌شد.» آنها را از جیب نیم تنه‌ی چرمی خود بیرون کشید و بر روی میز انداخت و آهی کشید: «اینهاست.»

گفتم: «طومارها همه از میان رفت.»

گفت: «متاسفم. آتش گرفتن انبارها عمدی نبود، حادثه‌ای واقعی بود.»

گفتم: «بله حادثه‌ی جنگی. می‌دانم که وقتی جنگ آغاز می‌شود دیگر به اختیار کسی نیست. شعله‌های آن مانند جانوری وحشی به هر سو می‌رود و حتی سزار بزرگ هم نمی‌تواند آن را مهار کند.»

او تکرار کرد: «متاسفم.» و بر روی تخت افتاد و چشمانش را بست.

گفتم: «تو در امانی. و این از هر موضوعی مهم‌تر است.» می‌دانستم که او اکنون در امان است اما فردا وقتی که جنگ دوباره آغاز می‌شد؟

جنگ داخلی روم که به سرزمین ما سرایت کرده بود همه چیز را به نابودی می‌کشید. مدت زیادی طول نکشید که روح پمپیی انتقام خود را بازپس گرفت. آچیلاس چند روز بعد از مرگ پوتینوس به او پیوست. آرسینو او را کشت و فرماندهی سپاه را به گانیمد سپرد. خنجری که سر پمپیی را برید اکنون سر صاحبان آن را قطع می‌کرد.

گانیمد سرمست از قدرت، حمله مستقیم به قصر را آغاز کرد. من و سزار یک هفته بعد از جنگ جزیره مشغول صرف ناهار بودیم که تیری فروزان به روی ایوان ما پرتاب شد و بعد بارانی از تیرها که به هر یک پیامی متصل بود سرازیر شد.

سزار یکی از پیامها را جلو چشم من گرفت. روی آن نوشته شده بود، «سگهای رومی، خود را تسلیم کنید.»

گفتم: «چقدر بدیع.»

سزار گفت: «یکی دیگر هم این جاست. یک تکه طلا برای هر سربازی که خود را به آرسینو تسلیم کند.»

با تحقیر گفتم: «پولی برای این کار ندارد.»

سزار گفت: «سربازان عادی این چیزها را نمی‌دانند. باید پایین بروم و با آنها مقابله کنم.»

ظرف چند روز بعد نبوغ شیطانی گانیمد منابع آبهای ما را آلوده کرد. او که نتوانست با حمله کاخ و فانوس دریایی را تصرف کند سعی کرد ما را از فرط تشنگی بیرون

بکشد.

آشپزها متوجه شدند که آب در منابع ما گل آلود و تلخ و شور است. سربازانی که در شهر بودند نیز همین مشکل را گزارش کردند.

سزار با تعجب می‌پرسید: «چطور چنین کاری کرده‌اند. بدون آن که آب آشامیدنی خودشان آلوده شود؟

من میرابهای قصر را احضار کردم و بزودی قضیه روشن شد. آب اسکندریه از طریق مجراهای زیرزمینی از نیل به شهر می‌رسید. گانیمد جریان آب را تقسیم کرده بود. آبی که به سوی آنها می‌رفت سالم بود و آب دریا را به سوی ما فرستاده بود.

سزار گفت: «جنگ مشکلی پیش رو داریم. دشمن ما با تدبیر و زیرک است. آنها ما را وادار می‌کنند که با تدبیر رفتار کنیم. باید با سربازانم حرف بزنم.» به‌نظرم آمد که خسته شده و توانایی او علی رغم ظاهرش، دارد به آخر می‌رسد.

او از ایوان قصر سربازان و افسران را مخاطب قرار داد:«گانیمد بزدل و سربازان دزد و یاغی و برده‌ی او چرخهای چاه بزرگی ساخته‌اند و آب دریا را به این جا کشانده‌اند تا ما را از تشنگی تلف کنند. چقدر آنها باهوشند! آیا تصور می‌کنند با این حیله‌های کودکانه می‌توانند ما را از پا در آورند؟ چه فکر خام و ابلهانه‌ای.»

از جنب و جوش سربازان پیدا بود که آنها در عذابند. آنها همه ذخیره‌ی شرابشان را نوشیده بودند و اکنون از تشنگی رنج می‌بردند.

«بچه‌ها نباید به جنگ بروند. اسباب بازیهای کودکانه نمی‌تواند حریف دانش مردان باتجربه شود. می‌دانم آب کجاست، رگه‌های آب تازه همیشه در ساحل پیدا می‌شود که چندان هم از سطح زمین دور نیست. چند ساعت کندن چاه، آب مورد نیاز ما را تأمین خواهد کرد. اگر هم در آن جا پیدا نشود می‌توانیم با کشتی به نزدیکترین جزیره برویم و هر قدر می‌خواهیم آب بیاوریم.»

از مردان فریادهای همیشگی برنخاست. آنها کم کم عقب می‌کشیدند. سزار فریاد کشید: «محل نگهبانی خود را ترک نکنید اگر ببینند که سوار بر کشتی می‌شویم بر ما حمله خواهند برد. عقب نشینی برای ما غیرممکن است. به سوی ساحل.»

یک بار دیگر رب النوع بخت نظر لطفی به ما فکند و معلوم شد پیش بینی سزار درست است. طی حفاری شبانه چند چاه کنده شد و صبح روز بعد با طلوع خورشید، مشکل حل شده بود. زحمت چند روزه دشمن، طی چند ساعت خنثی شده بود.

خبر رسید که کشتیهای آذوقه‌ی لژیون سی و هفتم که جلوتر از سپاهیان رسیده بودند می‌خواهند در بندر لنگر بیندازند. سزار ناوگان کوچکش راگسیل کرد تا آذوقه را تحویل بگیرد. مثل آن بود که پایان جنگ نزدیک است، اما حتی این عملیات کوچک هم به نبرد بزرگی مبدل شد. دشمن با خبر شد و به آنها حمله کرد. و سزار به سختی از اسارت گریخت، اما جنگ به سود او تمام شد و توانست آذوقه را تحویل بگیرد.

اما با خستگی گفت: «هر بار سخت‌تر از آنی است که انتظارش را دارم. و این نبرد دارد خیلی به درازا می‌کشد. توقع داشتم در اسکندریه اندکی بیاسایم. خنده‌دار است مگر نه؟»

بله. جنگ به درازا کشیده بود و در چند روز گذشته متوجه چیزی شده بودم که نمی‌خواستم به سزار بگویم مگر در صورت پایان جنگ. اما هر بار فکر می‌کردم جنگ به آخر رسیده متوجه می‌شدم فقط یک بخش دیگر تمام شده و تا ابد به درازا خواهد کشید.

یکی از نکات عجیبِ فکر کردن من آن است که اندیشیدن به چند موضوع در یک زمان برایم ناممکن است. دوست دارم در هر زمان فقط یک کار را انجام دهم. این کاری بود که اکنون نیز می‌خواستم انجام دهم، اما جنگ مهلت نمی‌داد و می‌دیدم که سزار بیشتر و بیشتر تحلیل می‌رود. خوابهای او عمیق‌تر می‌شد و گامهایش سنگین‌تر. او اکنون بخشی از من بود و پنهان کردن مسایل برایم ناممکن شده بود.

به آرامی گفتم: «شما فرمانده‌ی بزرگی هستید. در همه عالم کسی نمی‌تواند با شما مقابله کند. آنچه در این جا اتفاق می‌افتد یک حادثه است، گویی این مردم چیزهایی را که همه می‌دانند نشنیده‌اند. می‌گویند یک بار گروهی از مردان، سالها

بعد از تمام شدن جنگ، هنوز در سرزمینی به حال آماده باش بودند. وضعیت این جا نیز چنین است. جراتت را از دست نده.»

«من جراتم را از دست نداده‌ام. صبرم به آخر رسیده.»

«حال که همه‌ی دنیا را فتح کرده‌ای آیا وقت آن نرسیده که سلطنتی تشکیل دهی؟»

«روم سلطنت ندارد.»

«گفتم همه دنیا، منظورم روم نبود. مصر به روم ملحق شده، اما به سلطنتی جدید نیازمند است.»

او تکان خورد و سرش را بالا آورد گویی چیز خطرناکی پیش روی او گذاشته بودم، شیبی طلایی و ممنوع. وصیتنامه‌ای مهر شده. چشمانش را تنگ کرد اما برق کنجکاوی را در آن می‌دیدم.

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که اگر امپراطوری از تو باقی بماند، فرزندی داریم که آن را به میراث برد.»

به‌نظر می‌رسید باور نمی‌کند: «فرزند؟ خیال نداشتم صاحب فرزندی شوم.»

«می‌دانم. سی سال از زمانی که دخترت به دنیا آمد می‌گذرد. تنها فرزندت. همه دنیا می‌دانند چقدر در مرگ او اندوهگین شدی.»

«اما آیا ممکن است که ...»

گفتم: «بله، نه تنها ممکن است بلکه واقعیت دارد. این هدیه من به توست، نه اسکندریه و نه مصر. بلکه یک فرزند. وارث سزار.»

او گفت: «هدیه‌ای از خدایان. هدیه‌ای با ارزش و غیر منتظره از طرف خدایان.»

اکنون خوشحال بودم که بیش از این صبر نکرده بودم.

این هدیه تو بود ایسیس، مادرِ بزرگ که تصمیم گرفتی این اقبال نیک را نصیب ما کنی. تو هستی که می‌توانی موانع را به اراده‌ی خود از میان برداری و برای سزار نیز چنین کردی. اراده‌ی تو بر آن تعلق گرفت هنگامی که دشمنان، سزار را بر خاک

می‌افکندند فرزندی داشته باشد که انتقام او را بگیرد. اکنون می‌دانستم قادرم به سزار چیزی هدیه کنم که سخت نیازمند آن بود و در حالی که همه دنیا به پای او افتاده بود، آن را از او دریغ کرده بودند.

دلم می‌خواست اولمپیوس در این جا بود و از مشاورتهای طبی او بهره‌مند می‌شدم. اما او و ماردین در پشت خطوط دشمن بودند. به یقین او از من می‌پرسید: «پس داروهایی که از من گرفتی چه شد؟» و من باید می‌گفتم: «از اتفاقی که افتاد خوشحالم.»

سزار نمی‌توانست خوشحالی خود را پنهان کند. لبخندی آشکار بر لب داشت و در جلسه، افسران از او پرسیدند آیا خوشحال است از این که دشمن عمارات شهر را ویران می‌کند تا از نو کشتیهای جنگی بسازد؟

یکی از افسران گفت: «آنها مصمم هستند که ناوگانی فراهم کنند.»

افسری دیگر پرسید: «با چه؟»

گفتم: «در دهانه‌های شاخه‌های نیل کشتیهایی برای اخذ عوارض وجود دارند، قایقهایی قدیمی هم این جا و آن جا حضور دارند، می‌توانند به سادگی اینها را مصادره کنند.»

هنوز لبخند از چهره‌ی سزار محو نشده بود.«این کشتیهای نازنین را چند ماهه خواهند ساخت؟»

یکی از افسران که گزارشی از جاسوسان خود دریافت کرده بود. گفت: «ظرف چند روز سزار. آنها چند کشتی در دریاچه جمع کرده‌اند و بزودی آنها را مهیا خواهند کرد. آنها از تیرها و ستونهای عمارت برای ساختن دگل و پارو استفاده خواهند کرد. تا به حال بیست اسکلت کشتی آماده شده.»

سزار هنوز شوخ طبعی خود را از دست نداده بود: «چه مردم سخت کوشی.»

پرسیدم: «تا به حال چند عمارت را ویران کرده‌اند؟» آنها شهر زیبای مرا ویران می‌کردند.

افسری گفت: «تا حالا سقف ماسئون و معبد نپتون را جمع کرده‌اند و بعد نوبت

به ورزشگاه رسیده.»

«کتابخانه چطور و مقابر؟»

«آنها هنوز دست نخورده‌اند.»

دیگری گفت: «البته تا به حال.»

سزار گفت: «ملکه کلئوپاترا. بنابراین اگر بخواهیم شهر شما را نجات دهیم باید خیال آنها را منحرف کنیم یا کاری کنیم فکر کنند دیگر به کشتی نیاز ندارند. نبرد بعدی بر روی زمین خواهد بود از اینها گذشته ما برای نجات اسکندریه آمده‌ایم نه برای نابودی آن.

آن شب سزار در عمارتمان با گامهای بلند به عقب و جلو قدم برمی‌داشت. تصویر لباس و چکمه‌های او بر روی کف مرمرین اتاق منعکس می‌شد.

به او نزدیک شدم: «محبوبم، چه چیز تو را نگران کرده؟ وقتی شهر دوباره به تصرف ما درآمد. می‌توانیم شهر را از نو بسازیم.»

گرچه می‌دانستم این امر براستی امکان ندارد و هیچ چیز مانند اولش نخواهد شد. آن تیرها قابل جایگزینی نبود. در جنگلهای اطلس و لبنان دیگر درختانی با آن ارتفاع نمی‌رویید. تنها با مهارت نمی‌شد آنچه را از بین رفته بود، احیا کرد.

«ملوانان لژیون سی و هفتم خبر دادند که نیروهای زمینی ما در راهند. جنگ بزودی تمام خواهد شد.»

گفتم: «امیدوارم برای همیشه تمام شود.» اکنون دیگر درباره‌ی این که چه کسی بر مصر فرمانروایی خواهد کرد، اتحاد آن با روم، و استقلال آن، تردیدی وجود نداشت. تمام این سوالات با ریختن خونهایی بر زمین پاسخ داده شده بود.

او گفت: «مارس[1] خدایی همیشه تشنه است. گویی از نوشیدن خون سیراب نمی‌شود.» مکثی کرد و گفت: «اما اکنون شاید اندکی آرام گرفته باشد.» پیامی را از درون کمربندش بیرون کشید و گفت: «چه پیشنهادی داری؟»

پیام را با سرعت خواندم. پیشنهاد از طرف شورای نظامی دشمن بود. آنها نوشته

۱) Mars: خدای جنگ در روم باستان و کیوان در اساطیر ایرانی.

بودند که همه نیروهایشان بر علیه گانیمد و آرسینو شورش کرده‌اند و می‌خواهند از بطلمیوس پیروی کنند. اگر شاه جوان تحویل آنها داده شود، معاهده‌ی آتش بس را امضا می‌کنند.

گفتم: «مزخرف می‌گویند. اگر راست می‌گویند می‌توانند خود بیایند و از بطلمیوس اطاعت کنند. لزومی ندارد او را از قصر بیرون ببرند.»

سزار گفت: «دقیقاً همینطور است که می‌گویی. معهذا من او را آزاد خواهم کرد. به این ترتیب آخرین دشمن را از میان خود بیرون خواهیم کرد و از شر او راحت خواهیم شد.»

گفتم: «نه، این کار یک خدعه است.»

طوری به من نگاه کرد گویی می‌خواهد بگوید تو چقدر کُند مطالب را درک می‌کنی. «بله، البته که یک خدعه است. اما ما خدعه بزرگتری در آستین داریم. زیرا می‌دانیم نیروهای آنها میان سپاهیان من و نیروهای کمکی خرد خواهند شد. پس بگذار برود و نیروهایش را برای مدت کوتاهی رهبری کند. بگذار تاجی بر سر بگذارد و کروفری کند. به عقیده تو کودکان نباید اندکی بازی کنند؟»

لبخند زدم اما منطق او مرگبار و هراسنده بود. چقدر طول می‌کشید تا مانند او سخت شوم؟ چقدر جنگ، چقدر خیانت، چقدر ناامیدی؟ آیا این بود نتیجه‌ی نهایی زندگی؟ عبارت معروفی چنین می‌گفت، هیچ انسانی را شاد مشمار مگر هنگامی که مرده. شاید بهتر بود بگویم هیچ انسانی را شاد مشمار مگر آن که در جوانی و بدون تجربه مرده.

به خود گفتم: «پس تقریباً تمام شد.»

روز بعد سزار از خواب بیدار شد و صبحانه همیشگی‌اش را که نان و پنیر و عسل بود خورد. او دستور داد بطلمیوس را به تالار نظامی احضار کنند. شاه جوان که ردای سلطنتی به تن داشت و طلای زیادی به خود آویخته بود، آمد. سزار در جای خود نشسته بود و تکان نخورد. فقط گفت: «صبح بخیر، خبرهای خوش برایت دارم.»

بطلمیوس دستپاچه به‌نظر می‌رسید. آیا اخباری که به‌نظر سزار خوشایند بود

برای او هم می‌توانست خوب باشد.

سزار طومار کوچک را باز کرد و خواند: «رعایای شما، خواهان حضور شما در میان خود هستند، من که هستم که مانع رفتن شما شوم؟ شاید این راه حل آسمانی برای خاتمه جنگ است. نزد آنها برو.»

و دستش را با حالتی نمایشی تکان داد.

بطلمیوس گیج شده بود: «اما... چرا مرا مجبور به ترک قصر و رفتن نزد آنها می‌کنید؟ دلم نمی‌خواهد بروم.»

«این چه طرز سخن گفتن یک شاه است؟ شاه باید کاری را انجام دهد که برای رعایایش مفید است. فداکار باش پسر. فداکار.»

بطلمیوس با شنیدن کلمه پسر سخت ناراحت شد. او اکنون سیزده ساله بود. «می‌ترسم مرا قربانی کنند. آرسینو و گانیمد مرا مرا زنده نخواهند گذاشت، نه من نخواهم رفت.»

سزار با تحکم گفت:«اما من می‌گویم که باید بروی.»

چهره‌ی بطلمیوس درهم شد و شروع به گریه کرد: «نه، خواهش می‌کنم، مرا از قصر بیرون نکنید. می‌خواهم با شما بمانم. من به خواهرم و شما وفادارم.»

سزار گفت: «آه چه خوب. این حرفها قلبم را آرام می‌کند. اما تو باید به رعایای بیچاره‌ات رحم کنی. نزد آنها برو و آنها را از تخریب و ویرانی شهر بر حذر کن. آن گاه وفاداریت به من و رومیها ثابت خواهد شد. من به تو اعتماد می‌کنم. می‌دانم که مرا ناامید نخواهی کرد.»

او به بازوی سزار چنگ انداخت: «مرا نفرستید. سزار بزرگ هیچ چیز به اندازه ماندن در نزد شما برایم اهمیت ندارد. نه سلطنت و نه مردم.»

سزار انگشتان بطلمیوس را از بازوی خود جدا کرد و دستش را محکم گرفت و گفت: «شجاع باش.»

بطلمیوس گریان را از اتاق بیرون بردند. بعد از رفتن او سزار به بازوی خراشیده‌اش نگاهی انداخت: «عجب چنگالهای تیزی داشت. مگر ناخنهایش را نمی‌گیرد؟ مثل آن بود که میمونی بازویم را چنگ زده باشد.»

گفتم: «اما بالاخره رفت. چقدر طول می‌کشد تا در راس سپاهیانش بر علیه ما وارد عمل شود؟»

سزار گفت: «تا غروب امروز.تردید نکن.»

دو سه ساعت بعد بطلمیوس مورد استقبال طرفدارانش قرار گرفت و بر تختی از چوب آبنوس نشست و از من و سزار با چنان کلماتی نام برد که جاسوس خبرگزار ما از تکرار آنها شرم داشت.

کلماتی نظیر جبار و طماع برای ژولیوس سزار و روسپی و هرزه و شهوت طلب برای من کلماتی مودبانه در برابر عبارات او محسوب می‌شد.

سزار به قهقهه خندید: «اینها عبارات تئودوتوس است.»

گفتم: «اما من حالم به هم می‌خورد.» نمایش او برای ابراز وفاداری در صبح و این رفتار او در غروب تهوع‌آور بود.

سزار گفت: «حالا می‌فهمی که چرا درباره‌ی وفاداری تو به من نیز ابراز تردید می‌کنند. در طی قرنها خانواده بطلمیوس به خیانت شهرت پیدا کرده‌اند برادر تو نمونه‌ای است از فریبکاری خاندان شما.»

مقاصد سزار به انجام رسید. بطلمیوس بعد از آن که از ما جدا شد می‌باید نابود گردد. اگر بطلمیوس از قصر رانده نمی‌شد بعد از خاتمه جنگ فتوحات را به نام خود تمام می‌کرد و مدعی شراکت در سلطنت می‌شد. شاید بطلمیوس فهمیده بود که در صورت ترک کاخ چه عاقبتی در انتظار اوست.

جنگ به نقطه‌ی اوج خود رسید. میترادات، متحد سزار با سپاهیانش به دروازه پلوسیوم رسید و آن را فتح کرد اما پلوسیوم فاصله زیادی تا اسکندریه داشت و سپاهیان آرسینو به مقابله او شتافتند تا پیش از رسیدن به اسکندریه جلو او را بگیرند.

سزار از تمام اخبار توسط خبرگزاران خود مطلع می‌شد. هرگز فراموش نمی‌کنم که بر روی ایوانی مرتفع می‌ایستاد و در حالی که به بندرگاه می‌نگریست در فکرش نقشه می‌کشید. چشمانش گویی در انتظار کشتی است، افق را می‌کاوید، اما این

شیوه‌ی فکر کردن او بود. چشمان مردان دیگر هنگام تفکر خواب‌آلود و تیز می‌شد، اما چشمان سزار مانند چشمان عقاب خیره می‌شد.

او گفت: «وقتی خورشید غروب کند. حرکت می‌کنم. بخشی از لشگریان بطلمیوس راه شهر را مسدود کرده‌اند. معنی آن این است که ما در این جا محصور شده‌ایم. اما راه دریا بر روی ما باز است و ما کشتی داریم. ما به سوی شرق می‌رویم، درست در جلو چشمان دشمن، وقتی هوا تاریک شد دوباره باز می‌گردیم اما این بار از جانب غرب به اسکندریه می‌رسیم و پیاده می‌شویم. سپس به سوی جنوب می‌رویم. نیروهای بطلمیوس را دور می‌زنیم و به میترادات می‌پیوندیم.»

دقیقاً چنین شد. تمام جزییات را از قاصدها و سربازانی که در نبرد حضور داشتند شنیدم. روز بعد نیروهای سزار به دژی که توسط نیروهای بطلمیوس برپا شده بود حمله بردند و درست از جایی حمله کردند که مطمئن‌ترین و نیرومندترین قسمت برج محسوب می‌شد. مصریها با وحشت شروع به فرار کردند و خود را از بالای برج به رودخانه پرتاب می‌کردند. آنهایی که زنده می‌ماندند به سوی قایقهای بافته شده از جگن می‌دویدند و بر روی آنها می‌پریدند، اما قایقها که گنجایش وزن آنها را نداشت غرق می‌شد و در رودخانه فرو می‌رفت. بطلمیوس هم سوار بر یکی از آنها شده بود در رودخانه افتاد و غرق شد و جسد او به میان نیها و علفهای ته رودخانه رفت.

شورشیان تسلیم شدند. آرسینو با دستانی که در پشتش بسته شده بود به حضور سزار آورده شد. لباس او کثیف و پر از گل و لجن بود. کفش به پا نداشت. او به صورت سزار تف کرد و به او دشنام داد. او را بردند.

سزار دستور داد: «بطلمیوس را پیدا کنید. جسدش را برایم بیاورید.» او می‌دانست غرق شدن در رود نیل به معنای تقدس در بارگاه اوسیریس محسوب می‌شود و می‌دانست شاهی که بطور اسرارآمیزی ناپدید شده ممکن است مایه جلب توجه شیادان شود و کسی سال دیگر در هیبت او ظاهر و غائله‌ای به پا کند.

پیدا کردن جسد او کاری سخت بود. غواصها ساعتها در گل و لای ته رودخانه به

جستجو پرداختند و خطر حمله اسبهای آبی و تمساحها هم در میان بود اما سرانجام غواصی بالا آمد و جسد بطلمیوس را بالا آورد، چشمان او کاملاً باز بود و از دهانش آب و گل بیرون می‌ریخت. جلیقه‌ای از طلای ناب بر تن او بود و رشته‌های خزه در مابین رشته‌های طلا به چشم می‌خورد.

سزار گفت: «وزن سنگین طلا او را غرق کرد. طلا جان او را گرفت. جسد او را به همه نشان دهید. تا همه با چشم خود ببینند شاه مرده و دوباره از نیل ظهور نخواهد کرد.»

سزار صحنه‌ی نبرد را ترک کرد. سوار اسبش شد و با سواره نظام خود به سوی اسکندریه حرکت کرد. تاریکی بر همه جا سایه افکنده بود که او به شهر رسید، اما از ایوان قصرم می‌دیدم که سیل جمعیت به سوی دروازه‌ها می‌رود تا او را ببینند. آنها مانند عزاداران شمع به دست گرفته بودند. آنها شکست خورده بودند. برای نخستین بار اسکندریه به دست فاتحان افتاده بود.

اسکندریه و مصر به دست روم افتاده بود. بدترین اتفاقی که ممکن بود بیفتد، افتاده بود. سالها به هر قیمتی بود از آن اجتناب کرده بودیم. اما اکنون این اتفاق واقع شده بود و من در قصرم مشتاق خوشامدگویی به فاتح بزرگ بودم و فرزندی از او در دل داشتم. اگر سالها قبل کسی این وضعیت را برایم پیشگویی می‌کرد از شرم آب می‌شدم. اما اکنون ژنرال فاتح، ژولیوس سزار بود و نام او دلیل من برای شادی و خوشامدگویی به او. بله، او از نژاد رومیها بود با فرهنگ و آدابی دیگر، اما انسانی بود بالاتر از این حرفها. او رومی باقی نمانده بود بلکه فراتر از ملیتها رفته بود.

مردم اسکندریه در برابر دروازه‌ی شهر به او تعظیم کردند و ورود او را خوشامد گفتند. آنها لباسهای آبی که مخصوص عزاداری است به تن کرده بودند و همچنین می‌خواندند: «ای فرزند آمون، بر ما رحم کن، ما در برابر تو ای فاتح بزرگ سرخم می‌کنیم. درود بر تو ای سزار فرزند آرس و آفرودیت، نجات دهنده‌ی بشر.»

از دور صدای آنها را می‌شنیدم که در هوای شامگاه به آسمان برمی خاست.

سزار سوار بر اسب از خیابانها گذشت. صدای باز شدن دروازه‌های قصر را

شنیدم او از برابر مجسمه‌های خدایان مصری گذشت، از اسب پیاده شد و داخل قصر گردید. من در انتظار او بودم، نفسم بند آمده بود. بازوانم را گشودم و گفتم: «مصر از آن توست.»

او گفت: «تو خودِ مصری، گرانبهاترین پیروزی که تا به حال به دست آورده‌ام.»

۱۴

سزار تمایل به دیدن قلمرو جدید خود داشت و من می‌خواستم خود آن را به او نشان دهم. از اسکندریه تا آسوان بیش از یکصدوپنجاه فرسنگ سفر بر روی نیل در انتظار ما بود. ما با کشتی سلطنتی سفر می‌کردیم. خیال داشتم چشمان او را خیره کنم. فاتح جنگها و دره‌های وحشی گُل اکنون ثروت شرق باستان را در چنگ خود داشت.

کشتی ما به اندازه‌ی یک کشتی جنگی بود، طول آن به نود گام می‌رسید و چندین ردیف پاروزن داشت. بر روی عرشه‌ی آن تالار ضیافت، تالاری ستوندار برای تشریفات، محرابی برای دعا و باغچه‌ای کوچک ساخته شده بود. اتاقکها و راهروهای آن از چوب آبنوس و سرو بود و رنگهای مبهوت کننده طلا و لاجورد و عقیق همه جا به چشم می‌خورد.

سزار بر روی عرشه قدم گذاشت و بیحرکت ایستاد و به اطراف نگریست و چشمانش از دیدن آن همه تجمل مبهوت شده بود.

بناگاه فکری ناخوشایند به مخیله‌ام رسید. اگر بعد از همه این حرفها تصمیم به الحاق مصر به روم می‌گرفت چه؟ هیچ نشانه‌ای از این تمایل بروز نداده بود اما هر کشور دیگری که از مصر شکست خورده بود ضمیمه آن شده بود. آیا وجود شخص من او را از این کار باز داشته بود؟ آیا این سفر باعث نمی‌شد اشتهای او برای این تملک بیشتر شود؟

او رو به سوی من چرخانید و گفت: «آه، به یک باره روم با آن ساختمانهای کوتاه و

تاریک به‌نظرم حقیر و بی مقدار آمد.» دوباره آن ولع را در نگاهش دیدم: «چیزهای زیادی هست که باید از شما یاد بگیریم.»

کشتی بادبانهای ابریشمین خود را برافراشت و ما حرکت کردیم. اسکندریه زیر نور خورشید بهاری می‌درخشید. ابرهای پف آلود در آسمان به نرمی حرکت می‌کردند. بسیاری از ساختمانها از خطر نابودی نجات یافتند اما خسارات زیادی به شهر وارد شده و می‌دانستم سالها طول می‌کشد تا همه چیز به صورت اول بازگردد. مردمی که در بندرگاه بودند لباسهای یونانی به تن داشتند و به زبان یونانی سخن می‌گفتند.

گفتم: «اکنون اسکندریه را به قصد مصر ترک می‌کنیم، و تو کمتر و کمتر زبان یونانی خواهی شنید، اما نترس من مصری می‌دانم.»

او به چهار صد کشتی پر از سربازکه پشت ما حرکت می‌کردند نگاهی کرد و گفت : «ترس؟ تا هنگامی که لژیونرهای من همراهم هستند ترس ندارم.»

با او شوخی کردم: «اگر سربازانت نباشند چه؟ تنها هستی؟»

«هر ژنرالی تنهاست بخصوص اگر رومی باشد. این را وقتی فهمیدم که بعد از آن همه خدمات در سرزمین گل می‌خواستند مرا بکشند اما از سربازانم ترسیدند.»

«خوشحالم که آنها را همراه آورده‌ای. مصر باید آنها را می‌دید تا از جنگ داخلی اجتناب ورزد.»

سالها قبل، هنگامی که نوجوانی بودم با ماردین و اولمپیوس این مسیر را پیموده بودم تا اهرام را ببینم. اکنون می‌خواستم اهرام را به مردی نشان دهم که دوستش داشتم.

اتاق ما درکشتی بزرگ و به تجمل اتاقمان در قصر بود. تختی بزرگ و مربع داشت که با پوست ببر پوشیده شده بود و سایبانی از ابریشم نازک ما را از شر حشرات در امان نگه می‌داشت و نیمکتهایی که بر روی آنها عاج کار شده بود و گلدانهایی طلا پر از گل سرخ و چهار پایه‌هایی از چوب آبنوس و چراغهایی نفتی از جنس مرمر. سزار و

من بعد از غروب خورشید در این مکان به استراحت می‌پرداختیم. مه شبانگاهی بر روی علفهای کنار رودخانه فرو می‌افتاد.

او کفشهایش را از پا در آورد و بر روی مخده‌ای لمید و گفت: «دنیای من اکنون مبدل شده به این بلور لذت و تجمل.»

نزدیک او شدم و نشستم: «همه‌ی دنیا این نیست؟ آیا برای عشاق خلوتشان همه‌ی دنیا محسوب نمی‌شود؟»

سری تکان داد: «کانون دنیای آنها بله، اما وقتی عشاق، سزار و ملکه مصر هستند دنیای آنها بسی بزرگتر از این می‌شود.»

به آرامی گفتم: «مرا ملکه مصر نامیدی اما به خود هیچ لقبی ندادی. می‌توانستی از میان کنسول، ژنرال، ارباب دنیای روم و حتی آمون[1] یکی را برگزینی.»

سرش را به عقب برد و خندید: «آمون. بله، یک بار ردای او را بر تنم کردم.» به شکم من اشاره کرد: «معجزه او این کودک را به وجود آورد.»

دستش را گرفتم. می‌دانستم که سی سال از نعمت داشتن فرزند محروم بوده و الطاف آسمانی او را شامل این موهبت کرد. روش خدایان چنین بود. کسی را به اربابی دنیا می‌رساندند و جانشینی به او می‌دادند. اسکندر نیز چنین سرنوشتی داشت.

پرسیدم: «نام او را چه بگذاریم؟» از خود پرسیدم آیا سزار او را جانشین خود خواهد دانست؟

سزار گفت: «خودت انتخاب کن.» دستش را عقب کشید و روی سینه‌اش گذاشت.

گفتم: «منظورت آن است که مردم این فرزند را به رسمیت نخواهند شناخت؟»

ناراحت شده بود: «مردم تو را همسر من نمی‌شناسند. قوانین روم ازدواج با خارجیان را نمی‌پذیرد. بچه‌های چنین وصلتی منزلتی ندارند.»

باور نمی‌کردم. آیا همین مرد بود؟ فاتح بزرگی که قوانین رومی را زیر پا گذاشته بود و جمهوریت را با لشگریان خود نادیده گرفته و ناتوانی سنا را آشکار کرده بود؟

---

۱) آمون: خدای خورشید که در الواح مصری به شکل قرص خورشید نمایش داده می‌شود.

قانون روم؟ با تعجب پرسیدم: «قانون روم برای تو به چه معناست؟»

ناراحت به نظرمی‌رسید. راست نشست. چند بار نفس عمیق کشید: «فکری است که نباید به زبان آورده شود.»

«تو پایه‌های روم را لرزانده‌ای. می‌توانی قانونی را بنویسی که تو را راضی می‌کند.»

مرا در آغوش گرفت و گفت: «مصر، مصر تو چقدر خطرناکی. اگر بیش از این نزد تو بمانم نابود می‌شوم. وقتی از روم آمدم ژنرال بودم، حالا که باز می‌گردم...»

گفتم: «شاهی.» تقدیر فریاد می‌زد که او یک شاه است. چراغ را خاموش کرد و در تاریکی به سوی من آمد.

کشتی سلطنتی بر روی رودخانه پیش می‌رفت از روی عرشه‌ی سایباندار طبقه دوم می‌توانستیم مزارع و روستاها را در دو سوی رودخانه تماشا کنیم. خانه‌های گلی، نخلهای بلند، چرخهای چاه و مزارع زمردین. باد ملایمی کشتی را به آرامی پیش می‌برد. هر جا مردم متوجه عبور ما می‌شدند در دو سوی رودخانه جمع می‌شدند تا ما را تماشا کنند.

سزار گفت: «مصر غنی‌ترین کشور دنیاست.» دستش را بالا برد و سایبانی بالای چشمانش درست کرد.«فرسنگها فرسنگ سبزی. محصولاتی که می‌تواند دنیا را سیر کند.» آیا تعجب در لحن صدایش بود یا طمع؟ دوباره اندکی احساس هراس کردم: «سرزمین ایتالیا در برابر این جا سنگلاخ و بی حاصل است و یونان نیز خاک چندان حاصلخیزی ندارد. بی خود نیست که یونانیها از زمینشان جدا می‌شوند و در جایی دیگر زندگی می‌کنند.»

«اما مصر فقط در نزدیکی نیل حاصلخیز است. صبر کن تا صحرا را ببینی بیشتر مصر صحراست.»

سزار گفت: «نوار پهنی از سبزی، صدها فرسنگ زمین حاصلخیز.» گویی اصلاً صدای مرا نشنیده است با حیرت به مزارع خیره شده بود.

گفتم: «فردا به اهرام خواهید رسید و ابوالهول را به تو نشان خواهم داد.

گفت: «تو خود یک ابوالهولی[۱].»

گفتم: «اما من نه معمایی دارم و نه ناشناخته هستم.»

گفت: «آیا ابوالهول خود می‌داند که چیست؟ تو بیش از آن که تصور کنی معما هستی، من از تو کمتر می‌دانم تا آدمهایی که چند ساعت با آنها بوده‌ام.»

«به تو می‌گویم که هیچ رازی ندارم.»

سزار گفت: «هیچ کس برای خود معما نیست. اما آنچه براستی می‌خواهی، آنچه واقعاً هستی ـ این چیزها همیشه برایم در ابهام می‌ماند.»

چطور می‌توانست چنین بگوید؟ همه چیز ساده بود، می‌خواستم با او باشم و مرا دوست داشته باشد. در اتحاد با او بمانم؟ آه ایسیس، دانستم که مطمئن نیستم چه می‌خواهم. یک کشور جدید؟ کشوری که از شرق تا غرب وسعت داشته باشد؟ آنطورکه اسکندر در خیال خود مجسم کرده بود؟ اما رویای او همراه او مرده بود. آیا بعد از سیصد سال این رویا دوباره زنده می‌شد.

سزار گفت: «به چه فکر می‌کردی؟ چه با شکوه شده بودی؟»

«به اسکندر ...»

«عجیب است. من نیز به او فکر می‌کنم. مصر است که خاطره‌ی اسکندر را زنده می‌کند. این جا بود که نزد غیبگویان رفت و فهمید فرزند آمون است.»

خندیدم و گفتم: «آمون که تو هستی.»

خندید: «پس من پدر اسکندرم.»

گفتم: «نه اما این بچه‌ای که تو پدرش هستی، شاید ...»

او به سرعت انگشتش را روی لبهای من گذاشت و مرا از حرف زدن بازداشت. «نه، از این حرفها نزن مگر می‌خواهی خشم خدایان حسود را برانگیزی؟» به‌نظر عصبانی می‌رسید. «قبل از آن که این جا بیایم به مقبره‌ی اسکندر رفتم. می‌خواستم او را ببینم. مدتها قبل، آن هنگام که در اسپانیا بودم و چهل سال بیشتر نداشتم به مجسمه اسکندر رسیدم. به یادم آمد که او به سن چهل سالگی نرسیده بود و مدتها

---

۱) مجسمه‌ای عظیم که سر انسان و تن شیر دارد می‌گویند در روزگار باستان راه بر مسافران می‌بسته و از آنها معمایی را می‌پرسیده. کسانی که قادر به جواب دادن نبودند، جان خود را از دست می‌دادند.

قبل از آن، در سی و سه سالگی مرده بود. او فتح دنیای شناخته شده را به پایان رسانده و مرده بود. و من هفت سال بیش از او عمر کردم و هنوز هیچ کاری را به اتمام نرسانده‌ام. این فکر مرا تغییر داد. وقتی از آن مجسمه دور می‌شدم آدم دیگری بودم. آیا این بار فرق می‌کرد این بار در حالی به اسکندر نزدیک شدم که در جوشن طلایی خود آرمیده بود و سپر طلایش درکنارش بود. مرگ او را خشک کرده بود و از مرگ خشمگین بود. می‌توانستم خشم را در نگاهش ببینم و حالا می‌توانستم به او بگویم، تمام آرزوهایم، از آن هنگام که در اسپانیا بودم، برآورده شده به جز یکی، تا به حد فتوح تو برسم.» سزار صورتش را چرخاند و به من نگریست.

او را تشویق کردم بگوید: «بله. بگو چه مانده که می‌خواهی؟»

«که پارتیها را شکست دهم و به هند برسم.»

زمان گویی از حرکت ایستاد و کلمات او در هوا معلق ماند.

نفسی کشیدم: «آه ایسیس.»

او گفت: «امکان دارد.»

فکر کردم اما تو پنجاه و دو ساله‌ای. باقیمانده‌ی لشگر پمپیی هنوز بیشمارند. روم. روم از دشمنان تو پر شده.ثروت کمی برای این لشگرکشی در اختیار داری و مصر ...

گفتم: «من نیز در آرامگاه جدم اسکندر آرامش یافتم. خون او در رگهای من و رگهای فرزندم جریان دارد. اما رویاهای او مرگبارند. شیاطین صحرا ما را به نابودی می‌کشانند.» سزار با لجاجت گفت: «نه، وقتی اسکندر به صحرا رفت رویاهایش را پیدا کرد. حتی اگر رویاها با بدبختی همراه شده باشند، از ترس بدبختی رویاهایم را رها نمی‌کنم.»

به خود لرزیدم. به افق نگریستم تا نوک اهرام ظاهر شوند. اهرام نحوست را دور می‌کردند. اما نحوست گریبانگیر سازندگان آن شده بود. ما داستان زندگی آنها را از یاد برده بودیم و غارتگران گنجهای درون آنها را غارت کرده و مومیاییها را دور انداخته بودند.

ستاره‌ها هنوز چشمک می‌زدند که قله‌ی اهرام مانند سوزنهایی تیز، در دور دستهای ساحل نیل ظاهر شد. و بعد جلوتر که رفتیم سنگها هنوز می‌درخشیدند.

به سزار گفتم: «نگاه کن، آنها آنجا هستند.» او از جا برخاست و مدت زیادی به آنها نگریست تا سرانجام همه چیز در تاریکی فرو رفت.

با دمیدن نخستین پرتو سحرگاه، بادبانها را کشیدیم و نور زرد کمرنگی آسمان را فراگرفت. اکنون اهرام بسیار بزرگتر به‌نظر می‌رسید. وقتی کناره گرفتیم بزرگی اهرام پهنه‌ی آسمان را پوشانده بود.

سزار خاموش بود. از جا برخاست و به آن منظره نگریست و بعد شتابان به راه افتاد و کوره راهی را در پیش گرفت که به اهرام منجر می‌شد. سوار بر تخت روانم به دنبال او روانه شدم، اما نمی‌توانستم به او برسم.

در ذهنم راهبانی را مجسم می‌کردم که با گامهای سنگین و آهسته در حالی که ظروف عود و بخور در دست داشتند، سرود خوان، مراسم تدفین فراعنه را به جا می‌آوردند. اکنون یک رومی در همان مسیر پیش می‌رفت و شنل او در باد تکان می‌خورد.

در پای اهرام از تخت روان پیاده شدم و درکنار او ایستادم. او هنوز خاموش بود. دستم را در دستش گذاشتم و آن را فشردم. مدتها خاموش ایستاد. تصور می‌کردم طلسم شده است. سرانجام حرکتی کرد و دور هرم چرخید. غلامان من به سرعت تخت روانم را حاضر کردند و من سوار شدم. بر روی زمین سنگلاخ بالا و پایین می‌پریدم. سزار در جلو من سریعتر از هر زمان دیگر گام برمی‌داشت، انگار می‌خواست عمداً از ما جلو بزند و به تنهایی اهرام‌را ببیند. به غلامانم گفتم توقف کنند و مرا به پای ابوالهول ببرند. می‌دانستم او وقتی از تماشای اهرام سیر شود به آن جا خواهد آمد.

غلامانم سایبانی بر پا کردند تا در آفتاب نمانم. خورشید در آسمان بالاتر رفته بود و سایه‌ی ابوالهول محو شده بود. به چهره‌ی مالیخولیایی آن موجود نگریستم. اگر

صبح در اینجا بودیم صورت او را در نور صورتی ملایم خورشید می‌دیدیم. چند قرن او به خورشید طالع سلام گفته بود؟ هیچ کس نمی‌داند. اعتقاد داشتیم که قدیمی‌ترین چیز روی زمین است. چه کسی آن را ساخته؟ و چرا؟ نمی‌دانیم. آیا او محافظ اهرام است؟ و یک راز. شن پاهای او را می‌پوشاند. و هر چند صد سال شنها کنار می‌روند. و بعد دوباره شنهای صحرا او را می‌پوشاند و او را در بستر نرم طلایی خود فرو می‌برد. او می‌آرامد، اما نمی‌خوابد.

سزار به کنار من آمد. هیجانزده به‌نظر می‌رسید. دست مرا گرفت و گفت: «بیا.» مرا به دنبال خود کشید.

خورشید داغ بود و بر فرق سرم می‌تابید باعث می‌شد احساس ضعف کنم. دستم را کشید،گفتم : «خواهش می‌کنم، آهسته‌تر، در این گرما نمی‌شود با این سرعت رفت.» گویی از حالت خلسه درآمد.

گفت: «البته. مرا ببخش.» اکنون آرامتر بسوی ابوالهول پیش می‌رفتیم. رنگ آن زیر تابش مستقیم خورشید به سفیدی گراییده بود. هیچ اثری از ترحم بر چهره‌اش دیده نمی‌شد.

سزار گفت: «لبهایش را ببین. از قد یک انسان درازتر است و گوشهایش بزرگتر از یک درخت.»

نفسی کشیدم: «او قدرتمند است. او مصر را محافظت خواهد کرد. آن چنان که تا به حال کرده.»

سزار گفت: «اما به دست انسان ساخته شده، نباید این را فراموش کنیم. اهرام نیز قطعه به قطعه به دست انسان بنا گردید.»

گفتم: «بالا دست نیل عجایب دیگری خواهیم دید. معابدی با ستونهای عظیم و بلند که به‌نظر غیر ممکن می‌رسد انسانی آنها را سرپا کرده باشد.»

گفت: «معهذا می‌دانیم که چنین است. هیچ سری در آن نیست، عشق من هیچ معمایی در آن وجود ندارد. تنها چیزهایی هست که هنوز از آنها سر در نمی‌آوریم.

از درون سایبان خود می‌دیدم که چگونه روز به گرد بناهای عظیم می‌چرخد. گرما شدید شده بود. احساس می‌کردم نور خورشید به میان شکافها نفوذ می‌کند و

هرام و ابوالهول نور سفید خیره کننده‌ای را منعکس می‌کردند.

سزار راحت در جای خود نشسته بود و شرابش را مزه مزه می‌کرد. یکی از سربازانش با سپر برنجی خود او را باد می‌زد. از سپر برای خنک کردن هوا کار چندانی بر نمی‌آمد.

گفتم: «می‌باید از این وسیله استفاده کنید.» پیشخدمتهای من از پر شتر مرغ برای باد زدن استفاده می‌کردند که می‌توانست باد را به خوبی جابه جا کند.

سزار گفت: «هرگز، چه وسیله بی خودی. کی از این وسیله برای خنک کردن خود استفاده می‌کند؟»

گفتم: «آدمهایی که گرمشان شده. هرچه در طول نیل جلوتر رویم و به آفریقا نزدیک‌تر شویم، گرما شدیدتر می‌شود. شرط می‌بندم که آن جا دلت می‌خواهد یکی از اینها را داشته باشی.»

سزار جواب داد: «می‌دانی که چقدر به شرط بندی علاقمندم. من قماربازم، می‌پذیرم.»

پرسیدم: «اگر بردم چه به من خواهی داد؟»

لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «بر طبق تشریفات مصری با تو ازدواج خواهم کرد. تو همسر من خواهی بود. همه جا به جز روم. زیرا...»

«بله، می‌دانم. قانون روم ازدواج با خارجی را به رسمیت نمی‌شناسد.»

اما قوانین به دست آدمها بنیان نهاده شده و تنها چیزی که به دست آدمها ساخته شده و بر جا مانده اهرام هستند.

گرما کمتر شد. احساس می‌کردم از شدت آن کاسته شده. رنگها کم کم تغییر می‌کرد. سفید درخشنده جای خود را به رنگ عسلی می‌داد و این رنگ هم کم‌کم به رنگ طلایی عنبری گرایید. آسمان به رنگ آبی و بنفش درآمده بود. ابرهای ارغوانی در آسمان، خورشید را به سوی منزلگاهش هدایت می‌کردند.

نسیم شامگاهی رایحه‌ی سنگهای تفته را به من می‌رسانید. بزودی تاریکی بر همه جا سایه می‌گسترانید. باید به سوی کشتی باز می‌گشتیم.

گفتم: «برویم.» و از جا برخاستم.

سزار گفت: «نه می‌خواهم بمانم. ما که در طول شب سفر نمی‌کنیم. ماه هم به صورت قرص کامل خواهد تابید. چرا عجله کنیم؟»

فکر کردم ... زیرا صحرا در شب تغییر خواهد کرد.

با صدایی آهسته پرسید: «تو که نمی‌ترسی؟»

مجبور شدم بگویم: «نه.» نمی‌ترسیدم اما بیقرار بودم. نمی‌خواستم این چنین نزدیک به آرامگاه مردگان باشم. بطور مرسوم این بخش از نیل هنگام تاریکی از زندگان خالی می‌شد.

سایبان را بزرگتر کردند بطوری که مبدل به چادر کاملی شد. اکنون می‌توانستیم دراز بکشیم. تشک و بالش و غذا و نوشیدنی برایمان آوردند. وقتی همه اینها مهیا شد، سزار دستور داد همه آن جا را ترک کنند. می‌خواستیم کاملاً تنها باشیم.

سزار گفت: «هیچگاه در چنین وضعیتی نبودیم. آدم عادت کرده همیشه با دیگران باشد.»

اکنون سزار کاملاً متعلق به من بود. سزار تنها. به یقین خیلیها بودند که می‌خواستند ثروت هنگفتی بدهند و جای من باشند. کسانی که عریضه داشتند یا می‌خواستند برای حل مشکل به او متوسل شوند، رشوه بدهند ... یا حتی سم و خنجری به همراه ... اما او دیگر کاملا به من اعتماد داشت.

تنها چیزی که می‌خواستم آن بود لحظات تا حد ممکن به درازا بکشند.

تاریکی به آرامی بر صحرا افتاد. شبح اهرام و ابوالهول در تاریکی به چشم می‌خورد. سوسوی ستاره‌ای در دور دست.

روز دیگری به پایان رسیده بود.

سزار گفت: «اما ماه در حال طلوع است. به زودی همه جا را نورانی خواهد کرد.»

قرص ماه به سنگینی در آسمان طلوع کرد. چهره‌اش مهتابی و روشن بود. چند لحظه ابری روی آن را پوشانید، ابر را کنار زد و دوباره نورافشانی کرد.

شنهای صحرا سفید و آبی شده بود و ماه چنان می‌تابید که می‌توانستیم خطوط دستمان را ببینیم. اهرام سایه‌های عظیم خود را دوباره بر شنها انداختند. حدقه چشمان ابوالهول به نقاطی تاریک و سیاه مبدل شده بود.

هوا سرد شده بود و رداهایمان را بر تن کردیم. در دور دست کفتارها زوزه می‌کشیدند.

تصور می‌کردم فرصت پیدا می‌کنیم هرچه در دل داریم بیرون بریزیم اما سکوت بر همه چیز غالب شده بود. شب از نیمه گذشته بود که سرانجام سزار گفت: «اکنون من از عجایب هفتگانه جهان، شش تا را دیده‌ام.»

او به چند نقطه از جهان رفته بود؟ من به هیچ جا. غیر از مصر هیچ جا را ندیده بودم. گفتم: «برایم تعریف کن.»

گفت: «فانوس دریایی اسکندریه و اهرام که احتیاج به تعریف ندارد خودت می‌دانی. اما بعد، مجسمه رودس که اکنون سقوط کرده اما پایه‌های برنزی آن هنوز برجا مانده، و معبد بزرگ آرتمیس در افه‌سوس آن قدر بزرگ است که انسان در آن گم می‌شود. مجسمه‌ی زئوس که به بزرگی مجسمه‌ی اولمپیاست، اما تنها عجایبی که هنوز ندیده‌ام و قصد تصرف آن را دارم: باغهای معلق بابل است.»

پرسیدم: «براستی این باغها وجود دارند. آیا کسی آنها را دیده؟»

«اسکندر دیده.»

«باز هم اسکندر.»

«او در بابل مرد. شاید آخرین تصویری که دید منظره‌ی این باغها بود. من مصمم به تصرف سرزمین پارتها هستم. وقتی بابل را بگیرم. جایزه من آن است به محل مقدسی بروم که اسکندر در آن جا مرد و باغهای معلق را ببینم.»

«آیا آن قدر به من اعتماد داری که مقصودت را آشکار کنی؟ نقشه‌ای برای این کار داری یا هنوز در مرحله خیال است؟»

مرا از روی مخده بلند کرد: «بیا، بهتر است کمی قدم بزنیم.» روپوشی را دور من پیچید.

نور آن قدر زیاد بود که چشمهایم را می‌زد. زیر نور ماه همه چیز متفاوت به نظر

می‌رسید.

«هنگامی که پا به خاک مصر گذاشتم، از همه‌ی عالم بریدم. در اصل اکنون می‌باید در راه بازگشت به روم باشم. در این جا معطل شده‌ام زیرا ... مثل این که طلسم شده‌ام.»

خندیدم، گفت: «اگر مرا بهتر می‌شناختی، می‌دیدی چقدر این تاخیر خلاف شخصیت من است. کار و وظیفه مرا به سوی خود می‌خواند، اما اکنون این جا هستم، در دل صحرا و شب با ملکه مصر، دور از روم و هر روز بیشتر به سوی آفریقا می‌روم. برای این کار می‌باید به دشمنانم پاسخ گویم زیرا حداکثر استفاده از موقعیت مرا خواهند برد.»

گفتم: «پس تو هم باید حداکثر استفاده از این وضع را ببری، امیدوارم تماشای بناهای باستانی ارزش این حرفها را داشته باشد.»

منتظر ماندم تا بگوید چیزی بیشتر از بناهای باستانی مرا در این جا نگه داشته، اما او فقط اخم کرد.

احساس کردم، یک لحظه معطل ماند. بعد تلوتلو خورد به زانو درآمد صدای خفه‌ای از او درآمد و نقش زمین شد این اتفاق آن قدر سریع واقع شد که فرصت واکنش پیدا نکردم. او روی زمین بود و عضلاتش، گویی از درد، منقبض شده بود. اما او خاموش بود.

کنار او زانو زدم، چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا کسی پشت صخره‌ها کمین کرده بود و خنجری به سوی او پرتاب کرد. آیا خزنده‌ای او را گزید؟ آیا کسی غذای ما را مسموم کرده بود؟

با همه قدرتم شانه‌های او را گرفتم و او را برگرداندم. مثل یک مرده به‌نظر می‌رسید، صورتش پر از شن شده بود. قلبم چنان تند می‌زد که نمی‌توانستم درست فکر کنم. گیج شده بودم تنها وقتی دستم را روی سینه‌اش گذاشتم، متوجه شدم هنوز نفس می‌کشد.

فریاد کشیدم: «آه خدایان. با او چه کرده‌اید؟ او را نجات دهید.»

مانند جانوران صحرا زوزه می‌کشیدم. او نباید می‌مرد. نباید مرا تنها می‌گذاشت.

غیر ممکن بود سزار به این راحتی و ناگهانی بمیرد.

ناله‌ای کرد و پلکهایش بازو بسته شد. احساس کردم اعضای خشکیده‌اش دوباره جان گرفته. تنفس او سخت و منقطع بود. شن را از روی لبها و بینی اش پاک کردم. تنها کاری که به‌نظرم رسید همین بود. کاری بی‌فایده.

سرانجام لبهایش باز شد و گفت: «حالا می‌دانی.»

«چه چیز را می‌دانم.»

«که من ... که بیماری جانکاهی ... به جان من افتاده.» سعی کرد از جا بلند شود اما دستهایش توان نداشتند.

«این بیماری را ... همین امسال گرفته‌ام. نمی‌دانم... کی حمله می‌کند... برق نوری می‌بینم... و صداهایی. بعد غش می‌کنم و می‌افتم.»

«در برق نور هم چیزهایی می‌بینی؟»

«منظورت آن است که خدایان با من حرف بزنند؟ نه، وقتی به حال می‌آیم چیزی در یاد ندارم.» دیگر نتوانست حرفی بزند توانش را از دست داد و به خواب عمیقی فرو رفت. کاری نمی‌توانستم بکنم جز آن که در صحرای نقره‌ای کنار او بنشینم. مهتاب بر این ژنرال از پا افتاده می‌نگریست. ردایم را از روی شانه برداشتم و او را پوشاندم. بعد از مدتی سردم شد. خودم نیز در کنار او خزیدم.

مدتی گذشت ماه به پشت اهرام رفته بود و آنها را مبدل به مثلثهای غول آسایی کرده بود که سزار تکان سختی خورد و بیدار شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا این حمله دوم بود؟ خود را به او چسباندم تا جلو تکان خوردن او را بگیرم.

ناله کرد: «سردم شده. کجا هستم؟» به آسمان بالای سرش نگریست که پر از ستاره بود.

هیچ چیز را به خاطر نمی‌آورد. گفتم: «حالت بد شد، باید این جا استراحت کنی. می‌توانی راه بروی؟ در چادر می‌توانی استراحت کنی.»

به آرامی بلند شد و سرپا ایستاد. پاهایش می‌لرزید. به سختی گام برمی‌داشت. به سوی چادر رفتیم.

وقتی به آن جا رسیدیم، به داخل خزید و افتاد و به خواب رفت. متوجه شدم به

آرامی نفس می‌کشد. هر نفسی معجزه‌ای بود.

سایه‌ها بلندتر و بلندتر می‌شدند و بعد با روشن شدن آسمان ناپدید شدند. اصلاً نخوابیده بودم.

خورشید بالا آمد. پیشخدمتها هر لحظه ممکن بود بیایند. جرات نمی‌کردم او را بیدار کنم تا آماده شود. دلم نمی‌خواست کسی او را در این وضع ببیند. می‌دانستم ناخدای کشتی می‌خواهد حرکت کند. شاید افکارم او را از خواب بیدار کرد. او چند بار چشمهایش را باز و بسته کرد. مانند کسی که زیادی نوشیده، ناله‌ای کرد و گفت: «حالم خیلی بد است. متاسفم که شاهد چنین وضعیتی هستی.»

گفتم: «چه کسی بهتر از من. اما ترسیده بودم. انتظارش را نداشتم و نمی‌دانستم چه بکنم.»

گفت: «کاری نیست که بکنی. یک روز سرم به سنگ یا فلز می‌خورد و پایان کار می‌رسد. شنهای صحرا از سنگهای مرمر رحیم‌ترند. این بار بخت با من بود.»

پرسیدم: «این اتفاق در میدان نبرد هم افتاده؟»

سرش را تکان داد: «نه، تا به حال نه، باید نگذارم دیگران بفهمند. آب این جا هست؟»

تنگی آوردم و برای او آب در ظرفی ریختم. «بگذار کمکت کنم.» خاک را از صورت او شستم. زیر شنها چند خراش ظاهر شد. «باید وانمود کنیم دعوایمان شده.»

صدایی از بیرون چادر گفت: «سلام بر تو ای فرمانده‌ی مقتدر.»

آن روز او خاموش بود. تنها تغییری که در او می‌دیدم آن بود که بیشتر از همیشه می‌نشست و طول مسیر را از روی صندلی سایبانداری دنبال می‌کرد. یک بار چنان پرسشگرانه به من نگریست که متوجه شدم همه چیز را به یاد آورده است و از من برای آنچه کرده‌ام سپاسگزار است خوشحال بودم که حافظه‌اش بازگشته بود، اکنون عمق عشق مرا درک می‌کرد.

بیست روز طول کشید تا به تبس رسیدیم. در طول راه مردم کنار رودخانه جمع می‌شدند تا این فرعون جدید را با چشم ببینند. باد در ردای ما می‌افتاد و ما با تکان دادن دست به آنها سلام می‌کردیم. حال سزار کاملاً خوب شده بود. مردم مرا ایسیس می‌خواندند و به سزار سلام می‌فرستادند.

بعد از سی و پنج روز به نخستین آبشار عظیم رود نیل رسیدیم، آسوان. پایان سفرما، از این جا به بعد صخره‌های فراوانی در مسیر رود ظاهر می‌شد و حرکت کشتی ناممکن بود. باید متوقف می‌شدیم. سزار مصر را از شمال تا جنوب دیده بود. اما سربازانش نا آرام و بی حوصله شده بودند. راه برای آنها بی‌پایان به نظر می‌رسید، گرما هر روز بیشتر می‌شد. یک روز بعدازظهر وقتی پرتو خورشید سوزان‌تر از همیشه بود، سزار از یک پیشخدمت خواست تا او را با پر شتر مرغ باد بزند.

با لبخندی به من گفت: «تسلیم شدم. این جا، در این سرزمین. با این آب و هوا قبول می‌کنم که بادبزنهای شما عالی‌تر هستند.»

آیا شرطش را به یاد داشت؟ یا باید به یاد او می‌آورم؟ اما این از یک شرط معمولی فراتر بود.

گفت: «معبد فیلا را به من نشان بده، بگو راهبان آماده شوند.»

و چنین شد که پا به معبد و خانه تو گذاردم ایسیس و این معنایی متفاوت با همهٔ دفعات دیگر داشت: به معبدی که از سراسر مصر و نوبیا برای نذورات و قربانی و زیارت به آن جا می‌آمدند. شنیده بودم که معبد بسیار زیبایی است اما انتظار آن همه پاکی و درخشندگی را نداشتم. در جزیره‌ای روبروی آن معبد او سیریس واقع شده بود که تو همچون همسری وفادار هر ده روز یک بار، بنابر روایات، به دیدار آن می‌رفتی. چه مکانی برای ازدواج بهتر از معبد تو. سزار در زیر مجسمه‌ی طلای تو دست مرا گرفت و کلمات مقدس را تکرار کرد. و بعد راهب به زبان مصری مراسم ازدواج را به جا آورد.

بعد از آن سزار گفت: «معنای کلماتی را که گفتم نفهمیدم.»

«تو پیمان بستی که به نام ایسیس با من پیوند ببندی.»

با لحنی خونسرد گفت: «بسیار خوب، سزار همیشه به عهدش پابنداست.» از حرف او رنجیدم. طوری رفتار می‌کرد گویی مشتی خرما از بازار خریده است و برای او فرقی ندارد که این خرما خوراکی است یا نه. این کار برای او فقط یک بازی محسوب می‌شد. اما به هر حال پیمان ازدواج بسته بود و بسیاری شاهد آن مراسم بودند.

هنگام بازگشت به اسکندریه ازدواج ما رسماً در ممفیس و تبس اعلام گردید. رب‌النوع آمون که به صورت سزار تجسّد یافته بود و ایزد بانو ایسیس که در شکل کلئوپاترا ظاهر شده بود فرزندی به دنیا می‌آوردند. حاملگی من نمایان شده بود و این قضیه باید اعلام می‌گردید.

سزار خوشحال به‌نظر می‌رسید اما حالا که او «شوهر» من شده بود خود را غریبه‌تر از قبل احساس می‌کردم. گویی آن مراسم ما را از هم دورتر کرده بود. شاید به این دلیل که اصلاً درباره‌ی آن با هم حرف نزدیم. نمی‌خواستم از او بشنوم که این کار را برای تفریح کردم و او نمی‌خواست من بگویم حالا این خبر را باید در روم هم اعلام کنی و همسرت کالپورنیا را طلاق بدهی. تا وقتی که هیچ یک از ما چنین چیزهایی را بر زبان نیاورده بود، می‌توانستیم همچون گذشته زندگی کنیم.

هنگام بازگشت آرزو می‌کردم به من بگوید که مرا دوست دارد و مرا بطریقی همسر خود خطاب کند اما بیهوده بود. او سرگرم کارهای دیگر بود. او عاشقی پرشور و شنونده‌ای جذاب بود اما هرگز به مراسمی که در معبد فیلا انجام گرفت اشاره‌ای نکرد و من نیز جرأت نکردم به روی او بیاورم. کشتی ما به اسکندریه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد.

۱۵

در ممفیس توقف کردیم. کشتی ما در میان دیوارهای سفید شهر و درختان چناری که سایه بر سرمان می‌افکند لنگر انداخت. هنگامی که به شهر نزدیک می‌شدیم احساس افسردگی می‌کردم. دوباره به دنیای سیاست، تجارت و جنگ نزدیک می‌شدیم و قلمرو معابد و اسرارشان و خدایان را پشت سر می‌گذاردیم. تنها مقوله‌ای که هنگام بازگشت توجه سزار را به مسایل زمینی معطوف کرد علاقه‌ی او به جمع‌آوری اطلاعاتی درباره‌ی مسیر تجارت به هند بود. وقتی اسم هند به میان می‌آمد حالت چهره‌ی او تغییر می‌کرد و این البته موقتی بود.

حالا، ممفیس در مرز دنیای بزرگ نشسته بود و قصد گرفتن سزار از من را داشت. پیش از آن که کاملاً در بندر جا بگیریم قایقی پر از سربازان رومی به سوی ما هجوم آورد.

افسری روی آن فریاد می‌کشید: «سزار. سزار.» او را می‌شناختم، نامش روفیو بود. سزار او را برای مراقبت از اسکندریه گماشته بود.

سزار با اشتیاق به استقبال او شتافت. از این کارش بدم می‌آمد. هنگام کار برده‌ی دیگران بود. روفیو به عرشه آمد و سزار همچون برادری به او خوشامد گفت.

روفیو با خوشحالی گفت: «چقدر سیاه شدی سزار! آفتاب تو را سوزانده؟» و بعد با تحقیر آشکار به بادبزنهای مصری نگاه کرد.

سزار خندید و گفت: «فرسنگها رفته‌ام و چیزهای زیادی را دیده‌ام اما علی رغم آفتاب سوختگی هنوز سزار هستم.» بعد پرسید: «چه خبرها؟»

روفیو طوماری درآورد و به سوی سزار دراز کرد سزار آن را با دقت کنار زد: «خودت بگو. این طور زودتر مطلع می‌شوم. اسکندریه؟»

«اسکندریه آرام است. دیگر جنگی درنگرفته اما در پونتوس، شاه فرانک، ژنرال شما کالدینوس را سرنگون کرده و مناطق رومی را به تصرف درآورده و تمام شهروندان و تجار رومی را اخته یا قتل‌عام کرده او فکر می‌کند که... با او کاری ندارید زیرا... سرتان خیلی گرم است.»

خلق خوش سزار تغییر کرد.«کالدینوس نیروهایش را به کمک ما فرستاد و خود بدون پشتیبان ماند. باید انتقام او را بگیریم.»

روفیو گفت: «خیانتهای بسیار هست که باید انتقام آنها گرفته شود. گزارشهایی که از اعراب اسکندریه رسیده حاکی از آن است که باقی مانده نیروهای پمپیی به اضافه پسر او در ساحل شمالی آفریقا جمع شده‌اند. شاه نومیدیا هم به آنها پیوسته.»

«پس سوال این است. کدام یک را باید اول شروع کنم؟»

روفیو که نزدیک سزار ایستاده بود گویی تازه متوجه من شده گفت: «درود بر شما ملکه‌ی بزرگوار.»

گفتم: «از دیدن تو همیشه خوشحال می‌شوم روفیو، اما خبرهایت خوشایند نیست.» راست می‌گفتم. چهره‌ی جذابی داشت و پسر یک بنده آزاد شده بود.

سزار غرید: «پس کی جهان آرام می‌شود؟» گویی اکنون کارهای همیشگی به‌نظرش طاقت فرسا می‌آمد. حتی شش هفته استراحت هم نتوانسته بود خستگی او را کاهش دهد.

گفتم: «زیاد طول نمی‌کشد عزیزم. وقتی به روم بازگردی...»

روفیو حرفم را قطع کرد و گفت: «روم در کثافت غرق شده.»

سزار گفت: «به اتاق من بیا. این جا، جای مناسبی برای این حرفها نیست.» چرخید و انتظار داشت ماهم به دنبالش برویم. او به اتاقی رفت که با عاج تزیین شده بود و ما غالباً با افسران رومی در آن جا گفتگو و نقشه‌ها را بررسی می‌کردیم یا جلسات خود را برگزار می‌نمودیم، روی لبه‌ی میز می‌نشست در حالی که یک پایش آویزان بود.

یک صندلی جلو کشیدم و نشستم. به روفیو هم اشاره کردم که چنین کند.

گفتم: «صندلی هست. فکر می‌کنی در اردوگاه جنگی هستیم؟»

او آهسته پرسید: «از روم چه خبر؟» صدایش پر از نگرانی و تنش بود. این حالت را مدتها بود از او ندیده بودم.

روفیو گفت: «همه چیز به هم ریخته. از یک سال و نیم قبل هیچ فرماندهی در آن

جا نبوده ،افسر جانشین شما مارک آنتونی ممکن است جنگجوی قابلی باشد اما دخالت در امور سیاسی از سر او زیاد است. در شهر شورش شده و مردان آنتونی برای فرونشاندن آن مداخله کرده‌اند و هشتصد نفر کشته شده‌اند. سربازان در ایتالیای جنوبی هم شورشی بر پا کرده‌اند. آنها می‌گویند پاداش مقرر خود را دریافت نکرده‌اند.»

سزار پرسید: «چیز دیگری هم هست.»

روفیو متعجب شده بود گویی می‌خواست بپرسد این همه دردسر مگر کافی نیست و پاسخ داد: «نه.»

سزار به آرامی گفت: «هشت ماه هست که در مصر هستم. به تعقیب پمپیی به این جا آمدم و در جنگی دیگر درگیر شدم. فرصت گرانبهایی را از دست دادم.»

«تماس شما با روم قطع شده بود. تا ماه دسامبر آنها حتی نمی‌دانستند کجا هستید؟ بعضیها حتی فکر می‌کردند شما مردید.»

گفت: «نمرده بودم، اما به طریقی اسیر بودم.» به اتاق مجلل نگاهی انداخت و با حرکت دست بیزاری خود را از این زندگی نشان داد.

«مصر مانند یک آرامگاه بزرگ است. هر چیز که مدتی در این سرزمین بماند مومیایی می‌شود. این جا سرزمین مردگان و آرامگاههاست.»

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم: «پس من یک مومیایی هستم. آیا اسکندریه مشهورترین شهر زیبایی و هنر و آموزش، آرامگاهست؟»

او خندید: «همه می‌دانند که اسکندریه همه‌ی مصر نیست. حتی اگر باشد از زندگی روزمره‌ی همیشگی به دور است. شاید به دلیل آن که بسیار متمدن است.»

حرفش با ما تمام شد. آماده‌ی رفتن بود. می‌خواست بندهایش را بگسلد.

آن شب در اتاق خوابمان، او سخت در فکر بود. شاید هم، از این که همه چیز به آخر رسیده اندوهگین بود. به جامش که لبریز بود خیره می‌نگریست و انگشتانش را بر روی نقوش آن می‌کشید.

«مدتها قبل برایت گفتم که از شراب پرهیز می‌کنم زیرا علایم بدی در من آشکار

می‌کند. بعد از آن شب صحرا می‌دانی چه می‌گویم. اما امشب برایم اهمیتی ندارد.»

پشت سرش ایستادم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم.

گفتم: «کی از این جا خواهی رفت؟»

گفت: «خیلی زود. ظرف چند روز آینده.»

«چند روز؟ نمی‌توانی تا تولد بچه صبر کنی؟ فقط چند هفته‌ی دیگر مانده.»

«نمی‌توانم چند هفته بمانم.» چنان این جمله را مصمم گفت که اعتراض بی فایده بود. می‌باید تنها بچه را به دنیا می‌آوردم. بحث لزومی نداشت. سعی کردم آثاری از اندوه را بروز ندهم. فایده‌ای نداشت جز آن که او را آزار دهد. اما ازدواج ما در معبد فیلا به چه معنا بود؟ می‌خواستم فریاد بزنم آن کار برای تو چه معنایی داشت؟ هیچ؟

در حالی که جام را دست به دست کرد گفت: «یک چیز دیگر. بطلمیوس کوچک را در سلطنت خود شریک کن تا از شر مزاحمان آسوده بمانی.»

«کدام مزاحمان؟»

«خواستگاران، شاهزادگانی که به خواستگاری تو می‌آیند. نمی‌توانم تصور کنم کسی دیگر جای مرا بگیرد.»

گفتم: «اما من با تو ازدواج کردم. این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. حالا تا کی باید صبر کنم؟»

گفت: «به محض آن که روم آرام بگیرد به دنبال تو خواهم فرستاد.»

«که ممکن است سالها به طول بکشد.» ترس از آنچه پیش رویم بود بناگاه مرا تسخیر کرد.

چنین وضعیتی به معنای آن بود که از خود یک مومیایی بسازم. محرومیت از زندگی در حالی که رسماً چیزی بیش از معشوقه‌ی او نبودم: «این زندگی که به من پیشنهاد می‌کنید، شباهتی به زندگی ندارد.»

«به من اعتماد کن. ظرف مدت کوتاهی همه چیز تغییر خواهد کرد.

صدای او طوری بود گویی التماس می‌کند، اما آیا سزار مرد التماس کردن بود؟

«چگونه تغییر کند؟ قوانین همان خواهد بود که هستند و طبیعت تو نیز همانی

ست که هست.»

«به من اعتماد کن.» لحنش این بار براستی تضرع‌آمیز بود.

گفت: «هرگز کسی را مثل تو ندیدم. تو درست همانند منی. روح منی. ذات ماجراجویی و خطر آفرینی من در تو نیز هست. صبر کن و ببین چه خواهم کرد.»

زیر لب زمزمه کردم: «صبر کن و ببین و اگر هیچ اتفاقی نیفتاد چه؟»

او قول داد:«برایم امکان‌پذیر هست که آینده‌ای برای خودمان و فرزندمان فراهم کنم، اما باید بدانم به من اعتماد داری و صبر خواهی کرد؟»

گفتم: «چاره‌ای ندارم. قلبم می‌گوید بپذیر،هر چند فکرم به من هشدار می‌دهد که نپذیر.»

گفت: «زیرا که بسیار جوانی، در سن و سال من همه چیز به تعادل رسیده، جای تعجب است اگر قلبم سخنی بگوید.»

دو روز بعد در اسکندریه بودیم. از فاصله دور همچون همیشه زیبا و کامل به‌نظر می‌رسید. اما بعد که سوار بر تخت روان شدیم و در شهر به راه افتادیم، دیدیم توده‌های سنگ و خاک و تیرهای شکسته شهر را پر کرده، خیلی از بناها می‌بایست مرمت می‌شد. جنگ به قیمت زیادی تمام شده بود اما اگر برای حفظ تاج و تخت لازم بود پس چاره‌ای باقی نمی‌ماند.

بعد از خیرمقدمها و خوشامدگوییها به قصر وارد شدیم. متوجه شدم که از نگاه درباریان چیز دیگری به جز خوشامدگویی خوانده می‌شود. در طول سفر، حاملگی من به مرحله‌ی آشکاری رسیده بود. آیا باید آن رابه طریق رسمی اعلام می‌کردیم یا اصلاً اعلام نمی‌کردیم؟ حق با سزار بود. اعلام این قضیه باعث شادی مردم می‌شد.

در شهر من عشق ورزیدن وکام جویی نشانه فرهیختگی یونانی و اغماض شرقی محسوب می‌شد. همه به خوبی می‌دانستند این بچه از کجا آمده.

همان اندازه که از ترک دنیای کوچکمان در کشتی ناراضی بودم، وقتی ماردین و اولمپیوس را در راس هئیتی رسمی دیدم که به استقبال ما آمده بودند خوشحال شدم. وقتی وارد عمارتم شدم. ایراس و چارمین آن جا بودند. بازوهایم را گشودم و

آنها را در آغوش گرفتم

: «آه عزیزان من، چارمین. ایراس.»

«علیا حضرت، خوشامدید. نگاه کنید. همه چیز آماده است جنگ که تمام شد دوباره همه جور کالایی وارد می‌شود، تخت خوابها با ملحفه‌های ابریشمین تزیین شده، کندر تازه از عربستان و شراب ناب از کاکوبیان، گلهای رز از سیرن، هم سرخ و هم سفید.»

می‌توانستم عطر گل رز را که در هوا پیچیده بود استشمام کنم. دو دسته از آنها در گلدانهای بزرگ بلورین قرار داشت.

«چقدر خوشحالیم که بازگشتید.»

پرسیدم: «برای عمارت سزار چه کرده‌اید؟»

چارمین گفت: «میز کار را آماده کرده‌ایم. کوهی از مدارک و اسناد از راه رسیده.»

آهی کشیدم. او با دیدن این همه اسناد به یقین متوجه ملحفه‌ها و گلها نمی‌شد.

پرسیدم: «اسنادی برای من هم رسیده.»

«بله، ولی خیلی کمتر.»

درست بود. من که بر دنیا فرمان نمی‌رانم. فقط یک کشور را اداره می‌کردم و در این سفر جنبه‌های گوناگونی از این کشور را به چشم دیده بودم. مسایل روزمره‌ی ما با امور فراعنه قدیم فرق چندانی نکرده بود. غلات، جمع‌آوری محصول، مالیاتها، سربازان. مسایل سزار مانند کلاف انبوهی بود نه مسایل من.

گفتم: «او از زحمات شما سپاسگزار است.»

احساس خستگی می‌کردم و بر روی صندلی آبنوسی وا رفتم.

«وضعیت ... وضعیت شما؟» دستپاچه بودند و کلمات مناسب را پیدا نمی‌کردند.

گفتم: «هیچ مشکلی در این سفر نداشتم به جز خستگی. این سفر مرا احیا کرد.»

«و ... کی ... کی ..؟»

اگر ندیمه‌های عزیز من این همه در این باره نگران بودند اهالی اسکندریه چگونه با آن برخورد می‌کردند. گفتم: «درست نمی‌دانم. باید از اولمپیوس بخواهم محاسبه

کند. شاید یک ماه یا کمی هم بیشتر، سزار نمی‌تواند بماند.» می‌باید این قضیه را آشکار کنم تا بعداً باعث سوءتفاهم نشود. اما نگاههای آنها همه چیز را بر ملا می‌کرد. آنها این عمل را تائید نکردند. ناچار بودم از سزار دفاع کنم هم در برابر خودم و هم آنها.

گفتم: «مسایل اضطراری پیش آمده.» اما صدایم لرزید می‌دانستم حرفهایم قانع کننده نیست. «این بهایی است که باید برای دوست داشتن ارباب جهان بپردازم.»

حقیقت این بود که من ملکه‌ای بودم از خانواده‌ای سلطنتی و قدیمی و کشورم غنی‌ترین کشور روزگار ما بود، اما احتیاجی به یادآوری نبود که وقتی با او ملاقات کردم به تبعید در یک چادر ناچار شده بودم. بدون کمک او هنوز یا همان جا بودم، یا مرده بودم. او بعد از تسلیم اسکندریه می‌توانست مصر را ضمیمه‌ی روم کند. درست مثل هر کشور ساحل مدیترانه بعد از شکست: سوریه، یونان، فلسطین، اسپانیا، کارتاژ. این حقیقت که او مرا بر تختم نشاند و چندین هفته وقت ذیقیمت خود را صرف سفر بر روی نیل کرد نشان از احساسات او داشت. بیشتر از آن نمی‌توانستم انتظار داشته باشم.

اکنون ما دوباره متعلق به همه شده بودیم و خلوتمان از میان رفته بود. سزار به دقت گزارشهای مربوط به پونتوس. شمال آفریقا، شورش روم و صدها گزارش دیگر از وقایع اخیر را می‌خواند.

او تا دیروقت شب بر روی صندلی نشسته بود، گزارشها را می‌خواند، سرش را تکان می‌داد و بعد آنها را در طرف چپ خود می‌گذاشت. امواج در بندرگاه، زیر نورماه بر روی یکدیگر می‌غلتیدند. شب آرامی بود.نسیم، شعله‌های شمع را به آرامی می‌لرزانید. در سراسر شهر مردم به تماشای تئاتر، شادنوشی، گوش سپردن به موسیقی و شعرخوانی مشغول بودند. اسکندریه برای همین چیزها معروف شده بود. شادی روح و جسم.

نیمه‌های شب او دست از کار کشید و گفت: «تمام شد.» انبوه نامه‌های سمت راست او اکنون به سمت چپش منتقل شده بود.

پرسیدم: «تصمیم گرفتی اول به کجا بروی؟»

گفت: «پونتوس، نمی‌توانم به روم بروم در حالی که دشمن پشت سر من است. نخست باید شرق ایمن شود.»

گفتم: «اما تو اکنون در آفریقا هستی.» نیروهای یاغی رومی بسیار به او نزدیک بودند.

گفت: «عادت من این است که نخست شورشهای کوچک‌تر را سرکوب می‌کنم و آن‌گاه به کار اصلی می‌پردازم. برای همین اول کار اسپانیا را تمام کردم و بعد به سوی پمپیی حمله ور شدم.»

به سوی ایوان رفت و در هوای آزاد ایستاد. به کنار او رفتم و به فانوس دریایی نگریستم. شعله‌های آتش در آن زبانه می‌کشید. از غرور و افتخار لبریز شدم.

گفتم: «سفرت از این بندر را چه زمانی آغاز خواهی کرد؟»

«سه روز دیگر، تصمیم گرفته‌ام سه لژیون را این جا و برای حمایت از تو بگذارم. روفیو فرماندهی آنها را بر عهده خواهد داشت.»

گفتم: «در این صورت فقط یک لژیون برای تو باقی خواهد ماند. کافی نیست.»

گفت: «همان لژیون ششم کافی است.»

دوباره اصرار کردم: «حتی این یک لژیون هم از تعداد کافی افراد و تدارکات برخوردار نیست. رب النوع بخت و اقبال را وا می‌داری از تو دوری کند؟ عاقلانه نیست با هزار مرد عزیمت کنی.»

بیقرار شده بود: «شیوه‌ی من چنین است.»

گفتم: «چرا فکر می‌کنی شکست و بداقبالی به تو کاری ندارد؟ بخت مدتها به ما یاری می‌رساند اما در انتها ممکن است ما را بر زمین زند.»

سزار گفت: «بخت و اقبال به راه خود می‌روند، چه من یک لژیون همراه خود ببرم چه بیست لژیون. اکنون دست از این سخنان بردار. خستگی نمی‌گذارد درست فکر کنیم. بیا تا کمی استراحت کنیم.»

وقتی در تاریکی دراز کشیده بودیم، باورم نمی‌شد که او به زودی مرا ترک خواهد کرد و به میدان نبرد دیگری خواهد شتافت. او به من احساس امنیت داده

بود. لااقل تا آن زمان.

سزار به آرامی به خواب رفته بود.

سرانجام آخرین شب اقامت سزار نیز فرا رسید. سپیده دم او با کشتیهای جنگی و هزار جنگجوی خود از بندر خارج می‌شد.

گفت: «با بی‌میلی فراوان این جا را ترک می‌کنم. نمی‌دانی چقدر برایم سخت است.»

سر تکان دادم: «اقامتت در این جا تفسیرهای گوناگونی را همه جا به همراه داشته. اما چه دلیلی بالاتر از این که خود تمایل به ماندن داشتی؟»

«نظریات جدیدی به همراه خود می‌برم. تو باعث شدی با این نظریات آشنا شوم. متشکرم. بعضی از این نظریات باید در روم به کار گرفته شوند.»

«منظورت چیست؟ چه چیز را می‌خواهی در روم تغییر دهی؟»

«روم کشور عقب مانده‌ای است. وقتی خودت آمدی خواهی دید. خیابانهای سنگفرش شما، کتابخانه‌ها، بناهای عمومی ... و تقویم شما که پیشرفته‌تر از تقویم رومی است. یقیناً همه‌ی آنها را تغییر خواهم داد. وقتی ...» جمله او را پایان رساندم: «وقتی جنگها به پایان رسند عقل و منطق به کار می‌افتد تا در برابر سرنوشت نایستیم، بلکه به انجام آن یاری رسانیم.»

آن قدر ایستادم تا آخرین کشتی جنگی در افق ناپدید شد. احساس می‌کردم جان از تنم بدر می‌رود. زمان زندگی من در کنار او بسیار کوتاه بود، اما همین زمان کوتاه دنیایم را برای همیشه تغییر داده بود، مانند همه چیزهایی که دست او به آنها رسیده بود. نه سرزمین گل و نه روم و نه من همانی بودیم که قبل از آمدن او بودیم. راهی برای بازگشت نبود. سزار، جهان را از نو ساخته بود.

طومار دوم

۱۶

او رفته بود. به اطرافم نگریستم، گویی از رویایی بیدار شده‌ام. اکنون قصر و همه شهر را آن طور که بودند، برای اولین بار بعد از بلوغ به دقت می‌دیدم. دو سال از زمانی که شهر را ترک کرده بودم می‌گذشت. در آن زمان از فرمانروایی تقریباً چیزی نمی‌دانستم. از کشورهای دیگر و آن سوی مرزها که اصلاً اطلاعاتی نداشتم. بخت به یاریم آمده بود. آن بخت را با سزار قسمت کرده بودم. اما اکنون به چیزی بیش از اقبال نیاز داشتم. می‌باید ملت بزرگی را رهبری می‌کردم آن هم به تنهایی، زخمهایش را التیام می‌دادم.

تصورم این بود اکنون که از جنگ داخلی و دسایس احتمالی در امان بودیم تمام تلاشم را باید معطوف به امور مصر می‌کردم. به من فرصت مناسب داده شده بود. اما اگر شکست می‌خوردم هیچ کس جز خودم را نباید ملامت می‌کردم. روفیو و لژیونهای او از این فرصت مناسب حمایت می‌کردند و این هدیه‌ی بزرگ از طرف سزار به من بود اما بزرگترین هدیه‌ی او فرزندم بود.

خیلی زود تصمیم گرفتم از قلمروی سلطنتم بازدید کنم. ماردین و چارمین را با خود بردم. در طول سفر برروی نیل، ماردین دقیقاً میزان خسارات به زمینها و

عمارات را به من گوشزد می‌کرد.

«این جا مکانی است که ـ علیا حضرت مرا معذور دارند ـ سربازان اردو زده بودند و همه مزارع را از بین بردند.» او به زمینی اشاره می‌کرد که زمانی مزرعه‌ای بود.

به نظر می‌رسید معبد ایسیس خسارات کمی دیده است. شاید به این دلیل که از تیررس فلاخنها و تیرهای پرتابی دور بود. اما هر چه به دیوارهای آن نزدیک‌تر شدیم خسارات بیشتر آشکار می‌شد. اصطبلها، انبارها، حمامها، آب انبارها همه به طریقی خسارت دیده بودند. حتی دیوارها شکاف برداشته و سقفها ریخته بود. یکی از درختهایی که خیلی دوستش داشتم، چنار بلند قامتی که در بچگی‌ام دور و بر آن بازی می‌کردم سوخته بود.

وقتی وارد عمارت اصلی شدیم. علایم آتش سوزی بر در و دیوار آن به خوبی مشهود بود. کاخ سفیدی که مشرف به دریا بود خسارت زیادی دیده بود. ناله‌ای از سر ناخشنودی کشیدم.

ماردین گفت: «به محض آن که دستور دهید، همه اینها را تعمیر خواهیم کرد.»

می‌دانستم که توانایی این کار را دارد، فرمانی به نام او صادر کردم تا بازسازی عمارات خسارت دیده را آغاز کند.

چارمین گفت: «بانوی عزیز! بقیه کارها را برای فردا بگذارید. امروز خسته شده‌اید.»

«بله، فردا به معبد بزرگ ایسیس می‌روم به شرط آن که هنوز سر جایش باشد.»

ماردین گفت: «خاطرتان جمع باشد، سر جایش است. یکی دو ستون آسیب دیده اما بقیه آن سالم است.»

کمی احساس گیجی می‌کردم. به چارمین تکیه دادم و گفتم: «فکر می‌کنم بهتر است با المپیوس مشورت کنم.»

در اتاقم منتظر او بودم. شمعی سه پایه بر روی چهارپایه‌ای سنگی روشن بود. هر یک از اشیاء اتاق یادآور خاطره‌ای از سزار بود. یا چیزی درباه‌ی آن پرسیده بود یا روی آن نشسته بود یا از آن استفاده کرده بود. گویی اشیاء به نحوی جوهره‌ی زندگان

را درخود حفظ می‌کنند و بعدها بادیدن آنها شادی یا غم در وجودمان زنده‌می‌شود.

روی صندلی پشتی داری نشسته و پایم را بر روی چهارپایه‌ای گذاشته بودم. خیلی خسته و کسل بودم. عجیب است، وقتی با سزار بودم به تغییرات بدنم توجه چندانی نداشتم. اما حالا به همه‌ی اینها آگاه شده بودم.

می‌دانستم اولمپیوس مرا دست خواهد انداخت. او از بچگی با من صریح و روراست بود و اکنون در بزرگسالی نیز این خصیصه را حفظ کرده بود. وقتی به اتاقم آمد اخم کرده بود.

او گفت: «درود بر شما. همه‌ی نور اتاق همین است؟»

گفتم: «می‌توانیم چراغهای بیشتری روشن کنیم.» چندین چراغ برنزی پر از سوخت روی میز بود، «چه چیزی است که می‌خواهی ببینی؟»

به شکم من اشاره کرد: «مهم‌ترین چیز را می‌توانم ببینم. آه کلئوپاترای عزیز، چرا این کار را کردید؟ به شما یاد دادم که چگونه از این وضع اجتناب کنید. گیاهان طبی را چه کردید؟ وقت کافی برای استفاده از آنها داشتید؟ یا نکند مستقیماً از فرش به داخل رختخواب پریدید؟» صبر کرد تا چیزی بگویم. وقتی دید نمی‌گویم، تعجب کرد. متعجب کردن اولمپیوس کار ساده‌ای نبود و وقتی هم متعجب می‌شد آن را پنهان می‌کرد.

گفتم: «انتظار همدردی نداشتم، از اول هم موافق نبودی. توقع ندارم که بفهمی منظور من از این کار چه بود. از آنچه اتفاق افتاده راضی هستم. خوشحال کلمه بهتری است. اما تو از او خوشت نمی‌آمد.»

«نه، و هرگز خوشم نخواهد آمد.»

«آدم صادقی هستی.»

«خوشحالم که از من تمجید می‌کنی. اما سوالت را بپرس. چه می‌خواهی بدانی؟ گمان نمی‌کنم به نسخه‌ای احتیاج داشته باشی.»

«تو زیر دست حاذق‌ترین پزشکان اسکندریه تربیت شده‌ای. می‌توانی بگویی چه روزی وضع حمل خواهم کرد؟»

«نه، فقط به تقریب می‌توان گفت.» دستش را بر روی شکم من گذاشت و به دقت

آن را معاینه کرد: «نخستین بار کی احساس کردی تکان می‌خورد؟ معمولاً یکصد و پنجاه روز بعد از آن زایمان اتفاق می‌افتد.»

آن روز را دقیقاً به یاد داشتم. سنگ بزرگی در حیاط قصر افتاده بود و صدای سهمگینی به وجود آورد. معده‌ام تکان خورد. فکرکردم در واکنش به صداست. اما بعد وقتی چند ساعت بعد در سکوت همان اتفاق تکرار شد دانستم که چیز دیگری است. درست قبل از موقعی بود که میترادات به مرز شرقی ما رسیده بود.

گفتم: «اواخر ماه هشتم.»

«پس ماه دیگر وضع حمل می‌کنی.»

«ماه تولد سزار هم همین است چه تقارن فرخنده‌ای.»

اولمپیوس با ناراحتی گفت: «حتماً ژنرال بزرگ ما مفتخر خواهد شد.»

گفتم: «پس حدود پنجاه روز دیگر مانده؟ وقت کافی دارم. می‌توانی چند قابله ماهر برایم بفرستی؟ منظورم از این پیرزنهای خرافاتی پرحرف نیست بلکه زنهای جوان و ماهر است.»

«ندیمه‌های خودت چطور هستند؟»

«آنها همراه من خواهند بود، اما می‌خواهم کسان دیگری هم باشند با تجربه بیشتر، آنها هنوز نزاییده‌اند. باکره هستند.»

«با این وضع دوام نمی‌آورند. وقتی آقای این خانه سزار باشد... یادم نمی‌رود وقتی همسر سومش پومپیا را طلاق می‌داد گفته بود همسر سزار باید از هر سوءظنی مبرا باشد. اما معلوم نیست وقتی در روم است درباره همسر دوستانش چه شایعاتی بر سر زبانها می‌افتد.»

گفتم: «بهتر است چیزهایی را که نمی‌توانی ثابت کنی بر زبان نیاوری.»

«که این طور، حالا از او حمایت می‌کنی. همه فرمانروایان توقع دارند که دوستانشان مثل همیشه رو راست باشند. اما دیر یا زود با تکبر به آنها یادآوری می‌کنند که مقام شاهانه آنها را رعایت کنند.»

«من با تکبر رفتار نکردم. هر زنی که پشت سر پدر فرزندش حرف بزند ناراحت می‌شود. دلم نمی‌خواهد ارزش او را پایین بیاورم یا کسی دیگر این کار را بکند.»

«پس می‌خواهی روی حقایق را بپوشانی.»

«نمی‌خواهم روی حقایق را بپوشانم یا کنار بزنم. برای دوستی تو ارزش قائلم. خوشحالم که دوستی چون تو دارم. می‌دانم که سزار با... زنان زیادی بوده است. اما به گذشته‌ی او کاری ندارم. به آینده خودم و سزار فکر می‌کنم نه به گذشته او.»

او با لجاجت گفت: «گذشته انسان آینده او را می‌سازد.»

«نه همیشه، من با خوشبینی به جهان می‌نگرم.»

روز بعد خودم را برای زیارت معبد ایسیس آماده کردم. ایسیس حامی همه زنان بوده و من از کودکی همچون زنان عادی دیگر به زیارت او می‌رفتم. دوست داشتم کودکم زیر سایه او به دنیا بیاید. مثل هر زن دیگری که شوهرش سرباز یا ملوان بود. مردی را که به سفری دور رفته بود و در معرض خطر بود دوست می‌داشتم. من به پیشگاه تو آمدم ایسیس. مادر من، امید و پشتیبان من.

لباسی به رنگ آبی تیره به تن کردم. شالی بر روی سرم انداختم. نمی‌خواستم کسی مرا بشناسد. توری را روی صورتم کشیدم و کوزه‌ای سنگی از شیر بز به عنوان پیشکش با خود بردم.

خورشید تازه برخاسته بود که از تخت روانم در پای تپه پیاده شدم و به آرامی به راه افتادم. بالا رفتن از تپه مرا از نفس انداخت، اما وقتی به بالای تپه رسیدم، خورشید دریا را رنگارنگ کرده بود و شهر زیر پایم به رنگ طلا در آمده بود. پشت سرم ایراس با فاصله پیش می‌آمد.

دعا کردم که دیر به معبد نرسیده باشم. تازه درهای معبد را بازکرده بودند و بوی کندر به مشام می‌رسید. ایستادم تا دست و صورتم را با آب متبرکی که در ظرفهای برنزی ریخته بودند بشویم. به سوی بنای نیمه تاریک، بارگاه ایسیس پیش رفتم. راهبان با لباسهای سفید آب مقدس نیل را بر مدخل معبد می‌پاشیدند. پشت سر آنها خادمان سرودهای مقدس را زمزمه می‌کردند.

«برخیز بانوی دو سرزمین مصر، بانوی آسمانها، بانوی خانه‌ی زندگان...»

لحن صدای آنها همچون آبهای نیل بالا و پایین می‌رفت. سرهای تراشیده آنها

زیر نور خفیف همچون سنگهای صاف رودخانه به نظر می‌رسید. آنها موج زنان به سوی مجسمه‌ی ایسیس روان بودند و بعد در پای آن به سجده می‌افتادند.

سرانجام بزرگ راهبان ازجا برخاست و به‌سوی مجسمه رفت،تور روی آن راکنار زد و گردبندی از طلا و فیروزه به گردن او انداخت و کلاهی از پر کرکس بر سر او گذاشت.

مجسمه‌ی تو ایسیس در حالی که عمودی در یک دست و مشربه‌ای گردن باریک که از آب نیل پر شده در دست دیگر داری هیچگاه با مجسمه‌ی خدایان دیگر اشتباه نمی‌شود. دامن تو از گره‌های مقدس دخیل پر شده است. تاج مقدس تو که مارکبرایی بر فراز آن نشسته در همین زیارتگاه قرار دارد و در زیر مجسمه‌ی تو تمساحی نشسته و بر صورت تو کامل‌ترین لبخند به نشانه محبتی که به همه ی ما داری نقش بسته است.

مدتی طولانی همه در سکوت زانو زده بودند، بعد بناگاه زنان شروع کردند به زدن بر سینه‌های خود و نوحه سرایی. آنها غم و اندوه خود را، شوهران بیمار، پسران ناسپاس، دختران قدر نشناس، دردهایی که در تن داشتند، محصولات آفت زده، همه را بیرون می‌ریختند. هر مطلبی ولو بی اهمیت و یا زشت پیش روی تو فاش می‌شد تا آن را بهبود بخشی و اصلاح کنی. آنها یکایک بر زانو پیش می‌رفتند تا نذورات خود را تقدیم تو کنند. دسته‌های گل، کوزه‌های عسل... من به زانو پیش رفتم تا کوزه‌ی شیر را پیش پای تو بگذارم.

راهبه‌ای چنین می‌خواند: «من، همه‌ی آن چیزی که بوده‌ام و هستم و خواهم بود.»

هر کلمه‌اش به دلم می‌نشست و به چهره تو می‌نگریستم که از من جوان‌تر بودی.اما می‌دانستم رنج همه‌ی زنان را تحمل کرده‌ای. تو سفری را که من تازه آغاز کرده‌ام به پایان رسانده‌ای. تو همسر و مادر بوده‌ای .

صدا چنین می‌خواند:

«من رب النوع زنان هستم.

بر سرنوشت غلبه کرده‌ام، سرنوشت به من گوش فرا می‌دهد.

من هستم با نامهای بیشمار.

زیبایی تو از آن من، و من تو را ستایش می‌کنم.»

در محراب تو مدتی طولانی ماندم. از تو طلب کمک برای تولد فرزندم و اداره‌ی مصر کردم. دیگر پرستندگان بتدریج رفتند. هنگامی که احساس کردم عظمت وجود تو در من کمرنگ شده دیگر تنها بودم. چند زن باقی مانده بودند. چند نفر از آنها به آرامی به سوی در خروجی می‌رفتند. آن قدر آرام که فکر کردم افلیج هستند. وقتی به آنها نزدیک شدم دیدم یکی از آنها که مسن‌تر بود نابینا است و دیگری به او کمک می‌کند.

پرسیدم: «خواهرم آیا از ایسیس خواستی تا بینایی‌ات را به تو بازگرداند؟»

دختر جوان گفت: «بله، به درگاه او دعا می‌کنم تا به مادرم کمک کند.»

مادر با لحنی پوزشخواهانه گفت: «من از ابتدا نابینا نبودم. بناگاه نابینا شدم. کارم را نیز از دست دادم.»

پرسیدم: «چه کار می‌کردی؟»

«ابریشم باف بودم.»

چه بدبختی! این کاردستی به مهارت زیاد انگشتان و دقت چشم نیاز داشت.

«چگونه این اتفاق افتاد؟»

او گفت: «جنگ باعث شد. مشعلی به کارگاه ریسندگی من افتاد و نخها به ناگاه آتش گرفت. فرشی روی آنها انداختم و دود چرب و غلیظی در چشمم رفت. روز بعد دیگر نمی‌دیدم.»

جنگ. این یکی بخصوص وحشتناک بود زیرا در میدان نبرد اتفاق نیفتاده بود، بلکه در وسط شهر و خانه‌ی مردم واقع شده بود.

«تو را نزد طبیب خود می‌برم، شاید بتواند کاری کند. کسان دیگری را هم می‌شناسی که زخمی شده باشند، و کار یا وسیله‌ی زندگی‌شان را از دست داده باشند؟»

او قدمی به عقب گذاشت: «چرا باید با تو بیایم پولی ندارم که به طبیب بدهم. مگر تو کیستی؟»

تور را از روی صورتم برداشتم: «من کلئو پاترا هستم. ملکه‌ی تو. می‌خواهم به زنان رنجدیده‌ی اسکندریه کمک کنم. با من به قصر بیا.»

آنها هر دو اطاعت کردند اما پیدا بود که ترسیده‌اند.

اولمپیوس چشمهای زن را معاینه کرد، اما گفت که آسیب ممکن است دائمی باشد. او شستشوی روزانه با دارویی را تجویز کرد که ترکیب آب باران با گیاهی از سرزمین عربستان بود. به او گفتم می‌تواند با دخترش تا زمانی که معالجه طول می‌کشد در قصر بمانند و من کاری جدید برای او پیدا می‌کنم.

اولمپیوس پرسید: «برای چه از این زن حمایت می‌کنی؟ شهر پر است از زنانی مثل او.»

گفتم: «آنها بر اثر جنگ به این روز افتاده‌اند. این وظیفه من است که از آنها حمایت کنم.»

او به خشکی گفت: «دایم مرا متعجب می‌کنی.»

اما فرزندم ما را بیشتر از همه متعجب کرد. در نیمه‌های یک شب، بیست روز بعد از گفتگویم با اولمپیوس هنگامی که در خواب بودم درد شدیدی مرا بیدار کرد. گویی شیئی سنگین به من خورده بود. بی حرکت دراز کشیدم و از خودم پرسیدم چه اتفاقی افتاده؟ آیا خواب دیده بودم؟ درست در لحظه‌ای که دوباره می‌خواستم به خواب بروم موج شدیدی از درد مرا بیدار کرد. نفس عمیقی کشیدم و نشستم.

شعله‌های شمعی که همیشه در اتاقم روشن بود تکان می‌خورد. همه چیز آرام به نظر می‌رسید. بیرون صدای آرام وزش باد را می‌شنیدم.

درست وقتی به این چیزها فکر می‌کردم موج دیگری مرا در بر گرفت. می‌لرزیدم و خیس عرق شدم. زنگ را به صدا در آوردم تا ایراس و چارمین را خبر کنم که در نزدیکی من خوابیده بودند. شبی بود برای خوابی خوش بنابراین مدتی طول کشید تا آنها بیدار شدند.

وقتی آمدند گفتم: «گمان می‌کنم وقت تولد بچه رسیده.» می‌ترسیدم و ناچار بودم برای حرف زدن نیروی زیادی مصرف کنم: «قابله‌ها را خبر کنید.»

مرا بر روی تخت روانی خواباندند و به اتاقی که برای این کار آماده شده بود رساندند. صندلی کوتاهی در گوشه اتاق بود که رشته‌های طناب را به عنوان دستگیره به آن متصل کرده بودند، درکنار آن تعدادی حوله و ملحفه و لگن آماده بود. لباسهایم را در آوردند می‌لرزیدم، با آن که شب گرمی بود. با ملحفه‌ای رویم را پوشاندند. همه‌ی چراغها روشن شد. دسته‌های صندلی را به سختی چنگ زدم. قابله‌ها وسایل کار را به خونسردی مهیا می‌کردند و طوری رفتار می‌کردند گویی همه چیز طبیعی است. برای آنهابراستی چنین بود. خوشحال بودم که پیشاپیش آنها را خبر کرده بودند.

درد زیاد شد. ایراس و چارمین صورتم را با آب معطر پاک می‌کردند. طنابها را می‌کشیدم و پشتم را خم می‌کردم. می‌خواستم فریاد بزنم. احساس می‌کردم از درونم آب داغ جاری شده و شنیدم یکی از قابله‌ها می‌گوید: «کیسه آب پاره شده.» بعد گذشت زمان را از یاد بردم. درد مرا در خود غرق کرده بود و فقط سعی می‌کردم بر آن غلبه کنم. درست مثل وقتی که سعی داری روی توپ بزرگ در حال چرخشی بروی و به پایین پرتاب می‌شوی. سرانجام به اوج درد رسیدم. فشار عظیمی احساس کردم و بعد تمام شد.

آنها فریاد می‌زدند: «پسر است. پسر.»

شیون کودکانه‌ی بلندی را شنیدم.

آنها او را بالا گرفتند: «پسر!» پاهایش آویزان بود و سینه‌اش از فشار شیون بالا و پایین می‌رفت.

او را با آب گرم معطر پاک کردند و در پارچه‌های تمیزی پیچیدند و بر روی سینه‌ی من خواباندند. فقط بالای سرش را می‌دیدم که با موی نرم و سیاهی پوشیده شده بود. انگشتان کوچکش باز و بسته می‌شد. ازگریه کردن باز ایستاد. گرمای تن او را احساس می‌کردم. از شادی و خستگی سرشار بودم. چشمانم را بستم و برخلاف میلم به خواب رفتم.

صبح بود که به حال خود بازگشتم. انعکاس آب دریا را بر روی سقف می‌دیدم که تکان تکان می‌خورد. چند لحظه بی حرکت به آن خیره شدم و همه چیز را به یاد

آوردم.

سعی کردم روی آرنج نیمه خیز شوم. چارمین و ایراس و اولمپیوس را در پشت تخت دیدم. آنها با صدایی خفه حرف می‌زدند. از بیرون نور خورشید چنان می‌تابید که چشمانم را زد.

گفتم: «پسرم کجاست؟ او را بیاورید تا ببینم.»

چارمین بر روی گهواره‌ای مجلل خم شد و بقچه‌ای را برداشت و به سوی من آمد. این قدر کوچک بود که باورم نمی‌شد انسانی درون آن پیچیده شده باشد. پارچه را از صورت قرمزش کنار زدم. مثل پیرمرد آفتاب سوخته‌ی خشمگینی بود. مرا به خنده انداخت.

اولمپیوس به کنارم آمد: «خیلی کوچک است، اما زنده می‌ماند.» بعد با رضایت اعلام کرد: «بچه‌هایی که هشت ماهه به دنیا می‌آیند اغلب دوام نمی‌آورند.»

گفتم: «درست است. یک ماه زودتر آمده. بعد یادم آمد اگر سزار کمی می‌ماند او را می‌دید. احساس سرخوردگی کردم. به دقت به آن صورت کوچک نگاه کردم که با چشمان آبی مه گرفته‌اش به من می‌نگریست. گفتم: «بر خلاف آنچه همه می‌گویند در صورت نوزادان هیچ شباهتی به والدینشان وجود ندارد.» موهای روی سرش را صاف کردم: «معهذا می‌توانم بگویم مثل پدرش طاس نیست.»

سزار چقدر با شنیدن این خبر خوشحال می‌شد. احساس می‌کردم هدیه‌ای به او داده‌ام که سالهاست کسی در این دنیا به او نداده و در هیچ یک از پیروزیهایش نمی‌تواند آن را به دست آورد. می‌باید فوراً به او خبر می‌دادم اما نمی‌دانستم چطور به اودسترسی پیدا کنم.از روزی که مرا ترک کرده بود هیچ پیامی دریافت نکرده بودم.

چارمین پرسید: «نامش را چه می‌گذارید علیاحضرت؟»

گفتم: «نامی که نسب او را به هر دو طرف برساند. سزار بطلمیوس.»

اولمپیوس جابه جا شد: «آیا بدون کسب مجوز از خانواده‌ی آنها می‌توانید از نام سزار استفاده کنید؟»

«احتیاج به مجوز ندارم. به آنها چه ربطی دارد؟ رهبر آن خانواده پدر این نوزاد است.»

ایراس پرسید: «خود او موافق است؟»

«او به من گفت تعیین نام کودک با من است.»

اولمپیوس گفت: «اما احتمالاً با استفاده از نام خود او موافق نیست. منظورش این بوده که فرق نمی‌کند بطلمیوس باشد یا ترویلوس.»

خندیدم: «ترویلوس؟»

اولمپیوس گفت: «این نام از قصر تروآ آمده، نام قهرمانان است. آشیلوس یا آژاکس چطور است؟»

همه خندیدیم. بعد دوباره اولمپیوس گفت: «گمان نمی‌کنم بطور قانونی بتوانی از نام سزار استفاده کنی. قوانین زیادی در روم علیه این کار وجود دارد.»

فریاد زدم: «من ملکه‌ی مصر هستم. روم و قوانین به جهنم بروند. گایوس ژولیوس سزار پدر این بچه است و این موضوع نام این بچه را تعیین می‌کند.»

ایراس گفت: «آرام باشید. البته که چنین است. مسلم است که می‌توانی نام او را تعیین کنی.»

اولمپیوس گفت: «با این کار او را وادار می‌کنی که این کودک را به رسمیت بشناسد.»

اما مقصود من این نبود. شاید او حق داشت اما من به سادگی می‌خواستم نام پدر را بر فرزند بگذارم.

به آرامی گفتم: «او مرا ناامید نمی‌کند. او این طفل را ناامید نمی‌کند.»

سر نوزادم را بوسیدم. اما اولمپیوس ترس را در دلم نشانده بود. می‌دانستم که در روم پدر باید بطور رسمی وجود فرزندش را اعلام کند. آیا سزار چنین می‌کرد؟

روزهای بعد، شادی من خارج از توصیف بود. شادی کلمه‌ی رسایی نیست، در حالت وجد و خلسه بودم. خود را به سبکی پر یک عقاب احساس می‌کردم اما نه به علت بر زمین گذاشتن بار نوزاد بلکه به دلیل پیوند وصف ناشدنی که با او احساس می‌کردم. نوزاد کاملاً خود سزار بود. اما همیشه بخشی از من محسوب می‌شد. وقتی او را در آغوش می‌گرفتم و از او پرستاری می‌کردم اعتقاد پیدا کرده بودم که هرگز تنها

نخواهم ماند.

گرچه از روی عقل می‌دانستم که این امر صحت ندارد. ما یک نفر نبودیم و هیچ راهی وجود ندارد که کسی دیگر شما را از تنهایی که از آن هراس دارید برهاند، اما به هر حال آن هنگام دلم خوش بود که دیگر تنها نخواهم ماند.

اولمپیوس پرستاری از طفل را دون شان من می‌دانست و می‌گفت که باید دایه‌ای برای او پیدا کنم. گفتم که چنین خواهم کرد اما لااقل چند هفته اول دوری از سزار می‌بایست پسرم را نزدیک به خود احساس کنم.

هر روز سزار کوچک ـ مردم اسکندریه او را سزاریون به معنای سزار کوچک ملقب کرده بودند ـ تغییر می‌کرد. رنگ چهره‌ی او تغییر کرد. چینهای صورتش صاف شد. چشمهایش درخشان‌تر شد و آن نگاه تند و تیز اولیه را از دست داد. حالا بازی پیدا کردن شباهت طفل به والدین آغاز شده بود.

خصوصیات چهره‌ی من قوی هستند. بینی من دراز است و لبهایم پر، درست مثل لبهای فراعنه که بر روی سنگ نقش شده است. صورتم دراز و باریک است. خصوصیات چهره‌ی سزار درست برعکس من است، ظریف. در صورت بچه‌امان این خصوصیات ظریف نمود بیشتری پیدا می‌کرد. سزار کوچک بیشتر به پدرش شبیه بود تا به من و این موضوع مرا خوشحال می‌کرد.

فکر کردم به نوعی برای تولد او بزرگداشتی برگزار کنم، علی‌رغم آن که سزار نمی‌توانست حضور داشته باشد. منظورم جشن عمومی یا نمایش نبود. چیزی می‌خواستم ماندنی. در یادبود این روز می‌باید سکه‌ای منتشر کنم.

ماردین وقتی این موضوع را شنید گفت: «نه،» روزبه‌روز بیشتر طرف مشورت من قرار می‌گرفت. علی رغم جوانی‌اش به او اعتماد داشتم. و از پس هر کاری که به او محول کرده بودم خوب برآمده بود. مدیریت او در بازسازی اسکندریه فوق‌العاده بود.

در اتاقم بر روی مخده‌ای لمیده بودم. نور از چهار طرف به درون می‌تابید و نسیم دریا پرده‌ها را به اهتزاز در می‌آورد. عطر گیاهان معطری که از اطراف دریاچه گسترانیده شده بود اتاق را پر کرد. سزاریون بر روی پوست پلنگ سیاه که در کف

اتاق پهن شده بود به حرکت آرام پرده‌ها چشم دوخته بود. پرسیدم: «چرا نه؟»

گفت: «خوب، کار خود پسندانه‌ای به نظر می‌آید و سوالات زیادی را سبب می‌شود. برای مثال تصویر بطلمیوس کوچک هم روی سکه خواهد بود؟»

بطلمیوس کوچک مانند فرزند من بود. او سزاریون را به عنوان برادر خود پذیرفته بود. هیچ چیزی از ما نمی‌خواست مگر آن که به او اجازه داده شود که سوار بر قایق خود در بندرگاه گردش کند.

گفتم: «البته که نه.»

ماردین گفت: «هیچ ملکه‌ای مصری تا به حال اقدام به ضرب سکه نکرده است.» او مطالعات زیادی درباره‌ی تمام این سوابق تاریخی داشت.

دانه‌ی درشتی انگور به دهان گذاشتم و آن را جویدم. طعم شیرین و بی نظیر آن در دهانم پیچید. گفتم: «شاید تصویر سزار را هم در یک طرف سکه بگذارم.»

«آه بله این کار را بکن تا در روم دهان همه باز بماند. چه نوع سکه‌ای می‌خواهی ضرب کنی؟»

«از آن سکه هایی که در قبرس ضرب می‌شوند.»

گفت:«با این کارت می‌خواهی روم را اغوا کنی؟ سزار با بخشیدن قبرس به قلمرو رومیها بود که مخالفت مردم رابرانگیخت. وقتی جنگ اسکندریه را برد دیگر اصلاً دلیلی برای این بخشش باقی نمانده‌بود. نارضایتی زیادی در روم‌به‌وجود آمده بود.»

همیشه قابلیت ماردین برای جمع آوری آن همه اطلاعات را تحسین می‌کردم و مایه‌ی شگفتی من بود که او این اخبار را از کجا می‌آورد.

یک بار که از او در این باره سوال کردم به من گفت، انجمن جهانی برادری خواجگان او را مطلع می‌کند. حرفهایش را کاملا باور نکردم.

«مردم روم، دیگر چه می‌گویند؟»

«که سزار در مصر عقلش را از دست داده و به جای آن که به تعقیب باقیمانده‌ی سپاه شورشی، پمپیی بپردازد، سرخود را به سفر به روی رود نیل گرم کرده. آنها می‌گویند سزار برای یک زن نقشه‌های خود را تغییر داده. سربازان قدیمی حتی اشعار هجوی هم در این زمینه سروده‌اند که، سزار با دختر نیل درگلها پلکیدند و ...

شکم دختر بالا آمد و ... دیگر مابقی‌اش را به یاد نمی‌آورم.»

احساس کردم گوشهایم داغ شد. خوشحالم که این گونه مواقع صورتم سرخ نمی‌شود تا سر درونم را آشکار کند. گوشهایم در زیر موهایم پنهان بود.

گفتم: «بگذریم، در هر صورت بهتر است سکه برنزی باشد و مرا نشان دهد که سزاریون را در بغل دارم.»

گفت: «درست مثل ایسیس.» او نکته‌ی پنهان را زود دریافته بود.

گفتم: «بله، مثل ایسیس که حوروس را در آغوش دارد. یا ونوس وکوپید.[1] از همه این حرفها گذشته قبرس محل تولد ونوس هم هست.»

«و ونوس هم که جد سزار محسوب می‌شود.»

«بله.»

او با تحسین سر تکان داد: «یک سکه کوچک چقدر پیام در بردارد.»

تصویرگری برای کشیدن طرحی از من و سزاریون به کاخ آمد.

بر روی صندلی بدون پشتی نشستم و سزاریون را در آغوش گرفتم. او به موهای من چنگ می‌انداخت و من به آرامی دستهای او را کنار می‌زدم. دستهایش نرم و صاف بود. معجزه‌ای که بزودی تغییر شکل می‌داد. مثل برگهای نورس، مثل مه صبحگاهی. مثل همه چیزهای نویی که پایدار نیستند و جای خود را با گذشت روزها به چیزهایی ملال آور می‌سپارند. اما دستهای سزاریون هنوز عزیز بودند.

تصویرگر نمونه‌ای بر روی گل می‌ساخت، من باید آن را تأیید می‌کردم. دلم می‌خواست زیباتر از اینها بودم. می‌دانستم چهره‌ام از روبرو قابل قبول است.

تصویرگر به آرامی گفت: «سر را بالاتر بگیرید.» و من سرم را بالا بردم. او گفت: «گردن برافراشته‌ای دارید با خمیدگی دلپذیر.»

افسوس که زیبایی گردن جایی در اشعار عاشقانه ندارد. هیچ‌کس نامی از گردن نمی‌برد.

«موهایتان نیز باید نشان داده شود. آیا جعد آنها را هم به تصویر بکشم؟»

---

۱) Cupid: در دین روم، خدای عشق، پسر ونوس.

«البته.» و فکر کردم جعد موهای اسکندر بر روی سکه‌ها به نمایش در آمده. موهای من همچون اسکندر مجعد بود اما رنگ آنها برخلاف اسکندر به سیاهی می‌زد. خاصیت موی سیاه آن است که می‌توانید آنها را بشویید و روغن بزنید تا مانند پر زاغ بدرخشد.

«و چشمها، آیا چشمها باید مستقیم به جلو بنگرند؟»

«هر طور که بهتر است.»

تقریباً غیر ممکن بود که حالت چشمها در نیم رخ نمایانده شود و البته نشان دادن رنگ آنها نیز ناممکن بود. چشمهای من به رنگ عنبر سبز بود. سزاریون چشمانی تیره‌تر داشت که به رنگ چشمهای پدرش شباهت پیدا کرده بود. از خودم می‌پرسیدم چه چیزهایی از سزاریون به من رفته.

ساعتها بی‌حرکت نشستم. ناچار شدم سزاریون را به دست ایراس بسپارم زیرا بنای گریه و فریاد را گذاشته بود. درست موقعی که طاقت خودم هم تمام شده بود تصویرگر گفت: «به گمانم تمام شده. می‌خواهید نگاهی به آن بیندازید؟»

همیشه در نخستین نگاه به تصویری که از انسان کشیده شده ترسی پنهان وجود دارد. این به معنای آن است که دیگران چگونه شما را دیده‌اند و یقین هم دارید که تصویر آنها واقعی‌تر است. از صندلی بلند شدم. پاهایم خواب رفته بود و جلو رفتم تا آنچه را کشیده بود ببینم.

خیلی زشت بود.

بدون تأمل گفتم: «من این طور هستم؟»

زبانش بند آمده بود: «من... من...»

داد زدم: «این زن که شبیه یک گاو پیر هیتی[1] است.»

دندانهایم را به هم فشردم. بچه‌ای که در سینه او بود شبیه یک گلوله سنگی نمایش داده شده بود. سر او را گرد و بطور غیر عادی بزرگ کشیده بود.

تصویر مزخرف بچه حالم را بهتر کرد. حداقل مطمئن بودم سزاریون این شکلی نیست.

---

۱) هیتی سرزمینی بوده در محل ترکیه امروزی.

گفتم: «از نو بکش. می‌دانم که زیبایی آفرودیت را ندارم اما به شکل یک پیرزن شصت ساله هم نیستم. بچه من هم صاحب چشم است.»

تصویرگر گفت: «فکر کردم ... فکر کردم قصد دارید نشان سلطنت را به تصویر بکشید.»

گفتم: «همینطور است. بالا بردن سن و سال و اندازه بر شأن انسان نمی‌افزاید. نگاه کن چه تصویر مسخره‌ای از من کشیده‌ای.»

«مرا ببخشید. عفو کنید، اما فکر کردم نمایش زنانگی... یعنی بهتر خواهد بود که اگر.. منظورم این است.»

می‌دانستم منظور او چه بود. اگر کسی بخواهد زنی را نیرومند و با هوش به تصویر بکشد، به دلایل نامعلوم، او را از نظر جسمانی نازیبا به تصویر می‌کشید. در مورد مردان برعکس این است. زیبایی اسکندر از اقتدار او نمی‌کاست. هیچ جا اشاره نشده که مردی خوش‌سیما نمی‌تواند فرمانروایی مقتدر و باهوش و قوی و شجاع باشد. سرم را تکان دادم گویی زیبایی یک زن نمی‌توانست با صفات دیگر یک جا جمع شود.

«می‌دانم که پیامی در این طرح نهفته، می‌دانم اگر چهره‌ی من زیباتر ترسیم شود به معنای آن است که نمی‌توانم ملکه‌ی شایسته‌ای باشم، اما این همه هم زیاده‌روی است.»

سرتکان داد: «ملکه بزرگوار، آن را تغییر می‌دهم. اجازه دهید آن را مطابق میل شما کنم.»

من و ماردین به طرح کامل شده نگاه می‌کردیم. طرح این تصویر توسط صنعتگری بر روی برنز حک شده و بعد قالبی از آن تهیه شده بود.

ماردین در حالی که سعی می‌کرد نخندد و نمی‌توانست گفت: «خوب است.»

«تا به حال چیزی این قدر اخمالو دیده بودی؟» البته تصویرگر سعی خود را کرده بود اما تغییر چندانی نداده بود.

ماردین گفت: «خوب شد، کمی از تکبر شما کم می‌کند.»

گفتم: «من متکبر نیستم.» اما می‌دانستم حرف او واقعیت دارد.

او گفت: «تکبر شما باعث شد که به فکر ضرب این سکه بیفتید.»

«این یک بیانیه‌ی سیاسی ساده و خالص است.»

او سکه را درست زیرو رو کرد: «این بیانیه سیاسی هست اما خالص و ساده نیست.» خندید: «بنظر دسترسی‌ناپذیر می‌رسید. روم با دیدن آن خواهد لرزید. بعد هم تعجب می‌کنند که مگر سزار در شما چه دیده بود.»

آهی کشیدم. نگران بودم که چه اتفاقی برای او افتاده؟ چرا برای من چیزی ننوشته بود؟

پرسیدم: «ماردین، خبری از او داری که اکنون کجاست؟»

اگر کسی خبری از سزار داشت، آن کس جز ماردین نبود.

«خبر دارم که او در آنتیوک پا به خشکی گذاشته و به سوی افه‌سوس[۱] پیش می‌رود، شاید حالا به آن جا رسیده.»

«چه تاریخی؟»

«خبر داده‌اند که در اواخر ماه کوینتلیس[۲] نزدیک افه‌سوس بوده.»

چرا تا به حال یک پیام مختصر هم برای من نفرستاده است؟

«او با سرعت به پونتوس خواهد رفت تا حمله کند.»

گفتم: «همچون همیشه.»

او به سرعت ضربه می‌زند و بعد می‌رود. او می‌رود و دیگر به پشت سرش هم نمی‌نگرد.

۱۷

ونی، ویدی، ویسی [۳] آمدم، دیدم، فتح کردم.

---

۱) Ephesus : شهری در ترکیه امروزی.

۲) Quintilis یکی از ماههای رومی.

۳) Vici , Vedi , Veni: عبارت مشهوری است از ژولیوس سزار به معنای، آمدم و دیدم و فتح کردم.

حتی امروز نیز این کلمات روح مرا به هیجان می‌آورند.

سزار این سه کلمه گزیده را برای شرح آنچه در رویارویی او با پادشاه فرانک اهل پونتوس واقع شده بود به کار برد. سزار بعد از صدها فرسنگ تعقیب، شاه را به قلمرو خود عقب راند و بعد با او وارد نبرد شد. این نبرد فقط چند ساعت طول کشید و به شکست کامل شاه انجامید. نیروهای شاه چنان با خودستایی به هیجان آمده بودند که با ارابه‌هایشان به سنگر محکم سزار که بالای تپه‌ای موضع گرفته بود حمله بردند. شکست آنها اجتناب‌ناپذیر بود. سزار بعدها به تحقیر گفته بود پمپیی در مقابله با چنین دشمنان ضعیفی لقب ژنرال شکست‌ناپذیر را گرفته بود.

نبرد روز نخست ماه رومی سکستیلیس[1] رخ داده بود. کمتر از دو ماه از زمانی که ادو لژیون ناقص خود مصر را ترک کرده بود می‌گذشت. یک بار دیگر سرعت حرکت او نشان داده بود که خصوصیاتی فرا انسانی دارد.

آرزو داشتم آن کلمات آمدم، دیدم و فتح کردم را همراه با نامه‌ای خطاب به من نوشته بود. اما چنین نبود. این کلمات را در نامه‌ای به دوست وفادارش گالیوس ماتیوس در روم نوشته بود و خبرچینان آن کلمات را در همه جا پراکندند - خبرچینانی نظیر انجمن جهانی برادری خواجگان - که او در اواخر تابستان، بعد از گماشتن فرماندهی در سرزمینهای تازه فتح شده، به روم مراجعت کرده بود.

هر روز به معبد ایسیس می‌رفتم و برای سلامتی او دعا می‌کردم. برای او کبوتر و گاو قربانی می‌کردم اما احساس می‌کردم خدایان نیز چندان با او همراه نیستند. همه به جز تو ایسیس که اندوه یک همسر و شادی یک مادر را درک می‌کنی. می‌دانستم که تو گوشت را برای شنیدن دعاها و زاریهای من باز نگه‌داشته‌ای.

تقریباً در همان زمان پیروزی سزار، رود نیل نیز شروع به طغیان سالانه خود کرد و من آن را به فال نیک گرفتم. این طغیان به معنای حاصلخیزی و محصول بیشتر و بالا رفتن ثروت مصر بود. سال جدید تقویم مصری بود و در طول رودخانه مردم با جشن و شادی، بالا آمدن آب را خوشامد می‌گفتند. در تبس قایق مقدس رع - آمون طی مراسمی به آب افکنده شده و هزاران فانوس بر روی آن روشن شده بود. در

1) sextilis

ممفیس و کاپیتوس مردم دروازه‌های مجاری آب را باز کردند تا ورود آب را به زمینهایشان، همچون وصلت مرد با زن خوشامد بگویند. این زمان مراسم ازدواج برگزار می‌شد. مردان جوان چنین می‌خواندند:

قایقم سبکبار بر روی آبها روانست
و تاجی از گل به همراه دارم.
به سوی او می‌شتابم و ساعات شادی
آه ای خدا بگذار امشب
محبوبم به سویم آید
تا در سحرگاه روی او را ببینم
که از فرط عشق دوست داشتنی‌تر شده.

و محبوبش در پاسخ او چنین می‌گفت:

قلبم از تمنا به درد آمده
تا دلدارم زودتر از راه رسد
هنگامی که آب به سوی مزارع روانست
او را می‌بینم
موهایم را به باد می‌سپارم
تا او تاج گلی به من دهد.
هنگامی که مرا در آغوش می‌گیرد
خوشحال‌تر از دختر فرعونم.

هنگامی که ایراس این اشعار را می‌خواند دلم از دوری سزار به درد می‌آمد. به جشن و سروری که در ساحل نیل برپا بود فکر می‌کردم. بیست و یک سال داشتم و در بسترم در قصر تنها مانده بودم.

همراه بالا آمدن آب، شادی به همه سرایت کرد، در دو سال اول سلطنت من ریزش باران کافی نبود و باعث خشکسالی شده بود. اکنون با این نخستین طغیان به نظر می‌رسید همه چیز به خوبی پیش می‌رود.

اما بعد آب بالاتر و بالاتر آمد. تا حد پایه‌ی معابد رسید، مزارع را پر کرد. جویها

را لبریز کرد و در صحرا جاری شد. خانه‌های گلی که با فاصله از رودخانه ساخته شده بودند فرو ریخت.

میرابهای سلطنتی در آبشار نخستین، جایی که طغیان آب از آن جا آغاز می‌شد گزارش دادند که اندازه‌ی سطح آب آنقدر بالا رفته که هیچ کجا ثبت نشده و هیچ کس به یاد نداشت. اما آب ضعیف بود یعنی خبری از گل و لای حاصلخیز همیشگی نبود. جایی از کار می‌لنگید.

آب! آن شب در برابر میزی ایستاده بودم و به ظرفی شیشه‌ای پر از آب نیل می‌نگریستم که نشان اندکی از تغییر رنگ در آن دیده می‌شد و اثری از گل و لای قهوه‌ای همیشگی که مصریان آن را زمین سبا نام گذاشته بودند هم نبود.

آیا می‌شد کاری کرد؟ این خاک سیاه چه بود و از کجا می‌آمد؟ بر خلاف انتظار من نه ماردین و نه اولمپیوس هیچ اطلاعی در این زمینه نداشتند.

ماردین گفت: «این خاک می‌باید از سرچشمه نیل وارد آب شود و می‌دانید که کسی محل آن را پیدا نکرده.»

اولمپیوس گفت: «فکر می‌کردم رب‌النوع نیل از جایی آن را می‌فرستد.»

گفتم: «تو که همیشه خدایان را مسخره می‌کنی، یک جواب درست و حسابی به من بده.»

ماردین گفت: «فکر می‌کنم در ماسئون کسی باشد که جوابش را بداند. بهتر است آن موجودات دسترسی‌ناپذیر، دانشمندان را خبر کنیم.»

نسیم ملایمی که بوی یاس را به همراه داشت از باغچه زیر ایوانم به داخل اتاق وزید. دلم می‌خواست این شب مطبوع را به جای آن که به بحث درباره‌ی این مطالب بپردازم بدون دغدغه می‌گذراندم.

از دور می‌دیدم که در پنجره‌ی خانه‌ی آن طرف قصر چراغی خاموش شد. یکی از رعایایم می‌خواست بخوابد. اما من، ملکه مصر ناچار بودم بیدار بمانم تا او در آرامش استراحت کند.

به ماردین گفتم: «فردا با آنها مشورت خواهیم کرد.» و با خود فکر کردم امشب را باید بیدار بمانم و فکر کنم.

بسترم که با ملحفه‌های آهار خورده پوشانده شده بود، راحت نبود. رطوبت همه جا را فراگرفته بود. به یاد آوردم که مساحان خمره‌ی بزرگی از گل خام را در نزدیکی نیل گذاشته بودند تا فردا آن را وزن کنند و ببینند چقدر رطوبت به خود جذب کرده. آنها از این طریق میزان بالا آمدن آب را تعیین می‌کردند. نفس نیل پر رطوبت بود.

به خودم گفتم، هیچ کس نمی‌تواند نیل را متوقف کند. تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم آن بود که مردم را از ساحل و خطر سیل دور کنیم، حوضچه‌های بزرگی حفر کنیم تا سیلاب را مهار کند. اما در مورد هجوم مارها و کرمها ... بعد، از مارگیرها کمک بخواهیم. می‌گفتند که آنها قدرت جادویی دارند... .

علی‌رغم ملحفه‌های خیس و هوای سنگین، به خواب رفتم.

پیام فرستاده بودم که شورایی از دانشمندان و محققان در ماسئون تشکیل شود تا بدانیم چگونه می‌توانیم با آن وضعیت مقابله کنیم. ماسئون دانشکده‌ای کوچک بود که کتابخانه‌ای هم در کنارش بنا شده بود. اما طی سالها به جایگاه دانشجویان و اساتید مبدل شده بود که خاندان بطلمیوس از آنها حمایت می‌کرد. ما نیازهای آنها را بر آورده می‌کردیم. کتابخانه، آزمایشگاهی کامل و تالار سخنرانی از سنگ مرمر برای آنها ساخته بودیم و در عوض یک چیز از آنها می‌خواستیم: این که اطلاعات جدید خود را در اختیار ما بگذارند، نه از آنها می‌خواستیم که مربی گری بچه‌ها را بپذیرند و نه دایم آنها را احضار می‌کردیم. بنابراین همه چیز به نفع آنها بود. اما حالا به کمک آنها نیاز داشتیم.

در تالار بزرگ جلسات در حالی که مشاوران و منشیان من دور و برم بودند با آنها ملاقات کردم. امیدوار بودم آنها مطالب مفیدی برای ما داشته باشند. مهندسان، تاریخدانها، جغرافیدانها و طبیعیدانها همه در انتظار بودند. همه دور گلدان گیاه بزرگی جمع شده بودند و برگهای آن را معاینه می‌کردند و چیزی می‌گفتند. آنها متوجه ورود ما شدند و از دور گیاه متفرق گردیدند.

با دیدن آنها احساس آسودگی کردم. درست همان احساسی را داشتم که بیماری

با دیدن جعبه‌ای پر از شیشه‌های دارو، دارد و یقین دارد دوای درد او در یکی از این شیشه هاست.

گفتم: «علما و دانشمندان محترم ماسئون! شهرت شما همگانی است. امروز به این امید شما را فراخواندم تا کمک کنید مصر را نجات دهیم. گزارشها حاکی از آن است که طغیان رود بیشتر از همیشه است اما از آن گل و لای حاصلخیزکننده مزارع خبری نیست. خسارات سیل به اضافه عدم حاصلخیزی خاک. از شما می‌پرسم آیا علم می‌تواند ما را یاری دهد؟»

آنها به من نگریستند، اما کسی حرفی نزد. چشمهایشان را به سوی یکدیگر چرخاندند و منتظر بودند یک نفر پیشقدم شود و سرانجام مرد جوانی یک قدم جلوتر آمد.

او گفت: «من آبیکوس[1] اهل پرین هستم.» صدای نازکش در تضاد کامل با اندام عضلانی او بود. بازوهای برجسته او از لباسش بیرون زده بود. او گفت: «من مساح هستم. باید با ساختن سد و یا حفر حوضچه‌های بزرگ سطح آب را مهار کنیم.»

مرد دیگری پرسید: «چطور به موقع این کارها را انجام دهیم؟ برای این ساخت و سازها به تعداد کارگرانی نیاز داریم بیشتر از آنچه برای ساختن اهرام لازم بود. نیل صدها فرسنگ طول دارد.»

«بیشتر دهکده‌ها حوضچه‌های آبیاری دارد. می‌توانیم این حوضچه‌ها را بزرگتر کنیم. اما ساختن سد گمان نمی‌کنم مقدور باشد.»

مهندس دیگری گفت: «نه، نیل خیلی پهناور است. نمی‌توانیم برای ساختن سد جریان آب را متوقف کنیم. از طرفی منحرف ساختن جریان آب نیز ناممکن است زیرا جریان آب بسیار قوی است.»

گفتم: «بسیار خوب، اما چگونه سیل آغاز می‌شود. کسی می‌تواند به من بگوید؟»

مرد دیگری که جثه‌ی عظیمی داشت جلو آمد و گفت: «من تله سیکلس[2] هستم. و از دره‌ی فرات آمده‌ام. در آن جا اغلب سیل می‌آید. حتی منظومه‌ای

1) Abykos of prience 2) telesikles

باستانی نیز در این باره داریم. «حماسه‌ی گیل گمش.» اوتنا پیشتیم بزرگ، قایق عظیمی ساخت شش طبقه تا در سیل زنده بماند. آسمان ابری شد و رعد غرید. شش شبانه روز باران بارید. باد وزید و سیل همه ی زمین را فراگرفت.»

همه به او نگاه می‌کردیم. در همان حالی که شعر را می‌خواند بدنش طوری می‌لرزید گویی تند بادی بر او می‌وزد.

دیگری گفت: «در کتاب مقدس موسی نیز صحبت از سیلی عظیم و کشتی به میان آمده است.»

گفتم: «ما خیال نداریم که در مصر برای هر کسی یک کشتی بسازیم»

علاوه بر آن سیل صحرا ادامه پیدا نمی‌کند. به شرح و توصیف شاعرانه سیلها نیز علاقه‌ای ندارم. اما می‌خواهم بدانم بر اثر سیل چه اتفاقی می‌افتد. وقتی نوح از کشتی پیاده شد همه چیز نابود شده بود. چه اتفاقی برای ما خواهد افتاد؟»

مردی با بینی عقابی پیش آمد. چهره جوانی داشت و گفت: «اگر اجازه بدهید... من الکایوس اهل آتن هستم. مهندسی که به تاریخ هم علاقه دارم. به اندازه کافی در مصر زندگی کرده‌ام و با طغیانهای رود نیل آشنایی دارم.» او به اطراف نگاه کرد و هنگامی که دید همه گوش می‌کنند ادامه داد: «سیلهای عظیم و خطرناک بندرت اتفاق می‌افتند. اما حافظه قومی چنین سیلهایی را به یاد دارند. در مرحله‌ی اول ببینیم وقتی امواج به ساحل می‌رسند چه اتفاقی می‌افتد؟»

هیچ کس حرفی نزد.

«حرف بزنید. زود باشید! مگر در کنار ساحل رود نرفته‌اید؟ هیچ وقت در فلسطین نبوده‌اید؟ خوب امواج می‌آیند و هر چیزی را که از شن ساخته شده باشد ویران می‌کنند. همه‌ی خانه‌های کوچکی که بچه‌ها ساخته‌اند شسته می‌شوند. فقط بچه‌ها نیستند که خانه‌های شنی می‌سازند. دهکده‌های مصری از چه ساخته شده؟ خشت آفتاب پخته. وقتی خشت خام خیس می‌شود چه اتفاقی می‌افتد؟ دهکده‌ها ویران می‌شوند. اما اگر در آینده خانه‌ها را دور از دسترس سیل بسازیم هیچ خسارت عمده‌ای اتفاق نمی‌افتد. برخلاف سیلهایی که در اشعار شنیده‌ایم این سیل تدریجی است. برای مقابله با آن وقت کافی داریم.» او یک قدم به عقب رفت

و گفت: «آبی که راکد است با آبی که جریان دارد فرق می‌کند.»

این مرد نمایشگر خوبی بود اما آنچه گفت احتیاج به آب و تاب نداشت، «آب راکد باعث رشد حشرات و قورباغه‌ها و گنداب می‌شود. بیماریها از این آب راکد به وجود می‌آیند. وقتی به زیرزمین نفوذ می‌کند به جاهایی دسترسی‌ناپذیر می‌رسد. گندمهای انبار شده، مگر آن که در فاصله دوری باشند، مرطوب و فاسد می‌شوند. بعد موشها مثل گل و لای از زمین بیرون می‌ریزند. و موشها باعث شیوع طاعون می‌شوند.» اکنون صدایش را بالا برده بود.

اولمپیوس گفت: «آرام باش. موشها که زیر پای تو نیستند.»

تله سیکلس بدون این که اعتنایی کند ادامه داد: «بعد چه خواهد شد؟ مارها و حشرات و خزندگان دیگر از زمین بیرون می‌ریزند.» او بازوی مردی را در میان جمعیت گرفت، بیرون آورد و گفت: «بگو آشینس! درباره‌ی خزندگان برایشان بگو!»

مرد پیری که پوستی همچون پاپیروس چروک خورده داشت جلو آمد. صدای او شکننده و خشک بود. او زمزمه کرد: «مارها... مارها.خزانه خزندگان سمی دل باز می‌کند و گنجینه‌ی خود را بیرون می‌ریزد.» او چشمهایش را چند بار باز و بسته کرد و شنوندگان را ارزیابی نمود. فهمید که مستمعین خوبی دارد: «در بخشی از جهان زندگی می‌کنیم که خانه مرگبارترین مارهاست. آیا کبرا نماد مصر محسوب نمی‌شود؟ مار مقدسی که بر روی تاج فراعنه جای گرفته و نیش مرگبار او محافظ آنها محسوب می‌شود؟ نیش او، اگر فرعون چنین مرگی را انتخاب کند، به او جاودانگی می‌دهد.» اکنون صدای او شبیه به صدای حرکت برگهای خشک درباد بود. «سم آن بخواب آور است. مرگ ناگهانی است. در تاریکی مرگ، قربانی به مردگان می‌پیوندد.»

او نیم چرخی زد و انگشت استخوانی خود را به سوی حضار دراز کرد: «اما بشنوید از مار زنگی سیاه، چه هراسی دارد تصور نیش این جانور. سم آن استخوانها را حل می‌کند. ذوب می‌کند. وقتی جسد را خاک کنند، هیچ استخوانی باقی نمی‌ماند. سم مارهای دیگر فقط جان را می‌گیرد اما سم این مار، جسم را نیز از بین می‌برد.»

اولمپیوس با ناباوری به این نمایش می‌نگریست. ماردین حیرت کرده بود و من نمی‌دانستم به چه فکر کنم. آیا سخنان او راست بود؟

«بعد نوبت به کفچه مار می‌رسد.» اکنون پیرمرد صدایش را پایین آورده بود. همه به جلو خم شده بودند تا بهتر بشنوند. «چنان تورمی به وجود می‌آورد که آن‌سان مانند خیکی از باد می‌شود. حتی نمی‌توانند او را در گور جا دهند، زیرا بدنش همچنان بزرگتر می‌شود و به توده‌ای بی شکل مبدل می‌گردد.»

اولمپیوس و چند نفر دیگر شروع به خنده کردند اما خنده‌اشان عصبی بود. سخنران دست نگه داشت، به آنها نگریست وگفت: «می‌خندید؟ زیرا قربانی این مار را ندیده‌اید. اگر دیده بودید نمی‌خندیدید. به شما اطمینان می‌دهم. گمان نکنم قربانی که مار هموررویس او را گزیده باشد دیده باشید. قربانی مبدل به یک پارچه خون می‌شود. خون از همه جای او بیرون می‌ریزد حتی از چشمانش. عرق او خون است و درباره‌ی دیپساس چه می‌دانید؟ سم آن رطوبت بدن را می‌مکد و بدن را چروکیده می‌کند و عطش چنان او را می‌گیرد که رگهای خود را می‌گشاید تا خون خود را بنوشد.»

سخن او را قطع کردم: «اطلاعات زیادی به ما دادید اما می‌دانیم همه‌ی مارها سمی نیستند و مارهای غیر سمی موشها را می‌خورند و موشها به ما صدمه بیشتری می‌زنند تا مارها. در حقیقت مارها به ما لطف می‌کنند.»

ماردین گفت: «بله، مارها دشمن مانیستند. آنها بندرت حمله می‌کنند مگر آن که احساس خطر کنند. وقتی بچه بودم چند مار داشتم. لزومی ندارد درباره‌ی مارها نگران باشیم.»

گفتم: «موشها و موشهای صحرایی البته مقوله‌ی دیگری هستند. اگر مارها به دهکده حمله کنند می‌توانیم گروهی مار افسای کار آزموده را به مقابله با آنها بفرستیم؟»

مرد پیر از این که حرفش قطع شده بود رنجیده خاطر به نظر می‌رسید اما گفت: «به سم مار ایمن هستند و می‌توانند با خواندن اورادی مارها را از هر منطقه بیرون کنند و با برافروختن آتش مقدس آن منطقه را ایمن سازند. اگر مار کسی را بگزد بزاق

دهان آنها زخم را معالجه می‌کند و می‌توانند سم را بمکند. آنها آن قدر مهارت دارند که با چشیدن بزاق می‌توانند بگویند از چه نوع ماری است. می‌توانم به شما گروهی از آنها را معرفی کنم. اما حالا که فکر می‌کنید خطری از جانب آنها شما را تهدید نمی‌کند...»

او سری تکان داد و به میان حضار بازگشت.

گفتم: «من از هر گونه اطلاعاتی استقبال می‌کنم اما فعلاً مساله‌ی ایمن سازی انبارهای غذایمان واجب‌تر است. گندمی که از سال قبل انبار شده می‌باید به انبارهای دور از رودخانه منتقل شود. باید با سرعت انبار بسازیم. کسی می‌تواند بگوید چقدر طول می‌کشد؟»

مرد سیاه پوشی جلو آمد: «من محاسبه کرده‌ام. حدود هزار انبار اکنون داریم. اگر دویست و پنجاه انبار بسازیم نیاز ما را برآورده می‌کند. بناها باید خشک باشد و چفت و بست محکم داشته باشد.»

«چقدر طول می‌کشد؟»

«مدت زیادی طول نمی‌کشد. زیرا متاسفانه گندم زیادی نداریم.»

گفتم: «پس باید گندم باقیمانده را جیره بندی کنیم. من ماموری مخصوص بر این کار خواهم گماشت.»

وظیفه‌ای که در پیش رو داشتم بسیار مشکل بود. گفتم: «از همه‌ی شما به دلیل حضورتان و کمکی که کردید متشکرم.»

۱۸

خورشید در مغرب فرو می‌رفت. درکنار دریاچه مقدس نشسته بودم. دریاچه‌ای که امشب طغیان رود نیل آن را می‌بلعید. هدیه‌ای ناخواسته به درگاه رب النوع خشمگین.

بر روی سنگی مشرف به دریاچه نشسته بودم و پاهایم را زیر تنم جمع کرده

بودم. آب اطراف سنگ را گرفته بود. بنابراین هیچ یک از ملازمان و منشیان و درباریان در آن اطراف نبودند. تنها بودم، بطرز غریبی تنها بودم.

چند هفته گذشته، دورو برم پر بود از آدمهای گوناگون. دیدارم از بالا و پایین رود باعث می‌شد که دایم بطور رسمی از من استقبال و پذیرایی شود. دایم سخنرانی کنم یا گزارشها را بخوانم و هیچ احساس خستگی و ملال و کسالت از خودم بروز ندهم. این وضع مرا بیشتر از جنگ خسته کرده بود. بطور طبیعی هم آدم خوش برخوردی نبودم.

هر روز به اندکی خلوت احتیاج داشتم. چند دقیقه‌ای که بطور کامل تنها باشم. همانطور که به غذا و استراحت نیاز داشتم، نیازمند خلوت هم بودم. دیده بودم بعضی آدمها حتی یک دقیقه تنها نیستند و احتیاجی هم به آن ندارند، به آنها غبطه می‌خوردم.

آن شب می‌خواستم در دریاچه‌ی مقدس شنا کنم. کاری که همیشه آروزی آن را داشتم. اما فکر نمی‌کردم هیچگاه فرصت آن را پیدا کنم زیرا این کار دریاچه را آلوده می‌کرد. اما امشب نیل دریاچه را در خود می‌گرفت و آلودگیها را می‌شست و می‌برد.

سطح صاف آب، نور کم رنگ آسمان را منعکس می‌کرد. آب این دریاچه در سطلهای نقره‌ای توسط راهبان برای شستشوی معابد و تطهیر اشخاص مورد استفاده قرار می‌گرفت. اکنون من پا به درون آن گذاشتم تا در آبهای ممنوعه‌ی آن به شنا بپردازم.

در طول سفر، علاوه بر تنهایی دلم استحمام هم می‌خواست. در قصر، استخرهای مخصوص شنا بود اما از وقتی اسکندریه را ترک کردم چنین چیزی دیگر نصیبم نشده معمولاً به هر جا که می‌رفتم مهمان یکی از مقامات رسمی منطقه بودم که در خانه‌های کوچکی اقامت داشتند و استخر خانه‌اشان پر بود از ماهیهای ریز و درشت و من نمی‌خواستم با پریدن در آب آرامش ماهیها را از بین ببرم.

بچه‌ها برای تفریح شنا می‌کنند. اما بزرگسالان معمولا فرصت این کار را ندارند. در روم رفتن به حمام کار مهم روزانه محسوب می‌شد. اما حمام رفتن آنها ـ برخلاف یونانیها ـ ورزش محسوب نمی‌شد. رومیها به حمام می‌رفتند تا درباره‌ی مسایل

سیاسی و اجتماعی بحث کنند و از آخرین شایعات با خبر شوند.

اما درباره‌ی رومیها به اندازه‌ی کافی حرف زدم. دیگر لزومی ندارد خاطراتم در مصر علیا را به آنها اختصاص دهم. یادم می‌آید آن قدر صبر کردم تا ستاره‌ی شامگاهی در آسمان ظاهر شد. وقتی آن را دیدم از جا برخاستم و به داخل آب رفتم و قدم برداشتم. چند گام جلوتر جایی بود که رودخانه به دریاچه می‌ریخت.

بطرف پله‌هایی رفتم که راهبان از روی آن ظروف خود را از آب مقدس پر می‌کردند. ایستادم و نگاه کردم، آب تاریک و ناشناخته بود. نمی‌دانستم عمق آب چقدر است. فکر می‌کردم تا سرم می‌رسد. اما دیگر ترسی از آب نداشتم.

یک قدم برداشتم و بعد قدمی دیگر. آب که تمام روز خورشید بر آن تابیده بود گرم شده بود. دامنم بر سطح آب باد کرده بود. یک قدم دیگر پایین‌تر رفتم. حالا آب تا کمرم می‌رسید. سطح آب پر از موج شده بود.

باز هم پایین‌تر رفتم تا آب گرم به شانه‌ام رسید. چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. فردا، فردا به سیل و مردم و مالیات فکر خواهم کرد اما حالا لازم بود که به هیچ چیز، مطلقاً هیچ چیزی فکر نکنم.

با فشار پا از پله‌ها دور شدم و بر روی آب شناور ماندم. آب عمیق بود، نوک انگشتانم را دراز کردم، به کف آب نرسید. به آرامی دستهایم را حرکت دادم تا شناور بمانم. دلم می‌خواست بر سطح آب شناور بمانم و در آرامش غرق شوم.

آسمان تاریک شده بود. ستاره‌ها یکی یکی در می‌آمد. چند لحظه بعد دیگر لبه‌ی دریاچه را نمی‌دیدم، نمی‌دانستم چقدر تا به ساحل روبرو فاصله دارم. دامنم در نزدیکی من بر روی آب شناور بود و تا چند لحظه سایه محوی از آن می‌دیدم. اما بزودی آن هم ناپدید شد. هیچ کس مرا نمی‌دید. هیچ کس به من دسترسی نداشت. حتی کسی نمی‌دانست من این جا هستم.

محض احتیاط می‌بایست حواسم را جمع می‌کردم تا جهت ساحل را از یاد نبرم اما حالا در آبهای گرم غوطه ور بودم و احساس بی وزنی می‌کردم، بی وزنی، آرزوی این لحظه را داشتم. از سنگینی بار سلطنت خسته بودم، فکر می‌کردم می‌توانم به سزار کمک کنم تا بار جهان را به دوش کشد. برای یک مرد این همه مسئولیت

سنگین است، بگذار کمکت کنم تا آن را بر دوش‌گیری. چه احمقی بودم. حتی بار مصر را به سختی می‌توانستم بر دوش کشم، و آن وقت به سزار پیشنهاد کرده بودم درکار جهان با او شریک شوم.

صدایی از درونم گفت، اما تو فقط بیست و دو سال داری و مصر مثل بقیه‌ی کشورها نیست، بلکه کشور بزرگی و شاید بسیار ثروتمندی است و از زمانی که بر تخت سلطنت نشسته‌ای خدایان چندان با مصر بر سر لطف نبوده‌اند. آنها نخست خشکسالی و بعد سیل بر آن نازل کرده‌اند.

به صدا گفتم که خاموش شود. انسانهای قوی به دنبال قدرت بیشتر هستند، ضعفا به دنبال بهانه. حقیقت این است که اداره‌ی یک کشور در هر حال کار بسیار مشکلی است حتی یک دهکده‌ی کوچک هم مشکلات خاص خود را دارد. هیچ کاری آسان نیست.

در معبدی که در نزدیکی بود پرتو نوری را دیدم. مشعلها را روشن کرده بودند و انعکاس آتش بر روی آب افتاد. تصویر محوی از ستونها و آدمهایی که میان آنها در رفت و آمد بودند می‌دیدم. حتی از این فاصله بوی کافور به مشام می‌رسید. راهبان مجسمه سنگی رب النوع را برای دعاهای شبانه مهیا می‌کردند.

صدای مبهم و گنگی نیز از دور به گوش می‌رسید. تمساحهای مقدس. استخر آنها در آن طرف معبد بود که دور آن را حصارهای محکمی کشیده بودند، اما حالا که آب نیل بالا آمده بود آیا تمساحها آزاد شده بودند؟ این سیل برای آنها نعمتی بود.

به آرامی به دورترین نقطه‌ی دریاچه شنا می‌کردم و به دنبال پله هایی بودم تا از آن بالا روم. پایم به پله‌ای خورد و خودم را روی آن کشیدم. حالا که خیالم راحت شده بود دلم نمی‌خواست از آب بیرون روم. می‌توانستم تا هر وقت که دلم می‌خواست آن جا بمانم.

هوا کاملاً تاریک شده بود که از پله‌ها بالا رفتم. آب از سر و رویم همچون دختر خدایان فرو می‌ریخت، اکنون هوا بطرز عجیبی سبک و خنک شده بود.

سردم شده بود و می‌لرزیدم. به یاد آوردم که راه درازی را تا دهکده باید بپیمایم. حتی روپوشی برای خود نیاورده بودم. در طول روز هوا آن قدر گرم است که انسان

فکر نمی‌کند لباس ضخیم‌تری به همراه داشته باشد.

از این که احساس سرما می‌کردم خوشحال بودم. اکنون می‌دانستم احساس رعایای تنگ دستم چگونه است. اما مصر که ثروتمندترین کشورها بود، می‌گفتند در روم چنان فقری وجود دارد که باور نکردنی است.

اما روم چه ربطی به من داشت؟ سرزمین دوری بود که احتمال داشت هیچگاه آن را نبینم.

هنگامی که در حال شنا بودم آب بالاتر آمده بود و اکنون میان دریاچه‌ی مقدس و رود راه باریکی باقی مانده بود. دوباره خودم را همچون کودکی احساس می‌کردم که در مکانهای ممنوعه بازی می‌کند. به درون آبها می‌دویدم و با پا آب را به هوا می‌پاشیدم. دیگر نه در فکر روم بودم و نه امور سیاسی.

وقتی به دهکده و خانه‌ی دهبان رسیدم مرخصی‌ام به پایان رسید. همه منتظر من بودند: سنموت منشی، ایپوی، مامور دیوانی و مرورکا، رییس امور قضایی. خانه به اندازه‌ی کافی بزرگ بود تا همه‌ی آنها در باغچه‌اش بنشینند و در زیر نور چراغهای روغنی بازی کنند.

وقتی داخل شدم همه از جا پریدند و مرورکا گفت: «لباس، برای ملکه لباس بیاورید. چه اتفاقی افتاده؟ حادثه‌ای در نیل پیش آمده؟» معلوم بود هراس دارد که حادثه‌ای برای من اتفاق افتاده باشد و او تنبیه شود.

موهایم را تکان دادم. هنوز خیس بودند: «نه.» آیا باید برای آنها می‌گفتم؟ شنا کرده‌ام و احساس سبکبالی می‌کنم.

سنموت پرشید: «در تاریکی؟ با تمساحها؟»

خیالش را آسوده کردم: «با تمساحها نه. هنوز در پشت حصار هستند اگر چه صدای حرکت آنها را می‌شنیدم.»

مرورکا پرسید: «پس کجا؟»

پاسخ دادم: «در محلی مخفی. حالا همکاران محترم به من بگویید در تاریکی راجع به چه صحبت می‌کردید؟»

ایپوی گفت: «کمی درباره‌ی این مطلب، کمی درباره‌ی آن مطلب.»

گفتم: «به عبارت دیگر مخلوطی از کار و شایعه.»

مرورکا گفت: «کار بدون شایعه می‌شود؟» از او خوشم می‌آمد. این مرد صورت پهن اهل مصر علیا، فکر نمی‌کنم در تمام عمر هوس بیرون رفتن از این منطقه را کرده بود. خانواده‌ی او احتمالاً از دوران رامسس دوم ساکن این جا بودند.

گفتم: «نه، کار هر کس بازتابی از شخصیت اوست و شخصیت اوست که باعث بروز شایعات می‌شود. ما درباره‌ی علاقه‌ی فرد به شراب، یا دعوای او با برادرش صحبت می‌کنیم نه درباره‌ی شیوه‌ی نگه داشتن حساب و کتابهایش.»

مرورکا گفت: «صحبت شراب پیش آمد ...» اشاره به پیشخدمت کرد تا جامی برایم بیاورد. دیدم مرد جوانی با جامی که در نور مشعلها سبز و آبی بنظر می‌رسید پیشم آمد.

جام را گرفتم، خنک بود. چه ظرافتی در ساخت آن به کار رفته بود. برایم عجیب بود که در میان مردانی بنشینم که گویی دوستان من‌اند و یکی بگوید صحبت شراب پیش آمد... من به عبارات ادیبانه‌ی درباری خو داشتم نه به این مجلس بی ریا و این گفتگوهای خودمانی.

گفتم: «فردا تخلیه‌ی انبارهای قدیمی و مردم را آغاز می‌کنیم.»

اعتراف می‌کنم از صحبت درباره‌ی تکالیف شاق بیزار بودم و ترجیح می‌دادم در کنار استخر پر از ماهی که نسیم خنکی از روی آن می‌وزید و در کنار درختان خرمای باغچه بنشینم و فکرم را از همه‌ی این مسایل خالی کنم.

«آیا همه‌ی مقدمات کار فراهم شده؟»

ایپوی گفت: «بلهٔ، و خشتها برای ساخت انبارها و بناها خشک شده‌اند. جاده‌ای برای حمل غلات ساخته شده. بگمانم تنها مکان مناسب برای ساخت انبار بر روی شن است.»

مرورکا گفت: «احتمال غارت غلات نمی‌رود؟»

ایپوی گفت: «تدابیر لازم اندیشیده شده اما علی رغم همه‌ی تدابیر، جیره‌بندی فقط سه ماه دوام می‌آورد و بعد دیگر گندمی باقی نمی‌ماند.»

گفتم:«بعد از آن با ما.» و قصد داشتم از هر کجا که بتوانم و به هر قیمتی گندم

بخرم. پول لازم را از مالیات پنجاه درصدی فراهم می‌کردیم که بر روی روغن زیتون بسته بودیم. اگر کافی نبود از مالیات سی و سه درصدی که بر روی شراب و انجیر می‌بستیم استفاده می‌کردیم. این کار ذخایر سلطنتی را به اتمام می‌رساند. اما نمی‌توانستم رویم را برگردانم و بگویم: «گرسنگی بکشید. می‌دانم که این کار را می‌کنید تا مالیات غلات را نپردازید.» بعضی از فراعنه و بطالسه این کار را کرده بودند اما من نمی‌توانستم.

سزار درباره‌ی تصمیم من چه می‌گفت؟ در روم آنها به حمایت از مردم بینوا عادت داشتند. هزاران نفر از مردم گندم مجانی دریافت می‌کردند.

چه اهمیتی داشت که او چه فکر می‌کند؟ من این کار را می‌کردم.

طبقه‌ی بالای خانه، رختخوابی برای من پهن کرده بودند. هوای خنکی از بادگیری که بر روی پشت بام بود به درون می‌وزید. تخت کوتاه بود و از حصیر بافته شده بود. ملحفه‌های تمیزی بر روی آن انداخته بودند برای زیر سرم چوبی تراشیده و مناسب گذاشته بودند این طرفها از بالش خبری نبود شاید به علت رطوبت که می‌ترسیدند درون بالشها کرم بگذارد. اوایل فکر می‌کردم حتی یک شب هم نمی‌توانم با این وضع بخوابم اما بعدها عادت کردم.

دامن و لباس خیسم را از تن درآوردم و درگوشه‌ای آویزان کردم تا خشک شود. لباس خوابم راکه از ابریشم خالص که تارهای آن کشیده شده بود و آن زن نابینا برایم بافته بود به تن کردم. بینایی او بازنگشته بود اما من کاری برای او فراهم کرده بودم.

درازکشیدم و چوب راکه انحنای مختصری داشت زیر سرگذاشتم و پاهایم را بطرف گوشه‌ی تاریک اتاق درازکردم. گویی بر روی بستری درازکشیدم و در انتظار بودم قربانی شوم. اما به درگاه کدام یک از خدایان؟ هیولای خشمگینی چون مولک[۱] یا آمونیت[۲] یا عاشق پیشه‌ای چون کوپید؟[۳] به خودم لرزیدم.

فردا این دهکده به زمینهای مرتفع‌تر نقل مکان می‌کرد و حضور تشریفاتی من به پایان می‌رسید بعد به دهکده‌ی دیگری می‌رفتم و بعد از آن هم به دهکده‌ای دیگر

1) Molech
2) Ammonite
3 Cupid

تا سراسر نیل را بپیمایم، سپس به اسکندریه باز می‌گشتم تا با دنیای بزرگ مواجه شوم.

اما در این جا فراموش کردم همه چیز چه آسان بود. فکر کردم، خانواده هایی همچون خانواده‌ی ایپوی، فراعنه، حبشیها و ایرانیها را دیده‌اند که بر مصر سلطنت کرده‌اند و رفته‌اند و یقیناً برای آنها تفاوتی نداشته که تاج مصر علیا و سفلی بر سر، بوده. مابقی دنیا همچون آشور و بابل و یونان برای آنها همانقدر واقعی بود که قصه‌های پیرزنان.

به آنها حسودیم شد، زیرا آنها در آغوش سبز و گرمی زندگی کرده بودند. به دور از هر نوع اجبار و مداخله‌ای. زمانی مادر من نیز چنان مکان گرم و ایمنی برایم فراهم کرده بود اما هیچ خاطره‌ای از آن برایم به جا نمانده بود. زیرا زمان آن اندک بود.

اکنون آرزوی آن را داشتم که یک بار دیگر او را ببینم، با او صحبت کنم و دستهایش را نوازش کنم. چرا چنین احساسی به سراغم آمده بود؟ نمی‌دانم. تنها می‌دانم در حالی که در آن اتاق تنها و در تاریکی آرمیده بودم چنین احساسی به سراغم آمد و نوزده سال از زمانی که آخرین بار در آغوشش آرمیده بودم می‌گذشت.

در نور طلایی و براق صبح دیدم ردیف نیهایی که بر لب رودخانه در خاک نشانده بودند، اکنون به سختی قابل رویت بود. رود نیل یک یا دو ذرع دیگر وسعت پیدا کرده بود. وقت آن بود که به جستجوی زمینهای مرتفع‌تر برآییم. گذشته در نور صبحگاه کم رنگ شده بود و خاطرات و آرزوهای گذشته در میان احتیاجات زمان حاضر محو گردیده بود.

دو ماه در کنار رودخانه بودیم، تا آسوان پیش رفتیم. به نوعی در مسیری پیش می‌رفتیم که قبلاً با سزار پیموده بودم. از روی عرشه‌ی قایقم معابدی را دیدم که مهره‌ی سزار را روی سنگهای آن کنده بودند. وقتی به نخستین آبشار رسیدم، معبد ایسیس جایی که پیمان زناشویی بستیم پیش رویم بود. از این پیمان چه باقی مانده بود؟ اما پا به داخل معبد نگذاشتم. ایسیس مرا ببخش. در آن زمان فکر می‌کردم که

هرگز پا به داخل معبد نمی‌گذارم مگر آن که او در کنارم باشد. تصور می‌کردم که او باز هم به مصر باز خواهد گشت.

بله، چیزهای زیادی را تصور کردم، رویاهای زیادی را تصور کردم که از من دریغ شده بود و بعد اعتقاد پیدا کردم اگر چیزی را با تمام وجود بخواهی می‌توانی آن را بدست آوری، اگر خدایان اجازه دهند.

دوباره دیدار اسکندریه، چقدر از دور سفید بنظر می‌رسید! چقدر بزرگ! چقدر درخشان و امواج مدیترانه چه زیباست. چقدر با دهکده‌های قهوه‌ای و سبز نیل تفاوت دارد، اسکندریه‌ی من.

قصر یا بهتر بگویم زمینهای قصر و معابد و مناظر مزارع... گویی اقامتگاه خدایان است و انسانی در این جا زندگی نمی‌کند. دیده بودم که مردمان عادی چگونه درخانه‌های خشتی با باغچه‌ای کوچک و حوضی تزئینی روزگار می‌گذرانند. حالا راهروها چقدر دراز و براق... درها بلندتر از قد یک زرافه... و بعد آن چنان که همیشه اتفاق می‌افتد دوباره همه چیز آشنا می‌شود و دیگر غریبه نیست. بله همان اتاق و همان وسایل آرایش و صندوقچه‌های جواهرات و من اینها را بارها دیده‌ام گویی بخشی از وجود خودم بوده.

دوباره در خانه‌ام، خانه‌ایی که لحظه‌ای بنظرم بیگانه آمد ... نمی‌دانم چند سال باید از خانه دور ماند تا به کل بیگانه شود. ده سال؟ بیست سال؟

نامه‌ای از سزار رسید. وقتی در روم بود آن را نوشته بود. نامه دو ماه در راه بود. کوتاه و غیر شخصی درست مثل تفسیرات خود سزار. انتظار نامه‌ی عاشقانه از او نداشتم. نوشته بود: «درود بر ملکه‌ی عظیم الشان، کلئوپاترای مصری. از دریافت خبر تولد پسرتان خشنود شدم.» ننوشته بود پسرمان، پسرتان! «باشد که زنده بماند و سلطنتی پردوام یابد.» آیا منظورش آن بود که تاج و تخت مصر برجا می‌ماند؟ و روم استقلال ما را تضمین خواهد کرد؟ «باشد که نام او در گاهشمار تاریخ شما

پاینده بماند.» نام او؟ آیا سزار نام او را می‌دانست؟ این نامه احتمالاً قبل از نامه‌ی من نوشته شده بود و اعلام می‌کرد سزار به روم رسیده است. «مشکلات داخلی روم ما را به خود مشغول کرده و مدتی طول می‌کشید تا اوضاع را به دست گیریم. اما بعد می‌باید به سوی کارتاژ روانه شویم تا آخرین نبرد علیه باقیمانده‌ی نیروهای شورشی پمپیی را سامان دهیم. آنها در شمال آفریقا جمع شده‌اند و می‌باید آنها را تعقیب کنیم.» خدا می‌داند این نامه قبل از رسیدن به دست من چند بار خوانده شده بود و معلوم بود که او نقشه‌های خود را در نامه نخواهد نوشت. «وقتی همه این کارها به انجام رسید، دنبال تو خواهم فرستاد امیدوارم وظایفت در مصر این فرصت را به تو بدهد تا برای مدتی کوتاه به روم بیایی. گائوس ژولیوس سزار تو.»

وظایف من. اگر می‌دانست تا چه حد وظایف من سنگین شده و به پایان نخواهد رسید. او به دنبال من خواهد فرستاد تا برای مدتی کوتاه به روم بروم. این را نوشته بود تا خیالم را راحت کند که از من نخواهد خواست وظایفم را برای او به کنار بنهم؟ می‌دانست که در موقعیتی نیستم که بتوانم کارهایم را کنار بگذارم؟ یا به من هشدار می‌داد که خود او فرصت چندانی برای پرداختن به من ندارد؟ و رفتارش در مصر دیگر تکرار نخواهد شد؟ و در انتها نوشته بود سزار تو، تا جاسوسان آن را بخوانند و شایعه بسازند.

راضی بودم، همه چیز خوب بود. بیش از آن نمی‌توانست بنویسد، عاقلانه نبود. هر دوی ما درگیر مشکلات خود بودیم و در سرزمینهایمان چیزهای زیادی احتیاج به اصلاح داشت.

در برابر انبار بزرگ دولتی در اسکله ایستاده بودم. بنای عظیمی بود، به بزرگی یک معبد. ردیف ردیف کوزه‌های دراز ته باریک و خمره‌های گرد شکم بزرگ حاوی روغن زیتون برروی کاه چیده شده بود. هر کوزه از ایتالیا، یونان یا بیتنیا وارد شده بود و مهر رسمی دیوانی برروی آن نقش بسته بود. بازرگانان می‌باید پنجاه درصد مالیات برای روغن زیتون وارداتی بپردازند. از آن جا که در مصر روغن کافی به عمل نمی‌آمد می‌باید مقدار زیادی روغن وارد کنیم و روغن مصارف زیادی در مصر

داشت. هر کس در خانه برای روشن کردن چراغش و پخت و پز آشپزخانه به روغن احتیاج داشت. روغنهای دیگری چون روغن کرچک و کنجد و آفتابگردان و بزرک و انجیر هندی و قهوه هم بود اما مصارف آنها محدود بود و هیچ یک را نمی‌شد با روغن زیتون مقایسه کرد.

مالیات این انبار می‌توانست به بازسازی ده دهکده کمک کند.

ماموری که متصدی انبار بود گفت: «علیا حضرت. می‌بینید که چقدر همه چیز در این جا مرتب است. هوای این جا خنک است زیرا سقف انبار بلند است و پنجره‌های کافی دارد بنابراین هوای دریا در این جا جریان دارد. تا به حال نشده که روغن یکی از کوزه‌ها فاسد شود مگر آن که در آن به خوبی مهر و موم نشده باشد.»

گفتم: «از نظم و نظافت این جا خوشم آمده.»

او گفت: «صاحب این جا آدم مرتبی است. حتی یک موش هم در این انبار وجود ندارد. برای این که گربه زیادی در این جا هست.» او به کیسه‌های گندم در طرف دیگر انبار اشاره کرد.

موش، دیروز قاصدان خبر آوردند که طاعون موش در مصر علیا شیوع پیدا کرده، باید از شر موشها نجات پیدا می‌کردیم. به کسی احتیاج داشتم که امور مالی را بچرخاند. ماردین نمی‌توانست هم نقش نخست وزیر و هم وزیر امور مالی را بزعهده بگیرد.

پرسیدم: «صاحب این کالاها کیست؟»

او گفت: «اپافرودیتوس[1] از ناحیه دلتا.»

«ناحیه دلتا، پس باید یهودی باشد؟»

«بله، نام عبری او حزقیا است.»

«توانایی نگهداری حساب و کتاب را دارد؟»

«کارش عالی است علیا حضرت. به هم ریخته‌ترین مدارک و سوابق را منظم می‌کند و هیچگاه ندیدم در جمع و تفریق اشتباه کند. آدم شرافتمندی است. در آغاز و پایان هر روز حساب همه را جمع می‌کند و توزین را نیز خود انجام می‌دهد،

1) Epaphroditus

بنابراین جابه جایی صورت نمی‌گیرد. یک بار وقتی متوجه شد که صاحب یک کالا در اعلام وزن اجناس تقلب می‌کند مستقیم او را به دادگاه فرستاد. خدای آنها، یهوه می‌گوید که تقلب در توزین و اندازه‌ها توهین به اوست. خودتان می‌دانید حدس بزنید بر سر آن متقلب چه آمد. دیگر از آن به بعد چنان اتفاقی نیفتاد.»

«اگر بخواهم این ... حزقیا را پیدا کنم.»

«باید او را به نام یونانی‌اش بخوانید.»

مصمم شدم با این اپافرودیتوس گفتگو کنم. شاید خدای او خیال داشت به من کمک کند. وقتی آماده هستیم، خدایان کسی را که نیاز داریم به کمک ما می‌فرستند.

حزقیا ـ یعنی همان اپافرودیتوس ـ اعلام کرد که به دیدار من خواهد آمد. البته او سخت گرفتار بود اما می‌توانست ساعتی در روز را به من اختصاص دهد!

یهودیان با مراسم قوانین ما سخت بیگانه بودند و مقررات فراعنه را نمی‌پذیرفتند. اگر چه آنها در جنگ اسکندریه جانب سزار را گرفته بودند اما نوع جواب این یهودی نشان می‌داد که چندان با خاندان بطالسه میانه ی خوشی ندارد. من به این مسایل کاری نداشتم عقاید و تعصبات او به من ربطی نداشت. وقتی دقیقاً سروقت رسید با کمال تعجب دیدم چه ظاهر آراسته‌ای دارد، درست مثل یک مجسمه‌ی هنری. انتظار داشتم موجودی چون موش صحرایی که تمام عمرش را به توزین و اندازه‌گیری و ثبت ارقام در انبارها گذرانده ببینم. شاید همه ی این کارها را هم کرده بود اما او چشمانی آبی به رنگ آبهای دریا داشت. موهای او مشکی و براق و همچون یال شیر، درست مانند تصویری از اسکندر، نیمی از چهره‌اش را پوشانده بود. قبایی از مخمل سرخ تصویر او را کامل می‌کرد.

به او خیره ماندم و بعد گفتم: «خیال می‌کردم پیر هستید.»

پاسخ داد: «چهل و پنج سال دارم.» لهجه‌ی یونایی او مانند اهالی آتن بی نقص بود. «اما در برابر شما که بیست و دو سال دارید پیر هستم.»

چهل و پنج ساله به نظر نمی‌رسید. «اپافرودیتوس؟ نام تو این است؟ این نام را از کجا آورده‌ای؟»

«مادرم این نام را بر روی من نهاد علیا حضرت. بگمانم شعر زیاد می‌خواند،

معنای اسم من "دوست داشتنی" است.»

پرسیدم: «حزقیا به چه معنایی است؟ البته با زبان عبری آشنایی دارم.»

او پرسید: «ترجیح می‌دهید که امور تجاریمان به زبان عبری باشد؟»

فقط چشمانش نشان می‌داد که قصد شوخی دارد از حرف زدنش چیزی معلوم نبود. «حزقیا به معنای قدرت خداست.»

گفتم: «نه، چنین خیالی ندارم. عبری من به حدی است که می‌توانم گفتگوهای رسمی را انجام دهم. اما یونانی شما عالی است.»

«شما چرا عبری یاد گرفته‌اید؟»

«به یادگیری زبان علاقه دارم. استعداد این کار را هم دارم و به عنوان یک ملکه بهتر است تا آن جا که می‌توانم از مترجم استفاده نکنم.»

«تصمیم عاقلانه ایست. مردم معمولاً از عباراتی استفاده می‌کنند که دوست دارند و بر روی کلماتی تاکید می‌کنند که نقطه نظرهای آنها را منعکس می‌کند. برای مثال اگر به جای کلمه «منعکس» کلمه «فاش» را به کار برده بودم به یقین معنای متفاوتی استنباط می‌شد.»

«همینطور است. حالا اپافرودیتوس ...»

و به شرح آنچه می خواستم پرداختم. احتیاج به کمک فوری داشتم. قبل از آن که معافیت مالیات گندم آغاز شود می‌باید حسابها همه منظم می‌شدند.

«نمی‌توانی موقتاً این کار را انجام دهی؟ این مورد اضطراری است.»

«می‌دانید کار من در بندرگاه چقدر سنگین است. اگر کارم را رها کنم، بندر تعطیل می‌شود. کسی دیگر را پیدا کنید.»

«من مناسب‌ترین فرد برای این کار را می‌خواهم، کسی که مرا ناامید نکند. رعایا از رهبرانشان توقع دارند که عاقل، انسان و شرافتمند باشند. و بعد شکایت دارند که دوروبریهای این رهبر آدمهای درجه دویی هستند و بی قابلیت. وقتی هم آدمی شایسته را پیدا کنیم فرد بهانه می‌آورد و ترجیح می‌دهد به کار اجدادی خود بازگردد.»

«من تنها آدم شایسته‌ای نیستم که می‌تواند از پس این کار برآید.»

حقیقت آن بود که او نمی‌خواست به حکومت وابسته باشد.

«حقیقت این است که تو و قوم تو حکومت مرا تایید نمی‌کنید. می‌دانم که از من خوشتان نمی‌آید.»

برای نخستین بار او عواطفش را آشکار کرد: «نه، من از شما بدم نمی‌آید. بعضی از یهودیان از این که از امتیازات یونانیها برخوردار نیستند ناراضی اند. اما سزار با کسانی که در هنگام نیاز به او کمک کردند، مهربان و بخشنده بود.»

«من نیز چنین هستم و این بار نیز هنگام نیاز است. نیاز فقط در زمان جنگ میان آدمها پدید نمی‌آید بلکه در زمان جنگ آدمیان با طبیعت نیز پدیدار می‌شود.»

«ما از کمک به سزار خشنودیم.»

چرا مرتب بر این موضوع تاکید می‌کرد؟ آیا او سزار را فرمانروای واقعی می‌شناخت. گفتم: «شما با کمک به من به او احترام می‌گذارید.»

با تعجب پرسید: «چگونه؟»

«سزار جنگید تا من بر تخت باقی بمانم. خواسته او این بود که من ملکه بمانم.»

«و شما مادر فرزند او هستید.»

«بله و این فرزند بعد از من به فرمانروایی مصر خواهد رسید. یقیناً سزار از کمک شما به من و فرزندش خشنود خواهد شد.»

او بناگاه و مانند تاجری که بر سر قیمت توافق کرده گفت: «دفاتر را به انبار من بفرستید. به آنها رسیدگی می‌کنم اما قول نمی‌دهم آنها را تا فردا برگردانم.»

سعی کردم تعجبم را آشکار نکنم، فکرمی‌کردم هفت یا هشت روز طول کشد اما فردا نه.

گفتم: «تشکر می‌کنم. دفاتر هر ساعتی که بخواهید آن جا خواهد بود.»

خوشحال بودم. شایسته‌ترین فرد را برای این کار پیدا کرده بودم. وقتی از نزد من می‌رفت قبای سرخ او در نور خورشید جلوه دیگری پیدا کرده بود. اما از خود می‌پرسیدم او و ماردین چگونه با هم کنار خواهند آمد.

زمستان رسید، بعد بادهای دریا و توفان آغاز شد. سالروز تولد بیست و سه سالگی ام را تنها جشن گرفتم. از آن بهتر برای من آن بود که سزاریون به شش ماهگی رسیده بود. اکنون می‌دیدم که چهار دست و پا به این طرف و آن طرف می‌رود. همیشه از خودم می‌پرسیدم چرا مادران این‌همه به کودکان خود توجه نشان می‌دهند و حتی از خوابیدن آنها لذت می‌برند. اکنون برای خود من نیز این اتفاق افتاده بود.

طغیان رود نیل رو به کاهش نهاد اما خسارات بیش از آنی بود که پیش بینی کرده بودیم. پیش بینیها و تدارکاتی که کرده بودیم باعث شد خسارات قابل تحمل باشد. بسیاری از باغها و گردشگاههایمان در شاخه‌های نیل از میان رفت به جز این، همه چیز آرام و منظم بود.

بعد خبرها رسید. ماردین، یک روز زمستانی از راه رسید. من به تماشای سزاریون نشسته بودم که با گلوله بزرگی از نخ بازی می‌کرد و آن را روی زمین قل می‌داد.

همچون همیشه از دیدار ماردین خوشحال شدم. او بر روی مخده‌ای نشست و به سزاریون نگریست و گفت: «خبری رسیده.»

بیقرارانه منتظر اخبار بودم. ماردین طوماری را به من داد. نمایندگان من در روم خبر می‌دادند که سزار در آفریقاست. او شش لژیون را با خود به آن جا برده بود. پنج لژیون پیاده نظام و دو هزار سواره نظام ـ اما توفان او را به سوی شمال کشانده بود و در جایی که می‌خواست پیاده نشده بود. بسیاری از سربازان او در جایی دیگر به خشکی رسیده بودند. وقتی به ساحل رسیده بود زانو زده و باصورت بر روی شنها افتاده بود.

آهی کشیدم و ماردین تکانی خورد و به من نگریست.

گزارش چنین ادامه پیدا می‌کرد که او مشتی شن به چنگ گرفته و فریاد زده بود «تو را به چنگ آوردم، آفریقا.»

نیروهای دشمن ـ ده لژیون نیرومند ـ که فرماندهی آن را متلوس سیپیو بر عهده

داشت اعتقاد داشتند که فرمانده‌ی آنها شکست نخواهد خورد زیرا او قبلاً هانیبال را شکست داده بود.

تمام سربازان پمپیی جمع شده بودند تا آخرین نبرد خود را به انجام رسانند. دو پسر پمپیی، گنائوس و سکستوس با آنها بودند.

سیپیو تحت فرمان جوپا شاه نومیدیا قرار گرفته بود. خدمت یک رومی تحت فرمان شاهی بیگانه خجالت آور بود. سواره نظام دشمن بالغ بر پانزده هزار نفر بود.

از آن جا که دشمن تصور نمی‌کرد سزار در زمستان از دریا بگذرد،او بدون مزاحمت در ساحل پیاده شد اما تهیه آذوقه مشکلی عظیم بود. با آن که دشمن از نظر تعداد بر آنها تفوق داشت اما سزار تصمیم گرفت هر چه زودتر نبرد را آغاز کند.

دوباره نفسم را حبس کردم. ماردین به من نگریست. چرا این طور به من نگاه می‌کرد؟ آیا منتظر بود تا به بدترین قسمت خبرها برسم؟

پرسیدم: «آیا او مرده؟ نمی‌توانم همه اینها را بخوانم و آخر سر به خبر مرگ او برسم.»

ماردین با اطمینان گفت: «نه بانوی من، او نمرده. حتی زخمی هم نشده.»

«پس این طور به من نگاه نکن.» دوباره به خواندن گزارش پرداختم.

کاتو یکی از سیاستگذاران همراه لشگر دشمن آنها را از نبرد ناگهانی بر حذر داشته بود. زیرا آنها می‌توانستند به تدریج نیرو و آذوقه ی بیشتری جمع آوری کنند و راههای ارسال آذوقه را تصرف کنند. اسبان سزار با علفهای خیس دریایی تغذیه می‌شدند. سزار ناچار شده بود به کاروان مواد غذایی دشمن شبیخون بزند و افراد او در تاریکی ناچار به عقب نشینی شده بودند.

بعد سزار منتظر ماند تا نیروهایش به او برسند. بنابراین در راسینا سنگر گرفته و با شاه بوگود متحد شد تا با آنها بجنگد. گفته‌اند که او سیپیو را به دلیل اطاعت از یک افریقایی تحقیر کرده و سیپیو هم او را به داشتن رابطه با اونو، همسر بوگود متهم کرده است.

فریاد زدم: «چی؟» ماردین تکانی خورد سرش را بالا گرفت، «آیا واقعیت دارد؟ آیا رابطه سزار و اونو واقعیت دارد؟»

او گفت: «من... من...»

«می‌دانم که تو خبر داری. جاسوسانت به تو خبر رسانده‌اند.»

«من... من، اطمینان ندارم اما اطلاعات اولیه من این خبر را تایید کرده‌اند.»

سزاریون گلوله پشم را رها کرده، گلوله به زیر میز غلتید. او به دنبال گلوله دوید، دردی را که احساس کردم نمی‌توانم به شرح درآورم.

گفتم: «یک ملکه دیگر! مثل آن که اشتهای او متوجه ملکه هاست.»

به سختی می‌توانستم این کلمات را بر زبان آورم، حتی به سختی می‌توانستم نفس بکشم اما حرفم را زدم و نگذاشتم صدایم بلرزد. سرانجام گفتم: «ماردین، می‌توانی بروی، خوشحال می‌شوم دقیقاً بدانی چه شده. می‌دانم که همیشه می‌توانم به تو تکیه کنم.» بلند شدم و با سرعت از اتاق بیرون رفتم.

می‌خواستم تنها باشم. مثل آن بود که کنده‌ی درختی به شکمم خورده باشد. بیرون، ابرها آسمان را می‌پوشاندند و بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند و مانند شیاطین از پشت دریاها سربرمی‌آوردند. اگر شب بود می‌توانستم پنجره‌ها را ببندم و ساعتها بیحرکت بمانم. اما لعنت بر روز که با گرفتاریها و رفت و آمدهایش فراغتی باقی نمی‌گذاشت. به اتاقم رفتم، چارمین آن جا بود. او را با اشاره دست دور کردم. فهمید که اتفاق بدی افتاده. نمی‌خواستم با او حرف بزنم، می‌خواستم تنها باشم.

این جا اتاقی بود که آن همه وقت را با هم گذرانده بودیم. تمام اثاثیه خاطره ی او را به یاد من می‌آورد. حالا همه‌ی آن خاطرات آزارنده بودند. درست مثل وقتی که کسی می‌میرد. تمام اشیایی که او آنها را لمس کرده ما را می آزارند، آنچه مایه راحت ماست مایه درد ما می‌شود. آن پرده‌ای که او کنار می‌زد تا به بندرگاه بنگرد، میز کوچکی که اغلب دستهایش را روی آن می‌گذاشت، چراغی که روشن می‌کرد تا نامه هایش را بخواند، همه مانند دسته‌ای از اشرار بر من هجوم آوردند تا به من صدمه بزنند.

احتیاجی نبود به خود گوشزد کنم که این حرفها فقط شایعات است. ته قلبم می‌دانستم که واقعیت دارد. او تغییر نکرده بود، ابداً تغییر نکرده بود.

من بودم که با بلاهت می‌اندیشیدم او تغییر کرده است. تصور می‌کردم اقامتش

در مصر او را تغییر داده است اما چنین نبود.

اونو، این دیگر چه جور اسمی بود؟ مثل اسامی یونانی بود. آیا او مراکشی بود؟ یک بربر؟ جوان یا پیر؟ رفتارش با شوهرش چگونه بود؟

چه اهمیتی داشت؟ اگر راست نبود چه اهمیتی داشت؟ بناگاه این سوال را از خود پرسیدم. نکته غم‌انگیز این جا بود که می‌خواستم بپذیرم که واقعیت دارد. من نیز به این طریق به او خیانت کرده بودم.

کنار پنجره ایستادم و به آسمان توفانی نگریستم. به پرده چنگ زدم و بخشی از آن را در مشت فشردم. ایکاش به جای پرده گوشت تن او در دستم بود. از پنجره دور شدم و خود را بر روی مخده‌ای انداختم. تهی شده بودم. تاریکی عمیقی همچون پرده‌ای مرا در بر گرفت. بی حرکت نشستم و چشمهایم را بستم. دقایق و ساعتها گذشت، اما وقتی چشم باز کردم نفرت من همچنان پابرجا بود.

در اواخر ماه، قاصدی خاک آلود به قصر رسید و اعلام کرد از مراکش به آن جا آمده و پیامی آورده که فقط من و به گوش خودم باید آن را بشنوم. نگهبانان قصر به او مظنون شدند و قبل از حضور در برابر من او را در غل و زنجیر بستند. من پشت میز مرمرینی نشستم که سزار نقشه هایش را بر روی آن پهن می‌کرد. امروز ارقامی را بازبینی می‌کردم که اپافرودیتوس برایم جمع‌آوری کرده بود. کم کم او وظایف وزیر امور مالی را به گردن می‌گرفت و البته دائماً اعتراض می‌کرد که علاقه‌ای به این کار ندارد. چطور می‌توانستم به حرفهایی که مردان می‌زنند باور داشته باشم. ارقام را کنار زدم، حوصله‌ام سر رفته بود. زندگی برایم یکنواخت شده بود، درست مثل زخمی که کاملاً بهبود پیدا نکرده و درست در وسط این یکنواختی اخبار بدی هم از افریقا رسیده بود و یکنواختی جای خود را به غم و اندوه داده بود.

بله، غم و اندوه، به اندازه‌ای که شکست یا مرگ سزار می‌توانست غم‌انگیز باشد. هنوز او را دوست داشتم و همیشه هم چنین بود. این را می‌دانستم و پذیرفته بودم. درست همانطور که قد و رنگ چشمهایم را پذیرفته بودم. هر چه بود تغییر

نمی‌کرد و منبع شادی و اندوه من بود.

گفتم: «بگذارید به حضور ما بیاید و حرفش را بزند.»

درهای بزرگ برنزی بر روی پاشنه‌اش چرخید و سیاه بلند قدی وارد شد. با آن که غل و زنجیر بر تنش بود، استوار گام بر می‌داشت دو نفر از نگهبانان من در دو سوی او ایستاده بودند.

«ملکه معظم کلئوپاترا، من قاصد کانداک آمانی شاکتو[1] عظیم‌الشان هستم درود برتو.»

صدای مرد همچون جنگجویان رسا بود.

دستور دادم: «او را باز کنید. اگر بشنوم که قاصد مرا در زنجیر کرده‌اند ناراحت می‌شوم. به یقین کانداک هم ناراحت خواهد شد.»

می‌دانستم کانداک به معنای ملکه است. زبان آنها را کمابیش می‌دانستم و همیشه کنجکاو بودم بدانم در آن قلمرو چه می‌گذرد.

سربازان با سرعت زنجیرها را باز کردند و قاصد مثل درنایی که آب را از تنش می‌تکاند، خود را در زنجیرها رها کرد. حالا مثل آن بود که قدش بلندتر شده است.

«علیا حضرت سفری طولانی بر روی نیل داشته‌ام از پنج آبشار گذشته‌ام. از سرزمین شتر مرغها و اسبهای آبی و شیرها عبور کرده‌ام تا به این شهر دریایی رسیده‌ام.»

مصری او با لهجه‌ی بدی ادا می‌شد. برایم مشکل بود همه‌ی کلمات او را بفهمم.

گفت: «هدایایی متشکل از طلا، عاج و پوست ببر برایتان آورده‌ام.»

گفتم: «همان چیزهایی که سرزمین شما برای آنها معروف شده.»

«جعبه‌ها را از من گرفتند تا درون آنها را جستجو کنند. بعداً به شما تقدیم خواهد شد. اما پیامی دارم که فقط شما باید آن را بشنوید، دیگر حضار باید از این جا بروند.»

این کار عاقلانه نبود. نباید با این مرد تنها می‌ماندم، گفتم: «یکی از قراولان می‌ماند و باید وزیر اعظم من ماردین نیز حضور داشته باشد.»

---

1) Kandak Amanishakheto

«نه، کانداک گفته هیچ کس.»

«پس نمی‌توانم پیام او را بشنوم. همه این راه را بیهوده آمده‌ای. وزیر من مورد اعتماد من است. نگهبانی نیز باید همیشه حضور داشته باشد.»

لحظه‌ای معطل ماند، می‌خواست تصمیم بگیرد که چه بکند. او ناچار بود از دستورات ملکه خود اطاعت کند. حتی اگر هزاران فرسنگ از او دور باشد. همان نوع خدمتگذاری که مورد علاقه‌ی من بود.

گفتم: «به زبان حبشی با من صحبت کن. آن زبان را می‌دانی؟ دور و بریهایم این زبان را نمی‌فهمند.»

لبخند بزرگی صورت مرد را پوشاند. او سرتکان داد: «بسیار خوب، اعلیحضرت.»

درک این زبان برایم آسان بود: «پیام او چیست؟»

«پیام این است: مردی که مدعی است بطلمیوس هشتم است در مراکش دستگیر شده.»

خشکم زد: «چه گفتی؟»

«او هفده سال دارد. مرد بالغی است. وقتی سربازان کانداک او را دستگیر کردند مشغول جمع آوری سپاه بود. او درخواست کرد به حضور ملکه برسد و آن جا سوگند خورد که برادر شماست. فرمانروای واقعی مصر. او بعد از نبرد با سزار گریخته و به نوبیا رفته. کانداک می‌خواهد بداند چه دستوری صادر می‌کنید. او را زندانی کرده‌ایم.»

یک شیاد، لاشه‌ی برادر بیچاره‌ام را دیده بودم که در زره طلای خود از آب بیرون کشیده شده و از دهان و بینی اش گل و لای بیرون می‌ریخت. او را همین جا، در آرامگاه بطالسه دفن کردند.

گفتم: «اعدامش کنید.» چه دستور دیگری می‌توانستم بدهم؟

«نمی‌توانیم این کار را بکنیم مگر آن که هویت واقعی او آشکار شود.»

«چه اهمیتی دارد. او کیست؟ برادر من نیست. از این موضوع مطمئن هستم و برای این که وانمود می‌کند که هست مستوجب مرگ است.»

«پس باید بیایید و به چشم خود او را ببینید و بگویید که اصلیت ندارد.»

«چی؟ سفر به نوبیا؟ او را به این جا بفرستید. می‌دانم با او چه کنم؟»

«نمی‌توانیم. خطرناک است. ممکن است در طول مسیر بگریزد مهم نیست چقدر از او محافظت می‌شود، به هر حال راهی برای فرار پیدا می‌شود. به محض آن که خبر منتشر شود حامیان او از هر طرف ظاهر می‌شوند، همیشه همین طور است. برای همین بود که نمی‌خواستم کسی در اسکندریه از این خبر مطلع شود. آیا مطمئن هستید آنها این زبان را نمی‌دانند؟»

او با نگرانی به نگهبان و ماردین که اکنون پیش ما آمده بود می‌نگریست.

به او اطمینان دادم که آنها زبان ما را نمی‌دانند.

او گفت: «آیا با من خواهید آمد؟ می‌توانم صبر کنم، هر چه زودتر تکلیف او معین شود بهتر است.»

راست می‌گفت. هر روز که می‌گذشت بطلمیوس هشتم می‌توانست در میان نگهبانان و زندانیان دیگر هوادارانی برای خود دست و پا کند.

گفتم: «بسیار خوب راه دیگری ندارم ولی باید بهانه‌ای برای این سفر ناگهانی پیدا کنم. هیچ فرعون و بطلمیوسی به این سفر نرفته.» ماردین به من نگاه می‌کرد و سعی داشت بفهمد چه اتفاقی افتاده باید قبل از تمام شدن این جلسه این بهانه را عرضه می‌کردم.

چرا باید به مراکش بروم؟ فکر کن، بگویم برای کشف راه تجاری به هند؟ یا بگویم در جستجوی یک شهر گمشده هستم؟ آیا یک اکتشاف علمی است؟ می‌توانم جغرافیدانها و ریاضیدانها را نیز با خودم همراه ببرم که علاقمندند انحنای زمین را اندازه بگیرند؟ اما چه احتیاجی هست که خودم نیز بروم؟ آنها نمی‌توانند به تنهایی بروند. تجاری که به راههای جدید بازرگانی توجه نشان می‌دهند نیز می‌توانند خود شان بروند. هیچ یک از این بهانه‌ها کافی نیست.

چند لحظه به سکوت گذشت. ماردین مراقب من بود. می‌باید وقتی لب به سخن باز می‌کردم دلیل موجهی برای این سفر ارائه کنم. در خلوت می‌توانستم دلیل سفر را به او بگویم اما اکنون ممکن بود جاسوسان در اتاق مجاور گوش ایستاده باشند.

«ملکه آمانی شاکتو که خواهر من محسوب می‌شود. دست دوستی به سوی من دراز کرده. می‌خواهم به شخصه به دربار با شکوه او در نوبیا بروم. سفری که هیچ یک از اجداد من به آن اقدام نکرده‌اند. در طول راه با قبایل نیل پیمانهای مودت و تجارت خواهیم بست. شاید آینده ی ما در جنوب شکل بگیرد و در سوی آفریقا. روم بخشی از آسیا و سرزمین گل را تصرف کرده. راه ما از آن سو مسدود است. اما سرزمینهای دیگری نیز وجود دارد.»

این سخنان را نخست به زبان حبشی بعد به یونانی گفتم. دیدم که علایم تعجب بر صورت او ظاهر شد. بنظر باورکردنی نمی‌رسید اما چه چیز دیگری می‌توانستم بگویم.

۱۹

بزرگراه پهناور آبی مرا به سوی جنوب می‌برد، و از کنار بناهایی می‌گذراند که دوستان قدیمی من بودند یعنی اهرام. و بعد دورتر یعنی شهر تبس با معابد طلایی و زندگی همیشگی مردمانش در ساحل رود. مردان با سطلهایی پر از آب که بر شانه‌اشان آویزان بود، بچه هایی که درکوچه‌های خالی می‌دویدند، شترها و الاغها که هنگام عبور ما سر بر می‌گرداندند، و دختران روستایی که کوزه هایی بر دوش داشتند و با دیدن کشتی سلطنتی که با حلقه‌های گل نیلوفر تزئین شده بود کنجکاوانه به ما می‌نگریستند که با بادبانهای پر باد به سوی جنوب روان بودیم.

می‌توانستم خسارتهایی را که سیل برجا نهاده بود ببینم، اما حالا همه چیز به پایان رسیده بود و مزارع دوباره سبز شده بودند و در آنها جو و چاودار روییده بود. مصر در مبارزه‌ی زندگی پیروز شده بود.

دوباره فیلا پیش رویمان بود. سرزمین مقدس با مدرسه‌ی راهبان مخصوص. دلم نمی‌خواست به آن جا بروم و اتاقی را که با سزار پا به آن گذاشته بودیم ببینم. همچنان که کشتی ما از کنار آن می‌گذشت قلبم گویی از تپیدن بازماند، ساختمان

سفید رنگ در نور خورشید هنگام غروب به رنگ طلایی در آمده بود.

گفتم: «پیش بروید، پیش بروید به دور از فیلا، هنگامی که این شهر دیگر پیدا نباشد، لنگر خواهیم انداخت.»

به نخستین آبشار نزدیک شدیم. صدای آن را می‌شنیدم، ابتدا به صورت همهمه گنگ و بعد بلندتر، و بناگاه آبشار پیش رویم ظاهر شد که همچون گاو نری نعره می‌کشید. نیل به دریاچه‌ای مبدل شده بود و در میان دریا چه هزاران جزیره به چشم می‌خورد. در بعضی از جزایر درختان خرما روییده بود و در بسیاری، تخته سنگ و خاک و شن به چشم می‌خورد. رودخانه همچون شیشه شده بود و تصاویر درختان و جزیره‌ها را منعکس می‌کرد. روی عرشه کشتی خم شده بودم و تصاویر را در آب می‌دیدم. موجهای کوچک به یادم می‌آورد که به تصویر درختان می‌نگرم. وقتی شب رسید، سطح آب از رنگ برنز به رنگ نقره‌ای درآمد اما هنوز مثل فلز صیقل خورده می‌درخشید.

شب را در این جا لنگر انداختیم و خوابیدیم و صبح کشتی توسط گروهی از مردان ورزیده که پنج ماه از سال کارشان همین بود به بالای آبشار کشیده شد.

خورشید از افق بالا آمد و صبح آغاز شد، کار مردان بسیار طاقت فرسا بود. آنها خود را با رشته‌ای طناب به همدیگر بسته بودند و یک راهنمای با تجربه آنها را هدایت می‌کرد که می‌دانست صخره‌های خطرناک که ممکن بود کف کشتی را سوراخ کنند درکجا زیر سطح آب قرار دارد.

دو روز کار سخت به نتیجه رسید و سرانجام کشتی از شیب آبشار گذشت و به سطح بالاتر رود رسید.

بالای آبشار شکل رودخانه تغییر می‌کند. در یک سو صخره‌های سیاه خارا قرار دارد و در سوی دیگر شنهای طلایی.

حیاتی در اطراف آن به چشم نمی‌خورد. نیل به آرامی از میان دره‌هایی می‌گذرد که زمینی برای کشاورزی ندارد. از مزارع، دهکده‌ها و انسانها خبری نیست. بالای سرم در آسمان آبی درخشان گاه عقابی را می‌دیدم اما جنبنده‌ای دیگر نبود.

معهذا فراعنه در این جا مشغله فراوانی داشتند. معادن طلا در آبکندها ووادیها

حفر شده بود و دژهایی برای تصفیه و جداسازی از خشت خام بنا شده بود. از کنار آنها گذشتیم. خورشید بیرحمانه برآب می‌تابید. اکنون در قلمرویی بیگانه بودم که توسط حکمرانی دیگر اداره می‌شد.

دره‌ی رودخانه ناگهانی عریض شد و دو سوی آن نخلستانهای عظیم خرما ظاهر شد. این واحه‌ی معروف دیر بود. عده‌ای را به ساحل فرستادیم تا برایمان شراب تازه خرما بیاورند.

غروب خورشید، روزی دیگر، در این سفر طولانی روزها یکی بعد از دیگری به دنبال هم می‌گذشتند. باد دایم می‌وزید و ما به خوبی پیش می‌رفتیم. معبد ابوسمبل در صخره‌ها روبرویمان بود. از فاصله دور مجسمه‌های غول پیکر را می‌دیدم اما پیش از آن که به آنها برسیم تاریکی بر همه جا سایه انداخت. لنگر انداختیم و بر روی عرشه نشستیم. آرام آرام شراب زرد خرما را نوشیدیم و سایه‌ها به تاریکی پیوست. فانوسها برافروخته شد همه چیز در نور فانوسها رنگی دیگر گرفت. چه سرزمین عجیبی بود.

آن شب برای نخستین بار متوجه شدم که هیچ باد خنکی نمی‌وزد.به رو انداز احتیاجی نداشتیم و تا هنگام سحر از سرمای صبحگاهی خبری نبود. این جادو نوع هوا داشت: گرم و داغ.

با دمیدن نخستین انوار، بادبانها را برافراشتیم. اکنون مجسمه‌های بزرگ ابوسمبل را می‌دیدیم که نور سرخرنگی بر آنها می‌تابید.

فرعون نشسته به سرزمین خود می‌نگریست. امواج شن زانوهای او را پوشانده بود. هزاران سال بود که او نوبیاییها را از قدرت خود بر حذر می‌داشت و به ما می‌نگریست، گویی می‌پرسید به دنبال چه هستیم و برای چه شتاب می‌کنیم. لبخند محو او به ما می‌گفت فایده‌ای در این جستجو نیست و هرگز به آن نخواهیم رسید و هیچ چیز پا بر جا نمی‌ماند. سر یکی از مجسمه‌ها به زمین افتاده بود و به آسمان تهی می‌نگریست.

به دومین آبشار رسیدیم. سرزمین اطراف بی جان شده بود و زمین قفر رحمی به موجودات زنده نمی‌کرد. چند دژ غول آسای آجری که برای محافظت از دو ساحل

رود ساخته شده بود به چشم می‌خورد.

در این آبشار ناچار شدیم کشتی خود را ترک کنیم. ارتفاع آبشار بیش از آن بود که بتوان کشتی را کشید. بعد از طی شانزده فرسنگ در میان صخره‌ها به کشتی دیگری رسیدیم که برای ما مهیا شده بود. کشتی جدید ما از تیرهای ضخیم و بلند ساخته شده بود و عرشه ی آن صاف بود. مابقی راه را می‌باید بر آن سوار می‌شدیم. به مسیری رسیدیم که نیل از میان دیوارهای عظیم صخره‌ای می‌گذشت. طبیعت کاملاً خصمانه بود. خورشید هزاران زوبین آتشین به سوی ما پرتاب می‌کرد و شهرت نور چشمان را کور می‌کرد. هیچ جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد. ابری در آسمان دیده نمی‌شد، گرما همچون کوره‌ای تفته بر ما می‌تابید و صخره‌ها می‌درخشید.

سپس به سومین آبشار رسیدیم و منظره‌ها به یک باره تغییر کرد. دره وسیع‌تر شد و مزارع سبزی هویدا گردید. رودخانه نیز پهناور شد. از دور دهکده‌ها و کلبه هایش را می‌دیدم. از کنار شهر کرما گذشتیم که زمانی شهر مهمی در سرزمین نوبیا محسوب می‌شد و اکنون متروک شده بود. از دور بناهای عظیمی را در افق می‌دیدم. آیا معبدی بود از جنس خشت خام؟ رامسس درست می‌گفت، هیچ چیز پایدار نبود. از دور چند مجسمه بیقواره و درست نتراشیده‌ی ابوالهول که تا نیمه در شن فرو رفته بود به چشم می‌خورد که با تحقیر به ما می نگریست. آیا باقیمانده خیناباتن بود که به... کجا ختم می‌شد؟

وقتی به آبشار چهارم رسیدم نیل پیچش بزرگی را آغاز کرد. اکنون به جای آن که خورشید پشت ما باشد به رویمان می‌تابید.

بعد دوباره رود باریک شد و به آبشار پنجم رسیدیم. کشتی ما را از آبشار بالا کشید و پشت این آبشار مراکش و شهر ثروتمند کوش قرار داشت.

شهر در جلگه حاصلخیزی قرار داشت. تا چشم کار می‌کرد مزارع جو و گندم به چشم می‌خورد که گله‌های گاو و گوسفند در حاشیه آنها می‌چریدند. نسیم خنکی که بوی گیاهان سبز را به همراه داشت بر روی عرشه کشتی ما می‌وزید. اکنون می‌دانستم چرا نوبیاییها به این منطقه آمده‌اند و به آن چسبیده‌اند. این ناحیه بهشت زمینی بود.

قبل از آن که به ساحل نزدیک شویم متوجه ورود ما شده بودند و لنگرگاه را مفروش کردند. وقتی لنگر انداختیم، خواستیم پیاده شویم، مرد بلند قامتی که لباسی مجلل‌تر از همراهانش بر تن داشت جلو آمد و ما را مخاطب قرار داد اما زبان او را نمی‌فهمیدم، به یقین زبان محلی مراکش بود.

پرسیدم: «آیا یونانی می‌دانید؟»

او شانه بالا انداخت. کسی درگوش او چیزی گفت و او سرش را به علامت نفی تکان داد.

«مصری چطور یا زبان اتیوپی؟»

لبخندی زد: «بله، عالیجناب. اما ترجیح می‌دهم به مصری سخن گویم. ملکه آماتی شاکتو به شما خیر مقدم می‌گوید و در انتظار شماست. من شما را به قصر او راهنمایی می‌کنم.»

تخت روانهایی برای حرکت ما آماده شده بود. سوار شدیم و به راه افتادیم. من ایراس را با خود آورده بودم زیرا فکر می‌کردم او از تماشای سرزمین مادری خود خوشحال خواهد شد. اما هنگامی که بر شانه‌های چهار مرد قوی هیکل پیش می‌رفتیم، او سرش را پیش آورد و گفت: «هر چه می‌بینم برای من تازگی دارد. من در نزدیکی مرز مصر به دنیا آمده‌ام و حتی زبان آنها را به درستی نمی‌فهمم.»

شهر خیابانهایی وسیع و خانه هایی مدور داشت که ازگل ساخته شده بود و کاملاً به هیبت شهرهای آفریقایی بود. بعد پیش روی ما دیوارهای بلند سنگی و دروازه‌ای عظیم نمایان شد که نقوشی بر سنگها کنده شده بود شبیه به نقوش مصری، نگهبانان مسلح به کمانهای بزرگ در دو طرف دروازه ایستاده بودند. نوبیاییها به دلیل مهارت فراوان در استفاده از این سلاح معروف بودند. آنها با دیدن ما دروازه‌ها را باز کردند و در پیش روی ما فرشی از گلهای ریز بر زمین گسترده بودند، نسترنهای قرمز و گلهای ختمی و سرخ ودر میان آنها شاخه‌های رونده‌ی مو که خوشه‌های انگور از آن آویزان بود و پشت اینها درختان میوه پربار خودنمایی می‌کرد.

در میان این باغ زیبا، عماراتی با شنهای طلایی ساخته شده بود معابر با سنگهای

سرگرد مفروش و نخلهای غول آسا بر همه جا سایه افکنده بود.

آنها تخت روان ما را در برابر پله‌های مرمرین ساختمان چهارگوشی بر زمین گذاشتند. راهنمای ما اعلام کرد: «قصر میهمانان، بزرگواران. در این جا تجار زیادی از عربستان، افریقا و هند هستند که ما همچون شاهان از آنها پذیرایی می‌کنیم. قصد ما از اقامت شما در این عمارت بی‌احترامی به شما نیست بلکه می‌خواهیم آنها را مفتخر کنیم که در جوار شاهان زندگی کنند. این کار باعث می‌شود آنها برای عقد قرارداد نرم بشوند.»

از روی تخت روانم پیاده شدم. من که خود فرمانروای بزرگترین شهر تجارت جهان بودم همه این تدابیر را تحسین می‌کردم. می‌باید دستور می‌دادم مهمانخانه بزرگی برای تجار در اسکندریه بسازند.

ایراس و من از پله هایی که به رنگ آبی تیره بود بالا رفتیم و به تعدادی اتاق رسیدیم. سقف از چوب سدر لبنانی بود اما چگونه آن تیرهای غول پیکر را به این جا حمل کرده بودند. یقیناً از طریق نیل و آبشارها که مَمکن نبود. پس از طریق دریای سرخ حمل شده بود. اما چگونه به این جا رسیده بود؟ می‌باید از ملکه می‌پرسیدم.

من متهم شدم به این که زن تاجر صفتی هستم، حریص و طماع و اهل حساب و کتاب (به یقین اوکتاویان[1] و سخن پراکنان او این تهمتها را شایع کرده‌اند) اما هر شایعاتی بر روی ذره‌ای حقیقت بنا شده است وبعدها هنگامی که به یاد آن اتاق مجلل می‌افتادم از خود می‌پرسیدم که این تهمت آخری از کجا ناشی شده؟ به گمانم از توجه من به پول و تجارت. وقتی طلا می‌بینم به معادن می‌اندیشم و هنگامی که ابریشم می‌بینم به هند و راه تجاری آن فکر می‌کنم و هنگامی که... چرا سعی در توضیح این مطلب دارم؟ این موضوع هم نقطه ضعف من است و هم نقطه قوت من. می‌دانم که چشم اوکتاویان به دنبال ثروت من است اما فعلاً این موضوع خارج از داستان ماست.

یکی از چیزهایی که فوراً نظرم را گرفت مجموعه‌ای از ظروف نقره بر روی میز

---

۱) octavian برادر زاده‌ی سزار و امپراطور آینده‌ی روم که بعدها نقش مهمی در این رمان ایفا خواهد کرد.

بود. جامهایی منقوش بر روی سینی بیضی شکل. نقره بندرت در مصر مورد استفاده قرار می‌گرفت زیرا از طلا کمیاب‌تر بود، به همین دلیل توجهم به آن جلب شد. جام را در دست گرفتم، احساس خوبی به من دست داد و از پارچی که کنار آن بود مایعی قهوه‌ای درون جام ریختم. عصاره‌ی تمر هندی بود.

«از هندست علیا حضرت.» صدایی از پشت سرم چنین گفت. جام را بر زمین گذاشتم.

دختری لاغر اندام که لباس غریبی به تن داشت پشت سرم ظاهر شد: «من در خدمت شما هستم.» دستهایش را به هم چسباند و به علامت تسلیم پایین آورد: «ملکه من مایل است از این نوشیدنی گوارا بنوشید و من هم درباره‌ی آن توضیح می‌دهم.» او با حرکاتی موزون به سوی ما آمد و جامی برای من و ایراس ریخت و به ما تعارف کرد: «بنوشید، خوش آمدید.»

نوشابه ی ترش قهوه‌ای رنگ لبهایم را به خارش انداخت. دختر که متوجه شده بود گفت: «عسل هم هست تا طعم آن را خنثی کند.» و به کوزه‌ای کوچک در کنار میز اشاره کرد. حرکات ظریفش بخشی از وجود او بود.

او گفت: «با وزش بادهای موسمی محموله‌ی بزرگی از تمر هندی برای ما می‌آید. از طعم آن می‌توانیم بگوییم محصول کدام قسمت از هند است.»

گفتم: «بسیار گوارا و خوش طعم است، به ملکه بگویید که خوشنود شدم. اما کی می‌توانم او را ببینم؟»

«او شما را هنگام غروب وقتی هوا خنک می‌شود، به حضور خواهد پذیرفت.» وقتی چرخید تا برود متوجه شدم لباسی را بر تن دارد که متعلق به مصر باستان است و هزاران سال قبل و فقط در سنگ نگاره‌ها آن را دیده‌ام.

هنگام غروب از مسیر گل کاری شده به سوی استخر زیبایی رفتیم که کف آن را با سنگهای آبی مفروش کرده بودند و آب درون آن رنگ دلپذیری داشت. روی سطح استخر گلهای نیلوفر آبی روییده بود و پرندگان به این سو و آن سو می‌پریدند و چند پروانه میان گلها بازی می‌کردند.

تنها بودم، خدمتکاران فانوسهای نقره را روشن می‌کردند و پشت سرم صدای

فواره‌ها می‌آمد. بعد از میان درختان، تخت روانی را که با سایبانی پوشیده شده بود به سوی من آوردند. دستی که پوشیده بود از تزئینات طلا پرده‌ی تخت روان را کنار زد. مردان قوی هیکلی که تخت روان را حمل می‌کردند، آن را بر زمین گذاشتند و قدمی به عقب رفتند. سری از لای پرده‌ها بیرون آمد و بعد پایی که در کفشی ظریف پوشیده شده بود و بعد تمام شمایل او ظاهر شد، شانه‌های پهن و نشانهای رنگارنگی که بر لباس او آویزان بود. انتظار داشتم پوستش خاکستری باشد ولی او کاملاً سیاه بود و هیچ چین و چروکی هم نداشت.

او با وقار هر چه تمامتر قد راست کرد و با دستانی که بسیار کوچک به نظر می‌رسید تاج سلطنت و سرپوشش را مرتب کرد.

گفتم: «علیا حضرت ملکه آمانی شاکتو از دیدار شما بسیار مشعوفم.»

او تکانی خورد و نشانهایش به صدا درآمد: «ملکه کلئوپاترا به همان زیبایی هستی که شنیده بودم. به مراکش خوش آمدید، شما به نظر باهوش می‌آیید. زیرا که متوجه شدید این سفر لازم و ضروری است و مصمم نیز هستید زیرا که با سرعت به کشور ما آمدید. برای ما مایه‌ی افتخار است که به زیارت شما نایل شدیم.»

«از شما تشکر می‌کنم. آنچه دیده‌ام بر ما معلوم کرد کشور شما گنجی است ناشناخته.»

«چنین است. ما نمی‌خواهیم مهاجرانی بی اصل و نسب به کشور ما بیایند. وقتی مکانی مورد علاقه مردم قرار می‌گیرد زیباییهایش از دست می‌رود.»

او اشاره‌ای کرد و پیشخدمتها با پرهای شتر مرغ شروع به باد زدن ما کردند. پرهای رنگارنگ، طلایی و بنفش و آبی، رنگین کمانی بالای سرمان ترسیم می‌کردند.

او با قدمهایی آرام و آهسته به سوی تختی سنگی رفت وگفت: «بهتر است بنشینیم. پاهای او نیز مانند دستانش بسیار کوچک بود اما ساق پاهایی پر و نیرومند داشت. او بر روی تخت نشست و لباسش دور او موج برداشت و اطرافش پهن شد.

او به آرامی گفت: «می‌دانم این پسر برادر شما نیست. اما دیگران آمادگی دارند تا این مسایل را بپذیرند. چرا شیادان غالباً هوادارانی به دور خود جمع می‌کنند. چه

خوب است که این مسایل را میان خود حل کنیم. من از دروغ و فریبکاری بیزارم.» چشمان او قهوه‌ای و گرم و نافذ بود.

گفتم: «به هرحال اینها بخشی از وجود انسان است.» نمی‌خواستم او را عصبانی کنم زیرا به اندازه کافی برافروخته بود.

آیا من آنطور که دشمنانم می‌گفتند فاقد شرافت و آرمانهای اخلاقی بودم؟ اما ممکن نبود کسی در دربار بزرگ شود و درباره ی انسانها غیر از این بیندیشد. و سزار ... از وقتی مرا ترک کرده بود اعتقاد کمی را هم که به مردان داشتم از دست داده بودم. عجیب بود که آمانی شاکتو اعتقادش را حفظ کرده بود. پیدا بود هیچ کس به جز دشمنانش به او خیانت نکرده بودند. نه دوستی و نه عاشقی و خیانت این دومی است که انسان را خرد می‌کند.

او گفت: «هر جا اثری از خیانت هست باید سرکوب شود. حتی رفتاری را که مادر زادی است می‌توان اصلاح کرد.» سرش را با تاکید تکان داد: «بله، شلاق می‌تواند فساد، زورگویی و دزدی و خیانت را اصلاح کند.»

گفتم: «اما شلاق، ناسپاسی و نفرت را نمی‌تواند درمان کند.»

او پذیرفت: «نه قلب را درمان نمی‌کند بلکه دستان را اصلاح می‌بخشد اما دستهای انسان است که پادشاهیها را ویران می‌کند.»

خندیدم: «فکر می‌کنم مردم مراکش خوشبخت هستند که چنین فرمانروای خردمندی دارند.»

او پاسخ داد: «مصریان نیز، زیرا ملکه بزرگواری بر آنها حکومت می‌کند.»

به دقت به او نگریستم در آن نور اندک مطالعه چهره او دشوار بود. من قابلیت چهره خوانی داشتم و پیدا بود که او نیز قصد دارد درون مرا بکاود.

او گفت: «شما خیلی جوان هستید و سالهای زیادی باید حکومت کنید. آیا حاضر هستید سلطنت را با برادرتان ـ منظورم برادر واقعی شماست ـ تقسیم کنید.»

گفتم: «نه من ترجیح می‌دهم بعد از من سلطنت به پسرم برسد.»

گفت: «در کشور ما نیز چنین است. گرچه ملکه‌ها قدرت بیشتری دارند.»

همانطور که او حرف می‌زد چشمم به دستبندهای طلای او افتاد که سنگین و

براق بود. او متوجه نگاه من شد و دستش را جلو آورد و گفت: «ببینید.» و بعد دستبند را از دستش در آورد و به سوی من درازکرد تا بهتر آن را ببینم.

دستبند براستی سنگین بود اما نقوش روی آن با ظرافت کنده شده بود. حاشیه نقوش با لاجورد کار شده بود.

«آن را به دست کنید متعلق به شماست.»

احساس ناراحتی کردم: «فقط می‌خواستم آن را ببینم بهیچ وجه خیال نداشتم که آن را هدیه بگیریم.»

آن را به زور در دستم گذاشت: «از ریا خوشم نمی‌آید. قصد تعارف هم ندارم آن را به عنوان هدیه‌ای از من بپذیرید می‌خواستم هدیه‌ای به شما بدهم که مورد پسند شما واقع شود. علاوه بر این ما درکشورمان طلای زیادی داریم.»

گفتم: «بسیار خوب پس از شما تشکر می‌کنم.»

گفتم: «سوالی دارم. می‌بینم که زنان لباسهای عهد باستان مصر را بر تن دارند چگونه چنین است؟»

گفت: «این لباسها از دوران رامسس، هنگامی که او بر نوبیا فرمانروایی می‌کرد باقی مانده. این شیوه ی خدایان است که چیزی را با مخفی کردن در مکانهای غریب نگه می‌دارند یا نابود می‌کنند.»

او از جا برخاست: «راجع به سایر قضایا فردا صحبت می‌کنیم. من باید غذا بخورم، مرا ببخشید. درکشور ما رسم است که زنان تنومند باشند وگرنه کسی به آنها توجه نمی‌کند بنابراین اگر لازم باشد تا ده وعده در روز هم خواهم خورد تا وزنم بیشتر شود. فردا دوباره همدیگر را ملاقات می‌کنیم و آن متقلب را خواهید دید.» دو نفر به او کمک کردند تا سوار تخت روان شود. «من پیشخدمت مخصوصی را در اتاق شما گذاشته‌ام.»

گفتم: «متشکرم، اما من پیشخدمت خود را همراه آورده‌ام لزومی نیست پیشخدمت دیگری حضور داشته باشد.»

او گفت: «اما من اصرار می‌کنم که برده‌ای به شما خدمت کند.»

«اما من برده ندارم و در قصرم همه خدمتگزاران آدمهای آزادی هستند.»

«این یکی فرق می‌کند او کاملاً مطیع، پرکار سرگرم کننده، وفادار و سبز است.»

«سبز؟» آیااو شوخی می‌کرد؟

«بله، سبز. نام او کازو[1] است. او یک میمون افریقایی است. تنها نقطه ضعف او آن است که دزدی را دوست دارد. در عوض می‌تواند اشیاء را از جاهای مرتفع نیز بیاورد.

«میمون، شما از میمون به عنوان خدمتکار استفاده می‌کنید؟»

«البته، شاه پونت خانواده‌ای از آنها را برای ما فرستاد. من به آنها علاقه پیدا کردم و آنها را نگه داشتم. مثل آن که اخلاق آنها به من سرایت کرده و دزدی را دوست دارم. ارباب را ببین، خدمتکار را ببین. آنها تولید مثل کرده‌اند و همه جای قصر هستند. فقط یک شب کازو را امتحان کن.»

وقتی بازگشتم از تجملات اتاقی که در اختیارم گذاشته بودند حیرت کردم. ایراس سعی داشت نوشته‌ای را که به دیوار نصب شده بود بخواند: «این نوشته هیچ معنایی برایم ندارد.»

و بر روی تخت دراز کشیدم. خیلی خسته بودم.

«تمام بعد از ظهر با ملکه بودم... و این دستبند طلا را به من بخشید. به همین راحتی که بچه‌ها گل به یکدیگر هدیه می‌دهند. و بنظر می‌رسد او برای مردها احترام چندانی قایل نیست.» دست و پایم را کش دادم تا خستگی از تنم برود. بعد یادم آمد: «میمون. ملکه گفت یک میمون در این اتاق برای خدمت به ما هست. من که باورم نشد.»

ایراس گفت: «یک میمون دور و برها بود. دیدم که روی یکی از قفسه‌ها نشسته بود بعد فرار کرد و رفت.»

«نام او کازو ست قرار است خدمت ما را بکند.»

«به حق چیزهای نشنیده، پس کجاست؟ حالا که خیال داریم بخوابیم بهتر است میمونی این طرفها نباشد.»

داد زدم: «کازو. بیا کازو ما می‌خواهیم بخوابیم.»

باورم نمی‌شد، در طرفةالعینی جانور در کنارم ظاهر شد. شاید لابه لای پرده‌ها

---

1) Kasu

پنهان شده بود. او باوقار به سوی ما آمد و سرش را خم کرد. بدنش از پشم سبز رنگی پوشیده شده بود. مثل آن بود که او را رنگ کرده‌اند اما دور لبها و انتهای دمش این رنگ محو می‌شد. به اندازه یک بچه دو ساله بود اما می‌دانستم آنها به نسبت بسیار قویتر از انسان هستند.

به روی تخت زدم: «رختخواب کازو.»

میمون نگاهی متکبرانه من کرد، گویی به او اهانت کرده‌ام. اما معلوم بود که می‌داند رختخواب یعنی چه؟ و من خیال دارم روی آن بخوابم. چشمهایش این را به وضوح می‌گفت. به سوی صندوقچه‌ای رفت و از درون آن چند ملحفه و رواندار در آورد و آنها را به دقت بر روی تخت گذاشت و پهن کرد با دست آن را صاف کرد و بعد به من نگاه کرد گویی می‌خواست بگوید: بسیار خوب، حاضر است ابله.

لباسم را عوض کردم و لباس خوابم را پوشیدم. کازو به سرعت لباسهایم را جمع کرد و آنها را به گوشه اتاق برد. او رختخواب ایراس را هم آماده کرد و لباسهای او را هم برد. بعد با رفتاری شاهانه در حالی که فانوسی در دست داشت بازگشت و آن را روی میزی گذاشت.

آنچه را می‌دیدیم باورمان نمی‌شد. آیا این میمون ذاتاً باهوش بود یا او را برای این کار تربیت کرده بودند؟

ایراس گفت: «مطمئنم که خودش آن را روشن نکرده.»

گفتم: «اما معلوم است تازه روشن شده.»

«پس معلوم است محافظ ما تصمیم به خواباندن ما گرفته، بهتر است بخوابیم.»

گفتم: «چه بهتر خیلی خسته هستم، بدون این میمون کدبانو معلوم نبود تا کی باید منتظر آماده شدن رختخوابمان باشیم.»

مراقب کازو بودم که به گوشه اتاق رفت. سبدی در آن جا بود که احتمالاً محل خواب او بود. به درون سبد پرید، دستهایش را بالای سرش کش وقوسی داد و بعد دراز کشید.

چشمانم را بستم. چه روز خسته کننده‌ای بود و به چه سرزمین اسرارآمیزی پا نهاده بودم. دستبند را در آوردم و روی زمین انداختم. صدای سنگینی برخاست،

گویی از سرب ساخته شده بود نه طلا.

خوابیدم، خواب دیدم و بعد با تکانی بیدار شدم. مهتاب نقره‌ای رنگ بخشی از اتاق را پوشانده بود، اما بخش دیگر در تاریکی بود. می‌توانستم دستبند طلایی ام را با نقوش ظریف روی آن ببینم.

و بعد مارکبرا را دیدم. فکر کردم خواب می‌بینم یا مجسمه‌ای چوبی است که قبلاً آن را ندیده‌ام. بی حرکت بود، بله حتماً مجسمه بود. ترسم ریخت و بعد تکان خورد. سرش را بالا آورد و کمی جلوتر آمد. قلبم از تپیدن ایستاد، خیلی بزرگ نبود. اما همه کبراها سمی هستند و حتی توله‌های آنها و من این را می‌دانستم. بی حرکت درازکشیدم، چیزهایی درباره آنها می‌دانستم. ماردین و مارهای او بخشی از کودکی من بودند. او یک مارکبرا داشت که آن را در قفسی جداگانه با میله‌های نزدیک به هم نگهداری می‌کرد. هیچ وقت جرأت نمی‌کرد به آن نزدیک شود.

یک بار وقتی گفتم که می‌گویند قبیله‌ای هستند که به سم مار مصونیت دارند گفت: «دروغ می‌گویند. هیچ کس نمی‌تواند به سم مار ایمن شود. این دوست کوچک ما که این جاست آن قدر سمی است که هر بار نیش زدن او میتواند پنج مرد را بکشد.»

وقتی این حرفها را به یاد آوردم، عرق سردی به تنم نشست. پنج مرد ـ این مار ـ کبرای سلطنتی قصر ما می‌توانست پنج مرد را یک باره هلاک کند.

از ماردین پرسیده بودم: «چقدر طول می‌کشد که انسان از سم مار بمیرد؟»

او جواب داده بود: «بعضی وقتها یک ربع ساعت، بعضی وقتها یک ساعت. بستگی دارد کجای بدن گزیده شود. البته دردی هم ندارد زندانیان محکوم به مرگ التماس می‌کنند با نیش مارکبرا کشته شوند. البته این امر ممکن نیست زیرا این جانور آسمانی و سلطنتی است.»

کبرا باز هم حرکتی کرد و از دیوار کمی جلوتر آمد و به وسط اتاق رسید، اما از نور دوری می‌کرد. در آن جا بیحرکت ماند. مهره ی چشمانش را دیدم که نور اندکی بر آنها می‌تابید. زبانش در هوا می‌چرخید و آن را معاینه می‌کرد. آیا می‌توانست بوی

ترس مرا احساس کند؟ آیا وجود موجود زنده را احساس می‌کرد؟ آیا به سمت تخت می‌خزید تا مرا نیش بزند؟

مثل یک مجسمه درازکشیده بودم. جرات حرف زدن یا بیدارکردن ایراس را نداشتم. او به این طرف و آن طرف می‌خزید. پوست خال دار او زیبا بود. براستی که ابزار آسمانی مرگ بود، بیرحم و کشنده و زیبا، به تخت نزدیکتر شد. لبه چوبی تخت را چنگ زدم تا خودم را به طرف دیگر تخت بیندازم. امیدوار بودم که بازوهایم آن قدر قدرت داشته باشند که این کار را به سرعت انجام دهم. گرچه می‌دانستم مارها بسیار سریع هستند، اما فاصله آن قدر بود که جای امیدواری باشد.

حرکتی درگوشه دیگر اتاق به چشم خورد. آیا مار دیگری هم بود؟ نه میمون بود که در خواب تکان خورده بود. مار چنان با سرعت تغییر مسیر داد و به سوی او رفت که مسیرش را بدرستی تشخیص ندادم. شبح سیاه رنگی به عقب پرید. صدایی شنیدم شبیه به هیس. صدایی از خشم و بعد از سر وحشت و بعد ناله. بعد چیزی بر زمین افتاد.

در حالی که می‌لرزیدم از جا بلند شدم و فانوس را برداشتم. در نور رنگ پریده دیدم که مار از پنجره بیرون رفت و میمون ناله کنان روی زمین به خود می‌پیچید و دمش را به دست گرفته است.

داد زدم: «یک چراغ دیگر بیاور. مار حمله کرده به نور بیشتری احتیاج داریم.» ایراس وحشتزده می‌نمود. گفتم: «لازم نیست بترسی، مار رفته است.»

میمون از وحشت به خود می‌لرزید. اما آیا مار او را گزیده بود؟ هیچ چیز پیدا نبود، او دمش را در چنگ گرفته و مابین انگشتانش می‌توانستم ببینم که جایی ورم کرده بود.

گفتم: «دمش را نیش زده، کازو لطفاً دستت را بردار تا درست بتوانم ببینم.» اما زور میمون آنقدر بود که نمی‌توانستم دستش را از روی گزیدگی بردارم، گفتم: «نوک دم است، می‌شود آن را بست.» و با دستی لرزان تسمه چرمی سبد او را جدا کردم و بالای دم او را محکم بستم.

گفتم: «نگهبانان را صدا کن. باید دستهای او را بگیرند تا بتوانم سم را از زخم او

بمکیم.»

کازو بناگاه ضعف کرد، ترس و تکان باعث شد از حال برود. انگشتانش شل شد و افتاد. می‌توانستم محل زخم را ببینم، خوشبختانه یک خراش کوچک بود. مار نتوانسته بود درست نیش بزند.

«سپاس خدای توت[1] را که از اتباع خود محافظت کرد.»

بعد از چنین شبی جای تعجب بود که سر پا در کنار آمانی شاکتو ایستاده بودم و منتظر بودم تا زندانی را بیاورند. نور خورشید در بیرون، همه جا را پوشانده بود، شب و تاریکی و مار غیر واقعی به نظر می‌رسیدند.

آمانی شاکتو جامه‌ای قرمز بر تن کرده بود و زیورآلات سنگینی را به خود آویخته بود و بر روی سر تاج نوبیایی که دو مار از طلا در دو طرف آن بودند گذاشته بود . تاج مصری فقط یک مار داشت.

در انتهای تالار باز شد ومرد جوانی که سراپا در غل و زنجیر بود به داخل آورده شد. دو نگهبان قوی هیکل در دو طرف او بودند. شباهت او به برادر من، باورنکردنی بود. دقیقاً همان جثه و جزئیات صورت او بقدری شباهت داشت که هر کس او را می‌دید باور می‌کرد بطلمیوس واقعی را دیده است. وقتی آغاز به سخن کرد متوجه شدم قصد دارد دیگران را تحت تاثیر قرار دهد. دقیقاً از همان عبارات و شیوهٔ حرف زدن او پیروی می‌کرد. حتماً بارها به حرف زدن برادرم گوش داده بود. این پسر لابد در دربار ما به عنوان پیشخدمت مشغول به کار بوده است.

او پاهایش را از هم باز کرد، سرش را بالا نگه داشت و گفت: «سلام بر خواهر والاتبارم.»

او باهوش و شجاع هم بود جز تحسین او کاری نمی‌توانستم بکنم.

به سردی گفتم: «من خواهر تو نیستم. خون من در رگهای تو نیست.»

گفت: «شاید بتوانی دیگران را متقاعد کنی اما من و تو حقیقت را می‌دانیم. فکر می‌کردی در نبرد نیل از شر من رها شده‌ای. اما من فرار کردم و اجازه دادم فکر کنید

---

۱) Thoth: رب النوعی با سر میمون که خدای خرد محسوب می‌شود.

جنگ را برده‌ای. اما اکنون سزار رفته و تو تنهایی.»

به سردی گفتم: «همراه با سه لژیون رومی.»

«آنها نفعی برای تو ندارند. به محض آن که جنگی آغاز شوند فرار خواهند کرد. باید حقیقت را بپذیری و مرا به تخت بازگردانی. من شریک سلطنت تو هستم. پدرمان چنین می‌خواست.»

«کافی است، می‌پذیرم که بسیار باهوشی. لهجه و صدای او را به خوبی تقلید می‌کنی. اما تو دروغ‌گویی، برادر من مرده. او را دیدم. او همراه دیگر اجداد ما در آرامگاهمان خفته است. بهتر است نام اجدادت را بگویی تا تو را همراه آنها دفن کنیم.»

رنگ از چهره‌ی او پرید. شاید باور نمی‌کرد به این سرعت تشخیص دهم که او شیاد است. شاید فکر می‌کرد که من آن قدر برادرم را کم دیده‌ام که ممکن است دچار اشتباه شوم. اما یک سال بیشتر از مرگ بطلمیوس نمی‌گذشت.

رویم را به طرف ملکه کردم: «این شخص هیچ نسبتی با من ندارد. نه برادر من است و نه خویشاوندم. او یک شیاد معمولی است. بگذارید با مرگی معمولی مجازات شود زیرا که خون سلطنتی ندارد.»

چشمان او با حالتی به من خیره شد گویی التماس می‌کرد. بگذار زنده بمانم نگذار مرا بکشند.

امروز، امشب، این نگاه دوباره به یاد من خواهد آمد. نه این علت که تصمیم اشتباهی گرفتم بلکه به این دلیل که ناچار بودم این تصمیم را بگیرم. بزودی پسرم، سزاریون عزیزم نیز می‌باید در چشمان اوکتاویان همین گونه بنگرد و تقاضای بخشش کند و اوکتاویان قلبی دارد سخت‌تر از قلب من. چشمان آن پسر همچون چشمان پسر خود من بود. اعمال ما در شرایط مختلف بازتاب گوناگونی دارند. جامی که امروز به کام ما شیرین است ممکن است فردا به مذاق ما تلخ بیاید.

ملکه گفت: «او را ببرید. محل مراسم اعدام را آماده کنید. مگر آن که نام واقعی و خانوادگی خود را فاش کند، آن وقت او را در شنهای صحرا دفن کنیم.»

پس با حالتی که نیمی تدافعی ونیمی تضرع‌آمیز بود به ما نگریست. او را بیرون

بردند.

ملکه گفت: «بعد از آن که گرمای روز کمتر شد اهرام خود را به شما نشان می‌دهم.»

سایه‌های صخره‌ها و درختان بلندتر شده بود که ما به راه افتادیم. آن ساعت از روز فرا رسیده بود که نحوه ی تابش نور تغییر می‌کند و رنگ صحرا از سفید به سرخی می‌گراید. آسمان آبی بود و گرما از زمین بیرون می‌زد، اما ما بر روی شترهایمان در حالی که به این سو و آن سو متمایل می‌شدیم از گرما تا حدی در امان بودیم.

آمانی شاکتو سایبانی بالای سر داشت و شتری که بر آن سوار بود همچون کشتی در میان شنها پیش می‌رفت.

بنظر می‌رسید برای او بسیار مهم است که من هرم او را ببینم. آیا فکر می‌کرد من هرم ندیده‌ام؟ اکنون درک می‌کنم که او بسیار به آرامگاه خود می‌بالید. من نیز درصدد ساختن آرامگاهی برای خود بودم.

وقتی جلوتر رفتیم تعدادی هرم را دیدم. شاید صدها هرم که مثل اسباب بازیهایی کنار هم چیده شده بود. این اهرام از اهرام مصر کوچک‌تر بودند و شیب آنها نیز بیشتر بود. رأس آنها نیز تیز نبود بلکه سکویی در بالای آنها ساخته شده بود. وقتی نزدیک‌تر شدیم دیدم که در جبهه شرقی اهرام بناهایی متصل به آنهاساخته شده بود.

او به بنایی نیمه تمام که بزرگتر از بقیه بنظر می‌رسید اشاره کرد و گفت: «این جا.» شتر را بیشتر راند و او را وادار کرد زانو بزند بعد پیاده شد. من هم از کار او پیروی کردم.

ملکه با غرور گفت: «این جا ابدیت من قرار دارد.»

گفتم: «البته، بنای باشکوهی است.» چه چیزی غیر از این می‌توانستم بگویم؟

وقتی وارد اهرام شدیم در تاریکی مطلق هیچ چیز ندیدم. ابتدا همه چیز سیاه بود، درست مثل مرگ، درست مثل آن که در بستری از سنگ زیر اهرام خفته باشیم.

او فلزی صیقل خورده از کیسه چرمی لباسش در آورد و آن را به طرف دیگر

دیوارها گرفت تا نور بیرون را به داخل بتاباند. بعد به جلو خم شد تا سنگ نگاره‌ای را از نزدیک تماشا کند که نقش خود او بود درحالی که موهای دشمنی را از پشت چنگ زده بود و نیزه‌اش را در شانه او فرو می‌برد: «سنگ تراش فراموش کرده سر بند مرا نقش کند. چرا هیچ وقت کارشان را درست انجام نمی‌دهند؟»

گفتم: «زیرا هنرمندان هم از مردم هستند و مردم هم اشتباه می‌کنند.»

گفت: «شما که فکر نمی‌کنید امروز صبح اشتباه کرده باشید؟»

رویم را بطرف او کردم: «نه، چرا این سوال را پرسیدید؟»

گفت: «هیچ فقط می‌خواستم بدانم.»

او بطرف سنگ نگاره‌های دیگر رفت و گفت: «در قسمت شمالی این سرداب یک جایگاه سلطنتی وجود دارد. به آنجا برویم و گفتگو کنیم.»

صندلیهای سنگی در آن جا بود که برروی آنها نشستیم. او گفت: «عزیز من تو از امتحان سر بلند بیرون آمدی. اکنون می‌خواهم در نقشه‌های پرافتخار من سهیم شوی، من خیال دارم امپراطوری نیرومندی بر پا کنم. متوجه شدم که تو با دیگر زنان تفاوت داری. اتحادت با مردان را رها کن. اتحادت با روم را. بیا تا با هم اتحاد جدیدی تشکیل دهیم. ما می‌توانیم با هم ملتی را تشکیل دهیم که رو به جنوب دارد، رو به افریقا و رو به شرق یعنی عربستان و هند. ملت بزرگی که دیگر به روم اعتنا نخواهد داشت. رومیها از ما چه می‌دانند؟ آیا از هنر و شعر و موسیقی ما سر در می‌آورند؟ آنها فقط می‌خواهند همه چیز را زیر چرخ ارابه‌های خود خرد و ویران کنند. تو تنها امید ما هستی. زنی که کمر روم را خواهد شکست.»

حقیقت کم کم برای من آشکار می‌شد: «پس به این دلیل بود که از من خواستی به این سرزمین بیایم. تا در خلوت بنشینیم و در این باره مذاکره کنیم. بطلمیوس قلابی یک بهانه بود.»

او مثل اودیوس با هوش و مثل سزار اهل خطر کردن بود. گفت: «می‌دانی که بارومیها بیگانه‌ای. آنها هیچ گاه تو را درک نخواهند کرد، روح ملت مصر را. مصر در چشم آنها یک کشتزار بزرگ تولید غله است که به درد سیر کردن شکم مردم و سپاهیان رومی می‌خورد. تک تک ما را خواهند بلعید، وقتی با هم باشیم می‌توانیم

مقاومت کنیم. و ملتی که ما خلق خواهیم کرد عظمت یونان، شکوه افریقا و ثروت هند را خواهد داشت.»

گفتم: «چنان صحبت می‌کنید که بازرگانی بر سرمال ایستاده و کالای خود را تبلیغ می‌کند. ما درباره‌ی ملتی صحبت می‌کنیم که از آدمیان تشکیل شده نه از خدایان.»

«اما این ملت از آیینهای اسکندر کبیر پیروی خواهد کرد و نظر به شرق خواهد داشت نه به غرب.»

گفتم: «اما ما مثل اسکندر چنان ارتشی را در اختیار نداریم.»

«هیچ کس ندارد، مگر سزار دارد. اما نوبیا سربازان چالاکی در اختیار دارد. بهترین کمان کشهای دنیا. ما علیه هر کشوری البته بجز روم بخوبی خواهیم جنگید. سزار یک مرد است یک انسان فانی. روم بدون او برای تو چه در بر دارد. اما اتحاد ما طبیعی‌تر است زیرا بر اساس نیازهای دو ملت ما بنیاد شده و تو سلطنت طولانی خواهی داشت.»

گفتم: «اگر باز هم مارهای کبرا به اتاق خواب من راه پیدا کنند، معلوم نیست که حکومت طولانی داشته باشم. آیا خبر دارید دیشب چه اتفاقی افتاد؟ کازوی بینوا پیش مرگ من شد. هر چند امیدوارم که او صدمه جدی ندیده باشد.»

«بله شنیدیم و می‌ترسم باز هم اتفاق بیفتد، از دست مارگیرها ومار افساها نیزکار چندانی ساخته نیست. خوشحالم که صدمه‌ای ندیدی. خدایان از تو حمایت کردند. اما در مورد اتحاد ما، نظرت چیست؟»

گفتم: «پیشنهادات شما وسوسه برانگیز است. خوشحالم که مرا شایسته طرح این پیشنهادها تشخیص دادید اما اعتقاد ندارم که عملی باشد و هنگامی که کاری عملی نیست پس بهتر است فراموشش کنیم. از اعتماد شما تشکر می‌کنم و اطمینان دارم که ما بطور غیر رسمی هم می‌توانیم متحد و دوست باقی بمانیم.»

نفس عمیقی کشید و گفت: «بسیار خوب، اما بدان هنگامی که رومیها تو را به زمین بزنند، من انتقام تو را خواهم گرفت. اگر تغییر عقیده دادی به من خبر بده.»

«متشکرم به زحمت این راه می‌ارزید که بیایم و دوست خوبی چون شما پیدا کنم.»

هنگام بازگشت سر راهمان توده‌ای از شن دیدم که روی آن را با چند تخته سنگ پوشانده بودند. ملکه گفت: «قبر آن شیاد است.» شترها پا برروی شنها می‌گذاشتند و پیش می‌رفتند.

۲۰

هنگام ظهر بر روی نیل بودیم و نوبیا را پشت سر داشتیم. سحرگاه از مراکش به راه افتاده بودیم. پاروزنان قایق دو برابر سرعت معمول قایق را به پیش می‌راندند، زیرا این بار در جهت جریان رود پیش می‌رفتیم. اما بادبانها را جمع کرده بودیم زیرا باد موافق نمی‌وزید. من زیر سایبانی، بر روی عرشه نشسته بودم، کازو روی پاهای من نشسته بود، او بهبود یافته بود، ایراس و من از او مراقبت کرده بودیم، مراکشیها این کار ما را بامزه می‌دانستند. ملکه‌ای که از میمون مراقبت می‌کند. کار دنیا برعکس شده است، آنها می‌خندیدند اما مراقبتهای ما نتیجه داد. ملکه میمون را به ما بخشید و من هم به این جانور علاقمند شده بودم.

احساس دل آشوبه داشتم. ضیافتی که با تخم شتر مرغ از ما پذیرایی شده به مذاق من نساخته بود. آشپزها تخم شتر مرغ را به شکلهای گوناگون مهیا کرده بودند. تخم نیم روکه با دارچین تزئین شده بود، تخم پخته همراه با نوعی علف دریا و دم مارمولک خشک شده، تخم نیم روکه با پنیر و شیر شتر و ستاره‌ی دریایی و گوشت بچه تمساح مخلوط شده بود، تخم پخته مخلوط با عسل، تخم پخته با چاشنی شیره‌ی خرما. از آن جاکه هر تخم شترمرغ بیست یا سی برابر تخم‌مرغ است، حجم غذاها را می‌توان حدس زد.

ملکه حداقل سه یا چهار نوع غذا خورد البته همراه با چند تکه گوشت پخته شتر مرغ. او آن قدر پر شتر مرغ به خود آویخته بود که بنظر می‌رسید می‌خواهد پرواز کند. او سعی داشت وزن زیاد خود را به هر شکل حفظ کند.

رقاصان و تردستان و بندبازانی که تمام مدت مشغول هنرنمایی بودند هیچ

کمکی به هضم غذای ما نمی‌توانستند بکنند. غذاهای گوناگون تمام مدت شب و روز در اندرون من با یکدیگر می‌جنگیدند.

ایراس در کنار من ایستاده بود. او همچون همیشه ساکت بود، وجود او فقط احساس می‌شد، بی آن که صدایی از او شنیده شود.

زمان معنای خود را از دست داده بود و در رودخانه حل شده بود، گویی قایق ما بر روی رودخانه ایستاده بود و مناظر از برابر چشمان ما می‌گذشتند. سبز، قهوه‌ای، خاکستری، طلایی، درختان و مزارع و چرخهای آب‌کشی، پرتگاهها، معابد، بناهای یادبود. پرتو خورشید در حال طلوع و خورشید در حال غروب که هر کدام رودخانه را به‌رنگی دیگر درمی‌آوردند، یک بار توفان شنی در گرفت و پرده‌ای زرد بر روی رودخانه کشید. یک بار به منطقه پرتگاهها رسیدیم، یک طرفمان صخره‌های رفیع بود و سمت دیگرمان شنزارهای بی انتهای زرد نارنجی، طلایی و عنبرین.

از تماشای این مناظر عمیقاً لذت می‌بردم، وقتی که صرف این سفر شده بود به هدر نرفته بود. سفر به نزد ملکه برایم آرامش بخش بود. اولین باری بود که یک ملکه از کشوری دیگر مرا پذیرا شده بود.

اسکندریه زیر نور خورشید می‌درخشید و نسیم دریا به سوی ما می‌وزید. اکنون اوایل تابستان بود و احساس خوبی داشتم. بازسازی شهر پیش رفته بود، گرچه میانه‌ی ماردین واپافرودیتوس چندان خوب نبود و هر یک گلایه‌هایی از دیگری داشت. اول به سخنان ماردین گوش کردم که می‌گفت اپافرودیتوس به هزاران کار دیگر هم باید برسد و فرصتی برای انجام این کار ندارد. حرفهای او که تمام شد گفت که نامه‌ای از سزار دارد و نامه را به دست من داد.

ماجرا از سر تا ته در طوماری نوشته شده بود و من آن را در طی ساعاتی چند بار از اول خواندم. این جنگ منابع مالی و توان سزار را تا به انتها مصروف خود کرده بود زیرا یکی از بهترین افسران زیر دست او به نام لابینوس که قبلا در جنگهای گالیک همراه سزار بود اکنون با یاغیان همکاری می‌کرد. او بود که نقشه‌های جنگی و شیوه‌های نبرد را معین می‌کرد. او بود که می‌دانست فرمانده ی سابقش چگونه فکر می‌کند و می‌توانست جا به جاییهای او را پیش بینی کند. لابینوس بود که

می‌دانست سزار دوست دارد مثل برق حرکت کند و با سرعت ضربه بزند. او چهار ماه مانع شد سزار بتواند چنین عمل کند. سزار قادر نبود هیچ یک از طرفین را به نبردی واقعی بکشاند و این مدت طولانی تهیه آذوقه و تدارکات برای سربازان او بسیار دشوار بود.

سرانجام سزار با نبوغ خود نزدیک شهر تاپسوس دشمن را به دام افکند. شهر در یک تنگه قرار گرفته بود و سزار با تمام سپاهیان به آن سو رفت، گویی خیال تسخیر آن را داشت. آنها تصور می‌کردند او را به دام انداخته‌اند و اکنون هدف قابل دسترسی است. در حقیقت او آنها را به دام انداخته بود. آنها نیروهایشان را تقسیم کردند تا از هر دو سو او را محاصره کنند. در جانب شرقی سیپیو و لژیونهایش و فیلها سنگر گرفتند. در قسمت غربی جوبا و افرانیوس و سپاهیانش. سزار در وسط آنها و سپاهیان یک پارچه او. دشمن در یک مسیر باریک می‌توانست حرکت کند و بخصوص جا به جایی سوار نظام بسیار مشکل بود. آنها اکنون دو پاره شده بودند و زمین نبرد برایشان نامناسب بود.

در حالی که سیپیو سپاهیانش را نظام می‌داد، سزار دو لژیون را برای دفاع از شهر و پشت سرش که جوبا و افرانیوس قرار داشتند گماشت (که ساکنانش از ترس پشت دیوارها پنهان شده بودند) و با مابقی لشگر یانش به مقابله با سیپیو شتافت. او در برابر دو رشته زنجیر فیلها، چهار لژیون از افرادش را تعبیه کرد که در ترساندن در ماندن فیلها مهارت داشتند و لژیون پنجمی را هم در پشت آنها مستقر کرد. دیگر لژیونها نیز در صورت لزوم برای مقابله با حمله فیلها آماده بودند.

افراد سزار از خود او بیشتر مشتاق نبرد بودند. ماهها عدم تحرک و دور بودن از میدان نبرد آنها را به حد جنون کشانده بود. تنها لازم بود سزار آنها را سازماندهی کند. آنها قبل از آن که او فریاد آغاز نبرد، فلیچیتاس[1]، را سر دهد هجوم را آغاز می‌کردند. لژیون پنجم به همراه فلاخن‌اندازان و کمانداران، جناح چپ فیلها را شکافتند و آنها را به سوی خطوط خودشان رهاندند. سپاهیان دشمن ناچار به فرار شدند. با دیدن فرار سپاهیان سیپیو، لشگریان افرانیوس و جوبا نیز شروع به

1) Felicitas: به معنای حمله کنید

عقب‌نشینی کردند. سپاهیان خشمگین سزار به تعقیب آنها پرداختند و حتی هنگامی که آنها تسلیم شدند و تقاضای ترحم کردند تا آخرین نفر قتل عام شدند، زیرا بسیاری از اینها قبلا در برابر سزار شکست خورده و توسط او بخشیده شده بودند. رحم از دل سربازان او رفته بود.

بلافاصله بعد از این نبرد، سزار به اوتیکا حمله برد. کاتو و طرفدارانش در آن جا جمع شده بودند. این جا مکانی بود که سناتورها و ثروتمندان مخالف او که از پسر یمپیی حمایت می‌کردند تجمع کرده بودند.

ژنرالهای شکست خورده نیز به سوی این شهر رفته بودند. سزار برای دستگیری آنها به سوی این شهر رفت.

اما کاتو فرصت ترحم را از سزار گرفت. او اعلام کرد: «حاضر نیستم که خود را مدیون یک جبار نمایم. او با بخشایش خود کاملاً بر خلاف قانون رفتار می‌کند زیرا خود را حاکم مطلق می‌داند و مردان را می‌بخشاید گویی آنها رعایای او هستند حال آن که چنین نیست و هیچ قانونی چنین قدرتی به او اعطا نکرده.» پس از آن با جلال تمام اقدام به خودکشی کرد. او بعد از صرف شام با دوستانش قطعه‌ای از افلاطون درباب روح را قرائت نمود، سپس با شمشیری آخته به خوابگاه خود رفت و نیمه‌های شب شکم خود را درید. اطرافیانش جراحی بر بالین او حاضر کردند تا جراحات او را بدوزد اما او دوباره جراحات را با دست خود باز کرد و از شدت خونریزی جان سپرد.

سرنوشت بقیه کمابیش عبرت‌انگیز بود. بعضی از آنها در ضیافت مرگ شرکت جستند و بعد از باده گساری در نبردهای تن به تن با دوستانشان خود را هلاک کردند. بعضی دستور دادند تا غلامانشان آنها را هلاک کنند پسران یمپیی به اسپانیا گریختند تا از نو سپاهی گردآورند.

ظرف سه هفته ـ سه هفته‌ی طولانی ـ تمام شمال افریقا به دست سزار افتاد. به جز مصر که کشوری آزاد مانده بود. مابقی کشورها از آن روم بود.

در نامه‌ای دیگر رفتار سزار شرح داده شده بود. در یکی از جملات اولیه در میان آشوب نبرد، سزار گریبان یکی از پرچمداران خود را که در حال فرار بوده می‌گیرد و

او را به سویی دیگر می‌چرخاند و می‌گوید: «دشمن این طرف است مرد جوان!» و هنگامی که خبر مرگ کاتو را به او می‌دهند می‌گوید: «کاتو، من باید مرگ را از تو مضایقه می‌کردم، همچنان که تو افتخار را از من مضایقه کردی.»

خود من از مرگ کاتو خوشحال شدم. او بود که باعث مرگ عموی من در قبرس شده بود. مرگ به دنبال مرگ می‌آید. خودکشی به خودکشی می‌انجامد. اما شاید اکنون این مقولات به پایان رسیده بود.

همچنین شنیدم که برای شاه بوگاد هدایایی فرستاده بود و همسر او اونو را پاداش داده بود. باید این شایعات را با قلبی پر از اندوه می‌شنیدم.

او برای آن که سربازانش را مستحکم‌تر کند قدرت دشمن را ناچیز جلوه نمی‌داد بلکه آن را چند برابر می‌کرد. هنگامی که شایعات نزدیک شدن سپاه شاه جوبا در میان سربازانش پیچیده بود او آنها را مخاطب قرار داده و گفته بود: «از من بپذیرید. شاه ظرف چند روز با ده لژیون پیاده نظام، سی هزار سواره نظام، یکصد هزار پیاده نظام سبک اسلحه و سیصد زنجیر فیل به این جا خواهد رسید. حال که چنین است دست از حدس و گمان و پرسش بردارید. من حقایقی را به شما گفتم که خود با آنها آشنا هستم.»

او دلاوری آنها را با رو در رو کردنشان با مشکلات بزرگ می‌سنجید. رفتار او با خطاهای سربازانش آزاد منشانه بود و لاف می‌زد که «سربازان من چنان می‌جنگند که بوی گند عرقشان هوا را پر می‌کند.» اما در برابر شورش یا فرار از خدمت بی رحم بود. او سربازانش را «همقطار» خطاب می‌کرد و بعد از نبرد پاداشهای کلان طلا یا نقره به آنها اعطا می‌کرد. سربازانش را براستی دوست داشت و آنهانیز او را می‌پرستیدند.

اخبار دیگر حاکی از بازگشت او به روم در ماه کوینتلیوس بود که از آن پس به افتخار او ژولای[1] خوانده می‌شد.

اما او هیچ نامه، گزارش یا طوماری برایم نفرستاد او در برابر من‌ومصر خاموش مانده بود.

---

1) July.ماه جولای مطابق با مرداد

اما بعد باز هم خبر رسید که پسران پمپیی در اسپانیا سپاهی فراهم آورده‌اند و سر به شورش برداشته‌اند. سزار ناچار بود به آن جا برود.

سرانجام نامه‌ای از او رسید. نامه از اوتیکا بود نه از روم. او هنوز در سواحل افریقا بود. نامه را گرفتم و به خلوت‌ترین نقطه ایوان قصرم رفتم آن را مدت زیادی در دست گرفتم. این همه زمان در انتظار نامه‌ای بودم از او و اکنون در باز کردن تردید داشتم. سرانجام مهر نامه را شکستم و خواندم.

به کلئوپاترا ملکه آسمانی و قدرتمند مصر.

درود بر تو.

جنگ به پایان رسیده و من فاتح گشته‌ام. نبردی دشوار بود. نمی‌توانم بگویم آمدم، دیدم و فتح کردم. این بار باید بگویم. آمدم، دیدم، صبر کردم، نقشه کشیدم و بر آنها غلبه کردم. اما این پیروزی است که اهمیت دارد. وقتی به یادمی‌آورم مصر در غرب من قرار دارد به من جرات می‌بخشید. می‌دانستم که متحدی کاملاً مطمئن در نزدیکی من قرار دارد. این موضوع برایم گرانبها بود.

حالا به روم باز می‌گردم. جایی که سنا افتخار چهار پیروزی و چهار جشن را به من اعطا خواهد کرد. یکی پیروزی در گل، دوم در مصر، سوم در پونتوس و چهارمی در افریقا. روم چنین افتخاری را به چشم ندیده است. دوست دارم به روم بیایی و در جشن و شادی من سهیم باشی. بخصوص برایم مهم است که در جشن مصر حضور داشته باشی که همه بدانند دشمنان تو را قلع و قمع کرده‌ام و تو حامی سرسخت روم هستی.

خواهر تو آرسینو نیز به عنوان اسیر حضور خواهد داشت. خواهشمندم همه همراهانت را همراه بیاور. من آمادگی پذیرایی از هر تعداد میهمان را که بخواهی دارم و آنها را در عمارت ییلاقی خود در ساحل رود تیبر جای خواهم داد. مطمئنم که اقامتگاه را برای اقامتی طولانی مهیا خواهی دید. بی صبرانه در انتظار تو و پسر و الا تبارت هستم.

دوست و متحد همیشگی تو، امپراطور گائوس ژولیوس سزار.

دستم رها شد و همچنان که نامه را در دست داشتم به پهلویم افتاد. همه

چیز در آن بود و هیچ نبود. هر عبارت را می‌شد به انواع گوناگون تعبیر کرد. «می‌دانستم که متحدی کاملاً مطمئن در نزدیکی من قرار دارد. این موضوع برایم گرانبها بود.» آیا آن متحد گرانبها بود یا دانستن آن موضوع؟

«مطمئنم که اقامتگاه را برای اقامتی طولانی مهیا خواهی دید.»

آیا انتظار داشت تا ابد در آن جا بمانم؟ چرا؟ از طرفی به طریقی زیرکانه هم خواسته بود پسرمان را ببیند و هم از به رسمیت شناختن نام او خود داری کرده بود. چرا؟

نه، نخواهم رفت و نمی‌تواند همانند یک زیردست و ملکه‌ای دست نشانده به من دستور دهد.

اما تو دست نشانده و رعیت او هستی ملکه‌ای که تختش را حفظ کرده. زیرا روم به او اجازه‌ی این کار را داده. شاهان مغرور خاندان بطالسه تا این حد تنزل پیدا کرده‌اند. اما هر چه بود مصر به روم ملحق نشده بود. پیدا بود در کلامش تهدیدی نهفته است. ناچار بودم ثابت کنم که دشمن روم نیستم.

او به من قول داده بود که مرا به مصر دعوت کند اما نه به این طریق که سرسپردگی خود را به فتوحات او نشان دهم. خشمم فرو نشست. می‌دانستم که خواهم رفت. مهم نبود که در پس عبارات او چه نهفته بود.

این قدر یقین داشتم که می‌باید شروع به آموختن لاتین می‌کردم. اگر نمی‌فهمیدم در اطرافم چه می‌گویند خسران بزرگی نصیبم می‌شد. این زبان را نیاموخته بودم زیرا زبان چندان مهمی محسوب نمی‌شد. علاوه بر آن همه‌ی فرهیختگان رومی به زبان یونانی سخن می‌گفتند اما البته در روم مردم به لاتین سخن می‌گفتند. به ماردین اطلاع دادم که معلم لاتین خوبی برایم پیدا کند. همچنین گفتم که تا ماهی دیگر به روم می‌روم و مسئولیت کامل حکومت به او سپرده می‌شود تا با کمک اپافرودیتوس کشور را اداره کند. او خشنود به نظر نمی‌رسید.

به او اطمینان دادم: «چندان با زمانی که به نوبیا رفتم تفاوتی نمی‌کند، نباید نگران شوی.»

در حالی که بر پیشانی بلندش چین انداخته بود گفت: «فرق می‌کند، ممکن است

زمانی نامحدود در روم بمانید.»

«جشنهای پیروزی چند هفته بیشتر طول نمی‌کشد مصر بهترین و اولین مقوله مهم زندگی من است.»

«آیا سزار هم این را می‌داند؟»

«او این موضوع را به چشم دیده است.»

به یقین او می‌دانست که من نیز فرمانروایی هستم همچون او و نه چیزی دیگر.

زمان کمی فرصت داشتم تا آماده شوم. می‌باید درکمتر از سی روز خود را برای سفر مهیا کنم. سی روز برای آشنایی با لاتین فرصت داشتم و سی روز برای پیش‌بینی مخاطراتی که در مدت غیبتم ممکن بود در مصر پیش بیاید. باید چنان مهیا می‌شدم که گویی برای نبردی، نبردی برای نجات مصر و نجات خودم.

به روشی منظم آغاز به کار کردم. درس لاتین فوراً آغاز شد. لاتین زبان مشکلی است زیرا تقریباً با فشار روی کلمات یا موردی که آن کلمه به کار می‌رود تغییر می‌کند.

انتخاب همراهانم نسبتاً ساده بود. از آن جا که نمی‌توانستم چند وقت در روم خواهم ماند، اولمپیوس را از بیمارانش جدا نکردم، اما یکی از همکاران او را انتخاب کردم. ماردین و اپافرودیتوس می‌باید برای اداره حکومت در مصر بمانند. ایراس می‌ماند اما چارمین را همراه می‌بردم. هر لحظه می‌باید لباس مناسبی بر تن داشته باشم و چارمین در امور البسه تجربه فراوانی داشت. می‌باید مایه افتخار مصر باشم و کاری کنم سزار علی‌رغم دوری از تخت سلطنتم به من مباهات کند و ناچار نشود درباب انتخاب من مجبور به دفاع از خود بشود. البته انکار نمی‌کنم که می‌خواستم تمام رومیها با دیدن من نفس را در سینه حبس کنند و بگویند آه مصر این است!؟ می‌خواستم خاطره ناخوشایندی را که از پدر من به عنوان مصری تبعیدی و متضرع داشتند از ذهنشان پاک کنند. می‌خواستم چشمان آنها با تماشای زیبایی و طلا خیره شود.

اما چه نوع البسه‌ای برای چنین منظوری مناسب بود؟ چارمین با سلیقه‌ی ظریف خود مرا کمک کرد تا زینت آلاتی مختلف از جواهرات سبک ایرانی گرفته تا

لباسهای ابریشم گلدوزی شده یونانی را برگزینم. لباسها می‌باید مناسب جشنها و هوای گرم تابستان برگزیده شود. دلم می‌خواست هرکس به من نگاه می‌کند به سزار غبطه بخورد.

«آیا مرواریدهای دریای سیاه را به خود بیاویزم؟»

«حتماً و یک رشته زمرد هم می‌باید مابین آنها به گردن خود آویزان کنید.»

گفتم: «من که زیبا نیستم، شاید این جواهرات کمی به من زیبایی ببخشد.»

چارمین متعجب بنظر می‌رسید: «کسی گفته که شما زیبا نیستید؟»

«وقتی کوچک بودم هیچ یک از دوستانم به من نگفتند که زیبا هستم.» گرچه سزار مرا فرزند ونوس و زیبا خوانده بود.

«ماردین و اولمپیوس به الهه زیبایی یونان، آفرودیت هم نگفته‌اند که او زیباست. بقیه هم شاید فکر کرده‌اند که خودتان این موضوع را می‌دانید یا تصور کرده‌اند این کار حمل بر تملق می‌شود. تنها چیزی که من می‌دانم این است که شما زیبا هستید و جواهرات زیباترتان می‌کند.»

دستان او را گرفتم: «چارمین تو به من جرأت می‌بخشی ما با هم روم را تصرف خواهیم کرد.»

سزاریون کوچک نیز باید آماده می‌شد. او اکنون می‌توانست راه برود، گرچه به سختی و می‌توانست بسیاری از کلمات را بفهمد. چند کلمه‌ای را هم می‌توانست ادا کند. سعی کردم به او کلمات سزار و پدر را بیاموزم، اما تلفظ این کلمات مشکل بود و او صداهای مختلفی از خود در می‌آورد و می‌خندید اما نمی‌توانست این دو کلمه را ادا کند. سعی می‌کردم تصور کنم او در چشم دیگران که قبلاً او را ندیده بودند چگونه کودکی جلوه می‌کند، اما اکنون جزئی او وجود من شده بود و چنین تصوری ناممکن بود.

بر روی عرشه ی کشتی سلطنتی ایستاده بودم. باد شنلی را که بر دوش افکنده بودم به حرکت در آورده بود. موجهای کوچک سفید به بدنه کشتی می‌خورد. ابرها در طول آسمان حرکت می‌کردند. روز خوبی بود برای دریا نوردی.

کشتی طنابهایش را که به دماغه اسکله بسته بود مانند کودکی که برای دویدن بیقرار است می‌کشید. سزاریون بر مرغان دریایی که بالای سر ما پرواز می‌کردند و جیغ می‌کشیدند اشاره می‌کرد. تمام اسکندریه پیش چشمانم می‌درخشید. شهر من شهری از عاج سفید. هیچگاه تا این حد از دیدن آن احساس غرور نکرده بودم.

فکر کردم می‌روم تا امنیت تو را تضمین کنم اسکندریه. می‌روم تا مطمئن شوم برای همیشه آزاد خواهی ماند.

روبه سوی ناخدا کردم که پشت سر من ایستاده بود گفتم: «حاضرم، بادبانها را بکشید. به سوی روم.»

طومار سوم

۲۱

دریا پیش رویم موج می‌زد. افق تا بی نهایت گسترده بود. پشت سرم برای نخستین بار آنچه را می‌دیدم که ملوانان هنگام نزدیک شدن به اسکندریه می‌دیدند. بر روی ساحل شنی فانوس دریایی خودنمایی می‌کرد. و پشت آن خانه‌های سفیدی که شاخه‌های سبز تاک از در و دیوار آن بالا رفته بود.

آب اقیانوس اکنون تیره‌تر از آنی بود که در ساحل می‌دیدم. احساس هیجان داشتم. نمی‌دانستم چه حوادثی در انتظار من است. در همان مسیری پیش می‌رفتیم که کشتیهای بزرگ حامل گندم در آن تردد می‌کردند. مسیر اسکندریه به روم در جهت شمال غربی بود و از تنگه میان سیسیل و ایتالیا می‌گذشت که حدود نیم فرسنگ پهنا داشت. خود مسیر حدود یکصد و پنجاه فرسنگ دریایی طول داشت. در بهترین شرایط می‌شد این تنگه را شش شبانه روز پیموده و این بستگی به جهت وزش باد و جریان آب داشت. آروز می‌کردم هر چه زودتر به روم برسیم. جرات من در مقابله با حوادث افزون می‌شد.

کشتی من به هیچ وجه یک کشتی جنگی نبود اگر چه تعدادی سرباز مسلح را نیز همراه داشتیم. فکر نمی‌کردم که به حمایت کشتیهای جنگی نیازمند باشیم زیرا

پمپیی این مسیر را ایمن کرده بود.

بیست سال قبل پمپیی از طرف سنای روم مامور شده بود تا دزدان دریایی مدیترانه را سرکوب و پاکسازی نماید. بسیاری از مردان عالیرتبه ی روم از جمله خود سزار اسیر آنها شده بودند. پمپیی این ماموریت را به انجام رسانده بود و دریا را از وجود آنها پاک کرده بود. از آن به بعد کشتیرانی در این مسیر ایمن شده بود گرچه نقاطی بود که هنوز کمینگاه آنها محسوب می‌شد.

کشتی مانند جانوری دریایی در آب فرو می‌رفت و سر بر می‌آورد. بالا و پایین رفتنهای کشتی را به خوبی حس می‌کردم. موجی به بدنه ی کشتی خورد و به صورتم پاشیده شد.

ناوگان دریایی مصر از جنگ اسکندریه آسیب فراوان دیده بود. هنوز کشتیهای سوخته‌ی بسیاری در بندر بودند. می باید تیرهای چوبی و الوار فراوانی از سوریه وارد می‌کردیم. باد خوبی می‌وزید و ملوانان با تمام قدرت پارو می‌زدند. آسمان بالای سرمان صاف بود، از ناخدا پرسیدم: «این سریع‌ترین مسیر است مگر نه؟»

او پاسخ داد: «بله این مسیر مانند جاده‌های رومی مستقیم است. مشکل در آن است که این فصل سال باد اغلب در جهت مخالف می‌وزد. کشتی پاروزن هم دارد اما موجها بزرگند و کار برای آنها مشکل است. بعد از اتمام روز هم آنها ناچار به استراحت هستند.»

از این که کشتی بزرگتری انتخاب نکرده بودم ناراحت بودم اما ناخدا به من گفت: «کشتی بزرگتر به معنای سرعت بیشتر نیست. الوارهای سنگین آنها به بادبانها و پاروزنهای نیرومندتری احتیاج دارد. نه بانوی من این حداکثر سرعتی است که می‌توان انتظار داشت.»

اتاقک شخصی که به ما اختصاص داده بودند در طبقه‌ی زیرین کشتی قرار داشت و ناخدا و افسران نیز در اتاقکهایی مجاور ما استراحت می‌کردند. در و دیوارها با رنگهای روشن تزیین شده بود اما پیدا بود مقدار رطوبت زیاد است. تخت من با زنجیر به زمین متصل شده و تخت کوچکی نیز برای سزاریون در نظر گرفته شده بود. اشیاء ضروری ما به دیوار چوبی آویزان بود، چارمین بر روی تخته‌ی

کف اتاقک می‌خوابید. برادر کوچکترم نیز در این سفر همراهمان بود. او کنجکاو و مشتاق بود تا به این سفر بیاید. علاوه بر آن لازم بود تا سرنوشت آرسینو را ببیند. ماندن او در مصر عاقلانه نبود زیرا ممکن بود جنگ داخلی دیگری به راه بیفتد و من اصلا تحمل چنین شرایطی را نداشتم.

صبح روز بعد خط محوی در افق نمایان شد. ساحل آفریقای شمالی بود. صحرایی که تا غرب مصر امتداد پیدا می‌کرد. این منظره نیز بتدریج محو شد و ما در میان آبهای آبی تنها ماندیم.

روز هشتم توده ابر سیاهی آسمان را پوشاند. همه چیز تاریک شد و باران شروع به باریدن کرد. اما بعد تغییر عمده‌ای در جهت باد پیدا شد و درست در جهتی که هدف ما بود وزید.

بادبانها بر افراشته شد. انگار پرواز می‌کردیم. به نزدیکی جزیره‌ی کرت و بعد یونان رسیدیم.

چارمین دچار دریازدگی شده بود و رنگپریده و لاغر به نظر می‌رسید. او از اتاقک خارج شد و روی عرشه آمد و نالید: «چند روز دیگر باید روی این دریای لعنتی سرگردان بمانیم؟»

گفتم: «در هنگام بازگشت تو را بر روی شتری خواهم نشاند. می‌توانی راه طولانی را تا مصر بپیمایی. وقتی به آنجا برسی هر دویمان پیر شده‌ایم و نوه هایم مرا مادر بزرگ صدا می‌زنند.»

او گفت: «این سفر هم مرا به اندازه کافی پیر کرده است.»

عجیب بود اما تاثیر این سفر بر روی من برعکس بود. من با تنفس نسیم دریا احساس جوانی می‌کردم. بوی ماهی تازه و نمک دریا و نسیمی که گاه عطرهای ناشناخته به همراه می‌آورد. بوی صمغ و قیر نیز همراه با گرم شدن هوا به مشام می‌رسید.

صدای شلپ شلپ برخورد آب با کشتی را نیز دوست داشتم، مرا به خواب می‌برد. صدای به هم ساییدن تخته ها و بادی که بادبانها را ضربه می‌زد نیز دوست

داشتنی بود.

ترس از آب دیگر از میان رفته بود. اکنون بر روی دریاهای آزاد بودم و ترس من معالجه شده بود.

به چارمین اطمینان دادم: «به محض آن که پایت به ساحل روم برسد تمام این بدبختیها را از یاد خواهی برد.»

امیدوار بودم چنین باشد. کم کم حساب روزها از دستم در می‌رفت. هر شب بر دیوار بالای سرم علامتی می‌گذاشتم. چند شب ماه طلوع نکرد و در عوض آسمان پر بود از ستارگان.

ناخدا تصمیم گرفته بود راه دورتری را برگزیند و سیسیل را دور بزند.

او گفت: «اگر باد به وزش خود ادامه دهد این راه بسیار ایمن‌تر است. علاوه بر آن از گردابها و صخره‌های زیر آبی نیز اجتناب می‌کنیم.»

«تا به حال دیده‌ای که کشتی به دام گرداب بیفتد؟»

«بله، من از روی ساحل نظاره گر به دام افتادن یک کشتی ماهیگیری در گرداب بودم. آب می‌چرخید. دایره‌ای روغنی شکل و بزرگ تشکیل شده بود و همه چیز را به درون خود می‌کشید. کشتی با سرعتی که هر لحظه بیشتر می‌شد در این دایره می‌چرخید. الوارها و تخته‌های کشتی از هم جدا می‌شد. ماهیگیر به داخل آب پرتاب و در وسط گرداب ناپدید شد. باقیمانده کشتی نیز همراه آنها به داخل گرداب فرو رفت و با سرعتی باورنکردنی از نظر ناپدید شد. بنابراین با اجازه شما از راهی دیگر می‌رویم.»

«اجازه من؟ من که دریا نورد نیستم. اختیار کشتی با شماست؟»

«معهذا شما دریا را احساس می‌کنید.»

عجیب بود ولی واقعیت داشت: «من رهبری کشتی را به شما سپرده‌ام.»

منظره‌ی خشکی و کوههای سیسیل آشکار شد. قله‌های مضرس آنها مثل سراب می‌درخشید. کم کم مناظر وضوح بیشتری پیدا کرد. احساس آرامش به سراغم آمد. ما به طرف دیگر مدیترانه رسیده بودیم. اما بناگاه باد همچون یکی از خدایان

افسانه‌های رومی شروع به وزیدن کرد. بادی گرم و سنگین و مرطوب. مه جزیره را پوشاند. باد ما را به سوی ساحل می‌راند.

ناخدا فرمان داد: «بادبانها را پایین بکشید، پارو بزنید، به سمت غرب پارو بزنید.»

بر روی عرشه ایستاده بودم و ناظر تمامی این وقایع بودم که دیدم کشتیهای کوچکی از درون مه به سوی ما می‌آیند. آنها سرعتی باورنکردنی داشتند. حتماً پاروزنهای زیادی داشتند و باری درکشتی نبود.

کشتیها را به ناخدا نشان دادم و توقع داشتم که بگوید آنها کشتیهای معمولی ماهیگیری هستند اما در عوض رنگ او پرید و فریاد زد: «دزدان دریایی. به طرف ما می‌آیند.»

گفتم: «مگر پمپیی آنها را نابود نکرد؟»

«بعضی از آنها هنوز باقی مانده‌اند. مثل شیرهایی که درکوهستانهای دور افتاده‌ی سوریه زندگی می‌کنند.» او دوباره صدایش را بالا برد و فریاد زد: «بادبانها را بکشید. به سوی تنگه می‌رویم.»

کشتی با بر افراشتن بادبانها به این سو و آن سو کشیده شد و بادی نیرومند بادبانها را پر کرد. پشت سر ما دزدان دریایی نیز بادبانهایشان را برکشیدند و به دنبال ما پیش می‌آمدند.

صدای برخورد امواج با صخره‌ها به گوش می‌رسید. اگر چه مه همه چیز را پوشانده بود، کم کم به ابتدای تنگه نزدیک می‌شدیم. معلوم نبود جریان آب مخالف حرکت ماست یا موافق حرکت ما. اما بزودی معلوم شد که جریان آب برخلاف حرکت کشتی است. دزدان دریایی بزودی ما را می‌گرفتند.

تنگه کم کم باریکتر می‌شد و خطرناک‌تر. یکی ازکشتیها به کنار ما رسید و چنگکی به روی عرشه ما پرتاب شد. آنها خیال داشتند به روی عرشه ما بپرند. اما سربازان ما مانع شدند و آنها را به دریا انداختند. کشتیهای دیگر نیز از هر سو ما را محاصره کرده بودند.. جلو رویم تاریکی بود و بس. فریادی درگوشم پیچید: «گرداب.» ناخدا فریاد کشید به سمت شرق پارو بزنید. از دسترس گرداب دور

شوید. مه کمی کنار رفته بود و می‌دیدم که سطح آب چه موجهایی دارد.

سزاریون در آغوش من بود. او را محکم گرفته بودم. هرگز او را رها نمی‌کردم و کاری را که مادرم کرد نمی‌خواستم تکرار کنم. غرش گرداب بیشتر می‌شد. حالا صدای آن مانند صدای ارابه‌ای بود که بر روی زمین سنگی حرکت می‌کند.

در سمت چپ ما، جایی که گرداب قرار داشت یکی ازکشتیها پیش می‌آمد. یکی از دزدان طنابی را گرفت و در هوا تاب خورد و بر روی عرشه ما پرید. سپس دشنه‌ای ازکمرش بیرون آورد و به اطراف نگریست. پشت‌سر اودزدان دیگریکا یک بر روی عرشه پریدند.

سربازان ما به مقابله آنها شتافتند. عرشه کشتی بالا و پایین می‌رفت. گرداب پیش روی ما بزرگتر و سهمناکتر می‌شد.

برای نجات به همه‌ی ملوانان کشتی نیاز بود اما فقط نگهبانان من می‌توانستند بجنگند.

یکی از آنها که مرد مو بلندی بود و همچون کودکی که به انبوهی اسباب بازی برسد ذوق زده می‌نمود گفت: «کشتی ملکه است. درست آمدیم، یک نفر او را بگیرد.» آنها خمیده خمیده پیش آمدند و من به یاد میمون افتادم. آیا اخبار حرکت من به این سرعت به آنها رسیده بود؟

یکی از نگهبانان من شمشیرش را کشید و دیگران نیز چنین کردند. جنگ آغاز شد. سزاریون را محکم به خود فشردم. دست آنها هرگز به او نمی‌رسید حتی اگر لازم می‌شد تک تک آنها را بکشم. خشم چنان مرا کورکرده بود که می‌توانستم آدم بکشم یقیناً تردیدی در انجام این کار به خود راه نمی‌دادم.

یکی از سربازان من دزدی دریای را به دریا پرتاب کرد. آن مرد به یقین شناگری ماهر بود اما در لبه گرداب به دام افتاد و چرخش آب او را به داخل کشید. نگاه او را از یاد نمی‌برم. چند لحظه بعد ناپدید شد. یکی از دزدان که از بقیه مسن‌تر بود فریادی از ته دل کشید و به سوی من پرید و مرا به زمین زد. سزاریون را هنوز در بغل داشتم.

او فریاد زد: «تو برادرم راکشتی حالا باید انتقام او را بگیرم.» و خنجرش راکشید

اما دستانش می‌لرزید و ضربه‌ی او خطا رفت.

یکی دیگر از دزدان فریاد کشید: «احمق می‌خواهی خون بهای او را از دست بدهیم.» بازوی او راگرفت و فشرد تا خنجرش برزمین افتاد: «سزار بهای او را خواهد داد، درست همان گونه که پول خوبی برای آزادی خودش داد.»

دو تن از سربازان من به سوی آنها حمله بردند. معلوم بود دزدان به دقت نقشه حمله را چیده‌اند.

دزدان دستگیر شده بودند و درست در لحظه‌ای که سربازان من می‌خواستند گلوی آنها را بدرند فریاد زدم: «دست نگه دارید. سزار باید آنها را ببیند و خود آنها را تنبیه کند.»

سربازان چاره‌ای جز اطاعت نداشتند. آنها وحشیانه سر دزدها را به زمین کوبیدند تا بیهوش شوند سپس به طبقه پایین پرتابشان کردند.

جنگ تن به تن روی عرشه ادامه داشت. اما دزدان با اسیر شدن فرمانده‌اشان، روحیه خود را از دست داده بودند. یکی از آنها به لبه‌ی عرشه رفت و خود را به آب انداخت. اکنون درست از کنار هیولا عبور می‌کردیم. نعره‌ی گرداب مبدل به غرش شده بود. احساس می‌کردم نیروی مقاومت‌ناپذیر گرداب کشتی را به سوی خود می‌کشد. بوی منحوسی از اعماق دریا بالا می‌آمد، شاید باقیمانده قربانیان گرداب بود.

ناخدا فریاد می‌زد: «سریع‌تر به طرف دیگر بچرخید.» مه سفیدی که در اطراف صخره‌ها می‌چرخید ما را احاطه کرد. راه فراری نبود، مستقیم به سوی صخره‌ها می‌رفتیم تا بر روی آنها خرد شویم.

کشتی با شدت به بستری از علفهای دریایی برخورد کرد که گرداب آنها را از اعماق دریا بیرون کشیده بود. ضربه شدید بود اما کشتی شکسته نشد. ازگرداب رها شده بودیم شدت نیروی گرداب ما را به سویی دیگر رانده بود و بناگاه از تنگه خارج شده بودیم.

پشت سر ما دو کشتی دیده می‌شد. یکی از آنها مستقیم به کام گرداب فرو رفت اما دیگری هنوز در تعقیب ما بود.

سراپایم می‌لرزید. به نرده‌ها چنگ زده بودم و به پشت سرم جایی که صخره‌های سیاه قرار داشت می‌نگریستم. پاروزنها هنوز با قدرت پارو می‌زدند اما ترس باعث شده بود هماهنگی خود را از دست بدهند. پاروها به جای آن‌که در آب فرو روند با یکدیگر برخورد می‌کردند. ناخدا دستور داد آرامتر پارو بزنند.

دزدان اسیر شده قبل از آن‌که به هوش آیند زنجیر شده بودند. آنها را بالا آوردند و به دگل کشتی بستند. سر آنها به یک سو خم شده بود.

به دقت به آنها نگریستم. یکی از آنها طاس و عضلانی بود و رفیق او مرد لاغر اندامی بود. مرد طاس قصد کشتن مرا داشت و دوستش جلو او را گرفته بود.

ناخدا گفت: «آنها را به حرف می‌آوریم. اما چرا اجازه ندادید آنها را بکشیم؟»

«می‌خواهم آنها را به سزار هدیه بدهم. آنها نام او را بردند.» برای سزار مقداری طلا و جواهر و مجسمه‌ای گرانبها به عنوان هدیه همراه داشتم، اما می‌دانستم این هدیه از همه بیشتر او را راضی خواهد کرد.

اکنون در سواحل ایتالیا بودیم. جلو روی ما آتشفشان استرونگلی مانند فانوس دریایی غول آسایی خودنمایی می‌کرد. از دهانه آن دود و بخار به هوا بر می‌خاست.

مثل بچه‌ها از ناخدا پرسیدم: «چقدر دیگر مانده؟»

او به ابرهایی که بالای سرمان در حرکت بود نگریست و گفت: «اگر باد جنوبی ادامه پیدا کند چند روز دیگر.»

روز دهم بود که باد از حرکت ایستاده. ما به بندر اوستیا در دهانه رود تیبر رسیده بودیم، تیبر معروف. پا بروی خاک گذاشتم و بعد از مدتها زمین سخت را زیر پایم احساس کردم. سفر سریعی را انجام داده بودیم. باد و جریان آب به ما کمک کرده بود معهذا همین سفر چهل روز به طول انجامیده بود.

با تعجب به رود خانه پیش رویم می‌نگریستم. تیبر رودخانه کوچکی بود و هیچ شباهتی به نیل من نداشت. بقدری آرام و ناچیز می‌نمود گویی با نهری روبرو هستم. در ساحل این رود چگونه مردمانی می‌زیستند که ادعای فرمانروایی بر همه دنیا را داشتند؟

۲۲

خورشید غروب کرده بود. آسمان بالای سرمان به رنگ آبی بود با انوار طلایی خورشید. به آرامی سر به اطراف چرخاندم تا سرزمین جدید را وارسی کنم. آنچه بیشتر از همه جلب توجهم را کرد شکل درختان بود. کاجهای بلند قامت که در بالا چون چتری گسترده بود. تا بحال نظیر آنها را ندیده بودم. تنه آنها تا ارتفاع معینی عاری از شاخ و برگ بود، درست مثل تنه نخل، اما شاخه‌های کج و معوج و شاخ و برگ آنها مرا به یاد قصه‌های پریان می‌انداخت. همان هنگام نسیم ملایمی به وزش درآمد و رایحه‌ی شیرین و نافذ صمغ آنها در مشامم پیچید. عصاره‌ی خالص سبزینه.

زیرپایم فرش ضخیمی از علف گسترده بود، ضخیمتر از آنچه دیده بودم. لابه لای آنها سوزنهایی قهوه‌ای که لابد برگهای مرده کاج بود به چشم می‌خورد. کفشهایم برگها را خرد کرد و رایحه قویتری به مشام رسید، علفها سرزنده و شاداب بود.

قاصدی را فرستادیم تا سزار را از ورودمان مطلع کند. اما قبل از آن که او پیغام ما را برساند، گروهی از افسران رومی به ما نزدیک شدند. آنها تعدادی اسب و تخت روان همراه آورده بودند. فرمانده آنها سوار بر اسب سفیدی بود. او با نگاهش در جستجوی ما بود، پشت سر او افسر دیگری سواره پیش می‌آمد.

با دیدن ما، دهانه اسبهایشان را کشیدند و پیاده شدند و به سوی ما آمدند. فرمانده مرد میانسالی بود با صورتی سرخ و معمولی. او نیم تنه‌ای سفید با نوارهای عمودی به تن داشت و شنل سبکی بر دوش و در یک دست طوماری را حمل می‌کرد.

قبل از آن که تعظیم کند گفت: «ملکه کلئوپاترا، به روم خوش آمدید، من این جا هستم تا به نام سزار به شما درود بفرستم. نام من گایوس اوپیوس است.»

پس سزار خودش نیامده بود. البته شایسته نبود از مدتها قبل به ساحل بیاید و در پناهگاهی به انتظار من بنشیند و بعد مانند کودکان به استقبال من بشتابد. زمان ورود

۳ سوت دانلود دات کام

من هم مشخص نبود. معهذا سر خورده بودم و سرخوردگیم به من یادآوری می‌کرد تا چه حد مشتاق دیدار او بودم. سعی کردم لبخند بزنم.

گفتم: «دوستان خوب من، از شما سپاسگذارم.»

مرد دوم پیش آمد. او بلند قامت بود با ابروانی در هم پیچیده. تعظیمی کرد و گفت: «کورنلیوس بالبوس در خدمت شماست. علیا حضرت، در جنگها من[1] Praea Bectus Fabram لشگر سزار هستم.» زبان او اندکی لهجه اسپانیایی داشت.

اوپیوس گفت: «ما افسران مورد اعتماد سزار هستیم. باعث افتخار ماست که شب و روز به او خدمت کنیم.» طومار را به من داد: «پیامی از امپراطور شما.»

مهر را شکستم و طومار را باز کردم. هنوز نور به اندازه‌ای بود که بشود نامه را خواند.

نامه کوتاه بود و تاریخ نداشت. معلوم بود پیشاپیش نوشته شده تا در چنین موقعیتی به من تسلیم شود.

به روم خوش آمدی. باعث خشنودی من است که مهمان نوازی تو را در اسکندریه، جبران کنم. اقامتگاهی شایسته تو البته وجود ندارد اما من عمارت ییلاقی ام در کنار تیبر را به تو تقدیم می‌کنم. من در نزدیکی تو در کنار معبد وستا اقامت دارم و به زودی به دیدار تو خواهم آمد. امیدوارم سفرت بدون حادثه بوده باشد.

ژولیوس سزار، کنسول، امپراطور و حاکم مطلق العنان مردم روم.

با تعجب پرسیدم:

«حاکم مطلق العنان؟»

بالبوس گفت: «این مقام برای ده سال آینده در اختیار او قرار گرفته. سزار خود قوانین را از نو بازنویسی کرده.»

آنها به اطرافیان من نگاه کردند: «آه، شاه بطلمیوس جوان. خوش آمدید.» و بعد به سزاریون چشم دوختند.

حالا وقت آن بود بگویم: «این فرزند را حاکم مطلق العنان به من داده.» و او را طوری نگه داشتم که آنها ببینند.

---

۱) لشگر نویس، کسی که وقایع جنگ را می‌نگارد.

آنها واکنشی نشان ندادند فقط گفتند: «تخت روان سلطنتی برای شما و پسرتان آماده است. برای بقیه اسب و ارابه آوردیم.»

هوا تاریک شده بود که به مقصد رسیدیم. از لابه لای پرده‌ی تخت روان می‌دیدم که در طول رود تیبر پیش می‌رویم و به روم نزدیک می‌شویم. از نزدیکی حصار شهر که با قطعه سنگهای تراشیده درست شده بود گذشتیم. هر چند قدم، مشعلی در دیوار روشن بود. از تپه‌ای بالا رفتیم، وقتی بالاتر رسیدیم، شهر زیر پایمان پیدا بود. از خانه‌های سفید مرمرین اثری نبود. شهر کوچکی به نظر می‌رسید و ساختمانهایش تیره رنگ بود و بیشتر از آجر ساخته شده بود. چند معبد این جا و آن جا به چشم می‌خورد.

نسیم خنکی به درون تخت روان وزید. سزاریون در بغل من به خواب رفته بود. وقتی تخت روان از حرکت باز ایستاد بیدار شد.

بالبوس پرده‌ی تخت روان را کنار زد و گفت: «رسیدیم علیاحضرت.»

در تاریکی عمارت بزرگی را دیدم محصور در میان درختان و مجسمه‌ها و فواره‌ها. هوا بسیار خنک شده بود. جلوتر وارد باغ شدیم. همه جا نورانی بود و گل و گیاهان زیبایی کاشته شده بود. گلها بسیار زیباتر از گلهای مصری بودند. برگهای درختان با وزش نسیم به اهتزاز در آمده بود.

پیشخدمتهای مشعل به دست از در عمارت با گفتن: «خوش آمدید، خوش آمدید.» بیرون آمدند. حداقل تا این حد زبان لاتین را می‌فهمیدم.

وارد عمارت شدم. کف زمین با سنگهای صیقلی پوشیده شده بود. جلو رفتیم، اتاق بزرگی به اندازه یک حیاط بود که درهای متعددی داشت. از پله هایی بالا رفتیم و بعد از گذشتن از راهرویی به اتاق بزرگی رسیدیم. دیوارها از جنس سنگ سبز بود.

پیشخدمت گفت: «این اتاق خود سزار است که اکنون آن را به شما تقدیم می‌کند.»

میزی در کنار بود که روی آن را با پارچه سرخ رنگی پوشانده بودند و انواع نانها،مجمعه‌ای پر از میوه و تنگی نوشیدنی در کنارش قرار داشت. چند صندلی و

مخده و چراغهای زینتی روغن سوز هم به چشم می‌خورد.

این جا اقامتگاهی بود که سزار در آن از دیگران پذیرایی می‌کرد اما در حال حاضر امیدوار بودم از آن «دیگران» کسی این جا نباشد.

پیشخدمت چراغهای متعددی را روشن کرده بود اما آن قدر خسته بودم که دلم می‌خواست همه‌ی آنها را خاموش کنم و بخوابم.

خواب بودم. نمی‌دانم چه مدت به خواب رفته بودم. احساس غریب راه رفتن بر روی زمین سخت بعد از مدتها سفر دریایی به اضافه برخورد ناگهانی با محیطی غریبه و زبانی بیگانه احساس زمان و مکان مرا آشفته کرده بود. چشم که باز کردم دیدم کسی بالای سرم ایستاده و چراغی به دست دارد.

با تکانی از جا بلند شدم اما دستی به نرمی بر روی شانه‌ام نشست. دست دیگر چراغ را گوشه‌ای گذاشت و مرا در آغوش کشید.

صدای سزار بود. نجوایی آرام در تاریکی: «من این جا هستم. محبوب عزیزم.» به نظر می‌رسید خواب می‌بینم. اما صدایی دیگر شبیه به آن در همه دنیا نبود. شگفتی حضور او، از یادم برد که چه مدت طولانی ساکت ماند. او را از یاد برده بودم (اما اگر از یاد برده بودم پس چرا نام او را بردم؟) نامه‌های سرد رسمی او را از یاد برده بودم. از خوشحالی نمی‌خواستم از او جدا شوم.

«مرا ببخش که نمی‌توانستم به دیدارت بیایم و نامه‌ای به دلخواه خود برایت بنویسم. از ترس جماعت فضول. امیدوار بودم هر چه نمی‌توانم آشکارا بنویسم، تو خود آن را احساس کنی.»

چنان با من به گرمی رفتار کرد که گویی هرگز از او دور نشده بودم. اما می‌دانستم که مدت زیادی از آن زمان گذشته. مردان زیادی کشته شده‌اند، و سرزمینهای بزرگی را به دست آورده و شکستهای زیادی نصیب دشمنانش شده. با این حال او در تاریکی این جا نشسته بود و مانند هر عاشق دیگری بیقرار بود.

گفتم: «احساس می‌کردم و اکنون تابع فرامین تو هستم.»

گفت: «فقط شهروندان رومی ناچار به اطاعت از من هستند، تو آزادی. هر چه

بخواهیم با نظر هم انجام می‌دهیم. قسم می‌خورم که با آوردن تو به روم آب به آسیاب دشمنانم ریختم. هیچ منفعت سیاسی در این کار نیست. اگر سیاستمدار عاقلی جای من بود این کار را نمی‌کرد. این کار حسادت دیگران را بر می‌انگیزد و اخلاق گرایان رومی را خواهد آزرد.» سرش را تکان داد: «اما من اهمیتی نمی‌دهم فقط می‌خواستم یک بار دیگر تو را ببینم... تو را دوست دارم. به همان اندازه که در مصر دوستت داشتم.»

گفتم: «اما من واقعی هستم. می‌توانم در سرزمینهای گوناگون نیز نفس بکشم.»

«اما باید اعتراف کنم من به چشم یک رب‌النوع در تو می‌نگرم.»

خندیدم: «یکی از آنهایی که در صخره‌ها یا چشمه‌ها زندگی می‌کنند؟»

به‌نظر شرم زده‌آمد:«تقریباً. وقتی به اسکندریه آمدم ـ که حالا به نظرم یک رویا می‌آید ـ تو بخشی از آن رویا بودی. برای من مشکل است که تو را در این جا تصور کنم. چرا؟» خود او هم خنده‌اش گرفت. «باید تو را به فورام[1] ببرم تا به سیسیرو[2] و بروتوس و اوکتاویان نشانت دهم و مطمئن شوم واقعی هستی.»

«به من دست بزن. خواهی فهمید واقعی هستم.»

با صدای خفه گفت: «نه، همه چیز مثل یک رویا به نظر می‌رسد. اتاقی تاریک، دیداری مخفیانه، نجوا، فردا در نور روز خواهم پنداشت اینها همه رویا بود.»

گفتم: «فردا در نور روز من هم تو را از نو خواهم دید.»

«من رسماً ورود تو را به روم خوشامد خواهم گفت. لباس رسمی بر تن و نطقی رسمی ادا خواهم کرد بدون آن که به تو بنگرم. می‌دانی که در حقیقت میهمان من هستی تا میهمان روم؟ سنا مثل خاری است در پهلوی من و از هر وسیله‌ای برای کوبیدن من استفاده می‌کند.»

پرسیدم: «چرا خودت را با آنها به دردسر انداخته‌ای. مثل آنست که وجودشان فقط برای ایجاد مزاحمت است؟»

خندید: «چرا خودم را با آنها به دردسر انداخته‌ام؟ ـ چه جالب ـ آنها فرمانروایان

---

۱) Forum: میدان عمومی شهر روم، محل تجمع سناتورها و سیاستمداران.

۲) Cicero: خطیب و سیاستمدار معروف روم باستان.

قانونی رومند. از پانصد سال قبل هنگامی که شاهانمان را بیرون انداختیم آنها نگهبانان آزادی هستند و خوشحال می‌شوند که حاکم مستبدی چون من را به دام اندازند.»

گفتم: «آنها به چه دردی می‌خورند به جز ایجاد دردسر برای تو؟»

گفت: «مثل یک فرعون حرف می‌زنی.»

از جا بلند شد: «کالپورنیا درباره‌ی غیبت امشبم کنجکاو خواهد شد.»

کالپورینا! فکر می‌کردم آنها جدا شده‌اند.

«بیچاره کالپورنیا. او بیشتر اوقات عمرش را در انتظار بازگشت من گذرانده. از دوازده سال ازدواج ما یازده سالش را دور از روم بوده‌ام.»

آیا همسرش جوان بود؟ شاید، برای او احساس دلسوزی می‌کردم. بعد به یاد اونو افتادم: «ملکه موریتانیا چطور؟»

دلم می‌خواست همه چیز را انکار می‌کرد و آنها را یاوه سرایی سیپیو می‌شمرد اما گفت: «تنها بودم.» و آهی کشید درست مثل مردی که ارابه‌ای خریده و یک چرخ آن به خوبی کار نمی‌کند. «فقط یک شب بود. اما باعث شد که سیپیو که در میدان جنگ حریف من نبود بازخم زبانهایش که در میان همه پیچید به من ضربه بزند. آن شب فقط باعث شد که ارزش تو در نظرم بالاتر رود.»

عشق من به او آن قدر عمیق بود که حرفهایش را باور کردم. می‌دانستم که او عاشقی بی همتاست و چنین مردانی زیباترین کلماتی را بر زبان می‌آورند که زنان مشتاق شنیدن آنها هستند. اما باز هم او را باور داشتم. ما دو تن با هم آنچه داشتیم فراتر از زندگی معمولی ومادی بود و هر دو آن را احساس می‌کردیم.

گفتم: «حالا می‌توانی او را ببینی.» او را به سوی تخت کوچک سزاریون بردم.

بر چهره‌ی سزار نگاهی حاکی از درد آشکار شد و ناله‌ای از گلویش بیرون آمد. خم شد تا او را از نزدیکتر ببیند. دستم را گرفت و فشرد و مدتی طولانی به او نگریست. بعد بناگاه از جا بلند شد و به سوی در رفت. دم در ایستاد و نگاهی غمگین به من کرد و گفت: «درست مثل خود من است.» و بعد رفت.

۲۳

در باغ کنار فواره‌ای سنگی ایستادم و به طلوع خورشید نگریستم. وقتی او رفت از اتاق بیرون آمدم. دیگر نمی‌توانستم آن جا بمانم و به خود فشار بیاورم تا خوابم ببرد. صدای پرندگان را می‌شنیدم. بیش از طلوع سپیده آوازی دسته جمعی سرداده بودند.

هوا تازه بود واندکی سرد. مه رقیقی در اطراف مجسمه‌ها می‌چرخید و گلها را تازه می‌کرد. بزودی خورشید بالا می‌آمد و مه را پراکنده می‌ساخت. احساس گیجی می‌کردم بعد از آن سفر طولانی و بی خوابی شبانه از نفس افتاده بودم. کنار فواره ایستادم و دستهایم را در آب فرو بردم و مشتی آب به صورتم زدم.

بر روی یکی از نیمکتهای سنگی نشستم و پایم را درازکردم. دلم نمی‌خواست زمان بگذرد، می‌خواستم همه چیز برای همیشه در همان حال بماند.

نور بیشتر شد و پرندگان از خواندن باز ماندند. بار دیگر که او را می‌دیدم به دنیای اطراف خود تعلق داشت. دنیای روم، دنیای سیاست. ما به یکدیگر هدایایی می‌دادیم و او مرا به جشن پیروزی دعوت می‌کرد.

او در نیمه روز، با صفی از استقبال کنندگان به دیدار ما آمد. لباس سفیدی بر تن داشت و بر اسب باشکوهی نشسته بود که مقام او را عیان می‌کرد. هرگز ندیدم که کمر خم کند، برای همین قامتش بلندتر از معمول جلوه می‌کرد.

پیشاپیش او سربازان نشان رسمی روم را که چند شاخه درخت به همراه دو تبر بود حمل می‌کردند. تبرها نشانه‌ی قدرت روم بود. پشت سر آنها محافظان شخصی او می‌آمدند.

من، بر روی تختی که از مصر برای همین منظور آورده بودم در انتظار او نشسته بودم. می‌دانستم که از نظر سیاسی عاقلانه نیست از رومیها تختی بخواهم. برای همین تخت خودم آماده بود. سرو وضعم چندان مناسب نبود. بی‌خوابی و خستگی مرا بی تاب کرده بود. امروز انتظار دیدن او را نداشتم، ایکاش فردا می‌آمد.

او نزدیک شد، لبه‌ی تخت را گرفتم، نزدیکتر شد. صدای سم اسبهایشان بر روی قلوه سنگها به گوش می‌رسید. اسبش از حرکت ایستاد به من نگریست، نگاهش آشنا نبود. هیچ نشانی از آشنایی بروز نداد. اکنون در یک سطح بودیم، او سوار بر اسب و من بر فراز تخت. بعد او پیاده شد و از پله‌ی تخت بالا آمد. چشمان سیاهش را از من بر نمی‌داشت.

بیگانه بود. یک افسر رومی که مشتی نظامی با نشانه‌های قدرت او را احاطه کرده بودند. از آن تبرها نفرت داشتم. لبه‌ی همه آنها به سوی من بود. بناگاه احساس ترس کردم. چرا به این جا آمده بودم؟ من این جا زندانی بودم. لبه‌ی تبرها زیر نور خورشید می‌درخشید؟

او به زبان یونانی مرا سلام گفت: «درود بر شما ملکه‌ی بزرگوار. ملکه کلئوپاترا با سفر به روم و شرکت در جشن پیروزی به ما افتخار بزرگی دادید. اقامت شما در خانه من به عنوان میهمان نیز مایه مسرت من است.»

او با قامتی راست ایستاده و ردای او لایه لایه چین خورده بود. اثر محوی از لبخند بر صورت او بود. یقین داشتم نظیر این لبخند را در دیدارهای رسمی بیشماری بر لب آورده بود.

با صدای بلند و بطوری که دیگران بشنوند گفتم: «از شما تشکر می‌کنم. باعث خشنودی من است که به روم آمدم و می‌توانم از ژنرال عالیرتبه به دلیل حفظ تاج و تخت و اجرای وصیتنامه پدرم سپاسگزاری کنم.»

سزار گفت: «هدیه‌ای برای شما دارم که امیدوارم خوشحالتان کند.» در میان سربازان جنب و جوشی پیدا شد. آنها کنار رفتند تا چیزی را جلو بیاورند.

گفتم: «مایه امتنان من است، اما من زبان شما را می‌فهمم و می‌توانید به لاتین حرف بزنید من مخصوصاً زبان لاتین را برای این سفر یاد گرفته‌ام.»

برای یک لحظه آثار تعجب در چهره سزار پیدا شد، چرا این موضوع را دیشب به او نگفته بودم.

ملازمان جعبه چهارگوش چوبی بزرگی از روی ارابه‌ای پایین آوردند آن را جلو من گذاشتند و باز کردند. سزار با رضایت به این صحنه نگاه می‌کرد. هدیه، تصویری

از جنس کاشیهای ریز و رنگارنگ نفیس بود. صحنه خروج ونوس از میان کفهای دریایی. باورم نمی‌شد که این تصویر در مدتی به این کوتاهی آماده شده باشد اما بعد متوجه شدم که این هدیه در حقیقت یکی از غنایمی است که سزار در مجموعه شخصی خود گرد آورده است.

گفتم: «متشکرم، بسیار زیباست.» امیدوار بودم آنها به لاتین من نخندند.

به ملازمانم اشاره‌ای کردم: «من نیز از مصر برای شما هدیه‌ای آورده‌ام.» آنها مجسمه‌ای از فرعون خئوپس که از سنگ خاره‌ی سیاه یک پارچه بود روی چرخ حمل کردند و جلو سزار آوردند، هدیه‌ای که دل کندن از آن برایم دشوار بود. مجسمه با ظرافت کامل تراشیده شده بود و در نوع خود شاهکاری محسوب می‌شد.

دوباره لحظه‌ای تعجب و شادی در چهره‌ی سزار آشکار شد. چشمانش با ولع تمام جزئیات مجسمه را وارسی می‌کرد.

او گفت: «ملکه مصر بسیار بخشنده است. با تمام وجود از شما تشکر می‌کنم. فرمانروای روم بسیار خوشوقت خواهد شد اگر ملکه مصر سه روز دیگر برای صرف شام به خانه او نزول اجلال کند. البته امیدوارم خانه من شایستگی ایشان را داشته باشد. خانه‌ی من در پونتیفکس ماکسیموس[1] قرار دارد.»

این اسم همچون مکانی مذهبی بنظر می‌رسید. اما می‌دانستم او به هیچ مذهبی اعتقاد ندارد مگر به رب النوع اقبال که او را فرزند برگزیده خود کرده بود.

او سرش را به نشانه‌ی احترام تکان داد. ملاقات تمام شده بود. بناگاه به یادم آمد چیز دیگری را نیز باید به او هدیه کنم گفتم: «سزار بزرگ دو هدیه دیگر برای شما دارم. چند لحظه تأمل کنید تا آنها را به حضور شما بیاورند.»

در انتظار ماندیم. لحظاتی گذشت تا سربازان من دو دزد دریایی را به حضور سزار بیاورند. آنها در غل و زنجیر بودند. بنظر می‌رسید سزار یکی از آنها را شناخته.

مرد چاق قوی هیکل زنجیرهایش را تکان داد و گفت: «امیدوارم در قبر بپوسی، امیدوارم سگها گوشت تنت را بدرند تو یک هیولایی و این زن نیز به شرارت

1) Pontifex maximus

توست، هر دوی شما قاتلید. اگر اوضاع کمی فرق کرده بود به جای من این زن در زنجیر بود و تو برای آزادی او باید التماس می‌کردی.»

سزار پرسید: «چطور اینها را گرفتید؟»

گفتم: «نخست بگویید آنها کیستند؟»

سزار به مرد تنومند اشاره کرد و گفت: «این یکی سی سال قبل وقتی توسط دزدان دریایی اسیر شدم، زندانبان من بود، وقتی بعد از آزادی برای انتقام بازگشتم فرار کرده بود.»

«او درباره‌ی برادرش صحبت می‌کرد.»

«برادرش را خود سربریدم. او را به صلیب کشیدند. شکنجه خارج از تحمل او بود و ناچار شدم زودتر راحتش کنم.»

«آن یکی چطور؟» به دزد دریایی دومی اشاره کردم که لاغرتر بود.

سزار به طرف او رفت و کمی به او نگاه کرد و گفت: «بله، به یادم آمد. چطوری فیلتاس؟»

«مرا آزاد کن تا ببینی چطورم.»

«آزادت کنم تا مرا بکشی؟ فکر نمی‌کنم. هنوز هم مشغول همان کاری؟ فکر نمی‌کنی دیگر پیر شده باشی. شغل گندی داری.»

دزد دریایی غرید: «فکر نمی‌کنی برای ژنرال بودن پیر شده‌ای؟ شغل تو هم گند است. شنیده‌ام در آخرین نبردت ضعف نشان داده‌ای. بعد هم با این همه دشمنی که برای خودت ساخته‌ای خوابیدن سخت نیست؟ خوابیدن وسط این همه آدمی که می‌خواهند خنجری وسط دنده‌هایت بنشانند.»

سزار سرتکان داد: « مثل تو؟ آدم عادت می‌کند. حالا واقعاً می‌پرسم از این کار خجالت نمی‌کشی؟ هنوز دزدی می‌کنی و کارت هم که خوب نیست. اوج کارت آن سالها بود که مرا اسیر کردی. حالا کارت به این جا رسیده که به کشتیهای کوچک دور و بر سیسیل حمله کنی؟» بعد رو به من کرد: «چند تا کشتی بودند؟»

گفتم: «سه کشتی.»

«و همه‌ی این قتل و کشتار برای سودی این چنین اندک؟»

«تو خودت سلطان قاتلها هستی. تو هزاران هزار نفر را در نبرد گل به کشتن دادی.»

«آن جا میدان جنگ بود.»

دزد مسن‌تر گفت: «جاه‌طلبی تو باعث آن شد.»

احساس کردم صدای سزار اندکی تغییر کرد. «به هر حال پاداش جاه‌طلبی من بیشتر از آن تو بود و اکنون پایان زندگی شما فرا رسیده.»

دزد مسن‌تر گفت: «تو شریک ما بودی. حالا رو در روی ما ایستادی تا ما را بکشی؟»

«به شما گفتم که این کار را می‌کنم آقایان. من به قولم وفا می‌کنم.»

فیلتاس گفت: «به شما می‌گویم این مرد خطرناک است. او همان کسی نیست که وانمود می‌کند از او بترسید.»

سزار گفت: « آنها را ببرید.» صدایش خشن شده بود. بعد رو به من کرد: «از این هدیه‌ی غیر منتظره متشکرم. ایمان پیدا کردم که تمام تارهای سرنوشت انسان سرانجام در جایی جمع می‌شود.» لبخندی زد: «سه روز دیگر منتظر شما هستم. عمارتم متعلق به شماست و اگر چیزی خواستید تردید نکنید و به من خبر دهید.» او بر پشت اسبش پرید.

پرچم‌داران به دنبال او روانه شدند. تبرهای آنها می‌درخشید. بزودی صدای پای سربازان محو شد.

وقتی به اتاقم بازگشتم. دیدم همه چیز مرتب شده، ملحفه‌ها را جمع کرده بودند و بر روی تخت ملحفه‌های نو پهن شده بود. گویی همه چیز مثل اول بود. از خودم پرسیدم که آیا خدمتکاران، سزار را در عمارت دیده بودند. یقیناً شب قبل به نحوی وارد شده بود تا کسی او را نبیند.

چارمین لباس نویی برتن سزاریون کرده بود و او اکنون با برادرم بطلمیوس مشغول بازی بود.

همان هنگام دو پیشخدمت سینیهای غذا را به داخل آوردند. بطلمیوس جلو

دوید و از خوشحالی فریاد کشید: «این چیست؟ و این یکی عجب خوشمزه است.» او انگشتانش را درون یکی از سینیها برد و به دهان گذاشت.

بعد از خوردن غذا داخل عمارت و باغ به گردش پرداختیم. برایم عجیب بود که در غیاب صاحبخانه به همه اموال او دسترسی داشتیم. حضور او آن جا احساس می‌شد. در نحوه‌ی تزئین خانه، گلکاری، آرایش اتاقها و وسایل آسایش، گرچه خود او را نمی‌دیدیم. وقتی بچه بودم قصه‌ی شاهزاده خانمی را دوست داشتم که به قصری رفته بود که صاحب آن نامریی بود. این قصه را از حفظ بودم.

وقتی شاهزاده خانم در میان اتاقها گردش می‌کرد، صدایی نرم و شیرین او را مخاطب قرار داد. «شاهزاده خانم زیبا، هر چه می‌خواهی از آن توست. هر فرمانی داری بده، ما در خدمت تو هستیم.» شاهزاده خانم که حیرت کرده بود به دور و بر خود نگریست اما هیچ کس را ندید. صدا گفت: «این جا اتاق خواب توست، این جا حمام توست و این گنجه پر از غذا برای توست.»

شاهزاده خانم به حمام رفت و لباسهایی زیبا بر تن کرد و بعد پشت میزی از جنس عاج نشست. بلافاصله پیش روی او انواع غذاهای خوشمزه ظاهر شد. کسی را نمی‌دید اما دستهایی نامریی غذاها را پیش روی او نگه می‌داشت و نوازندگانی که دیده نمی‌شدند برای او آهنگهای دلنشینی می‌نواختند.

برای مدتی طولانی شاهزاده خانم نتوانست صاحب قصر را ببیند. شوهرش در نیمه‌های شب وقتی او خواب بود می‌آمد و قبل از سپیده دم می‌رفت.

شاهزاده خانم از شوهرش تقاضا کرد تا اجازه دهد خواهرانش به دیدار او بیایند. وقتی آنها آمدند از این که خواهر کوچک خود را سالم و سرحال دیدند خوشحال شدند اما بعد وقتی آن همه جلال و شکوه قصر او را دیدند حسودیشان شد و گفتند: «نکند شوهر تو یک هیولا یا یک اژدها باشد و تو را هلاک کند. یادت باشد پیشگویان به تو چه گفته‌اند.»

لبخندی زدم. این داستان مورد علاقه‌ی من در کودکی بود و اکنون به واقعیت می‌پیوست. اکنون همان نقش را ایفا می‌کردم با این تفاوت که من سزار را می‌دیدم و

می‌دانستم او کیست.

کلمات دزد دریایی در گوشم صدا می‌کرد: "او همان کسی نیست که وانمود می‌کند. ازاین مرد بترسید." مرد نفرت‌انگیز. او چه می‌دانست؟

داستانی که من بلد بودم به خوبی تمام می‌شد زیرا شوهر نامریی که نامش کوپید بود همسرش را از شر حسادت مادر خود ونوس در امان نگه می‌داشت. ونوس از اجداد سزار بود.

بناگاه آن عمارت چهره مرموزی به خودگرفت. قصه‌ی آدمیان و قصه خدایان می‌باید جدا از هم نگه داشته شوند. به چارمین گفتم: «این مجسمه را دیده‌اید، به گمانم نسخه‌ای ازکار پراکسیتلس باشد.»

تماشای عمارت و باغ تمام روز ما راگرفت و شب آماده خوردن شام و استراحت بودیم. ستارگان کم کم در آسمان چشمک می‌زدند. دراز کشیدم. چارمین به کنارم آمد و بر روی چارپایه‌ای نشست تا همچون همیشه برایم فلوت بنوازد.

پرسید: «از این که این جا هستید خوشحالید؟»

گفتم: «بله فکر می‌کنم.» اما لحظه‌ای بعد از این حرف مطمئن نبودم.

او گفت: «دلم می‌خواهد خود روم را ببینم. ازکنجکاوی دارم می‌میرم.»

گفتم: «می‌توانیم فردا برویم.»

«دلم می‌خواهد روم را بدون مزاحمت ببینم. اگر مردم بفهمند شما ملکه‌ی مصر هستید همه جا به دور شما جمع می‌شوند و در آن صورت فرصت تماشای چیزی را پیدا نخواهید کرد.»

گفتم: «پس باید همچون بانوان رومی بیرون برویم.»

او خندید: «ما زبان لاتین بلد نیستیم. وقتی با سزار به لاتین حرف زدید چهره او تماشایی بود. بگمانم کمی مبالغه کردید.»

«بله ممکن است. اما مطمئن باش روزی که از این جا برویم کاملاً می‌توانیم لاتین حرف بزنم. مطمئنم قادر به انجام این کار هستم. من سخنان آنها را می‌فهمم، تنها کاری که باید انجام دهیم یاد گرفتن کلمات و جملات ابتدایی مثل "روز بخیر" و

"قیمت این چند است؟" و از این جور چیزهاست بیا جرأت به خرج بده. ما باید از بعضی چیزهای این کشور هم سر در بیاوریم می‌توانیم به فورام و میدان نمایش شهر برویم. کافی است دو دست لباس زنانه‌ی رومی گیر بیاوری.»

روز بعد تخت روانی از در عمارت خارج شد. دو خانم که چهره خود را پوشانده بودند بر بالشهای تخت روان تکیه زده بودند.

لباسهای رومی بر تن ما کاملاً اندازه بود اما در این لباسها ناراحت بودم.

تخت روان از محوطه باغ خارج شد و ما در طول رودخانه حرکت می‌کردیم. رودخانه پهناور نبود اما اطراف آن سبز و خرم بود. کشتیهای کوچک باری در طول رود حرکت می‌کردند. با انبوهی ساختمان به هر شکل و اندازه. تپه‌هایی این سو و آن سو به چشم می‌خورد. شهر در رطوبت گرم تابستان غرق بود و چندان زیبا به‌نظر نمی‌رسید.

با خود گفتم نباید آن را با اسکندریه که زیباترین شهر دنیاست مقایسه کنم.

در ساحل رود پیش رفتیم. به پلی رسیدیم که از روی رودخانه می‌گذشت و به جزیره‌ای در آن سو می‌رسید. می‌دانستم جزیره تیبر است که بیمارستانی معروف در آن بنا شده. از آن گذشتیم و به پلی دیگر رسیدیم که مستقیم به شهر منتهی می‌شد.

بناگاه همه چیز تغییر کرد. در معابر باریک مردم گویی از زمین می‌جوشیدند و از سروکول هم بالا می‌رفتند. آنها بلند بلند حرف می‌زدند و حالت پرخاش داشتند. بنایی تمیز که جلو آن چند فواره قرار داشت در برابر ما ظاهر شد.

از ملازمی که تخت روان را حمل می‌کرد و یونانی می‌دانست پرسیدم: «این عمارت چیست؟»

او پاسخ داد: «تماشاخانه‌ای که سزار بنا نهاده. این دومین تماشاخانه‌ای است که او ساخته. او سعی دارد از پمپیی که تماشاخانه‌های بزرگی بنا کرده عقب نماند.»

به سمت راست پیچیدیم و شکل همه چیز تغییر کرد. اکنون در بازار بزرگ گل و میوه بودیم. رایحه‌ی غریبی که مخلوطی از بوی گل سرخ و پیاز و سیر و شقایق صحرایی بود به مشام می‌رسید. همه داد می‌زدند و سر و دست تکان می‌دادند. در دست کسی سبدی دیدم پر از میوه ناشناخته، به رنگ سیاه و سبز.

گفتم: «چه میوه‌ای است؟ دوست دارم آن را بچشم.»

آن مرد تخت روان را زمین گذاشت و رفت. اکنون میان جمعیتی بودم که با صدای بلند حرف می‌زدند. بعضی از سخنان آنها را می‌فهمیدم. کلمات سزار و کلئوپاترا نیز شنیده می‌شد. آنها درباره‌ی ما چه می‌گفتند؟

مرد بازگشت و مشتی از آن میوه به بدست داشت. زیتون بود اما بسیار بزرگتر و بارنگی متفاوت از آنچه قبلا دیده بودم.

او گفت: «ما به اینها می‌گوییم زیتون سیاه و سفید علیا حضرت، محصول منطقه پیچنوم است.»

یک دانه به دهان گذاشتم. عصاره آن که مثل انگور شیرین اما چرب بود در دهانم پخش شد: «این پیچنوم عجب محصولی دارد.»

راه خود را از میان بازار باز کردیم و به جاده‌ای رسیدیم که به سمت چپ می‌پیچید. خود را در پای تپه‌ای دیدم و بر دامنه تپه چند معبد بود. آیا این‌جا کاپیتولین بود؟ در این صورت اینها مقدسترین امکنه‌ی روم محسوب می‌شدند و مجسمه محافظان باستانی روم در اینجا نگهداری می‌شد. بعد از آن به محوطه‌ی بازی رسیدیم که پر بود از عمارات و مردم. مرد گفت: «فورام رومانوم.»

پس این جا بود، قلب روم. با نقشه‌ای درهم و شلوغ، مثل بنایی که کودکی با قطعات سنگ روی میزی ساخته باشد که برای این کار بسیار کوچک است. عمارات همه جاگویی به سر هم می‌زدند. دیوارها با زوایایی عجیب هر ذره از فضا را اشغال کرده بودند. معابد پر بود از مجسمه‌ها، محرابها، سکوها. در هیچ کجا نه زیبایی به چشم می‌خورد نه هماهنگی. درست مثل تصوری که دنیا از رومیها داشت، شلوغ، درهم، خشن، بی اعتنا به زیبایی.

اما خود رومیها لابد اینها را جذاب می‌پنداشتند.

سکویی با نرده‌های برنزی، درست مثل نرده‌های کشتی، در وسط محوطه بازی قرار داشت. این جا روسترا[1] بود. جایی که سیاستمداران رومی در آن می‌ایستادند و با پشتوانه نظامیان سیاست روم را نعره می‌کشیدند.

---

1) Rostra

در یک گوشه دیگر ساختمان بلند چهارگوشی بود، پرسیدم: «این دیگر چیست؟»

مرد که از سوالات من خسته شده بود گفت: «کوریا[1] بانوی من. جایی که سناتورها ملاقات می‌کنند.»

درست مثل تابوت بود. مرد با غرور گفت: «درهای آن از برنز است.»

تنها زیبایی این بنا همان درهایش بود.

«سزار در حال ساختن فورام جدیدی است. او اعتقاد دارد میدان قبلی زشت است و به اندازه‌ی کافی جا ندارد. او محل جدید را با سرمایه خود می‌سازد. می‌گویند بیشتر از یک میلیون سکه خرج این کار است.»

سپس به محل معابد رومی نزدیک شدم. راهنمای من با حوصله یکایک معابد را برایم شرح می‌داد: «ساختمان مربع شکل، رژیا نام دارد. معبد گرد وستا نام دارد و مشتعل مقدس همیشه در آن فروزان است. آن ساختمان پونتیفکس ماکسیموس نام دارد.»

«سزار آن جا زندگی می‌کند؟»

«بله، بانوی من.»

خانه او، جایی که در آن زندگی می‌کرد. چطور می‌توانست تحمل کند در چنین جایی زندگی کند؟ تپه‌ای بود پر از درخت که چند خانه در آن بنا شده بود. محله‌ی بی روحی بود.

مرد گفت: «این جا محله‌ی مورد علاقه‌ی اعیان است. سیسرو هم در آن جا خانه دارد، آن را از کراسوس خریده، خانواده‌ی مارک آنتونی هم آن جا زندگی می‌کنند.»

اکنون چیزهای زیادی می‌دانستم. این گردش مطالب زیادی را به من آموخته بود. اگر چه نمی‌توانستم پی به گفتگوی مردم عادی ببرم و بدانم نظر آنها درباره‌ی سیاست چیست. اما لااقل با آنها رو در رو شده بودم.

---

1) Curia

۲۴

روز میهمانی سزار باران ملایمی می‌بارید. وقتی از خواب بیدار شدم. صدای ریزش باران را بر برگها می‌شنیدم. نسیم مرطوبی از پنجره به درون می‌وزید، بارانی بود که تا به حال ندیده بودم، باران تابستانی. در اسکندریه تنها جایی در مصر که باران می‌بارد رگبارهای تند زمستانی داریم اما باران ملایم و گرم شبیه به این نداریم.

در بستر دراز کشیدم. چیز جدیدی از سزار نشنیده بودم. امشب چه کسانی را به شام دعوت کرده بود؟ میهمانی در خانه او بود؟ آیا ضیافتی بزرگ ترتیب داده بود؟ خانه‌اش آن قدر بزرگ نبود که چنین کاری بکند. شاید ضیافتهای بزرگش را در عمارت ییلاقی ترتیب می‌داد. فکر می‌کردم بطلمیوس نیز دعوت بشود. هر چه بود خود سزار ترتیب شراکت او در سلطنت را داده بود.

نیم روز به حمام رفتم و از فنونی که رومیها به کار برده بودند تا کف حمامهایشان گرم باشد و آب گرم و سرد همزمان جریان داشته باشد شگفتزده شدم. رومیها بیشتر نقاط جهان را با کمک خیل مهندسینی که همراه لژیونها بودند و در ساختن پلها، کشیدن جاده‌ها و تقلید از کشتیهای دشمن آنها را هدایت می‌کردند توانسته بودند فتح کنند. این جا مهندسی رومی در خدمت آسایش فردی قرار گرفته بود. بزودی شاید حمامهای عمومی تعطیل می‌شد. کسانی که استطاعت داشتند حمامی شخصی برای خود بنا می‌کردند.

مدت زیادی درباره‌ی این که در این مهمانی چه باید بپوشم فکر کرده بودم. آیا باید لباس تشریفاتی سلطنتی به تنم می‌کردم؟ هر چه بود یک ملکه بودم. اما این میهمانی کوچک شام بود نه یک ضیافت رسمی. از طرف دیگر حضور درمیهمانی بدون لباسهای تزئینی ممکن بود توهینی به او بشمار آید. نمی‌دانستم سزار از من انتظار دارد چگونه خود را بیارایم.

از چارمین پرسیدم: «احساس تو در این گونه موارد درست قضاوت می‌کند. چه باید بپوشم؟»

جلو گنجه لباسهایم ایستاده بودم. تنوع آنها انتخاب را مشکل می‌کرد.

چارمین گفت: «غریزه‌ام می‌گوید، شما تا آن جا که می‌توانید باید خود را زیبا کنید. این بستگی به خودتان دارد که چطور این کار را انجام دهید. اما می‌توانید نظر ندیمه‌ی رومی خود را هم بپرسید.»

بناگاه سوء ظنی مرا فراگرفت: «آیا همسر سزار هم حضور دارد؟»

«البته که هست مگر به سفر رفته باشد.»

«آیا آنها سر میز کنار هم می‌نشینند.»

«البته، اینطوری او می‌تواند با دوستان شوهرش قرار و مدار بگذارد. در روم این چیزها عادیست.»

سه نوع تزئینات همراه آورده بودم. مصری، یونانی و مدیترانه‌ای. سرانجام تصمیم گرفتم خود را با تزئینات و آرایش مصری بیارایم.

گفتم: «برای مردم این جا بیشتر از انواع دیگر جالب است و کمتر آن را دیده‌اند.» فکر می‌کردم باعث خشنودی سزار می‌شوم و او را به یاد روزهای گرم و طولانی روی نیل می‌اندازد.

آماده بودم. درکنار استخر ایستاده بودم و خود را به کمال می‌دیدم. مجسمه‌ای از رخام سفید بودم با گردن آویز پهنی از طلا. لباس کتانی سفید با نوارهای قرمز ابریشمین به تن داشتم. دستبند سنگین طلایی که کانداک به من داده بود بر دست کرده بودم. روی سرم تاجی داشتم که مارکبرای ظریفی آن را تزئین کرده بود. ماحصل کار، ظریف و با شکوه بود.

بطلمیوس به شیوه‌ی مصری لباس پوشیده بود گردن‌بندی از جواهر به گردن، لباسی از کتان بر تن و سندلهای طلایی به پا داشت.

نفس عمیقی کشیدم. تصویر من در استخر نیز چنین بود. تصویرم از خودم زیباتر بود. باید ضربان قلبم را آرام می‌کردم. احساس می‌کردم دوباره در میان همان فرش هستم که بزودی باز می‌شود و خود را در برابر چشمان تماشاگران متخاصم خواهم دید.

تخت روان در نور شامگاه از این سو به آن سو تاب می‌خورد. باران بند آمده بود و هوای دلپذیری به جا گذاشته بود. پرندگان دیوانه وار می‌خواندند و پایان باران را جشن گرفته بودند. در نورکم، فورام زیباتر به‌نظر می‌رسید. باران و رسیدن شامگاه مردم را به خانه هایشان کشانده بود. میدان تقریباً خالی بود. در بیرون معابد مشعلها روشن شده بود. پیشخدمتها در بیرون خانه‌ی سزار برای استقبال ما صف کشیده بودند.

تخت روان ایستاد. پیشخدمتی کمک کرد تا من و بطلمیوس پیاده شویم. خانه از بیرون ساده به‌نظر می‌آمد گرچه دو طبقه بود. درها تخت و آهنی بود.

همراهانم نیز از تخت روان پیاده شدند. از راهرویی گذشتیم. چند نفر را در انتهای اتاقی دیدم که در میان آنها سزار ایستاده بود.

وقتی ما را دید صورتش به لبخندی گشوده شد. او به استقبال ما آمد. شادی او واقعی بود و به من نیز سرایت کرد. همه چیز درست بود. نباید از دیگران می‌ترسیدم. کسی نمی‌توانست به ما آزار برساند.

او گفت: «به خانه‌ی من خوش آمدید علیاحضرت.» اما تعظیم نکرد. «اجازه می‌خواهم نزدیکترین و عزیزترین دوستانم را به شما معرفی کنم.» سزار به یونانی سخن می‌گفت، معلوم بود امشب به این زبان صحبت خواهد شد.

در انتهای اتاق پنج یا شش نفر ایستاده بودند.

گفتم: «خوشحال خواهم شد.»

او ما را به سوی آنها هدایت کرد. به همه‌ی آن چهره‌هایی که مخلوطی از شگفتی و تعجب و بی علاقگی در آنها دیده می‌شد.

«همسرم، کالپورنیا.»

زنی بلند بالا با موهایی قهوه‌ای چشمانش را بست و تعظیم کرد. با صدایی آرام گفت: «علیا حضرت.» از آنی که تصورکرده بودم زیباتر بود.

«برادر زاده‌ی بزرگم گایوس اوکتاویان.»

اکنون سعی دارم نخستین برخوردم با او را به یاد آورم. از پسری که آن هنگام شانزده ساله بود. صادقانه بگویم، همانند مجسمه‌ای باریک و زیبا و رنگپریده

به‌نظرم آمد. اجزاء صورتش ظریف بود، چشمهایش آبی کم رنگ با موهایی طلایی. قدش کوتاه بود اما تناسبی میان اندامش وجود داشت درست مثل یک اثر هنری بود که سزار آن را در یکی از فتوحاتش به دست آورده باشد.

او به آرامی گفت: «مفتخرم.»

«و خواهر او برادرزاده‌ی دیگرم اوکتاویا.»

اوکتاویا از او بزرگتر، مسن‌تر و خشن‌تر بود با موهای انبوه مشکی. او سرش را خم کرد.

«دوست عزیزم مارکوس بروتوس[1] و مادر او سرویلا.»

مردی میان سال با چهره‌ای غم زده قدم پیش گذاشت، و کنار او زنی مسن و چاق سرش را خم کرد.

سزار گفت: «او به عنوان فرماندار گل ما را مفتخر کرده تا در این جشنها شرکت کند.»

هم بروتوس و هم مادرش خاموش بودند اما سرانجام سرویلا لبخندی زد و گفت: «علیا حضرت به روم خوش آمدید.» صدایی دلپذیر داشت. بروتوس با اشاره سر حرف او را تصدیق کرد.

«خوب، اینها بودند، آه بله آخر از همه مارکوس اگریپا هم این‌جاست.»

سزار با حرکت دست جوانی راکه نزدیک اوکتاویان بود نشان داد. او براستی زیبا بود با چشمانی درشت و چهره‌ای ظریف.

«آنها دو یار جدا نشدنی هستند. بنابراین اگریپا هم به من منسوب شده.»

اگریپا بعد از سزار تنها کسی بود که لبخندی درست و حسابی زد.

سزار گفت: «شاه و ملکه مصر راه درازی را پیموده‌اند تا در جشنها شرکت کنند. البته برای ابقای سلطنت آنها بود که من ناچار شدم در اسکندریه بجنگم. بنابراین حق آنها بود به این جا بیایند و دشمنان شکست خورده خود را ببینند.»

مردی با صدایی آهسته گفت: «و خواهر خود را.»

سزار گفت: «درست است، بروتوس. همانطور که می‌دانیم، بدبختانه علایق

1) Marcus Brutus

خانوادگی غالباً آن قدر محکم نیستند تا مانع از خیانت شوند. این از زشتیهای جنگ داخلی است. برادر علیه برادر. به این دلیل قلباً شکرگذارم که به جنگهای داخلی روم که آن را تکه پاره کرده بود خاتمه دادم.»

سکوت سنگینی بر جمع حکمفرما شد. با شروعی این چنین چطور می‌توانستم آن میهمانی را تا انتها تحمل کنیم.

سزار با دست اشاره‌ای کرد. از شاه‌نشین و صدای چنگ و فلوت برخاست، موسیقی تا حدی از فشار عصبی موجود را کم کرد. وقتی وارد شدیم متوجه نوازندگان نشده بودم. دختر خدمتکاری که یک بغل تاجهای گل رز همراه داشت وارد شد. به یاد آوردم در روم رسم است که هنگام صرف غذا همه گل بر سر می‌گذارند. گلها سفید و زیبا بودند. پشت سر او سلاریوس[1]، پیشخدمت مخصوص شراب وارد شد. امیدوار بودم تا جادوی شراب، تحمل آن شامگاه را برایمان ساده‌تر کند. سزار گفت: «شام آماده است.» و به اتاق مجاور اشاره کرد ما به دنبال او دو به دو روانه شدیم. فقط اگریپا تنها بود.

اتاق بزرگی بود و در آن به باغی باز می‌شد. مرکز اتاق با میز و مخده‌های دور آن پر شده بود. سه مخده کنار هم که مربعی را تشکیل می‌دادند و یک طرف آن باز بود. جلو هر مخده سه میز بود. همه، جای خود را می‌دانستند. جای من در انتهای سومین مخده بود، در محلی افتخاری، و سزار به عنوان میزبان در کنارم جای داشت. در طرف دیگرم اوکتاویا و بطلمیوس بودند. مخده‌ها از پارچه ابریشمین گرانبهایی پوشیده شده بود و درکنار هر کس میز کوچکی بود تا آرنجش را روی آن بگذارد. پیشخدمتها سندلهای ما را در آوردند و پای ما را با آب معطر شستند. سلاریوس جامهای ما را پر کرد.

در برابر هر مخده میزی از نقره بود که روی آن قاشق و چنگال و چاقو قرار داشت و دستمالهایی بزرگ از ابریشم گرانبها که آنها را جلو خود پهن کردیم.

سزار روی آرنجش تکیه کرد و جامش را بالا برد. دستش اصلا نمی‌لرزید. او گفت: «خوش آمدید دوستان و اقوام من. به قول اشیلوس چه چیز زیباتر از

1) Cellarius

همبستگی میزبانان و میهمانان؟»

همه به نشانه‌ی تصدیق چیزی گفتند و لبخند زدند.

من نیز به نشانه تصدیق جامم را بالا بردم. می‌باید چیزی می‌گفتم: «به قول کالیماکوس اهل اسکندریه، در لحظه مناسب شاد باشید و بخندید. از امشب لذت ببریم دوستان و همراهان.»

همه نوشیدند و من امیدوار بودم که اوضاع بر وفق مرادم پیش برود.

سزار گفت: «شاه و ملکه سفری پر مخاطره داشتند. به‌نظر می‌رسد من نه تنها باید مراقب دشمنانم در خشکی باشم بلکه در دریاها نیز چنین شده. آنهایی که فکر می‌کردم مدتها ست مرده‌اند دوباره علیه من سر به طغیان برداشته‌اند. گروهی از دزدان دریایی به سرکردگی دو نفر که مرا سالها قبل به اسارت گرفته بودند برای انتقام خواهی به کشتی آنها حمله کردند و آنها را به تنگه مسینا راندند.» او لحظه‌ای تامل کرد. همه منتظر شنیدن مابقی ماجرا بودند: «خدایان با آنها بودند. بنابراین همراه با هدایای قبلی دو هدیه جدید هم به ما دادند. هدیه‌ای مقبول. آنها سرکرده دزدان دریایی را اسیر کردند.» سزار از ته دل خندید.

پیشخدمتها نخستین دور غذا را که شامل پیش غذاهای اشتهاآور بود برایمان آوردند. بشقابهایی از ماهی خالدار به همراه گیاه سداب پخته، برشهای تخم‌مرغ، زیتون پرورده همراه با نان کاپیا. ساقه‌های مارچوبه و انجیر، ساقه‌های تره فرنگی سرخ شده بر روی برگهای تازه کاهو. همه سر خود را با خوردن گرم کردند. حال و هوای سنگین آن جمع تا حدی کاهش پیدا کرد. نگاهی سریع به سزار و بعد به کالپورنیا که در طرف دیگر او نشسته بود انداختم. او با حالتی مالکانه به سزار می‌نگریست. لحظه‌ای نگاهمان به هم برخورد.

کالپورنیا حول و حوش سی سالگی بود. اینطور حدس می‌زدم او در جوانی زن سزار شده بود. چندان زیبا نبود، اما دلم می‌خواست بود. دلم می‌خواست دلدار مرا کسی دوست بدارد که شایستگی آن را داشته باشد اما نه این که از من زیباتر باشد.

گفتم: «دلم می‌خواهد درباره‌ی این خانه بدانم. می‌دانم این جا اقامتگاه رسمی پونتیفکس ماکسیموس است. اما معنای آن چیست؟ چه نوع دیوانی است؟» سعی

می‌کردم شمرده و آرام صحبت کنم.

«عمو ژولیوس می‌توانم جواب بدهم؟» از این که صدای اوکتاویان را می‌شنیدم حیرت کردم. او پایین‌تر از بقیه نشسته بود.

سزار گفت: «البته، حالا که تو خودت یک کاهن به حساب می‌آیی بگو.»

اوکتاویان به جلو خم شد: «پونتیفکس قدیمی‌ترین و مقدس‌ترین سلسله مراتب مذهبی در روم محسوب می‌شود و نسب آن به بنیانگذاران روم باز می‌گردد. ما نگهبانان سپر و نیزه، نشانه پیروزی روم هستیم. سوابق تاریخی و تقویم وقایع روزانه نیز در این جا نگهداری می‌شود.» شور جوانی و اشتیاق در وجود او به چشم می‌خورد. «عموی من بیست سال است لقب کاهن اعظم معبد روم را حفظ کرده است.»

سزار گفت: «درست است و کاهن اکنون می‌خواهد یکی از امتیازات خود را به کار بندد و تقویم را اصلاح کند.»

صدای زمزمه هایی از دور بر میز شنیده شد.

«وقت این کار رسیده، تقویم ما شباهتی به یک تقویم درست و حسابی ندارد. ما هنگامی جشن خرمن چینی را برگزار می‌کنیم که هنوز تابستان است. کسانی که وظیفه تنظیم این تقویم را دارند تا به حال موفق عمل نکرده‌اند. بنابراین ناچارم خود آن را اصلاح کنم.»

بروتوس گفت: «اما سزار این کار تخصص می‌خواهد و از عهده‌ی هر کس بر نمی‌آید ولو نیت خیر در میان باشد. به دانش ستاره‌شناسی و ریاضیات احتیاج دارد.»

به چهره‌ی او نگاه کردم، معلوم نبود به سزار هشدار می‌دهد یا او را احمق می‌پندارد.

گفتم: «در اسکندریه ما کسی را داریم که در این کار متبحر است و نام او در میان دانشمندان بسیار معروف است. سوسیجنس[1]، نام او را شنیده‌اید؟»

آنها به علامت آشنایی سر تکان دادند.

---

1) Sosigenes

گفتم: «فوراً به دنبال او خواهم فرستاد. او در خدمت شما خواهد بود.»

بعد به یاد آوردم که قرار بوده ماهی را به افتخار سزار به نام او بخوانند. پرسیدم: «آیا واقعیت دارد که در تقویم جدید اسم یکی از ماهها تغییر خواهد کرد.»

بروتوس با تحقیر گفت: «فقط یک شایعه است. ماهها به دقت و به نام خدایان خوانده شده نمی‌توان آنها را با نام انسانها خواند. روم اجازه‌ی چنین کارهایی را نمی‌دهد.»

اوکتاویان گفت: «معهذا من هم شنیده‌ام.» در همان حال با تحسین به عموی خویش می‌نگریست و معلوم نبود آرزو دارد که چنین باشد یا جواب بروتوس به او برخورده بود.

وقتی به او نگریستم اجزاء صورتش زیباتر از قبل به‌نظرم آمد. شنیده بودم تمام خانواده آنها از چنین خصوصیات چهره‌ای برخوردارند. اوکتاویان اگر چه شکل سزار نبود اما همان خصوصیات را داشت. به اوکتاویا نگریستم، او هم گرچه شبیه آنها نبود اما بعضی از اجزاء صورتش همان ظرافت را دارا بود. متوجه شدم که حلقه عروسی به انگشت دارد و تعجب کردم که شوهر او کجاست.

بروتوس گفت: «او به اندازه کافی افتخارات نصیبش شده. شکرگزاری چهل روزه برای پیروزیهایش، چهار جشن به افتخار خود او. او به مدت ده سال به سمت حاکم مطلق العنان روم تعیین شد. و ارابه‌ی پیروزی او بر فراز تپه‌ی کاپیتول در برابر معبد ژوپیتر نصب خواهد شد. او به نامگذاری ماهی به نام "ژولیوس" نیازی ندارد، همه چیز را در اختیار دارد.»

«بروتوس آیا تو به این چیزها حسد می‌ورزی؟»

سکوتی ترسناک بر آن جا سایه انداخت. در صدای سزار چنان اندوه و درد و رنجی پنهان بود که مرا نیز رنجانید. مگر بروتوس برای او چه بود که عدم تایید او سزار را آن چنان آزرد؟

به جای بروتوس، مادرش سرویلا پاسخ داد: «نه، البته که نه.»

سزار دوباره پرسید: «بروتوس؟»

بروتوس زیر لب و در حالی که سر به زیر داشت گفت: « نه.»

کالپورنیا گفت: «سزار من، از دوازده سال گذشته، یازده سال خارج از روم بوده. اگر روم برای آنچه او انجام داده بخواهد از او قدردانی کند ما چرا باید اعتراض داشته باشیم؟»

او صدایی گوشنواز داشت و ادامه داد: «از سیزده سال قبل که با او ازدواج کردم تا بحال فقط چند هفته کنار من بوده.»

وقتی صحبت می‌کردم فهمیدم که براستی سزار با من بیشتر بوده تا با او. با غذایم بازی می‌کردم و منتظر بودم این سخنان به آخر برسد.

اوکتاویان متفکرانه گفت: «در روم دیگر بسیار مشکل شده که بفهمیم چه چیز گرانبها است و باید حفظ شود و چه چیز منسوخ شده و باید به کناری نهاده شود.»

سزار گفت: «اوکتاویان جوان، محافظ سرسخت همه چیزهای سنتی است. اگر چیزی از زیر نگاه موشکافانه او سر بلند بگذرد یقین بدانید که آن چیز کامل است.»

بطلمیوس بناگاه گفت: «در مصر ما چیزی نداریم مگر سنت. دور بر ما پر است از چیزهایی که آن قدر قدیمی است گویی از آسمان نازل شده. همه جا پر است از مقبره‌ها، مجسمه‌ها... ارواح.»

اوکتاویا گفت: «اما اسکندریه که شهر جدیدی است. شنیده‌ام همه چیزش زیبا و نو است.»

با غرور تمام گفتم: «بله، امروزی‌ترین شهر جهان است و خود اسکندر کبیر نقشه‌ی آن را ریخته.»

پیشخدمتها ظرفهای پیش غذا را جمع کردند و ظروف غذای اصلی را آوردند. سرو صدای ظروف، و حضور پیشخدمتها ما را از حرف زدن باز داشت. به سزار نگریستم و متوجه شدم شرابش را ننوشیده. بعد به یاد آوردم به من گفته که کم می‌نوشد مبادا که هوشیاریش را از دست بدهد، او غذا هم کم می‌خورد.

کالپورنیا با صدایی بلند از سزار پرسید: «به تو در اسکندریه خوش گذشت؟»

سزار از این سوال غیر منتظره تکان خورد. چنین گستاخی را از کالپورنیا انتظار نداشت. به یقین او خیلی خشمگین بود که چنین سوالی را پرسید. سزار گلویش را صاف کرد و سخت در فکر رفت، بعد گفت: «از همه نبردهایم لذت می‌برم و

اسکندریه نیز یک میدان نبرد بود. باید تمام توانم را به کار می‌بردم تا در جنگ خیابانی پیروز شوم. هر اشتباهی به قیمت جان مردم بی گناه تمام می‌شد.» کالپورنیا دهانش را بازکرد تا چیز دیگری بگوید اما منصرف شد. همان لحظه غذاهای جدید از راه رسید که بر روی بشقابهای نقره‌ای چیده شده بود. خوک بریان با سیب. خیلی مشتاق بودم از این غذا بچشم زیرادر مصر خوک پیدا نمی‌شد. بعد بزغاله ی بریان که به شیوه پارتیها کباب شده بود و پشت آن طیورکباب شده با برگ مورد و آخر سر سینی بزرگی که بر روی آن کفال ماهی عظیم الجثه قرمزی همراه با چاشنی موسیر قرار داده بودند.

اگریپا پرسید: « خودت به بازار رفتی و در حراج ماهی شرکت کردی؟» و بعد با صدای بلند خندید. به‌نظر می‌رسید خرید این ماهی در روم ماجرایی دارد، و خانواده‌ها برای خرید آن باید در حراج بازار ماهی شرکت کنند. «چطور توانستی روی دست مارک آنتونی بلند شوی؟ او هر روز به بازار می‌رود و مصمم است بهترین کفال را بخرد.»

اوکتاویان که گویی قصد رسواکردن او را داشت پرسید: «چی؟ به شخصه به بازار می‌رود؟»

بروتوس گفت: « ازکارهای دیگرش که بدتر نیست. معاشرت با هنرپیشگان مرد و زن، شادنوشی و زندگی در خانه غصبی پمپیی که دیناری هم بابت آن نمی‌پردازد. من درباره‌ی مردی صحبت می‌کنم سزارکه او را در غیاب خود به حکومت روم برگزید.»

سزارگفت: «او از عهده این کار بر نیامد، نا امید کننده بود. بنابراین برکنار شد. همه چیز تمام شد، اما آنچه او می‌نوشد یا با هنرپیشگان زن می‌کند به من ربطی ندارد.»

اوکتاویان گفت: «اما او مگر با ما مرتبط نیست؟ آیا او ارتباط خویشاوندی با ما ندارد؟»

سزارگفت: «ارتباط دوری دارد.»

اوکتاویا گفت: «چندان هم دور نیست.»

سزار گفت: «چرا این همه از او حرف می‌زنید؟ او خویشاوندانی دارد و آنها در گذشته با شایستگی به من خدمت کرده‌اند. او در آخرین ماموریتش شکست خورد، اما فرمانده‌ی بزرگی است. او نبوغی عمیق در طراحی شیوه‌های نظامی دارد. هیچ کس زودتر از او همراه من به میدان نبرد نمی‌رسد.»

گفتم: «یک بار با مارک آنتونی ملاقات داشته‌ام. هنگامی که با گابینوس به مصر آمده بود.» سرباز خنده روی جوانی را به یاد داشتم که برخوردی مودبانه با پدر من که مست کرده بود داشت. او مهربان بود.

بروتوس گفت: «دهسال پیش بود از آن هنگام تغییر زیادی کرده.» او تکه بزرگی گوشت برید و آن را با چاقو برداشت تا در بشقاب خود بگذارد. ترشحات چاشنی بر روی دستمالش پاشیده شد.

غذاهای دیگر هم از راه رسید. خیار پخته و غذایی که سزار آن را خوراک کدو به شیوه اسکندرانی نامید و دارچین و عسل فراوانی در آن به کار رفته بود و طرز فکر رومیها درباره ی آشپزی ما را می‌رساند.

گفتم: «این غذا برایم جدید است. خیلی چیزهاست که در این جا برایم جالب است مثلا بیرقها و علایمی که پیشاپیش سپاهیان حمل می‌شود. هر کدام از آنها به چه معنی است؟»

بروتوس گفت: «شما مانند بچه‌ها سوال می‌کنید. ملکه‌ها به این طریق کسب معلومات می‌کنند؟»

سزار گفت: «این شیوه‌ی همه مردمان عاقل است بروتوس.» بعد رو به من کرد: «بگمانم باید کسی راهنمایی شما را برعهده بگیرد و چه کسی بهتر از اوکتاویان که یک رومی به تمام معناست.»

دلم نمی‌خواست این پسر دایم دور و بر من باشد لبخندی زدم و گفتم: «نه، اوکتاویان بهتر است به وظایف خود بپردازد.»

سزار گفت: «اما این کار آموزش خوبی برای اوست. افکارش را منظم می‌کند علاوه بر آن باید با مردم هم تماس داشته باشد و بتواند ارابه مرا هم براند.»

گوشتی که پیش روی من گذاشته بودند بسیار خوشمزه بود.

سرویلا بناگاه گفت: «بروتوس بزودی دوباره ازدواج خواهد کرد. او با دختر کاتو خواهرزاده‌ی من ازدواج می‌کند.»

سزار چاقویش را روی میز گذاشت و به بروتوس چشم دوخت و به آرامی گفت: «شاید بخواهید در این تصمیم تجدید نظر کنید.»

بروتوس گفت: «ما در روم شاهی نداریم که لازم باشد از او اجازه بگیریم یا شاید قوانین دیگری هست که ازدواج را منع می‌کند.»

سزار به آرامی گفت: «البته نه، اما ازدواج خانوادگی مشکلاتی دارد. همان قصه‌ها و شواخیها و مراسم.»

بطلمیوس گفت: «ما بطالسه همه ی این چیزها را دوست داریم زیرا آسمانی هستیم.»

سرویلا گفت: «ما در روم به آسمانی بودن شاهان اعتقاد نداریم.»

گفتم: «ما اعتقاد داریم، خدایان به صورت گوناگون با انسانها یکی می‌شوند.»

اگریپا گفت: «بله بخصوص در رختخواب. بیشتر وقت زئوس[1] به حمله به زنهای زمینی می‌گذرد. او گاهی به شکل قو در می‌آید گاهی به شکل باران طلا تا از خود او اولادی نیمه زمینی ـ نیمه آسمانی به جا گذارد. حرامزاده‌ها!»

کالپورنیا گفت: «مردان خود به اندازه کافی از این شیرینکاریها می‌کنند دیگر به وجود خدایان احتیاجی نیست.»

معلوم بود که او به من و سزاریون طعنه می‌زند. نوبت سزار بود که به این کنایه پاسخ دهد.

اما سزار از این کار طفره رفت. لحظات گذشت و پیشخدمتها آخرین بخش از شام را که شامل نوشیدنیها و میوه‌های شیرین بود برای ما آوردند. روی سینی کوچکی نوعی عسل شیرین به همراه مربای گلابی آوردند. در سینی دیگری توده‌ای انار چیده بودند. سزار یکی از انارها را برداشت و آن را در بشقاب پیش روی من گذاشت.

به یاد حرف او افتادم، سرانجام کسی را یافتم که درست مثل من است. ما دو

---

۱) Zeus : خدای خدایان در یونان باستان.

نیمه یک انار هستیم. هر نیمه درست مکمل نیمه دیگر است این سخنان را در اسکندریه به من گفته بود. اما این جا در روم در حالی که خانواده‌اش دور او بودند بیشتر شبیه به آنها بود یا من؟

به آرامی، آن چنان که فقط او بتواند بشنود پرسیدم: «چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

اکنون دیدم که هیچ چیز برقرار و در امان نیست. ارباب جهان که در مصر با یک حرکت دست تمام بازیگران را از صحنه‌ی نبرد خارج کرد اکنون در روم میان مشتی همراه سرد و بی احساس احاطه شده بود و در بیرون از این جمع خصومت با او آشکار بود. جایگاه واقعی سزار کجا بود؟

او نیز به آرامی پاسخ داد: «خودم نیز نمی‌دانم.»

فکر می‌کردم غذا تمام شده اما وقتی شنیدم نوازندگان موسیقی جدیدی را آغاز کرده‌اند تعجب کردم. سزار گفت: «می‌خواهم نخستین کسانی باشید که مقدمه وقایع نگاری جنگ اسکندریه را می‌شنوید. دوست خوب من اولوس هیروتوس شروع به نوشتن آن کرده است. من او را دعوت کردم به این جا بیاید و هم بخشی از آن تاریخ را برایمان بخواند و هم از شاه‌توتهای خوشمزه‌اش بچشیم.»

بعداً به من گفتند که او سلیقه عالی در غذا دارد و شاه‌توتهای بی نظیری پرورش می‌دهد.

مردی خوش قیافه به اتاق آمد. برده‌ای که ظرف نقره‌ای پر از شاه‌توت آبدار به دست داشت، پشت سر او بود. او گفت: «افتخار من است که گزارشی از جنگ در برابر کسانی بخوانم که خود شاهد آن بودند. سزار و علیاحضرت خواهشمندم هر جا که دچار خطا شده ام به من یادآوری کنید. زیرا من خود در آن جنگ حضور نداشته‌ام.»

او سری به ما و جمع تکان داد، قدمی به عقب گذاشت و به لاتین خواند.

Bello Alexandrino Conflato Rhodo atque en syria ciliciaque omnem classem arcessif: creta sagittarios, Esquite abrege...

سزار اخم کرد. می‌دانست من و بطلمیوس نمی‌فهمیم او چه می‌خواند. اما دلم می‌خواست به هیروتوس اجازه بدهد که بخواند. این کار به من فرصت می‌داد که با

دقت به دیگران بنگرم و بدون آن که مجبور باشم در بحثها شرکت کنم یا به سوالات جواب بدهم آنها را مورد مطالعه قرار دهم.

اما این طور نشد. سزار دستش را بلند کرد: «اجازه بدهید. میهمانان عالیقدر ما کاملاً به زبان لاتین آشنا نیستند. من یقین دارم آنها به یونانی بیشتر خواهند فهمید.»

هیروتوس گفت: «البته.» او چشمانش را بست و بعد دوباره از ابتدای متن آغاز کرد: «هنگامی که شعله‌های جنگ اسکندریه زبانه کشید، سزار همه ناوگانها را از سوریه و رودس و سیسیل فرا خواند. او کمانداران را از جزیره کرت احضار کرد و سواران را...»

شاه توتها را در ظروف رنگی ریختند. ظرف شیشه‌ای چند رنگ از صنایع اسکندریه محسوب می‌شد. این ابتکار سزار بود یا هیروتوس؟ یکی از شاه‌توتها را به دهان بردم، شیرین و آبدار بود.

«از آن جا که شهر ثروتمند و آباد بود همه گونه تجهیزاتی را مهیا کرد. مردم شهر نیز بسیار باهوش و کیاست بودند...» صدای هیروتوس یک نواخت بود و من در فهم کلمات مشکل داشتم. احساس کردم نسیم ملایمی از طرف باغ جایی که پنجره باز بود به درون اتاق وزید. این نسیم سنگین بود و عطر گلی ناشناخته را همراه داشت.

اوکتاویان شروع به سرفه کرد، سرفه‌ای خشک و از ته حلق. آن هنگام بود که دانستم زیبایی شکننده او ممکن است نتیجه بیماریش باشد. نگاه شفاف او نشانه بیماری سل بود. هیروتوس صبر کرد تا سرفه‌ی او آرام گرفت.

سپس ادامه داد: «تا آن جا که به من مربوط می‌شود ناچارم با صرف چند کلمه از مردم اسکندریه جانبداری کنم و ثابت کنم آنها نه خدعه‌گرند و نه بی‌شعور اما اگر به ریشه‌های نژادی مردم شهر توجه کنیم خواهیم دید به عنوان یک نژاد آنها مستعد خیانت اند.»

بطلمیوس با صدایی لرزان گفت: «اعتراض دارم. به چه دلیل چنین ادعایی می‌کنی؟»

سزار گفت: «منظور هیروتوس آن بود که بگوید ...»

بطلمیوس گفت: «نه، اجازه بدهید خود هیروتوس سخن بگوید.»

هیروتوس درماند، به اطراف نگریست و گفت: «همه می‌دانید که مردم اسکندریه خشن، خدعه گر و دمدمی مزاجند. حتی در زمان صلح هم دست به شورش می‌زنند مگر چنین نیست؟» او رو به سوی من چرخاند.

ناچار بودم قبول کنم: «بله، فرمانروایی بر آنها بسیار مشکل است. از هنگامی که بطلمیوس دهم را از سلطنت خلع ـ چقدر از به کار بردن این کلمه نفرت داشتم ـ کردند حتی خشن‌تر هم شده‌اند. وقتی بچه بودم آنها دست به شورش زدند زیرا یک رومی گربه‌ای را کشته بود. وقتی به تخت سلطنت نشستم بدتر شدند. آنها مرا از تخت به زیر کشاندند. در زمانی که سزار در جنگ اسکندریه با آنها روبرو شد وحشی شده بودند اما حالا سرکوب شده‌اند.»

بروتوس گفت: «به عبارت دیگر سزار مردم را مجبور به پذیرفتن حکومتی کرد که خواهان آن نبودند.»

گفتم: «طوری از آنها صحبت می‌کنید، گویی مشتی قهرمان‌اند. همین مردم بودند که علیه پمپیی شوریدند و هنگامی که نزد آنها به پناه جویی آمده بود او را کشتند. آنها مردم نجیبی نیستند مشتی خائن‌اند که تمام قوانین اخلاقی را نادیده می‌گیرند.»

بروتوس گفت: « همه مردم پمپیی را نکشتند، بلکه بخشی از درباریان فاسد قاتل او بودند.»

با لجبازی گفتم: «که مردم آنها را حمایت می‌کردند.» می‌باید انسان در اسکندریه بزرگ شده باشد تا این چیزها را بفهمد. این بروتوس درباره‌ی چیزهایی که ندیده بود انواع و اقسام عقاید نادرست را ابراز می‌کرد.

سرویلا گفت: « همین درباریان فاسد بعضی از افراد خانواده سلطنتی را احاطه کردند تا جایی که یکی از آنها جانش را از دست داد ویکی دیگر همچون یک اسیر، باید در مراسم جشن پیروزی شرکت کند.» باگفتن هر کلمه دو مرواریدی که برگوش داشت به چپ و راست تکان می‌خورد.

سزار متوجه آنها شد و به آرامی گفت: «می‌بینم که جواهرات بریتانی را به خود آویخته‌ای.»

بروتوس سرش را به زیر انداخت.

اوکتاویا پرسید: «آیا درست است که شما به بریتانی حمله بردید تا عشق سرویلا به مروارید را فرو بنشانید؟» سوال او ساده و بدون گوشه و کنایه معهذا تکان دهنده بود.

سزار گفت: «این شایعات احمقانه را چه کسی بر سر زبانها انداخته؟ مردم از ناسزاگویی و توهین به من دست بر نمی‌دارند.»

اوکتاویا گفت: «من... شروع نکردم.» صدایش می‌لرزید.

سزار گفت: «پس آن را تکرار نکن. من هرگز عملیات نظامی را به دلیل علایق و منافع شخصی شروع نکرده‌ام و نمی‌کنم. درباره‌ی من چطور فکر می‌کنید؟»

معلوم بود که سعی دارد خشمش را فرو خورد. «من به تصرف بریتانی رفتم زیرا روم چنین می‌خواست، برای افتخار روم بود.»

بروتوس دهانش را بازکرد تا چیزی بگوید اما آن را بست و دم فرو برد.

باد گرمی به درون وزید. کاغذهای هیروتوس زیر رو شد. او سعی کرد دنباله نوشته هایش را بخواند اما غرش رعد او را از خواندن بازداشت. دوباره رعد دیگری غرید این یکی گویی درست در وسط باغ ترکید.

سزار گفت: «دوستان من، بگمانم بهتر باشد ختم میهمانی را اعلام کنیم تا قبل از شروع توفان به خانه هایتان بازگردید. به گمانم توفان سختی در راه است.»

همه با شتاب از جا بلند شدند از سزار تشکر کردند و با من خداحافظی سرویلا و اوکتاویا گرم‌تر از بقیه، بروتوس و کالپورنیا با سردی ـ و رفتند. اوکتاویان گفت: خوشحال می‌شود شهر را به من نشان دهد و پرسشهای مرا پاسخ. گفتم که بعداً به او خبر می‌دهم و از او تشکر کردم. او همراه با اگریپا سرفه کنان بیرون رفت.

من، بطلمیوس و هیروتوس باقی ماندیم، سزار گفت: «متشکرم هیروتوس عزیز، من، شما و بطلمیوس را با تخت روان به خانه می‌فرستم. خود من مراقبم تا ملکه به سلامت به خانه بازگردد.»

بطلمیوس گفت: «ولی...»

گفتم: «با او برو. توفان هر لحظه آغاز می‌شود.» همان لحظه رعد و برقی در آسمان درخشید.

ما در اتاق تنها ماندیم. کالپورنیا به طبقه‌ی بالا رفته بود. تند بادی برگهای خشکیده را جارو کرد و درها را به دیوار کوبید. بعضی از شیشه‌های رنگی فرو ریخت بیرون نور آبی رنگی درخشید و باغ را روشن کرد.

به خود لرزیدم. جریان سردی از هوا تنم را در برگرفت. تا به حال رعد برقی این چنین ندیده بودم.

سزار در کنار من ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

گفتم: «برای شام متشکرم. شام...»

سزار ادامه داد: «نامطبوعی بود، اما لازم بود. حالا همه همدیگر را دیده‌اند و کنجکاویها ارضا شده.»

«چرا بروتوس را دعوت کردی؟ او که از خانواده شما نیست.»

«نه، علی رغم شایعات احمقانه‌ای که می‌گویند بروتوس فرزند من است اما... به طریقی احساس می‌کنم او... اگر پسر بزرگی داشتم دلم می‌خواست مثل بروتوس بود.»

پرسیدم: «چرا؟»

«صداقتی که در او هست نایابست. ظاهر و باطنش یکی است.»

«ظاهرش طوری نیست که آدم علاقمند به دانستن باطنش باشد.»

سزار گفت: «وقتی بخواهد آدم جالبی می‌شود.»

گفتم: «پس امشب دلش نمی‌خواست جالب باشد. و منظورت از این که گفتی مردم می‌گویند پسر توست چیست؟»

گفت: «مدتها قبل سرویلا عاشق من بود و من هم به او علاقه داشتم.»

«پس به این دلیل بروتوس رفتار تو را نفی می‌کند.»

«نه بالاتر از این حرفهاست. سطح فکر او آنقدر بالاست که اجازه نمی‌دهد این حرفهای معمولی رفتارش را تحت تاثیر قرار دهد. او خارج از چهارچوب قوانین جمهوری به لشگریان پمپیی پیوست زیرا شخصاً از پمپیی به دلیل کشتن پدرش متنفر بود. من او را البته بخشیدم و او از این بخشش خشمگین بود.»

گفتم: «عجب آدم پیچیده و درهمی. دلم چنین پسری نمی‌خواهد. شکر که

سزاریون مثل بروتوس نیست.»

سزار گفت: «آرزو می‌کنم پسر من و تو به هیچ کس، به هیچ موجودی که تا به حال زیسته، شباهت نداشته باشد.»

«اما وقتی به او می‌نگریستی گفتی بسیار به خود تو شباهت دارد. منظورت چیست؟»

«درست نمی‌دانم. وقتی بار اول او را دیدم، گویی بخشی از وجود خود من به خواب رفت بود. داشتن فرزند به معنای آن است که اسیر سرنوشتیم. تحمل رنجها به تنهایی مشکل‌تر است تا با داشتن فرزند.»

۲۵

رعد و برق سهمگینی ما را از سخن گفتن باز داشت. صدای مهیبی در آسمان غرید. همه چیز لرزید و بعد بارانی سیل آسا شروع به باریدن کرد. من طی سالها به آب و هوای ملایم اسکندریه خو گرفته بودم و چنین توفانی را ندیده بودم.

سزار بازوانش را برشانه من گذاشت. براستی خسته بودم. مجلس شام بر خستگیهای روحی من افزوده بود. اکنون تنها بودیم، اما نه به درستی. کالپورنیا در طبقه بالا بود و حتماً گوشهایش را تیزکرده بود تا بلکه چیزی بشنود. من نیز به یقین اگر جای او بودم چنین می‌کردم.

سرانجام از فشار باران کاسته شد و هوای سنگینی که بوی خاک مرطوب می‌داد به داخل وزید. غرش رعد از دوردستها به گوش می‌رسید. شکم ابرها شکافته شد و ماه هویدا گردید و بر باغ خیس تابید.

سزار گفت: «شنلی بردار و به خودت بپیچ می‌خواهم چیزی را نشانت بدهم.»

پیشخدمتی دو شنل برایمان آورد. آنها را به سرمان کشیدیم. او دست مرا گرفت و به بیرون هدایت کرد. به سوی شبح معبد وستا.

باران شدید همه جا را خلوت کرده بود. هیچ کس دیده نمی‌شد. معبد اکنون

شکوه خود را زیر نور ماه به دست آورده بود. مجسمه‌ها و سکوی خطابه و ستونهای سنگی رفیع جلوه دیگری داشت.

او پا به زمین کوبید و گفت: «این جا Via sacra[1] است. من در روز جشن ارابه‌ام را در این مسیر به سوی معبد ژوپیتر خواهم راند. و آن جا...» به نقطه‌ای اشاره کرد: «و مردمان برگزیده و نجیب زادگان در آن جا به تماشا خواهند ایستاد. تو و دیگر افراد خانواده‌ی من در ردیف جلو خواهید نشست. سایبانی از ابریشم تو را از آفتاب محافظت خواهد کرد. آنها به یقین خواهند گفت که این کارها تجملاتی پر خرج و بیهوده است. اما لعنت بر آنها ـ علی رغم همه کارها و بخششهایی که برای آنها انجام می‌دهم باز هم این سگها زبان به ناسپاسی خواهند گشود. هیچ چیز آنها را خشنود نمی‌کند.»

گفتم: «بس کن. تو عمداً خودت را با این افکار زجر می‌دهی.» دستش می‌لرزید و می‌ترسیدم دوباره حمله‌ای دیگر بر او مستولی شود. «آیا حالت خوبست؟»

او که به‌نظر می‌رسید رنجیده گفت: «البته. دیگر به سراغم نیامد تا قبل از نبرد تاپسوس. اما توانستم برخود مسلط شوم و آن را از سر بگذرانم. من با نیروی اراده بر آن غلبه کردم.»

خاموش ماندم.

«هزاران نفر در این مراسم شرکت خواهند کرد. سناتورها، نجیب زادگان، سربازان من و اسرا. و تلی از طلا و جواهر، ارابه‌های طلا و جواهر پشت هم از راه می‌رسند و تبرهای...»

گفتم: «ما همه این چیزها را در مصر داریم.» به یقین مصریان چنین نمایشی را ترتیب داده بودند.

در طول آن مسیر راه می‌پیمودیم. نور ماه گاه همه چیز را روشن می‌کرد و دوباره در زیر ابرها ناپدید می‌شد. سایه ابرهای گریزان بر بناها می‌افتاد.

ستونهای برافراشته معبد کاستور و پولاکس همچون درختانی آسمانی جلوه می‌کرد.

---

۱) راه مقدس

سزار گفت: «به‌نظر می‌آید خسته هستی، اما این تورا هم تحت تاثیر قرار خواهد داد.» کمی مکث کرد و گفت: «من مدتها صبر کردم تا پیروزیهایم در گل به رسمیت شناخته شود.»

گفتم: «امیدوارم به آرزویت رسیده باشی.»

از کنار سه مرد گذشتیم که آنها نیز برای راهپیمایی آمده بودند و اصلاً ما را نشناختند. آنها درباره‌ی توفان و تجارت صحبت می‌کردند.»

سزار گفت: «بیا.» به طرف چپ پیچیدیم و به نزدیک عمارتی رسیدیم که قبلاً متوجه آن نشده بودم، گرچه سزار نگفته بود که قبلاً برای تماشا به این جا آمده‌ام.»

گفتم: «این عمارت چیست؟»

«زندان تولیانوم. جایی که مقامات رسمی در آن زندانی می‌شوند.»

گفتم: «خواهر من این جا زندانی شده؟» نمی‌توانستم تصور کنم آرسینوی مغرور در زندان به چه روزی افتاده.

«بله، به همراه تمام زندانیهای معروف دیگر. فرمانروای گل و جوبای کوچک پسر پادشاه نومادها وگانیمد دستیار آرسینو.»

«چه سرنوشتی در انتظار آنهاست؟»

«محکوم به مرگ شده‌اند و حکم در اتاقک کوچکی زیر زندان انجام خواهد شد. اینها کسانی هستند که بر علیه روم جنگیده‌اند و اکنون باید بهای آن را بپردازند. اما آنها را در خلوت خواهیم کشت نه در برابر چشم همگان. البته این موضوع غم‌انگیز نیست.» مکثی کرد: «موضوع غم‌انگیز این است که آنها عزت نفس ندارند و این ننگ را تحمل کرده‌اند والا خودکشی می‌کردند.»

گفتم: «اما گناه پدران به پسران ربطی ندارد.»

«جوبا کشته نخواهد شد. او در یک خانواده رومی بزرگ می‌شود.»

«آرسینو یک زن است. آیا زنان را نیز به قتل می‌رسانید؟»

«مگر او رهبری دشمن را بر عهده نداشت؟ اگر مثل یک مرد جنگیده باید مثل مرد هم بمیرد.»

من محکومیت و مجازات خواهران دیگرم توسط پدرم را دیده بودم.

آرسینو سعی کرده بود من و سزار هر دو را به قتل برساند. معهذا تبعید و زندان مجازات بزرگی برای او محسوب می‌شد.

گفتم: «تو همیشه به دلیل بخشندگیت معروف بودی اما اکنون بخشنده به‌نظر نمی‌رسی.»

«بستگی دارد مرا با چه کسی مقایسه کنی. اگر کسی قبلاً با من جنگیده باشد و بعد بخواهد به من بپیوند به او خوشامد می‌گویم. تمام نامه هایی را که به پمپیی نوشته بودند سوزاندم. نمی‌خواستم بدانم چه کسانی با او مکاتبه کرده‌اند.»

«اما به‌نظر من اگر دشمنانت ـ مثلا بروتوس - را می‌بخشی باید کار دیگری هم انجام دهی و آنها را به خود جلب کنی و از خود خشنود گردانی. فقط بخشیدن آنها بدون به دست آوردن دلشان کافی نیست.»

«آنها برای همین باید از من سپاسگزار باشند. این کارها از عهده‌ی سیسیرو بر می‌آید که دوست دارد مورد ستایش همه قرار گیرد و همه او را تحسین کنند. او درست مثل دختری است که به آستانه ی زنانگی رسیده و دایم در آیینه خود را نگاه می‌کند تا ببیند ظاهرش چطور است و دیگران او را می‌ستایند یا نه.»

همانطور که راه می‌رفتیم به میدان بزرگ دیگری رسیدیم که بسیار زیبا و بزرگ بنا شده بود. سزار گفت: «این هدیه من به روم است و این معبد... نذر کرده بودم اگر در نبرد مارسلوس پیروز شوم این معبد را بنا کنم.»

از پله‌های نوساز معبد بالا رفتیم. از همه جا بوی تازگی به مشام می‌رسید.

سزار فانوس بالای سرش را روشن کرد که نور اندکی به اطراف پاشید. اما زوایای درون معبد هنوز تاریک بود. او به آرامی پیش رفت. جلو ماسه مجسمه بر روی طاقچه‌ها خود نمایی می‌کرد.

او فانوس را جلوتر برد و جلو یکی از مجسمه‌ها گرفت: «این رب النوع ونوس جنتریکس است.» لبخند محوی بر صورت مجسمه‌ها پیدا بود و سینه‌های مرمرین او با مروارید پوشیده شده بود.

سزار گفت: «یک یونانی آن را تراشیده.» سپس فانوس را به سمت چپ چرخاند و مجسمه دیگری را روشن کرد: «این هدیه من به توست.»

بناگاه چهره مجسمه از تاریکی بیرون آمد. درست چهره‌ی خود من بود.

«مجسمه تراش می‌خواست خودت را ببیند تا جزئیات صورت را اصلاح کند.»

با صدایی لرزان گفتم: «چه کرده‌ای؟»

او گفت: «دستور داده‌ام تا مجسمه‌ای از تو در قامت ونوس بتراشند و در این معبد بگذارند.»

«در معبد خانوادگیت؟ چه می‌خواستی بگویی؟ مردم چه فکر می‌کنند؟ کالپورنیا چی؟»

او گفت: «خوشحال نیستی؟»

پرسیدم: «این مجسمه‌ها چه می‌گویند؟ منظورت از این کار چه بوده؟»

«اگر یک شهروند ساده بودی چه برداشتی داشتی؟»

«برداشت من این بود که تو از تبار ونوس هستی و من ونوسی هستم که دوباره متولد شده و یار تو.»

«منظورم همین بود. احساس من این را می‌گفت و از آن تبعیت کردم. حالا باور می‌کنی که دوستت دارم؟»

گفتم: «بله، اما این جا چیزی بیشتر از عشق در میان است بنظر دیوانگی می‌آید که به استقبال مخالفت همگانی برویم.»

او گفت: «من در میان جشنها این معبد را به همگان اهدا می‌کنم.»

گفتم: «بله.» و چیز دیگری بنظرم نمی‌آمد که بگویم.

او گفت: «باید شجاع باشیم.»

گفتم: «آیا فکر می‌کنی پیروزیهایت این حق را به تو داده تا هر کاری که تو را خشنود می‌کند انجام دهی؟»

او گفت: «من فقط می‌دانم که باید از غریزه‌ام پیروی کنم. رب النوع اقبال مرا راهنمایی می‌کند. او از من می‌خواهد که هر چه را به من می‌بخشد، بپذیرم.»

«اما این معبد را تو خودت خلق کرده‌ای.»

«من پیروزیهایم در گل و اسکندریه و فارسلوس و آفریقا را خود خلق کرده‌ام. اقبال به انسان فرصت خلق سرنوشت را می‌دهد.»

جوابی ندادم. جوابی نداشتم. جوابی که او را قانع کند.

او چشمش را به مسیر خود دوخته بود و اطراف را نمی‌دید، همانگونه که از رود روبیکان گذشت و پا به ایتالیا نهاد. اما در حالی که دیگران برای آن اعمال از او حمایت کرده بودند در این جا هیچ کس به جز خود او درگیر نبود.

سرانجام گفتم: «مرا سرزنش خواهند کرد و خواهند گفت من باعث شده‌ام.»

«اهمیتی ندارد آنها چه می‌گویند.»

«اهمیت دارد. تو که خدا نیستی تا نظریات مردمان را نادیده بیانگاری.»

«اهمیت دادن زیاد به آنها به معنای آن است که مردی هستم ترسو و بزدل.»

گفتم: «فقط سزار باش. همین کافی است. دشمنانی را که جرات کشتن آنها را نداری زخمی نکن.»

مدتی طولانی در سکوت سرجایش ماند. صدای چکه‌های باران را که از سقف فرو می‌ریخت می‌شنیدم.

بازوانش را به دور شانه من انداخت. از درون محراب بیرون آمدیم. مهتاب به همه جا نور می‌پاشید.

سرم پر بود از سخنانی درباره‌ی دشمنان، اعدام، سرنوشت، بروتوس و کالپورنیا. الاهه‌ی عشق دور از دسترس بود.

سرانجام گفت: «کسانی که ونوس را می‌پرستند باید با تمام وجود به درگاه او حاضر شوند، قلب من پر است از هر آنچه قبل از ورود به این معبد بر ما گذشت.» به نرمی گفت: «از ایزد بانو بخواه تا قلبت را پاک کند.»

دست مرا گرفت و دوباره به درون تاریکی معبد برد. ایزد بانوها با محبت و عشق به ما می‌نگریستند...

خورشید تابان، آسمان آبی. نسیم آرامی که می‌وزد نخستین روز جشن پیروزی. در ردیف اول جایگاهی نشسته بودم که برای تماشاگران در طول راه مقدس ساخته شده مدت زیادی بود که این جا بودیم اما سایبان ما را از آفتاب در امان می‌داشت.

بطلمیوس در کنار من بود و در کنارمان اوکتاویا و برادر زاده‌ی سزار کوینتوس پدیوس و برادر زاده دیگر او لوسیوس پیناریوس، رویهم رفته خانواده‌ی او کوچک

بود.

مردم از صبح زود در دو طرف مسیر صف کشیده بودند. با نزدیک شدن او صدای غریو و هلهله‌ی مردم به هوا برخاست. بی صبر بودم تا او را ببینم.

در انتهای فورام جنب و جوشی آشکار شد و بزودی سر و کله‌ی دسته‌ای از مردان آشکار شد. آنها نزدیک‌تر شدند.

صدای موسیقی بلندتر به گوش می‌رسید و نوازندگان با شیپور و کرنا و فلوت از برابر ما گذشتند. در پشت سر آنها صفی از راهبان معابد پیش آمد. ظروف عود و کندر سوزان بوی خوشی در هوا پراکنده می‌کرد.

پشت سر آنها صفی از بزرگان پیش آمدند، صاحب منصبان شهر روم و بعد سناتورها، بیش از پانصد تن که با غرور تمام پیش می‌آمدند.

فریادها از انتهای میدان به هوا برخاست. ارابه هایی ساخته شده از چوب سرزمین گل پیش می‌آمد. بر بدنه آنها سپر و نیزه‌های به غنیمت گرفته شده آویزان بود و درون ارابه‌ها پر بود از طلا و نقره. گاه می‌شد که جامی از درون ارابه به پایین می‌افتاد و مردم هجوم می‌بردند تا آن را به چنگ آورند؛ درست مثل سگانی که برای تکه‌ای استخوان با هم می‌جنگیدند.

ارابه‌ها پشت هم از راه می‌رسیدند و درون آنها انباشته بود از طلا. چرخ یکی از آنها در میان سنگفرشها گیر کرد و می‌باید آن را در می‌آوردند. پیدا بود سزار در سرزمین گل به محراب هر روستایی حمله برده و آن جا را غارت کرده. شاید دیگر در آن سرزمین هیچ چیز باقی نمانده بود.

دسته‌ای سرباز با درفشهایی که نام نبردها بر آنها نوشته شده بود گذشتند: آله سیا، آژندریکوم، بیبراکت، لوگدونوم، گرگویا، آواریکوم. نامهای نا آشنا از سرزمینهای وحشی که سزار آنها را فتح کرده بود.

ارابه‌ای تزئین شده گذشت، نام بریتانی بر آن بود.

بعد صف طولانی زندانیان از راه رسید، که لباسهای چرمی یا پوست بر تن داشتند. پشت آنها مرد بلند قدی در غل و زنجیر راه می‌آمد. پادشاه سرزمین گل بود که قبایل را با هم متحد و علیه سزار شورش به راه انداخته و با آن که لشگریانش پنج

برابر سزار بودند از او شکست خورده بودند. او با آن که شش سال در زندان بود اما غرورش را همچنان حفظ کرده بود. جمعیت با دیدن او سکوت کرده بود.

برخود لرزیدم. لابد آرسینو نیز با چنین هیبتی از برابر مردم می‌گذشت و این برای من ننگ آور بود.

پشت سر شاه گل، ردیف حیواناتی که قرار بود در معبد قربانی شوند شامل گاوهای سفید و گوساله‌ها پیش می‌آمدند.

از انتهای میدان غریو مردم به هوا بلند شد و من دانستم که سزار وارد میدان شده. به دنبال او بیرقداران که این بار تعدادشان هفتاد و دو نفر بود پیش می‌آمدند و آن نشان زشت و بیقواره را حمل می‌کردند. این بار از دیدن آن خوشحال نشدم. کلاههای قرمز تشریفاتی آنها به رنگ خون بود.

بعد سزار سوار بر ارابه‌ای پوشیده از طلا، که چهار اسب آن را می‌کشیدند، همچون خدایان و در حالی که لباسی ارغوانی و طلایی برتن داشت، نمایان شد. در دست چپ علامت عقاب و در دست راست شاخه‌ای از برگ غار گرفته بود پشت سر او برده‌ای تاج طلای ژوپیتر را بالای سر او نگه داشته بود.

فریاد مردم رعد آسا بود. شاخه‌های گل و دستبندهای طلا و جواهرات دیگر به سوی او پرتاب می‌شد.

پشت سر او اوکتاویان در ارابه‌ی خود، به عنوان تنها فرد مذکر در خانواده او، پیش می‌آمد. بعد غریو مردم فرو نشست. ارابه‌ی سزار به یک سو یله شد و فرو نشست. علامت خوبی نبود اما سزار به روی خود نیاورد او پیاده شد و در برابر پله هایی که به معبد منتهی می‌شد ایستاد. او از اولین پله بالا رفت، بعد زانو زد و فریاد کشید: «من با پای خود به نشانه تسلیم در برابر سرنوشت، به این معبد پا می‌نهم.»

سزار با تیزهوشی از موقعیت سود برده و آن را به نفع خود تغییر داده بود. اما این اتفاق خوش یمن نبود و مرا ناراحت کرد.

پشت سر سزار سربازانی که در جنگهای مختلف او را به پیروزی رسانده بودند با خواندن سرودهای جنگی پیش می‌آمدند. وقتی معنای سرودهای مستهجن آنها را دریافتم ناراحت شدم. مردم با شنیدن این سرودها می‌خندیدند و فریاد

می‌کشیدند. بعضی از این اشعار درباره‌ی مصر و فتوحات سزار از برج دریایی گرفته تا تملک ملکه مصر بود. دیدم که کالپورنیا با شنیدن این اشعار لبخند می‌زند. اما من خشمگین بودم.

صف سربازان تمام شدنی نبود. می‌دانستم که همه آنها به دریافت پاداش نقدی نایل آمده بودند. صف مردم هجوم می‌آورد و بخصوص گدایان رومی که برای خوردن ولیمه گرد آمده بودند.

سرانجام سربازان از برابر ما رد شدند. خورشید حالا در چشمان ما می‌تابید.

ما را بر تختهای روان سوار کردند و به بالای تپه جایی که معبد ژوپیتر قرار داشت بردند. اکنون ارابه‌ی سزار را در برابر معبد نهاده بودند درون معبد مجسمه‌ی غول آسای ژوپیتر خودنمایی می‌کرد. در کنار آن مجسمه‌ای برنزی از سزار قرار داده بودند. مراسم قربانی انجام شد و سپس از تپه پایین آمدیم و از مسیری گذشتیم که در دو سوی آن، مغازه‌ها و بازار و خانه مردم قرار داشت و به سیرکوس ماکسیموس[1] (سیرک بزرگ روم) رسیدیم. از زیر طاقنمایی گذشتیم. سربازان در دو طرف طاقنما مردم را از نزدیک شدن مانع می‌شدند. بعد ردای ارغوانی سزار را دیدم. او آن جا بود و به آرامی نزدیک شدیم و من می‌خواستم بدانم او در چه حالی است و چه می‌کند.

سزار بسیار خسته بنظر می‌رسید. چشمانش قرمز بود. بنظر می‌رسید هر تکه از زندگی پنجاه و چهار ساله‌اش در چهره‌اش نمایان شده بود. خطوطی که بر چهره‌اش جا انداخته بود نشانه رنجهای مکرر او بود. در این روز بخصوص که سالها آرزوی آن را کرده بود خوشحال نبود. او سری به کالپورنیا تکان داد و بعد متوجه ورود ما شد. حالت چهره‌اش تغییر کرد. هر تردیدی که درباره احساسات او به خود داشتم از میان رفت. صورتش می‌درخشید و بار سالهای عمر از روی آن بر داشته شد. از جا بلند شد و تاج طلا را برسر گذاشت.

گفتم: «درود بر فاتح کبیر بزرگترین فاتح رومی زمین.»

او گفت: «درود بر تو ملکه مصر، و شاه مصر.»

---

1) Circus Maximus

تمام اعضای خانواده او دور او جمع بودند در جایی که می‌باید پسرش نشسته باشد اوکتاویان نشسته بود. اما سزار پسری داشت و روزی این پسر می‌باید بر جای او بنشیند.

من و بطلمیوس درکنار چند تن از فرستادگان عالیرتبه خارجی که برای شرکت در جشن به روم سفر کرده بودند نشستیم. پادشاهی گالاتیا و کاپادوکیه، شهرهای لیچیا و تارسوس و زانوس نمایندگانی فرستاده بودند.

تمام جایگاهها به سرعت پر شد. همه شاد بودند. سزار با اوکتاویان و کالپورنیا مشغول صحبت بود. او بر روی صندلی مخصوصی نشسته بود. پشت صندلی پر نقش و نگار بود. این نقوش نشانه اهمیت صاحب آن بود.

شیپور چیان که حدود پنجاه نفر بودند از جای خود برخاستند و شیپورهای خود را به صدا در آوردند. جمعیت خاموش شد.

مردی از جا بلند شد و با صدایی نیرومند و رسا فریاد زد: «رومیان، نجبا، میهمانان ارجمند، ما در این جا گرد آمده‌ایم تا از سرداران فاتح خود به سنت باستانی تقدیر کنیم. در برابر شما شاهسواران جوان ما به افتخار ژوپیتر و سزار به رقابت خواهد پرداخت.»

غریوی از جماعت برخاست، او دستهایش را بالا برد تا مردم خاموش شوند. سپس سزار از جا برخاست و گفت: «شروع کنید.»

بالافاصله از دروازه‌های انتهای سیرک دو جفت اسب که به این سو و آن سو می‌پریدند ظاهر شدند. اسبها از بهترین نژادی بودند که تا آن روز دیده بودم.در نور آفتاب بعد از ظهر تن آنها می‌درخشید. بر پشت هر یک سوار جوانی نشسته بود که به جمعیت تعظیم می‌کرد.

حدود بیست جفت اسب وارد میدان شد. اسبها از نظر قد و قامت یکسان بودند. ابتدا همه به حالت یورتمه دور میدان حرکت کردند و بعد اولین جفت از بقیه جدا شد و چهار نعل تاخت. سواران آنها روی گردن اسبها خم شده بودند. بناگاه یکی از آنها روی زین ایستاد و به پشت اسب دیگر پرید سوار اسب مجاور نیز بر روی این اسب جهید. آنها بر روی اسبها معلق زدند و در همان حال به سواری خود

ادامه می‌دادند. دستمالها و پارچه‌های گردن آویز به افتخار آنها در هوا رها شد. سواران بر روی اسبها خم می‌شدند تا این دستمالها را بربایند و هر بار که کسی دستمالی را از زمین بر می‌داشت غریو جمعیت به هوا بر می‌خاست.

در پشت این دو سوار، سواران دیگر هر یک مبادرت به شیرینکاریهای خطرناکی می‌کردند.

یکی از سواران هنگامی که سر پیچی سعی در ربودن دستمالی داشت از روی اسب به زمین غلتید و اسبهای دیگر از روی او رد شدند.

غریوی از جمعیت برخاست، اما غریوی بود که اشتیاق آنها را می‌رسانید نه تاسفشان را. چند نفر به وسط میدان پریدند تا آن سوار را از زیر دست و پا نجات دهند اما اسبها مانع این کار آنها شدند و آنها به کناری پریدند و سوار دوباره به زیر دست و پای اسبها فرو رفت.

بطلمیوس که باحیرت و ترس به این منظره می‌نگریست پرسید: «آیا مرده؟»

بنظر می‌رسید مرده باشد. قبل از آن که بتوانم پاسخ او را بدهم، سوار دیگری از اسب برزمین افتاد. سم اسبها درست روی سر این یکی کوفته شد و خون به همه جا پاشیده شد. این یکی به یقین مرده بود. شنها کم کم به رنگ سرخ در می‌آمد. به دوروبریهای خود نگریستم. آنها با دقت به این صحنه‌ها می‌نگریستند و هیچ حالتی از اکراه و انزجار در آنها دیده نمی‌شد.

چابک سواران به تدریج کارهای مشکلتری را به نمایش می‌گذاشتند. سرانجام دو تن از بهترین آنها روی اسبها به هوا پریدند و دوبار پشتک زدند و بر روی اسبهایی که خیس عرق بودند فرود آمدند. آنها برندهٔ نمایشات بودند. سزار به آنها جایزه داد. بقیه اسبها از میدان خارج شدند.

چند نفر به میدان پریدند و شنها را برای اجرای نمایش بعدی آماده کردند. نسیم بعد از ظهر شروع به وزیدن کرده بود اما هیجان زیادی برجمعیت غلبه کرده بود و کسی خیال ترک میدان را نداشت. بطلمیوس پرسید: «چرا باعث مرگ این سواران می‌شوند؟ چرا همه دلشان می‌خواهد به جای آن سواران باشند؟»

گفتم: «مردم از سرگرمیهای خطرناک خوششان می‌آید.»

این واقعیت مرا نیز سر درگم می‌کرد.

همان هنگام اوکتاویان از جا بلند شد و به سوی من آمد: «فاتح بزرگ از من خواسته درکنار شما بنشینم و ماوقع را برایتان شرح دهم.»

به سوی سزار سری تکان دادم و گفتم: «چه فکر خوبی کرده‌اند.»

اوکتاویان پرسید: «از این نمایشها لذت بردید؟»

گفتم: «برای انجام آنها چند نفر تلف شدند، اما مهارت آنها ستودنی بود. نمایش بعدی چیست؟»

اوکتاویان لبخندی زد: «محبوبترین ورزش مورد علاقه رومیها، ارابه سواری. ده ارابه‌ی چهار اسبه به رقابت می‌پردازند و کیسه‌ای طلا جایزه‌ی برنده‌ی است.»

بطلمیوس گفت: «باید هیجان‌انگیزتر و امن‌تر باشد.»

اوکتاویان سر تکان داد: «نه همیشه، غالباً چند نفری کشته می‌شوند. سه یا چهار ارابه با هم تصادف می‌کنند و همه از بین می‌روند. پیچهای تند سیرک باعث می‌شود ارابه‌ها واژگون شوند.»

بطلمیوس پرسید: «پس به این دلیل همه این مسابقات را دوست دارند؟»

اوکتاویان پاسخ داد: «من چنین چیزی نگفتم.»

بطلمیوس گفت: «چرا مسابقه را ایمن‌تر نمی‌کنند؟»

«زیرا روح ورزشی آن از بین می‌رود.»

فریادی برخاست و دیدم که ارابه‌ها از زیر تاقیهای کمانی بیرون آمدند. اسبهای نیرومند بی قرار بودند، و پشت سر آنها ارابه رانها به روی ارابه هایی کوچک و سبک ایستاده بودند معلوم بود که چرا ارابه‌ها به سرعت واژگون می‌شوند زیرا در برابر نیروی اسبان قوی هیکل بسیار متزلزل بنظر می‌رسیدند. کلاهخود ارابه رانها با پرها و پارچه‌های زینتی تزئین شده بود.

اوکتاویان از جا برخاست و یکی از ارابه‌ها را که مردی نیرومند آن را هدایت می‌کرد و چهار اسب با پاهایی بلند و کشیده به آن بسته شده بود تشویق کرد. گونه‌هایش از هیجان سرخ شده بود.

او با صدایی دورگه گفت: «من روی آنها شرط می‌بندم، شما هم یکی را انتخاب

کنید.»

ارابه دیگری نظرم را جلب کرد که اسبانی نخودی رنگ آن را می‌کشیدند. می‌دانستم که ظاهر زیبای اسب دلیل سرعت بیشتر آن نیست، همانطور که ظاهر زیبای یک انسان دلیل بر شرافت او نیست، معهذا به آنها تمایل داشتم. گفتم: «آن یکی که ارابه ران لاغری دارد.»

او گفت: «آنها از کامپانیا هستند و به تربیت اسبهای خوب شهرت دارند.»

بطلمیوس گفت: «اسبهای مورد علاقه سزار کدام هستند؟»

اوکتاویان گفت: «اسبهای سیاه، اما آنها بیشتر نیرومندند تا سریع.»

ارابه رانها یک دور، دور میدان چرخیدند. چهل اسب نیرومند، یک بار با هم میدان را در نوردیدند. درست مثل یک باله‌ی غول آسا، ارابه رانهابه یقین مهارتی به سزا داشتند که توانستند آنها در یک خط نگه دارند. سرانجام همه در خط شروع ایستادند و منتظر فرمان شدند.

سزار از جا برخاست و پارچهٔ سفیدی را به دست گرفت. پارچه را بالای سر برد و بعد آن را رها کرد. پارچه در هوا تاب خورد و هنگامی که برزمین نشست، اسبها از جای خود کنده شدند.

سه تا از ارابه‌ها فوراً در ردیف اول قرار گرفتند و سعی داشتند در مقام اول قرار گیرند. اسبهای هر ارابه جای زیادی را می‌گرفتند و این بدان معنا بود که برای پیچ و تاب خوردن فضای کافی وجود نداشت. از طرفی آنها مجبور بودند در نزدیکی یکدیگر دور بزنند تا عقب نمانند. برای ارابه‌ای که داخل پیچ بود این خطر وجود داشت که با ستون وسط سیرک تصادف کند. ارابه وسطی از دو طرف در خطر بود و ارابهٔ بیرونی ناچار بود مسافت زیادتری را بپیماید و این کار را برای او مشکل می‌کرد.

جلوتر از همه ارابه‌ی اوکتاویان و دو ارابه دیگر قرار داشتند. در دور اول یکی از آنها با دیواره‌ی سیرک تصادف کرد وارابه‌اش خرد شد و ارابه‌ای در پشت سر او بلافاصله جایش را گرفت. یکی دیگر از ارابه‌ها با ارابه خرد شده تصادف کرد و او هم واژگون شد. راننده آن به مسافت دوری پرتاب شد و زیر دست و پای اسبها

رفت.

درکنار من اوکتاویان به تندی نفس می‌کشید. ارابه‌ی او هنوز مقام اول را داشت. سزار خونسرد نشسته بود و به آرامی صحنه را می‌نگریست.

در دور بعد دوباره ارابه‌ای واژگون شد. محور اصلی این ارابه از جا کنده شد و ارابه با مجسمه ژوپیتر اصابت کرد و در هم شکسته شد. اسبها از درد و وحشت شیهه می‌کشیدند و دست و پا می‌زدند.

حالا ارابه سزار از جا کنده شد و خود را به ردیف اول رساند. هفت ارابه باقیمانده، و جای بیشتری برای حرکت به وجود آمده بود. ارابه رانها بیرحمانه به اسبها شلاق می‌زدند و ازگوشه‌ی چشم مراقب ارابه‌های دور و بر بودند. اما اسبهای سزار از همه نیرومندتر بنظر می‌رسیدند زیرا توان خود را ذخیره کرده بودند و گرچه در دور خارجی جا داشتند اما به خوبی پیش می‌رفتند.

اسبهای مورد علاقه‌ی من اکنون درگروه وسط جا داشتند، یک ارابه هم عقب‌تر از بقیه مانده بود.

در دور ماقبل آخر، ارابه وسطی ردیف اول بناگاه یکبری شد، و در مسیر ارابه‌های دیگر قرارگرفت و از آن جاکه جایی اضافه وجود نداشت دو ارابه طرفین نیز نتوانستند خود را کنار بکشند و هر سه با هم تصادف کردند. چرخها در هم فرورفتند و تکه‌های چوب خرد شده به هوا پرید. اسبها و مردان در هم فرو رفتند و خرد شدند فریادها آسمان را پر کرد. ارابه‌ی من از فاصله نزدیک آنها و فقط بر اثر خوش اقبالی رد شد.

غریو جماعت برخاست، گویی با مشاهده‌ی درد و رنج آدمیان و اسبها شادی آنها فزونی می‌گرفت.

ارابه‌های پیشتاز بدون توجه به این واقعه با سرعت پیش می‌رفتند و تماشاچیان می‌توانستند عطش روح خود را یا با تماشای رقابت اینها و یا با تماشای ارابه‌های خرد شده و ارابه رانهای رو به مرگ سیراب کنند.

ارابه‌ی اوکتاویان جلو افتاد، ارابه‌ی سزار دنبال او بود و بعد ارابه‌ی من چهارمین ارابه، هیچ شتابی نداشت و عقب‌تر حرکت می‌کرد، گویی در صدد حفظ جان خود

بود.

به اوکتایان گفتم: «تبریک می‌گویم. انتخاب درستی کردی از کجا می‌دانستی؟»

او به سوی من چرخید. دور چشمان آبی اش را حلقه‌ای تاریک گرفته بود. دیگر به سختی نفس می‌کشید گرچه سعی داشت برخود مسلط شود.

او گفت: «تصادفی حدس زدم من به پاهای آنها نگاه کردم و مابقی چیزها را نادیده گرفتم.»

سزار از جا بلند شده بود تا به ارابه ران برنده تبریک بگوید. مرد جوان خیس عرق بود و می‌لرزید. سزار تاجی از برگ غار سر او گذاشت.

سزار گفت: «امروز روز پیروزی هر دو ماست.»

مرد جوان گفت: «من این تاج را تا آخر عمر حفظ خواهم کرد و به فرزندان و فرزندان فرزندانم خواهم گفت که سزار آن را با دست خود به سر من گذاشت.»

بطلمیوس گفت: «اما اگر باز هم مسابقه بدهد گمان نمی‌کنم بتواند صاحب فرزندی شود.»

بعد مسابقات دیگری هم برگزار شد. اما هیچ یک چنین هیجانی نداشت. کم کم هوا تاریک می‌شد. سرانجام سوارانی مشعل به دست وارد میدان شدند و ختم مسابقات را اعلام کردند. پشت سر آنها زنجیری از فیلها با وقار هر چه تمامتر وارد میدان شدند. فیلها در برابر سکوها زانو زدند. سزار از جا برخاست و گفت: «سزار اکنون به خانه خود باز می‌گردد همه همشهریان عزیز می‌توانند او را همراهی کنند.»

سپس دستی تکان داد و سوار بر فیلی شد و به راه افتاد. فیلهای دیگر جلو آمدند و زانو زدند. من و بطلمیوس سوار یکی از آنها شدیم. اوکتاویان و کالپورنیا سوار یکی دیگر و براه افتادیم. پشت سر ما تا چشم می‌کرد سیل جمعیت پیش می‌آمد و پیش رویمان مردم غریو شادی سر داده بودند و سزار را گلباران می‌کردند.

فریاد زنده باد سزار و سزار نجات دهنده ماست فضا را پر کرده بود.

در میدان بزرگ شهر غذاهای فراوانی در انتظار مردم بود. آنها خوردند و نوشیدند و سیر شدند. بعد سزار را تا خانه‌اش همراهی کردند او از فیل پیاده شد. و چند لحظه در مقابل در خانه ایستاد و گفت: «شب شما بخیر دوستان عزیز و برای

همه چیز متشکرم.» سپس داخل شد و در را بست.

اوکتاویان و کالپورنیا هم داخل شدند. دلم می‌خواست من نیز همراه او به خانه‌اش می‌رفتم تا در پایان این روز بزرگ من نیز با او بودم.

به مردی که فیل را هدایت می‌کرد گفتم: «به خانه امان باز می‌گردیم.»

به بطلمیوس گفتم: «ما از خانواده‌ی آنها نیستیم، نمی‌توانیم با آنها باشیم.»

آن شب را تنها گذراندم.

۲۶

صبح روز بعد، خورشید در آسمانی بدون ابر ظاهر شد. گویی سزار به او چنین فرمانی داده بود. این هوای خوب به معنای آن بود که امروز جمعیت بیشتری گرد خواهند آمد. امروز برای صبح برنامه نمایشهای یونانی ترتیب داده شده بود و برای عصر مسابقات کشتی به سبک یونانی. قرار بود بچه‌ها نیز صحنه جنگ تروآ را به نمایش بگذارند.

در سیرکوس ماکسیموس نیز بنا بود صدها تن از اسیران با یکدیگر بجنگند. سواران با سواران و پیاده‌ها با پیاده‌ها و در آخر چهل فیل سوار نیز با یکدیگر نبرد می‌کردند. اما من خیال تماشای آن صحنه‌ها خونین را نداشتم. هرچند عطش رومیان برای تماشای خون سیری‌ناپذیر می‌نمود.

سیلی از جمعیت به روم آمده بود تا هیجان خود را فرو نشاند و بخورد و بنوشد. همه جا پر بود از چادرهای رنگارنگ، از فراز تپه شهر دو برابر بزرگتر از همیشه بنظر می‌آمد. در سراسر شهر دعواهای خونینی به راه افتاده بود و چند نفر از جمله دو سناتور کشته شده بودند.

از نمایش روز بعد که اختصاص به پیروزی در مصر داشت وحشت داشتم. می‌ترسیدم این نمایش به نمادی از شکست و انقیاد کشور من مبدل شود و در حالی که چشمها به من دوخته شده بنشینم و به لبخند زدن اکتفا کنم. چگونه باید نشان

می‌دادم که مصر متحد روم است و نه برده‌ی او.

روز دوم، روز مصر، هوا سرد بود. هوایی برخلاف هوای مصر، باد سرد سقف سایبان ما را بالا و پایین می‌برد. من و بطلمیوس لباسی یونانی بر تن داشتیم تانشان دهیم از نژاد اسکندر کبیر هستیم. از تاج مصری و مارکبرای بالای آن اثری نبود. ترجیح می‌دادم نیم تاجی معمولی بر سر داشته باشم.

هنگامی که سزار به سوی میدان بزرگ در حرکت بود دوباره غریو جمعیت به آسمان برخاست. ردیفی از مصریان با سازهای خود ظاهر شدند که در شیپورهای نقره‌ای می‌دمیدند و بر طبلهای بزرگ می‌کوفتند. پشت سر آنها گروهی از رقاصان پیش می‌آمدند. پشت سر آنها دسته‌ای از زنان آواز می‌خواندند. فریاد جمعیت به آسمان برخاسته بود. اینها جلوه‌های شرق اسرارآمیز بود که در پیش چشم آنها به نمایش در می‌آمد. راهبان سر تراشیده معبد ایسیس، در حالی که بخور دانها را در دست داشتند و سرود مذهبی می‌خواندند ظاهر شدند.

پشت سر آنها بزرگان رومی که این مراسم بنظرشان مسخره می‌آمد حرکت می‌کردند. در پشت آنها ارابه‌هایی انباشته از ثروت مصر جلو می‌آمد، اگر چه سزار اینها را بزور تصاحب نکرده بود بلکه من خود آنها را تقدیم کرده بودم اما تماشای آنها مطبوع نبود زیرا ثروت مردم من بود. ارابه اول پر بود از صندوقهای جواهرنشان مومیاییها و مجسمه‌های گرانبهای قدیمی. ارابه دوم اختصاص به مجسمه‌ای داشت که من به سزار هدیه کرده بودم.

خوشحال بودم بسیاری از آثار تاریخی ما آن قدر عظیم بودند که کسی نمی‌توانست آنها را از مصر بیرون ببرد، ابوالهول یا اهرام و معابد کنار نیل در امان بودند.

بعد نمونه بزرگی از فانوس دریایی بر روی ارابه‌ای پیش آمد. در بالای آن آتشی روشن بود.

ارابه بعدی پر بود از جانوران مصری و افریقایی، تمساحها، شتر مرغ و پلنگهای افریقایی، و بعد جانوری که کنجکاوی همه را تحریک کرد: زرافه. مردم تا آن زمان زرافه ندیده بودند. مردم فریاد می‌زدند که این جانور فرزند شتر و پلنگ است.

بعد اولین ردیف زندانیان ظاهر شدند. مجسمه‌ی مومی پوتینوس در یک ارابه که سر واقعی او را بریده و بر مجسمه نصب کرده بودند و مجسمه‌ی همکار او آچیلاس در ارابه‌ای دیگر زندانی بود.

به خود لرزیدم، مردانی که زمانی چنان نیرومند بودند اکنون به چه روزگاری افتادند. مردم فریاد می‌زدند: «قاتل، قاتل ... شما پمپیی را کشتید.» و به دنبال ارابه‌ها می‌دویدند.

عده‌ای می‌خواستند به سوی ارابه‌ها هجوم ببرند اما سربازان مانع شدند و گفتند: «نه نباید مانع از لعن و نفرین دیگران به اینها شوید.»

سپس نوبت اسرای زنده رسید. گانیمد را در غل و زنجیر پیش آوردند موهای او اکنون بلند شده بود و صورتش بر اثر اقامت طولانی در زندان رنگپریده بود و اثری از آن مربی ظریف کاخ سلطنتی در او به چشم نمی‌خورد.

مردم به سوی او آشغال و کثافت پرتاب می‌کردند و خوشبختانه او ناسزاهای لاتین را نمی‌فهمید. چشمانش مات بود و پیدا بود از مدتها قبل روحیه‌اش در هم شکسته.

و بعد، ای خدایان... آرسینو. پنجاه قدم عقب‌تر در زنجیرهای نقره‌ای پیش می‌آمد. اما هنوز سرش را بالا نگه داشته بود و تمام توانش را به کار برده بود تا زیر زنجیرها قد خم نکند. او لاغر شده بود و استخوانهای شانه‌اش بیرون زده بود. آرسینوی مغرور، اکنون زندانی رومیها بود و به سوی مرگ گام بر می‌داشت.

چشمانم را بستم و خودم را در جای او گذاشتم. اگر جانب رومیها را نگرفته بودم این سرنوشت در انتظار من بود.

بطلمیوس در کنارم به گریه افتاد. بازوی او را گرفتم و گفتم: «نگاه نکن.» اما آرسنیو سرگردانید و به من نگاه کرد. چشمانش به من دوخته شده بود. نفرت از آنها می‌بارید. گویی من اسیر بودم و او آزاد.

او از جلو من گذشت. جمعیت اکنون به او می‌نگریست. فریادهای همدردی به هوا برخاست. نگاههای خصمانه متوجه من شد. من خطاکار بودم نه او.

چطور مردم به این سرعت نظر خود را تغییر می‌دادند؟ آرسینو علیه روم

جنگیده بود. اما زیبایی آرسینو اینها را از یاد آنها برده بود. هیچ کس به او دشنام نداد و توهین نکرد. سکوت از سر احترام جمعیت را فراگرفته بود.

پشت سر او ردیفی از گاوهای قربانی را پیش می‌آوردند، ترحم در مردم قوت گرفت. این شاهزاده خانم بینوا را همچون گاو قربانی به مذبح می‌برند.

سزار ظاهر شد. اما کسی برای او فریاد سر نداد. منظرهٔ پرچمداران و ارابه‌ی طلایی او مردم را بر نیانگیخت. چند نفری فریاد کشیدند اما خاموش شدند. بعضی از مردم چند شیشه عطر به سوی سزار پرتاب کردند، یکی از شیشه‌ها به لبهٔ ارابه‌اش خورد و شکست. سزار شیشه شکسته را برداشت و فریاد زد: «آفرین، همیشه گفته‌ام که سربازان من آنقدر خوب می‌جنگند که از بدنشان بوی عطر بیرون می‌تراود.»

سخنان او جمعیت را به جنب و جوش واداشت.آنها شروع به فریاد و شوخی کردند.

«این عطر مصری است؟»

جمعیت به نشانه تائید غرشی کرد.

«عطرهای مصری نظیر ندارند و من تا دلتان بخواهد از این عطرها همراه آورده‌ام. به موقع عطرها را میان شما تقسیم خواهم کرد. عطر کافور و سوسن و فلوس.»

سربازان دوباره به خواندن اشعار مبتذلی پرداختند که در آنها با گوشه و کنایه از روابط من و سزار صحبت شده بود و سزار با شنیدن این اشعار می‌خندید اما تحمل آنها برای من مشکل بود.

سزار پیغام فرستاد که برای تماشای جنگی دریایی که یکی از بخشهای نمایش بود حضور ما لازم است. سوار بر تخت روان شدیم و از شهر خارج و به کنار رودخانه رفتیم. جمعیت در آن جا انبوه بود مدتی راه پیمودیم و سرانجام تخت روان ایستاد. وقتی پیاده شدم بسیار تعجب کردم. در برابرم دریاچه‌ای بزرگ بود و درون آن کشتیهای بزرگ پارویی یک، دو و سه ردیفه ایستاده بودند. جمعیت زیادی در ساحل دریاچه فریاد می‌کشیدند. جایگاه مخصوص مسقفی در ساحل درست شده بود. ما را به جایگاهمان هدایت کردند از جایگاه، منظره دریاچه بسیار با شکوه

بود. همان لحظه سزار، اوکتاویان را به سوی من فرستاد. او گفت: «درود بر شما علیاحضرت. خوشحالم که شما در مراسم قبلی حضور داشتید.»

گفتم: «نمی‌توانم وانمود کنم که تماشای اسیران دردناک نبود. خاطرات بد گذشته دوباره زنده شد.»

«سزار از شنیدن این حرف ناراحت می‌شود. او تصور می‌کند شما دشمنان او را دشمنان خود می‌پندارید. دیدن دشمن در غل و زنجیر همیشه نشاط بخش است.»

گفتم: «وقتی در یک جنگ واقعی شرکت کردی متوجه خواهی شد.» او یک پسربچه بود و زشتیهای جنگ را ندیده بود.

نمایش امروز نبرد میان کشتیهای مصری و کشتیهای تیر[1] بود. دو هزار پاروزن و یکهزار مرد جنگی در این نمایش شرکت داشتند. وقتی شیپورها نواخته شد. کشتیها از دو سوی دریاچه به سوی هم حرکت کردند. در ابتدا تصور می‌کردم تصویری از جنگ به نمایش گذاشته خواهد شد. اما وقتی یکی از کشتیها آتش گرفت و صدای نعره‌ی مردان به هوا برخاست و عده‌ای خود را به آب انداختند متوجه شدم که نبرد واقعی است.

از اوکتاویان پرسیدم: «این مردها ادای جنگ را در می‌آوردند یا براستی می‌جنگند؟»

«در این جا تمام جنگها از نو بازسازی می‌شود. بازسازی به معنای واقعی کلمه و در تمام جزئیات. ما نبرد سالامیس میان یونانیها و ایرانیها، و نابودی ناوگان جنگی کارتاژ را بارها و بارها در این جایگاه، راحت نشسته و نظاره کرده‌ایم.»

پرسیدم: «فایده این کار چیست؟ آیا تاریخ عوض خواهد شد؟»

کشتیها با یکدیگر برخورد می‌کردند. سربازها به روی کشتی دیگر می‌پریدند و با شمشیر به جان هم می‌افتادند. تیرهای آتشین هوا را می‌شکافت اجساد رومی عرشه را پوشانده بود. و لکه‌های بزرگ خون آب را قرمز کرده بود. اولین کشتی غرق شد و فریادها به هوا برخاست.

به دیگران نگاه کردم که با خونسردی به این منظره می‌نگریستند، سر تکان

1) Tyre

می‌دادند و لبخند می‌زدند. سزار سرخوش بنظر می‌رسید.

همه جا را خون پوشانده بود. چرا خورشید روم سرخ نبود؟ چرا همیشه به همان رنگ همیشگی طلوع می‌کرد؟

دستی به شانه اوکتاویان زدم و پرسیدم: «نمی‌شود مسابقات ارابه رانی و نمایشهای دریایی شما بدون خونریزی باشد. چرا مرگ چاشنی هر آن چیزی است که شما رومیها می‌خواهید ببلعید.»

بلعیدن. بله این واژه مناسب هر آنچه بود که آنها انجام می‌دادند. آنها همه چیز را می‌بلعیدند و برای هضم آن به چاشنی مناسبی احتیاج داشتند.

او پاسخ داد: «زیرا بدون مرگ همه چیز بی خاصیت و بی مزه جلوه می‌کند. بدون پرداخت بهای نهایی همه چیز خیالی و تصنعی است.»

هنگامی که او حرف می‌زد صدای نرم و آرامش با پس زمینه‌ای از فریاد نعرهٔ مردان زخمی در هم آمیخته بود. آن حال مجسم می‌کردم آرسینو در زندان سنگی و تاریک و بدون هوا اسیر است و در انتظار مرگ در تاریکی و مرگ در نور. دو نوع مرگ رومی.

بناگاه صحنه‌ی آن نمایش را ترک کردم.

آن نمایش تا تاریکی شب به طول انجامیده بود، از سقف عمارتم شعله کشتیهایی را که آتش گرفته بودند می‌دیدم.

خسته بودم. دلم می‌خواست به حمام بروم و بعد بخوابم و تمام آن افکار ناخوش را از خود دور کنم، اما بناگاه در عمارت باز شد و سزار شتابان به درون آمد. چهره‌ی او از خشم می‌سوخت.

«چطور جرات کردی که آن جا را ترک کنی؟ تو باعث خجالت من شدی، تو به من توهین کردی. باعث شدی مایه مضحکه‌ی مردم روم شوم.»

گفتم: «دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. آن همه آدم کشی...»

«پس تو جرات کشتن کسی را نداری، مگر تو از خانواده بطالسه نیستی.»

به چهره‌اش نگریستم که از خشم سرخ شده بود و گفتم: «فکر می‌کردم کشتن

برای دفاع از زیستن و در هنگام خطر است نه ورزش. شما ارزش مرگ را از بین برده‌اید.»

«شما مصریها زیاده از حد به مرگ اهمیت می‌دهید.»

«و شما رومیها کمتر از حد به آن اهمیت می‌دهید.»

«تو با ترک مراسم ارزش و احترامی را که کسب کرده بودم از میان بردی.»

«وحشتناک بود. هر لحظه‌ی آن برایم نفرت‌انگیز بود. از دیدن گنجینه‌های مصری در ارابه‌ها نفرت داشتم، از اشعار مبتذلی که می‌خواندند و آرسینو، منظره‌ی اسارت او دردناک بود.»

او بطرف نیمکتی رفت و روی آن نشست: «من آرسینو را بخشیدم.»

نخستین احساسم آسودگی بود. احساس بعدی نگرانی بود آرسینو آن قدر مغرور بود که آرام نمی‌نشست.

«او را به کجا می‌فرستی؟»

«او درخواست کرده به عنوان راهبه به معبد افه‌سوس برود و اگر تو موافقت کنی من هم می‌پذیرم.»

افه‌سوس، خیلی به مصر نزدیک بود و ایکاش او را به بریتانی می‌فرستاد. اما به هر حال باید خطر می‌کردم و از خود بخشش نشان می‌دادم. شاید مثل بقیه بطالسه نبودم. اگر آرسینو بود چنین نمی‌کرد.

گفتم: «بله، می‌پذیرم.»

«گانیمد مرد.»

موجود درهم شکسته‌ای که در میدان بزرگ دیدم مرده بود.

سزار گفت: «باید کاری کنیم تا تاثیر این کار تو از بین برود.» جماعت حالت خطرناکی به خود گرفته بود. خودت احساس کردی، شیشه عطر باعث شد توجه آنها را تا اندازه‌ای به طرفی دیگر جلب کنم. اما آنها از ته دل برای ما فریاد نمی‌کشیدند. دو روز دیگر ممکن است شرایط از این هم بدتر باشد. بخصوص روزی که به افریقا اختصاص دارد زیرا کاتو در افریقا کشته شد. برای آن که نشان دهی حالت خصمانه‌ای به رومیها نداری باید مهمانی مفصلی راه بیندازی تا

پیروزی مصر را جشن بگیری. فردا. بعد من بطلمیوس و تو را دوست و متحد روم اعلام خواهم کرد.»

گفتم: «نه، دوست ندارم میهمانی بدهم. آنها همه از من متنفرند.»

سزار صدایش را بالا برد: «درست مثل بچه‌ها هستی.» احساس کردم خشمش به آخر رسیده. «البته که از تو متنفرند، باید به خودت ببالی، اما قبل از آن که از تو متنفر باشند از من متنفرند. اگر می‌خواهی با موفقیت به سلطنت خود ادامه دهی باید به این چیزها عادت کنی. بزرگترین ضعف یک فرماندار آن است که بخواهد او را دوست بدارند. به همین دلیل سیسرو ـ که او را هم دعوت می‌کنیم ـ اگر فرمانروا شود همه چیز را در هم خواهد ریخت.»

«سیسرو را دعوت نمی‌کنم.»

«عزیزم اگر بتوانی گوشه و کنایه‌های سیسرو را تحمل کنی، دیگر همه چیز برایت آسان خواهد شد. این کار را به عنوان آموزش تلقی کن.»

سزار ترتیب همه چیز را می‌داد. این میهمانی در حقیقت میهمانی او بود. من و بطلمیوس می‌بایست از خانه بیرون برویم و سر خود را گرم کنیم. پیشنهاد کردم به ییلاق برویم و دور و بر روم را ببینیم.

پیشنهاد خوبی بود. سر سبزی ییلاقات و آرامش و زیبایی مزارع گندم و رمه‌های گوسفند درمان آشفتگی و بلاهتی بود که در شهر شاهد آن بودیم. ابرهای گرد و نرم گوشه هایی از آسمان را پوشانده بودند.

اما خورشید در افق پایین می‌رفت و ما می‌بایست باز می‌گشتیم.

مشعلها را تازه روشن کرده بودند که ما به شهر بازگشتیم. مردم هنوز در خیابانها می‌چرخیدند و در گوشه و کنار نمایشهای گوناگون و مسابقات ورزشی برقرار بود.

در و دیوار باغ پر بود از فانوسهای روشن و مجسمه‌های اسب آبی و تمساح را این جا و آن جا گذاشته بودند. سر در خانه را به شکل یکی از معابد حاشیه‌ی نیل آراسته بودند. هرم کوچکی در ابتدای پله‌های ورودی عمارت درست شده بود.

یک سیاهپوست قوی هیکل دم در گفت: «به مصر خوشامدید.»

درون تالار نوازندگان چنگ و فلوت می‌نواختند.

این تصویر یک سرباز از مصر بود: ساده و ابتدایی، این محصول تخیل روم بود.

وضع بدتر از این هم شد. دور و بر هرم پر بود از ظروف عطر و ادویه. یک ابوالهول هم درون باغ درست کرده بودند که فردی درون آن پنهان شده و اگر به پای مجسمه می‌زدید آینده‌ی شما را پیشگویی می‌کرد. رقاصان نیم برهنه هم این جا و آن جا می‌رقصیدند.

تابوتی را به دیواری تکیه داده بودند و درون آن مثلا یک مومیایی جا داشت که سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. کنار او مجسمه‌ای از آنوبیس[1] با هیبتی مسخره گذاشته بودند که گوشهایی بسیار دراز داشت.

تنم یخ کرده بود. این دیوانگی چه بود که سزار به آن مبادرت کرده بود؟ وارد اتاقم، شدم دیدن پیامی از او آن جاست.

> عزیزم، مرا برای این نمایش ناموزون ببخشای، سیاست ما را وادار می‌کند مبادرت به کارهای نامناسب کنیم. به یاد داشته باش، آن چه فردی را می‌خنداند ممکن است دیگری را بترساند. اگر وجود ابوالهول و مومیایی و پیشگو باعث شود عده‌ای تصور کنند که مصر یعنی همین چیزها، پس بگذار در پندار خود باقی بمانند.
>
> تا می‌توانی خودت را زیبا کن تا دشمنانم از حسادت بمیرند.

سزار از این موضوع آگاه بود: این نمایش باعث مضحکه‌ی مصر می‌شود. آیا من هم می‌باید این مضحکه را کامل می‌کردم؟

زینت آلاتی را که مصری بود برداشتم، دستبندهایی به شکل خزندگان، بازوبندهایی به شکل مار، چهار ردیف زنجیر طلا به گردنم آویختم و سربندی که به شکل کرکس بود بر سرم گذاشتم.

اکنون بیش از آن که هیبتی مسخره به خود گرفته باشم چهره‌ام عجیب شده بود. به شکل بتی درآمد بودم در محراب تاریک معبدی. زیور آلات طلا و لباسی که بر تن کردم به من حالتی غیر واقعی بخشیده بود.

---

1) Anubis: یکی از خدایان مصر با کله شغال

برای بطلمیوس نیز لباسی به این شکل در نظر گرفته بودم. به پرستار دستور دادم لباسی مناسب بر تن سزاریون کند. امشب باید کاری می‌کردم که به هدفم برسم و سزار را هم مجبور به انجام آن می‌کردم.

سروکله‌ی میهمانها پیدا شد. نمی‌دانستم سزار چه کسانی را دعوت کرده بود. و گویی خدایان فکر مرا خوانده‌اند، همان لحظه زن جوانی که خود را خواهرزاده‌ی سزار معرفی کرد به کنارم آمد و گفت: «نام من والریاست. من میهمانها را به شما معرفی خواهم کرد.» سپس به دقت به من نگریست.

گفتم: «معمولا بدین طریق لباس نمی‌پوشم حتی در مصر، این پیشنهاد سزار بود.»

او خندید: «علیا حضرت من آدم رکی هستم. از این که خندیدم ناراحت نشوید. قول می‌دهم نظریات دیگرم را نیز بی پرده با شما در میان بگذارم. مسایلی بود که سزار می‌خواست شما از آنها مطلع شوید.»

دسته‌ای سناتور و همسرانشان داخل باغ شدند آنها با دیدن مومیایی و هرم به تماشا و اظهار نظر ایستادند هیچ کدام آنقدر اهمیت نداشتند که والریا درباره‌ی ایشان اظهار نظر کند.

پشت سر آنها گروهی دیگر وارد شدند. بروتوس و مادرش سرویلا. به آنها لبخند زدم چند مرد دیگر همراه آنها بودند که لباس سناتورها را بر تن داشتند. اولین آنها خود را "گایوس کاسیوس لونژینوس" معرفی کرد. احتیاجی نبود والریا به من گوشزد کند که این مرد هیچ اهمیتی برایم قایل نیست.

نفر دوم خود را "پابلیوس سرویلوس کاسکا" معرفی کرد و گذشت و نفر سوم گفت: "مارکوس تولیوس سیسرو" گویی معرفی خود را کاری بسیار سرگرم کننده می‌دانست.

سیسرو درست به همان شکلی بود که از مردی چون او انتظار می‌رفت.

زنی را که در کنارش بود و بیشتر به دختر بزرگش شباهت داشت معرفی کرد: «همسرم پابلیلیا.»

سیسرو در کنار ایستاد و به آنچه دور و بر مان بود اشاره کرد: «غنائم مصر.» بعد دستانش را طوری چرخاند گویی مرا هم جزء آن غنایم می‌دانست و گفت: «چقدر دوست دارم به آن جا سفر کنم و همه چیز را ببینم.»

گفتم: «باید به دیدار ما بیایید، اما به من گفته‌اند شما هر سفری را تبعید تلقی می‌کنید.»

«درست است. من از بودن در روم خوشحالم. این جا خواستهای انسانی برآورده می‌شود.»

پیدا بود روم را دوست دارد و در این گفتار صادق است. گفتم: «می‌دانم هر جا حکومتی یافت شود، سیسرو در آن جا راضی است.»

او گفت: «و حکومت همه عالم در روم قرار دارد.»

گفتم: «درست است که روم بیشتر عالم را مسخر کرده اما باید راه حکومت کردن بر آن را هم پیدا کند.»

سیسرو قد راست کرد: «جمهوری بهترین شیوه‌ی حکومتی است که دنیا تا به حال اختراع کرده.»

سپس قبایش را به دور خود پیچید و به همسرش گفت: «با من بیا.» و خود را به میز شام رساندند.

والریا گفت: «سیسرو با این ازدواج اشتباه بزرگی را مرتکب شده، البته به دنبال ثروت این دختر بوده.»

گفتم: «دختر زیبایی است.»

«همسر قبلی اش که زن پیری بود بیشتر به او می‌آمد.»

نگاه تیره و تار مرد اول را به یاد آوردم گفتم: «درباره‌ی کاسیوس چه می‌دانی؟»

«او یکی از سرداران پمپیی بود که بعداً به سزار پیوست.»

اوکتاویا به همراه شوهرش گایوس کلودیوس مارسلوس پیش آمدند.

دالریا گفت: «او نیز در دارو دسته پمپیی بود، اما سزار او را بخشید.»

با خود فکر کردم گویا سزار همه‌ی روم را بخشیده این به معنای آن بود که اکنون دشمنان زیادی دور و بر او بودند.

آدمهای بیشتری به داخل عمارت آمدند. آنها می‌خندیدند و گفتگو می‌کردند.
مرد دیگری به همراه همسرش پیش آمد او خود را "مارکوس پیدوس" معرفی کرد. همسرش گفت که او در جنگ اسپانیا دست راست سزار بوده.
زن دیگری پیش آمد که موهایی طلایی و دهانی بزرگ و اندامی نیرومند داشت و گفت: «نام من فلویا است علیا حضرت.» آیا او همسر خشن کلودیوس نبود؟ مردی که نامش با جنگهای خیابانی در روم پیوند خورده بود. او بعد از سلام به سویی دیگر رفت.
از والریا پرسیدم: «آیا او بیوه ی کلودیوس نیست؟»
والریا متعجب بنظر می‌رسید: «پس شهرت او به اسکندریه هم رسیده؟»
گفتم: «به نظر نمی‌آید به جز هرکول کس دیگری شایسته همسری او باشد.»
در همان حال مرد دیگری وارد تالار شد که اندامی نیرومند داشت. او به سوی من آمد. چهره‌ای درشت و چشمانی سیاه داشت و گردنی ستبر.
«بچه‌ها چقدر تغییر می‌کنند. شاهزاده خانم کلئوپاترا مرا به یاد نمی‌آورید؟ من مارکوس آنتونیوس هستم. یا بهتر بگویم مارک آنتونی. من با گابینیوس به مصر آمدم. اگر ناراحت نمی‌شوید باید بگویم من بودم که تاج و تخت شما را نجات دادم.»
بله، آن سرباز جوان را به یاد می‌آورم، گرچه اکنون تغییرات زیادی کرده بود.
«بله، البته. ولی من فکر می‌کردم گابینیوس بود که پدرم را به سلطنت بازگرداند.»
«من افسر سواره نظام گابینیوس بودم و خطوط دشمن را من در هم شکستم. سخت‌ترین بخش نبرد همان بود.»
«پس شما بودید؟» به یاد آوردم که با چه سرعت و شجاعتی دژ دشمن را به تصرف در آورده بود.
«بله شاهزاده خانم.»
«اما من اکنون ملکه هستم.»
«و همسر سزار، سزار مرد خوشبختی است. نظر کرده‌ی خدایان.»
او این جمله را چنان بلند ادا کرد که توجه همه به او جلب شد.
همان لحظه فلویا به او نزدیک شد و گفت: «آنتونی عزیز می‌خواستم با تو

صحبت کنم... »

والریا نمی‌توانست جلو خنده‌ی خود را بگیرد: «او این هنرپیشه را با خود به این جا آورده بدون آن که قید و بندهای اجتماعی را در نظر بگیرد. گمان نکنم سزار خوشش بیاید.»

سزار کجا بود؟ میهمانی شلوغ شده بود و کسی نبود تا آن را اداره کند، هر چند آنتونی و همراهش تا اندازه‌ای توجه همه را به خود جلب کرده بودند.

اوکتاویان نزد ما بود. دو پسر همسن و سال خود او در اطرافش بودند. او لبخندی بر لب داشت.

او گفت: «علیا حضرت دوستانم "پابلیوس ویرژیلیوس مارد[۱]" و "کوینتوس هوراسیوس فلاکوس[۲]". هر دو آنها رنگپریده بودند و به من خیره می‌نگریستند.

یکی از آنها گفت: «مرا هوراس می‌نامند.»

دیگری گفت: «در میان دوستانم به ویرژیل شهرت یافته‌ام.»

اوکتاویان گفت: «هر دو آنها از اسکندریه به این جا آمده‌اند و خیال دارند برای درس خواندن به یونان بروند.»

آنها از نزد ما رفتند و نگاهم متوجه زن دیگری شد که به تنهایی به این طرف و آن طرف می‌رفت والریا گفت: «اوکلودیا است. اول معشوقه کاتولوس بود و بعد از مرگ او معشوقه کانلیس شد و او هم مرد و حالا به دنبال کسی دیگر می‌گردد.»

از آزادی ـ و در عین حال محدودیتی ـ که زنان رومی از آن برخوردار بودند تعجب می‌کردم. آنها مجبور بودند نام پدرشان را بر خود بگذارند. آنها مجبور بودند تن به ازدواجهای مصلحتی سیاسی بدهند و بعد هم طلاق داده می‌شدند. اما در میهمانیها همیشه همراه شوهرانشان بودند و بعد هم ماجراهای عاشقانه جزئی از زندگی آنها بود، گرچه مانند مردان مجاز نبودند این ماجراها را آشکار کنند.

شیپورها در تالار به صدا در آمد و سزار وارد شد. مردم کنار رفتند تا برای او راه باز کنند. او با صدای زنگدار گفت: «خوش آمدید دوستان همه خوش آمدید.»

---

۱) ویرژیل: شاعر معروف رومی که جزء ملازمان امپراطور اوگوستین (اوکتاویان) بوده است (۷۰ ـ ۱۹ ق م) انشید منظومه او و شاهکارش محسوب می‌شود. ۲) هوراس: شاعر معروف رومی (۶۵ ق م ۸ ب م)

او تنها بود. کالپورنیا همراهش نبود. دستور داد: «موسیقی مصری بنوازید.» سپس مرا برروی تخت بالای تالار نشانید و خود کنارم نشست.

«چه قیافه‌ی عجیبی برای خودت درست کرده‌ای؟»

«اینجا قیافه همه عجیب است. مگر خودت چنین نخواستی؟»

«آری، و حالا می‌بینم درست مثل عشرتکده‌ها شده.» خندید و کلودیا از جلو سزار گذشت و با نگاهی خریداری به او نگریست. گفتم: «نظرت درباره معروفه‌ها چیست؟»

سزار حیرتزده نگاهم کرد.

«منظورم این است که در روم حتی مردان بلند مرتبه با اینها حشر و نشر دارند اما در اجتماعات ادعای پرهیزکاری دارند و از آنها دوری می‌جویند. همه آنها را تحقیر می‌کنند واین همه نیز به دنبال آنها هستند. مثل این کلودیا. آنتونی هم زنی را با خود آورده که همه دارند با نگاه او را می‌خورند.»

«این رفتار همیشگی آنتونی است.» و رو به سوی والریا کرد: «متشکرم که وظیفه‌ات را درست انجام دادی.»

والریا گفت: «غیبت پشت سر مردم همیشه کاری دلپذیر است.» و بعد به میان جمعیت رفت. سزار جواب مرا نداده بود.

میز شام را با پوست تمساح پوشانده بودند و روی آن توده‌ای از میوه‌های گوناگون همچون، گلابی، سیب، انجیر و خرما و انار چیده بودند.

بر روی سینیها، هشت پای پخته، ستاره دریایی و صدف به وفور یافت می‌شد. ماهیها و طیور بریان نیز به چشم می‌خورد. میهمانها شکم خود را از انواع غذاها می‌انباشتند و مقادیر زیادی اشربه می‌نوشیدند.

بعد از شام رقاصان مصری نمایشی اجرا کردند و سپس سزار گفت: «باید به سراغ ابوالهول پیشگو برویم و از او بخواهیم آینده امان را پیشگویی کند.» همه به کنار ابوالهول رفتند.

سزار گفت: «از او درباره‌ی آرزوهایتان بپرسید.»

۳ سوت دانلود دات کام

یک نفر جلو رفت و پرسید: «آیا کلودیا مرد دیگری پیدا خواهد کرد؟»

صدای گنگی از درون ابوالهول پاسخ داد: «شبهای زیادی بی خوابی خواهد کشید.»

سزار گفت: «این درست نیست. درباره‌ی خودتان بپرسید نه کسی دیگر.»

لپیدوس نزدیک آمد و پرسید: «آیا دوباره فرماندهی به من سپرده خواهد شد؟» صدا پاسخ داد: «بیشتر از آن که دلت می‌خواهد.»

سیسرو پرسید: «آیا جمهوری برقرار خواهد ماند؟» سکوت سنگینی بر جمع حکمفرما شد.»

«همانطور که هراکلتوس[1] گفته ،نمی‌توانید دوبار پا در یک رودخانه بگذارید زیرا آبها در گذرند.»

سیسرو بیقرارانه پرسید: «این را می‌دانم. آدمها تغییر می‌کنند اما نهادها چطور؟»

آنتونی وسط پرید و گفت: «سیسرو قرار بود فقط یک سوال کنی.»

سیسرو غرولندی کرد و رفت.

آنتونی گفت: «حالا نوبت من است. آیا اقبال من به اوج رسیده یا نه؟»

صدا پاسخ داد: «تو هنوز در دامنه ی کوه اقبال هستی. هنوز نمی‌دانی چه اقبالی در انتظار توست.»

من گفتم: «می‌شود خودت را نشان بدهی.» می‌خواستم بدانم این مرد براستی پیشگوست یا نقش بازی می‌کند.

سر مجسمه آهسته بالا آمد و من مردی را دیدم با پوست تیره و لاغر که از درون آن به من می‌نگرد. نگاهش ترسناک بود: «علیا حضرت سوال شما چیست؟» حال می‌دانستم که او نقش بازی نمی‌کند.

سوالی داشتم که بسیار مشتاق دانستن پاسخ آن بودم اما نمی‌توانستم آن را در حضور جمع مطرح کنم.

پرسیدم: «آیا مصر در دوران من مورد لطف خدایان واقع خواهد شد؟» او پاسخ داد: «بله، هم مورد لطف خدایان آسمانی و هم خدایان زمینی قرار خواهد گرفت.

---

۱) Heracletus: فیلسوف و حکیم یونانی.

خدایانی که در این تالار حضور دارند.»

منظورش از خدایانی که در این تالار حضور دارند چه بود؟

نه، پاسخ احمقانه‌ای بود. پاسخی که هیچ نمی‌گفت. سوال من مستقیم نبود و جواب او نیز. هیچ در برابر هیچ.

سزار گفت: «اکنون همه گوش دهید. می‌خواهم از همه شما برای حضور در این جشن تشکر کنم. دیروز جشن پیروزی بر دشمنان و یاغیان مصری بود. امروز ما از ملکه و شاه مصر تجلیل می‌کنیم. و حضور شما برای آن است که آنها را دوست و متحد مردم روم اعلام کنم.»

میهمانها به افتخار ما فریاد کشیدند.

سزار دوباره گفت: «باشد که وفاداری آنها ابدی بماند.» و همه فریاد سردادند.

حالا وقت آن بود. به چارمین سری تکان دادم و او نیز به پرستار سزاریون اشاره‌ای کرد. او به سرعت اتاق را ترک کرد.

سزار، بطلمیوس و من در برابر مردم ایستاده بودیم و من آماده سخنرانی شدم تا آنها را در آن جا نگه دارم. بلافاصله سزاریون را که تازه از خواب بیدار شده بود نزد من آوردند.

او را در بغل گرفتم و گفتم: «این بزرگترین گنجینه‌ی مصر است و من او را به پای تو می‌گذارم.»

بچه را روی زمین و در برابر پای سزار گذاشتم. سکوت سنگینی بر جمع حاکم شد. اکنون اگر سزار او را بر می‌داشت به معنای آن بود که او را به عنوان فرزند خود به رسمیت پذیرفته. اما آیا آنها می‌دانستند؟ یا فقط فکر می‌کردند که شاهزاده‌ای را به حضور سزار آورده ام. بستگی داشت سزار چگونه عمل می‌کرد.

سزار به‌نحو مرگباری خاموش بود. می‌دانستم که او بسیار خشمگین است. او را رنجانده بودم و این کار نابخشودنی بود. اما او بر خلاف مردان دیگر در هنگام غضب هم می‌توانست فکر کند. می‌توانست خشمش را نادیده بگیرد.

او به سزاریون نگریست: «نام این گنج را چه گذاشته‌اید؟»

گفتم: «او را بطلمیوس سزار نامیده‌ایم، سزار.» سزار به بچه نگاه می‌کرد که

می‌خواست دست به پای او بزند. او خم شد و بچه را بلند کرد و آرام از این سو به آن سو حرکت داد تا همه او را ببینند.

«بطلمیوس سزار، می‌دانم که تو را سزاریون می‌نامند. سزار کوچک. چنین باد.» بچه را به من داد گونه او را نوازش کرد اما به من نگاهی نینداخت.

گفتم: «از تو سپاسگزاریم سزار، برای همیشه.»

چشمان سزار عجیب می‌درخشید: «چطور جرات کردی چنین کنی؟»

اکنون میهمانها رفته بودند و ما در تالار تنها بودیم. همه جا پر بود از غذاهای نیم خورده و میوه.

گفتم: «مجبور بودم. جشنی بود برای مصر. همه جمع بودند.»

او گفت: «مرا فریب دادی. مثل یک برده رفتار کردی.»

«تو با من چنین رفتار کردی. مثل یک برده. من برده نیستم که بخواهد برای اربابش فرزندی نامشروع به دنیا بیاورد. من ملکه هستم و تو در معبد فیلا با من ازدواج کردی و چطور جرات می‌کنی پسرت را نادیده بگیری.»

«زیرا این ازدواج در روم مشروعیت ندارد. می‌توانی بفهمی؟»

«باید جایی باشد که مشروعیت به پایان برسد و اخلاق آغاز گردد. تو با عدم اعلام این خبر در جمع به من و فرزندت توهین کردی. این امر ربطی به مشروعیت ندارد. آیا فکر می‌کنی قصد به ارث بردن دارایی تو را دارم؟ تمام ثروت بطالسه متعلق به ماست.»

سزار گفت: «در صورتی که من اجازه بدهم. در صورتی که من بگذارم مصر مستقل باشد.»

فریاد زدم: «از تو متنفرم.»

«تو از من متنفر نیستی، از این اوضاع متنفری. حالا صدایت را پایین بیاور، کاری نمی‌توانیم بکنیم. اوضاع آن گونه پیش می‌رود که باید پیش برود.»

اما من راضی بودم. به هدفم رسیده بودم، سزار در برابر رومیها فرزندش را به رسمیت شناخته بود. سفر روم به زحمتش می‌ارزید.

۲۷

روز پیروزی در جنگ پونتوس رسید. جمعیت بیشتر از سابق بود. اکنون خبر ریخت و پاشها به دور و نزدیک رسیده بود و مردم از دور و نزدیک برای بهره بردن از جشن خود را به شهر می‌رساندند.

هوا چندان خوب نبود و امکان ریزش باران وجود داشت. تمام شب رعد و برق آسمان را لرزانده بود. و مردم به سوی مجسمه‌ی ژوپیتر دویده بودند تا ببینند آیا علایمی بر آن ظهور خواهد کرد. اما هیچ اتفاقی نیفتاده بود و هیچ مجسمه‌ای واژگون نشده و هیچ نشانه‌ای از عدم رضایت خدایان مشاهده نشده بود.

این بار نوازندگان آسیایی با چنگهای کمانی شکل و تنبور و قانون و طبلهای سنگین گرد می‌نواختند. رقص شمشیر به نمایش در می‌آمد. بزرگان رومی به میدان آمدند و سپس ارابه‌های حامل غنایم. در و دیوار ارابه‌ها با لاک لاک پشت تزئین شده بود و ظروف طلا و جواهرات رویهم انباشته گردیده بود. تلهایی از عاج و لاجورد و سلاحهای به غنیمت گرفته شده، اسبانی با ساز و برگ تزئینی و ارابه هایی که چرخهای طلایی داشتند پشت سر آنها دیده می‌شد.

پشت سر آنها ارابه‌ی سزار نمایان گشت. او زرهی طلایی بر تن کرده بود. سزار نبرد فرانک را در ظرف چند ساعت به پایان رسانده بود. اکنون به افتخار آن روز برای مردم سر تکان می‌داد.

سربازان پشت سر او فریادهای جنگی می‌کشیدند. در این روز هم نمایشهای گلادیاتورها و مسابقات در تمام شهر اجرا شد.

نوبت به آخرین روز یعنی پیروزی در آفریقا فرا رسید. از آن جا که این آخرین روز جشن بود مردم بیقرار بودند و خرده‌گیری می‌کردند. از طرفی جنگ آفریقا در حقیقت جنگ داخلی رومیها علیه رومیها بود.

در این روز سزار خیال نداشت پیروزی علیه پمپیی را جشن بگیرد زیرا بودند کسانی که هنوز پمپیی را دوست داشتند و از او حمایت می‌کردند از طرفی با این

جشن می‌خواست به نوعی به کسانی که افکار یاغیگری در سرداشتند هشدار دهد. بنابراین بیشتر روی این قضیه تاکید داشت که کسانی که با شاه آفریقایی متحد شدند رومی نبودند.

اوکتاویان آن روز پشت سر سزار حرکت می‌کرد و شاید بعدها که از در مخالفت با من در آمد از آن روز الهام گرفت که اعلام کرد هر کس همراه من بجنگد رومی نیست.

آن روز، روز گرمی بود. نه به گرمی روزهای آفریقا، اما داغ و مرطوب بود. رطوبت بدن به همراه روغن و عطر باعث می‌شد لباس به تنم بچسبد و احساس ناخوشایندی به وجود آورد.

جمعیت از صبح زود جمع شده بودند. خورشید بی رحمانه بر زمین می‌تابید.

نوازندگان آفریقایی با لباسهایی از پوست پلنگ با غرور هر چه تمامتر در شیپورهای خود می‌دمیدند و بر طبلها می‌کوفتند، ارابه‌های بزرگ غنایم جنگی را می‌آوردند. مردم با حیرت به عاجهای غول آسای فیل که روی هم انباشته شده بود می‌نگریستند. جانورانی همچون شیر و پلنگ و مارهای عظیم پیتون و ببر و کفتار در قفسهای دیگر به نمایش گذارده شده بودند.

سپس نوبت به آنچه رسید که من آن را اشتباه بزرگ تاریخی سزار می‌دانم. تصاویر بزرگی که عاقبت کار دشمنان او را به نمایش آورده بود. کاتو در حالی نشان داده شده بود که زخمهای خود را می‌گشاید تا امعاء و احشایش بیرون بریزد. سیپیو در حال خنجر زدن به خود و جوبا و تیریوس در حال نبردی مرگبار نشان داده شده بودند.

زمزمه‌ای در میان جمعیت پیچید که مبدل به ناله و زاری پنهانی گردید. مردم نارضایتی خود را نشان می‌دادند. سزار سعی کرد با لبخند زدن به مردم قضیه را اصلاح کند اما نتیجه‌ای نداشت. مردم اخم کرده بودند.

اوکتاویان در پشت سر او سخنان مردم را می‌شنید، در یکی از ارابه‌ها فرزند خردسال شاه جوبا زندانی بود. با دیدن این بچه چهار ساله که در غل و زنجیر بود ناراحتی مردم آشکار شد. پسر کوچک به آنها نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

سربازان خشن از لژیون نهم و دهم در کنار او راه می‌پیمودند. آنها مامور مقابله

احتمالی با مردم نیز بودند. آنها می‌دانستند که مردم از آن جنگ راضی نیستند، معهذا به آرا مردم اهمیتی نمی‌دادند زیرا به عقیده‌ی آنها مردم عامی احمق و بی شعور بودند.

قرار بود در سیرک، نمایش شکار حیوانات وحشی انجام شود. سزار می‌خواست با نمایش این سرگرمی از فشار موجود در میان مردم بکاهد. مهم نبود آنها چقدر به کاتو علاقه داشتند به یقین به این نمایش پشت نمی‌کردند. شایعات در میان مردم می‌چرخید که قرار است صدها حیوان وحشی با یکدیگر بجنگند و یا شکار شوند.

سوار بر تخت روان به سیرک رفتیم. برده‌ها در زیر تخت روان خیس عرق بودند و به زحمت در میان مردم راه می‌گشودند. بوی تن آنها که مخلوطی بود از بوی حیوانات در قفس افتاده و غذاهای مانده به مشام می‌رسید. آن همه عطری که رومیها انبار کرده بودند کجا بود؟

با تماشای درون سیرک تعجب کردم. شکل و شمایل آن را تغییر داده بودند. مجسمه ژوپیتر و مجسمه‌های مشابه را از میدان برداشته بودند، فضا باز شده بود، اما تمام دور میدان را حصار کشیده بودند تا ما از حمله‌ی حیوانات در امان باشیم.

سزار و خانواده‌اش در جایگاه مخصوص مستقر شده بودند. در اطراف او کسانی بودند که متحدان او به شمار می‌آمدند.

مردانی با اسلحه‌ی سبک و لباس مخصوص به میدان آمدند. بعضی زره چرمی و سپرهای بلند داشتند. لباس بعضی دیگر سبک‌تر بود.

بطلمیوس پرسید: «پس حیوانات کجا هستند؟» او نیز مثل مردم روم از تماشای این مناظر خسته شده بود.

گفتم: «می‌آیند. اینها مردانی هستند که باید با آنها بجنگند.» سزار با صدای بلند اعلام کرد: «این حیوانات توسط کریسیوس فرمانروای آفریقا به افتخار روم به این جا فرستاده شده.»

غریو مردم به هوا برخاست.

از میان جنگجویان یکی نعره زد: «ما به دو طریق با این جانوران خواهیم جنگید،

من که زره بر تن ندارم با نیزه بلند و سرعت عملم با آنها می‌جنگم. همقطار من که زره به تن دارد با شمشیر. زیرا باید به جانور نزدیک شود. بنابراین باید تحمل حمله او را هم داشته باشد. اما آن یکی ـ به مردی اشاره کرد که هیچ اسلحه‌ای نداشت ـ بزودی خواهیم دید که او چه خواهد کرد.»

شیپورها به صدا درآمد و قفس بزرگی را برروی ارابه‌ای به میدان آوردند شبح سیاهی درون آن می‌جنبید که نمی‌دانستم چیست.

چند نفر به جلو پریدند و در قفس را بازکردند. شیری بیرون پرید. غریو شادی مردم به هوا برخاست.

شیر به آرامی بر روی شنها پرید و یال خود را جنباند. تنها یک مرد با نیزه، در میدان ایستاده بود.

شیر با کنجکاوی به او نگاهی کرد و روی پاهای عقبی نشست. مرد جلو رفت و سعی کرد با فریادهایش او را تحریک کند. شیر سرش را بالا برد و مدتی طولانی به او نگریست بعد از جا به آرامی بلند شد و در همان لحظه بطرف مرد پرید.

اما مرد خود را کنار کشید و نیزه را در شانه حیوان فرو برد و به سرعت بیرون کشید. سر نیزه خونی بود.

زخم بیش از آن که شیر را آزار دهد او را گیج کرده بود. او دوباره روی پای عقب نشست و نفس نفس می‌زد. دوباره از جا برخاست و حمله کرد.

مرد خود را از جلو ضربه‌ی او کنار کشید و نیزه را در بدن او فرو برد. این بار در سینه او. شیر با غرش عقب نشست. مرد نیزه را بیرون کشید و در فاصله مطمئنی از او ایستاد تا شیر دوباره آماده حمله شود.

شیر غرید. زخمهای او هنوز مرگبار نبود اما جانور اکنون خشمگین شده بود. او به دنبال مردم دوید. مرد به کناری پرید و ضربه‌ای به شیر زد اما این بار به موقع نتوانست نیزه را بیرون بکشد. شیر به او نزدیک شد و با پنجه به شانه او ضربه زد.

اما مرد نیزه را بیرون کشید. به زانو افتاد و اجازه داد جانور با جهشی قوس مانند بطرف او بپرد. این بار نیزه را بطور عمیق در قلب جانور فرو برد.

شیر به یک سو افتاد. او به خود پیچید و سعی می‌کرد نیزه را بیرون کشد. اما

نتوانست. خون همه بدنش را پوشانده بود. و نیرویش تحلیل می‌رفت. چند لحظه بعد از حرکت ایستاد.

مرد به او نزدیک شد و نیزه را بیرون کشید. بعد برای آن که او را از درد و رنج برهاند ضربه‌ی نهایی را به او زد.

جمعیت شروع به تشویق او کرد. نمایش تماشایی بود، نمایش بعدی با یک پلنگ سیاه بود.

پلنگ به سوی مردی که زره سراسری چرمین و شمشیر داشت حمله برد. آنها به یکدیگر پیچیدند. درست مثل کشتی گرفتن. پلنگ با دندانهای خمیده‌ی خود سعی در بلعیدن مرد داشت. مرد نیز سعی می‌کرد با شمشیر به او ضربه بزند، اما فاصله نزدیک، قدرت ضربات را کاهش داده بود. مرد موفق شد سه ضربه به حیوان بزند، اما لحظه‌ای بعد شمشیرش را از دست داد و شمشیر دور از دسترس او بر روی شنها افتاد. جانور به او حمله کرد و کلاهخودش را با ضربه پنجه‌اش درید و سرش را در دهان گرفت. از آن جا که قرار نبود جانوران وحشی برنده‌ی این نبرد باشند دو مرد دیگر با شمشیر و نیزه به جانور حمله بردند و او را کشتند. اما مرد نیز جان خود را از دست داده بود. لحظاتی بعد، جسد جانور و مرد هر دو بیرون برده شد.

مرد سوم که این وقایع تاثیری بر او نگذاشته بود منتظر بود تا در قفس باز شود. شیر دیگری بیرون پرید و شکار خود را وارسی کرد. مرد به بالا و پایین می‌پرید تا جانور را وادار به حمله کند. او هیچ سلاحی به دست نداشت اما دستهایش تا شانه با چرم ضخیم پوشیده شده بود. مرد سیلی به شیر زد تا او را تحریک کند. شیر دهانش را باز کرد تا بغرد.

وقتی آرواره هایش باز شد. مرد بازویش را تا ته در حلق جانور فرو برد و سعی کرد او را خفه کند در عین حال با دست دیگر زبان شیر را گرفت و آن را مانند طنابی پیچانید.

جانور سنگین به زمین افتاد در حالی که به سختی نفس می‌زد به خود می‌پیچید، اما مرد زبان او را رها نمی‌کرد شیر سعی داشت نفس بکشد اما بازوی مرد مثل تنه درختی در حلق او فرو رفته و راه نفس جانور را بسته بود. چشمان جانور بر روی هم

افتاد و روی شنها یله شد، اما دمش با حرکات شلاق مانند به این سو و آن سو ضربه می‌زد. بعد از حرکت افتاد.

بطلمیوس با حیرت به این منظره می‌نگریست: «دیدی چه اتفاقی افتاد؟ چطور توانست این کار را بکند؟»

گفتم: «با تمرین مداوم، باور نکردنی بود. کشتن شیر با دست خالی فقط از هرکول بر می‌آید.»

مردم از ته دل مرد را تشویق می‌کردند، او را سر دست از میدان بیرون بردند. سپس تعدادی خرس را به میدان آوردند و مردی را در قفسی آهنی مانند توپ جلو آنها انداختند. خرسها سعی داشتند مرد را بکشند اما گلوله‌ی آهنی جلو پای آنها می‌چرخید و مرد با حرکات مسخره خود باعث عصبانیت بیشتر آنها می‌شد. البته این نمایش فقط جنبه ی تفریحی داشت. سرانجام خرسها را به قفسشان بازگرداندند و مرد هم بیرون آمد و به مردم تعظیم کرد.

نمایش بعدی جنگ میان حیوانات بود. گاو با سوسمار، خرس با مار پیتون، و ببر با پلنگ. سرانجام شیرها را به نبرد با ببر و گاو و خرس واداشتند و در آخر شیرها پیروز شدند.

پشت سر آنها مشتی شیر به میدان آمدند و از سوی دیگر چند جنگجو که با آنها مقابله کنند. جنگ خونین درگرفت که طی آن دو جنگجو و چند تا از شیرها کشته شدند و بعد دسته‌ای فیل به میدان آمدند و شکارچیان به قتل عام آنها پرداختند. حالا خون و لاشه‌های حیوانات همه‌ی میدان را پر کرده بود.

طاقت دیدن آن صحنه‌ها را نداشتم. آن کارها برای چه بود؟ برای سرگرمی؟

اینها چه ملتی بودند که با دست خود این جانوران با ارزش را از میان می‌بردند و مردان جنگجو راقربانی می‌کردند؟ این کارها از هیچ منطقی برخوردار نبود. این همه کشتار به نام ورزش و تفریح؟!

در آن گرمای روز می‌لرزیدم.

سرانجام غروب رسید و ستارگان در آسمان ظاهر شدند. جماعت سرمست از

تماشای خون به جنون رسیده بودند. اکنون قرار بود ضیافت بزرگ سزار برای اهالی شهر اختتام این جشن ده روزه را اعلام کند. سزار دستور داده بود بیست و دو هزار میز مجزا از هم در سراسر شهر پر از خوراکی و نوشیدنیهای گوناگون بچینند و همه‌ی مردم شهر در این مراسم شرکت کنند. او خیال داشت جنگجویان خسته از جنگ در این مراسم اندکی بیاسایند. صحنه‌ای که تنها در افسانه‌ها نظیر آن پیدا می‌شد. اختصاصی‌ترین میزها در اطراف خانه سزار چیده شده بود. مشعلها همه جا را روشن بود و نوازندگان می‌نواختند.

سزار و خانواده او بر سر میزی نزدیک به خانه اشان نشسته بودند بزرگان و سناتورها دور و بر آنها بودند، سیسرو، لپیدوس، بروتوس و همه دوستان رسمی و متحدان روم. بوگود سلطان آفریقایی هم آنجا بود. او چهره‌ای دلپسند و بینی خمیده داشت. دلم می‌خواست ببینم، همسر او اونو چه شکلی دارد. چرا به روم نیامده بود؟ آیا بوگود مانع او شده بود یا سزار.

از آن جا که شراب فراوان بود هر کس تا آن جا که می‌توانست می‌نوشید. چند مرد در اطراف ستونهای معبد ژوپیتر می‌رقصیدند. صدای آواز گروهی دیگر به گوش می‌رسید. زنان نیز به سر و روی خود گل زده بودند و به این سو و آن سو می‌رفتند. هوا گرم بود و عرق از سر و رویم سرازیر شده بود. جواهرات بر پوستم سنگینی می‌کرد.

وقتی شام به پایان رسید سزار از جا برخاست، شیپورها به صدا در آمد. او چنین گفت: «دوستان، نمی‌خواهم بیش از این هدیه‌ای را که می‌خواهم به روم بدهم به تعویق بیندازم. من آرزو دارم که روم زیباترین شهر دنیا شود و به همین منظور بنایی جدید ساخته‌ام. بیایید تا آن را به شما نشان دهم.»

سزار دست کالپورنیا را گرفت و بقیه‌ی اعضای خانواده نیز به دنبال او به راه افتادند. او مردم را به پای باسیلیکا ژولیا برد.[1]

«این بنای عمومی و بازار را به مردم شهر تقدیم می‌کنم.»

سزار جلو افتاد و مردم به دنبال او به تماشای میدان و بناهای مختلف آن

1) Basilica julia

مجموعه پرداختند.

مجموعه‌ای از مشعلداران در اطراف ایستادند بطوری که نور مشعلها داخل بنا را روشن می‌کرد. سزار جلوتر رفت و به پای معبد رسید و فریاد زد: «این معبد را به ونوس هدیه کردم که منشاء خاندان من از اوست و من این رب النوع را با تمام زیباییهایش به نمایش گذاشته‌ام بیایید و ببینید.»

مردم به داخل معبد ریختند. آیا من نیز باید می‌رفتم؟ می‌دانستم که مجسمه‌ی ونوس و سزار و من را به نمایش گذاشته‌اند.

کالپورنیا دست سزار را گرفته بود اما سرش را به پایین انداخت. سزار با بنای مجسمه‌ها مرا نیز بخشی از خانواده‌ی خود به حساب آورده بود.

همه سر و صداها خاموش شد. اکنون از این که به او اعتماد نکرده و او را مجبور کرده بودم سزاریون را به رسمیت بشناسد شرمنده بودم.

سزار گفت: «ونوس به من پسری عطا کرد و پیروزیهایی را که جشن گرفتیم نصیب من ساخت. من از تو سپاسگزارم ونوس که ما را مفتخر کردی و خانواده مرا و به مردم افتخار پیروزی اعطا نمودی.»

میزهای غذا و تنگهای نوشیدنی خالی شده بود. مردم سوار برگاریها به خانه خود باز می‌گشتند. تنها مستها و ولگردها باقی مانده بودند.

کالپورنیا، اوکتاویان و اوکتاویا ناپدید شده بودند. سزار بطرف بوگود و من آمد و گفت: «امیدوارم از شام لذت برده باشید، متاسفم که نتوانستم زودتر به نزد شما بیایم.»

بوگود گفت: «تا به‌حال چنین مراسمی را ندیده بودم. اینها تا ابد در تاریخ به جا خواهند ماند.»

سزار خندید: «امیدوارم چنین باشد و الا این همه پول را به هدر داده‌ایم. بیایید در روم قدمی بزنیم و ببینیم مردم شهر چگونه جشن گرفته‌اند.»

از میدان خارج شدیم. هوا در بیرون شهر چندان خنک نبود. خیابانهای باریک شهر مملواز جمعیت بود و بوی شراب همه جا به مشام می‌رسید. هیچ کس به ما

توجهی نداشت و ما آزاد بودیم به هر طرف برویم.

مردم بی پروا اظهار نظر می‌کردند و ما می‌شنیدیم.

«برای پرداخت مخارج این مهمانیها لابد خزانه‌ی معبد را غارت کرده.»

«مجسمه آن روسپی را در معبد گذاشته؟ شرط می‌بندم قسمتهای جذابش به نمایش در نیامده.»

«او این معبد را از روی معابد اسکندریه ساخته. هر چه مرمر در روم بوده مصرف کرده.»

به سختی می‌توانستم نفس بکشم. گرمای بدن مردم مثل حرارت زغال قابل احساس بود. سخنانی که می‌شنیدم بیشتر بر ناراحتیم می‌افزود.

گویا مردم قصد داشتند بدترین مقایسه را از دقایقی که دیده بودند ارائه دهند و این نبود مگر که آنها از سزار روی گردانده بودند. او خدمات زیادی را برای این مردم انجام داده بود و با مردم طبقه پایین بیشتر دمخور بود تا با اعیان و اشراف.

صدایی گفت: «بگمان من او مرد بزرگی است. بعد از اسکندر بزرگترین فرمانده‌ی نظامی.»

اما دوستش پاسخ داد: «غرور او را گرفته. او خیال دارد تقویم ما را هم عوض کند. مگر او کیست؟ از خدایان؟»

گفتم: «برگردیم. دیگر نمی‌خواهم این حرفها را بشنوم.»

سزار گفت: «اما من عادت دارم. خوب می‌دانم آنها درباره‌ی من چه فکری می‌کنند. پولم را حرام کردم.»

گفتم: «اما یک نفر از تو تعریف کرد.»

با صدایی خسته گفت: «یک نفر؟ اما من از دویست هزار نفر پذیرایی کردم.»

۲۸

روز بعد خورشید بر لشگری از نظافت چیانی می‌تابید که میدان و خیابانهای شهر را

از بازمانده غذاها و زباله‌های دیگر پاک می‌کردند. ده روز موسیقی، نبرد، جنگ با حیوانات، مسابقه، خورد و نوش به پایان رسیده بود. سزار همان روز و روزهای بعد در سنا حضور پیدا کرده و قوانین زیادی را به تصویب رسانده، اعطای خود مختاری به سرزمینهای داخلی و ممنوعیت فعالیت فرقه‌های مذهبی که اکثراً مخالف روم بودند از جمله این قوانین بود.

یک روز بعد از ظهر او به خانه من آمد. از سنا بازگشته بود. گفت: «می‌دانی که نقشه‌های زیادی برای آینده دارم؟» و بعد در حالی که بر روی نیمکتی وارفته بود از نقشه‌های طویل خود برای اداره جهان گفت. سخنانش به سخنان مردی می‌مانست که خیال دارد تا انتهای جهان زنده بماند.

او گفت: «همه چیز در هنگام صلح امکان‌پذیر است. بزرگترین فایده جنگ آن است که به انسان فرصت می‌دهد تا از صلح بعد از آن براستی بهره برد.»

گفتم: «می‌دانی بسیار کسانی هستند که از صلح تو و آنچه خیال انجامش را داری می‌ترسند.»

«همیشه وقتی جنگ تمام می‌شود تمام افتخارات از یادها می‌رود و کم کم حس انتقامجویی و شقاوت جای آن را می‌گیرد. آنها هنوز به من اعتقاد ندارند اما زمان ثابت خواهد کرد که من به آنچه گفته‌ام عمل می‌کنم.»

پرسیدم: «اما اگر فرصت کافی نداشته باشی چی؟» این کلمات قبل از آن که بدانم چرا و چگونه از دهان من خارج شده بودند.

او پاسخ داد: «کسی مرا نخواهد کشت. اگر من کشته شوم، هرج و مرج بر همه جا حاکم خواهد شد و همه این را می‌دانند. هیچ کس کفایت حکمفرمایی ندارد و جنگ داخلی آغاز می‌شود. اما چنین نمی‌شود. من خیال دارم معابد و تماشاخانه‌ها و کتابخانه‌های بزرگی بسازم.»

«درست مثل اسکندریه؟»

«شاید، و قصری از مرمر خواهم ساخت و تو را در آن می‌نشانم. برای ما روم و اسکندریه همچون یک شهر خواهد بود.»

تالاری را در عمارتم به میل خود آراستم. دستور دادم پرده‌های ابریشمین از عربستان، فرشهایی زیبا از سرزمین پارتها، میزهای چوبی کوتاه از چوب سندل هندی و فانوسهایی از اسکندریه در آن بگذارند. دستور دادم از کوهستانهای دوردست برایم یخ بیاورند و در صندوقهای مخصوص، به دور از روشنایی آنها را انبار کردم تا همیشه بتوانم نوشیدنیهای خنک مهیا کنم. این جا اتاق شرقی ما بود. همه چیز درست برخلاف شیوه‌ی معمول زندگی خشن رومی.

ستاره شناس و ریاضیدانی که مامور اصلاح تقویم رومی بود کارش را به انجام رسانده بود. او به حضور ما رسید و اعلام کرد سال ناقص رومی را تغییر داده و تقویم رومی را بر اساس گردش خورشید تنظیم کرده. بنابراین بسیاری از کاستیهای تقویم قدیم رفع شده و فصول درست سر جای خود قرار گرفته‌اند. وقتی ستاره شناس رفت سزار با غرور اعلام کرد: «این تقویم را تقویم ژولین خواهیم نامید.»

گفتم: «آیا مردم تصور نخواهند کرد که این تقویم من درآوردی است و برای خودخواهی خودت آن را ابداع کردی؟»

«اگر چنین باشد باعث اندوهست، معهذا من ناچارم وظایف خود را انجام دهم.»

«به‌نظر می‌رسد دشمنانت هر روز بیشتر می‌شوند. پس یا بر آنها کاملاً غلبه کن یا آنها را از میان ببر.»

او گفت: «در حال حاضر هیچ یک عملی نیست.»

گفتم: «سر در نمی‌آورم. من می‌دانم که فقط وفاداری است که ارزش دارد و دیگر هیچ.»

سزار گفت: «اما موضوع پیچیده‌تر از اینهاست.» چهره‌اش براستی خسته بود و گفتم: «بسیار خوب اما من هم می‌خواهم نقشه‌های به انجام رسیده خود را به تو نشان دهم.»

او گفت: «می‌دانی که فرصت زیادی ندارم.»

گفتم: «لازم نیست از این عمارت بیرون بروی.»

حالا کمی علاقمند شده بود: «آیا گزارشی را می‌خواهی نشانم دهی؟ فرصت خواندن آن را حالا ندارم اما بعد...»

«نه گزارش است و نه نقشه‌ای که باید بخوانی. چیزی است که آرزوی آن را داشتی.»

گفت: «بسیار خوب آن را می‌بینم.»

گفتم: «دستت را به من بده، چشمانت را ببند و با من بیا.» دستش را به من داد همان دستی که در میدان نبرد به نشانه ی علامت شروع جنگ بارها بالا رفته بود. او را به "اتاق شرقی" بردم و به او گفتم: «حالا چشمانت را باز کن.»

چشمانش را باز کرد و گفت: «من... این جا کجاست؟»

«آرزوی مکانی در روم را داشتی که بتوانی بیاسایی و به رویاهای زیبا فکر کنی.» برروی یکی از مخده‌ها لمیدم و دست او را کشیدم تا در کنارم بیارامد.

گفتم: «برآوردن آرزوی خودکامگان فریضه است.»

با خود اندیشیدم ساعاتی را به خوشی و دور از غوغای جهان آسوده خواهیم بود.

ساعتها در سرمستی گذشته بود. او از جابرخواست اما لباسهایش را نپوشیده بود. گفت: «در کنار تو بودن نعمتی گرانبهاست.»

گفتم: «اما من باید به مصر بازگردم.» جشنها به پایان رسیده بود. مصر به عنوان دوست و متحد روم به رسمیت شناخته شده بود و سزاریون فرزند سزار محسوب می‌شد. دیگر دلیلی برای ماندن نبود. اما در گفتن این جمله تردید داشتم: «جای من آن جاست.»

گفت: «می‌دانم... می‌دانم اما کاش می‌توانستی باز هم بمانی.» قبل از آن که بتوانم دلیل دیگری بیاورم با شتاب گفت: «تقریباً فصل دریانوردی به پایان رسیده، ناچاری که فردا حرکت کنی تا به سلامت برسی و من... من نیز ناچارم روم را ترک کنم و در جبهه‌ی دیگری وارد نبرد شوم.»

نمی‌توانستم سخنانی را که شنیده بودم باور کنم: «چی گفتی، تازه جشنهای پیروزی به پایان رسیده.»

«روز هاست که با این اندیشه کلنجار می‌روم که ناچارم فرماندهی نبرد را خود به

عهده بگیرم. این بار در اسپانیا، که چهار سال پیش در آن جا جنگیده‌ام. نطفه همه شورشها در آن جا بسته می‌شود. باقیمانده لشگریان پمپی و سیپیوم، فرمانده‌ی پیشین سپاه من لابینیوس و دو پسر پمپی در آن جا جمع شده‌اند. بد اقبالی من بوده که آنها از آفریقا گریختند و به شورشیان پیوستند.»

«اما چرا باید خودت بروی. فرماندهان دیگر هم هستند.»

«دو تن از آنها را فرستاده‌ام اما نتوانستند از پس شورشیان برآیند. نیروهای آنها اندک است.»

گفتم: «اما ممکن است همه چیز از دست برود، حتی زندگی‌ات. کارهای ناتمامت در روم را نمی‌توانی رها کنی. کسی دیگر را بفرست. ژنرالهای زیادی هستند اما فقط یک سزار وجود دارد.»

«دیگران رفته‌اند و اکنون خود باید بروم. تا آن جا که بتوانم زود باز می‌گردم. این جا بمان خواهش می‌کنم.»

از گفتن این کلمات اکراه داشتم اما گفتم: «اگر بازنگشتی چه؟»

می‌دانستم که بخت و اقبال همیشه با او نیست.

او تکرار کرد: «باید بروم، آیا این جا می‌مانی؟»

«تا کی؟ می‌دانی که تا ابد نمی‌توانم صبر کنم.»

«اگر در زمستان بجنگم تا اوایل بهار باز می‌گردم.»

گفتم: «پس نقشه همه چیز را کشیده‌ای؟»

«هر جنگی مقتضیات خاص خود را دارد. حالا بگو که می‌مانی یا نه؟»

«می‌مانم. تا راه دریا دوباره امن شود. اما بیش از آن ناممکن است.»

این قول را هم با اکراه دادم. فکر ماندن در روم بدون او خوشایند نبود.

او دستهای مرا گرفت وگفت: «متشکرم. برایم سخت است که از تو چیزی بخواهم.»

«نترس و هر چیزی که می‌خواهی از من بخواه.»

«نگفتم می‌ترسم، گفتم سخت است. سخت است زیرا تو را دوست دارم و می‌دانم برایت جواب منفی دادن به من دشوار است. اما ناچاری اوضاع مملکت

خود را هم در نظر بگیری. برای همین است که دوستت دارم زیرا ملکه‌ی خوبی هستی و اگر ملکه‌ی خوبی نبودی هیچگاه دوستت نداشتم.»

هنگام غروب خورشید رسیده و ابرهای رنگارنگ آسمان روم را پوشانده بود.

او بطرف در رفت تا کفشهایش را بپوشد که سر کوچک گردی در آستانه در نمایان شد: «پدر.»

سزاریون بطرف او دوید و سزار او را گرفت و از زمین بلند کرد و بینی اش را به بینی او مالید. چهره ی آنها بسیار شبیه به هم بود. سزاریون در هیجده ماهگی مو به مو شباهت به سزار داشت و هیچ کس نمی‌توانست منکر شود این دو پدر و فرزندند.

سزار او را به هوا انداخت و بعد در آغوش گرفت، سزاریون می‌خندید.

سزار گفت: «نگاه کنید. یک مرد جدید. مردی که دنیای جدید خواهد آفرید. روم و مصر با هم.»

۲۹

جنگ جدید اسپانیا رسماً به همگان اعلام شد و در میان مردم هراس و حیرت افکند. مگر قرار نبود جنگهای داخلی به پایان رسد؟ ناامیدی مردم را فراگرفته بود و سرمایی که از راه می‌رسید بر ناامیدی دامن می‌زد.

آسمان آبی جشنها و تمام وعده‌هایی که به مردم داده بودند با فرا رسیدن سرما ناپدید شده بود.

باران می‌بارید و صبحها سرد شده بود. ناچار بودیم در عمارت خود آتش بیفروزیم و به پنجره‌ها پرده‌های ضخیم زده بودیم. روحیه‌ام با فرا رسیدن زمستان تحلیل رفته بود. به نور و گرمای اسکندریه نیاز داشتم. سزار را کمتر می‌دیدم او با شتاب تدارک مقدمات جنگ را می‌دید و وقت اندکی داشت. بعضی وقتها که در میدان شهر بودم او را می‌دیدم که با شتاب از اقامتگاه خود به عمارت سنا

می‌رود. گاه مرا می‌دید و لحظه‌ای درنگ می‌کرد اما مسیرش را تغییر نمی‌داد و به سوی من نمی‌آمد.

از رفتن او وحشت داشتم اما به خودم نوید می‌دادم که سرانجام باز می‌گردد.

دلم می‌خواست به او خبر بدهم که فرزند دیگری به دنیا خواهم آورد. اما این جا مصر نبود که شب و روز در کنار هم باشیم. این جا به‌ندرت با هم بودیم و حال و هوای روم با مصر تفاوت داشت. خدایان سنگی و خشن روم با ایسیس، ایزد بانوی آسمانها، او که شور عشق را یک جا در خود جمع کرده بود تفاوت داشتند.

سزار در ماه نوامبر[1] آماده حرکت شد. او فقط لژیون پنجم و دهم را همراه خود می‌برد. دستور داده بود دو لژیون کارکشته‌ی دیگری بعداً به او ملحق شوند و مابقی افراد نیز وقتی آماده شدند. او بسیاری از سربازانش را بعد از جنگ آخر مرخص کرده بود و آنها مشغول کشاورزی بر روی زمینهایی بودند که از سزار پاداش گرفته بودند.

او اعلام کرد که اوکتاویان را برای آموزش در جنگ همراه خود خواهد برد.

بطلمیوس مریض شد و در بستر بیماری افتاد او سرفه می‌کرد، تب کرده بود. زمستان روم با مزاج او سازگار نبود. او در بستر افتاده بود و با چشمانی گود رفته هر وقت مرا می‌دید می‌گفت: «می‌خواهم به مصر بازگردم. به نور خورشید احتیاج دارم.»

سعی می‌کردم او را آرام کنم: «برای سفر دریایی دیر شده باید صبر کنیم تا فصل توفانهای موسمی به پایان برسد.»

او سرش را به سویی می‌گردانید و می‌گفت: «تا آن موقع خواهم مرد.»

اطباء حاذقی در روم بودند که تبار یونانی داشتند اما بطلمیوس به آنها اعتقاد نداشت.

گفتم: «ایسیس هست، من از او یاری خواهم طلبید. به محراب او می‌روم او هرگز مرا ناامید نخواهد کرد.»

---

۱) اوایل دی.

به اتفاق چارمین رهسپار معبد ایسیس شدیم. روزی سرد و بارانی بود و در آسمان، رنگی به جز خاکستری به چشم نمی‌خورد. معابر در مه همچون راهروهایی اسرارآمیز جلوه می‌کرد که به میادینی ناپیدا منتهی می‌شد. اما به هر حال راه را از روی قراین پیدا کردم و به جایی رسیدم که می‌پنداشتم معبد در آن جا واقع شده.

اما توده‌ای از سنگ روی هم ریخته در پیش چشمانم بود. ستونهای مرمر رویهم ریخته و مجسمه‌ها خرد شده بود. مجسمه ایسیس در گوشه‌ای سرنگون بود، چهره‌ی او را خرد کرده بودند.

به بازوی چارمین چنگ زدم: «اوه ببین چه کرده‌اند.»

گفت: «عمداً همه چیز را خرد کرده‌اند.»

«چه کسی جرأت چنین جسارتی را به خود داده؟»

تکه‌های مجسمه او را برداشتم و با خود گفتم: «در این جا نه بخور مقدس هست و نه آب نیل و نه می‌توانم مراسمی برای تو برگزار کنم اما از تو می‌خواهم بطلمیوس را شفا دهی باشد. تا دوباره شفا یابد و سرزمین مادری خود را ببیند.»

گردن بند خود را باز کردم و به گردن مجسمه انداختم.»

چارمین گفت: «بانوی من این کار را نکنید، آن را می‌دزدند.»

گفتم: «سرانجام همه چیز دزدیده، شکسته و نابود خواهد شد. این گردن بند را به تو هدیه می‌کنم.»

اکنون احساس آسودگی می‌کردم. به چارمین گفتم: «بیا، از این جا برویم.»

توانستیم پزشگی حاذق بر بالین بطلمیوس حاضر کنیم، نام او آپولو بود. مردی از اهالی یونان که تبعه‌ی روم شده بود.

او گفت: «اطبای خارجی، مدرسان و هنرمندان به دستور سزار به عنوان تبعه‌ی روم پذیرفته شده‌اند. من برای چند سالی به این جا آمده بودم و خیال اقامت دایم نداشتم. سزار نظر مرا تغییر داد.»

او خم شد و گوشش را به سینه‌ی بطلمیوس چسباند: «احتقان سینه در این نقطه است. باید آن را رد کنیم. مرهمی از انجیر خشکیده و شنبلیله فراهم کنید.»

او لبخندی به بطلمیوس زد: «مثل روز اول خوب و سرحال خواهی شد. خواهی دید.»

بعد سری تکان داد تا بیرون برویم و در خلوت گفتگو کنیم.

او گفت: «نترسید، حالش خوب خواهد شد. پاهایش را با پارچه پشمی بپوشانید تا گرم شود و غذاهایی بدهید که شکمش را گرم کند. مثل گردو و نخودچی.»

گفتم: «آب و هوای این جا به او نمی‌سازد. علاوه بر آن دلش برای خانه تنگ شده، در اسکندریه نیز باران و توفان داریم. همیشه آفتاب نیست.»

او گفت: «زمستانهای ما کوتاه است. بزودی دوباره خورشید ظاهر خواهد شد.»

«من به معبد ایسیس رفتم تا از او یاری بخواهم. چه اتفاقی در آن جا افتاده؟»

«به دستور سنا آن معبد ویران شده، هیچ کارگری جرأت نداشت این کار را بپذیرد. آنها عملاً امتناع کردند سرانجام کنسولی که این پیشنهاد را به سنا داده بود یعنی آمیلیوس پائلوس ردایش را کنار انداخت و خود با تبری به جان مجسمه‌ها افتاد.»

«چرا؟»

او گفت: «این کار نشانه‌ی بیزاری آنها از هر چیز خارجی است وگاه و بیگاه چنین تنشهایی در روم پدید می‌آید. دشمنی با خارجیها زیاد شده، شما این را متوجه نشده‌اید؟»

«اینها که این همه از خارجیها نفرت دارند چرا به کشورگشایی تا سرزمینهای دور دست می‌روند؟»

«نظر سزار البته متفاوت است. او تعصب ندارد. دلیلش وجود من و شما در این جا است.»

سزار در صبحی از ماه نوامبر برای خداحافظی به نزد من آمد. او را دیدم که چهره‌ای در هم دارد. شنل او در پشتش به اهتزاز درآمده بود. پیش رفتم تا به او سلام گویم. چند پیشخدمت آن دور و بر بودند. کلمات او رسمی و خشک بود.

«برای وداع نزد شما آمدم. امیدوارم هنگامی که در روم نیستم به شما خوش

بگذرد.»

دست او را گرفتم و به اتاق خود بردم: «مرا به این صورت ترک نکن. حرفهای زیادی برای گفتن داریم.» روی نوک پا ایستادم و گونه‌ی او را بوسیدم: «پس می‌خواهی بروی؟ کی؟ سربازانت چه می‌شوند؟»

«سفر ما فرسنگها به طول می‌انجامد. از راه زمین به اسپانیا می‌روم با ارابه. سفر سختی است. هر روز باید حداقل یازده فرسنگ بپیماییم تا دشمن را غافلگیر کنیم.»

«می‌دانم که قبلا هم در زمستان جنگیده‌ای. اما این بار برایت مشکل نخواهد بود؟ دشمن قبلا در آن جا اردو زده و تدارکات لازم را دیده چه خواهی کرد؟»

«باید راهی پیدا کنم.»

«بهتر نیست قبلا نقشه‌ی همه چیز را فراهم کنی؟»

«با توجه به شرایط، همه نقشه‌ها را تهیه کرده‌ام. بقیه کارها وقتی به آن جا برسم سرو سامان خواهد گرفت.» اکنون به‌نظرم مرد دیگری می‌رسید و گویی بسیار از من دور بود.

گفتم: «خدایان نگه دار تو باشند. ایسیس تو را در پناه خود حفظ کند.»

او به آرامی گفت: «می‌دانی که به این چیزها اعتقاد ندارم. اما به تو اعتقاد دارم پس مرا در پناه خود بگیر.»

او را در آغوش گرفتم: «تو در پناه من، در خاطر من و در اندیشه من خواهی بود.»

او به عقب رفت و چند لحظه به من نگریست: «با درود و بدرود.»

۳۰

باران ادامه پیدا کرد. رزوها طولانی شده بود. نفس در سینه مردم شهر حبس شده بود و در انتظار بودند تا ببینند در اسپانیا چه اتفاقی افتاده آیا ارباب جدید به نام گنائوس پمپیی بر آنها حکم خواهد راند؟

به یقین برای او نیز همچون سزار فریاد شادی سر می دادند. آه ای ایسیس مگذار

که او دور از خانه جانش را در میدان نبرد از دست بدهد. به او هر چیز عطا کن مگر مرگ در غربت.

و مانند هر کس دیگر صبر کردم.

جشن زمستانی ژوپیتر فرا رسید و همراه با آن روم دوباره غرق در شادی شد. در روز پایان جشن من و چارمین، بطلمیوس را برای گردش بیرون بردیم. می‌دانستم علی‌رغم سرما، شادی مردم بر او تاثیر مطلوب خواهد داشت.

محوطه‌ی اطراف میدان عمومی پر از جمعیت بود. عده‌ای نقاب زده بودند. بعضی با آرایشهای غریب به این سو و آن سو می‌رفتند. می‌خواستم از مراسم سر در بیاورم. عده‌ای مجسمه‌های عجیب و غریبی را حمل می‌کردند.

می‌باید کسی را با خود می‌آوردم تا برایم مراسم را شرح دهد. شنلم را به سرم کشیدم تا از سرما در امان بمانم.

بعد کسی را دیدم که نقابی غریب و بیقواره بر چهره زده بود به شکل اوکتاویان. وقتی نزدیکتر شد. متوجه شدم که خود اوکتاویان است.

با دست به او علامتی دادم تا نزد ما آمد. او راهی از میان جمعیت باز کرد و نزدیک شد. تعظیمی کرد: «علیاحضرت. اما نه. امروز نمی‌توانید کلئوپاترا باشید، در این جشن هر کس باید نام دیگری بر خود بنهد. نام دیگری برخود بگذارید.»

گفتم: «بسیار خوب من ملکه هاتشپشوت هستم.»

«نه نمی‌توانید ملکه باشید. ملکه نمی‌تواند ملکه باشد. کلا باید نام خود را عوض کنید.»

گفتم: «بسیار خوب من چارمین هستم. چارمین هم کلئوپاترا است. چرا این جا هستی؟ قرار بود در غیبت سزار به اسپانیا بروی.»

او حالتی عذرخواهانه به خود گرفت: «مریض شدم و نتوانستم با او بروم. بعداً به او ملحق خواهم شد. بعد از آن که حالم کاملاً خوب شد.» او سرفه‌ای دردناک و از ته حلق کرد.

پرسیدم: «خبری از او دارید؟» از طرح این سوال بیزار بودم زیرا نشان می‌داد که

خودم هیچ خبری ندارم.

اوکتاویان با غرور گفت: «بله، او به سلامت پا به اسپانیا نهاده و همه چیز خوب پیش می‌رود.»

ماهها طول کشید و اکنون فقط این خبر مختصر را از او می‌شنیدم. شاید اکنون نبرد آغاز شده بود.

گفتم: «شکر به درگاه خدایان. اوضاع و شرایط آن جا چگونه است؟»

گروهی از مردم در حال خنده و گفتگو از کنار ما گذشتند. اوکتاویان گفت: «این جا محل خوبی برای حرف زدن نیست.» چند نفر دیگر از کنار ما گذشتند و یکی از آنها تقریباً اوکتاویان را هل داد. یکی از آنها بازوی او را گرفت و گفت: «امشب به دیدن ما بیا.»

زنی که کنار او بود گفت: «بله، تماشاچی کم داریم.»

اوکتاویان گفت: «شاید آمدم.»

بطلمیوس پرسید: «آنها کی بودند؟»

«بازیگران تماشاخانه. مهم نیستند.»

بطلمیوس پرسید: «امشب نمایشی اجرا می‌شود؟ ما هم می‌توانیم برویم. از ماندن در خانه خسته شده‌ام.»

«این نمایش برای شما مناسب نیست، حرفهای مستهجنی بر زبان می‌آورند. سیتریس[1] در این نمایش بازی می‌کند.»

«سیتریس کیست؟ او را می‌شناسم؟»

اوکتاویان گفت: «همان زنی که در میهمانی شما همراه مارک آنتونی بود. البته آن موقع.»

«مگر حالا نیست؟»

«نه، فلویا گوی سبقت را از او ربود. او و مارک آنتونی با هم ازدواج کردند. حالا مارک آنتونی لابد همین دور و برهاست.»

گفتم: «حالا درباره‌ی اسپانیا بگو.»

1) Cyteric

او ابروهایش را در هم گره کرد: «تا آن جا که می‌دانم بیشتر جنوب اسپانیا در دست دشمن است. دشمن سیزده لژیون نیرو دارد. دو تا از آنها از سربازان کارکشته تشکیل شده که از نیروهای پمپیی باقی مانده‌اند. سزار هشت لژیون دارد. چهار لژیون کار آزموده ـ و البته آنها بهتراز دشمن آموزش دیده‌اند. از طرفی سزار هشت هزار سواره نظام تحت فرماندهی بوگود دارد در حالی که سواره نظام دشمن شش هزار نفرند.»

با خود فکر کردم اگر لابینوس که در شهر موضع گرفته شیوه‌ی جنگی آفریقا را تکرار کند و بخواهد جنگ را طولانی کند چه بر سر لشگریان سزار خواهد آمد که سربازانش در دشت باز، زیر چادر و در معرض سرما هستند. از لابینوس و همه مردمان بی وفا نفرت داشتم. به چشم من بی وفایی بدترین صفات محسوب می‌شد.

اوکتاویان گفت: «احتمالاً سزار آنها را به میدان جنگ خواهد کشانید. شاید به حیله‌ی جنگی دیگری متوسل شود.»

بطلمیوس دست مرا کشید: «کلئوپاترا، خواهر عزیزم، خواهش می‌کنم امشب به تماشای نمایش برویم.»

ما به تماشاخانه رفتیم و من همه‌ی همراهانم را نیز با خود بردم تا به تماشای نمایشنامه‌ای دراماتیک به شیوه رومی بنشینند. در هر حال خوشحال بودم که چیزی توجه بطلمیوس را جلب کرده بود و او را از بستر بیماری بیرون کشیده بود ولو آن چیز نمایشنامه‌های جنجالی و دور از اخلاق رومی بود.

نوع نمایشنامه‌های رومی با نمایشنامه‌های یونانی تفاوت داشت تئاتر تراژدی توجه آنها را جلب نمی‌کرد و یا آن را نمی‌فهمیدند. آنها از تماشای کشتن حیوانات و جنگ گلادیاتورها لذت می‌بردند و آن را به نمایش اودیپ شهریار ترجیح می‌دادند. نمایشهایی درباره حسادت مردانی که سرشان کلاه رفته بود، زنان بی وفا، شوهران از کار افتاده، نمایشهای مورد علاقه آنها بود.

و البته نمایشنامه‌های مستهجن بود. بطلمیوس بعضی از قسمتها را نمی‌فهمید،

اما آنهایی را که می‌فهمید باعث می‌شد رنگ سرخی بر چهره‌اش بدود.

سیتریس براستی زیبا بود و به همین علت هم در محافل اعیانی روم پذیرفته شده بود. زیبایی به هر حال تاثیر خاص خود را دارد ـ اگر چه ما این را نمی‌پذیریم ـ و راه خود را باز می‌کند.

وقتی از تماشاخانه بیرون آمدیم، تکه‌های سفید پنبه شکلی از آسمان فرو می‌ریخت. این تکه‌ها برروی مشعلها می‌نشست و صدایی بر می‌خاست. سنگفرش پیاده روها از چیزی مثل یخ پوشیده شده بود.

گفتم: «برف. این باید برف باشد.»

در محوطه‌ای باز ایستادیم و به ریزش برف نگاه کردیم. ذرات پر مانند سبک و شناور از آسمان فرو می‌آمد و بر سر و روی ما می‌نشست.

بطلمیوس: «فکر نمی‌کنم هیچگاه به چشم خود برف ببینم.»

در اسپانیا جایی که سزار زیر چادرهای چرمی زندگی می‌کرد، برف زیادی می‌بارید.

اوکتاویان برای پیوستن به سزار عازم اسپانیا شد. او صبح روزی در ماه دسامبر به دیدار من آمد و پرسید آیا پیامی برای سزار دارم. از ادب او سپاسگزاری کردم اما پیام خصوصی‌ام را نمی‌توانستم از طریق او به سزار بدهم.

او گفت: «هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده و نبردی آغاز نشده.»

بنابراین سزار می‌باید در آن صحرای یخزده ماهها را در انتظار بگذراند گفتم: «برایت آرزوی موفقیت دارم.»

آرزوی من به واقعیت نپیوست. سفر اوکتاویان به فاجعه انجامید و کشتی او غرق شد. او بعد از سرگردانی و تقلای بسیار خود را به سزار رسانید اما مدتها بعد از آن که جنگ آغاز شده بود.

طبع او مانند سگ بود. می‌توانست دندانهایش را در چیزی فرو برد و آن را رها نکند. همین خصیصه سزار را تحت تاثیر قرار داده بود. دندانهای او ضعیف و نازک

بود اما سماجت او ستودنی.

ایکاش او آنقدر حالش بد بود که نمی‌رفت، همچنان که در بسیاری از نبردها از چادرش بیرون نیامد، در این صورت بسیاری نیز به دنبال او راه نمی‌افتادند و من نیز...

اما آرام باش، همه چیز تمام شده و من از زمان گذشته سخن می‌گویم نه از حال.

بهار رسید. درختان ساحل رود تیبر غرق شکوفه شدند و در باغ عمارت ما نیز برگهای سبز بر تنه‌ی درختان رویید اما هنوز خبری از اسپانیا نرسیده بود. جشنهای بهاره‌ی رومیها یکی بعد از دیگری فرا رسید و روز بیستم آوریل بود که خبری مردم را منفجر کرد.

سزار پیروز شده بود. او دشمن را به صحنه نبرد کشانده بود و در نبرد موندا[1] بر آنها پیروز شده بود.

جنگی خونین اتفاق افتاده بود و هنگامی که به پایان رسید سی هزار نفر از طرفداران پمپیی جان خود را از دست داده بودند و از لشگریان سزار یک هزار نفر. گنائوس پمپیی و لابینوس کشته شده بودند و سکستوس فرار کرده بود.

مردم روم اخبار رسیده را بارها و بارها تکرار می‌کردند و خود من این روایت را دهها بار شنیدم: «لشگریان سزار تقریباً شکست خورده بودند. هوا تاریک شده بود و آنها می‌خواستند عقب نشینی کنند که سزار پیش رفت و خود را به خط مقدم رساند، کلاهخودش را به سر گذاشت و شمشیرش را بالا برد و فریاد کشید، آیا می‌خواهید فرمانده‌اتان را به این بچه تحویل دهید؟ و به تنهایی شروع به نبرد تن به تن کرد. افرادش با دیدن این صحنه به او پیوستند و دشمن را به عقب راندند.»

گفته بود که باید راه حلی پیدا کنم و چنین کرده بود. با قلبی مطمئن دست به خطر زده بود و به تنهایی سرنوشتش را خود نوشته بود.

شجاعت او فراانسانی بود و اقبالش نیز.

1) Munda

اعلام شد روز بیست و یکم آوریل -روز بعد از رسیدن خبر به روم -برای همیشه روز جشن ملی روم خواهد بود و در آن روز مسابقات ارابه رانی در سیرک برگزار می‌گردد. سنا مقام امپراطوری را بطور دایم به سزار اهدا کرد و این عنوان موروثی شد. او به مدت ده سال کنسول روم شد. سالگرد همه پیروزیهای او به عنوان اعیاد ملی برگزیده شد. او می‌توانست همیشه تاج بر سرگذارد و مجسمه او در معبد کریونوس با این سنگ نبشته "تقدیم به خدای نادیده" نصب می‌گردید. در بازیهای عمومی مجسمه او به همراه مجسمه سایر خدایان به نمایش در می‌آمد. مجسمه دیگری از او درکنار مجسمه سایر شاهان روم نصب می‌شد. معبدی به افتخار سزار و از محل درآمد عمومی می‌باید ساخته می‌شد.

مشتاق دیدن او بودم. علی رغم آن که می‌خواستم به مصر بازگردم اما اخبار رسیده از اسکندریه نشان از آرامش اوضاع داشت و من می‌توانستم تا بازگشت سزار صبر کنم. چطور ممکن بود که این همه مردم به استقبال او جمع شوند و من و سزاریون نتوانیم بازگشت او به شهرش را خوشامد بگوییم؟

اما چه هنگام او باز می‌گشت؟ کسی نمی‌دانست. او در اسپانیا مانده بود تا امور آن جا را سروسامان دهد و کسانی را به حکومت برگمارد. او کتاویان به او محلق شده بود. بروتوس، آنتونی و دسیموس به سرزمین گل رفته بودند تا او را در مسیر بازگشت ملاقات کنند.

سرانجام نامه‌ای از او رسید. به قاصد پاداش مناسبی دادم، به اتاقم پناه بردم و در را بستم چنین نوشته بود:

> تمام شد و من فاتح شدم. می‌دانم که خبرداری. اما چیزی را به تو می‌گویم که نشنیده‌ای. همیشه برای پیروزی جنگیده‌ام اما در موندا برای نجات جانم جنگیدم.
>
> جان سالم بدر بردم. به سوی تو و روم باز می‌گردم زنده و سرحال، تقدیم با عشق به تو و پسرم.

برای نجات جانم جنگیدم. آن روز من چه می‌کردم؟ آن روز به یقین برای من روز

عادی نبود، نامه را از شدت هیجان در دستم مچاله کرده بودم.

زمان زیادی طول کشید تا او بازگردد. او زمانی بازگشت که رومیها مجسمه‌اش را در سیرک بزرگ نصب کردند. زمانی که گرما کاهش یافته بود. همان زمان بود که وصیتنامه‌اش را نوشت اما تا مدتها قبل کسی از این موضوع خبر نداشت.

زمزمه هایی شنیده می‌شد که سزار این پیروزی را جشن خواهد گرفت، اما من باورم نمی‌شد او اجازه چنین کاری بدهد زیرا دشمنانش داخلی بودند.

بعد او پابه روم نهاد و بر حدس و گمانها خط بطلان کشید. او بازگشته بود. او پیروز شده بود وقایع از حالت تعلیق بیرون آمد و دوباره همه چیز به جریان افتاد.

او هیچ پیامی برای من نفرستاد و مرا به هیچ یک از میهمانیهایی که به افتخار او ترتیب داده شده بود دعوت نکرد. می‌دانستم که در انتظار است تا همه چیز به موقع انجام شود.

شبی که او به عمارت ما آمد شبی سرد و بارانی بود. سالی گذشته بود. صدای سم اسب را بر روی قلوه سنگهای باغ شنیدم. می‌دانستم کسی نزدیک می‌شود، نمی‌دانستم که اوست. منتظر او نبودم.

صدای او را شنیدم. شنیدم که پیشخدمت را مرخص کرد. بعد شنیدم که دو پله یکی کرد و بالا آمد و پشت در ایستاد. در را بازکردم و در نور اندک او را دیدم که ایستاده و به من می‌نگرد.

برای همیشه در ذهنم چنین نقش بست که گویی او را همین چند لحظه پیش دیده‌ام. سرم را میان شانه هایش پنهان کردم. هیچ کلامی نمی‌توانست شادی مرا بیان کند. بعد به او نگریستم. لبخندی بر لب داشت که پیش از آن ندیده بودم.

گفتم: «بیا به داخل برویم. این جا همه ما را می‌بینند.» او را به داخل بردم. کمی لاغرتر شده بود، رنج بر چهره‌اش نقش خود را گذاشته بود.

«شکر به درگاه خدایان اقبال از تو روی نگردانده.»

گفت: «نه.» صدایش نرم‌تر و آرام‌تر شده بود: «طالع بینها همه قبل از نبرد خبر از

سختی اوضاع می‌دادند اما من نپذیرفتم زیرا که می‌خواستم همه چیز به خوبی پیش برود و چنین شد.»

گفتم: «الاهه‌ی بخت تو را دوست دارد و من نیز تو را دوست دارم.»

گفت: «برخلاف دیگران.»

بیرون باران می‌بارید و باد شاخه‌های درختان را به این سو و آن سو خم می‌کرد. به کنار پنجره رفتیم، گفتم: «این جا شبیه به چادر تو در اسپانیا نیست؟»

«نه، این جا همه چیز تجملی و عالی است. سقف چکه نمی‌کند و زیر پایمان از رطوبت خیس نیست. تا هنگامی که زندگی در اردوگاه زمستانی را تجربه نکنی نمی‌فهمی زندگی یعنی چه؟»

گفتم: «بار دیگر مرا هم با خودت ببر.» وقتی دیدم نمی‌خندد گفتم: «خیال شرکت در جنگی دیگر را که نداری؟ دیگر کسی نمانده که با او بجنگی.»

«به جز پارتیها.»

«پارتیها را به حال خود بگذار.»

«یک روز کسی باید بیرقهای خرد شده کراسوس[1] را از آنها پس بگیرد.»

گفتم: «آن کس تو نیستی. امروز روم نبرد بزرگتری پیش رو دارد. پارتیها را به سزاریون واگذار کن، اگر بخواهی همه‌ی دنیا را فتح کنی چه برای او می‌ماند؟ باید چیزی را هم برای نسل بعدی بگذاری.»

با صدایی نیمه جدی پرسید: «معامله‌ای با تو می‌کنم. مدتی در روم می‌مانم به شرط آن که تو هم بمانی.» مکثی کرد: «می‌پذیری؟» دوباره مکث کرد. «خواهش می‌کنم.»

بله، چرا باید برای جدایی از او عجله می‌کردم؟ او را به خود فشردم. دیگر نه کشورگشایی اهمیت داشت و نه فتح و پیروزی. او از آنچه اکنون فتح می‌کرد می‌باید بهره می‌برد. امشب می‌باید به مرزهای همین اتاق و آنچه به او می‌دادم قناعت کند.

---

۱) crassus: سردار رومی ۱۱۴ ـ ۵۳ ق م، او شورش اسپارتاکوس و بردگان را فرونشاند. جاه‌طلبی او را به جنگ با اشکانیان کشاند، در آن هنگام اردوان اول پادشاه ایران بود و سردار او سورنا، کراسوس را شکست سختی داد و کراسوس کشته شد.

بر خلاف آن که می‌پنداشتم کار او غیر منطقی است اما سزار تصمیم گرفت جشن پیروزی دیگری برای خود برگزار کند. او مدعی بود جنگ بر علیه اسپانیاییهای یاغی انجام شده و گروهی از رومیها آنها را حمایت می‌کردند. البته هیچ کس گول نمی‌خورد اما سزار هم به نظر دیگران اهمیتی نمی‌داد.

عده‌ای می‌گویند که سزار در آن روزها منطقی رفتار نکرد و عقل سلیم او درست عمل نمی‌کرد. قضاوت من آن است که او خسته بود. خسته از خصومتهای پی در پی و ناتوان از فراهم آوردن اتحاد میان ثروتمندانی که به هر حرکت او مظنون بودند. سیاست و جنگ همانند هم نیستند. نبوغ او در میدان جنگ به کار اداره‌ی مملکت نمی‌خورد.

او با امحای دشمنان و انتصاب خود به عنوان قدرت مطلق سعی داشت از نو حکومت را پایه ریزی کند. امید آن بود که "جمهوریت" به صورتی ابقا شود. این کلمه در دهان هر کس می‌چرخید.

اما حقیقت آن است که جمهوریت مقدس در حال احتضار بود. حتی امروز هم نمی‌دانم چگونه ممکن بود آن را حفظ کرد. جمهوریت همانند انجمنی بود خصوصی که فقط گروهی به آن راه داشتند و بقیه را راهی به آن نبود.

علی‌رغم توصیه‌ی من، بروتوس و سیسرو و کاسیوس و چند نفر دیگر، جشن پیروزی در اسپانیا برگزار شد. روز گرمی بود و یک بار دیگر خیابانها مملو از جمعیت شد. فرشها بر روی پله‌های معابد پهن شد. سزار با افتخار سوار بر ارابه ـ درست مثل سال قبل ـ در معیت اوکتاویان، از جلو مردم گذشت. اما در میان فریادهای تشویق‌آمیز مردم یکی از نمایندگان مردم به افتخار سزار از جا بلند نشد.

وقتی دیدم سزار به جای آن که از برابر او بگذرد، دهانه‌ی ارابه را کشید و فریاد زد «پونتیوس اکیلا، چرا مرا مجبور به استعفا نمی‌کنی؟ هر چه باشد تو نماینده مردمی.»

اکیلا که تعجب کرده بود به سزار نگریست اما پاسخی نداد. ارابه‌ی سلطنتی به

راه خود ادامه داد. اما این واقعه در اذهان مردم به جا ماند.

میهمانی که بعد از آن برگزار گردید باعث خشنودی سزار نشد لذا دستور داد ضیافت دیگری چند روز بعد برگزار شود.

او دستور داد دو فرمانده‌ی او که در اسپانیا کاری از پیش نبرده بودند پیروزی خود را جشن بگیرند. این کار بی اعتنایی به افکار عمومی محسوب شد و باعث ناراحتی مردم گردید.

سپس از مقام کنسولگری استعفا داد.

یک بعد از ظهر وقتی به عمارت ییلاقی آمد از او پرسیدم: «معلوم هست چه کار می‌کنی؟»

پاسخ داد: «مرا متهم می‌کنند که مستبدانه عمل می‌کنم. آیا یک مستبد از مقام خود استعفا می‌دهد؟»

«چرا این قدر عصبانی هستی؟ از گنائوس پمپیی خشمگینی یا از کسی دیگر؟ اگر خودت از اول به جنگ رفته بودی نمی‌توانستی آنها را شکست بدهی؟»

«پس حالا تو به من درس یاد می‌دهی؟ تویی که تجربه‌ات از جنگ این‌است که نمی‌دانستی میان نیروهای خودی و برادرت کدام یک را انتخاب کنی؟ که اشتباهاتت باعث شد سلطنت رااز دست بدهی و فرار کنی؟»

سعی کردم عصبانی نشوم، گفتم: «اینها را می‌پذیرم. اما آن وقت فقط بیست و یک سال داشتم. و اولین تجربه من در اداره کشور و جنگ بود اما تو که با تجربه‌ترین سرباز جهانی باید بهتر بدانی.»

گفت: «حالا که تجربه پیدا کرده‌ای.چند سال داری؟»

«می‌دانی، بیست و چهارسال و من در این کشمکشی که آغاز شده تماشاگرم و بعضی از نکات را به خوبی می‌بینم. و آنچه می‌بینم مردی است که گویی دسته‌ای گرگ او را احاطه کرده‌اند. مردی که در همه جهات می‌خواهد بجنگد. آیا این رفتار شایسته‌ی سیاستمداری چون توست؟»

او سرش را تکان داد و در یک صندلی فرو رفت: «شایسته نیست اما آنها کاری

می‌کنند که تحملم به آخر می‌رسد.»

خندیدم: «تحملت به آخر می‌رسد؟ تو که باریشه گیاهان و برف تغذیه کرده‌ای و در بدترین شرایط سفر می‌کردی؟ در طول زمستان چند فرسنگ در روز راه می‌پیمودی؟»

گفت: «ده فرسنگ، و بناگاه لبخندی بر لبان او نقش بست: «در راه شعری بلند سرودم. وقتم را هدر نمی‌دادم. نام این شعر "سفر" است.»

گفتم: «چه خوب، باید آن را بدهی تا من هم بخوانم اما حرف من این است: در جایی که کسی نتوانسته تو را شکست بدهد چرا اجازه می‌دهی اینها تو رابه این وضع بیندازید؟»

«مردم بیش از آن که دچار گرسنگی، تشنگی یا گرمازدگی شوند دچار عصبانیت می‌شوند.»

کنار او زانو زدم و مستقیم به چشمان او نگریستم. «تو راه درازی را پیموده‌ای، کارهای زیادی را انجام داده‌ای تا به دلیل ضعفهای انسانی شکست بخوری؟ این ضعفها را در خودت اصلاح کن. نگذار تو را تحت تسلط خود در آوردند.» آیا او به حرفهای من گوش می‌کرد: «این ضعفها مقام تو را تنزل می‌دهد و هرچه کردی از بین می‌برد.»

او با خشم فریاد زد: «مگر من انسان نیستم؟ چطور می‌توانم مثل یک سنگ باشم؟ این کارها از من ساخته نیست و درون مرا پاره می‌کند.»

گفتم: «آنها را درست کن و بعد بیاسای. روح تو زخم خورده و باید بگذاری تا شفا پیدا کند، درست مثل زخم دست و یا زخمی در هر جای دیگر. می‌ترسم اگر چنین نکنی این زخم عفونت کند.»

شاید کاری راکه گفتم کرد. چند روزی ناپدید شد. اما زمزمه‌ها آغاز شد. روم به عنوان شهری که در صلح به سر می‌برد و دشمنان خارجی آن را تهدید نمی‌کردند، شهری پرتنش بود.

اواخر ماه اوکتاویان به دیدار من آمد. در اتاقی با او دیدار کردم که با رنگ قرمز

نقاشی شده بود.

اکنون او قد بلندتر شده بود و مسن‌تر به‌نظر می‌رسید. زیبایی او دگرگون شده بود. اردوی جنگی اسپانیا او را مرد کرده بود.

گفتم: «آن سفر تغییرات مطلوبی روی تو نهاده.» خودم از احساس گرمی که به او داشتم تعجب کردم. وفاداری او به سزار اثبات شده بود و ارزش بسیاری داشت.

گفت: «برای وداع آمده‌ام. عمویم قصد سفر به اگریپا را دارد. خودم هم به آپولونیا در ساحل دریای آدریاتیک می‌روم تا تعلیمات دیگری در زمینه‌ی جنگ ببینم.»

گفتم: «برای او مشکل است که تو را از خود دور کند.»

«در لشکرکشی بعدی همراه او خواهم بود.»

لشگرکشی بعدی؟ پرسیدم: «به پارت؟» یقیناً به سرزمین پارت بود.

«بله، تقریباً برای عزیمت به آن جا آماده‌ایم. او به موقع دنبال ما خواهد فرستاد.»

با خود فکر کردم چه هنگام؟ پرسیدم: «بهار بعد حتماً؟»

گفت: «گمان می‌کنم.»

«سفر خوبی برایت آرزو دارم. امیدوارم این بار دچار توفان نشوی و تعلیمات مطابق میلت باشد.» به چهره‌ی او نگریستم. چشمان درشت و موهای روشنش، سزار خانواده‌ی خوش سیمایی داشت.

گفتم: «از آشنایی با تو بهره‌های بسیار بردم.»

لبخند زیبایی زد و گفت: «من نیز به هم چنین.»

و این آخرین دیدار من با او بود. آخرین کلماتی که رو در روی هم گفتیم. خدایان قصد تمسخر ما را داشتند. آن لحظات را بارها در ذهنم مرور کردم مبادا کلامی را از یاد برده باشم. هیچ چیز دیگر نبود مگر وداعی میان دو تن که سزار را دوست داشتند و حاضر بودند برای او بمیرند.

معابر مملو از جمعیت بود. تخت روانم به زحمت جلو می‌رفت و مرتب بالا و پایین می‌پرید. درست مثل آن بود که روی دریا هستیم. در حقیقت چنین بود. در دریایی از مردم.

بطلمیوس گفت: «خیلی تماشا دارد.» هوای سرد او را دوباره رنجور کرده بود و سرفه می‌کرد. شاید بهتر بود که زودتر به مصر باز می‌گشتیم. حالا مجبور بودیم تا بهار بمانیم. اکنون در محله‌ی زرگرها بودیم زیرا بطلمیوس مایل بود آنها را در هنگام کار تماشا کند. او طبعی هنرمندانه داشت بخصوص در طراحی. قرار از قبل گذاشته شده بود و آنها از چند روز قبل منتظر ما بودند و اکنون ما این جا بودیم. از تخت روان به بیرون نگاه کردم. سر چند مجسمه را درون ارابه دیدم. مردم با کنجکاوی به آنها نگاه می‌کردند.

بطلمیوس گفت: «نگاه کن سزار آن جاست. روی پله‌ها.» سزار و چند نفر دیگر روی پله‌های تماشاخانه پمپیی ایستاده بودند.

دستور دادم ما را به آن سو ببرند. چه بنای باشکوهی بود. درست مثل بناهای اسکندریه.

سزار نزدیک شدن ما را تماشا می‌کرد و بطرف ما آمد: «پس شما هم برای تماشا آمده‌اید؟»

گفتم: «نه، تصادفی بود چه خبر است؟»

«امروز روز سرپا کردن دوباره مجسمه هاست. بیا و تماشا کن.»

گفتم: «می‌خواستیم به جای دیگری برویم.»

«با این جمعیت ممکن نیست.»

مردی که در کنار او بود گفت: «عجب روزی است.» در ذهنم به جستجو پرداختم و او را به یاد آوردم، لپیدوس بود.

مارک آنتونی هم در طرف دیگری ایستاده بود و گفت: «کسی فکر می‌کرد این مجسمه‌ها دوباره از انبار بیرون آورده شوند؟»

فلویا که در کنارش بود گفت: «همیشه گفته‌ام، هیچ وقت نباید چیزی را دور

انداخت.»

لپیدوس گفت: «منظورت وسایل خانه که نیست. همه دنیا می‌دانند که تو اهل خانه داری نیستی.»

فلویا که زیاد خوشش نیامده بود گفت: «به اندازه‌ای که لازم باشد می‌کنم. مارک آنتونی که شکایتی ندارد.» و به او نگاه کرد تا حرفش را تایید کند.

مارک آنتونی گفت: «البته که ندارم. جای شکایت نیست.» بعد رو به من کرد و گفت: «شما هم در مصر احیای مردگان را جشن می‌گیرید؟ مجسمه‌های ممنوعه دوباره سر پا می‌شوند؟»

مجسمه بزرگی سوار بر یک ارابه پیش آمد. دو گاو با سرهای خمیده ارابه را می‌کشیدند. سزار به من گفت: «پمپیی است. چهره‌ی رنگپریده‌ی او را به یاد داری؟»

«بله، گرچه سالها گذشته. چرا مجسمه او را بازگرداندید؟»

سزار گفت: «همه مجسمه‌های شهر دوباره سر پا می‌شوند.»

برایم عجیب بود: «اما چرا؟»

سزار گفت: «تا نشان دهیم ناآرامی و جنگ داخلی در روم به پایان رسیده، حالا دوباره از مردان بزرگ برای اعمالشان تقدیر می‌شود. بدون توجه به آنکه چه مرام و مسلکی داشته‌اند.»

فلویا گفت: «این آرزوی توست. اما با سر پا کردن چند مجسمه کارها روبراه نمی‌شود.» با دقت به او نگریستم. زیبا بود اما در رفتارش خشونت دیده می‌شد. او درست مثل زنان دیگر بود اما حرف زدن و رفتارش با زنان فرق داشت.

آنتونی گفت: «مجسمه‌های زیاد دیگری لازم است که دور و برت باشند تا تنها نباشی.»

فلویا گفت: «آنتونی، راستش را بگویم، بعضی وقتها مثل احمقها می‌شوی.»

آنتونی به آرامی گفت: «دلبرم خفه شو. در هر معبد یکی دو تا از اینها باید نصب شود. اصلا بهتر است همه آنها را به یک شکل بسازید و الا نصب آنها خسته‌اتان می‌کند.»

فلویا گفت: «فرمانروا نباید از این کارها خسته شود. در بعضی کشورها کار

اصلی‌اشان همین است. شما در مصر چه می‌کنید؟» طوری حرف می‌زد گویی سر جنگ دارد. چه مشکلی داشت؟ مثل آن بود که تنش برای دعوا می‌خارد. اما من به عنوان یک ملکه حاضر نبودم مثل او رفتار کنم.

سزار گفت: «شاید مجسمه کلئوپاترا را ندیده باشی که در معبد اجدادم نصب کردم. بهتر است آن را ببینی. جواب سوالهایت را می‌دهد.»

فلویا اخم کرد و به سوی مجسمه پمپیی رفت که کارگران قبل از خارج کردنش از روی گاری آن را با پارچه می‌پوشاندند تا صدمه نبیند.

لپیدوس زیر خنده زد و دستش را جلو دهانش گرفت. آنتونی چشم غره‌ای به او رفت و خندید. خنده آنها از ته دل بود. خنده‌ای بود که از آدمهای بالغ کمتر دیده بودم. شادی که همراه با کودکی ما محو می‌شود.

سزار گفت: «ساکت، بانوی خشن می‌شنود.»

بعد هر سه آنها به قهقهه افتادند درست مثل پسرهای کوچک. سزار دستهایش را به پهلویش گذاشته بود. بطلمیوس که گیج شده بود پرسید: «کجایش خنده دارست؟»

گفتم: «موضوع همسران است، که برای مردهای رومی جالب است.»

یک فروشنده دوره‌گرد سبدی از نان و سوسیس به دست داشت و راهش را از میان جمعیت باز می‌کرد و با فریاد مردم را تشویق به خرید می‌کرد.

آنتونی گفت: «سبدش را بخریم.» دستش را به سوی مرد تکان داد: «بیا این جا. این جا.»

مرد دامنش را بالا کشید و از پله‌ها به سوی ما آمد. میمونی دست‌آموز روی شانه او نشسته بود او گفت: «سوسیهایم مال لوجانیاست، نانها را هم امروز صبح پخته‌ام.»

آنتونی گفت: «همه‌اش را می‌خرم. میمونت را هم می‌خرم.»

مرد تعجب کرده بود: «میمون برای فروش نیست.»

آنتونی خود را ناراحت نشان داد: «پس معامله به هم می‌خورد. در حقیقت آن میمون را می‌خواستم.»

«اما آقا... این میمون همبازی بچه‌های من است... شاید... نمی‌شود فقط سبد را

بخرید؟»

«سبد به چه درد من می‌خورد؟ یا میمون و یا اصلاً نمی‌خواهم.»

مرد گفت: «خوب... اگر می‌خواهید...» دستش را به آرامی به روی شانه‌اش برد و میمون را به سوی آنتونی درازکرد و آنتونی میمون را در میان بازوی عضلانی خود گرفت. و با شادی گفت: «مدتها ست که فلویا می‌خواهد غذایی از مغز میمون درست کند.»

رنگ مرد سفید شد. آنتونی میمون را برگرداند: «شوخی کردم.» و خندید: «اما مردی که بچه دارد میمون را برای چه می‌خواهد؟ بچه‌ها درست مثل میمون هستند. اما خوب ما همه نان و سوسیسهایت را می‌خریم.»

بعد از رفتن مرد، لپیدوس با ولع به خوردن نان و سوسیس پرداخت و گفت: «بد نیست گرچه سیر زیادی به آن زده‌اند و... زیادی تند است چرا قبل از خرید یکی را امتحان نکردی؟»

آنتونی یکی از سوسیسها را گاز زد و گفت: «مهم نیست. مجانی به مردم می‌دهیم.» و داد زد: «بیایید این جا، نان و سوسیس مجانی میهمان مارکوس آنتونیوس کنسول منتخب و داماد مورد سوء ظن باشید.»

سزار دوباره شروع به خنده کرد: «ساکت باش و الا فلویا تو را می‌زند و من قرارم را لغو می‌کنم.»

آنتونیوس گفت: «همراه تمام انتصابهایی که انجام داده‌ای؟»

رو به من کرد و گفت: «سزار تعداد سناتورها را از ششصد تا به نهصدنفر افزایش داده، بعضی از آنها از اهالی نیمه متمدن گل هستند.»

«اینها مردانی بودند که به من کمک کردند تا پیروز شوم. حتی اگر یاغی و راهزن هم باشند، می‌باید پاداشی به آنها می‌دادم.»

لپیدوس گفت: «اما آنها به جای ردا شلوار می‌پوشند. شلوار در مجلس سنا. آخر دنیا رسیده.»

سزار گفت: «چرند می‌گویی. در خانه‌اشان هر چه بپوشند این جا حتماً ردا به تن می‌کنند.»

آنتونی گفت: «بیایید از این جا برویم سرمان را گرم کنیم. جایی را می‌شناسم که...»

سزار گفت: «نه حوصله بازی دارم و نه مسابقه‌ی ارابه رانی.»

آنتونی گفت: «می‌دانم به میدان مسابقات پهلوانی می‌رویم. مثل آن موقعها یادت هست؟» او جلو رفت و دستش را روی شانه سزار انداخت.

سزار گفت: «بله، به یاد دارم. نمی‌دانم می‌توانم تو را شکست دهم؟»

آنتونی گفت: «بیا و ببین اما به تو اخطار می‌کنم...»

آنها خنده کنان از پله‌ها پایین رفتند. سزار به آرامی قدم بر می‌داشت. همیشه آن لحظه را به یاد دارم. وقتی به یاد می‌آورم که دنیا جای غم انگیزی است، یاد آن لحظه به من آرامش می‌بخشد. خاطره‌های خوش در خاطره باقی می‌ماند و سالها را در می‌نوردد. شادی خصیصه‌ای پاک است و یکی از بارزترین خصوصیات انسانی.

جشن ژوپیتر دوباره فرا رسید. اما چرا هر کس کلاه آزادیخواهی به سر می‌گذاشت وارباب و بنده جای خود را با هم عوض می‌کردند و پوشیدن ردا ممنوع می‌شد؟ نمی‌دانم. مردم اجازه داشتند هر چه راکه در روزهای معمولی ممنوع بوده بر زبان آوردند. هفت روز فرصت شنیدن حرفهای ناشنیدنی بود.

در خانه‌ها بر روی دوستان باز می‌شد و مردم از این خانه به آن خانه می‌رفتند و هدایایی رد و بدل می‌شد. هدایا از چیزهای عجیب و غریب تشکیل شده بود شمشهایی به شکل مواد غذایی، غذاهایی که به شکل جواهرات درست شده بود. گیاهان رنگ شده. در بعضی از میهمانیهای بزرگتر یک ارباب میهمانی معین می‌شد که او به میهمانان دستور می‌داد بخوانند، برقصند یا شعر بسرایند. سزار در خانه‌اش را بر روی میهمانان باز کرده بود. و اجازه داده بود مردم آزادانه در خانه‌ی او بچرخند. سیسرو نیز چنین کرده بود. آنتونی که در خانه سابق پمپیی اقامت داشت نیز چنین کرده بود. فرصتی بود تا فضیلت بخشندگی و صمیمت به نمایش گزارده

شود و مردم بدون تماشای خونریزی راضی شوند.

بطلمیوس اشتیاق زیادی برای شرکت در جشن داشت. او می‌خواست مثل یک خواجه لباس بپوشد و وانمود کند که ماردین است. موافقت کردم تا همراه او به چند خانه سر بزنیم اما به او تذکر دادم که ما شاه و ملکه هستیم و شایسته ما نیست که زیاده از حد داخل مردم شویم از طرفی به او تذکر دادم که خواجگان نیز مانند سایر مردم لباس می‌پوشند.

او گفت: «سعی می‌کنم با صدای نازک حرف بزنم.»

«اما صدای تو نازک است. چرا به شکل دیگری... مثلا دزد دریایی یا یک گلادیاتور در نمی‌آیی؟ یا ارابه ران؟ نقشهای زیادی را می‌توانی ایفا کنی. اما من چه شوم؟ ملکه که نمی‌توانم باشم. دلم نمی‌خواهد به شکل یک خدمتکار در آیم. گلادیاتور چطور است؟»

«آیا در میان زنها هم گلادیاتور است؟»

«بگمانم شنیده‌ام.» اما آیا براستی چنین بود یا من در خیال خود چنین می‌پنداشتم؟

«چه نوع شمشیری می‌بندی؟»

«نمی‌دانم، فکر می‌کنم دسیموس، ژنرال محبوب سزار مدرسه‌ی تربیت گلادیاتور دارد. مطمئنم که او وسایل لازم را به من خواهد داد.»

وقتی وارد خانه‌ی سزار شدیم روز کوتاه زمستانی به آخر رسیده بود و هوا تاریک می‌شد. تالار انتظار، اتاق پذیرایی و باغ همه پر بود از جمعیت. بیشتر بردگانی که کلاه بر سرداشتند.

در یک دستم دست بطلمیوس بود و دست دیگرم دست چارمین. در این روز بخصوص برده‌ها، پیشخدمتها و اربابان همه در هم بودند و اربابان به بردگان خود خدمت می‌کردند.

لباسی که به تن داشتم با لباس گلادیاتورها اندکی تفاوت داشت. گلادیاتورها نوعی لنگ به خود می‌بستند و یک زره سبک و کلاهخود. من قسمت بالای بدنم را

با صفحه‌ای فلزی پوشانده و دامنی چرمی به پا کردم. اما کلاهخود را دوست داشتم. لبه منحنی سنگینی داشت و بر روی آن انواع نقوش تزئینی دیده می‌شد.

وقتی دسیموس شخصاً لباسها را آورد، کلاهخود را در دو دستم گرفتم و آن را آهسته به سرم گذاشتم. به محض آن که کلاهخود در جای خود قرار گفت احساس دیگری به من دست داد. اکنون احساس جنگجویان را وقتی به صحنه نبرد پا می‌گذاشتند درک می‌کردم. می‌دانستم که می‌خواهم فرماندهی گروههای نظامی یا کشتیهای جنگی را بر عهده گیرم. درست است که مدتها قبل لشگریانی در برابر برادرم جمع کرده بودم اما در هیچ نبرد واقعی شرکت نجسته بودم. این کلاهخود سنگین، و این شمشیر خونم را به جنبش بیشتر در می‌آورد و مرا حیرتزده می‌کرد.

کلاهخود را از سر برداشتم و گفتم: «لطف کردید که اینها را آوردید.»

«باعث خوشحالی من است. این لباسها به یکی از کوچکترین گلادیاتورهای من تعلق دارد که اهل مالت است. مالتیها به دلیل جثه ریزشان بسیار چابک هستند.»

از این مرد برای رفتار محترمانه‌اش و به این دلیل که سزار به او علاقه داشت خوشم می‌آمد. دسیموس در دو نبرد دریایی و در نبرد گل به سزار خدمت کرده بود. قرار بود سال دیگر سزار او را به فرمانروایی گل منصوب کند.

«لباس قدیمی تراسیها را هم برای چارمین آوردم، زیرا او باید نقش دشمن شما را بازی کند. بگمانم لباسهای جالبی خواهند بود.»

اکنون من و چارمین لباس گلادیاتورها را داشتیم و بطلمیوس لباس ارابه رانها را که سبز رنگ و به رنگ نیل بود برتن کرده بود. داخل خانه‌ی سزار تاریک بود و تشخیص چهره‌ها مشکل. لپیدوس را دیدم که به دیواری تکیه داده بود. او لباس بخصوصی بر تن نداشت همین باعث شد که خود او را بشناسم.

به من سلام کرد: «درود بر جنگجویان شجاع.»

کلاهخودم را از سر برداشتم تا بتوانم حرف بزنم، وقتی مرا دید خیلی تعجب کرد.

«ملکه بزرگ در کدام نبرد قرارست بجنگید؟»

متوجه شدم با دقت به لباس و سلاح من می‌نگرد. گفتم: «در نبرد با دشمنان

سزار.»

دستش را به طرف تالار تکان داد: «خانه مملو از دشمنان اوست. سزار اعلام عفو عمومی کرده، حتی برای کسانی که تقاضای بخشش نکرده‌اند آنها به روم بازگشته‌اند. فکر کن حتی کاتو هم ممکن است این جا باشد.»

گروهی برده از کنار ما گذشتند و فریاد می‌زدند: «شرط بندی کنید. تاس بازی هم اکنون شروع می‌شود.»

لپیدوس گفت: «امشب بردگان حق تاس بازی دارند.»

بعد گروهی زن و مرد که لباس مردم گل را پوشیده بودند شروع به آواز خوانی کردند شعر آنها چنین بود:

سزار در نبرد گل به پیروزی رسید
دشمنانش را به این سو و آن سو راند
به افتخار شهر ما
آنها را به سنا کشاند
او فریاد زد، لباسها را درآورید
و دامنهای ارغوانی به تن کنید

و با گفتن عبارت لباسها را در آورید تکه‌ای از لباس خود را به هوا پرتاب کردند. سزار در انتهای تالار به این صحنه می‌خندید.

لپیدوس گفت: «با دیدن این صحنه ناراحت نشد. جالب است او واقعاً غیر قابل پیش بینی است. کاتو او را ناراحت می‌کند. این صحنه نه. نمی‌دانم شعری هم درباره بردگان آزاد شده گفته‌اند. قرار است به دستور سزار فرزند بردگان هم بتوانند وارد سنا شوند. این چیزها اعیان را متحیر کرده.»

مردم عادی و لژیونرها. قدرت سزار بر روی این دو گروه استوار بود. او دومی را به خود جذب کرده بود و اکنون در صدد کسب محبوبیت در میان مردم بود. چه بازی خطرناکی.

گرمای تن مردم آزارنده بود و سر و صدا ناخوشایند. می‌خواستم بطرف سزار بروم و به او خوشامد بگویم اما وقتی دیدم کالپورنیا در کنار او ایستاده منصرف

شدم. به او از شکاف کلاهخود می‌نگریستم. چطور با زنش حرف می‌زد؟ او دست زنش را گرفته بود یا زنش دست اورا؟ چرا با هم زندگی می‌کردند؟

لپیدوس خم شد و گفت: «شنیده می‌شود سنا می‌خواهد به سزار اجازه‌ی داشتن بیش از یک همسر را بدهد.»

«چی؟» جامعه‌ای را نمی‌شناختم که رسماً اجازه داشتن بیش از یک همسر قانونی را داده باشد. مردان صیغه و معشوقه داشتند اما همسر قانونی فقط یکی بود.

لپیدوس گفت: «از منابع موثق شنیدم. این کار به سزار که از کالپورنیا صاحب فرزندی نشده اجازه داشتن وارث قانونی را می‌دهد. امتیازاتی به سزار اعطا شده که او به دلیل نداشتن پسر قانونی استفاده زیادی نمی‌تواند از آنها ببرد، مثلا امپراطوری.»

«خوب اجازه دهید کالپورنیا را طلاق دهد. این روزها که روم همه همدیگر را طلاق می‌دهند. شنیده‌ام سیسرو هم زنش را طلاق داده.»

لپیدوس مردد بود: «اما به‌نظر می‌رسد او مایل به این کار نیست.»

بله قضیه این بود و الا تا به حال این کار صورت گرفته بود. اما من راضی نبودم همسر دوم او باشم در حالی که همسر اولش را نگه داشته. من می‌خواستم تنها همسر او باشم و یا که اصلا نباشم. «این پیشنهاد کی بوده؟» اگر سزار تصور می‌کرد که من به این امر رضایت می‌دهم پیدا بود که مرا نشناخته.

«کسی جرات ندارد بدون جلب نظر او از این پیشنهادها بدهد. گمان می‌کنم پیشنهاد از طرف خود اوبوده.»

چه توهینی. به یک باره از او که در آن جا ایستاده بود و دست در دست کالپورنیا داشت و به میهمانان خوشامد می‌گفت، بدم آمد.

گفتم: «بیا بطلمیوس، از این جا می‌رویم. میهمانی سیسرو خیلی بهتر است.»

بطلمیوس گفت: «اما تازه آمده‌ایم.»

گفتم: «این جا خیلی شلوغ است. خانه‌ی سیسرو بزرگتر است. برویم.»

خود را به میدان عمومی رساندیم. هوا تاریک شده بود و مشعلها را روشن کرده بودند. بعد به سمت غرب رفتیم و خود را به تپه‌ی پالاتین رساندیم. آن جا هم

مشعلها روشن بود و کاجهای چتر مانند در نسیم می‌رقصیدند. چه مکان آرامی بود برای زندگی دور از جنجال زندگی روم. هوا انباشته بود از عطر کاج و بادی که از جانب روستاها می‌وزید.

پیدا کردن اقامتگاه سیسرو کار سختی نبود. نور از هر پنجره به بیرون می‌تابید. باغچه بندیها همچون نوشته‌های خود او منظم و آراسته بود.

خانه‌ها نمودار انسانها هستند، اما آیا همیشه چنین است؟

معلمم یک بار گفته بود: «همسر یک مرد، خانه او و پیشخدمتش را به من نشان بده تا همه چیز را درباره‌ی او به تو بگویم.» بگمانم او راست می‌گفت.

وارد اتاق بزرگ در وسط ساختمان شدیم که سقفش باز بود و در وسط آن حوضی بود و لبریز از آب باران. در و دیوار پر بود از نقاشیهای زیبا و زنده از باغهای پرگل و درختان میوه، میوه‌ها آنقدر رسیده و آبدار نقاشی شده بودند که هوس کردم دست دراز کنم و یکی از آنها را بچشم.

این جا مثل خانه‌ی سزار انباشته از جمعیت نبود، گروهی از مردم با آرامش صحبت می‌کردند. خود سیسرو سینی غذایی به دست گرفته بود و به مردم تعارف می‌کرد، به او نزدیک شدم و کلاهخود را از سرم برداشتم. او گفت: «علیاحضرت خوش آمدید. مرا یک لحظه معذور دارید. او سبدی از میوه را به چند نفر تعارف کرد یکی از آنها برای برداشتن یک انجیر رسیده خیلی معطل کرد.

سیسرو گفت: «این تریو منشی من است. او از این تغییر نقش لذت می‌برد.» سیسرو سبد میوه را به طرف من گرفت. رد کردم. «چی؟ سیب یا گلابی بردارید. این میوه‌ها از املاک خود من چیده شده. خواهش می‌کنم.»

دست بردم و یکی برداشتم. پرسیدم: «چرا شما رومیها همیشه خود را کشاورز می‌پندارید حتی در زمانی که مشغول امر سیاست هستید؟»

او گفت: «بله می‌دانم. هیچ کس نمی‌تواند تصور کند که اسکندر گلابی پرورش دهد یا پریکلس[1] لوبیا بکارد. دو روز دیگر قرار است به ییلاقم بروم و از حالا ساعت شماری می‌کنم.»

1) Pericles

«نمی‌توانم تصور کنم که در مصر ییلاقی برای خود بخرم و کشاورزی کنم.»

«شما مخلوق شهر هستید نه روستا. البته چه شهری هم دارید. اسکندریه شهر مرمرهای سفید. آرزو دارم پا به کتابخانه آن بگذارم و ساعتها در میان طومارهای گرانبها بچرخم. چه ثروت معنوی آن جا نهفته.»

«ما مفتخریم که بزرگترین کتابخانه‌ی دنیا را داریم. اما سزار که خیال دارد یکی این‌جا بسازد.»

لبخندی زد: «اما من مرد پیری هستم و می‌ترسم عمرم کفاف ندهد که از آن استفاده کنم.»

همان هنگام بود که برتوس، کاسیوس و کاسکا را دیدم. آنها حلقه‌ای را تشکیل داده بودند. سرویلا در کنار بروتوس بود.

وقتی به سرویلا نگریستم احساس حسادت کردم. او هم یکی از زنان متعددی بود که سزار با آنها رابطه داشت.

سیسرو جمله‌ای گفته بود و من فقط آخر آن را شنیدم: «... اگر لطف کنید.»

گفتم: «معذرت می‌خواهم. ممکن است دوباره بفرمایید چی گفتید؟»

«گفتم، اگر ممکن است دست نویس ایلیاد[۱] را به من قرض دهید و همچنین اشعاری از سافو[۲] را. می‌دانم فقط در کتابخانه شما قطعاتی از آن برجا مانده.»

چشمانش مشتاقانه به من دوخته شده بود. ایکاش می‌توانستم آرزوی او را برآورم. گفتم: «متاسفم اما بیرون بردن طومارها ناممکن است.»

حالت چهره‌اش بناگاه تغییر کرد: «می‌توانید دستوری صادر کنید.»

«نه، حتی من هم اجازه این کار را ندارم اما می‌توانم دستور دهم از آنها نسخه‌برداری کنند.»

«پس به من اعتماد نداری؟»

«گفتم، این قانون ماست...»

«مگر شما فرمانروای مطلق مصر نیستید. می‌توانید دستور دهید.»

---

۱) Illiad: حماسه‌های منظوم یونان باستان که توسط هومر شاعر سروده شده است.

۲) Sappho: شاعره‌ی زن یونانی

«این کار درست نیست. من بنابر اراده‌ی شخصی خود نمی‌توانم چنین کاری کنم.»

به سردی گفت: «اگر سزار می‌خواست به یقین این کار را می‌کردید؟»

«یک نسخه از آن باید برای شما کفایت کند، با این همه کشتی که در طول سال غرق می‌شود نمی‌توان کتابهای قدیمی را به این سو و آن سو فرستاد.»

لبخند و رفتار محترمانه‌اش به سردی محو شده بود.

«می‌توانم سفارش نسخه برداری را بدهم.»

«لازم نیست زحمت بکشید.»

و به خونسردی پشتش را به من کرد و رفت.

در تمام مدت عمرم کسی چنین رفتاری با من نکرده بود. اما این‌جا روم بود و زمان این جشن غریب. میزبانان پشت خود را به ملکه‌های میهمان می‌کردند.

به بطلمیوس و چارمین گفتم: «بیایید. فکر کنم وقت رفتن ما رسیده.»

بطلمیوس گفت: «اما ما که همین الان آمدیم این چه کاری است که می‌کنی؟»

تنها خانه‌ای که باقیمانده بود خانه آنتونی بود. همه محل آن را می‌دانستند زیرا در حقیقت خانه پمپیی را تصاحب کرده بود و اموال درون آن را یا در قمار بر باد می‌داد یا به نزولخواران‌می سپرد. می‌گفتند بردگان، روتختیهای مخمل آن خانه را روی بستر خود پهن می‌کنند واشیاء قیمتی آن را تاس بازان بر دوش گرفته و به خانه خود می‌برند.

خانه‌ی او فاصله زیادی با خانه سیسرو نداشت. خیابانها کاملاً تاریک بود.

از در خانه سر و صدای زیادی به گوش می‌رسید. ایستادم، کلاهخودم را روی سرم مرتب کردم و سپرم را محکم گرفتم، بناگاه احساس خستگی کردم. این کارها را برای بطلمیوس می‌کردم. دو خانه اول او را راضی نکرده بود. شاید این یکی بهتر بود. شانه هایم را راست کردم و پا به داخل خانه نهادم.

موجی از گرما و سر و صدا مرا به عقب راند. مثل بازار دستفروشها بود که در وسط آن مسابقه آرابه‌رانی هم برگزار می‌شود. عده‌ای می‌خوردند و می‌نوشیدند و عده‌ای می‌زدند و می‌خواندند.

گفتم: «بیایید باید هر طور شده داخل شویم. سپرم را جلو نگه داشتم و شمشیرم راکشیدم و آن را به چپ و راست حرکت دادم مردم از سر راه ما کنار می‌رفتند. از این وضعم خوشم آمد. نبرد چه لذتی داشت، هومر راست می‌گفت.

بطلمیوس پشت سر من همین کار را تکرار می‌کرد. و شلاقش را به صدا درمی‌آورد با خود فکر کردم کاش یک ارابه کوچک هم برای او فراهم کرده بودم، این کار ورود ما را پر ابهت‌تر می‌کرد. جمعیت از نفس افتاد و به ما خیره شده بود.

این جا احساس راحتی می‌کردم. این مردم درصدد عیب جویی و قضاوت نبودند آنها فقط برای سرگرمی به این جا آمده بودند که از بعضی جهات اصولی‌ترین خواسته‌هاست اما برایشان اهمیتی نداشت چه کسی این سرگرمی را مهیا کرده ملکه، برده، آزادمرد، هر که هستی می‌توانی ما را بخندانی؟

اطراف کلاهخود را نمی‌توانستم ببینم. بناگاه آنتونی پشت سرم بود. «چه خبر است؟ جنگجویان به خانه من هجوم آورده‌اند؟»

او بازوی مرا در دست گرفت و آن موقع متوجه شد که من زن هستم. کلاهخودم را برداشتم و او با دیدن من تکان خورد.

او تعظیمی کرد: «علیاحضرت... من... خوشوقتم.»

گفتم: «ورود به خانه شما آسان است. منظورم البته تعریف است.»

او خندید: «امیدوارم این احساس به دزدها نیز دست ندهد. اگر چه یک بار اثاثیه را از نو خریدم. باز هم می‌توانم این کار را بکنم. اگر فلویا اعتراض نداشته باشد. با من بیایید تا جامهایمان را پر کنیم. خزانه دار من امشب ساقی مجلس شده.» جامهای لبریز طلایی به ما تعارف شد: «یکی بردار.»

با تعجب به جام نگاه کردم: «از میهمانها با این ظروف پذیرایی می‌کنی؟»

گفت: «البته، چرا که نه.»

«اما اینها طلای ناب است.»

«باشد. بهتر از این نمی‌شود از آنها استفاده کرد.»

جامی برداشت و آن را به بطلمیوس داد: «این شراب از سرزمین کاکوبان آمده تا می‌توانی از آن بنوش.»

بطلمیوس از این که با او همچون یک فرد بالغ رفتار شده خوشحال بود. نگاهی به اطراف انداختم. همه جا پر بود از کلاهخود، سپر و چکمه‌های بلند گفتم: «لباسها عالی است.» با دقت به آنتونی نگریستم.او لباس ارغوانی به تن داشت. لباس او بر خلاف لباس سزار آستین کوتاهی داشت و بازوها و شانه عضلانی آنتونی را به نمایش می‌گذاشت. پرسیدم: «نقش تو چیست؟»

«امشب شرابدار هستم. این وظیفه یکی از بردگانست و بنظرم از همه‌ی کارها بیشتر به من می‌آید.»

به ناگاه به یاد سالها قبل در اسکندریه افتادم. جشن باکوس[1] برگزار می‌شد و آنتونی در آن شرکت داشت.

«به‌نظر می‌رسد به این کار علاقمندی؟»

«من یک سربازم. دست راست سزار.»

«و آرزویی بیش از این نداری؟»

متعجب به‌نظر می‌رسید. «چه آرزویی بالاتر از این وجود دارد.»

«که اولین نفر در جهان باشی و نه دست راست سزار.»

«دست راست سزار از همه جهات اولین نفر محسوب می‌شود.»

۳۲

«پس تو صاحب چندین همسر خواهی بود. حتی ژوپیتر هم چند زن نداشت. اگر چه تو را ژولیوس ژوپیتر بنامند. تو به یک همسر، کالپورنیا قناعت نخواهی کرد.»

از ابتدای سال جدید نخستین بار بود که با سزار تنها مانده بودم و این موضوع که او می‌توانست چند همسر بگیرد مرا انباشته از خشم کرده بود.

او به سردی گفت: «چنین قصدی ندارم. دشمنان درباره‌ی من یاوه سرایی می‌کنند. پس تو این حرفها را باور کرده‌ای. از دشمنان نباید توقع داشته باشم اما از

---

۱) Bacchus: خدای تاکستانها و شراب در یونان باستان.

تو چه...»

پرسیدم: «که چه هستم؟»

«عشق من، روح من و وجود دیگر من هستی.»

«اما همسر تو نیستم. کالپورنیا همسر توست.»

رویش را به سمت دیگر کرد: «از این حرفها خسته شده‌ام.»

«برای تو خسته کننده است اما نه برای من. می‌خواهم بدانم چرا با او ازدواج کردی؟ او را دوست داری؟»

«طلاق دادن او باعث رسوایی می‌شود؟»

رسوایی همیشه همراه توست. دعوت از مردم گل و بردگان آزاد شده برای شرکت در سنا رسوایی نیست.»

«زبان لاتین تو پیشرفت کرده.»

«جوابم را بده.»

«من با کالپورنیا چهارده سال قبل ازدواج کردم. این چهارده سال یا من غایب بودم یا از او جدا زندگی می‌کردم. اکنون که به افتخاراتی دست پیدا کرده‌ام نباید او هم در عوض این همه محرومیت اندکی در این افتخارات شریک باشد؟»

سخنانش آن قدر منطقی و قانع کننده بود که در خواستم به‌نظر خودخواهانه می‌آمد.

«تو ملکه هستی و صاحب کشوری با ثروت فراوان. به هیچ یک از این افتخارات نیاز نداری اما او، بدون من هیچ نیست. او از زندگی با من رنج برده و در میان مردمی زندگی کرده که از من متنفرند آیا این پاداش حق او نیست؟ ظالمانه نیست اگر او را از همه چیز محروم کنم؟»

سخنران ماهری بود. بیخود نبود که در روم او را بعد از سیسرو دومین سخنران می‌شناختند.

گفتم: «تو چقدر نجیب و فداکاری؟»

«جایی برای ما در نظر گرفته شده قول می‌دهم. جایی بزرگتر و راحت‌تر.»

«اما تا بحال حرفی در این باره نزدی.»

«خیلی زود آماده می‌شود.»

«و سنا هم لابد از این عمل تو تمجید خواهد کرد. هفته پیش چه بود؟ آهان اهدای لقب "پاتره‌پاتریا[۱]".»

«زبان لاتین تو واقعاً پیشرفت کرده.»

«حرفم را قطع نکن. علاوه بر آن تصویرت بر روی سکه‌ها حک شده و ماه تولد تو در تقویم رسمی ژولای خوانده و در مجلس سنا هم می‌باید بر روی صندلی مخصوصی بنشینی و دیگر چه؟»

به‌نظر ناراحت می‌رسید: «قرار است وجود من مقدس اعلام شود و من هم خیال دارم محافظان شخصی ام را مرخص کنم.»

«این کار احمقانه است.»

«آنها مزاحم و شلوغ هستند. باید از شر آنها راحت شوم. و علاوه بر آن مدرسه‌ای مخصوص راهبان به افتخار من تاسیس می‌شود و من آنتونی را به سمت راهب اعظم می‌گمارم.»

«مگر خیال داری با این کار اکراه خود را نسبت به مرحمت آنها نشان دهی؟ این کار توهین به آنهاست و باعث خشمشان می‌شود.»

«خشم را می‌توانم تحمل کنم، دشمنی خاموش و توطئه را نمی‌توانم تاب بیاورم.» دستهای مرا گرفت: «خشم تو را نسبت به کالپورنیا درک می‌کنم آنچه را نمی‌توانم تحمل کنم خصومت و کینه است. خود من چنین صفاتی را ندارم.»

گفت: «قراری دارم.» از پنجره به بیرون نگاه کرد تا ببیند خورشید در کجای آسمان است. «در ساعت نهم می‌باید در میدان جدید ژولیان باشم. چند سناتور به آن جا می‌آیند. با من بیا.»

«گمان نمی‌کنم از دیدن من خوشحال شوند.»

«آن جا یک میدان عمومی است و همه می‌توانند در آن جا باشند. بیا تا آنجا با هم قدم بزنیم. مجسمه ات را دیده‌ای؟»

---

۱) Pater Patriae: به معنای پدر ملت.

گفتم: «نه، آن قدر شلوغ است که فرصت ایستادن و نگاه کردن پیدا نکرده‌ام. باشد برویم.»

با هم خانه را ترک کردیم. چند محافظ پشت سر ما پیش می‌آمدند. همه جا آسمان خاکستری بود و درختان بی برگ خاکستری همه جا را پوشانده بود. حتی بخاری که از دهانهایمان بیرون می‌زد به رنگ سفید خاکستری بود.

اکنون ساختمانهای اطراف میدان کامل شده بود و مجسمه‌ی سزار درست در برابر معبد بر افراشته بود و چشمه‌ای از زیر آن به آرامی جریان داشت.

سزار پیش رفت. هیچ کس در میدان نبود اما بعد آنها پیدایشان شد. حدود ده نفر از بزرگان که به آرامی به سوی او گام بر می‌داشتند و ردایشان در باد تکان می‌خورد.

از او جدا شدم و گفتم: «من داخل معبد می‌روم.» از پله‌های معبد بالا رفتم و در سایه یکی از ستونها به تماشا ایستادم.

دیدم که سزار نشست و نامه‌ای از جیبش در آورد و خواند. مردها نزدیکتر شدند. سزار به آنها خوشامد گفت. میان آنها صبحتهایی رد و بدل شد و بعد چیزی را به او تقدیم کردند. او آن را گرفت و باز کرد و لبخند زد بعد دستش را دراز کرد. مردها اطراف او حرکت کردند اما سزار اصلاً از جا بلند نشد.

از حرکات مردها معلوم بود چیزی را شنیده‌اند که مایل به شنیدن آن نبودند. بعد آنها حرکت کردند و رفتند.

سزار رفتن آنها را تماشا کرد، بعد چشمانش را بست و مشتهایش را به‌هم فشرد.

صبر کردم تا مطمئن شدم مردان باز نخواهند گشت. سپس به سوی سزار رفتم که رنگش پریده بود و بدنش مثل سنگ سخت. بدون آن‌که کلامی بگوید طوماری را به من داد. آن را باز کردم و خواندم: **حاکم مطلق برای همهٔ عمر**

حروف دیگری هم بود که معنای آنها را نفهمیدم.

پرسیدم: «این چیست؟»

اما او پاسخی نداد و هنگامی که به چهره‌اش نگریستم فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

پرسیدم: «می‌توانی تا خانه راه بروی؟ به آرامی می‌رویم و به من تکیه خواهی داد.» او شروع حمله‌ی صرع را احساس کرده بود. ناچار بود در برابر سناتورها خود

را نگه دارد.

به سختی برخاست. دستهایش را روی شانه من گذاشت و با هم به خانه بازگشتیم. هوای سرد باعث شده بود کسی در مسیرمان نباشد.

وقتی به خانه‌اش رسیدیم، بلافاصله به بستر رفت و چشمانش را بست. خوشحال بودم که کالپورنیا آن جا نبود.

او به مدت یک ساعت بی حرکت در بستر ماند بعد به حرف آمد: «خطر گذشته، حالم بهتر است.»

«فکر می‌کردم بر بیماری‌ات غلبه کردی؟»

«توانستم بر آن مسلط شوم. در اسپانیا یک بار قبل از نبرد حمله بر من عارض شد اما سر پا ماندم. دیگر نمی‌افتم.»

با لبخندی گفتم: «بله چون قبل از شروع حمله می‌نشستی.»

«دیدی که چطور بود. نشستن راه علاج نیست.» از جا برخاست و گفت: «اعضایم به اختیار من هستند و هشیاریم را از دست ندادم.»

«آن مردها درباره چه صحبت کردند؟»

آن موقع معلوم شد که او تا چه حد حالش بد بوده. او اصلا حرفهای آنها را نشنیده بود. بطرف طومار رفت آن را بازکرد و خواند.

گفت: «سنا مادام‌العمر لقب حاکم مطلق را به من اعطا کرده. این غیر ممکن است.» سرش را تکان داد: «حاکم مطلق یعنی حکومتی خارج از حکومت قانونی روم. یعنی چیزی بالاتر از سنا، نمایندگان، رای مردم. یعنی شاه. چنین چیزی نمی‌شود.»

گفتم: «اما در طومار چنین نوشته شده.»

«این هم باید حیله‌ی جدیدی باشد. اما به یاد نمی‌آورم چه جوابی دادم. آیا این مقام را رد کردم؟»

«مطمئنم که رد نکردی.»

«از کجا می‌دانی؟»

«آنها راضی به‌نظر می‌آمدند. زیرا با علاقه کامل آن را پذیرفتی.»

«تنها چیزی که به یاد دارم سرگیجه و خشکی اعضای بدنم است.»

«اما آنها که این را نمی‌دانستند.» چند بالش زیر تن او گذاشتم تا راحت‌تر بنشیند.

گفتم: «فردا که به سنا رفتی می‌توانی از آنها تشکر کنی. البته اگر می‌خواهی این مقام را بپذیری و اگر نمی‌خواهی همیشه وقت برای این کار هست. می‌توانی بگویی تمام شب را با وجدانت درگیر بودی و به صلاح روم نمی‌دانی که این مقام را بپذیری.»

گفت: «اما واقعیت آن است که برای صلاح روم می‌باید این مقام را بپذیرم. اگر نپذیرم برای صلاح شخصی است.»

روز بعد همه روم پر بود از صحبت درباره‌ی رفتار زشت سزار در احترام نگذاشتن به سناتورها و برنخاستن او در برابر آنها. مردم او را به تکبر زیاد از حد متهم می‌کردند و او نمی‌توانست با افشای بیماریش از خود دفاع کند و ناچار بود همه اتهامات را بشنود و دم برنیاورد. از طرف دیگر او می‌توانست این افتخار را رد کند اما اگر چنین می‌کرد که سزار نبود.

حادثه ی بعدی زمانی اتفاق افتاد که او از مراسمی خارج از شهر باز می‌گشت و گروهی از مردم او را با عنوان شاه صدا کردند (آیا این گروه را دشمنان او تحریک کرده بودند؟) و او پاسخ داده بود من سزار هستم نه شاه. روز بعد همه‌ی مردم درباره این موضوع صحبت می‌کردند.

چندی بعد شخص نامعلومی تاجی بر سر مجسمه سزار گذاشت و سزار دستور داد آن را بردارند و بر سر مجسمه ژوپیتر بگذارند. دوباره شهر پر شد از شایعات، چه کسی آن تاج را گذاشته بود و به دستور کی؟

جشن لوپرکالیا[1] فرا رسید. روزی آفتابی و یخزده بود. اما می‌دانستم که در معابر

1) Lupercalia

روم گرمای مردم یخها را آب خواهد کرد. مردم از مدتها پیش خود را برای این جشن آماده کرده بودند و از صبح خیلی زود در خیابانها جمع شده بودند و دستهایشان را در برابر آتش گرم می‌کردند و دهانشان را پر می‌کردند از پنیر و گوشت بز و می‌خواندند و شاد بودند.

من خیال نداشتم تا نیمه‌های روز بیرون بروم. می‌دانستم مراسم قربانی کردن بز و سگ، نمادهای پان[۱] و لوپرکوس[۲] آن هنگام آغاز می‌شود و راهبان با پیش‌بندهای خونی در آن هنگام دست به کار می‌شوند.

من و بطلمیوس خود را به میدان شهر رساندیم و بر روی پله‌های معبد ژوپیتر مستقر شدیم. می‌دیدم گروهی از دشمنان سابق سزار، دوستان پمپیی، سناتورهایی که نامشان را نمی‌دانستم، بروتوس و دوستانش در آن جا جمع شده بودند. برای بعضی از آنها سر تکان دادم.

پایین‌تر از ما سزار که شنل ارغوانی بر دوش انداخته بود بر روی صندلی مرصع خود نشسته بود و تاجی از برگ غار بر سرداشت در هر طرف سکوها مجسمه‌ای از سزار سر پا شده بود. به یاد خدایان مصری با[۳] و کا[۴] افتادم که تفاوت جوهره‌ی روح را مجسم می‌کردند.

فریاد مردم به هوا برخاست. مردان وحشی نیمه برهنه به وسط میدان پریدند که پیش بندهایی خون آلود به خود بسته بودند. آنها خود را به شکل پان درست کرده بودند و پایشان سم داشت و از پشم پوشیده شده بود.

آنتونی هم که لنگی به خود بسته بود در حالی که شانه و گردنش از خون قربانیها قرمز بود همراه آنها به میدان آمد. بدنش خیس عرق بود.

شنیدم که یکی از میان جمعیت گفت: «کنسول روم را ببین.»

اما شجاعت آنتونی در ظاهر شدن به این شکل در برابر مردم مرا تحت تاثیر قرار داد. او درست شبیه پهلوانان یونان قدیم شده بود اما مردم هیبت او را

---

۱) Pan: خدای گله‌ها و شبانان در یونان باستان.

2) Lupercus

3) Ba

۴) Ka: روح یا همزاد انسان

نمی‌پسندیدند و او را ناسزا می‌گفتند. دنیای رومی با دنیای پهلوانی یونانیها تفاوت بسیار داشت.

او از بقیه دوستانش جدا شد در دستش تاجی سلطنتی دیده می‌شد. او نزدیک سزار رفت و فریاد کشید: «سزار این تاج را به تو تقدیم می‌کنم. مردم از تو می‌خواهند این را بپذیری و شاه آنها باشی.»

سزار چنان به تاج می‌نگریست گویی به ماری نگاه می‌کند با دست آن را کنار زد و گفت: «نه.»

آنتونی قدمی به سزار نزدیکتر شد: «یک بار دیگر از طرف مردم به تو پیشنهاد می‌کنم این تاج را بپذیری.»

دوباره سزار آن را رد کرد.

مردم فریاد می‌کشیدند و او را تشویق به گرفتن تاج می‌کردند.

آنتونی نگاهی به مردم کرد و گفت: «برای بار سوم تاج را به تو تقدیم می‌کنم. خواهش مردم را رد نکن.» او پیش رفت تا تاج برگ غار را از سر سزار بردارد و این تاج را بر سر او بگذارد.

سزار از جا برخاست و گفت: «نه.» و دست آنتونی را گرفت تا مانع از این کار او شود.

غرش مردم به هوا برخاست. سزار گفت: «تنها ژوپیتر پادشاه مردم روم است و بس. این تاج را بر سر مجسمه ژوپیتر بگذار.»

مردم به نشانه تایید سزار فریاد سر دادند. سزار دوباره بر سر جایش نشست. آنتونی به طرف معبد ژوپیتر دوید و تاج را هم برد.

دیدم که سرها به هم نزدیک شد وتفسیرها آغاز. آیا مردم معنای این حرکت سزار را دریافته و آن را باور کرده بودند؟

آن شب پیامی از لپیدوس دریافت کردم که می‌گفت عکس العمل مردم در برابر حرکت سزار خوب بود. امیدوار بودم او درست گفته باشد. اما در طی روزهای آینده حقیقت آشکار شد که آیا مردم و دشمنان سزار براستی متقاعد شده‌اند که سزار قصد ندارد شاه شود؟

چند ساعت بعد پیامی از سزار رسید: «کار دیگری نمی‌توان کرد. بگذار هر چه می‌خواهد بشود.»

منظور او چه بود؟ شاید منظورش آن بود که کارها آنطور پیش می‌روند که باید پیش روند.

مشاهده آن اوضاع مرا خسته کرده بود. بر روی تختم دراز کشیدم و چشمانم را بستم

یک روز گذشت، دو روز و سه روز گذشت. در عمارتم بر فراز روم، از آنچه در خیابانها و سنای روم می‌گذشت بی خبر بودم. نقشه‌ی حرکت به سوی مصر مرتب در سرم می‌چرخید. بزودی دریاها آرام می‌شد و ما می‌توانستیم سفر خود را آغاز کنیم.

در این مدت بعضی کشتیها که ناخدایانی شجاع‌تر داشتند به مصر رفته و اخباری را آورده بودند. از برکت وزرای با سیاست من اوضاع در مصر آرام بود اما من نمی‌خواستم بیش از آن از کشورم دور بمانم. سرنوشت پدرم پیش رویم بود.

در حالی که در میان باغ قدم می‌زدم، در ذهنم با هر آن چه آشکار بود وداع می‌گفتم، درگوشه‌ای مجسمه‌ای از آفرودیت[۱] بود و درگوشه‌ای دیگر مجسمه‌ای از مرکوری[۲] با پای برهنه و در انتهای باغ هرکول با موهای مجعد که پوششی از پوست شیر بر تن داشت.

اکنون که آنتونی را بیشتر شناخته بودم می‌دانستم بر خلاف تصور قبلی من شباهت زیادی به هرکول ندارد.

من عاشق راه پیمایی در سایه درختان و در میان این مجسمه‌ها بودم. سزاریون

---

۱) Aphrodite: الاهه‌ی عشق در یونان باستان. ۲) Mercury: رب النوع داد و ستد.

اکنون می‌توانست راه برود و دست و پایش از افتادن روی سنگها زخمی شده بود. این مناظر جزیی از وجود من شده و می‌دانستم سالها بعد در مصر به یاد این صحنه‌ها خواهم افتاد.

چشمانم را بستم و نفس کشیدم. بوی قارچ خشک شده مشامم را پر کرد.

چقدر عجیب بود که فصلها با این سرعت تغییر می‌کردند. در جشن لوپرکالیا زمین یخزده بود و حالا، یخ زمین آب شده و گرما باز می‌گشت.

چشمانم را باز کردم. قاصدی از سزار رسیده بود. او بر اثر بالا آمدن از تپه کمی عرق کرده بود. یادداشتی از سزار به دستم داد و منتظر ماند.

سزار می‌خواست سواری طولانی در روستاهای اطراف روم انجام دهد و خوشحال می‌شد اگر من هم با او می‌رفتم. می‌توانستم از اصطبل سزار هر اسبی را که می‌خواستم انتخاب کنم.

معلوم بود که سزار دیگر تحمل شهر را ندارد و می‌خواهد بگریزد. روز خوبی بود و آخرین نشانه‌های زمستان رو به زوال و من حاضر نبودم فرصت تنها بودن با او را از دست بدهم.

در اصطبل، سزار افسار اسب غول پیکرش را در دست گرفته بود و بر پشت او دست می‌کشید.

به او نزدیک شدم: «پس اسب قهرمان تو این است.» پیدا بود که اسب پیر شده زیرا میان یالهای او موی سفید هم به چشم می‌خورد.

سزار گفت: «بله، امروز با او می‌رویم. دوران شرکت او در جنگها به آخر رسیده.»

پرسیدم: «این اسب کجا با تو بوده؟»

«باید بپرسی کجا نبوده؟ بیست سال است که با من در افریقا، سرزمین گل و اسپانیا دویده. درباره من و این اسب پیشگویی کرده‌اند که بعداً می‌گویم. حالا هر کدام از این اسبها را که می‌خواهی انتخاب کن.» به گله‌ای اسب در انتهای اصطبل اشاره کرد: «همه آنها بادپا هستند.»

کره اسبی را برگزیدم که ساقهای لاغر و مستحکم داشت و سینه‌ای ستبر. پوستش قهوه‌ای مایل به طلایی بود و گفتم: «آن یکی.» سزار اشاره‌ای به مهتر کرد تا

او را زین کند.

پرسیدم: «نامش چیست؟»

«اسب تو باریکاد نام دارد و اسب من اودیسه زیرا در همه‌ی نبردها و سفرها شرکت داشته. اکنون همچون همه جنگجویان دوران کهولت را می‌گذراند.»

بزودی روم را پشت سر گذاشتیم زیرا علی رغم آن که شهر یک میلیون جمعیت داشت اما شهر پهناوری نبود. به مزارع و کشتزارهای بیرون شهر رسیدیم. کشاورزان که هنوز لباسهای زمستانی به تن داشتند مشغول شخم زدن مزارع بودند. بالای سرمان عقابها برفراز مزارع می‌چرخیدند و سایه آنها درکنار ما بر زمین می‌افتاد.

شنیده بودم که سزار اسب سواری ماهر است اما هیچگاه تا آن روز سواری او را ندیده بودم.

داد زدم: «اگر راست می‌گویی دستهایت را پشتت بگذار.»

این وضعیت بسیار مشکل است، زیرا دهانه‌ی اسب در دست سوار نیست و حفظ تعادل هم برای او بسیار مشکل است.

او لبخندی زد. دستانش را به پشتش برد و تنها با فشار زانوها اسب را واداشت تا تندتر بتازد. اسب به جلو جهید ولی سزار اصلا روی زین جابجا نشد. او صاف نشسته بود بدون آن که تعادلش را از دست بدهد. اسب از روی موانع به بالا و پایین می‌پرید گویی سوار و اسب یکی شده بودند.

اسبم را مهمیز زدم. اما باریکاد نمی‌توانست به او برسد. دهانه را محکم گرفتم و سرم را به پشت اسب خم کردن و در فکر بودم که ریزه کاریهای سواری را باید بیاموزم.

فریاد زدم: «بایست.» اما اسب سزار او را به میان درختان انبوه برد و اسب من نیز به دنبال او روان شد. هنگامی که از مانعی پریدم سرم به پشت اسب خورد و برای چند لحظه هیچ نمی‌دیدم اما بعد تعادل خودم را حفظ کردم و بالای سرم آسمان آبی را دیدم که مثل اقیانوسی پهناور بود.

سزار هنوز مشغول سواری بود و دستانش را به پشت گرفته بود. اودیسه می‌خواست بتازد و سزار او را آزاد گذاشته بود.

ابرهای سفید در آسمان می‌چرخید. بادی سرد موهایم را به بازی گرفته بود.

در طی سالها چنین سواری نکرده بودم. حتی روزهایی که با لشگریانم در اشکلون بودم.

در آرامش صحرا می‌تاختیم. بزی این جا و گاوی آن‌جا چرا مشغول بودند و صدایی و کلامی نبود.

از دور چیزی مثل رودخانه‌ای را دیدم. ساحل آن پوشیده از درختان بود. سزار از تپه‌ای بالا رفت و درکنار معبدی ایستاد که شبیه معابد یونانی بود. او هنوز دستانش را از پشتش بر نداشته بود.

گفتم: «حالا می‌توانی دستانت را رها کنی. حالا باورکردم بهترین سواری هستی که در عمرم دیده‌ام. گرچه خود من سواری را از اعرابی آموخته‌ام که بر پشت اسب به دنیا آمده‌اند اما تو بی نظیری.»

او از سخنان من خوشحال شده بود: «آنها هم سواری را به تو خوب آموخته‌اند. باورم نمی‌شد زنی بتواند اینطور سواری کند.» او سر اسب را نوازش کرد.

پرسیدم: «بگو آن پیشگویی درباره‌ی اودیسه چیست؟»

سزار گفت: «به سمهای این اسب نگاه کن، چند پاره است.»

سمهای این اسب براستی از چند قسمت تشکیل شده بود. «مهتر این اسب، وقتی بچه بود پیشگویی کرد که سوار آن بر دنیا حکومت خواهد کرد. من اولین نفری بودم که سوار آن شدم و این اسب متعلق به من شد.»

او یک لحظه مردد بود، بعد مرا بلند کرد و بر پشت اسب نشاند. «حالا آن پیشگویی تغییر می‌کند.»

سوار آن اسب شدم و اندکی در ساحل رود بالا و پایین رفتم. آنچه اهمیت داشت این بود که من سوار آن اسب شده بودم.

پیاده شدیم و دهانه اسبها را بستیم. سزار به کنار نهری کوچک رفت که به آرامی جریان داشت. سنگی را پیدا کرد بر روی آن نشست و به من هم گفت تا درکنار او بنشینم.

سنگ بطرز غریبی گرم بود. شاید نور خورشید را جذب و آن را تشدید کرده بود.

سزار گفت: «می‌خواهم از نقشه‌های نظامی‌ام برایت بگویم. گرچه این حرفها این روز زیبا را خراب می‌کند.»

صبر کردم، می‌دانستم که خودش حرف خواهد زد.

«من قصد لشگرکشی به سرزمین پارت[۱] را دارم تا آن را فتح و به متصرفات خود بیفزایم.»

به سخنان او شک داشتم. پارت تنها منطقه‌ای بود که در برابر حملات رومیان ایستادگی کرده بود. سرزمینی دور با جنگجویان دلیر که شاید تصرف ناشدنی بود. اسکندر بر آن سلطه یافته بود اما این واقعه به زمانی دیگر تعلق داشت.

پرسیدم: «کی؟»

«در ماه مارس. آن موقع می‌توانیم اردوی مناسبی تدارک ببینی.»

فریاد زدم: «مارس! اکنون تقریباً مارس رسیده، چطور می‌توانی این کار را تدارک ببینی؟»

گفت: «تقریباً کارها به انجام رسیده. شش لژیون با تجهیزات لازم در مقدونیه آماده‌اند.»

«آری شنیده‌ام، اوکتاویان و اگریپا را به آن جا فرستادی.»

«ده لژیون دیگر مهیا می‌کنم و ده هزار سواره نظام. این حمله نهایی ماست، کراسوس هفت لژیون و چهار هزار سواره نظام داشت.»

گفتم: «اما من فکر می‌کردم تیراندازان[۲] پارتی باعث شکست شما شدند.»

همه این داستان را می‌دانستند که چگونه لژیونهای رومی تا آخرین نفر کشته شدند.

سزار به تلخی گفت: «ذخیره‌ی بیشمار تیرهای آنها باعث شکست ما شد. فرمانده‌ی آنها سورنا هزار بار شتر تیر به میدان جنگ حمل کرده تا ده هزار تیرانداز او در مضیقه نباشند. هیچ کس چنین چیزی بیش از این نشنیده بود.» خنده تلخی کرد:

---

۱) سرزمین ایران. جایی که اقوام پارت در آن می‌زیستند و به اشکانیان نیز شهرت یافته‌اند. شکست کراسوس سردار رومی از سورنا سردار ایرانی و شرح این نبرد خواندنی است.

۲) اشاره است به نبردی که در آن شدت تیراندازی تیراندازان پارتی آسمان را سیاه کرد و رومیان را به هزیمت وا داشت.

«آیا می‌دانی کاسیوس فرار کرد؟ او جان خود را برداشت و به سوریه گریخت با این بهانه که از آن جا دفاع کند.»

پرسیدم: «همین کاسیوس که قاضی محاکم نظامی است؟»

«بله، این بخشی از فضاحت تاریخ روم است که باید انتقام آن گرفته شود. سورنای فاتح حتی نمایشی مضحکه بر روی صحنه برده که در آن کراسوس شکست خورده لباس زنانه بر تن می‌کند. ما نمی‌توانیم آرام بنشینم مگر آن که عقابهای فرو افتاده پرچم لژیونها دوباره سر پا شود.»

«اما اکنون وقت ترک روم نیست، کارهای زیادی مانده که باید انجام شود. نمی‌توان روم را به دشمنان واگذار کنی و بروی، چه مدت می‌خواهی از روم دور بمانی؟»

گفت: «تصور می‌کنم سه سال.»

بازوی او را گرفتم: «نه، نه خواهش می‌کنم چنین نکن.» بازوهایش قوی و نیرومند بود اما سه سال دیگر او شصت ساله می‌شد. «این کار تو دیوانگی است.»

«دیوانگی در این شهر نهفته. وقتی از این جا دور می‌شوم آزاد هستم. آزاد که تصمیم بگیرم. آزاد برای خطر کردن. هیچ کسی همچون سربازانم مرا دوست نداشته است.»

گفتم: «اگر این عشق را می‌خواهی روم نمی‌تواند آن را بر آورده کند، این حقیقت دارد. اما این عشق تو را به فرار وامی‌دارد؟ تا مانند کاسیوس شوی.»

می‌خواست چیزی بگوید، اما ساکت ماند. از دوردستها صدای زنگ گوسفندان که بر روی بیشه‌ها مشغول چرا بودند به گوش می‌رسید.

گفت: «کار مهمی در مقدونیه دارم. بعد سرزمین پارتها را از شمال یعنی سرزمین ارمنستان مورد حمله قرار می‌دهم. این راه تا بحال آزموده نشده. همه از شرق یا غرب به آن حمله برده‌اند.»

او دست مرا گرفت: «تو بخش مهمی از نقشه‌ی من هستی. هنگامی که در سرزمین پارت هستم تو در مصر خواهی بود. تو به عنوان متحد من می‌توانی مرا از نظر آذوغه و تدارکات حمایت کنی. آیا قبول می‌کنی؟» در انتظار ماند تا جواب مرا

بشنود. «تا زمانی که به حمایت تو امیدوارم به پشتیبانی سنا و مردم روم نیازی ندارم. آیا از من حمایت می‌کنی؟»

بناگاه هراسی مرا گرفت که نکند او سالها نقش بازی کرده تا در این لحظات حساس بتواند جاه‌طلبیها و نقشه هایش را به اجرا درآورد.

«آیا به منابع کشور من نیازمندی؟»

«بله، منظورم همین است.» بیقرار به‌نظر می‌رسد. «تو یک ملکه و شریک من هستی. تاج فرمانروایی را در پای تو می‌گذارم. در خواست مرا بپذیر.»

«و بعد چه خواهد شد؟»

«پادشاهی که من و تو با هم آن را اداره خواهیم کرد و بعد میراث پسر ما خواهد بود. او فرمانروای مصر و پارت و سرزمینهای دیگر خواهد شد.»

«از من در خواست بزرگی می‌کنی. مصر در صلح و آرامش به سر می‌برد. پارتها به ما حمله نکرده‌اند. تو می‌خواهی تا ما پول و مردان خود را به پای رویای تو بریزیم.»

«اینها رویای تو نیز هست.»

«نه، اینها رویای من نیست.»

«پس رویای تو چیست؟»

«به آن رسیده‌ام. مصر قوی است. در آرامش به سر می‌برد و مستقل است. من به پارت نیازی ندارم.»

پرسید: «به من هم نیازی نداری؟ زیرا خارج از روم می‌توانیم با هم زندگی کنیم.»

«بهای تو بسیار بالاست. من می‌باید توده‌های نقره و طلا خرج کنم و رودخانه‌هایی از خون جاری کنم تا بتوانیم با هم زندگی کنیم.»

«نمی‌توانیم این گونه همه چیز را تفسیر کنیم.»

«متاسفانه تنها طریقی است که می‌توان همه چیز را تفسیر کرد. من حاضرم همه چیزم را برای تو بدهم مگر مصر.»

با نگاهی تحقیرآمیز به من نگریست: «تو پیش از آن که یک عاشق باشی یک ملکه‌ای.»

از سنگ پایین آمد و کمی کنار رودخانه قدم زد. من هم کنار او رفتم.

«من متحد تو هستم. پایگاهی برای تو فراهم خواهم کرد. مکانی برای استراحت اما با پارتها نخواهم جنگید. از پیروزی تو به وجد خواهم آمد. وقتی پیروز شدی در اسکندریه بزرگترین جشن عالم را بر پا خواهم کرد.»

سعی می‌کردم صدایم شاد و خوشحال باشد. در صورتی که وحشت داشتم از این جنگ زنده باز نگردد و مانند اسکندر در شرق بمیرد. احساس ناخوشی می‌کردم.

او گفت: «کافی است.» مدتی به سکوت گذشت و بعد دست در جیب ردایش کرد و کیسه‌ای چرمین بیرون کشید: «این برای توست.»

آن را به آرامی باز کرد و دیدم نشان نقره‌ای با زنجیر در آن است.

در یک سوی آن فیلی تصویر شده بود و در سوی دیگر حروفی نوشته شده بود.

«این نشان به مادرم تعلق دارد. از اجدادش به او رسیده او آن را به پدرم داد تا در جنگها همراهش باشد. اکنون مال تو.»

گردنم را خم کردم و او نشان را به گردنم آویخت.

«سالها آن را نگه داشته‌ام. مادرم را خیلی دوست داشتم. هر روز به یاد او می‌افتم و دلم تنگ می‌شود. نمی‌دانم چه هدیه‌ای باید به تو می‌دادم تا نشان دهم چقدر برای من عزیزی و چطور تنهایی زندگی را پر کردی. این با ارزشترین گنجی است که داشتم.»

گفتم: «افتخار می‌کنم.» و اکنون این نشان از هر جواهر و طلایی برایم گرانبهاتر بود. این نشان همیشه همراه مادر سزار بود، مادری که برای او بسیار گرامی است و او این را به من هدیه داد که مادر فرزند او هستم.

گفت: «به تو گفته‌ام که بخشی از وجود من هستی.»

اسبها در ساحل رود ایستاده بودند و صبورانه به ما می‌نگریستند.

پرسیدم: «اودیسه را با خود می‌بری؟»

سزار گفت: «نه او خیلی پیر شده. وقت استراحت اوست و نمی‌خواهم در سرزمین بیگانه هلاک شود.»

من نیز چنین احساس به او داشتم، معهذا نمی‌توانستم مانع از رفتن او بشوم.

حتی عدم حمایت سربازان مصری هم مانع رفتن او نخواهد شد. چه باید بکنم تا تو را از رفتن باز دارم؟

دستهایم می‌لرزید. به من گفت: «بیا. معبد زیاد دور نیست.»

معبدی بود فرو ریخته و قدیمی اما سنگهای مرمر آن سفید و درخشان بود.

وقتی نزدیک شدم، مارمولک سبزی را دیدم که در میان علفها می‌دوید. این معبد به که تعلق داشت؟ مجسمه‌ای از ونوس در گوشه‌ای سر پابود.

سزار گفت: «ونوس. فوق‌العاده است. حتی در این جا هم اجدادم به داد من می‌رسند.»

قدم به داخل گذاشتیم. صحنه‌ی غم انگیزی بود. همه جا ریشه‌های درختان در میان سنگها روییده بود. مرمرهای سفید خرد شده و خزه و علف و گلهای وحشی در میان آنها به چشم می‌خورد. در پای مجسمه، آب جمع شده بود. سقف ویران بود و نور از آن جا به داخل می‌تابید.

سزار به آرامی گفت: «ایزد بانوی بینوا. سوگند می‌خورم هنگامی که از سرزمین پارت باز گردم این معبد را از نو بسازم. فقط اگر یک بار دیگر پیروزی را نصیبم گردانی.»

گویی ایزد بانو سخنان سزار را نشنید. چشمان نابینای او به دشتهای دور دوخته شده بود.

سزار گفت: «انگار کسی دیگر به‌این جا نمی‌آید. ما کاملاً تنها هستیم.» مدتها از آخرین باری که با هم تنها بودیم می‌گذشت.

هنگام بازگشت ما خورشید در حال غروب بود. آسمان به رنگ ارغوانی در آمده و رنگ زرد همه جا را پوشانده بود.

دم عمارت او از من خداحافظی نکرد. دهانه‌ی اسب را گرفت تا آنها را به اصطبل بازگرداند.

گفت: «امیدوارم امشب آرام بخوابی.»

اما چطور می‌توانستم آرام بخوابم.

سزار در سنا اعلام کرد که قصد لشگرکشی به سرزمین پارت را دارد و انتصابهایی را برای سه سال آینده معلوم کرد.

اما معلوم نبود چه کسی را به سمت فرمانده نیروهای خود معلوم خواهد کرد. من برای عزیمت از روم آماده می‌شدم. این جا دیگر هیچ نبودم مگر میهمانی مزاحم. خبر رفتن او با استقبال عمومی رو برو نشد. مردم می‌ترسیدند که در ظرف این سه سال و در غیاب او اوضاع حکومتی برهم بریزد. همه قدرتها به سزار سپرده شده بود و اکنون او می‌رفت و جانشین درست و حسابی هم به جای او تعیین نشده بود. وقتی او به مصر یا آفریقا رفته بود این اتفاق افتاده بود. هیچ کس قدرت او را نداشت که به نام او عمل کند. روم گلوی حاکم روم را در چنگ خود داشت و اکنون حاکم می‌خواست گلوی خود را رها کند تا بتواند نفسی بکشد و به سوی شرق بگریزد.

دیگر او را نمی‌دیدم. به سختی مشغول بود و آخرین انتصابها را انجام می‌داد. بعد شایعه‌ای قوی در میان مردم پیچید. شایعه آن قدر نیرومند بود که حتی پیشخدمت من هم در بازار شهر آن را شنید. راهبان با کتاب مقدس پیشگویی تفال کرده بودند و چنین آمده بود که هیچ کس قادر به فتح پارت نیست مگر آن که شاه باشد و الا شکست می‌خورد و روم خوار و خفیف خواهد شد. اگر روم سزار را می‌فرستاد باید نخست او را به مقام پادشاهی می‌رساند.

می‌گفتند هنگامی که سزار برای آخرین بار به سنا می‌رود می‌باید حکم پادشاهی او را اعطا کنند و او سه روز بعد به عنوان شاه به سوی سرزمین پارت برود.

۳۴

باد گرمی که می‌وزید درختان و شکوفه‌ها را وا می‌داشت تا برگها و گلبرگهای خود را آرام آرام باز کنند. تدارک سفر فکر و ذکر مرا به خود مشغول کرده بود. اما قلبم آرام نبود. پارت... او براستی برای چه به آن جا می‌رفت؟ چه چیز او را به آن جا می‌کشاند؟ با آن که به این مساله زیاد فکر کرده بودم اما حاضر نبودم مصر را درگیر این جنگ کنم. و هدیه او، زینت آلات مادرش. نمی‌توانستم عمق احساس خود را از دریافت این هدیه شرح دهم. به خود قول دادم که آن را از خود دور نکنم تا روزی که او از سرزمین پارت بازگردد. گویی این کار امتناع مرا از کمک مادی و نظامی به او جبران می‌کرد. آرزو داشتم که او را ببینم تا قبل از رفتنش وداعی صمیمانه با هم داشته باشیم. شب قبل از تشکیل جلسه در سنا قرار بود با هم باشیم. اما او پیامی فرستاد که ناچارست با لپیدوس شام بخورد و نمی‌تواند بیاید و ملاقات ما روز بعد به تعویق خواهد افتاد. هنوز سه روز دیگر می‌باید در روم بمانم و فرصت خداحافظی با همه چیز را داشتم.

هوا بناگاه تغییر کرد. ابرهای سیاه، خورشید را پوشاند و بادی تند درختان را به جنبش وا داشت.

به چارمین گفتم: «هوای روم با چه شدتی تغییر می‌کند. درست مثل عقاید رومیها.» یکی از چراغهای روغنی بر سر طاقچه افتاد و روغنش روی زمین بخش شد.

تقریباً نمی‌توانستم بخوابم زیرا نور آذرخشها دایم اتاق را روشن می‌کرد و غرش رعد خواب را از سرم ربوده بود. باد به شدت زوزه می‌کشید.

هنگام صبح هوای بد همچنان پا برجا بود. در باغ چند درخت شکسته یا واژگون شده بود. مجسمه‌ی هرکول به زمین افتاده بود.

بیشتر روز با چارمین مشغول جمع آوری اسباب و اثاثیه امان بودیم، مقدار زیادی لباس و جواهرات و کفش را می‌باید جمع می‌کردیم. هر کدام را در جایی پوشیده بودم و هر یک خاطره‌ای به همراه داشت و سرگرم این خاطرات بودم که سرو صدایی از طبقه پایین شنیدم، گویی چند نفر جیغ می‌کشیدند. بعد صدای پایی را شنیدم که به طبقه بالا می‌آمد. نگاه کردم پسری بود از خدمتکاران سزار، او

می‌لرزید و نفس نفس می‌زد: «قتل... قتل... سزار به قتل رسید.» به سوی من دوید و بازوی مرا گرفت: «سزار مرد.»

صدای او را در حالتی شبیه به کابوسی سیاه می‌شنیدم.

چارمین پشت سر او ایستاده بود. رنگ از صورتش پریده بود و دستش را جلو دهانش نگه داشته بود.

سزار مرده بود؟ نه، امکان نداشت. امکان نداشت سزار بمیرد. نمی‌توانستم باور کنم، حالا که خطرات زیادی را از سر گذرانده بود. او در روم... با این همه افتخارات... سرمای غریبی به جانم افتاد. از زمان و مکان جدا افتاده بودم. نه واقعیت نداشت.

صدای خودم را شنیدم که می‌پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟» و دیدم که به سر پسرک دست می‌کشم تا او را آرام کنم، گویی فرزند خود من است. به یقین او اشتباه می‌کرد. می‌توانست توضیح دهد و یا... آیا ممکن بود اشتباهی رخ داده و سزار فقط زخمی شده باشد؟

سعی کردم آرام باشم و پرسیدم: «از کجا می‌دانی سزار مرده؟»

او شروع به گریه کرد و نمی‌توانستم منتظر پاسخ او بمانم زیرا سرما دوباره مرا احاطه کرده بود. اختیار خود را از دست دادم: «بگو به من.» حقیقت نداشت یا اگر داشت شاید به نوعی می‌شد جریان حوادث را تغییر داد، به خود می‌گفتم اطباء روم می‌توانند او را به زندگی بازگرداند.

شانه‌های او را تکان دادم: «بگو چه اتفاقی افتاده. سزار در خانه خود مورد حمله قرار گرفته؟» اما گریه او شدیدتر شد. مگر محافظانش نمی‌توانستند از او محافظت کنند...؟ اما نه، او محافظانش را برکنار کرده بود.

پسر گریه کنان گفت: «نه، در خانه‌اش نه.»

اطمینان احمقانه‌ای مرا فراگرفت. این پسر لابد در خانه بوده و چیزهایی شنیده که واقعیت نداشته.

«آیا کسی در خیابان به او حمله کرده؟» اما سزار در خیابان می‌توانست از خود دفاع کند.

او گریه کنان گفت: «نه...نه، او را در سنا کشتند. جلو چشم همه. دور او را می‌گیرند و هرکس ضربه‌ای به او می‌زند. خیلی بودند. او صورتش را با دست می‌پوشاند و جلو مجسمه پمپیی به زمین می‌افتد. همان مجسمه‌ای که دوباره سر پا کرده بود.»

مجسمه... مجسمه‌ای که ناظر برپا شدنش بودیم.

نه، اشتباه شده... به یقین کسی دیگر بود. هیچکس نمی‌تواند....

فریاد کشیدم: «چه کسانی بودند؟» احساس می‌کردم گلویم از خشم می‌خواهد پاره شود.

«دسته‌ای از سناتورها، درست نمی‌دانم. بروتوس وکاسیوس باسرورویی خونین بیرون دویدند. من بیرون ایستاده بودم. آنها خنجر به دست داشتند و درباره‌ی جمهوری و آزادی چیزهایی می‌گفتند. سناتورهای دیگر از ترس جانشان می‌گریختند. میدان شهر به هم ریخته. سیسرو می‌خواهد خطابه‌ای ایراد کند. گلادیاتورها آزاده شده‌اند دست به غارت زده‌اند.»

سرو صدایی از دور شنیده بودم. به آن اعتنایی نکرده بودم زیرا در روم هر روز آشوب بود.

گفتم: «ای خدایان.» یا شاید در فکرم این را گفتم. درست نمی‌دانم زیرا در قفس سردی اسیر بودم. دلشوره مرا فراگرفته بود و نمی‌دانستم خود را چگونه خلاص کنم.

جمعیت... صدای جمعیت را می‌شنیدم. آیا به این جا می‌آمدند تا پسر سزار را بکشند؟ ترس مرا فراگرفت. همه می‌دانستند که پسر سزار این جاست. تنها پسر او. اگر آنها از سزار متنفر بودند از پسر او هم تنفر داشتند. آیا آنها دشنه به دست به سوی ما می‌آمدند؟

«آیا کسی به این طرف می‌آمد؟»

«نه، هرکس به سویی می‌دوید.»

اما ممکن بود به یادشان آید. می‌باید از فرزندم محافظت می‌کردم.و سزار؟ سزار اکنون کجا بود؟ باید نزد او می‌رفتم.

«او... او هنوز در پای مجسمه افتاده، همه گریختند و او در آن جا مانده. او تنها در میان برکه‌ای از خون.» دوباره به گریه افتاد.

حالا درد به سراغم آمده بود. مثل آن بود که خنجری به درونم فرو می‌رود و درد همه وجودم را می‌گیرد. چطور ممکن بود که همه بگریزند او را آن جا تنها رها کنند.

گریستم. چه شرم آور است که او را تنها بر جا گذاشته‌اند؟ آیا همه از قاتلان می‌ترسند؟ حتی جرات ندارند به فرمانده خود، به مردی که وجود او را مقدس اعلام کرده‌اند دست بزنند؟ آیا نباید جسد او را عزیز بدارند؟

بعد نکته‌ای به یاد آن پسر آمد: «آنها می‌گفتند که می‌خواهند جسد آن ظالم را به رود تیبر بیندازند. این را به گوش خود شنیدم.»

احساس ناراحتی می‌کردم. این کار غیر انسانی بود. چنان از آنها متنفر بودم که چنین خشمی را در خود هیچگاه نیافته بودم.

می‌دانستم که باید نزد او بروم و شتاب کنم. شاید بیهوش شده باشد و بتوانم او را نجات دهم. وقتی به آن جا برسم، همه چیز درست خواهد شد. گفتم: «به آن جا می‌رویم و او را به خانه منتقل می‌کنیم. اگر کسی بخواهد جلو مرا بگیرد، باید مرا نیز بکشد. چند نفر دیگر پیدا کن و یک تخت روان. ما به نزد سزار می‌رویم.»

چارمین بازوی مرا گرفت: «نه، بانوی من این کار خطرناک است. جماعتی دیوانه در آن جا هستند. قاتلان سزار.»

«قاتلان سزار جبون‌ترین و بی شرافت‌ترین مردان عالمند. فکر می‌کنی از آنها می‌ترسم؟ هرگز.»

در آن لحظه خشم مرا چنان گرفته بود که از هیچ چیز تمی ترسیدم.

تا آن جا راه زیادی نبود. آن عمارت رفیع خالی بود. کسی در آن جا دیده نمی‌شد به جز دو گلادیاتور که دستهایشان پر بود از آنچه دزدیده بودند.

عمارت تاریک و خالی بود. از پسر پرسیدم: «کجاست؟» چند اتاق در راهروی اصلی وجود داشت.

او با دستی لرزان به اتاقی اشاره کرد. جلو رفت نگاهی به درون آن انداخت بعد

عقب کشید.

گفت: «او آنجاست.»

ابتدا چشمم به مجسمه‌ای بر روی دیوار افتاد و بعد متوجه جسدی روی زمین شدم. نفسم را حبس کردم. زانو زدم و با دستانی لرزان، ردایی را که روی آن را پوشانده بود کنار زدم و چهره‌ی سزار را دیدم.

فریادی زدم و پارچه را رها کردم. چشمانش بسته بود. اما بنظر نمی‌رسید در خواب باشد چهره‌ای متفاوت‌تر از همیشه داشت. آنهایی که می‌گویند مردگان گویی در خواب رفته‌اند دروغ می‌گویند. وقتی برخودم مسلط شدم دوباره پارچه را کنار زدم. دستم را پیش بردم و صورتش را نوازش کردم. سرد بود. سرد همچون مرمر سرما جان او را در بر گرفته بود.

به او نگریستم و یکباره خالی شدم. خود را از دست رفته و تنها احساس می‌کردم، زندگی من رفته بود. از من جدا شده بود.

دوباره او را لمس کردم و گفتم: «عشق من، دوست من.»

حالا حقیقت بر من عیان شده بود و حالتی جانکاه مرا در برگرفته بود.

گفتم: «آه ایسیس.» و بناگاه داستانی راکه سالها درباره مرگ شوهر او اوسیریس[۱] شنیده بودم که با بی‌رحمی کشته شده بود برایم معنا پیدا کرد. من ایسیس بودم و اوسیریس جلو رویم خفته بود و به دست کسانی به قتل رسیده بود که او را «پدر ملت» نامیده بودند و ادعا می‌کردند که از جان او همچون جان خود حفاظت کنند. اکنون پیش رویم ردای او را می‌دیدم که دهها سوراخ بر روی آن بود و دشنه آنان همه جای آن را دریده بود گویی دسته‌ای گرگ او را دریده بودند. همان کسانی که سوگند خورده بودند از او محافظت کنند، او سلاحی با خود همراه نداشت زیرا حمل سلاح به سنا خلاف قانون بود.

خودم را بر روی او انداختم و در آغوش گرفتمش. بدنش خشک و خون آلود بود. می‌دانستم که سر و رویم خونی شده اما اهمیتی نداشت دلم می‌خواست تا ابد

---

۱) Osiris: رب النوع مصری و شوهر ایسیس. او توسط برادر خودش ست به قتل رسید و بدنش در آسمان پراکنده شد. ایسیس تکه‌های بدن او را جمع کرد و به او دوباره حیات بخشید.

با او بمانم، اما نگران بودم تا او را زودتر از این مکان منحوس به جایی دیگر منتقل کنم.

پسر با دو نفر دیگر بازگشته بود و تخت روانی پارچه‌ای با خود آورده بودند. آنها جلو در ایستاده به من می‌نگریستند. سرانجام گفتم: «جلو بیایید.» آنها با احتیاط جلو آمدند.

گفتم: «او را به خانه‌اش ببرید. آیا کالپورنیا خبر دارد؟» پسر سر تکان داد.

«بسیار خوب او را ببرید. من هم می‌آیم.»

آنها او را آرام بلند کردند و بر روی تخت گذاشتند. صورتش را پوشاندند تا مبادا کسی او را ببیند. یکی از دستانش آویزان بود و با حرکات تخت روان تلو تلو می‌خورد.

دیدن منظره‌ی آن دست آویزان بقدری بر من اثر گذاشت که دلم می‌خواست چارمین آن جا بود تا به او تکیه دهم. اما باید خودم را نگه می‌داشتم.

باید انتقام می‌گرفتیم، حتی اگر به قیمت جانم تمام می‌شد. باید بطریقی انتقام او را با هر وسیله و به کمک هر کس که ممکن بود می‌گرفتم.

جلو رویم تخت تکان می‌خورد و دست او به هر طرف می‌چرخید.

گویی می‌گفت: «من این جا هستم، تو را ترک نمی‌کنم. دست از سر دشمنانم بر نمی‌دارم تا آنها را مجازات کنم. آنچه ناتمام مانده، پسر تو، سزاریون به انجام خواهد رساند، سوگند می‌خورم که چنین شود.»

آنها جنازه را از پله‌ها پایین بردند. همان جایی که آنتونی نان و سوسیس خریده بود و سزار آن همه خندیده بود.

میدان شهر پر بود از جمعیت، اما ما از سویی دیگر بدون آنکه توجه کسی راجلب کنیم گذشتیم هیچ کس به این سه نفر و آنچه حمل می‌کردند توجهی نداشت. جای تعجب است که جماعت حتی در مواقعی که بسیار برانگیخته شده‌اند چقدر می‌توانند کر و کور باشند.

به خانه سزار رسیدیم. داخل شدیم و در را بستیم. همان تالار میانی، همان

استخر و آسمان خاکستری. سزار در همین جا از میهمانان خود پذیرایی کرده بود. پسرها تخت روان را زمین گذاشتند. کالپورنیا که به دو خدمتکارش تکیه داده بود از طرف دیگر وارد شد.

چهره‌ی او نیز به شدت تغییر کرده و رنگپریده و پف آلود بود. او در حالی که گریه می‌کرد قدم به قدم نزدیک تخت روان می‌شد. به انتهای تالار رفتم تا او تنها بماند. صدای گریه و فریاد درد آلود او را شنیدم و بعد سکوت مرگباری حاکم شد. بالای سر او دویدم. او در کنار جسد سزار می‌لرزید و گریه می‌کرد. اکنون چهره‌ی سزار آنقدر تغییر کرده بود که باور نکردنی بود. شانه کالپورنیا را گرفتم و گفتم: «عزیز من.» و براستی او اکنون برایم عزیز بود و هر آنچه روزی سزار لمس کرده بود و به نوعی با آن پیوند داشت برایم دوست داشتنی می‌نمود. «می‌دانم که آن دشنه هایی که به تن او خورده جان تو را نیز زخمی کرده.»

به من تکیه کرد: «انگار زخمها را بر تن من زده‌اند.» صورتش را به سوی من چرخاند. «دیشب خواب دیدم. خواب دیدم که این اتفاق می‌افتاد، با این فرق که در خواب او از پا در آمد و در آغوش من جان سپرد. اما در خواب اینگونه نبود.» سعی کرد پارچه را از صورت او بردارد. اما دستانش می‌لرزید. «به او هشدار دادم. از او تقاضا کردم که امروز سنا نرود.»

خود را بر روی جسد سزار انداخت: «خواب دیده بود که در ابرها پرواز می‌کند و ژوپیتر دستش را به سوی او درازکرده. همه چیز واضح بود. می‌دانستم، می‌دانستم و اکنون او رفته....»

چند لحظه از حال رفت اما دوباره جان گرفت: «قبول کرد که نرود ، جاسوسی به او خبر داده بود. بله، و او نرفت اما چند ساعت بعد دسیموس پیدا شد و در خواست کرد که او به سنا برود.

او گفت که من چه خوابی دیده‌ام و در طی توفان دیشب هم سپر مارس از دیوار به زمین افتاد که خبر از واقعه‌ای نحس می‌داد و بعد... بعد دسیموس خندید و گفت که ممکن است سنا نظرش را نسبت به او تغییر دهد اگر بداند که سزار با شنیدن خواب همسرش از رفتن به آن جا منصرف شده... نباید حرف او را می‌پذیرفتیم.»

بناگاه سوء ظن شدیدی مرا گرفت: «دسیموس چه ارتباطی با شما داشت؟»

«یکی از دوستان صمیمی سزار بود.»

«آیا او سزار را تا سنا همراهی کرد؟»

«بگمانم. با هم رفتند سزار سوار تخت روان او شد. جمعیت دور و بر آنها می‌رفتند و می‌آمدند. یک نفر هم طوماری به دست سزار داد.»

«منظورت همان تخت روان سلطنتی است. اکنون کجاست.»

«نمی‌دانم.»

یکی از پسرها گفت: «هنوز در سناست.»

دستور دادم: «آن را بیاورید. هر آنچه متعلق به سزار است بیاورید تا هیچ چیز از او به جا نماند و به دست جماعت نیفتد. شاید طومار هم آن جا باشد.»

بیرون سر و صدای مردم به گوش می‌رسید: «ببینید قاتلان او به کجا رفته‌اند.»

کالپورنیا سر پا شد: «می‌ترسم برای غارت خانه او به این جا هجوم بیاورند. کسی نیست از این جا محافظت کند. سزار محافظان خود را مرخص کرده.»

لپیدوس یک لژیون سرباز در شهر داشت. نیروهای دیگر کجا بودند؟ دسیموس گلادیاتورها را داشت. پسر گفته بود همه گلادیاتورها آزاده شده‌اند و دست به غارت زده‌اند. چرا گلادیاتورها آنجا بودند؟

دسیموس آنها را به روم آورده و آن جا مستقر کرده بود. دسیموس سزار را علی‌رغم میل خودش به سنا کشانده بود. دسیموس یکی از معتمدترین دوستان سزار بود.

توطئه‌ای در کار بوده، توطئه‌ای بزرگ. فقط بروتوس و کاسیوس نبودند. گروه بزرگی در این ماجرا دست داشتند.

هفته‌ها بود که دشمنانی مخفی سزار را احاطه کرده بودند. آنتونی چه؟ آیا او هم یکی از آنها بود. و لپیدوس؟ آیا من و کالپورنیا تنها دوستان وفادار او بودیم؟

او با آنها غذا خورده بود، خندیده بود و نقشه لشگرکشی به پارت را کشیده بود، با آنها تا میدان شهر رفته بود آنها به او خندیده بودند و او را احترام کرده بودند در حالی که تمام مدت نقشه قتل او را در سر داشتند.

پسرها با تخت روان بازگشتند و در آن چندین طومار بود که سزار آنها را باز نکرده بود. آنها را بازکردم چندین درخواست بود اما در یکی از طومارها نقشه‌ی توطئه را برای سزار شرح داده بودند و از او خواسته بودند به سنا نرود. نوشته بود که هفتاد نفر در توطئه شریک هستند. هفتاد نفر؟

چطور توانسته بودند این توطئه را مخفی نگه دارند؟

اما مخفی نمانده بود. سزار را با خبر کرده بودند. گرچه خیلی دیر شده بود. در طومار نوشته شده بود که کاسیوس قصد کشتن آنتونی را هم داشته و بروتوس با این کار مخالف بود.

پس آنتونی وفادار بود. احساس آسودگی می‌کردم. اما او کجا بود؟ به کجا گریخته بود؟

سر و صدا بیشتر شده بود. دستور دادم نردبانی بیاورند تا از پنجره بالایی بتوانم میدان را ببینم.

جمعیت زیادی درمیدان جمع شده بودند. جمعیت دیگری به سوی میدان می‌آمدند، دستهایشان را بالا برده بودند و فریاد می‌کشیدند: «سیسرو، سیسرو.» اما سیسرو را آن جا نمی‌دیدم. دولابلا را دیدم. مردی مذبذب و خدعه‌گر که متخصص برانگیختن جمعیت بود و روی سکویی ایستاده و با مردم سخن می‌گفت، بعد بروتوس و کاسیوس را دیدم اما آنها نتوانستندمردم را با خود همراه کنند بنابراین به سوی کاپیتول رفتند.

هواتاریک می‌شد و با چه سرعتی. گرچه امروز خورشید نباید غروب می‌کرد. زیرا که روزی دیگر بود، اما چنین نشده بود. خورشید مسیر خود را پیموده بود و اکنون نوبت ستاره شامگاهی بود تا طلوع کند. کسی با مشت در را می‌کوبید. کلون در را باز کردند. آنتونی به داخل هجوم آورد و به اطراف نگریست و شنلش را به گوشه‌ای پرت کرد.

او به گوشه‌ی اتاق و بطرف جسد سزار رفت: «سزار، فرمانده و خداوند من.» به زانو درآمد و فریادی از روی درد سر داد مشتهایش را جمع کرده بود. بعد دستهایش را بر صورتش گذاشت و گریست.

من و کالپورنیا عقب ایستاده بودیم. چند دقیقه‌ای گذشت تا او آرام شد و برگشت و ما را دید.

کالپورنیا گفت: «شکر که تو این جا هستی.»

آنتونی از جا بلند شد: «و شکر به درگاه خدایان که ما سلامتیم. سزار نزد ماست نمی‌توانند او را ببرند مگر آن که همه‌ی ما را بکشند.»

گفتم: «چنین قصدی دارند؟ چه چیز آنها را از این کار باز می‌دارد؟»

«آنها خود را آدمکش نمی‌دانند بلکه انسانهایی می‌دانند شرافتمند که برای بقای روم به این کار دست زده‌اند.»

کالپورنیا گفت: «شرافتمند؟!»

«بله، آنها کشتن سزار را عملی شرافتمندانه می‌دانند و قصد کشتن ما را ندارند.»

گفتم: «پس باید برای شرافتشان بمیرند.» در حالی که درونم خشم و تاسف با هم در آمیخته بود.

آنتونی به من نگریست: «کی؟»

گفتم: «هر زمان که نیرو برای جنگیدن با آنها داشته باشیم.»

کالپورنیا گفت: «خدایان زمان و مکان مناسب را فراهم خواهند کرد.»

به او نگریستم و گفتم: «نه، من و سزار این کار را خواهیم کرد.»

می‌دانستم که روح سزار و من در طلب انتقام از پا نخواهند نشست.

آنتونی گفت: «اول از همه باید روم را آرام کنیم. دلم نمی‌خواهد شهری که آن همه سزار برای آن زحمت کشیده در آشوب فرو رود و نابود شود. وقتی خطر بر طرف شد. قاتلان او را تعقیب خواهیم کرد.»

گفتم: «یک عمر فرصت داریم.»

آنتونی گفت: «من تنها کنسول باقیمانده و در راس حکومت هستم. اوضاع را تا آن جا که بتوانم در اختیار می‌گیرم. بعد با سیاست توطئه کنندگان را خلع سلاح می‌کنیم. فردا از سناتورها در خواست تشکیل جلسه می‌کنم.»

گفتم: «گویی همه چیز مثل همیشه است.»

او گفت: «باید وانمود کنیم که چنین است. نباید آنها را بترسانیم.»

رو به کالپورنیا کرد: «وصیتنامه سزار کجاست؟»

«در وستال ویرجین.»

«پولها و مدارک او؟»

«همه این جاست.»

آنتونی گفت: «باید آنها را به خانه‌ی من انتقال دهید. امشب با فرا رسیدن تاریکی آنها را برایم بفرستید. نباید اینها به دست توطئه گران بیفتد. وقتی اینها در اختیار من باشند قدرت بیشتری خواهم داشت.»

بعد رو به من کرد: «به عمارتت بازگرد، وقتی اوضاع آرام شد به تو خبر خواهم داد.»

پرسیدم: «آیا سربازانی در اختیار داری؟» قصد داشتم سربازان مصری را برای حفاظت از سزاریون فرا بخوانم.

او گفت: «لپیدوس با ماست. او لژیونش را امشب فرا خواهد خواند. امشب خزانه‌ی دولتی را اشغال خواهیم کرد تا توطئه کنندگان نتوانند به پولی دسترسی پیدا کنند.» دستش را روی شانه من گذاشت: «به خانه‌ات بازگرد و دعا کن دو سه روز آینده همه چیز به نفع ما پیش برود.»

نگاهی به تخت روانی کردم که درکنار استخر آرام قرارگرفته بود. هیچ تغییری در آن به وجود نیامده بود.دست سزار همچنان بی حرکت درکنار او قرار داشت. به کنار او رفتم، دست او راگرفتم و بوسیدم.

آرام زمزمه کردم: «با درود و بدرود.» اینها کلماتی بود که هنگام رفتن به اسپانیا گفته بود.

دلم نمی‌خواست هیچگاه از او دور شوم. اما دیگر نمی‌توانستم درکنار او بمانم در حالی که چنین خاموش بود.

تمام شب از پنجره به بیرون نگریستم. چطور می‌توانستم بیارامم؟ سزار مرده بود. همه‌ی دنیایم نابود شده بود. حتی یک لحظه آن تصویر وحشتناک، تصویر او در حالی که به خواب ابدی رفته بود از پیش چشمانم محو نمی‌شد. این تصویر بر روی

هر چیز دیگر کفنی مرگبار کشیده بود. ایستاده بودم و دست لرزانم حایل من بود. ستارگان کم کم خاموش شدند و در نور سپیده دم محو گردیدند.

چه اتفاقی برای من می‌افتاد؟ و برای سزاریون؟ و مصر؟ و روم؟ من فقط بیست و پنج سال داشتم چهل سال دیگر بدون او چه سرنوشتی در انتظارم بود؟ دنیا تهی بود. او که آسمان زندگیم را پر کرده بود رفته بود.

در تاریکترین ساعات شب وقتی همهمه میدان فرو نشسته بود گریسته بودم. گریه‌ای در خاموشی زیرا نمی‌خواستم سزاریون را ناراحت کنم. طفل بیچاره از بلایی که بر سرش آمده بود بی خبر بود. نمی‌توانستم با صدای بلند گریه کنم، بناچار غصه‌ام را فرو داده بودم. اشکهای گرم فایده‌ای به حالم نداشت. گلویم خشک بود و تلاشم برای فرو خوردن فریاد هایم باعث ورم آن شده بود. سینه‌ام می‌سوخت و از دردی جانکاه در رنج بودم. سزار رفته بود، رفته بود، رفته بود،... چطور می‌توانستم این را تحمل کنم؟ اجل عزیزترین کس و حامی مرا از من ربوده بود.

روز بعد احساس گنگی و بهت زدگی بعد از فاجعه را داشتم. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم به جز انتظار کشیدن و آماده شدن برای سفر.

اشکم خشکیده بود و مثل خوابگردها به این سو و آن سو می‌رفتم و می‌ترسیدم هر تکان ناگهانی رنج مرا بیشتر کند. خاطراتی که در آن روزها نوشتم ـ و ترتیب انتقال آنها به کتابخانه اسکندریه را دادم ـ دارای تاریخ نبود، بنابراین بعدها که آنها را مرور کردم هیچ خاطره‌ای از آنها نداشتم.

آنتونی مرا با فرستادن قاصد از اوضاع مطلع می‌کرد. بروتوس جلسه‌ای ترتیب داده بود تا حمایت عمومی را برانگیزد اما موفق نشده بود.

اوضاع به گونه‌ای دیگر پیش رفت. چینا نماینده‌ای که مخالف سزار بود توسط گروهی از مردم خشمگین تعقیب شده بود و اگر سربازان لپیدوس مانع نشده بودند مردم خانه را آتش می‌زدند.

شب دیگری گذشت و من نخوابیدم. چند شب را بدون خواب می‌توان تحمل کرد؟ ستاره‌ها در آمدند، درخشیدند و خاموش شدند، سحر رسید. و من خسته و از توان افتاده بودم. در تمام آن ساعات در اندوه و ماتم خود غرق بودم، بی آن که

لحظه‌ای بیاسایم و این شب دوم از شب نخستین سخت‌تر گذشت. بنظر می‌رسید هر ساعت رنج و هشیاریم بیشتر می‌شود.

اخبار دیگری رسید. جلسه‌ی سنا برگزار شده بود و نمایندگان واکنشهای متفاوتی ابراز کرده بودند. بعضیها توطئه کنندگان را ناجی ملت قلمداد کرده بودند. افتخاری که سنا اعطا می‌کرد از این جنس بود. آنهاکه معتدل تر بودند عقیده داشتند که باید آنها را بخشید. سیسرو سخن از «عفو عمومی» به میان آورده بود.

کسی دیگر گفته بود باید اعلام کرد که سزار حاکمی جبار بوده و اعمال او همه غیر قانونی. آنتونی گفته اگر چنین شود همه انتصابهایی که اوکرده غیر قانونی است و این شامل انتصاب بروتوس و کاسیوس و دسیموس و... خواهد شد.

توطئه کنندگان از خواندن وصیتنامه سزار ممانعت کرده بودند. اما پدرکالپورنیا با کمک چند تن دیگر متن آن را منتشر و در اختیار مردم گذاشته بودند. بعد آنها تشیع جنازه برای سزار را ممنوع اعلام کرده بودند اما آنتونی خاطر نشان کرده بود هر کنسولی که در دفترکارش بمیرد می‌باید تشییع جنازه‌اش بطور عمومی برگزار شود.

با خودگفتم، همه دنیا در برابر او تعظیم خواهند کرد، دشمنان او مجازات خواهند شد، و مورد تنفر همگان خواهند بود.

هوا تاریک شد و این بار احساس کردم که خواب به سراغم، می‌آید. می‌دانستم که امشب خواهم خوابید اما نیمه‌های شب قاصدی با پیامی از آنتونی رسید.

> وصیتنامه سزار را برای دوستان و اقوام او خواندم، آن چیزی نبود که انتظارش را داشتم. او اوکتاویان را وارث اصلی خود قرار داده و درخواست کرده او به عنوان فرزندش به رسمیت شناخته شود. نام ژولیوس سزار باید بر او نهاده شود. سزار دسیموس را وارث دوم خود معرفی کرده البته در صورتی اوکتاویان زودتر از موعد بمیرد. پیمان شکنی دسیموس اکنون زشت‌تر از همیشه به چشم می‌آید.
>
> سزار عمارت ییلاقی خود را ـ همین عمارتی که در آن هستی ـ به مردم هدیه کرده و به هر رومی نیز سه سکه طلا بخشیده، بخشش بزرگی است و وقتی مردم از آن مطلع شوند سلامت توطئه کنندگان به خطر خواهد افتاد.

امشب کاسیوس در عوض پسر من که در کاپیتول به گروگان گرفته شده، در خانه من میهمان است. غذا برایم همچون زهر مار است. از کاسیوس پرسیدم آیا دشنه‌ای همراه داری؟ او با کمال جسارت گفت: «بله، دشنه‌ای بزرگ. می‌خواهی نقش یک ظالم را ایفا کنی؟»

باید سرنوشت او را به مردم بسپارم.

مراسم تدفین فردا شب است. مراسم رسمی در میدان عمومی شهر خواهد بود. اگر مایل به شرکت در مراسم هستی امنیت تورا تضمین می‌کنم. زیرا سربازان پیندوس در آن جا مستقر هستند.

سرم به دوران افتاد. اوکتاویان پسر او شمرده می‌شد؟ تا نام او را بر خود نهد.

اوکتاویان برادرزاده‌ی او بود و هیچ یک از خصوصیات سزار در او نبود. اندام ظریف او، فقدان خصوصیات پهلوانی یا روحیه سربازی و عدم توانایی در سخنوری.

چه چیز باعث شده بود سزار او را فرزند خود بخواند؟ چرا به من خبر نداده بود؟

شاید او را درست نشناخته بودم.

شب مراسم تدفین سزار نیرویی عظیم مرا به میدان عمومی شهر کشاند. پیش از تاریکی به آن جا رسیدم. جلو مقبره‌ی دختر او ژولیا تودهٔ بزرگی هیزم رویهم انباشته شده بود. من از سوزاندن جسد انسان متنفر بودم اما رومیها هم از مراسم مومیایی کردن ما بدشان می‌آمد. همه این مراسم زشت بود.

کالپورنیا آن جا بود. روی پله‌های گرد معبد وستا. از دیدن من خوشحال شد. شریک او در این فقدان عظیم بودم.

او گفت: «آنها بزودی به این جا می‌رسند و او را در آن جا قرار خواهند داد.» به تابوتی اشاره کرد که به شکل معبد ونوس ساخته شده بود و درون آن با عاج و مخمل و طلا تزئین شده بود.

صدای موسیقی از دور شنیده شد. طبالها شروع به نواختن طبل کردند و مردم به

گریه و زاری پرداختند.

مشعلها دور تا دور میدان برافروخته شده بودند و همه جا را نورانی می‌کردند. جسد او را می‌آوردند و آه از نهاد مردم برخاست.

تختی تزئین شده بر شانه‌ی ده تن از بزرگان روم بود که آن را به سوی تابوت او می‌بردند. آن را بر روی تابوت نهادند و مردان عقب رفتند. آنتونی با لباس کنسول روم ظاهر شد و بالای سر تابوت ایستاد.

نخست او افتخاراتی راکه سنا به سزار اهداکرده بود خواند و بعد پیمان وفاداری که اطرافیانش به او بسته بودند. با شنیدن این سوگند مردم به خشم آمدند. سپس او جنگهای سزار را برشمرد و دشمنانی که مغلوب او شده بودند و غنایمی که او به روم فرستاده بود و سرزمینهایی که ضمیمه‌ی روم شده بود و برای همه‌ی اینها از او سپاسگزاری کرد.

آنتونی نزدیک به تابوت شد و سرود تدفین را خواند. مردم با او همخوانی می‌کردند.

سرود به آخر رسید. آنتونی شروع به صحبت کرد. صدایش رسا و نیرومند بود.

او فریاد زد: «سزار، آیا دوباره سرداری همچون تو نصیب روم خواهد شد. تو کشورت را همچون فرزندی دوست می‌داشتی، آن را همچون همسری ستایش می‌کردی و مانند مادری گرامی می‌داشتی. نه هرگز.»

او سرش را به اطراف چرخانید: «برای خدایان ما سزار راهب اعظم روم بود، برای ما کنسول، برای سربازان امپراطور، و برای دشمن حاکم مطلق، اما ذکر القاب او چه فایده‌ای دارد در جایی که او را می‌توان در یک کلام پدر ملت خود نامید.»

او رویش را بطرف سزار چرخانید که بر تابوت عاج خفته بود: «اما افسوس که این پدر، راهب اعظم، موجود بی همتا، این قهرمان و رب النوع اکنون مرده است. مرگی که نتیجه بیماری یا کهولت سن، یا زخمی در جنگ یا هلاکت به دست نیروهای ماوراء الطبیعه نیست. نه او که به بریتانی لشگر کشید، درست درون دروازه‌های روم، بر اثر توطئه دشمنان از پا درآمد.»

صدای او هر لحظه اوج می‌گرفت و با دست راستش همه را نشان می‌داد.

«مردی که مرزهای روم را توسعه داد در شهر روم اسیر شد. مردی که برای روم سنای جدیدی ساخت در همان جا کشته شد. جنگوی بزرگ، سلاحش را بر زمین گذاشت، ابقاکننده‌ی صلح، بی دفاع شد.او که هیچ دشمنی قادر به کشتن او نبود ـ حتی وقتی به دریا افتاد ـ به دست همشهریان خود کشته شد، او که بر همقطاران خود این همه رحم آورد، به دست آنها از پای درآمد.»

دوباره به سوی سزار چرخید: «چه انسانیت بیهوده‌ای سزار، چه تقدس بیهوده‌ای، چه قانونمندی بیهوده‌ای. اکنون گرچه قوانینی مقرر کردی که انسانها را دشمنان شخصی نتوانند از پا در آورند، خود به دست دوستانت بی رحمانه کشته شدی. و اکنون در میدانی که پیروزیهایت را در آن جشن می‌گرفتی، قربانی توطئه‌ای شدی که بی‌جان در گوشه‌ای از آن آرمیده‌ای، در حالی که زخمهای بکار برداشتی. بر روی پله‌هایی افتادی که از آنجا مردم را مخاطب سخنانت قرار می‌دادی.

وای بر این سر غرقه به خون تو، افسوس بر این جامه دریده‌ی تو که در آن به هلاکت رسیدی.»

صدایش لرزید و اشک بر صورتش جاری شد.

همان هنگام کسی از میان جمعیت جمله‌ای از نمایشنامه معروف پاکوویوس[1] را فریاد زد: «آیا باید مردانی را که ممکن است مرا به قتل رسانند، ببخشایم؟» گویی صدای خود سزار به گوش می‌رسید.

آنتونی ردای خونین سزار را بالای نیزه برد و در بالای سرش چرخانید. نور مشعلها لکه‌های خون را که اکنون سیاه شده بود و پارگیها را نشان می‌داد: «بنگرید، بنگرید که او چه بی رحمانه به هلاکت رسیده. او که آن چنان عاشق روم بود که باغهایش را و اموالش را به مردمان روم هدیه کرد. این پاداش علاقه به شما بود مردم روم.» ردا را مانند پرچمی به اهتزاز در آورد و غریو اندوه به هوا برخاست.

مردم به پا خواستند و فریاد «سزار» سردادند و بعد هر چه دم دستشان بود از نیمکتها و چهارپایه‌ها و صندلیها را به طرف تابوت او بردند و تودهٔ عظیمی فراهم آوردند و بعد کسی مشعلی را به آن سو پرتاب کرد و کسی دیگر مشعلی دیگر و

1) Pacuvius

صدها مشعل در هوا به پرواز درآمد و چوبها شعله ور شد.

مردم به سوی شعله‌های سرکش هجوم آوردند هر کس هرچه به دستش می‌رسید به آتش می‌انداخت. سربازان نیم تنه‌های چرمی خود را، زنان جواهرات خود را، گویی هر کسی به درگاه سزار قربانی اعطا می‌کرد.

مدتها پیش از آن که اوکتاویان او را در زمره‌ی خدایان بشمارد، مردم چنین کرده بودند.

مردم روی زمین زانو زده و به سر و سینه‌ی خود می‌کوفتند دود از شعله‌های آتش همچون ستونی به آسمان بر می‌خاست، و چشم ستارگان را سیاه می‌کرد. جرقه‌ها همچون ستاره‌ای طلوع می‌کرد و بعد خاموش می‌شد.

گروهی از مردم که لباسهای گوناگون بر تن داشتند گرد آتش، نوحه و مرثیه می‌خواندند. بعدها دانستم آنها یهودیانی هستند که سزار را دوست داشتند. او به آنها امتیازاتی داده بود و آنها تا چند روز برخاکستر او سوگواری می‌کردند.

ما مبهوت بر تمامی این صحنه‌ها ناظر بودیم. خدایان این قربانی را پذیرفتند و من سزار را به دستهای بی ترحم آنها سپردم.

طومار چهارم

۳۵

در اتاقک تنگ کشتی که به سوی آبهای پهناور راه می‌پیمود، اسیر بودم.

بر روی بستری که دایم بالا و پایین می‌رفت و شب و روز نمی‌توانستم بخوابم، ضعیف و بیمار دراز کشیده بودم، اما چه اهمیتی داشت؟ بینواتر از هر زمان دیگر بودم، پس چه اهمیت داشت که کجا هستم. چه می‌کشم. احساس می‌کردم تا ابد می‌توانم بر روی آن بستر کثیف همچون مردگان باقی بمانم.

آن اتاقک تنگ و تاریک، بوی ناخوش و صدای دریا همه مرا به یاد آن سفر چهار روزه درون آن فرش می‌انداخت، هنگامی که چهار سال قبل ـ به اندازه عمری طولانی بود ـ به دیدار سزار می‌رفتم. اکنون از او دور بودم و می‌دانستم هیچ سفری بر روی زمین نمی‌تواند مرا به او برساند. اکنون دلم برای آن خاطره می‌تپید، اما سرشار از ناکامی هم بودم. روزها از پی روزها می‌گذشت و من در آن اتاقک مرطوب و متحرک اسیر بودم. احساس می‌کردم در زهدان مادرم اسیر هستم بدون او به درون هیچی و بیهودگی باز می‌گردم.

نمی‌توانستم چیزی بخورم، نمی‌توانستم بدرستی بخوابم و نمی‌توانستم از جا برخیزم. نمی‌توانستم بدرستی فکرکنم. بدتر از همه آن که نمی‌توانستم فکر کنم. اما

خواب می‌دیدم. خوابها یکی یکی مرا در بر می‌گرفت. سزار را می‌دیدم، خواب او را می‌دیدم که زنده و نیرومند بود. بعد می‌دیدم که بر روی تابوت آرمیده و شعله‌ها او را در بر می‌گیرند. جیغ می‌کشیدم و حرفهای نامفهومی بر زبان می‌آوردم و چارمین که درکنارم بود مرا بیدار می‌کرد. دستم را می‌گرفت و آرامم می‌کرد. به پهلوی دیگر می‌غلتیدم، چشمانم را می‌بستم، دوباره در خوابهای شیطانی غرق می‌شدم.

در روم از پا در نیامده بودم. به طریقی آن روزها را که شبیه کابوس بود از سر گذرانده بودم. اما خاطره‌ی کمی از آنها به جا مانده بود. بعد از مراسم تدفین، چیز درست و حسابی را به یاد نمی‌آوردم. از آن جا رفتم. از میدان بدون آن که بگریزم به سوی کشتی رفتم. تنها وقتی دیدم از سواحل ایتالیا دور می‌شویم، به اتاقک کشتی رفتم و دراز کشیدم تا بمیرم.

چارمین هم درکنار من می‌نشست و روز به روز آن وضعیت دردناک را تحمل می‌کرد و سعی می‌کرد توجه مرا به چیزی در دنیای بیرون جلب کند. او و آشپز غذاهای خوشمزه‌ای با ماهی تازه و سبزیجات پخته و کیکهای عسلی فراهم می‌کردند. ظاهر و بوی آنها حالم را به هم می‌زد. سرم را به کنار تختم می‌گذاشتم و عق می‌زدم در حالی که حتی مزه‌ی آنهارا نچشیده بودم.

چارمین مچ دست مرا می‌گرفت و می‌گفت: «دارید خودتان را تلف می‌کنید. این مچ دست یک نفر از خانواده سلطنتی مصر است؟ حتی نمی‌توانید دستبندی را که ملکه کانداک به شما هدیه کرده به دست ببندید. بسیاری از اجداد شما چاق بوده‌اند، آیا می‌خواهید تلافی چاقی آنها را درآورید و خود را به اسکلت مبدل کنید؟ اگر سزار شما را می‌دید چه می‌گفت؟»

حرف او چندان هم بی‌معنا نبود، بعضی وقتها احساس می‌کردم سزار در نزدیکی من است و مرا نگاه می‌کند و حالم را درک می‌کند و با آن همدردی دارد. بعضی وقتها هم احساس تنهایی عمیقی مرا فرا می‌گرفت، گویی تنها درکائنات رها شده‌ام. و بعد می‌دانستم دیگر اهمیتی ندارد که چگونه شده‌ام. او رفته بود و دیگر هیچ گاه نمی‌توانست به من بنگرد.

روزها می‌گذشت. از آن جاکه هنوز زنده بودم، زندگی در من می‌جوشید وکم کم

به حال عادی باز می‌گشتم و از آن تاریکی و بی زمانی که مرا فرا گرفته بود دور می‌شدم.

روی عرشه‌ی کشتی، نور شدید بود و چشمانم را می‌زد. باد شدیدی می‌وزید و به صورتم می‌خورد. آبی دریا و آسمان، شدید و آزاردهنده بود. ناچار بودم چشمانم را تنگ کنم تا بتوانم نور را تحمل کنم. هیچ چیز دیگری نبود، نه ابری بود و نه خشکی.

از چارمین پرسیدم: «کجا هستیم؟» روز دومی بود که همراه او در حالی که بازوی مرا گرفته بود بر روی عرشه کشتی می‌رفتم.

«در میانه‌ی دریا، نیمی از راه خانه را پیموده‌ایم.»

به یاد آوردم با چه اشتیاقی به سوی روم می‌رفتم و دلم می‌خواست باد هر چه بیشتر بادبانها را پر کند و ما هر چه سریع‌تر پیش برویم. اکنون نمی‌دانستم چند روز دیگر در دریا هستیم و کی خواهیم رسید. اهمیتی هم نداشت. او گفت: «سی روز است که از روم به راه افتاده‌ایم.» گویی قصد داشت حتی زمان را در من پیدا کند.

سی روز به معنای آن بود که از مرگ سزار چهل و پنج روز می‌گذشت. زمان برایم به این گونه معنا پیدا کرده بود قبل از مرگ سزار یا بعد از مرگ او؟

چارمین به آرامی گفت: «ماه مه تازه آغاز شده.»

ماه می سال گذشته سزار از روم دور بود. او آخرین نبردش در اسپانیا را به پایان رسانده و یک سال به مرگش مانده بود. سال گذشته در این هنگام در انتظار او بودم. اما او مدت زیادی در روم نماند به ییلاق خود رفت و وصیتنامه‌اش را نوشت. وصیتنامه‌ای که اوکتاویان را وارث خود اعلام کرده بود و نامی از سزاریون در میان نبود.

با یادآوری این خاطرات احساسی در من بیدار شد. درست مثل گیاه سرخسی که بعد از خواب زمستان بر روی زمین خوابیده اما زنده و در انتظار رویش مجدد است.

اندوه و تاسف و خشم همه با هم در آمیخته بودند. حتی اگر نمی‌خواست ارثی به جا بگذارد، که سزاریون را رسماً فرزند خود بنامد. فرزندش به نام نیاز داشت، نه

اموالش. اکنون دشمنانش تا ابد می‌توانستند مدعی باشند که سزاریون فرزند سزار نیست زیرا او در وصیتنامه‌اش نامی از او نبرده. شاهدان عینی، کسانی که دیده بودند او فرزندش را از زمین بلند کرد و به نام خود نامید، پیر می‌شوند و فراموش می‌کنند اما مدارک تاریخی برای همیشه باقی می‌مانند.

در درون خودم گریستم. اوه سزار چرا قبل از آن که ما را ترک کنی فراموشمان کرده بودی؟

به یاد دارم وقتی از ییلاق بازگشت با چه اشتیاقی در انتظار بودم در حالی که بی‌خبر بودم چه کرده. این منطقی بود که او رسماً نمی‌تواند سزاریون را فرزند خود اعلام کند اما آیا توانایی این را هم نداشت که نامی از او در وصیتنامه خود ببرد. چند کلمه گرانبها که برای سزار فرقی نداشت. اما فقدان آنها برایمان بسیار گران تمام می‌شد.

با حالتی ضعیف و لرزان به اتاقک خود بازگشتم. هواخوری برای آن روزها کافی بود.

ذهنم قبل از جسمم به حال خویش بازگشته بود. نمی‌خواستم بیش از آن در دنیای رویاها و کابوسها باقی بماند. اکنون می‌خواستم بدانم بعد از ترک روم چه اتفاقاتی در آن جا به وقوع پیوسته می‌خواستم بدانم چه اخباری به اسکندریه رسیده. شاید در مصر از هیچ چیز خبر نداشتند.

وقتی ایتالیا را ترک می‌کردم قاصدانی در راه بودند تا به اوکتاویان خبر برسانند. هیچ کس نمی‌دانست او چه خواهد کرد. اما براستی مگر چه می‌توانست بکند؟ او هنوز یک بچه مدرسه‌ای بود. مقامهای نظامی موروثی نبود. از بازگشت به روم چه عاید او می‌شد. جایی برای او نبود. جوانتر از آن بود که بتواند به سنا راه یابد، هیچ تجربه‌ی نظامی نداشت بنابراین نمی‌توانست فرمانده گروهی شود. اوکتاویان بینوا، تصور می‌کردم آینده او تباه شده.

اما سزار برای او ثروت زیادی گذاشته بود و او ثروتمند شده بود. می‌دانستم که سزار را بسیار دوست دارد و برای او غصه خواهد خورد.

و آنتونی ـ چه بر سر او می‌آمد؟ او سعی داشت پا در جای پای سزار بگذارد و فرماندهی سپاه روم را بر عهده بگیرد و آن را مهار کند و بعد به حساب قاتلان سزار برسد و از آنها انتقام بگیرد؟ اما براستی تا بحال چه شده بود؟ به خود می‌گفتم چه فرقی برای تو دارد؟ تو دیگر در روم کاری نداری. روم همراه با سزار برای تو مرده. اگر نام سزاریون در وصیتنامه او قید می‌شد در این صورت او به روم مربوط بود. اما چنین نشد. دیگر نه سنایی هست و نه سیسرویی، نه میدان عمومی، نه آنتونی، نه اوکتاویان، همه چیز تمام شده.

این فکر به من احساس آسودگی بخشید. دلم نمی‌خواست دیگر پا به شهری بگذارم که سزار آن همه دوستش داشت و به او خیانت کرد و او را کشت.

لاغر و ضعیف مانده بودم. بنظر می‌رسید به حال عادی باز نخواهم گشت. بی‌اشتهایی، صدمه و خستگی مرا در چنگ خود گرفته بود. ناخدا و خدمه مخده‌های راحتی برای من بر روی عرشه فراهم کرده بودند تا بتوانم از هوای پاک دریا استفاده کنم. بالای سرم سایبانی مرا از نور تند خورشید در امان می‌داشت. امواج دریا در اطرافم می‌رقصیدند.

ناخدا به من گفت: «اکنون از میان جزیره‌ی کرت و سیرن عبور می‌کنیم. از میانه راه رد شده‌ایم.»

سیرن جایی که اسبان سریع و گلهای سرخ خوشبو داشت و سزار هر دو آنها را دوست می‌داشت.

آن شب آماده شده بودم که در بستر خود بیارامم. چارمین پنجره‌ی کوچکی را باز کرد تا هوای تازه به درون بوزد و رواندازی روی من انداخت.

به او گفتم: «از این بیماری، هر چه هست، خسته شده‌ام.» او باز هم برایم غذا آورد تا مرا وادار به خوردن کند و من، باز هم آن را باز می‌گرداندم. وقتی در آیینه به خود می‌نگریستم می‌دیدم که چهره‌ام بسیار لاغر و گونه‌هایم برجسته شده، روی پوستم لکه‌های شفاف صورتی ظاهر شده بود.

او گفت: «فکر می‌کنم هر دو ما می‌دانیم موضوع چیست بانوی من.»

به او نگریستم، منظورش چه بود؟ آیا موضوعی بود که دیگران می‌دانستند و من از آن بی خبر بودم؟ جذام؟«منظورت این است که به بیماری مبتلا شده‌ام؟ بیماری مشخصی؟» سعی کردم صدایم را آرام نگه دارم. اما لحظه‌ای متوجه شدم که هنوز چقدر دلم می‌خواهد زنده بمانم.

«بله، بسیار عادی است، دیگر بیش از این وانمود نکنید. نمی‌دانم چرا تا به حال آن را پنهان کرده‌اید.»

«منظورت را نمی‌فهمم.»

«لطفاً بس کنید. چرا وانمود می‌کنید که نمی‌دانید؟»

«چی را نمی‌دانم.»

«بس کنید. خوب می‌دانید که حامله هستید.»

به او نگریستم، اینها آخرین کلماتی بودند که انتظار داشتم از او بشنوم. «چرا چنین چیزی را می‌گویی؟»

«زیرا همه چیز واضح است همه‌ی نشانه‌ها آشکار است و من می‌توانم دایم چهره‌ی شما را ببینم و شما نمی‌توانید. چهره‌اتان اکنون همانند بار نخست شده.»

خنده‌ی تلخی بر من مستولی شد. چقدر بیرحمانه و مسخره بود. خدایان مرا به بازی گرفته بودند. من و سزار را. آیا واقعیت داشت؟

چارمین در کنارم زانو زد و موهای مرا نوازش کرد: «متاسفم، نمی‌خواستم ناراحتتان کنم. فکر نمی‌کردم متوجه آن نشده باشید. اما ذهنتان بقدری معطوف به ناراحتیها بود که فراموش کرده بودید و احساس زمان را از دست داده بودید. مرا ببخشید.»

اندوه عظیمی مرا فراگرفت. بعد از مرگ چگونه زندگی دوباره سر برآورده بود؟ عجیب بود.

اگر این اتفاق در روم افتاده بود همه چیز به گونه‌ای دیگر پیش می‌رفت. همه‌ی روم آن را می‌دیدند. اکنون حتی خود سزار هم شاهد این واقعه نبود.

کشتی پیش می‌رفت و خیزاب سفیدی در پشت سر به جا می‌گذاشت. بادبانها برافراشته بود و ما را به سوی شرق می‌کشاند. وقتی کشتی از آبهای ایتالیا خارج شده بود گویی از دستان نیرومند روم خارج شده و می‌تواند به سرعت به سوی سرزمین خود بگریزد.

احساس می‌کردم از درون روحم حبابهایی می‌جوشد و بالا می‌آید، گویی از اعماق تاریک و عمیق دریا چیزی به بیرون می‌جوشد. اکنون در جستجوی ظواهر چیزها بودم. می‌خواستم با مردم ساده و صریح گفتگو کنم، در ظرفهای معمولی غذا بخورم. دلم می‌خواست ستارگانی را در آسمان ببینم که دوستان قدیمی من بودند و در جای همیشگی خود در آسمان قرار داشتند و می‌دانستم کجا آنها را پیدا کنم.

چارمین بعد از آن که همه چیز را برایم گفته بود اکنون بیشتر به من می‌رسید و از من مراقبت می‌کرد. اما به او اطمینان دادم که نیازی نیست. ازحرفهای او نرنجیده بودم زیرا واقعیت داشت. از این که آن همه مدت مثل ژله ماهی سر جای خود بیحرکت مانده بودم تاسف می‌خوردم. سعی کردم از آن وضع اجتناب کنم اما به نیروی اراده شدیدی احتیاج داشتم. این حاملگی با دفعه‌ی پیش تفاوت زیادی داشت. به یاد آوردم آن هنگام چقدر سالم و پرتوان بودم و می‌توانستم فعالانه در جنگ اسکندریه شرکت کنم و برای نظامیان جا و تدارکات فراهم کنم. حتی در وسط جنگ نیز حاملگی مرا ناراحت نکرده بود.

جنگ... شکر که جنگ باعث شده بود اسکندریه از آن من باشد و بتوانم به آن بازگردم و این شهر به قیمت گزافی برایم حفظ شده بود. نباید آن را از دست می‌دادم.

شب، هنگامی که بر روی عرشه ایستاده بودم. ناخدا به من گفت که روز بعد به اسکندریه خواهیم رسید. امواج در اطرافمان صدا می‌کردند. اما چیزی دیده نمی‌شد. ستارگان در آسمان چشمک می‌زدند، اما نشانی از فانوس دریایی نبود.

ناخدا گفت: «هنوز راه زیادی مانده. از فاصله دور نور فانوس دریایی همچون ستاره‌ای به چشم می‌رسد. اما هنگام سحر می‌توانید آن را ببینید.»

گفتم: «سفر خوبی بود. از شما به دلیل سفر بی خطری که تدارک دیدید متشکرم.»

«آبهای آزاد همیشه خطرات خاص خود را دارد اما سواحل اسکندریه پر است از صخره‌های زیر آبی و جزیره‌های تنگه باریکی که ما را به اسکندریه می‌رساند بسیار خطرناک است علی الخصوص هنگامی که باد شمالی می‌وزد. هیچ گونه خطایی مجاز نیست.»

بله، اما مرگ همه جا حتی روی آبهای آرام و بندرگاهی که به رنگ سبز مایل به آبی است می‌تواند به سراغ انسان بیاید. گفتم: «اما من به شما اطمینان دارم.»

قبل از سپیده صبح روی عرشه بودم تا نخستین منظره‌ی اسکندریه را به چشم ببینم. دیدم که خطی خاکستری در افق ظاهر می‌شود و بعد خشکی خاکستری و سفید مثل مه در افق پیدا شد. فانوس دریایی مانند معبدی بود که بر فراز آن آتش روشن بود.

زادگاهم؟ من بازگشته بودم! شهر من در انتظارم بود!

جمعیت بیشماری در ساحل و بندرگاه قصر جمع شده بودند. ناخدا پرچم سلطنتی را بر فراز کشتی بر افراشته بود و مردم به سوی ما می‌دویدند.

هنگامی که در طول سفر طولانی‌ام بر روی بستر افتاده بودم بارها و بارها منظره شهر را پیش رویم مجسم کرده بودم. مردم این شهر با مردم روم تفاوت بسیار داشتند. آیا به این دلیل بود که ردا بر تن نداشتند؟ یا لباسهای روشن‌تر می‌پوشیدند؟ یا پوستشان رنگین بود و با زبانی متفاوت صحبت می‌کردند.

وقتی پهلو گرفتیم فریادهای خوشامد مردم به هوا برخاست، این فریادها از فریادهایی که مردم روم برای سزار می‌کشیدند آرامتر بود. اما این فریادها به گوشم شیرین بود زیرا برای من سر داده شده بود. دو سال بود چنین آوایی را نشنیده بودم.

فریاد زدم: «من با شادی به اسکندریه بازگشته‌ام.» دستم را به سوی آسمان بردم تا از ایسیس برای سفر بی‌خطرم تشکر کنم.

«و به سوی شما مردم من.»

آنها در جواب من فریاد سر دادند. در روم این فریادها را از یاد برده بودم.

دروازه‌ها باز شد، معابد سفید کوچک و باغها با گلهای آبی و سفید در حاشیه آبراهه. علفهای بلند و سبز.

چگونه توانسته بودم از این بهشت برای این مدت طولانی دل بکنم؟

«ایراس! ماردین! اولمپیوس!»

آنها بر روی پله‌های قصر ایستاده بودند. وزیران عزیز من. یکایک آنها زانو زدند و برخاستند.

ماردین گفت: «سرانجام به دیدار شما نایل شدم. نمی‌دانید چقدر آرزوی بازگشت شما را داشتم.»

اولمپیوس گفت: «منظورش این است که از کارهای حکومتی خسته شده. شانه‌های او زیر بار وظایف پهن شده.»

گفتم: «پس باید به ورزشگاه برود و بدنش را پرورش دهد. خیال ندارم این بار را از روی شانه او بردارم.»

درس بزرگی را از مشاهده‌ی اوضاع سزار آموخته بودم. وظیفه حکومت آن قدر دشوار بود که یک نفر به تنهایی نمی‌توانست آن را به انجام برساند. من خوشبخت بودم که بر خلاف او وزرایی قابل اعتماد داشتم.

ایراس گفت: «علیاحضرت، این دو سال بر ما بسیار طولانی گذشت.»

صورتش با لبخندی زیبا درخشید.

خصوصیات او با چارمین تفاوت زیادی داشت. فکر می‌کردم چارمین با همراهی من در این سفر برای همیشه، نزدیک‌تر از هرکس دیگر خواهد بود. او از آن گذرگاه دشوار به همراه من عبور کرده و تنها کسی بود که خاطراتی مشترک با من داشت.

پشت سر آنها چهره‌ی زیبا و تیره‌ی اپافرودیتوس را دیدم. از دیدن او تعجب کردم. او گفت: «خوش آمدید، علیاحضرت.» و قدمی به پیش گذاشت. گفتم: «از دیدار تو خوشحالم.»

درون قصر همه چیز تازه بنظر می‌رسید. تغییراتی این جا و آن جا به چشم می‌خورد. آیا این راهرو همیشه این قدر تاریک بود؟ آیا مشعلداران همیشه آن جا می‌ایستادند؟

خانه‌ی سزار... اتاقی که به من تعلق داشت. اتاق ما... آیا آن هم تغییر کرده؟ آن میز که جا به جا شده. دیوار غربی رنگ شده، کفپوشها تغییر کرده ... سزار رفته ... .

بس کن، به خودم گفتم بس کن. بس. دیگر آن اتاق را مجسم نکن.

در اتاق قدیمی خود ایستاده بودم. پرده‌های نازک در باد به آرامی تکان می‌خورد. نور آبی محوی بدرون اتاق می‌تابید. سرم را تکان دادم صدا کردم: «ایراس عزیز آیا در زمستان نامه‌ای از من به تو رسید؟»

او گفت: «نه بانوی من.»

«پس هنگامی به دستت می‌رسد که اخبار قدیمی شده. نامه‌ای که بعد از نویسنده‌اش برسد چیز عجیبی نیست؟»

«نه به اندازه نامه‌ای که از مرده‌ای برسد.»

سزارا «آیا نامه‌ای از...» جلو خودم را گرفتم. این فکر معنا نداشت. وقتی در کنارش بودم که لزومی نداشت نامه ای برای من به اسکندریه بفرستد. آیا داشتم دیوانه می‌شدم؟ «...کسی رسیده؟» بنظرم شوخی می‌آمد.

او به آرامی گفت: «نه بانوی من.» از نگاهش فهمیدم که فکر مرا خوانده.

«شاید بهتر باشد که استراحت کنید.»

بسترم مرا به سوی خود می‌خواند. وحشت روم، سفر طولانی و حاملگی‌ام رمق مرا گرفته بود و در چنان وضعی بودم که در طی روز نیز می‌توانستم به بسترم روم و بخوابم. اما در بدو ورودم نباید این تصویر را از خود به نمایش می‌گذاشتم. گفتم: «حالا نه.» نباید چنین آغاز می‌کردم هر چند تمام تنم درد می‌کرد.

«چه طور آدمهایی هنگام ظهر می‌خوابند؟»

«آن آدمهایی که به خواب نیاز دارند. اما بانوی من در آن نامه، نامه‌ای که هنوز نرسیده چه نوشته‌اید؟»

دلم نمی‌خواست آن اخبار را بارها و بارها تکرار کنم. «یک بار و در حضور جمع

همه چیز را خواهم گفت تا همه بدانند که چه شده. از طرفی می‌خواهم بدانم چه اخباری به اسکندریه رسیده.»

باقی روز را در قصر گذراندم. از پنجره‌های طبقه بالا که رو به بندرگاه بود به مناظر آشنا نگریستم. به دیوارهای مرمرین دست می‌کشیدم. در اتاق کار خود ایستادم و به جعبه‌های برنزی که در آن نامه‌های قدیمی‌ام، صورتحسابها و خلاصه‌ی مالیاتها و اسناد دیگر جمع بود نگریستم. گرچه تمام بایگانیها در جای دیگری قرار داشت اما نسخه‌ای از اسناد سلطنتی هم در این جا نگهداری می‌شد.

وزرای من تا آن جا که ممکن بوده مرا از رویدادهای مصر مطلع کرده بودند اما تاخیر طولانی در مکاتبات باعث شد حجم زیادی کار جمع شود و من چند روز می‌باید به مطالعه آنها می‌پرداختم. خبر داشتم که محصول این سال خوب بوده و هیچ بلای طبیعی هنگام سفر من رخ نداده بود.

شاید هنگامی که با سزار بودم، اندکی از بخت بلند او نصیب من هم شده بود.

برای هنگام غروب جلسه‌ای ترتیب داده بودم و امیدوار بودم تا آن ساعت بتوانم دوام بیاورم. از آن جا که این روز، از صبح زود بیدار شده بودم بطرز عجیبی طولانی بنظر می‌رسید. حمام و تغییر لباس می‌توانست به من کمک کند. خوشحال بودم که می‌توانم از حمام مرمر خود استفاده کنم. در حالی که در آب معطر دراز کشیده بودم از پنجره به بندرگاه زیر پایم می‌نگریستم. آب قصر از طریق ناودانهایی تامین می‌شد که آب باران را در منبعهای بخصوصی ذخیره می‌کردند. آب را گرم می‌کردند و به آن عطر گل می‌زدند تا خوشبو شود. برایم عجیب بود که چنین آرامش و تحملی شانه به شانه دنیایی از خشونت و مرگ وجود دارد و می‌تواند ما را خشنود کند اما در نهایت ما موجودات ساده‌ای هستیم.

لباسهایی را بر تن کردم که با خود به روم نبرده بودم. جواهراتی به سبک یونانی به خود آویختم اما نشانی را که سزار به من داده بود همچنان نگه داشتم. این نشان را از این پس همراه با زیورآلات دیگر با خود داشتم.

در اتاقی با آنها ملاقات می‌کردم که غذا می‌خوردم. می‌توانستم بر روی مخده‌ای لم بدهم. البته غذایی درکار نبود. نمی‌خواستم کسی ببیند که من غذا می‌خورم یا نه.

اول از همه ماردین وارد اتاق شد. او لبخندی زد و به من سلام گفت: «جلسه در روز اول ورود، همه اسناد را آورده‌ام.»

به او گفتم: «امشب قصد دیدن اسناد و مدارک را ندارم. می‌خواستم درباره‌ی وقایعی که در این مدت در مصر و روم رخ داده صحبت کنیم.»

اپافرودیتوس در آستانه در پدیدار شد. لباس آبی تیره‌ای پوشیده بود. دیگران نیز رسیدند: آلینوس فرمانده چهار لژیون محافظ شهر و مامور عالی وصول مالیات. رئیس تشکیلات گمرک، خزانه دار کل، کاهن اعظم سراپیس، مسئول حفظ و نگهداری آبراهه‌ها و آبیاری و چند منشی.

آنها یکایک از راه رسیدند و به ما خیرمقدم گفتند، اما از ظاهر آنها پیدا بود که از بازگشت من خوشحال هستند.

گفتم: «خوشحالم که به سلامت بازگشته‌ام و خوشحالم از این که شما به خوبی از کشور مراقبت کرده‌اید.» به همه آنها نگاه کردم. وقت آن بود که به شرح حوادث بپردازم. «حتماً شنیده‌اید که در روم چه رخ داده؟»

ماردین گفت: «بله، همه دنیا از آن آگاهی دارند. فکر می‌کنم حتی کانداک در نوبیا نیز با خبر باشد. درخت راست قامتی فرو افتاده و صدای آن دنیا را به لرزه در آورده.»

سعی کردم صدایم نلرزد: «من آن جا نبودم، اما بلافاصله خبر شدم و خود جنازه او را به خانه‌اش رساندم و به همسرش سپردم.»

همه چشمها اکنون به من دوخته شده بود. «در مراسم تدفین او حضور داشتم و دیدم که جماعت او را تا مرتبه‌ی خدایان بالا برده‌اند.»

و بعد از آن چه؟ تنها زبانه‌های آتش را به یاد دارم و فریادهای وحشیانه، شب تاریک و بعد دیگر هیچ تا خود را روی عرشه کشتی دیدم. اما آنها لابد خبر داشتند. «و بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟ شما حتماً خبر دارید.»

ماردین گفت: «آنتونی به عنوان کنسول روم جای او را در اداره‌ی کشور بر عهده

گرفته. قاتلان سزار اکنون مورد نفرت ملت هستند و نتوانسته‌اند بر اوضاع مسلط شوند. آنها ناچارند از روم بگریزند.»

پرسیدم: «از اوکتاویان چه خبر؟»

ماردین گفت: «سزار جوان، او می‌خواهد چنین بنامندش، برای تملک میراث خود آپولونیا را ترک کرده و اکنون باید به روم رسیده باشد.»

پس او خود را به آشیانه خطر رسانده. انتظار داشتم تا منتظر آرام شدن اوضاع بماند. پرسیدم: «سزار جوان؟»

«بله، نام او چنین شد. گایوس ژولیوس سزار اوکتاویانوس.»

این نام می‌باید متعلق به کسی دیگر باشد. قبل از آن که حرفی بزنم ژنرال آلینوس به حرف آمد: «لژیونها او را به عنوان سزار پذیرفته‌اند. البته نه همه آنها، بلکه بیشتر آنها. در این نام جادویی نهفته و آنها می‌خواهند فرمانده‌ی قدیمی‌شان بازگردد. مثل همه‌ی ما.»

ماردین گفت: «آنتونی به خوبی با او کنار آمده، او قدرتش را با او تقسیم خواهد کرد. دیگر بیش از این چیزی نمی‌دانیم. این امر غیر منتظره بوده و اثرات آن به دنیای خارج رسیده.»

گفتم: «ما باید به فکر امنیت خود باشیم. مصر به عنوان دوست و متحد روم معرفی شده که به معنای تضمین استقلال و امنیت ماست. اما اکنون همه‌ی دنیا بی‌ثبات است.»

آلینوس گفت: «لژیونهای من در جایی می‌مانند که سزار معین کرده. آنها مصر را از گزند دشمنان در امان می‌دارند.»

سزار چه آینده‌نگری در استقرار آنها نشان داده بود. عمیقاً سپاسگزار او بودم.

گفتم: «پس با هم اسکندریه را حفظ می‌کنیم. اما بقیه کشور چه؟ به نیروهایی دیگر هم احتیاج داریم تا خطوط دفاعی در طول نیل و ساحل شرقی را حفظ کنیم.»

ماردین گفت: «اگر هزینه نگهداری آنها را داشته باشیم.»

از مسئول خزانه پرسیدم: «وضع خزانه دولت در چه حالی است؟»

«کم کم دارد بهبود پیدا می‌کند، سالها طول می‌کشد تا اثرات جنگ جبران شود.

به شرطی که زمانی که مخارج فوق العاده تراشیده نشود. به کار ادامه می‌دهیم، بعد وضعمان خوب می‌شود و سرانجام ثروتمند خواهیم بود. البته وضع محصولات غذایی ما بسیار خوب است.»

امیدوار بودم مجبور نشویم غیر از خودمان به کسانی دیگر هم غذا برسانیم.

در باره‌ی وضعیت آبرسانی و نیل و همچنین وضع درآمد و مالیاتها نیز سوالاتی پرسیدم. همه چیز آرام و روبراه بود.

گفتم: «در غیاب من همه وظایف خود را به خوبی انجام داده‌اند. هیچ فرمانروایی نمی‌تواند وزیرانی بهتر از شما پیدا کند.»

بناگاه چنان احساس خستگی کردم که نمی‌توانستم سرم را راست نگه دارم. مصر روبراه بود. هر چیزی را که لازم بود بدانم دانستم.

۳۶

صبح روز بعد اتاقم انباشته بود از هوای تازه‌ی بندرگاه و بازتاب نور که بر روی دیوارها می‌افتاد. به آرامی بیدار شدم اما گویی در کف دریا غوطه ور بودم و یا در رویا و رشته‌های بلند و علفهای دریایی به دور پایم می‌پیچیدند و پشت سرم به اهتزاز در می‌آمدند. موهایم به آرامی موج بر می‌داشت. گویی در میان دسته‌ای مرجان گیر کرده بود. وقتی چشم باز کردم دستم را به سرم بردم تا موهایم را رها کنم و بعد به خود آمدم. چه رویای غریبی بود. دراز کشیدم و ملحفه‌های نرم و براق را در زیر تنم احساس می‌کردم. حالا احساس خوبی داشتم. استراحت شبانه تاثیر نیکوی خود را برجا گذاشته بود.

به ایراس و چارمین دستور دادم صندوقچه‌ها و جعبه‌ها را باز کنند و برای اولمپیوس بفرستند. بطلمیوس همچنان سرفه می‌کرد. در طول سفر بیمار بود. هر دو بهای سنگینی پرداخته بودیم. دیروز او سر خود را با باغ گرم کرده اما خسته‌تر از من بود و

من امیدوار بودم اولمپیوس به من بگوید که او خسته است.

اما وقتی اولمپیوس به اتاق من آمد لبخند او اطمینان بخش نبود.

او چنین آغاز کرد: «عزیز من.» و فهمیدم که خبر بدی دارد.

پرسیدم: «چه شده؟ چه ناراحتی دارد؟»

«دقیقاً به صدای سینه او گوش کردم و آن را معاینه نمودم. علاوه بر آن مفاصل و ستون فقرات او را هم معاینه کردم. چیزی که می‌خواهم بگویم خوشایند نیست.»

«چه چیز در او دیدی؟»

«ریه‌های او فاسد شده. سل گرفته.»

روم این بلا را سر او آورده بود. روم با آن هوای سرد یخ زده و مرطوب. اولمپیوس که گویی فکر مرا خوانده بود گفت: «هر جایی دیگری نیز به جز روم این اتفاق ممکن بود بیفتد. در مصر هم مواردی از این بیماری داریم.»

«روم حال او را بدتر کرد.»

«شاید نه، اما او اکنون در مصر است و مردم برای معالجه این بیماری به مصر می‌آیند.»

«فکر می‌کنی بتواند از پس این بیماری بر آید؟»

«نمی‌دانم. اگر تو کس دیگری بودی نه دوست کودکی من و من هم خدمتگزاری از نوع دیگر بودم به تو اطمینان می‌دادم، بله، بله علیاحضرت به یقین بهبود پیدا خواهد کرد. اما تو کلئوپاترا هستی و من اولمپیوس و باید صادقانه بگویم که خطر بزرگی او را تهدید می‌کند.»

نمی‌توانستم شاهد از دست دادن یکی دیگر از نزدیکانم باشم. آهی کشیدم.

«کاری نمی‌توان کرد. هیچ کار مگر آن که او را گرم نگه داریم. او باید دایم در آفتاب استراحت کند و هوای تازه بخورد. بعد باید صبر کنیم. پاییز هم باید او را به مصر علیا بفرستیم که هوای گرم‌تری دارد.»

دوباره می‌باید او را که این همه نگران بازگشت به مصر بود به جای دیگر بفرستیم؟ گفتم: «بسیار خوب.» به او نگاه کردم متوجه شدم به دقت مرا زیر نظر دارد: «چه شده؟»

گفت: «فرق کرده‌ای.»

«چطور؟»

«لاغر شده‌ای. چیزی در تو تحلیل رفته، اگر طلا بودی می‌گفتم خالص‌تر شده‌ای. اما دست آخر باید بگویم که براستی زیبا هستی....» خنده‌ای کرد: «که خصیصه مفیدی است برای یک ملکه.»

گفتم: «بچه‌ای در شکم دارم.»

گفت: «حدس می‌زدم. اما زایمان برای تو مشکل است. هم برای قلب و هم جسمت.»

«حالم اصلا خوب نیست.»

«حیرت کرده‌ای؟ چرا؟ اوضاع ترسناک است. سزار مرده. نه به مرگ طبیعی، کشته شده. به او سوءقصد شده، حامی و محافظ تو رفته، و بچه‌ای داری بدون مدعی.»

«من مدعای او را دارم.»

«دیگر چه داستانی داری که به مردم بگویی. آمون ناپدید شده.»

شنیدن حرفهایش برایم سخت بود اما خوشحال بودم که آنها را صریح بیان کرده بود.

اولمپیوس گفت: «متاسفم. از اتفاقی که برای سزار افتاده متاسفم.»

«می‌دانم که او را دوست نداشتی. گرچه صریح و صادق بودی.»

«او مرد بزرگی بود اما مستحق چنین سرنوشتی نبود. البته لیاقت تو را نداشت و قدر تو را نمی‌دانست.»

گفتم: «بگذریم، درباره‌ی حال من چه نظری داری؟»

«باید تو را معاینه کنم.» آن گاه به دقت قلب و ریه و مفاصل مرا معاینه کرد و گفت: «عیب و ایرادی در تو نمی‌بینم. بیا و با من قدمی در باغ جدیدم بزن یا بهتر بگویم، باغ خود تو، زیرا در زمنیهای قصر کشاورزی کردم.»

هوا لطیف بود و شکوفه‌های درختان میوه همه جا را معطر کرده بود و برگهای سبز آنها سایه گسترده بود. چمن سبزی در زیر درختان گسترده بود.

بطلمیوس زیر یکی از درختان زانو زده بود و وقتی او را صدا زدیم. به مانگریست و گفت: «دارم به لانه‌ی پرنده‌ای نگاه می‌کنم.»

اولمپیوس گفت: «مادر پرنده اگر تو را این جا ببیند به لانه‌اش بر نمی‌گردد. با ما بیا می‌خواهم چیزی نشانت دهم.»

بطلمیوس بلند شد و به سوی ما دوید. متوجه شدم پاهایش چقدر لاغر شده‌اند وقتی نزدیک ما رسید از نفس افتاده بود.

گفتم: «اولمپیوس، وقتی ما در روم بودیم باغچه‌ای درست کرده.»

اولمپیوس گفت: «این باغچه جادوگرها و قاتلان است! به هیچ باغچه‌ی دیگری شباهت ندارد.»

جلو رویمان باغچه‌ای بود که ردیف در ردیف گیاهان را بطور منظم کاشته بودند. از فواره‌ای آب در جویی می‌ریخت و گیاهان را آبیاری می‌کرد.

اولمپیوس گفت: «به دست نوشته‌ای قدیمی برخوردم که خاصیت انواع و اقسام گیاهان سمی را بازگو می‌کرد. این گیاهان در ظاهر بی آزار بنظر می‌رسند اما برگ و عصاره هر کدام از آنها به راحتی می‌توانند انسانها را بکشند یا دیوانه کنند. اینها مصرف طبی نیز دارند و می‌توان از آنها داروهای مختلفی استخراج کرد.»

او به گیاهی اشاره کرد: «می‌توانی بگویی این چیست؟»

گیاه ظاهری معمولی داشت و نمونه آن در دشت و صحرا فراوان بود.

«نام این گیاه بذر النبج است و برگهای این گیاه می‌تواند در چند دقیقه انسان را بکشد البته به همراه درد فراوان. ذره‌ای از عصاره ریشه‌ی آن انسان را دچار شادی مفرط می‌کند و احساس توهم عمیق به انسان دست می‌دهد و می‌تواند در انسان رویای پرواز به وجود آورد یا توهم مبدل شدن به حیوانات را.»

بطلمیوس به بوته‌ای پر برگ و شاداب اشاره کرد که روی آن گلهای سفید زیبایی روییده بود. «این یکی چیست؟»

اولمپیوس با غرور در کنار این بوته ایستاد. بگمانم رسید وقت آن است که ازدواج کند و به جای گیاهان با فرزندان خود سرگرم شود. «سلیقه‌ی خوبی داری. این همان شوکران معروف است که به زندگی سقراط خاتمه داد.»

شوکران؟ با حیرت به آن نگریستم. «اگر عصاره‌ی آن را بنوشیم چه می‌شود؟»

«لازم نیست عصاره‌ی آن را بنوشی. برگهای آن همین خاصیت را دارند. اگر آن را در غذایت بریزی قبل از تمام شدن غذاکارت تمام است. بدنت بی حس می‌شود و قدرت حرکتت رااز دست می‌دهی. گرچه مغز هنوز هشیار است. آن قدر به انسان فرصت می‌دهد که در بستر مرگ بتواند وصیت کند همان گونه که سقراط کرد و برای شعرا و فلاسفه و نویسندگان یادگار خوبی بر جا گذاشت. گرچه همیشه خاصیت مرگبار ندارد و اندکی از آن می‌تواند در درمان تنگی نفس و آسم موثر باشد البته اگر کسی شجاعت خوردن آن را داشته باشد.»

گفتم: «یا خیلی نا امید باشد.»

«داروها و سموم بسیار به هم نزدیکند. بعضی اوقات وقتی زندگی خود مبدل به یک بیماری می‌شود، سم بهترین داروی درمان آن است.»

در تمام مدت بطلمیوس با علاقه فراوان میان گیاهان جستجو می‌کرد و به دقت درباره‌ی خواص آنها می‌پرسید.

در طرف دیگر گیاهانی کاشته شده بود که خواص طبی و مفید داشتند. بطلمیوس به این طرف علاقه‌ای نشان نداد.

وقت آن رسیده بود که باغچه را ترک کنیم. پشت سر ما گیاهان مرگبار با ظاهری شاداب و معصوم بر روی زمین خود نمایی می‌کردند.

هنگام غروب به همراه چارمین، ایراس، بطلمیوس و سزاریون که اکنون یاد گرفته بود غذایش را خودش بخورد. شام می‌خوردم.

پیش‌بندی به گردن بطلمیوس بستم و گفتم: «روزی شاه خواهی شد و ناچاری کسالت ضیافتها را تحمل کنی.»

بر پا کردن ضیافتها تنها وظیفه‌ای نبود که شاهان بر عهده داشتند.

نور روز به آخر می‌رسید و چراغهای روغنی روشن شدند. احساس اندوه بر من مستولی شد. هنوز خودم را در اینجا غریبه احساس می‌کردم. روم نظرم را به دنیا عوض کرده بود. زندگانی که روزگاری شاد و کامل به‌نظر می‌رسید اکنون پرت و

انزواجویانه جلوه می‌کرد.

به خود گفتم که یاوه می‌بافم. این زندگی پرت و انزواجویانه نیست. صدها کشتی از چهارگوشه دنیا هر روز به بنادر می‌رسند و کالاهای گوناگون نظیر ابریشم، شیشه، کاغذ، مرمر، داروها، ادویه جات، فلزات، فرش و سفال به اسکندریه وارد یا از این جا صادر می‌شود.

با همه‌ی این حرفها همه چیز آرام به‌نظر می‌رسید. شاید بعد از مشاهده‌ی آن همه تحریک، بلوا و توطئه و قتل و شورش بود که زندگی در این جا آرام جلوه می‌کرد.

آیا معجزه نیست که تو به عنوان ملکه مصر مستقل این جا نشسته‌ای و در آرامش غذایت را می‌خوری و می‌توانی به بطلمیوس اطمینان بدهی نانی که‌می‌خورد.سمی نیست؟ کشور تو ثروتمند و درآرامش است.کدام فرمانروایی بیش از این می‌خواهد؟

بطلمیوس پرسید: «چرا با خودت حرف می‌زنی؟ می‌بینم که لبهایت می‌جنبند و به حرف ما گوش نمی‌دهی.»

گفتم: «ذهنم هنوز این طرف و آن طرف است. هنوز برروی عرشه‌ی آن کشتی هستم.»

چارمین نگاه مشفقانه‌ای به من انداخت. او منظورم را می‌فهمید که به امواج و قدمهای لرزان روی عرشه اشاره نمی‌کنم.

بطلمیوس گفت: «از آن کشتی قدیمی پیاده شو. به من بگو درباره‌ی آن گیاه سمی که انسان را به هم می‌پیچاند چه می‌دانی؟»

گفتم: «تو فقط به گیاهان سمی توجه نشان دادی و گیاهان دارویی را نادیده گرفتی.»

بطلمیوس به غذایش اشاره‌ای کرد و گفت: «با یادآوری آن گیاهان اشتهایم را از دست داده‌ام.»

گفتم: «باید دستور بدهم پیشخورها[1] بازگردند.» اکنون مدتها بود پیشخورهای

---

۱) پیشخور: در دربار شاهان قدیم عده‌ای بودند که غذا را قبل از رسیدن به حضور شاه می‌چشیدند تا از سلامت و سمی نبودن آن اطمینان پیدا کنند.

وفادار ما بازنشسته شده‌بودند. شغل اعصاب خردکنی‌بود و کسی‌نمی‌توانست مدت زیادی در این کار دوام بیاورد. بعد از آن که آنها به شهر خود باز می‌گشتند به خوردن غذاهای گوناگون می‌پرداختند و حساسیت خود را به طعم غذا از دست می‌دادند.

اما چرا همه‌ی جهان، حتی قلمرو خود من این چنین حزن‌انگیز به نظر می‌رسید؟

همه اینها در این جا جمع بودند و دلشان به قدرت من خوش بود تا پناهی جویند و نمی‌دانستند که فرمانروایشان چقدر احساس بی پناهی می‌کرد.

بعد از شام از ماردین خواستم به نزد من بیاید. می‌خواستم به تنهایی با او صحبت کنم. وقتی وارد اتاق شد از دیدن او خوشحال شدم. او چاق‌تر شده بود و مثل دیگر خواجگان به‌نظر می‌رسید. کاری نمی‌شد کرد. نمی‌توانستم به او دستور بدهم که غذا کمتر بخورد. شاید خوردن، پاداشی بود که او در قبال سنگینی مسئولیت کارهای حکومتی به خود می‌داد. حداقل خوشحال بودم که او این پاداش را با دزدیدن اموال خزانه تامین نمی‌کند.

«ماردین عزیز، بسیار خوشحالم که وزیری مثل تو دارم. فرمانروایان اندکی هستند که از چنین اقبالی برخوردارند.»

لبخندی زد و صورت مربع شکلش خندان شد: «برای من افتخاری بود تا این مسئولیت را بپذیرم و خوشحالم که آن را به درستی به انجام رساندم.»

«ماردین، می‌خواهم بدانم غیبتم در مصر، در اسکندریه چگونه تعبیر شد. می‌دانم که گوشهای تیزی داری. مردم چه فکر می‌کردند؟»

او با صراحت گفت: «آنها تردید داشتند مبادا بر نگردید. آنها می‌ترسیدند شما در روم بمانید و این بهایی باشد برای حفظ استقلال مصر.»

«یعنی این‌که سزار مرا به عنوان زندانی نگه دارد؟»

«نه، البته نه، اما به عنوان وسیله‌ای تا خاطر سنای حیله گر راحت باشد.»

«درباره‌ی ازدواج من با سزار چگونه فکر می‌کنند؟»

شانه‌ای بالا انداخت: «مصریان را که می‌شناسید، مثل یونانیها هستند. خیلی عملگرا. آنها خوشحالند که در جنگ داخلی طرف برنده را گرفتید نه بازنده را.»

بله رومیها بودند که وسواس اخلاقگرایی داشتند. مردم شرق بیشتر به سوی خودگرایش نشان می‌دادند.

«درست است ماردین. نمی‌دانی دو سال زندگی در میان مردمی که کاری ندارند به جز قضاوت کردن درباره‌ی دیگران، درس اخلاق دادن، لعن و نفرین فرستادن و... فقط آب و هوای آن جا سرد و گرفته نبود. اخلاق مردم نیز چنین بود.»

«حالا که برگشتید و ما از بازگشت شما خوشحالیم.»

«متشکرم. تمام مدتی که دور از این جا بودم آرزوی بازگشت را داشتم.»

او مکثی کرد. گویی تردید داشت که چیز دیگری بگوید. اما سرانجام گفت: «باید چیزی را بگویم. بعضیها می‌گویند سیاست ما اشتباه بوده و تلاشهای شما هیچ نتیجه‌ای ببار نیاورده و ما به جایی بازگشتیم که قبل از آمدن سزار به روم بودیم. آیا قادر به تضمین استقلال خود هستیم؟»

گفتم: «من این استقلال را تضمین می‌کنم. باید تضمین کنم.»

اما احساس می‌کردم که از کوه دشواری بالا رفتم و در حالی که فکرمی کردم پشت آن دشت همواری است اما دیدم که کوههای بلندتری جلو رویم قد برافراشته، دوباره بالا رفتن از آن کوهها مافوق تصورم بود.

«ماردین من دوباره حامله‌ام. این هم یک سزاریون دیگر است.» او ابرویش را بالا برد. «دوباره تعادل سیاست به هم می‌خورد.»

«تردید دارم که در روم چیزی تغییر کند. سزار نام پسرش را در وصیتنامه‌اش نیاورد. این فرزند دوم که اصلا نمی‌تواند ادعایی داشته باشد.»

«زیاد مطمئن نباشید. من باید مواظب سزاریون هم باشم. سزاریون می‌تواند هدف توطئه‌ای قرار گیرد.»

احساس سرما کردم، حرف او واقعیت داشت. همه‌ی دنیا می‌دانستند که سزار پسری دارد. فرزندان نامشروع در خانواده‌های سلطنتی امری طبیعی بود.

آیا اوکتاویان می‌توانست آدم بکشد؟

«سزار هیچ فرزند رومی نداشت، اما سه وارث دارد. ـ یا چهارتن ـ اوکتاویان که به فرزندی قبولش کرد. برادرزاده‌اش مارک آنتونی که جانشین طبیعی او در امور سیاسی و نظامی است. سزاریون فرزند واقعی اش که رومی نیست و حالا هم که فرزندی دیگر دارد.» او مکثی کرد. «البته او وارث دیگری هم دارد. حمایت رومیان. او خانه و بخشی از ثروتش را به آنها بخشید. آنها را از محاسبات سیاسی حذف نکنید. آنهاهستند که سزار را تا مرحله خدایان بالا می‌برند نه سنای روم.»

«امیدوارم فرزندانم هیچ یک از خصوصیات رومی را به ارث نبرند. آرزو دارم که آنها فقط پدرشان را بشناسند و من نیز این را از او دارم.» نشان خانوادگی سزار را به ماردین نشان دادم. «این یکی از زیور آلات خانوادگی اوست. ایکاش چیزی هم به سزاریون داده بود.»

«خوب سزاریون باید کمی صبر کند. بعد هر وقت که به هر معبد و میدانی در روم سر بزند مجسمه‌ای از او خواهد دید. آنها از او خدایی خواهند ساخت. آن وقت مجسمه‌های کوچک و بزرگ و نشانهایی از سزار به هر شکل و رنگ در دست تاجران سراسر دنیا از اکباتان تا قادس وجود خواهد داشت، و آنها را می‌خرند و می‌فروشند.»

خنده‌ام گرفت. تصور می‌کردم مجسمه‌هایی به اشکال گوناگون از سزار برای خرید موجود باشد. سزار یونانی، برهنه و عضلانی، سزار سوریه با چشمان درشت و برآمده و ردای بلند، سزار اعراب صحرا که سوار بر شتر است، سزار مصری به شکل فرعون. سزار گالیک با چماق و پوست گرگ بر تن او...

براستی و از ته دل خندیدم. «ماردین این اولین بارست که بعد از مدتها توانستم بخندم. متشکرم.»

گفت: «همه چیز از اسکندریه می‌گذرد. فکر کنید چه طرحهای گوناگونی وجود دارد. ما می‌توانیم سود فراوانی ببریم.»

۳۷

روزی توام با نسیمی خنک بود و اسکندریه مثل زمردی در میان نقره می‌درخشید، چنان درخششی که ناچار بودم دستم را سایبان چشمم کنم.

امروز موازییکی را که سزار به من هدیه کرده بود در کف اتاق پذیرایی‌ام نصب می‌کردم. وقتی برای اولین بار آن را دیدم متوجه شدم که درست به رنگ دریای اسکندریه است. شیوه‌ی ترسیم خارج شدن ونوس از کفهای دریایی آنقدر زیبا و طبیعی بود که زیبایی زنان واقعی در برابر آن هیچ نمودی نداشت.

آهی کشیدم. آیا هنر برای آن بود تا ما را به شوق آورد یا ناامید کند؟ این حقیقت که هیچ زنی به چنین حدی از کمال نمی‌توانست برسد باید مرا وا می‌داشت تا تلاش کنم به حد کمال خود برسم یا ناامید شوم و به اندوه خود پناه ببرم؟

امروز من با این نور تابنده و این نسیم با طراوت صبحگاه، به شور آمده بودم. گویی احساس می‌کردم از دریا بیرون آمده‌ام تا بر ساحل بایستم و سرنوشت خود را طلب کنم. آیا آن احساس دوباره به سویم باز می‌گشت.

موهای طلایی پرچین و شکن او که بر روی شانه‌اش رها شده بود و پوست لطیف او آن چنان هنرمندانه ترسیم شده بود که می‌توانستم برجستگیهای ظریف عضلات او را ببینم.

در خیالم از او پرسیدم چند سال داری؟ پنجاه؟ صد؟ اگر از گوشت و خون ساخته شده بودی به یقین تغییر می‌کردی، هنر، حقیقت را قلب می‌کند.

«زمانی که آن را به شما هدیه دادند خوب به یاد دارم.» صدای چارمین را از پشت سرم شنیدم و از جا پریدم.

گفتم: «شاهکارست، مگر نه؟ تو بیشتر شبیه او هستی تا من. موهایت به رنگ موهای اوست.»

چارمین زیبا بود و شباهتی به ونوس داشت. دیده بودم مردان، حتی مردان مسن، چگونه مثل بچه مدرسه‌ایها او را وارانداز می‌کنند.

گفتم: «چارمین باید به فکر ازدواج باشی. البته لازم نیست از نزد من بروی.

هرچند برای مردی که شوهر تو شود دلم می‌سوزد، تو پوست او را می‌کنی.»

به نرمی خندید:«به این موضوع فکر کرده‌ام. اما تا به حال هیچ کس را مناسب ندیده‌ام. همانطور که ونوس، زیبایی زنان را بی مقدار جلوه می‌دهد. من به دنبال کسی هستم به شکل آپولو. چنین کسی را سراغ دارید؟»

با خود فکر کردم، اوکتاویان. اما او برخلاف مجسمه‌ها، می‌توانست حرف بزند. حرکت می‌کرد و رفتاری ناشایست داشت. گفتم: «نه، تا به حال ندیده‌ام؟ اما از این به بعد بیشتر دقت می‌کنم؟»

دونفر از کارگران که درکف اتاق مشغول به کار بودند سنگی را از سرجا برداشتند و به کناری گذاشتند. آنها اخم کرده بودند و من متوجه شدم به حرفهای ما گوش داده‌اند. شاید هم فکر می‌کردند ممکن است به شکل آپولو باشند؟

از تالار بیرون رفتیم. حالا روی پله‌هایی بودیم که به بندرگاه خصوصی قصر منتهی می‌شد. بالای سرمان مرغان دریایی در پرواز بودند.

بناگاه به فکرم رسید: چطورست به قایق سواری برویم. طوری که بتوانیم دراز بکشیم و به رنگهای دریا و آسمان چشم بدوزیم. همه جور قایقی در اختیار داشتیم و می‌توانستم هر نوع قایق بزرگ و کوچکی را انتخاب کنم. لذت بردن و به فراموشی سپردن غمها ناشی از خصیصه‌ی اراده در من بود. شاید بارزترین و با ارزش‌ترین خصیصه‌ای که داشتم. اراده در جایی که نبوغ، الهام و حتی اقبال از ما روی می‌گرداند، می‌تواند به نجات ما بیاید، اما وقتی که اراده ما را ترک می‌کند فنا شده‌ایم.

چارمین مشتاق بود: «من هرگز سوار قایق فرعونی نشده‌ام. آن یکی که عرشه جلویی آن، شکل غنچه نیلوفر است خوب است.»

«بسیار خوب پس سوار بر آن خواهیم شد.»

از پله‌هایی که به دریا منتهی می‌شد به آرامی پایین رفتیم. زیر پایمان در بستر دریا از ورای آب صاف صخره‌ها پیدا بود. دورتر امواج به پایه‌های برج دریایی برخورد می‌کرد و ستونهایی از آب به هوا برمی‌خاست و دوباره فرو می‌نشست.

همان لحظه به یادم آمد تا دستور دهم منظره‌ی زیبای این بندرگاه را بر روی

موزاییک نقاشی کنند. دلم می‌خواست بندرگاه زیبایمان را در روزی تابستانی جاویدان کنم.

قایقها همیشه در حالت آمادگی به سر می‌بردند بنابراین مجبور نبودیم صبر کنیم. چارمین بر روی عرشه پریده و فریاد زد: «آه، آیا واقعیت دارد؟»

من هم روی عرشه پریدم و گفتم: «اگر منظورت آن است که چوب است واقعاً چوبست و طلای آن هم واقعاً طلاست، که بله.»

«منظورم آن بود که واقعاً زیبا و فوق‌العاده است.»

«فراعنه واقعاً بر روی کشتیهایی چون این سفر می‌کردند.» آنها بر روی مخده‌هایی لم می‌دادند که روی عرشه قرار داشت و بادبزنهایی جواهر نشان آنها را باد می‌زد.

گفتم: «بیا.» او را به داخل جایگاه سلطنتی بردم و بر روی مخده‌ها لمیدیم.

پیشخدمتی که لباس مصریان باستان شامل یک دامن، یقه گردن، و سرپوشی مصری بر سر داشت نوشیدنی خنکی برایمان آورد.

حرکت کردیم، پاروهای سر نقره‌ای به آرامی آب را می‌شکافت و قایق بزرگ جلو می‌رفت.

دریا، دریایی که به اسکندریه ابهت داده بود. دریایی که ثروت جهان را به در خانه ما می‌آورد و به ما قدرت می‌بخشید.

باید هر چه زودتر ناوگانی مهیا می‌کردم. ما اکنون قادر به دفاع از خود نبودیم مگر به وسیله لژیونهای رومی که سزار در این جا مستقر کرده بود. اما اگر آنها از نزد ما می‌رفتند و یا تحت فرماندهی جدید بر علیه ما موضع می‌گرفتند، آن وقت...

اکنون درخشندگی آن روز به نظرم آزار دهنده می‌رسید زیرا که دیگر احساس ایمنی نمی‌کردم.

آن روز روحیه‌ام برای نخستین بار وضعیت مطلوبی پیدا کرد اما هنگام عصر، مانند پرنده‌ای که به لانه‌اش بازگردد، دوباره ازهیجان و تلاطم باز ایستاد. آیا می‌توانستم از این سایه‌ای که بر من فروافتاده بود خود را برهانم؟ فقدان سزار مانند

ابر سیاهی بر سرم سایه می‌انداخت به خصوص هنگامی که تاریکی شب فرا می‌رسید.

ایستادم و به درآمدن ستارگان نگریستم. اول از همه ستاره‌ی ناهید طلوع کرد و بعد دیگر ستارگان مرئی شدند و در جای خود قرار گرفتند. درست مثل موقعی بود که با سزار بر بام ایستاده بودیم و باهم آسمان را تماشا می‌کردیم.

اما اکنون علی‌رغم این همه ستاره آشنا آسمان خالی و سخت به‌نظر می‌آمد. برگشتم و به سوی میز کارم در اتاق مجاور، جایی که انبوهی از مدارک در انتظار رسیدگی بودند، رفتم.

مشغول جمع و تفریق و محاسبات دیگر بودم که پیشخدمتی خبر آورد اپافرودیتوس اجازه شرفیابی می‌خواهد.

او از این که دیروقت مزاحم شده بود عذرخواهی کرد.

نوشته‌ها را کنار گذاشتم و گفتم: «اشکالی ندارد. همانطور که می‌بینید دارم کار می‌کنم. کار تمامی ندارد و غروب هنگام خوبی است برای کار.»

بیرون در گرمای شب اسکندریه، مردم می‌خندیدند و صحبت می‌کردند، می‌خوردند و می‌نوشیدند در حالی که ملکه می‌باید خود را در اتاقی زندانی کند و به محاسبات بپردازد.

او لبخندی زد: «پس ما دو نفر از یک جنسیم. همسرم از این که دایم کار می‌کنم ناراضی است اما از نتیجه آن رضایت دارد.»

اولین بار بود که اشاره‌ای به زندگی شخصی‌اش می‌کرد، او متاهل بود. اما آیا بچه هم داشت؟ باید صبر می‌کردم تا خودش می‌گفت.

«آخرین گزارشها را درباره کالاهای سه انبار جدید آورده‌ام. این انبارها به جای انبارهایی ساخته شده که در آتش سوزی از بین رفت. قفسه‌ها را باریکتر ساخته‌ایم تا از نفوذ موشها جلوگیری کنیم.»

صبر کردم تا ببینم دیگر چه می‌گوید. این موضوع چندان اهمیتی نداشت و او می‌توانست گزارش این کار را به خدمتکاری بسپارد تا برایم بیاورند.

«در ضمن می‌خواستم موضوعی را بگویم که امروز از ناخدایی شنیده‌ام که به

تازگی رسیده.»

پس حدسم درست بود: «بله، بگویید.»

«البته این خبر رسمی نیست. به قرار اطلاع قاتلان سزار مجبور شده‌اند روم را ترک کنند. این که کجا خواهند رفت مشخص نیست. اوکتاویان وارث سزار به روم آمده تا میراث خود را مطالبه کند اما آنتونی او را با خشونت رد کرده زیرا او نمی‌خواهد بپذیرد که بیشتر پولهای سزار را خرج کرده.»

پولها، بله آنتونی آنها را از کالپورنیا گرفته بود تا از دست قاتلان سزار در امان بماند.

«اما مرد جوان از میدان به در نرفته. او سیسرو را به طرفداری از خود واداشته. آنتونی ناچار است با او مقابله کند در حال حاضر هیچ کس بر روم فرمان نمی‌راند.»

آنتونی خوب می‌دانست که باید با اوکتاویان تحقیرآمیز برخورد کند. هر چه شخص جوان‌تر باشد و از خود نامطمئن، بیشتر می‌خواهد که تملق او را بگویند: «پس در آن جا سرشان به زد و خورد گرم است؟»

اپافرودیتوس گفت: «فعلاً بله ولی بعد به شرق می‌گریزند و وقتی مستقر شدند خطرآفرین می‌شوند.»

گفتم: «امیدوارم چنین شود در این صورت می‌توانیم آنها را بکشیم.»

«با چه؟ با لژیونهای مستقر در این جا؟ اگر آنها فرماندهی این نیروها را به دست بگیرند چه؟»

گفتم: «فکر این موضوع را کرده‌ام. آنچه مصر بدان نیاز دارد، ناوگانی نیرومند است. باید دستور این کار را بدهم. پول این کار را اکنون داریم.»

او لبخندی از سر رضایت زد: «بسیار خوب است.»

گفتم: «ترتیب خرید تیرهای بلند و الوار را از سوریه بدهید.»

«حتماً چنین خواهیم کرد.»

بعد پرسید: «بانوی من به‌نظر کسل می‌آیید. ببخشید اگر خارج از موضوع صحبت می‌کنم. ممکن است کمکی بکنم؟»

تعجب کرده بودم اما تحت تاثیر قرار گرفتم و گفتم: «نه، مگر آن که بتوانید تاریخ

را به عقب بازگردانید و حوادثی را که به وقوع پیوسته پاک کنید.»

گفت: «این البته خارج از توان بشر است. تنها خدا قدرت چنین کاری را دارد و او هم مبادرت به این کار نخواهد کرد. اما او برای ما مایه‌ی تسکین و تسلا فراهم می‌کند.»

پرسیدم: «فکر می‌کنی برای منطقه‌ی فلسطین چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

«بستگی دارد چه کسی جانشین سزار خواهد شد و هرود چگونه از پس دشمنانش برخواهد آمد. آنتونی و او از دیرباز با هم دوست هستند و در بازگرداندن پدر شما به قدرت با هم همکاری داشتند. هرود با اعزام نیرو و تدارکات به او کمک کرد. اما آیا اکنون به قاتلان سزار هم کمک خواهد کرد؟ جوابش سخت است. او مرد جوان باهوشی است اما شیوه‌های حفظ حکومت بسیار پیچیده است.» مکثی کرد: «شخصاً هرود را به رقبای سیاسی‌اش ترجیح می‌دهم. او سیاست را از دینش جدا کرده اما دیگران ...» سرش را تکان داد: «آنها آنقدر به مشی سیاسی خود ادامه می‌دهند تا فلسطین کاملاً سرکوب و مقهور شود.»

بیرون، باد پرده‌ها را به حرکت درآورده بود و بر روی ایوان می‌کشید. چراغها کم‌کم خاموش می‌شد. دیروقت شده بود و مردم آماده‌ی خواب می‌شدند. باید اپافرودیتوس را مرخص می‌کردم. او با رساندن اخبار روم به من لطف کرده بود. اما کنجکاوی مرا آرام نمی‌گذاشت و می‌خواستم از او سوالات بیشتری بپرسم.

«ماردین به من گفت که شما می‌توانید آینده را پیشگویی کنید و کتابی به نام مکاشفات دارید و در انتظار نجات دهنده یا مسیحایی هستید. این قضیه چیست؟»

کمی دستپاچه به‌نظر می‌رسید: «نوشته‌های مقدس یک قوم فقط برای آن قوم معنا دارند و برای کسانی که ایمان ندارند بی معنا جلوه می‌کنند.»

«من واقعاً دلم می‌خواهد بدانم این موضوع به چه قضیه‌ای اشاره دارد؟»

او گفت: «در طی قرون عقاید دینی ما تغییر کرده. قبلاً ما به زندگی بعد از مرگ اعتقادی نداشتیم. ما هم البته جهنمی داشتیم که اشباح در آن سرگردان بودند. هم چنین به سرنوشت از پیش تعیین شده نیز اعتقادی نداشتیم. اما نوشته‌های جدیدتر ما اعتقاد دارند که زندگی بعد از مرگ نیز ادامه می‌یابد و روح باقی است و هم چنین

جسم، اما تغییرات بزرگتری نیز خواهد افتاد و عامل این تغییرات مسیحا خواهد بود.»

«اما این مسیحا کیست؟ شاهی است یا راهبی؟»

«بستگی دارد به‌کدام پیشگویی توجه کنید. ذکریا یکی از پیامبران ما از دو مسیح صحبت می‌کند. یکی که راهب است و دیگری شاهزاده‌ای است از سلاله‌ی شاه داوود. دانیال نبی او را پسر یک انسان می‌داند و به یک مسیح معتقد است.»

«او چه خواهد کرد؟»

«او ما را به دوران جدید رهبری خواهد کرد.»

«دوران جدید چیست؟»

«دوران قضاوت و عدالت که از پی آن دوران صلح و آرامش خواهد رسید.»

صلح و آرامش. ما در مصر اکنون اینها را داشتیم، البته اگر روم به ما فرصت استفاده از آن را می‌داد. «من نیز آرزوی چنین دورانی را برای مردم مملکتم دارم. اما آیا به این پیشگویی‌ها اعتقاد دارید؟»

لبخندی زد: «من فرصت فکر کردن به اینها را ندارم. آن‌قدر مشغله من زیادست که به این امور نمی‌پردازم اما در ضمن بی اعتقاد هم نیستم و در ضمن به این چیزها احتیاجی هم ندارم و کمبودهای مرا جبران نمی‌کنند.»

گفتم: «اما می‌گویند نجات دهنده‌ی مونثی نیز ظهور خواهد کرد.»

اخم کرد: «درست و می‌خواهید بدانید که نکند شما او هستید و خبر ندارید.»

«نه، اما از خود می‌پرسم مردم درباره‌ی من چنین فکری که نمی‌کنند؟»

فکر می‌کرد: «ممکن است، اما شما باید نوشته‌ها را خودتان بخوانید. من چندان با آنها آشنا نیستم.»

گفتم: «نوشته‌های زیادی در کتابخانه اسکندریه موجود است می‌باید دستور دهم همه آنها را جمع‌آوری کنند.»

«اگر خیلی تلاش کنید مطمئن باشید که تصویری از خودتان در آنها پیدا خواهید کرد. شیوه‌ی همه‌ی پیشگوییها چنین است آنها قبض و بسط پیدا می‌کنند و با هر شرایطی جور درمی آیند. درست مثل طالع بینها و پیشگوها.»

«شما به آنها هم اعتقاد ندارید؟»

«که ممکن است واقعیت داشته باشند؟ چرا، اما وقتی شما را گمراه کنند در این صورت بسیار خطرناکند. برای این است که خداوندمان ما را از حشرونشر با آنها برحذر داشته، حضرت موسی به ما از جانب خداوند گفته: به جادوگری و سحر نپردازید و از احضار ارواح اجتناب کنید زیرا که شما را مسخّر می‌کنند.»

به یاد آن همه طالع بینی و ستاره‌شناسی افتادم که در دربار من بودند. بعد موضوع دیگری را به یاد آوردم: «موسی کسی نبود که شما را از مصر بیرون برد؟ شنیده‌ام که او شما را از بازگشت به مصر مطلقاً برحذر داشته بود. پس چرا این همه یهودی در اسکندریه هستند؟»

او خندید: «می‌توانیم مثل بعضی از مفسران روایات به سفسطه متوسل شویم و بگوییم اسکندریه در مصر نیست. البته این بحث کلامی مفصل و خسته کننده است اما من راستش را می‌گویم. ما از قوانینمان سرپیچی می‌کنیم. عادت به این کار داریم.»

خندیدم: «مثل همه رعایا. خوشحالم که رعایای من مثل شما یاغی نیستند.»

او تعظیمی کرد: «البته، علیاحضرت.»

«دیروقت است. می‌توانید بروید.»

او رفت و بعد از رفتن او مدت زیادی پشت پنجره ایستادم و به شهری نگریستم که به خواب رفته بود.

وقتی درازکشیدم به یاد حرفهای او افتادم. او راست می‌گفت. نظریات پیشگوها خطرناک بود، هم برای من و هم مردم، معهذا دلم می‌خواست آنها را ببینم.

۳۸

روزهای نیمه‌ی تابستان یکی بعد از دیگری می‌گذشت و من سرانجام توانستم به همه امور مملکتی که از قبل باقی مانده بود رسیدگی کنم. ماه مصری اِسیف و ماه

رومی کوینتیلوس بود. هم اکنون در تقویم رومی ژولای (جولای) خوانده می‌شد.

اخبار رسیده از روم ـ چند مامور برای جمع کردن اخبار در روم گماشته بودم ـ حاکی از آن بود که بروتوس بسیار غضبناک است زیرا در زمانی که مجبور شده بود برای حفظ جان خود از روم دور شود جشنهایی که او متصدی انجام آنها بود برگزار شده بود. افتخار این جشنها به سزار می‌رسید اما مخارج آنها را بروتوس باید می‌پرداخت.

بعد خبر رسید که اوکتاویان هم بازیهایی را به افتخار پیروزیهای سزار و به خرج خود برپا کرده است.

در آن هنگام مصیبتی بر من وارد شد. بچه‌ای را که در شکم داشتم سقط کردم. بچه زودتر از حد معمول به دنیا آمد و وزنی بسیار اندک داشت و دوام نیاورد. مجبور بودم مدتی را در بستر بگذرانم و داروهای مقوی مصرف کنم گرچه می‌دانستم جسم من نیاز به دارو ندارد بلکه روحم محتاج درمان است.

درود و بدرود. نشانی را که از سزار داشتم در چنگ گرفتم. یادگاری دیگری میان ما به جا نمانده بود به جز آنچه تعلق به گذشته داشت.

همه چیز گذشته، گذشته، گذشته. روی بستر خود درازکشیده بودم و این کلمه مانند چکشی بر سرم کوبیده می‌شد، همه چیز برای همیشه گذشته.

دوروبرم همه با من مهربان بودند. چارمین و ایراس همه‌ی نیازهای مرا برمی‌آوردند، ماردین دایم با من شوخی می‌کرد و لطیفه می‌گفت. بطلمیوس داستانهایی می‌نوشت و برایم می‌خواند. اپافرودیتوس هم نسخه‌ای از کتابهایشان را برایم آورده بود. این کتابها پر بود از خُسران و شکیبایی.

بخصوص این قطعه را دوست داشتم: «پس خداوند چنین می‌گوید. صدایی در روح شنیده شد، سوگواری و گریه ی تلخ. راشل برای فرزندانش می‌گریست و نمی‌توانست غم فقدان آنها را از یاد ببرد زیرا آنها دیگر نبودند.»

زیرا آنها دیگر نبودند... کلماتی حزن‌انگیز، افکاری حزن‌انگیز، افکاری واقعی.

شبها گرم شده و اتاقم خفقان آور شده بود، تختم را به روی ایوان منتقل کردند. نسیم

دریا بر من می‌وزید و می‌توانستم ستارگان را ببینم. دراز می‌کشیدم و به گنبد سیاه بالای سرم می‌نگریستم و به افسانه‌های مصری می‌اندیشیدم که هر شب رب‌النوع نات[1] سراسر آسمان را در می‌نوردد، خورشید را می‌خورد و هر سحر آن را می‌زاید.

همیشه این رب‌النوع را با رنگهای طلایی نقاشی می‌کردند که در بستری آبی به رنگ آسمان دراز کشیده است.

اینها البته تخیلات هنرمندانه بود، ستارگان طلایی نبودند. آنها سرد و بی رحم به من می‌نگریستند و آسمان سیاه بود. شبهایی که در بیرون می‌خوابیدم ماه طلوع نمی‌کرد.

سپس ستاره ی سیروس در زمان معین در آسمان ظاهر شد. نقطه‌ای نورانی و درخشان، که نخستین روز سال جدید را اعلام می‌کرد و طغیان نیل آغاز می‌شد. سالی گذشته بود.

از دور دستها صدای شادی مردم را می‌شنیدم که با دیدن سیروس به هیجان آمده بودند. جشنهای سالانه آغاز می‌شد. حتی برای مردمان اسکندریه طغیان نیل، زندگی‌زا بود، زیرا آنها به غلات برای صدور وابسته بودند.

امشب نور فانوس دریایی چقدر درخشان بود. می‌باید سوخت آن را زیادتر کرده باشند. بعد بناگاه متوجه شدم که این نور فانوس دریایی نیست بلکه چیزی است ماورا آن و در آسمان. برخاستم و به لبه‌ی ایوان رفتم. بالاتر از شعله‌های برج چیزی می‌درخشید. ستاره نبود زیرا دنباله‌ای داشت.

ستاره ی دنباله دار بود. تا به حال چنین چیزی ندیده بودم. بسیار زیبا و منحصر بفرد بود. دم آن انحنا داشت و از غباری نقره‌ای تشکیل شده بود. به روی تختم بازگشتم وبا احساسی شگفت‌انگیز به خواب رفتم.

در دوردستها، در روم لابد اوکتاویان هم که سرگرم جشنهای خویش بود. آن ستاره‌ی دنباله‌دار را دیده بود. آن زمان در میان اهالی روم شایع شد که سزار به خدایان

1) Nut

پیوسته و همچون ستاره‌ای دنباله‌دار در آسمان ظاهر شد. اوکتاویان با خود فکر کرده بود ظهور این ستاره نشانه‌ی آن است که او باید انتقام خون سزار را از قاتلان او بگیرد. او دستور داده سکه‌هایی ضرب شود که سزار را به همراه تصویر ستاره دنباله‌دار، نشان بدهند.

ستاره شناسان با هیجان گرد هم جمع شده بودند تا این ستاره را که چندین شبانروز در آسمان ظاهر می‌شد مورد مطالعه قرار دهند.[۱]

در دوردستهای سرزمین پارت نیز مغها یا مردان خردمند گرد آمده بودند تا درباره‌ی این ستاره فروزان مذاکره کنند. اسکندریه مرکز مباحث علمی شده بود و من با افتخار به این پدیده می‌نگریستم. من با ستاره شناسان ملاقات کردم و از آنها خواستم جدول ستاره‌شناسی برای من و سزاریون و بطلمیوس درست کنند.

آنها در تالاری دایره شکل جمع شده بودند. بیشتر آنها لباسهای یونانی بر تن داشتند. بعضیها نیز لباسهای ملل دیگر را، و مصریان هم با لباسهای باستانی نیل حضور داشتند. نقشه‌ها و جدولهای زیادی بر روی میز مرمر پهن بود.

گفتم «آقایان تعجب می‌کنم که شما برای مطالعه‌ی ستاره بیرون نرفته‌اید.»

رئیس ستاره شناسان که هفاستیون نام داشت گفت: «عده‌ای بیرون هستند، اما سکوی رصد آنقدر شلوغ است که برای بقیه جا نیست. بقیه با جدولها و محاسبات مشغولند.»

پرسیدم: «آیا وجود این ستاره را پیش‌بینی کرده بودید؟»

او گفت: «نه، کاملاً غافلگیر شدیم.»

این امر نشان می‌داد که این یک ستاره دنباله‌دار معمولی نیست بلکه پدیده‌ای ماوراء طبیعی است. «به چه نتیجه‌ای رسیده‌اید؟»

او گفت: «پدیده‌ای جادویی است و نشانه‌ی آن که واقعه مهمی رخ خواهد داد.

---

۱) در هنگام تولد حضرت مسیح ستاره‌ای دنباله‌دار در آسمان ظاهر می‌شود، مغهای ایرانی نتیجه می‌گیرند که نوزادی فرخنده به دنیا آمده و او مسیحا یا بشارت دهنده خواهد بود. سه تن از آنان با هدایایی به سوی بیت‌المقدس رهسپار می‌شوند.

تولید یک نوزاد. که منشاء پیشگوییهای بسیاری بوده.»

«شاید از تغییراتی خبر می‌دهد که بر اثر مرگ سزار در جهان رخ خواهد داد؟»

او سرش را به نشانه تصدیق تکان داد اما معلوم بود بیشتر می‌خواهد که بی ادبی نکرده باشد، به دانشمندانی نگریستم که روی جدولها خم شده و بحث می‌کردند: «آیا می‌توانید زیج[1] را ظرف سه روز به قصر تحویل دهید.» نگران بودم و می‌خواستم بدانم چه اتفاقی پیش روی همه ماست.

او دوباره تعظیمی از سر ادب کرد.

وقتی زیج سر وقت حاضر شد، دریافتم که ستارگان با بطلمیوس بر سر لطف نیستند. سرنوشت من و سزاریون به هم پیوند خورده بود، و هریک از دیگری نیرو می‌گرفت. پیشگویی در مورد شخص من آن بود که من به آن طریقی خواهم مرد که می‌خواهم. کلمات مبهم بود. آیا معنایش این بود که: به طریقی می‌میرم که دلم می‌خواهد. یعنی به شیوه‌ای که آرزویش را دارم یا آن که به شیوه‌ای ارادی. در مورد بطلمیوس تصمیم گرفتم او را در زمستان به مصر علیا بفرستم.

وقتی به او گفتم، اعتراض کرد: «دلم نمی‌خواهد بروم. می‌خواهم این جا بمانم. آن جا چیزی نیست مگر درخت خرما و کلبه‌های گلی و سوسمار.»

بله، تعداد بیشماری تمساح. گزارشهایی رسیده بود که با طغیان نیل دسته‌های متعددی از تمساحها ساحل نیل را اشغال کرده‌اند، در بعضی نقاط تمساحها، مانند جنگلی از کنده‌های چوب قطع شده، در ساحل جمع شده بودند.

گفتم: «مصر علیا بسیار زیباست. من با تو خواهم آمد و کمک خواهم کرد تا در آن جا سامان بگیری. در معبد کوم‌اومبو دعا خواهیم کرد تا ظهور تمساحها را متوقف کند. و فیلا، زیباترین معبد مصر در ساحل نیل را هم خواهی دید.»

اخم کرد: «اینها برایم مهم نیست، می‌خواهم این جا بمانم و در ساختن کشتی کوچکی را که برای سزاریون مهیا می‌کنند کمک کنم.»

---

۱) زیج: تقویم نجومی که از روی آن حوادث آینده و زندگی افراد را پیشگویی می‌کنند.

گفتم: «به آنها می‌گویم تا برگشتن تو صبر کنند.»

در قسمت اول سفر، او بدعنق و اخم‌آلود بود. تمایلی به تماشای نیل و مناظر اطراف آن نداشت. اما به مجاری آبیاری و زهکشی اطراف نیل توجه نشان می‌داد. آب در این قسمت نیل هنوز بالا نیامده بود. بیست روز دیگر نخستین علایم طغیان در این بخش ظاهر می‌شد.

بطلمیوس اغلب اوقات را زیر سایبان دراز می‌کشید و دچار تنگی نفس و اختناق می‌شد و براستی وضع اسفباری پیدا کرده بود.

از اهرام گذشتیم. بطلمیوس به زحمت نگاهی به آنها انداخت. از ممفیس و بعد از آخرین واحدها رد شدیم، نیل پهناور اکنون در سواحل سرریز شده بود و گاه در حد دریاچه‌ای پهناور می‌شد. از تبس و معبد بزرگ آمون گذشتیم. مجسمه‌ی رامسسس در برابر معبد عظیم به ما می‌نگریست. بزودی این مناظر نیز در افق ناپدید شد.

بعد نخستین تمساحها ظاهر شدند. هر جا نگاه می‌کردیم پشت خاردار تمساحها از آب بیرون بود. در طول ساحل تعداد زیادی تمساح بر روی گلها دراز کشیده بودند و دهان خود را باز می‌کردند و دم خود را به این سو و آن سو تکان می‌دادند تا بیشتر در گل فرو روند.

گفتم: «نگاه کن تا به حال این همه تمساح دیده بودی؟»

بطلمیوس که دراز کشیده بود چشمان خود را باز کرد: «انگار همه‌ی تمساحهای دنیا این جا جمع شده‌اند.»

همانطور که نگاه می‌کردیم دیدیم که سگی سرگردان به ساحل نزدیک شد تا آب بنوشد. او با احتیاط تمام اطراف را می‌پایید اما تشنگی بر او چنان غلبه کرده بود که علی رغم احساس خطر نزدیک رفت. هنوز پوزه‌اش درست در آب نرفته که جانور غول پیکری از آب بیرون جهید، با سرعتی باور نکردنی او را در میان آرواره‌های نیرومند خود گرفت و به سرعت به درون آب کشید.

آب به تلاطم افتاد و سگ تقلا می‌کرد خود را نجات دهد اما بی‌فایده بود.

تمساح او را به زیر آب کشید تا خفه شود. بعد او را بالا آورد با چند حرکت تکه پاره کرد. خون تمام سطح آب را گرفت. تمساحهای دیگر به آن سو هجوم بردند و به تمساح حمله کردند تا طعمه را از دهان او بگیرند. دست و پای سگ روی آب به این طرف و آن طرف می‌جهید و هنوز رها بود اما بزودی هر تکه کوچک از بدن سگ توسط یک تمساح بلعیده شد.

چندشم شد، بیخود نبود که روستائیان از حکومت، طلب کمک کرده بودند. آنها دیگر نمی‌توانستند آب از رودخانه بردارند.

بالا آمدن آب رودخانه باعث می‌شد تمساحها به درون معابر و کوچه‌های دهکده‌ها نیز راه پیدا کنند.

بطلمیوس سعی کرد بلند شود و بعد خود را به نرده‌های لبه‌ی عرشه رسانید.

گفتم: «زیاد نزدیک نشو.» دیده بودم که یک تمساح چقدر می‌تواند به هوا بجهد.

وقتی به معبد کوم‌اومبو رسیدیم خورشید در حال غروب بود.

می‌دانستم که قبل از فرارسیدن تاریکی باید در جایی اقامت کنیم. بنابراین دستور دادم جایی نسبتاً امن لنگر بیندازند. به بطلمیوس گفتم: «روی عرشه امن نیست، بنابراین بهتر است در اتاقکهایمان بخوابیم.» بطلمیوس پذیرفت و به خوابگاه خود رفت، دراز کشید و بلافاصله به خواب رفت.

در تاریکی دراز کشیدم و به برخورد لب پره‌های آب به بدنه‌ی کشتی گوش سپردم. می‌شنیدم، یا فکر می‌کردم که می‌شنوم که در اطراف کشتی صداهایی دیگر مثل جابه جایی حیواناتی بزرگ به گوش می‌رسد که سعی دارند خود را به عرشه برسانند.

هنگام سحر، لباسی پوشیدم و خود را به عرشه رساندم. نخستین انوار خورشید ابرها را به رنگ ارغوانی درآورده بود. نسیم خنکی می‌وزید و بر سنگهای طلایی معبد بوسه می‌زد. هنوز چند ستاره در افق نمایان بود.

پدرم بخشهایی از این معبد را ساخته بود. به یاد می‌آورم زمانی را که کودکی بودم پدرم مرا به تماشای این معبد آورده بود و شب هنگام داستانی از قدیم، زمانی که کاروانها زنجیرهای فیل را به مصر می‌آوردند تا در لشگر مصر به کار گیرند، برایم نقل

می‌کرد. اکنون این مصر به نظر مکانی پر رمز و راز می‌آمد.

در میان علفها، جنب‌وجوشی به چشم می‌خورد حاکی از آن که روز تمساحها آغاز شده است. در ساحل حصاری باریک از میان آب تا خشکی امتداد داشت تا تمساحها را از نزدیک شدن بر حذر دارد. خود را به آن جا رسانیدیم و بعد از رسیدن به خشکی از تپه بالا رفتیم. بر روی ستونهای سنگی معبد، صحنه‌هایی از زندگی تمام فرمانروایانی نقش شده بود که به ساختن آن کمک کرده بودند. صحنه‌هایی بود که نشان می‌داد پدرم از طرف حوروس[1] و سوبک[2] تقدیس می‌شود.

سوبک قدی بلندتر از قد یک انسان و هیکلی بشری داشت، شانه‌های پهن، و سر تمساح و تاجی بر روی سرش بود.

راهمان را از میان ستونهای سنگی به داخل محراب معبد ادامه دادیم. شمعهایی روشن کردیم. مجسمه رب‌النوع که از سنگ خارا تراشیده شده بود در این جا نصب شده بود، چشمهای رب‌النوع گرد و سفید بود.

به عنوان ملکه مصر و نماد زمینی رب‌النوع ایسیس او را مخاطب قرار دادم: «سوبک بزرگ چرا سرزمین را به زحمت انداخته‌ای؟ چرا تمساحهایت باعث دردسر رعایای من شده‌اند؟ آیا کمبودی داری تا آن را برآورده کنم و حیواناتت به خانه خود بازگردند؟»

شعله‌های شمع بر روی چهره‌ی سنگی رب‌النوع می‌لرزید.

«هرچه می‌خواهی برایت فراهم می‌کنم اما باید جانورانت را از حمله به سرزمین من بازداری.»

کنار من بطلمیوس ایستاده بود و لباسم را می‌کشید: «این قدر با تحکم با این خدا حرف نزن.»

حرفش را قبول نداشتم، من ملکه بودم و ایسیس مرا منصوب کرده بود. او رب‌النوع بی‌اهمیتی بود که قلمرو کوچکی را در اختیار داشت. خدایان دیگر قرنها قبل بر او پیشی جسته بودند و حوروس نیمی از معبد او را اشغال کرده بود.

«من هدایایی به پیشگاه تو تقدیم می‌کنم، سوبک خدای بزرگ تمساحها، اما به

---

1) Horous : خدایی با سر شاهین.

2) Sobek : خدایی با سر تمساح.

نام ایسیس و مردم مصر از تو می‌خواهم که جانورانت را برگردانی و یا، من و اولمپیوس راهی پیدا کنیم تا آبها را سموم کنیم و تمساحها را از بین ببریم.»

من و بطلمیوس به اتفاق سرود مقدسی را خواندیم و هدایایی شامل گل، شراب و روغنهای گرانبها را در پیش محراب گذاشتیم. چند لحظه در سکوت ایستادیم و بعد بیرون رفتیم.

خورشید بالا رفته و حیاط معبد گرم شده بود. در یک سو آرامگاه تمساحهای مومیایی شده قرار داشت و در طرف دیگر چاه گردی بود که به نیل سنج[1] متصل بود. به کنار آن رفتم تا نگاهی به درون آن بیندازم.

وقتی دیدم آب در مخزن سنجش طغیان نیل، چندان بالا نیامده خیلی تعجب کردم. آب به زحمت تا نزدیک درجه خطر رسیده بود. پایین‌تر از این درجه نشان می‌داد که خطر خشکسالی در پیش است اما هنوز فصل طغیان رودخانه در پیش بود با این حال احساس ناراحتی می‌کردم.

به سوی قایقمان برگشتیم. باشتاب از روی پلی که خشکی را به قایق متصل می‌کرد و تمساحهای گرسنه در دو سوی آن به انتظار نشسته بودند گذشتیم. سایه‌های ما از برابر چشمان تمساحها می‌گذشت. یکی از آنها دهان بزرگ خود را باز کرد و زبان صورتی رنگ بزرگش آشکار شد. اکنون باید به سوی معبد فیلا می‌رفتیم و از خدایان بزرگتر می‌خواستیم تا بطلمیوس را در پناه خود جا دهند.

یک روز دیگر بر روی نیل جلو رفتیم تا به اولین آبشار رسیدیم. صدای غرش آب کر کننده بود. اکنون آب آن قدر بالا آمده بود که صخره‌ها را پوشانده بود و ما می‌توانستیم با قایق از آبشار بگذریم.

اما خطر هر لحظه ما را تهدید می‌کرد. وقتی به نزدیک آبهای آرام معبد فیلا رسیدیم، آب رنگ آسمان هنگام غروب را در خود منعکس کرده بود.

در نور باقیمانده روز صدها شمعی که زائران برافروخته بودند دیده می‌شد. گرچه دیوارهای معبد از سنگ ماسه ساخته شده بود، اما به‌نظر نازک و شفاف و

---

۱) چاهای کوتاه مدرج که به رود نیل متصل بود و مقدار بالا آمدن آب را نشان می‌داده است.

سفید می‌رسید.

شعله‌های شمع یکایک با وزش باد خاموش شد و دور نمای معبد محو گردید. تنها نور ماه شبحی از آن را روشن می‌کرد.

بر روی بسترم دراز کشیدم، باد گرمی بر تن من می‌وزید. احساس می‌کردم ایسیس مرا در پناه خود نگه داشته و حمایت می‌کند.

با دمیدن نور روز به ساحل رفتیم. هنوز زائران به راه نیفتاده بودند می‌خواستیم با ایسیس تنها باشیم. بطلمیوس بیقرار بود. برای او پیمودن مسافت از کنار قایق تا آستانه‌ی معبد مشکل شده بود.

به سنگ نگاره‌ای اشاره کردم که پدرمان را در لباس کامل جنگی و در حین نبرد با دشمنان نشان می‌داد، گفتم: «نگاه کن.»

گفت: «می‌بینم.»

راهبی که لباس سفید بر تن داشت پیش آمده به ما تعظیم کرد و گفت: «اعلیحضرتین، به نام ایسیس به شما خوش آمد می‌گویم.»

گفتم: «برای درخواست بهبودی برادرم به درگاه این رب‌النوع آمده‌ایم.»

او با دست اشاره‌ای کرد که هدایا را در حیاط معبد بگذاریم و بعد گفت: «بله، صدها نفر از نقاط مختلف به این جا می‌آیند، از قبایل نوبیا گرفته تا یونانیها، اعراب و حتی رومیها. این محل براستی مکان مقدسی است و این معبد شفا می‌دهد.» او نگاهی از سر شفقت به بطلمیوس انداخت.

دستم را روی شانه بطلمیوس گذاشتم: «آیا می‌توانیم به محراب مقدس برویم؟ هدایا از پشت سر می‌آیند.» چهار مرد هدایایی شامل، طلا، دارچین، مُر و شراب مقدس را حمل می‌کردند.

راهب با قدمهای موزون پیشاپیش ما به راه افتاد و ما را به محراب تاریکی هدایت کرد. جایی که محراب مقدس ایسیس محسوب می‌شد.

هیچ نور طبیعی به درون این محراب راه نداشت. سنگها چنان کنار هم چفت و محکم تعبیه شده بود که به نور خورشید اجازه ورود نمی‌داد. در سمت چپ،

شمعهای فروزان مجسمه تمام قد طلایی را به ملایمت نورانی کرده بود.

ایسیس زیبا، پر از شور و خرد ایستاده بود. با نگاه کردن به او در خود احساس چنان آرامشی کردم که سابقه نداشت.

با خود زمزمه کردم: «آه ای الاهه‌ی بزرگ چطور می‌توانم تو را از یاد ببرم که مرا به افتخار تجسم زمینی خود نایل کردی.»

و بعد به زمزمه دعاهای دیگری پرداختم. بعد راهبی از پشت سرم شروع به خواندن سرود مقدس ایسیس کرد.

در کنارم بطلمیوس با شنیدن آن اوراد مقدس می‌لرزید.

به او گفتم: «حالا وقت آن رسیده که با او صحبت کنی. او منتظر است. من شما را با هم تنها می‌گذارم.»

از آن محراب تاریک که با بوی بخور پر شده بود پا به روشنایی گذاشتم،احساس گیجی می‌کردم. حیاط معبد هنوز خلوت بود. نگهبانان از ورود مردم ممانعت به عمل آورده بودند، تنها بودم. یکی دو راهب در میان ستونها راه می‌رفتند و دعا می‌خواندند. جلوتر رفتم. به محراب کوچکی رسیدم که من و سزار پیمان زناشویی بسته بودیم. به اتاق کوچکی وارد شدیم که دیوار نگاره‌هایی داشت و فراعنه را نشان می‌داد که به درگاه ایسیس هدایایی تقدیم می‌کردند. ما درست همان جا ایستاده بودیم و سزار بر روی این سنگها اندکی استراحت کرده بود و شنل خود را بر روی این سنگها گسترده بود. پایم را درست جایی گذاشتم که بار قبلی گذاشته بودم.

تنها نبودم. تنها موانع نازکی، موانع نامریی زمان و مرگ ما را از هم جدا می‌کرد. اکنون مراسم ازدواج من با سزار بیش از پیش با معنا جلوه پیدا می‌کرد و ما را به هم پیوند می‌داد.

صبر کردم تا بطلمیوس بیرون بیاید. امواج آب به آرامی به ساحل برمی‌خورد. می‌دانستم که نیل سنجی هم در آن نزدیکی قرار دارد، از پله‌های آن پایین رفتم. سطح آب پنج پله پایین‌تر از میزان حداقل قرار داشت. قلبم شروع به تپیدن کرد.

خدایان چه خیالی در سر داشتند؟ نمی‌دانم چه مدت آن جا ایستاده بودم و فکر

می‌کردم. فقط وقتی به خود آمدم که صدای سرفه‌ی بطلمیوس را شنیدم که به دو راهب تکیه داده بود و او را از معبد بیرون می‌آورند.

یکی از راهبان گفت: «هیبت وجود خدایان او را به این حال انداخته.»

بطلمیوس همچنان سرفه می‌کرد. به گمان من بخورات درون محراب باعث این وضع شده بود، نه هیبت خدایان. اولمپیوس هم به یقین با من هم عقیده بود که دود برای ریه‌های او سم است.

گفتم: «خیال داریم او را مدتی برای معالجه نزد شما بگذاریم، شنیده‌ام که شفا خانه‌های مخصوصی در این جا هست.»

راهب گفت: «بله، البته شفاخانه‌های خصوصی، یعنی در آن به روی همه باز نیست. خانه‌های کوچکی است که بیماران می‌توانند در آنها به استراحت بپردازند.»

وقتی از این خانه‌ها بازدید کردم راضی شدم. خانه‌های نظیفی بود که جلو آنها باغچه‌های پرگلی قرار داشت، پرستاران، بانوانی میانسال و مهربان بودند که به ایسیس خدمت می‌کردند. بیماران را تروخشک می‌کردند، به آنها غذا می‌دادند و آنها را راه می‌بردند. به‌نظر می‌رسید بطلمیوس این جا راحت است.

اما وقتی به ماندنش در آن جا اعتراضی نکرد نگران شدم. معنای این کارش آن بود که توان اعتراض را ندارد.

وقتی در بستر دراز می‌کشید، دستی به سرش کشیدم و به او اطمینان دادم: «الاهه ایسیس تو را شفا خواهد داد. سال دیگر این موقع در اسکندریه خواهی بود.»

سرش را به آرامی تکان داد و دستم را فشرد.

تصمیم داشتم چند روز بدون اطلاع او در آن جا بمانم ـ مبادا بخواهد دوباره بازگردد ـ البته راهبان هر روز وضع او را به من خبر می‌دادند.

چهار روز اول وضعیت او نسبتاً خوب بود. خوب می‌خوابید و رنگ و رویش بهتر شده بود. نان و شوربا می‌خورد. اما روز پنجم قبل از غروب خورشید راهبی شتابان به نزد من آمد.

«علیاحضرت، ایشان یعنی شاه هنگام غذا خوردن به سرفه‌ی شدیدی افتاد و از

حال رفت. او را از جایش بلند کردیم و او خون بالا آورد.»

گفتم: «با شما می‌آیم.» و شتابان به طرف اتاق او دویدم.

بطلمیوس بی حال بر روی تختش افتاده بود و دستانش آویزان بود. چهره‌ی او رنگ مرگ به خود گرفته بود و روی گونه‌هایش لکه‌های سرخی دیده می‌شد. از آخرین باری که او را دیدم بسیار تغییر کرده بود.

کنار او زانو زدم و به آرامی گفتم: «بطلمیوس.»

چشمانش را به زحمت باز کرد و به من نگریست: «آه ... فکر می‌کردم که رفتی.»

«نه، هنوز این جا هستم. تا وقتی به من احتیاج داشته باشی این جا می‌مانم.»

دستش را دراز کرد و دست مرا گرفت. داغ، زبر و خشک بود.

آه بلندی کشید و ریه‌هایش را پر از هوا کرد. وقتی نفسش را بیرون داد، کف خون آلودی روی لبهایش ظاهر شد.

چشمانش را بست و دیگر باز نکرد.

احساس کردم دستان کوچکش منقبض شده و می‌لرزد و بعد شل شد. او برای آنچه پشت سر گذاشته بود آهی کشید و به آرامی مرد.

چیزی نگفتم. دستان ضعیفش را در دست گرفتم. برای گریستن فرصت داشتم.

قایق ما به آرامی بر روی نیل پیش می‌رفت. راهبان معبد فیلا، بطلمیوس را برای سفر به سوی ابدیت آماده کردند. چند روز طول کشید و تابوت او آماده شد. من میان دنیای مردگان و زندگان در انتظار بودم.

روز به روز شاهد آن بودم که سطح آب نیل فقط اندکی بالا می‌آمد. درد سر جدیدی هم به گرفتاریهای قبلی ما افزوده می‌شد. آیا باید خشکسالی هم به از دست دادن سزار، از دست دادن فرزند و برادرم هم افزوده می‌شد؟

در دلم از ایسیس پرسیدم مگر فکر می‌کنی من چقدر نیرو دارم؟ دیگر نمی‌توانم تحمل کنم.

زمزمه آب به من پاسخ می‌داد: می‌توانی و ناچاری.

قایق به آرامی در طول نیل پیش می‌رفت. مردم که خبر شده بودند چه اتفاقی افتاده به آرامی عبور ما را نظاره می‌کردند. هر تکه از سفر، مرا به یاد لحظاتی می‌انداخت که بطلمیوس زنده بود و می‌گریستم. چه چیزهایی او را خوشحال می‌کرد، دنیا بدون خنده‌ها و کنجکاوی پسرانه او خاکستری شده بود.

به یاد قولی افتادم که به او داده بودم. ما در حال بازگشت به اسکندریه بودیم. خدایان آرزوی مرا برآورده بودند اما نه بطریقی که من می‌خواستم.

۳۹

آفتاب بی رحمانه بر سر و روی ما می‌تابید. ارابه‌ای که جسد بطلمیوس بر روی آن بود از معابد اسکندریه و برابر چشم مردم می‌گذاشت تا به آرامگاه خانوادگیمان برسد.

وقتی به بنای سنگی آرامگاه رسیدیم وارد تالار بزرگی شدیم که در و دیواری منقوش داشت. اجداد من از بطلمیوس یکم تا هشتم در آن جا آرمیده بودند و هریک تابوت و تزئینات خاص دوران خود را داشتند. از جلو آرامگاه پدرم و بعد برادرم که علیه من طغیان کرده بود گذشتم.

مشعلها در و دیوار راهروها را روشن می‌کرد. تابوت برادر کوچکم را در حجره‌ای گذاشتند و دیواری در برابر آن کشیدند و مهر و موم کردند، ما به بیرون رفتیم.

دو مراسم تدفین که هر یک به نوعی با دیگری تفاوت داشت. سزار را سوزانده بودند و استخوانهای او را در آرامگاه خانوادگی دفن کرده بودند، بطلمیوس مومیایی شده و در جعبه تاریکی نهاده شده بود. مرگ در هر صورت زشت بود.

شهر اسکندریه همراه دربار به مدت هفت روز عزادار بود. کار و کسب تعطیل شده بود. قایقها همه در بندرگاه لنگر انداخته بودند و تخلیه کالا متوقف شده بود.

اکنون ماه اکتبر بود و نیل بالا نیامده بود. آب به زحمت اندکی بالا آمده بود اما حتی به حد نصاب هم نرسیده بود. در مصر علیا، آب نتوانسته بود حوضچه‌های

ذخیره آب را پر کند. بزودی خشکسالی از راه می‌رسید.

اما تمساحها نیز به زحمت می‌افتادند. عده‌ای از آنها از کمبود غذا می‌مردند و بقیه نیز در گل‌ولای گیر می‌افتادند و شکار روستاییانی می‌شدند که با نیزه‌هایشان در کمین آنها بودند. سویک فرمان مرا اطاعت کرده بود.

وقتی مدت مراسم رسمی عزاداری به پایان رسید. با ماردین و اپافرودیتوس درباره‌ی بحران خشکسالی به مذاکره پرداختم.

ماردین گفت: «من ارقامی را استخراج کرده‌ام. دچار کمبود مواد غذایی خواهیم شد.»

پرسیدم: «چقدر اوضاع بحرانی است؟»

«به بدی همه‌ی خشکسالیها، البته خوشبختانه دو سال گذشته اوضاع بد نبود.»

فکر کردم هر وقت که من از مصر بیرون می‌روم اوضاع خوب می‌شود. آیا بهتر نبود در جایی دیگر زندگی می‌کردم؟ فکرم را با آنها در میان گذاشتم.

ماردین با تعجب گفت: «راست می‌گویید؟ اما کجا بهتر از اسکندریه پیدا می‌شود؟»

می‌خواستم عکس‌العمل آنها را ببینم: «مثلاً افه سوس یا آتن. در معبد آرتمیس یا پارتنون.»

اپافرودیتوس گفت: «به، آن جا پر است از یونانیها. مگر می‌شود با آنها زندگی کرد؟»

ماردین گفت: «آنها از یهودیها که بدتر نیستند، به همین دلیل است که اسکندریه این قدر شلوغ و درهم ریخته شده، یونانیها و جهودها همیشه در حال مرافعه با هم هستند.»

اپافرودیتوس گفت: «نه این که شما مصریان خیلی خونسردید، و خودتان را سر هیچ و پوچ می‌خواهید بکشید.»

گفتم: «آقایان، این جا دعوا راه نیندازید. وزرای من باید بالاتر از مردم معمولی باشند. اما اگر بخواهیم برای مقابله با خشکسالی از خزانه برداشت کنیم، آیا قادر خواهم بود ناوگانمان را بازسازی کنیم؟»

ماردین هراسان شد: «بانوی عزیز این کار به ثروت عظیمی نیازمند است.»

گفتم: «ثروتی باید خرج شود تا ثروتی عظیم‌تر باقی بماند. می‌دانم که روم نگاه خود را متوجه شرق کرده. آخرین نبرد میان سزار و پمپیی در یونان به وقوع پیوست. قاتلان او به شرق می‌آیند. در این باره مطمئن هستم. ما باید برای مقابله با آنها آماده باشیم. آماده باشیم تا از خود دفاع کنیم و به قوای طرفدار سزار کمک برسانیم.»

ماردین جابه‌جا شد و گفت: «تکلیف این چهار لژیونی که اکنون در این جا هستند چه می‌شود؟»

«آنها به روم وفادار هستند. ما به نیرویی نیاز داریم که تحت امر ما باشد.»

معروف بود که نیروی دریایی رومیها ضعیف است. لژیونهای آنها در خشکی شکست‌ناپذیر بودند. اما در دریا قدرت چندانی نداشتند.

اپافرودیتوس گفت: «بله، موافقم و فکر می‌کنم خزانه ما برای این کار کافی است. اما بعد دیگر پس‌اندازی نخواهیم داشت.»

اهمیت نداشت، خزانه دوباره پر می‌شد. ما به این ناوگان بیش از هر چیز نیاز داشتیم. گفتم: «فکر می‌کنم به حداقل دویست کشتی نیازمندیم.» در چهره‌ی هر دو آنها علامت تعجب آشکار شده بود.

اپافرودیتوس گفت «بله علیا حضرت، من باید سفارش الوار و تیرهای لازم را بدهم. چه نوع کشتیهایی مد نظر شماست؟ کشتیهای جنگی چهار ردیفه و بزرگتر و یا کشتیهای سبک‌تر و سریع‌تر که هر کدام از اینها الوار مخصوصی لازم دارد.»

من در این باره مطالعه‌ی زیادی کرده بودم و می‌دانستم که به هر دو نوع کشتی نیاز داریم. گفتم: «نصف از این و نصف از آن. خودم نیز رهبری یک کشتی جنگی را خواهم آموخت.»

اپافرودیتوس گفت: «علیاحضرت، ما فرماندهان دریایی ماهر و قابل اعتمادی داریم.»

«فرماندهان تحت نظارت من عمل خواهند کرد.»

ماردین چشمهایش را در حدقه چرخاند: «آه ای خدایان.»

گفتم: «وقتی خشکسالی در ماههای آینده به حداکثر برسد می‌باید در انبارهای

غله را به روی مردم باز کنیم. این را از حالا به مردم اعلام کنید.»

انبارها پر از ذخیره گندم و جو بود، بنابراین می‌باید از انبارها به خوبی مراقبت کنیم.

ماردین گفت: «از حالا؟ این کار باعث می‌شود مردم از حالا جلو در انبارها صف بکشند.»

«شاید، اما باعث می‌شود مردم آرام بمانند و بی‌جهت دچار ترس از قحطی نشوند.»

ماردین آهی کشید. او ترجیح می‌داد صبر کند تا مشکلی پیش بیاید و بعد به مقابله آن برود.

اپافرودیتوس گفت: «این مشکل قدیمی مصر است. من در نوشته‌های قدیمی‌امان به داستان جالبی درباره‌ی خشکسالی برخورده‌ام. نسخه‌ای از آن را برایتان می‌فرستم.»

گفتم: «انگار همه چیز در نوشته‌های قدیمی شما پیدا می‌شود، به هر حال برایم جالب است که دربارهٔ آن بخوانم.»

آن شب داستان فرعونی را دریافت کردم که خواب خشکسالی دیده بود. فکر کردم این داستان برای سزاریون هم جالب خواهد بود. بنابراین به خدمتکارها گفتم او را نزد من بیاورند.

او اکنون عمارت کوچکی داشت که پر بود از اسباب‌بازی و توپ و بازیهای مختلف و هر آنچه پسر بچه‌ای دوست داشت. مجسمه‌ی نیم تنه‌ای از سزار هم در آن جا بود که هر روز نذوراتی در پیش آن نهاده می‌شد و من می‌خواستم پدرش جلو چشمش باشد.

او اکنون سه سال و ششماهه بود که به نسبت از سنش بیشتر می‌فهمید. کم کم داشت قد می‌کشید و چهره‌اش از حالت کودکانه خارج می‌شد. شباهت او به سزار زیاد شده بود.

گفتم: «بیا و کنار من بنشین.» آسمان لاجوردی شده بود. او آرام کنار من آمد و

نشست. «دوست ما اپافرودیتوس داستان فرعونی را برایمان فرستاده که مدتها قبل زندگی می‌کرده و وزیر باهوشی داشته. فکر کردم دوست داری آن را بشنوی.»

گفتم: «در ابتدا شرح می‌دهد که چگونه یهودیان به مصر آمدند و برده‌ای در میان آنها بود که می‌دانست چگونه خواب را تعبیر کند. و فرعون شبی خواب ترسناکی دید. او خواب دید که هفت سنبله گندم پرطراوت از زمین روییده و بعد هفت سنبله‌ی خشکیده و زشت اینها را از بین می‌برند. بعد خواب می‌بیند، هفت گاو پروار می‌خواهند از نیل آب بنوشند اما هفت گاو قحطی کشیده از میان آبها بیرون جستند و آنها را بلعیدند.»

سزاریون با تعجب پرسید: «چطور گاو می‌تواند گاو دیگری را ببلعد؟»

«خوب این یک رویاست و در رویا اتفاقاتی می‌افتد که در بیداری امکان وقوع آنها نیست. به هر حال این رویا فرعون را متحیر کرد. وقتی از خواب بیدار شد نمی‌توانست این رویا را فراموش کند. او تمام مردان خردمند دربارش را احضار کرد ولی آنها از تعبیر خواب عاجز بودند.»

سزاریون گفت: «تعجبی ندارد، این خواب معنا ندارد.»

گفتم: «بگذار بقیه‌اش را بخوانم، یکی از پیشخدمتهای فرعون به یاد آورد که جوانی در زندان است که قدرت تعبیر خوابها را دارد. نام او یوسف بود. فرعون دستور داد این جوان را نزد او بیاورند. یوسف را از سیاهچال بیرون آوردند و او را به حمام فرستادند و لباس تمیز بر تنش کردند و نزد فرعون بردند. فرعون خوابش را برای یوسف بازگو کرد و پرسید آیا می‌توانی این خواب را برایم تعبیر کنی؟»

یوسف گفت که این قدرت خداست و نه من، خدا جواب تو را خواهد داد. و بعد فرعون پرسید حال تعبیر آن را بگو.»

سزاریون گفت: «تعبیر آن به غذا و خوردن و گندم و گاو مربوط می‌شود.»

گفتم: «پسر دانا، حالا گوش کن: یوسف به فرعون گفت، خدا به فرعون نشان داده که چه باید بکند. هفت گاو پروار نشانه‌ی هفت سال پر برکت است و هفت گاو لاغر نشانه‌ی هفت سال خشکسالی و چنین است هفت سنبله‌ی پربار گندم و هفت سنبله ی خشکیده که نشاندهنده‌ی سالهای پربرکت و سالهای قحطی است.

خداوند می‌فرماید که هفت سال پر برکت در پیش دارید و از پس آن هفت سال خشکی و قحطی.»

فرعون که دید با مرد خردمندی روبروست، او را به سمت وزارت خود منصوب کرد و او در هفت سال پر برکت، انبارها را پر از غله کرد و هفت سال بعد که خشکسالی رسید مردم از قحطی در عذاب نبودند. و چون تدبیر یوسف مصر را از خشکسالی رهانید فرعون مقام او را بالا برد و او را به فرمانروایی تمام مصر منصوب کرد.»

سزاریون پرسید: «این قصه واقعیت دارد و براستی اتفاق افتاده؟»

گفتم: «البته و ما نیز انبارهایی داریم پر از غله تا ما را از قحطی نجات دهد و از روی میزان بالا آمدن آب نیل می‌توانیم خشکسالی را پیشگویی کنیم. اما ما فقط برای یک سال ذخیره‌ی گندم داریم و در موقع لازم در انبارها را باز می‌کنیم تا به مردم گندم برسانیم.»

«به همه‌ی دنیا؟»

«مصر هم‌اکنون به بیشتر نقاط دنیا گندم می‌فرستد. ما به روم، یونان و آسیا گندم صادر می‌کنیم ما کشور ثروتمندی هستیم.»

«من هم می‌توانم به تماشای انبارها بروم؟»

«البته، خروارها گندم بر روی هم انباشته شده مثل کوهی از طلای ناب.»

«آیا تو به ماردین و اپافرودیتوس همان گونه اعتماد داری که فرعون به یوسف داشت؟»

تردیدی به خود راه ندادم و گفتم: «کاملاً اطمینان دارم، داشتن چنین افراد مورد اعتمادی برکت بزرگی است.»

پرسید: «چطور می‌شود فهمید یک نفر قابل اعتماد است یا نه؟»

«باید همه‌ی اعمال آنها را به دقت زیر نظر گرفت.» اما می‌دانستم حتی تیزهوش‌ترین فرمانروایان نیز گاه گول افراد مورد اعتماد خود را خورده‌اند. شاید موفق‌ترین نوع افراد خیانتکار، کسانی هستند که دقایق آخر مبادرت به خیانت می‌کنند. هیچ کس نمی‌تواند او را بشناسد زیرا که خود او هم بدرستی خود را

نمی‌شناسد.

سزاریون دست به گردن من انداخت: «خداحافظ مادر. خواهش می‌کنم خواب گاوها را نبین.» و بعد به همراه دایه‌اش به خوابگاه خود رفت.

من خواب گاو ندیدم. در عوض خواب ناوگانم را دیدم، ناوگانی که قرار بود با چوبهای سوری ساخته شود. من فرماندهی ناوگان را بر عهده داشتم و در جنگی دریایی شرکت کرده بودم در حالی بیدار شدم که صدای امواج سنگین دریا را می‌شنیدم، نخستین توفانهای پاییزی آغاز شده بود.

کشتی سازان در طول دلتا و در اسکندریه به کاری سخت پرداختند و ناوگان دریایی کم کم شکل می‌گرفت. دریا نوردان سوری که مردانی بی‌باک و پرجرات بودند (و دستمزد خوبی هم برای این شجاعت خود می‌گرفتند) تیرهای چوبی فراوانی را به مصر حمل کرده بودند. من کار را به دو بخش تقسیم کرده بودم. بخشی اختصاص به ساختن اسکلت بزرگترین کشتیهای جنگی داشت. ساختن عرشه و دگل و جایگاه پاروزنها در مکانی دیگر انجام می‌گرفت. قرار بود نیمی از این ناوگان را در قبرس مستقر کنم. در حالی که به شدت سرگرم رسیدگی به امور ساختن کشتیها بودم از کار ساختن کشتی کوچک برای سزاریون نیز غافل نمانده بودم. او از دیدن این کشتی بسیار خوشحال می‌شد و مکرر به بندرگاه سلطنتی می‌رفت تا به تماشای ساختن آن بپردازد. کشتی او حدود شش متر طول داشت و دو پاروزن قوی می‌توانستند در آن به پارو زدن بپردازند.

او پرسید: «من ناخدای این کشتی هستم؟»

«بله، اما تا به سن هفت سالگی نرسیدی باید یک ناخدای اضافی هم همراهت باشد.» دلم نمی‌خواست حادثه‌ای برای اعضای خانواده‌ام در دریا رخ دهد.

پرسید: «اسم کشتی‌ام را چه بگذارم؟»

«تصمیمش با خودت است. اما یک اسم باشکوه بر آن بگذار.»

نگاهش نشان می‌داد که سرگردان شده گفت: «خیلی کار مشکلی است.»

با فرارسیدن سال نو رومی، اولین نفر از توطئه کنندگان علیه سزار به مکافات عمل خود رسید. تربونیوس ـ که گرچه مستقیم وارد عمل نشده بود اما نقشی اساسی در دورکردن آنتونی از دور و بر سزار داشت ـ بی سروصدا به منطقه‌ای رفت که سزار او را به حکومت آن جا برگزیده بود. البته بدون هیچ‌گونه عذاب وجدان. اما دولابلا از طرفداران سزار او را تا آنجا تعقیب کرد در آن جا با او جنگید و آن منطقه را از او پس گرفت. تربونیوس به قتل رسید و سرش در برابر مجسمه سزار از تنش جدا شد و بازیچه‌ی اطفال در معبر گردید.

پس کیفر قاتلان آغاز شده بود. من از شنیدن این خبر بسیار خوشحال شدم. آرزو می‌کردم که من نیز آن جا بودم و با لگد به آن سر می‌کوفتم و جمجمه‌اش را خرد می‌کردم.

در روم، اوکتاویان و آنتونی، آشکارا به مخاصمت با یکدیگر پرداخته بودند و عامل این امر نیز سیسرو بود که در سنا سخنرانی بر علیه آنتونی ادا کرده بود. سخنرانی بزرگ که قصد فرمانروایی بر روم را داشت تشخیص داده بود که آن پسر جوان را می‌تواند بطرف خود جلب کند و او را بازیچه‌ی نیات خود کند و سرانجام خود را به عنوان نجات دهنده‌ی روم به همه بشناساند. او اوکتاویان را نشناخته بود، آخر سر او بود که بازیچه‌ی دست اوکتاویان می‌شد.

سیسرو در سنا یک رشته سخنرانی علیه آنتونی ادا کرد و جنگ بر علیه او را اعلام نمود. سخنرانی او پر بود از تهمت و افتراهای نادرست ولی جذاب و با ظاهری مردم پسند، اما البته او بهای این کار را با جان خود پرداخت. گرچه سخنرانیها برای آنتونی نیز بسیار سنگین تمام شد.

پیشگویی من به واقعیت پیوست. بروتوس، بعد از مدتی اقامت در آتن، به مقدونیه رفت و کاسیوس به آسیا. آنها با هم متحد شدند، جنگ نزدیک بود.

کاسیوس قصد داشت دولابلا را از حکومت عزل کند. و دولابلا به من متوسل شد و درخواست اعزام لژیونهای رومی را کرد. چاره‌ای جز اعزام آنها نداشتم زیرا اگر آنها را به دولابلا تحویل نمی‌دادم، کاسیوس آنها را تصاحب می‌کرد. اما لژیونها سرانجام

اسیر نیروهای کاسیوس شدند.

لژیونهای من به دست دشمن افتادند. به دست قاتلان سزار و بعد کاسیوس به تعقیب دولابلا تا سوریه پرداخت، و سرانجام او را در شهر لودوکیه محاصره کرد. دولابلا که می‌دانست شکست خورده، خودکشی کرد، کاسیوس پیروز شده بود و تمام آسیای صغیر و سوریه را تحت سلطه‌ی خود درآورد. او اکنون چهارده لژیون تحت فرماندهی داشت و بعد بزرگترین ضربه به من وارد آمد. سراپیون فرماندار تحت امر من در قبرس تمام ناوگان موجود در آن جا را به کاسیوس تسلیم کرد.

اکنون توطئه گران نه تنها درهم شکسته نشده بودند بلکه نیرویی مضاعف پیدا کرده بودند.

کاسیوس نگاهش را متوجه مصر کرد. او اعلام کرد برای تنبیه ما ـ زیرا که به دولابلا کمک کرده بودیم ـ به سوی مصر خواهد آمد.

بلایا یکایک بر سر ما نازل می‌شد. گویی خدایان با ما بر سر خشم بودند و گلوله‌های آتشین خود را بر ما نازل می‌کردند. و من باید با نهایت قدرت با آنها مقابل می‌کردم.

بعد از خشکسالی، طاعون هم بر مصر نازل شده بود.

هر شب با وزرایم جلسه تشکیل می‌دادیم تا با اوضاع مقابله کنیم. هر صبح تعداد بیشماری جنازه‌ی مردم در خیابانها گذاشته می‌شد و کسی جرات تدهین و تدفین آنها را نداشت زیرا هیچ کس جرات نمی‌کرد به آنها دست بزند، در عوض آنها را می‌سوزاندند.

باید راههایی را پیدا می‌کردیم که از شیوع این بیماری جلوگیری کند زیرا حال که قادر به علاج نبودیم باید راه پیشگیری از گسترش بیماری را پیدا می‌کردیم.

قاصدی از سوریه یک سره به مصر تاخته بود تا پیام اربابش کاسیوس را به من برساند. در تالار بارعام و در حالی که بر تخت بلندی نشسته بودم رسماً او را به حضور پذیرفتم.

او با لباس سربازان رومی پا به داخل تالار نهاد.

او تعظیم نکرد، اما صبر کرد تا او را به حضور من معرفی کنند و بعد آغاز به سخن کند. پرسیدم: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «من به نام فرمانده‌ام گایوس کاسیوس لونژینوس به این جا آمده‌ام. فرمانده‌ام درخواست می‌کند باقیمانده‌ی ناوگان خود را فوراً به سوریه بفرستید.»

با آن که از توطئه‌گران بیزار بودم می‌دانستم ریزه‌کاریهایی همچون تاخیر و تعلل و خلاصه سیاست، سلاحی است بسیار نیرومند. انسانی که نتواند چهره و کلامش را در برابر دشمن مُهار کند بزودی سرنگون خواهد شد. بنابراین لبخندی مصنوعی بر لب آوردم و دستانم را به نشانه آن که کاری نمی‌توانم بکنم باز کردم.

گفتم: «کاملاً می‌پذیرم. اما کشور من مورد حمله‌ی طاعون واقع شده و ناوگان من هنوز به اتمام نرسیده. زیرا دیگر کارگری برای ادامه کار ندارم چه برسد به سلاح و دریانورد. البته شما مرد شجاعی هستید که با این وضع بیماری پا به سرزمین ما گذاشته‌اید.»

او جابه‌جا شد و گفت: «راستی؟»

«بله. طاعون به هر جا که بخواهد حمله می‌کند. هیچ کس در امان نیست. بخصوص خارجیها آسیب‌پذیرتر از بقیه هستند.»

او گفت: «اما من حالم خوب است.»

«امیدوارم همینطور بمانید.»

او گفت: «ما سربازان خود را برای هدایت کشتیها به این جا می‌فرستیم. باید فوراً کشتیها را به ما تحویل دهید.»

گفتم: «حتماً. اما فعلاً لازم نیست آنها را بفرستید زیرا طاعون مسری است و کشتیها هم هنوز تمام نشده‌اند. به‌محض آن که بتوانیم، کشتیها را تمام می‌کنیم و تحویل شما می‌دهیم.»

او گفت: «ما هیچ تاخیری را نمی‌پذیریم. با ما بازی نکنید.»

به یکی از خدمتکاران سری تکان دادم. دو نفر که در بیرون تالار ایستاده بودند پا به درون نهادند و جسد باد کرده و بنفشی را پیش پای قاصد گذاشتند. او با اکراه قدمی به عقب گذاشت.

گفتم: «این بازی کردن با شماست؟ فکر می‌کنید شوخی می‌کنیم؟» مرد بینی‌اش را گرفت و رویش را به سویی دیگر کرد. دستور دادم جنازه را بیرون ببرند.

مرد قاصد گفت: «به‌نظر می‌رسد خیلی با دل و جرات هستید. اما فکر نکنید با این کارها می‌توانید ما را منصرف کنید.»

«چرا باید بخواهم که شما را منصرف کنم؟ به محض آن که ناوگان آماده شود آنها را در اختیار شما خواهیم گذاشت.»

«فرمانده‌ی من بزودی پا به مصر خواهد گذاشت. فکر نکنید با این حقه‌ها توانسته‌اید او را منصرف کنید.» و بعد شانه‌ای بالا انداخت از این حرکت او متنفر بودم و دلم می‌خواست به او بگویم که مثل مسخره‌ها می‌شود.

او با وقاحت ادامه داد: «باید بدانید که بر سر مارک آنتونی سگ سزار چه بلایی آمده است. او خیال داشت سرزمین گل را از دسیموس پس بگیرد.

دسیموس آن خائن نیرنگ‌باز، او که همچون تریوپنوس شیطان صفت از عطایای سزار بهره برد و به او خیانت کرد،در منطقهٔ ماتینا بر او حمله برد. اما دسیموس و لشگریانی که سنا به کمک او فرستاده بود او را شکست دادند و او به منطقه کوهستانی آلپ، جایی که برف تا شانهٔ انسان می‌رسد پناه برده و با ریشه درختان سدجوع می‌کند و این پایان کار اوست.» او به علامت رضایت چانه‌اش را تکانی داد.

احساس بد و ناخوشایندی به من دست داد، گویی تخت سلطنتم واژگون شده بود. آنتونی سرگردان وگرسنه در برفها. آن هنگام بود که دریافتم چقدر امید داشتم تا او همه چیز را به حال اول بازگرداند. او که خود را دست راست سزار می‌نامید به چنین سرنوشتی افتاده بود؟

تنها رومی که دوستش داشتم و به او احترام می‌گذاشتم ناپدید شده بود و دنیا در آشفتگی محض دست و پا می‌زد. حال چگونه می‌توانستم بین این شیطان صفتان یکی را برگزینم؟

قاصد مرا می‌پایید. آیا افکارم را خوانده بود؟ به آرامی پرسیدم: «عاقبت کار دسیموس به کجا رسیده؟»

«دسیموس هم ناچار شده بگریزد. اوکتاویان خیال داشت با او همکاری کند.»

به سختی باورم می‌شد که اوکتاویان با قاتلان سزار همکاری کرده باشد.

«او به کجا رفته؟»

«او سعی داشت خود را به یونان و بروتوس برساند اما اوکتاویان راه او را سد کرد. بنابراین به گل رفت که آن جا آواره است. می‌گویند رییس قبایل آن جا او را کشته.»

خوشحال شدم. یکی دیگر از قاتلان به سزای عمل خود رسیده بود.

مرد قاصد گفت: «می‌گویند آن رییس از طرفداران آنتونی بود. اما آنتونی هم به یقین تابه حال مرده، از سرما یخ زده و جسد او را گرگها خورده‌اند.»

نمی‌توانستم باور کنم که چنین شود. پس گفتم: «همه چیز در دست خدایان است. مرگ سزار چه حوادثی را در پی داشته؟»

مرد گفت: «کشتن او عمل شرافتمندانه‌ای بود و مخالفان آزادیخواه او با انگیزه‌های متعالی دست به این کار زدند.»

گفتم: «خدایان قضاوت خواهند کرد.» و از عصبانیت می‌خواستم دستور دهم تا این مرد را بکشند اما چرا باید باعث خشنودی کاسیوس شوم و به او بهانه‌ای دهم تا از من انتقام بگیرد؟ من خیال داشتم این نبرد را با پیروزی به آخر برسانم و به لطف سرنوشت، خنجر کاسیوس را، همان خنجری که با آن عشقم را از من ربود، در پهلوی خود او فرو کنم. اما باید به او نزدیکتر می‌شدم. حتی او را در آغوش می‌گرفتم و می‌کشتم. پس باید کاری کنم تا احتیاط را وانهد. بله بگذار به اسکندریه بیاید. به افتخار او ضیافت بزرگی ترتیب خواهم داد ... موسیقی، شراب غذا و خنجر خود او که در جگرش فرو خواهد رفت.

هر روز به معبد ایسیس می‌رفتم و هدایایی در پای مجسمه ی او می‌گذاشتم و از او درخواست می‌کردم تا زندگی آنتونی را نجات دهد. من چندان به او فکر نمی‌کردم تا زمانی که قاصد کاسیوس آن اخبار ناخوشایند را درباره‌ی عاقبت او به من رسانید. با ناپدید شدن آنتونی گویی خورشید از روی زمین ناپدید شده بود و شب واقعی فرا

رسیده بود. آیا به این دلیل بود که او نیز پرتو قدرت سزار را منعکس می‌کرد؟ یا به این دلیل که مابقی رومیها آنقدر پست و قابل نکوهش بودند؟ نمی‌دانم، تنها می‌دانم از ایسیس خواستم تا به اویاری رساند. در برابر نجات جان او هر چیزی را حاضر بودم وعده دهم.

و بعد یک بار دیگر او تمنای مرا به جا آورد و صدایم را شنید. اخباری رسید حاکی از آن که او از آلپ جان سالم بدر برده و همچون یک قهرمان بازگشته.

پیامی که برای بروتوس در یونان فرستاده بود محرمانه نسخه‌برداری شده و برای من فرستاده شده بود.

به محلی دور از چشم اغیار پناه بردم و نامه را خواندم.

> آنتونی شکست خورد و دچار همه نوع بلایایی از سرما تا قحطی گردید. اما این از خصوصیات اوست که در شرایط سخت بهتر از هر وقت دیگر رفتار می‌کند. او در هنگام مصیبت مردی است صاحب فضایل نیرومند. مردم عادی در چنین شرایطی فرق خوب و بد را تشخیص نمی‌دهند، عده‌ی کمی از این خاصیت برخوردارند که می‌توانند به خوبی قضاوت کنند و از آنچه بد است بپرهیزند. و بیشتر مردم به عادات خود می‌چسبند و قادر نیستند از اندیشه‌ی خود بهره برند.
>
> آنتونی در چنین شرایطی الگوی خوبی برای سربازان خویش است. او که در ناز و تجمل می‌زیست اکنون براحتی با جرعه‌ای آب عطش خود را فرو می‌نشانید و با خوردن میوه‌های وحشی و ریشه گیاهان گرسنگی‌اش را. هنگام عبور از آلپ آنها با پوست درختان و گوشت حیواناتی رجوع کردند که کسی حاضر نیست به آنها دست بزند.

موجی از هیجان و شادی مرا در برگرفت. می‌توانستم سربازان را مجسم کنم که پیش می‌روند و آنتونی آنها را وادار به مقاومت و تلاش می‌کند.

هدف آنها رسیدن به لشگریانی بود که در آن سوی آلپ بودند و

۳ سوت دانلود دات کام

فرمانده‌ی آنها لپیدوس بود که روزگاری در خدمت سزار میانه خوبی با آنتونی داشت. آنتونی که دیگر هیچ اقبالی نداشت تمام تلاش خود را به کار برد و به اردوگاه او رسید. در حالی که موهای سر و ریشش بلند شده بود و قبای پاره‌ای بر دوش داشت.

این روحیه، روحیه‌ی سزار بود که من فکر نمی‌کردم دیگر در کسی آن را ببینم. سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودم.

مابقی نامه به معاهده‌ی او با لپیدوس اختصاص داشت. آنها اکنون هفده لژیون و ده هزار سواره نظام در اختیار داشتند و به سوی روم حرکت کردند. آنها خیال داشتند با اوکتاویان بر علیه قاتلان سزار متحد شوند.

آنها از طرف غرب حمله می‌کردند و اگر بخت با من یار بود من از ناحیه شرق آنها را درهم می‌شکستم. من بخصوص می‌خواستم کاسیوس را به هر وسیله‌ی ممکن به چنگ آورم.

زمان که روزگاری به‌نظر می‌رسید از حرکت ایستاده اکنون دوباره به چرخش افتاده بود. طاعون فروکش کرد، قحطی مهار شد و مصر دوباره نجات پیدا کرد.

در نخستین روز سال رومی، سنای روم، سزار را یکی از خدایان اعلام کرد. اکنون کسانی که او را به عنوان رهبر قبول نداشتند ناچار بودند او را به عنوان خدا بپذیرند! اما وقایع عجیب دیگری در روم به وقوع می‌پیوست. اوکتاویان که از شهرت و شخصیت سیسرو همه جور به نفع خود بهره برده بود تا از آنتونی پیشی گیرد ـ او اکنون خود را فرزند خدا[1] می‌نامید ـ سیسرو را با سردی از خود رانده و طرد کرده بود.

نیروهای اوکتاویان و لپیدوس و آنتونی به هم پیوسته بودند و برای مدت پنج سال بعد سنا را به کناری نهاده و اداره‌ی روم را بر عهده گرفته بودند و بعد اعلام کرده بودند سوء قصد کنندگان به جان سزار خائن هستند و باید دستگیر و مجازات شوند.

1) divi Bilis

هر دو طرف متخاصم شدیداً نیازمند پول بودند. توطئه‌گران به غارت شرق مشغول بودند، کاسیوس و بروتوس به رودس، زانتوس، لیچیا، پاترا و تارسوس حمله برده بودند و این طرف برنامه‌ای چیده بودند که همه‌ی دشمنان می‌باید نفرات و اموال خود را تسلیم آنها کنند. آنها اعلام کرده بودند که اشتباه سزار را تکرار نخواهند کرد و بخشایشی در کار نخواهد بود، و از طرفی به سوی شرق ـ در حالی که دشمنان پشت سر آنها هستند ـ لشگرکشی نخواهند کرد.

اوکتاویان بدون معطلی سیسرو را تسلیم کرده بود. مردمی که زمانی از پشتیبان اوکتاویان بود به راحتی به دست مجازاتگران سپرده شده بود.

آنها او را تا عمارت ییلاقی‌اش تعقیب کرده، و او را که قصد فرار داشت جلو چشم بردگانش همچون گاو قربانی بر زمین زده و سربریده بودند. می‌گفتند فلویا زن آنتونی دستور داده بود تا دست راست سیسرو را که با آن بر علیه آنتونی خطابه می‌نوشت قطع کنند. همچنین می‌گفتند سر سیسرو را بر روی میزشان گذاشته بود تا زمانی که آنتونی آن را از آن جا می‌برد. همان هنگام بود که آنتونی از او جدا شده بود زیرا او تشنه به خون نبود. پیروزی بر دشمنان یک موضوع بود و در خون آنها غوطه خوردن موضوعی دیگر. وقتی سربازان شکست خورده کشته می‌شدند، فلویا نزدیک می‌ایستاد تا خون بر سرورویش بپاشد.

چنین خشونت بیرحمانه‌ای تکان دهنده بود اما آنچه اوکتاویان کرد هولناک‌تر بود.

نامه‌هایی کمابیش از روم به دست من می‌رسید که در هریک اندکی از خلق و خو و خصوصیات اوکتاویان آشکار می‌شد و این جزئیات وقتی درکنار هم نهاده می‌شد در پشت معصومیت و زیبایی ظاهری، خلق و خوی باطنی او را آشکار می‌کرد.

می‌گفتند سیسرو خواب دیده بود که فرزند بزرگان از برابر معبد ژوپیتر عبور می‌کردند تا ژوپیتر یکی از آنها را به عنوان فرمانروای آینده‌ی روم برگزینند. او دستش را به سوی یکی از آنها دراز کرده و گفته بود: «ای رومیان این مرد جوان به جنگ داخلی میان شما خاتمه خواهد داد.» سیسرو در خواب چهره‌ی آن جوان را به خوبی به یاد داشت اما او را نمی‌شناخت تا چند روز بعد که اوکتاویان را شناسایی

می‌کند و می‌بیند که این جوان هموست که در خواب دیده است.

آیا این خواب را براستی دیده بود؟ یا اوکتاویان چنین شایعه‌ای را در همه جا پراکنده بود. اوکتاویان حتی سیسرو راگول زده بود، سیسرویی که تصور می‌کرد این پسر را تحت اختیار خود درآورده ملعبه‌ی دست اوکتاویان شده بود و اکنون همین بلا بر سر لیپدوس و آنتونی می‌آمد. او از آنها استفاده می‌کرد و بعد آنها را نیز کنار می‌گذاشت و بعد ... می‌دانستم چه نقشه‌ای برای سزاریون تنها فرزند واقعی سزار دارد.

سرم را به چهارچوب مرمرین پنجره تکیه دادم، عرق از پیشانی‌ام سرازیر شده بود. خطر برایم به وضوح آشکار بود.

می‌دانم این پسرکی که شش سال از من جوانتر بود چه نقشه‌ای برای ما خواهد کشید.

زیرا که او خونسرد، حسابگر و بیرحم است، زیرا که او دچار اشتباه نمی‌شود و جوانی‌اش به یاری او می‌آید. او زمان زیادی را در اختیار دارد تا نقشه‌هایش را به انجام رساند.

آه سزار اگر تو از خدایانی یا برگزیده آنها بودی چرا نتوانستی حقیقت را تشخیص دهی؟

تا به حال کسی نتوانسته بود بر تخت فرمانروایی روم بنشیند مگر آن که از جنگجویان معروف یا فرماندهان باشد. اما اوکتاویان که هیچ کدام نبود، راهی پیدا می‌کرد. او اکنون خود را کنسول نامیده بود و این در حالی بود که یازده سال از سن قانونی برای کسب این مقام کوچک‌تر بود.

سرمای شدیدی در تنم دویده بود.

آنتونی و لپیدوس باید آگاه می‌شدند.

سیسرو در نامه‌ای به بروتوس نوشته بود که اوکتاویان را باید «ستایش کرد، احترام گذاشت و بعد در فرصتی از شر او آسوده شد.» او تصور می‌کرد می‌تواند از او استفاده کند، اما در نهایت سر سیسرو از تنش جدا شده بود.

اوکتاویان وقتی به روم بازگشت نه سپاهی داشت، نه پولی و نه تجربه‌ای. اما

اکنون یکی از سه فرمانده‌ی مصر بود. فقط یک سال و نیم طول کشیده بود و او چیزی را که سزار کبیر در بیست سال کسب کرده بود در مدت بیست ماه به چنگ آورده بود.

۴۰

باد مناسبی می‌وزید و من برای بازدید از ناوگانم که سرانجام آماده شده بود تا به اتحاد سه‌گانه بپیوندد، به بندرگاه رفته بودم کاسیوس بر اصرار خود در تصاحب ناوگان افزوده بود و من او را دست به سر کرده بودم در حالی که محرمانه با آنتونی در ارتباط بودم. تهدید کاسیوس برای حمله به مصر هنوز انجام نگرفته بود. بروتوس به او تذکر داده بود که دشمن اصلی آنها اتحاد سه‌گانه است. نه، مصر. کاسیوس برای آن که مرا تحقیر کند آرسینو را ملکه واقعی مصر شمرده بود و او را در افه سوس بر تخت نشانده بود.

آرسینو. اکنون معلوم شده بود که زنده ماندن او هم یکی دیگر از ترحمهای بی‌جای سزار محسوب می‌شد. بعداً معلوم شد که او سراپیون را ترغیب کرده بود که ناوگان ما در قبرس را به کاسیوس تسلیم کند. به یقین به او وعده داده بود بعد از رسیدن به قدرت مقام بزرگی را به او پاداش خواهد داد.

ناوگان من باشکوه بود. رویهمرفته یک صد کشتی داشتیم که گرچه یک ناوگان کامل نبود اما به خوبی می‌توانست به اتحاد سه‌گانه کمک کند. کشتی پرچمدار این ناوگان که سه ردیف دوتایی پاروزن داشت، ایسیس نامیده شد. این کشتی از سرعت عمل بالایی برخوردار بود. تعدادی کشتی چهار ردیف و پنج ردیفه نیز داشتیم که می‌توانستند کشتیهای بزرگتر را غرق کنند. کشتیهای دیگری هم برای حمل سلاح و ملزومات ساخته شده بود.

برای این هدیه‌ای که به اتحاد تقدیم شد، اتحاد می‌باید سزاریون را به عنوان فرزند سزار به رسمیت بشناسد و دیگر اعضای اتحاد نیز این موضوع را پذیرفتند که

بطلمیوس شانزدهم جانشین واقعی من است. آنها سخت به این کشتیها نیاز داشتند.

و چه کشتیهایی. با دیدن آنها احساس غرور می‌کردم. بر روی عرشه‌ی ایسیس رفتم و در کنار ناخدای کشتی ایستادم. کلاه پردار مخصوص فرماندهی را به سر گذاشتم. خوشحال بودم و می‌خواستم زودتر سفرم را آغاز کنم. اکنون بعد از آرتمیس[1] نخستین زنی بودم که ناوگانی را هدایت می‌کردم. آرتمیس گرچه شجاعانه جنگید و کشتیهای دشمن را غرق کرد اما پنج کشتی بیشتر در اختیار نداشت.

می‌باید در طول مدیترانه نخست به سمت غرب و بعد به سمت شمال می‌رفتیم و میان ایتالیا و یونان دریانوردی می‌کردیم. در فاصله‌ی یونان و ایتالیا نیروهای اتحاد سه‌گانه در انتظار ما بودند. می‌دانستم دشمن با ناوگان خود در جنوبی‌ترین نقاط یونان مستقر است و ممکن است راه ما را ببندد. اما من با این ناوگان آماده‌ی مقابله با آنها بودم.

از اسکندریه به آرامی خارج شدیم. باد نرم و ملایمی می‌وزید و دریای فیروزه‌ای نزدیک ساحل به آبهای آبی‌تر و عمیق‌تر مبدل می‌شد، دماغه کشتی در امواج فرومی‌رفت و بالا می‌آمد. دولفینها در اطراف ما جست‌وخیز می‌کردند.

می‌باید لباسی به جز دامن و شنل بر تن می‌کردم زیرا اینها لباسهای مناسبی برای دریانوردی نبودند.

به سختی باورم می‌شد که بزودی به نیروهای رومی می‌پیوستم. اما مدیون سزار بودم و می‌باید انتقام او را به هر قیمتی می‌گرفتم.

وقتی از روم با اندوه و بیماری خارج می‌شدم به خود می‌گفتم که دیگر هرگز نه اوکتاویان را خواهم دید نه آنتونی و نه سیسرو را. اکنون سیسرو مرده بود اما اوکتاویان و آنتونی زنده بودند.

آنتونی. آری دلم می‌خواست آنتونی را ببینم و لپیدوس را نیز. اما از اوکتاویان هر چه باید ببینم دیده بودم.

دو شب به راحتی در تختی که برایم ساخته بودند خوابیدم. وسایلم در قفسه‌ها

---

۱) Artemisia: معشوقه‌ی یونانی خشایار شاه که در لشگرکشی یونان به او کمک کرد.

و تورهایی که به در و دیوار متصل شده نگهداری می‌شد، اما شب سوم تندباد غریبی برخاست و مبدل به نعره‌های هیولایی شد.

در اتاقکم خواب بودم که کشتی به یک سو متمایل شد و از خواب پریدم و نرده‌های تختم را چسبیدم. در و دیوار صدا می‌کرد و می‌لرزید. آب از درون شیشه‌ها و شکافها به درون می‌ریخت و مرا خیس می‌کرد. از تخت برخاستم و دستم را به قلابها گرفتم تا زمین نخورم. شنل ضد آب را بر تن کردم. در تاریکی جایی را نمی‌دیدم. از پله‌ها بالا رفتم تا به عرشه برسم.

حالا بهتر می‌دیدم. توفان با شدت می‌وزید و موجها یکی بعد از دیگری بر عرشه کشتی می‌ریخت. ملوانان تلاش می‌کردند تا بادبانها را پایین بیاورند. ناخدا فریاد می‌کشید و به آنها دستوراتی می‌داد.

شانه او را گرفتم و او به سوی من چرخید: «باد یک مرتبه به طرف ما چرخیده و ما را به سوی ساحل می‌برد.»

فریاد زدم: «نه، نه باید به طرف دریا برویم .» چقدر از ساحل دور بودیم؟ در هنگام غروب ساحل قابل رویت بود اما اکنون نمی‌دانستم چقدر فاصله داریم.

«هرچه در توان داریم می‌کنیم اما در برابر این باد و امواج، کشتیهای ما مثل بازیچه هستند.» همان لحظه دیدم مردی از روی عرشه به دریا پرتاب شد. خود را به دگل رساندم و به آن چسبیدم. لباسهایم خیس و سنگین شده بود.

به ساحل نگریستم، نور ضعیفی به چشم می‌رسید. شاید یکی از فانوسهای دریایی بود. نزدیک ساحل بودیم و اوضاعمان خطرناک بود. ناخدا به طرف من دوید: «پاروزنها سعی دارند پارو بزنند تا جلو برویم. اما لنگرمان در دریاست و می‌ترسم نتوانیم آن را بالا بکشیم.»

یک لحظه ماه از میان ابرهای تیره بیرون آمد و دریای سیاه و امواج غلتنده‌ی غول‌پیکر را روشن کرد. امواج آن قدر بزرگ بود که به هراس افتادم. وقتی کشتی بالا می‌رفت پاروها در هوا سرگردان بود و از طناب لنگر که به شدت کشیده شده بود صدای ناله‌ی ترسناکی برمی خاست.

ماه دوباره بیرون آمد. و این بار مابقی کشتیهای ناوگانم را دیدم. هیچ کدام از آنها

نمی‌توانستند از آن وضعیت هولناک بگریزند.

همه نزدیک هم بودند و توفان ما را محاصره کرده بود. امواج آب مرتب به درون کشتیها می‌ریخت، تنها امیدم ما آن بود که قبل از آن که غرق شویم به ساحل برسیم و ساحل دورتر از آن به‌نظر می‌رسید که امید رسیدن به آن را داشته باشیم. آب طبقات زیرزمین کشتی را پر می‌کرد و پاروزنان که در حال خفگی بودند خود را به عرشه می‌رساندند.

خود را به دگل چسبانده بودم، صدای سهمگینی را شنیدم. دو کشتی با یکدیگر تصادم کرده بودند. چوبها خرد می‌شد و فریاد ملوانانی که کمک می‌خواستند به آسمان بلند شده بود. تکه‌های چوب به هوا پرتاب می‌شد و پاروها روی آب شناور شده بود و بعد در امواج ناپدید می‌شد و بعد دوباره به سطح آب می‌آمد. گاهی اوقات کسی خود را به الواری چسبانده بود و دست و پا می‌زد.

جلو رویم نوری را دیدم. ما در حال برخورد با ساحل بودیم. اما شنا کردن در چنان دریایی ناممکن بود.

کشتی با صدای سنگینی به چیزی خورد و بعد در هم شکست. دگل کشتی از جا کنده شد. بر روی عرشه پرتاب شدم موجی به صورتم خورد. سرم را بالا گرفتم. آب دهانم را پر کرده و در ریه‌هایم رفته بود. به سرفه افتادم و هوا را بلعیدم. دوباره صدای سنگینی بلند شد و این بار کشتی کاملاً خرد شده بود.

کشتی دو نیمه شد. با چنان شدتی به آب پرتاب شدم که نفس در سینه‌ام گره خورد. سرمای آب شدید بود. اما می‌دانستم که آب نباید چندان عمیق باشد. به سوی نور شنا کردم. امواج مرا به جلو می‌راندند. پایم شنها را لمس کرد. کمی جلوتر می‌توانستم راه بروم. موج بزرگتری مرا بلند کرد و جلو برد و این بار در ساحل بودم. موج بعدی مرا بر زمین کوبید. بلند شدم و جلو رفتم و روی شنها به زمین افتادم.

دراز کشیدم و نفس زنان می‌دیدم که ملوانان و تخته پاره‌ها یکایک به ساحل می‌رسند و بر روی شنها از حال می‌روند. روی شنها آرمیدم و در انتظار طلوع خورشید ماندم.

خورشید در افق ظاهر شد. ساعتها زیر شنل خیس لرزیده بودم در نور خورشید می‌دیدم که کشتیهای خرد شده روی آب شناورند.

بعضی از کشتیها هنوز سالم بودند و روی شنها پهلو گرفته بودند. صدها تن از ملوانان در ساحل این طرف و آن طرف می‌رفتند.

خوشحال بودم که زنده مانده بودم و بسیاری از مردانم نیز از خطر جسته بودند. معلوم بود بعضی از کشتیها قابل تعمیر هستند اما خسارات بسیار زیاد بود و من دیگر نمی‌توانستم به اتحاد سه گانه کمک برسانم. ناوگان باشکوه من نتوانسته بود زیاد دور برود.

این واقعه را به فال بد نگرفتم. غرق شدن کشتیها امری عادی بود. اوکتاویان در راه اسپانیا دچار این حادثه شده بود. سزار دوبار در راه بریتانی دچار کشتی شکستگی شده بود. کاری نمی‌توانستیم بکنیم مگر آن که از نو شروع کنیم.

اما فرصت کافی برای بازسازی کشتیها نداشتیم و من در آن جنگ کاری نمی‌توانستم بکنم جز آن که به نظاره بنشینم. چیزی که با خلق و خوی من منافات داشت.

کجا بودیم؟ در آن ساحل شنی هیچ نشانه‌ای نبود، معلوم نبود چقدر به طرف غرب پیش رفته‌ایم؟

ناخدا را دیدیم که به زحمت راه می‌رفت. یک پایش صدمه دیده بود. برایش دست تکان دادم و صدایش کردم: «فیدیاس.»

داد زد: «شما سلامت هستید؟ شکر به درگاه خدایان .» و بعد با حالتی عصبی دست به خنجرش برد.

گفتم: «مثل رومیها رفتار نکن. مهم نیست که چه اتفاقی افتاده.»

رفتارش نشان می‌داد که چه خیالی در سر داشت. ناخدایی که ناوگانش را از دست می‌داد شرفش لکه‌دار شده بود و می‌باید خود را می‌کشت. اما قبل از خودکشی او می‌خواست بداند کی زنده و کی مرده است.

گفتم: «حالت را می‌دانم، تو که نمی‌توانی سرنوشت را در اختیار بگیری. خیلیها زنده مانده‌اند. این خودش یک معجزه است.»

گفت: «آن ناوگان با شکوه. چه فاجعه‌ای.» و سرش را تکان داد.

گفتم: «یکی دیگر خواهیم ساخت.» در حالی که فکر می‌کردم غرور و امیدم را از دست داده‌ام و دیگر نمی‌توانم به قولم عمل کنم و به آنتونی کمک برسانم. حتی نتوانسته بودم از قلمرو مصر خارج شوم.

او گفت: «فکر می‌کنم نزدیک پاراتونیوم هستیم. در مرز غربی مصر.»

سفر بازگشت غم‌انگیز بود. کشتیهای بازرگانی از راه رسیدند و بازماندگان توفان را بازگرداندند. بعضی از کشتیها می‌توانستند آرام آرام خود را به اسکندریه برسانند و من با اندوهی آشکار نامه‌ای برای آنتونی نوشتم و گفتم که دیگر در انتظار کمک ما نباشد.

تابستان رسید. فصلی که می‌باید سرگرم برداشت محصول باشیم و کشتیهای تجارتی در دریاها به رفت و آمد بپردازند. اما ما در اسکندریه در انتظاری پر تنش بودیم. اکنون بی دفاع مانده بودیم، ناوگانمان از بین رفته بود و لژیونها هم ما را تنها گذاشته بودند.

شروع به بازسازی کشتیها کردیم تا شاید حداقل بتوانیم از خود دفاع کنیم. حالا هیچ چیز میان ما و توطئه‌گران قرار نداشت، آنها می‌توانستند از طریق فلسطین مستقیماً بر ما بتازند. سعی داشتم توان سپاهیان خود را بالا ببرم. اما این کار دشواری بود. یک شبه نمی‌توان سرباز ساخت.

وقایع را سریع شرح می‌دهم. لپیدوس با سه لژیون باقی ماند تا از ایتالیا دفاع کند. و آنتونی و اوکتاویان با بیست و هشت لژیون به مقابله‌ی کاسیوس و بروتوس شتافتند که تقریباً همین تعداد سپاه داشتند. صحنه‌ی نبرد فیلیپی در خاک یونان بود. اوکتاویان درست در هنگام نبرد و همچون همیشه بیمار شد و عقب مانده. آنتونی فرماندهی را بر عهده گرفت تا به شیوه‌ی جنگ و گریز بپردازد زیرا می‌دانست خطوط تدارکاتی آنها ضعیف است و با خراب شدن هوا وضع آذوقه آنها خراب خواهد شد. آنتونی که از این موضوع مطلع شده بود، راهی فرعی از میان مردابها به خطوط دفاعی آنها کشید تا همچون سزار آنها را به جنگ وا دارد. این کار کاسیوس را

به حمله وا داشت و آنتونی از طرف دیگر، اردوگاه اصلی را مورد تعرض قرار داد. بروتوس از آن طرف به قرارگاه اوکتاویان حمله برد و آن را تصرف کرد.

می‌گویند سزار به خواب اوکتاویان آمد و گفت از بستر بیماری برخیزد و خود را در جایی مخفی کند.

وقتی بروتوس به اردوی اوکتاویان حمله کرد و سعی کرد او را دستگیر کند بستر او را خالی دید. کاسیوس که از آنتونی شکست خورده بود به تصور آن که بروتوس هم شکست خورده خودکشی کرد. توطئه‌گران بهترین مردان خود را از دست داده بودند.

بروتوس که خسته و درمانده بود به اردوگاه خود عقب نشست و در انتظار زمستان ماند تا دشمنانش از گرسنگی تلف شوند. او همچون کاسیوس قدرت رهبری نداشت و سربازان از او فرمان نمی‌بردند و روحیه‌ی خود را از دست داده بودند. بروتوس نیز ناچار به خودکشی شد و تفاوت خلق و خوی آنتونی و اوکتاویان در این جا معلوم می‌شود. آنتونی شنل خود را بر روی جنازه‌ی بروتوس انداخت، اما اوکتاویان شنل را به کناری انداخت، سر بروتوس را از تن جدا کرد و به روم فرستاد تا در پای مجسمه سزار انداخته شود. خنجری که پهلوی سزار را درید عاقبت در پهلوی قاتلان او فرو رفت.

۴۱

همه چیز جهان دوباره در جای خود قرار می‌گرفت اما در اسکندریه که دور از جهان افتاده بود، زندگی‌اش همچون گذشته بود.

پوستم بعد از آن که مدتها در معرض آفتاب شدید و نمک دریا قرار گرفته به شدت آسیب دیده بود. ایراس می‌گفت: «درست مثل چرم شده.»

اولمپیوس گفت: «شبیه فالگیرهای مراکشی شده‌ای. آینده‌ی ما را هم بگو. چه کسی بر دنیا تسلط خواهد یافت؟ اگر نمی‌توانی حداقل بگو آیا من با فوب ازدواج

خواهم کرد؟»

اتفاق عجیبی افتاده بود و اولمپیوس عاشق شده بود و مثل اغلب آدمهای شکاک، حالا که به دام عشق افتاده بود احمقانه رفتار می‌کرد.

گفتم: «البته اگر از او بخواهی.»

اولمپیوس خندید: «شما بهتر است فکری به حال پوستتان بکنید.»

ایراس گفت: «در نوبیا که آفتاب از مصر داغ‌تر است ما از شیر الاغ برای استحمام استفاده می‌کنیم تا طراوت پوستمان را حفظ کنیم.»

پرسیدم: «چند الاغ باید دوشیده شود تا شیر کافی به دست آید؟ البته ما الاغ به اندازه کافی داریم.» فکر این کار برایم جالب بود.

در حوضچه‌ای از شیر الاغ فرو رفته بودم و مایع سفید را به دست و صورتم می‌مالیدم. پرده‌ای مرا از اتاق مجاور که ماردین در آن جا قدم می‌زد جدا می‌کرد. استحمام طولانی حوصله‌ی مرا سر می‌برد بنابراین می‌باید با کسی حرف می‌زدم.

صدای او بلندتر از همیشه بود: «بانوی من رعایای شما بسیار نگران هستند.»

گفتم: «ولی من که برای خودم جانشینی تعیین کرده‌ام. حتی رومیها هم سزاریون را به رسمیت می‌شناسند.»

تازگی سکه‌هایی با تصویر سزاریون ضرب کرده بودیم.

ماردین گفت: «سزاریون اکنون فقط پنج سال دارد. زندگی زیر و بم دارد. اگر او به سن بلوغ نرسد سلاله‌ی شما به آخر می‌رسد. باید فرزندان دیگری هم باشند. باید این مشکل را به نحوی حل کنید.»

«حالا نه.»

«درست همین حالا باید این قضیه حل شود. شما نزدیک بیست و هشت سال دارید. خاندان شما گاه با بیگانگان وصلت کرده‌اند، مادر بزرگ شما اهل سوریه نبوده؟»

«بله. اما چه کسی را برای ازدواج با من پیشنهاد می‌کنید؟»

«خوب، اوکتاویان هنوز ازدواج نکرده و ...»

فریاد زدم: «اوکتاویان! چه پیشنهاد مشمئزکننده‌ای.»

حالا دیگر می‌خواستم لباس بپوشم و رودرروی ماردین بایستم. ایراس را صدا زدم و او فوراً آمد و لباس و حوله آورد. او از مشاهده چهره‌ی من متعجب شده بود.

ماردین گفت: «او را پیشنهاد کردم زیرا شما تعصبی به خارجیها ندارید والا خیلیهای دیگر هم هستند.»

«سزار از تبار دیگری بود.»

«اوکتاویان زیبا و نیرومند است.»

فکر اوکتاویان حالم را بد می‌کرد. شنیده بودم که او اخلاقهایی غیر عادی دارد.

گفتم: «خواهش می‌کنم ادامه دهید.»

«خوب مگر زنان دیگر چه می‌خواهند؟»

خندیدم: «بله، البته اینها برای شروع خوبست اما من کسی را می‌خواهم که دوست داشته باشم و در من احساس زندگی و نشاط پدید آورد.»

«پس باید به دنبال یک غیر رومی بگردیم؟»

گفتم: «می‌دانم که نیت خیر داری اما ...» چگونه می‌توانستم مکنونات قلبی خود را با او در میان بگذارم. او همه عمر خواجه بود و نمی‌توانست پیچیدگیهای شور و احساس را درک کند. نمی‌توانست بداند زمانی این شور انسان را تسخیر می‌کند و زمانی دیگر ناپدید می‌شود، اوقاتی را که با سزار گذرانده بودم به یاد می‌آوردم اما اکنون طبیعت درونم برای خود من هم معمایی شده بود.

او ادامه داد: «شاید بد نباشد شاهزاده‌ای از پونتوس را به همسری برگزینید. کسی که از شما جوانتر باشد، شایستگی شما را داشته باشد و هر چه بخواهید انجام دهد.»

«از پسرهای جوان خوشم نمی‌آید.»

«منظورم آن قدر جوان نبود. منظورم یک آدم معقول است. شنیده‌ام شاهزاده آرشلوس اهلِ کومانا سرباز شجاع و تحصیل کرده‌ای است.»

«چند سال دارد؟»

«نمی‌دانم، باید بپرسم.»

«بسیار خوب بپرس. اما آنچه درباره‌ی لپیدوس شنیده‌ام درست است؟»

بعد از نبرد فیلیپی به‌نظر می‌رسید اتحاد سه گانه مبدل به اتحاد دوگانه شده است. جهان اکنون میان اوکتاویان و آنتونی تقسیم شده بود.

او گفت: «اکنون آنتونی مبدل به قهرمان رومیها شده و شهرت او فراگیر است. او بخشهای عمده‌ای از سرزمین گل و بخشی از شرق را متصرف شده. او به یقین می‌تواند نقشه‌های سزار را به پایان رساند.»

«اوکتاویان چه؟» چطور اوکتاویان این را تحمل کرده بود. اما کسی که در بستر بیماری افتاده نمی‌تواند قواعد خود را به دیگران تحمیل کند.

«او اسپانیا و قسمتی از افریقا را در اختیار دارد و دو وظیفه برعهده گرفته، اول این که برای فرماندهان خود پول و زمین فراهم کند و بعد سکستوس فرزند پمپیی را تعقیب کند.»

لبخندی زدم. این کارها دستهای اوکتاویان را برای مدت زیادی می‌بست.

وقتی ماردین رفت بر روی تخت درازکشیدم و ایراس روغن خوشبوی بادام را به پوستم مالید. چشمانم را بستم و خودم را به دست آن احساس خوب سپردم.

ایراس پرسید: «بانوی من آیا پیشنهادهای او را می‌پذیرید؟»

«این حرفها را زدم تا او را راضی کرده باشم. من به کسی بیشتر از یک شاهزاده زیبا احتیاج دارم من...»

احساس خواب آلودگی می‌کردم. دیگر چیزی نگفتم. بخشی از وجودم در خواب زمستانی فرو رفته بود.

ماردین بینوا سرش گرم پیدا کردن خواستگاری مناسب برای من بود. او تمام شاهزاده‌های یونانی و نوبیایی و ارمنی را مورد بررسی قرار داده بود.

من فهرستی از مشخصات مورد نظرم را ردیف کرده بودم و امیدوار بودم، هم سر او گرم شود و هم چنین کسی پیدا نشود. مرد مورد نظر من می‌باید از من بلندتر باشد. ورزشکار و ریاضیدان باشد، حداقل سه‌زبان بداند، موسیقی بنوازد، با ادبیات یونان آشنا و فن دریانوردی آشنا باشد و آداب معاشرت درباری را بداند.

اینها حداقل شرایط من بود. بیچاره ماردین.

محصول آن سال خوب بود و جبران خسارت سال قبل شد. می‌توانستم شصت کشتی جدید بسازم و بیست هزار سرباز مسلح آماده کنم. گرچه نه ناوگانم در حد کفایت بود و نه سربازانم، رومیها به این سپاه می‌خندیدند. اما این شروع کار بود.

درکمال تعجب متوجه شدم که نخستین داوطلبی که ماردین معرفی کرده بود، شاهزاده آرشلوس، واجد شرایط بود.

ماردین مرا ترغیب کرد او را برای بازدیدی رسمی به مصر دعوت کنم.

او گفت: «حتی اگر او را نپسندید، این کارتان مردم را راضی خواهد کرد و خواهند فهمید درصدد حل مشکل هستید.»

کازو، میمون من جلو پرید و ظرفی خرما پیش روی ماردین نگه داشت. او اکنون همچون یک خدمتکار می‌توانست بسیاری از کارها را انجام دهد. ماردین در فکر بود که کدام یک از خرماها را بردارد. من گفتم: «راستی یادم رفت بگویم که یک شرط دیگر هم دارد. او باید حیوانات، بخصوص میمونها را دوست داشته باشد. برایش مهم نباشد که میمونی درپای تخت ما بخوابد.»

ماردین گفت: «حالا دیگر دیر شده، اما من مطمئنم آرشلوس وانمود می‌کند که میمونها را دوست دارد.»

پرسیدم: «کی خواهد آمد؟» نباید می‌گذاشتم قضیه تا این حد پیش برود و اکنون ناراحت بودم.

ماردین گفت: «به محض آن که از طرف آنتونی به رسمیت شناخته شود. همه پادشاهان ناچارند تاج خود را تقدیم آنتونی کنند و در انتظار بمانند تا او آنها را قبول و در سمت خود ابقا کند.»

پس زمان طولانی لازم بود تا او فراغت سفر به دربار مرا پیدا کند و اکنون جای نگرانی نبود.

شش ماه بعد فرستاده‌ای از طرف آنتونی به دربار من آمد. نام او کوینتوس دلیوس بود و به چابک سواری شهرت داشت. او نخست همراه دولابلا بود، بعد به کاسیوس پیوسته و اکنون در زمره‌ی یاران آنتونی بود. از او خوشم نمی‌آمد بنابراین

او را مدتی معطل کردم و بعد به حضور خود خواندم.

متأسفانه آرشلوس هم همان زمان خود را به دربارمن رسانده بود. برای او احساس تأسف می‌کردم اما او هم می‌باید در انتظار می‌ماند.

سرانجام دلیوس در برابر من ایستاد و مستقیم در چشمان من نگریست. او حالتی داشت گویی رهبری آن مجلس را بر عهده دارد.

با حالتی طعنه‌آمیز گفت: «سلامهای آنتونی را بپذیرید. ملکه‌ی معظم مصر. من از دربار او آمده‌ام تا به شما امر کنم در دربار او حاضر شوید و به بعضی از اتهامات پاسخ دهید.»

درست متوجه حرفهای او نشدم: «دوبار تکرار کنید.»

«گفتم، اربابم آنتونی درخواست می‌کند در برابر بعضی از اتهامات ـ اتهاماتی که در نامه نوشته شده ـ از خود دفاع کنید.»

سپس طوماری را به من داد.

گفتم: «درخواست می‌کند؟ اما چند لحظه پیش انگار گفتی امر می‌کند.»

«اربابم آنتونی خشنود خواهد شد اگر به شخصه نزد او بروید و توضیحاتی به او بدهید.»

حالا "خشنود" می‌شد و من بایدبه جای آن که "توضیحاتی" به او می‌دادم ،از خود دفاع می‌کردم. «کجا باید بروم؟»

دلیوس گفت: «به تارسوس. او در آن جاست.»

«به اربابت آنتونی بگو ملکه مصر درخواستهای بی ادبانه را نمی‌پذیرد و از بزرگان رومی هم دستور نمی‌گیرد و لزومی هم به دفاع از خود نمی‌بیند. متاسفم که دوستان و متحدان من به این طریق با ما برخورد می‌کنند.»

«پس جواب شما چیست؟ نخواهید آمد؟»

گفتم: «نه، اگر می‌خواهد با من گفتگو کند باید به مصر بیاید. او راه این جا را می‌داند. چهارده‌سال قبل این جا بود و نباید فراموش کرده باشد.»

بعداً در اتاقم، طومار را باز کردم و خواندم، نامه پراز اتهاماتی واهی بود: که من به

کاسیوس و بروتوس کمک کرده‌ام، که چهار لژیون را به کمک آنها فرستاده‌ام و... اما او می‌دانست که چهار لژیون به کمک دولابلا فرستاده شده و توسط کاسیوس به اسارت گرفته شده بودند و سراپیون خاین بود که ناوگان ما را به آنها تحویل داده بود و اقبال بد باعث شده بود ناوگانم نتواند به کمک اتحاد سه‌گانه برود. چطور می‌توانست اینها را فراموش کند؟ احساس می‌کردم سخت بر من توهین شده است.

اما بعد احساس کردم اینها تلقیناتی است که اوکتاویان یا دیگران به گوش آنتونی خوانده‌اند.

آرشلوس چند روز در انتظار ماند و بعد از آن که قاصد آنتونی بازگردانده شد خود را برای ملاقات با او آماده کردم. قبل از آن که به تالار بارعام بروم، اجازه دادم ایراس همان گونه که می‌خواهد مرا آرایش کند. چارمین هم لباس مناسبی برایم آماده کرد.

اما چرا این کارها را می‌کردم؟ آیا با رنگ و روغن زدن به خودم می‌خواستم او را مرعوب کنم؟ اگر چه ثروتمندترین و نیرومندترین زن عالم بودم می‌دانستم چگونه با دسترسی‌پذیر نشان دادن خودم آدمها را به خود نزدیک کنم. هم چنین می‌دانستم چگونه‌ی فاصله خود را با آدمها حفظ کنم. و همه اینها در رفتارم بود. در تکان دادن سرو تغییر دادن لحن صدا و نگاه. شاهزاده هدیه گرانبهایی برایم فرستاده بود که گردن بندی سنگین از طلا به شکل مارکبرا بود.

پا به تالار تشریفات گذاشتیم، از برابر مردمانی گذشتم که در انتظار بودند، بدون آن که به آنها نگاهی بیندازم. بعد چرخیدم و به آنها خوشامد گفتم و به شاهزاده آرشلوس اشاره‌ای کردم تا نزدیکتر بیاید.

مرد جوان بلند قدی از میان حضار جلو آمد و در حضورم ایستاد. او درست مثل یک شاهزاده گام برمی داشت و تعجب کردم وقتی دیدم که چهره‌ای نیکو دارد.

گفتم: «خوش آمدید شاهزاده آرشلوس،از ملاقات شما در اسکندریه خوشحالیم.»

او لبخندی زد: «ملکه‌ی بزرگوار مصر، کلئوپاترا مفتخرم که در این جا حضور

دارم.»

دلم می‌خواست حرف زدن و رفتار او نامناسب باشد تا بهانه‌ای به دست آورده باشم اما چنین نبود.

«از دریافت هدیه شما خوشحال شدم، بسیار زیبا بود.»

«سپاسگزارم. ما هنرمندان قابلی در سرزمین خود داریم.»

بعد از صرف تعارفی چند از او دعوت کردم با من برای صرف شام به ایوان قصر بیاید. عمداً همه‌ی حضار و پیشخدمتهای خبرچین را مرخص کردم. ما به اتفاق هم از پله‌های پهن بالا رفتیم و پا به محوطه‌ی چمن گذاشتیم، میزی در آن جا برایمان آماده بود. او با وقار قدم برمی داشت.

بر روی مخده‌ها نشستیم. او بر روی آرنجی تکیه داد و به من نگریست. و بعد هردویمان به خنده افتادیم. من کاملاً برخلاف تمام تشریفات رفتار کرده بودم.

گفتم: «مرا ببخشید، به شما نمی‌خندیدم.»

«می‌دانم. من هم به شما نخندیدم، من از سر آسودگی خندیدم. می‌خواستم به این سفر نیایم. صدها بار در طول سفر از خود پرسیدم چرا آمدم. احساس حماقت می‌کردم.»

گفتم: «نه، آدم شجاعی هستید و من تحسینتان می‌کنم.» به دقت او را نگاه کردم، هم سن و سال من بود. موهایی صاف و مشکی داشت و دهانی همچون آپولو. شنیده بودم که آنتونی به مادر او علاقه پیدا کرده، یقیناً مادر او نیز زیبا بود.

او گفت: «ملاقات شما به زحمت این سفر می‌ارزید.»

«خواهش می‌کنم به عبارات تشریفاتی و تکراری متوسل نشوید.»

گفت: «مشکل در این جاست که این عبارات تشریفاتی و تکراری گاه درست هستند اما کسی حرف آدم را باور نمی‌کند.»

«درباره‌ی مملکتتان حرف بزنید. من به جز روم و نوبیا به جای دیگری سفر نکرده‌ام.»

توضیح داد که سرزمین او بخشی از کاپادوکیه[1] است و استقلال خود را حفظ

---

۱) سرزمینی واقع در شرق ترکیه امروزی.

کرده: «عقاب روم هنوز ما را به آشیانه خود ملحق نکرده.»

«بله، اینها را می‌دانم.»

به نظر متعجب می‌رسید: «اینها نباید برای شما مهم باشند زیرا مصر کشور بزرگی است و به راحتی نمی‌توان آن را بلعید.»

«فکر می‌کنم روم معده‌ی بزرگی دارد.»

فکر کرد و گفت: «کومانا فعلاً از خطر ایمن است.»

لحظه‌ای فکر کردم که بگویم از برکت زیبایی مادر شماست، اما بهتر دیدم چنین چیزی را بر زبان نیاورم. در عوض پرسیدم: «نظر شما درباره‌ی اربابان جدید چیست؟»

همان لحظه پیشخدمتی آمد و اولین دور غذا شامل کاهو، خیار حلقه شده و تخم بلدرچین چاشنی زده را به ما تعارف کرد. آرشلوس مدت زیادی معطل کرد تا تصمیم بگیرد کدام یک را برگزیند.

«خوشحالیم که مارک آنتونی به سراغ ما آمده و نه اوکتاویان. در نبرد فیلیپی لشگریان شکست خورده ترجیح می‌دادند اسیر آنتونی شوند تا اوکتاویان که بخشش را نمی‌شناسد. بعضی از زندانیانی که به مرگ محکوم شده بودند از او درخواست مراسم تدفینی آبرومند کرده بودند و او پاسخ داده بود: خیالتان راحت باشد، این کار را به لاشخورها واگذار می‌کنم.»

می‌توانستم تصور کنم هنگام بر زبان آوردن این کلمات چگونه لبخندی بر لب داشتم.

گفتم: «هیچ کس به جز آنتونی از پس آن جنگها و وظایف دشوار برنمی آید.» جرعه‌ای شراب نوشیدم و پرسیدم: «آیا سر او شلوغ است؟»

آرشلوس گفت: «شب و روز و بخصوص شبها.»

وقتی نگاه مرا دید ادامه داد: «همیشه مشغول کار است. او دایم با مردم گفتگو می‌کند و به امور آنها می‌پردازد. افه‌سوس شهر زیبایی است که بر ساحل دریا واقع شده ـ البته شما این چیزها را در اسکندریه دارید اما اسکندریه یک چیز را ندارد ـ ییلاقات آن بسیار سبز و خرم است و محل مناسبی است برای سواری. آنتونی

چندین بار مرا برای سواری و شکار همراه خود برده و من اکنون او را به‌خوبی می‌شناسم.»

دور دوم غذاها رسید. بره‌ی سرخ شده، طاووس دودی، و برشهای گوشت گاو. سه نوع چاشنی همراه آنها بود. فلفل و عسل، چاشنی خیار و نعنای خرد شده با سرکه. او به آنها نگاه کرد و دوتایشان را برگزید.

پرسیدم: «آنتونی چطور آدمی است؟» می‌ترسیدم که او بعد از رسیدن به قدرت تغییر کرده و طبیعت شیرینش فاسد شده باشد.

تعجب کردم که او جواب داد: «شاهزاده‌ای از میان مردم، یا بهتر بگویم مردی همچون مردم دیگر، سربازی مثل سربازان دیگر.»

«منظورت این است که بنابر موقعیتها رفتارش تغییر می‌کند و رنگ عوض می‌کند که نقطه ضعف بسیاری از انسانهاست.»

گفت: «نه، درست برعکس، او همیشه خودش است مهم نیست با که باشد. او مرد ساده‌ای است، مردی شرافتمند و چه چیز می‌تواند نجیبانه‌تر و شاهوارتر از این باشد؟»

گفتم: «متاسفانه این رفتار در میان شاهزادگان و نجبا دیده نمی‌شود.»

«معتقدم تا آن جا که بتواند کسی را فریب نمی‌دهد و سرخودش را هم کلاه نمی‌گذارد. اگر مردم گول او را خورده‌اند به این دلیل بود که خود را گول زده‌اند و واقعیت را ندیده‌اند.»

«آیا او خواهر مرا دیده است.»

«نه، آرسینو در معبد آرتمیس است و آنتونی کاری با آن جا ندارد. می‌دانید در آن جا ... زنان به روسپیگری می‌پردازند تا به این وسیله به خدایان خدمت کنند.»

آرشلوس شروع به گفتن ماجرایی از دربار خود کرد، ظاهراً گوش می‌کردم اما زیاد توجهی نداشتم. بیشتر رفتار و گفتار او را می‌سنجیدم. درست مثل بچه‌ای که به پیله ی کرم ابریشم می‌نگرد و منتظرست تا باز شود.

از آن شامگاه لذت بردم، آرشلوس مرد دوست داشتنی بود. اما مانند بسیاری مردم

دیگر: مثل راهب معبد سراپیس که هرگاه مراسم سالگردی داشتیم به نزد ما می‌آمد. یا مانند زنی که از گلهای نیلوفر استخر قصر مراقبت می‌کرد و گردنبندی از گل برایم می‌ساخت یا ارابه رانم. همه‌ی آنها آدمهای دوست داشتنی بودند و مصاحبت با آنها قلبم را گرم می‌کرد و زندگی روزانه را شاد. اما نمی‌توانستند کاری کنند که آن بخشی از وجودم را که به خواب رفته بود بیدار کنند، آن بخشی که با مرگ سزار مرده بود. آرشلوس هم نتوانست.

آن شب وقتی در بسترم دراز کشیدم و هوای گرم تابستانی را احساس می‌کردم از خود پرسیدم چطور چنین احساسی بر من غالب شده است.

طلب چیزها گاه باعث می‌شود به آن چیزها برسیم. آرزوی تحصیل، شوق این کار را در انسان به وجود می‌آورد. خواندن درباره‌ی یک مکان، شوق سفر به آن جا و تجربه را در شما بیدار می‌کند، اما شور را نمی‌توان با هیچ وسیله‌ای بطور تصنعی ایجاد کرد. به نظر می‌رسد شور و عاطفه با دیگر انگیزه‌ها تفاوت دارند.

دلم می‌خواست خود را خواهان آرشلوس می‌دیدم اما نمی‌توانستم. هیچ چیز درون من تغییر نکرده بود. هیچ نشانه‌ای از درون خود ندیدم، مانند دریاچه‌ی مقدس ایسیس که زمانی در آن به شنا پرداختم ساکت و آرام بودم.

۴۲

باد بر سطح دریای مدیترانه می‌وزید و کشتیها و خبرها را با خود همراه می‌آورد. از هر آنچه در تمام جهات رخ می‌داد با خبر بودم. از بیماری مرگبار اوکتاویان در هنگام بازگشت تا پیشرفتهای آنتونی در آسیا. اوکتاویان مریض احوال در ایتالیا با گرفتاری پشت گرفتاری مواجه شده بود.

از سربازانی که دایم طلب دستمزد خود را می‌کردند و او که پولی برای پرداخت نداشت تا سکستوس که راه ارتباطی به روم را تصرف کرده بود. اقبال این دو مرد در دو جهت مخالف حرکت می‌کرد. آنتونی روبه بالا و اوکتاویان رو به پایین.

آنتونی چندبار پیامهایی برایم فرستاد تا مرا به نزد خود دعوت کند و من نپذیرفتم. سرانجام دست از این کار برداشت. خیال داشتم بروم اما هنگامی که خود می‌خواستم و انتظار مرا نداشتند.

علی‌رغم اکراهم از هر آنچه رومی بود حقیقت امر حکایت از آن داشت که من همسر مردی رومی و مادر فرزندی نیمه رومی بودم و برای همیشه با روم پیوند خورده بودم. آنچه در روم اتفاق می‌افتاد برای فرزندم و مصر اهمیت داشت.

سرنوشت در فرستادن آنتونی به شرق به یاریم آمده بود. خیال داشتم با او وارد معامله بشوم. او در سنای روم از فرزند من حمایت کرده بود و نیاز داشتم این حمایت را تکرار کند.او می‌باید بداند که مصر دوستی با ارزش و دشمنی دردسر آفرین است. کشور ما بزرگتر از آن بود که مانند سرزمین کامانا به روم ملحق شود. او می‌باید با ما با احترام برخورد کند نه آمرانه والا دست او در حمله به سرزمین پارت باز نبود.

نمی‌دانم قاصد او چگونه پیام مرا رسانده بود، در هر صورت آنتونی تسلیم شده بود. من دور نخست را برده بودم اکنون برای دور بعدی آماده می‌شدم.

دو ماه طول کشید تا کشتی برای ماموریتی مخصوص آماده شد. کشتی شش ردیفه‌ای را انتخاب کردم و تغییراتی در آن به وجود آوردم. عرشه‌ی کشتی با ورقهای طلا مزین شد. در عرشه‌ی زیرین تالار بزرگی ساختم که دوازده میز غذاخوری به همراه مکانی برای نوازندگان و نمایشگران در آن جا می‌گرفت. قفسه‌هایی ساختم که تعداد کافی ظروف طلا در آن جا می‌گرفت. انبار کشتی گنجایش سی اسب را داشت و آنها که مطلعند می‌دانند هر اسب به اندازه چهار انسان جا می‌گیرد. دستور دادم چراغهایی درگوشه وکنار بیاویزند که نور فراوانی به همه جا بتاباند.

اتاق خصوصی من تخت بزرگ، چند میز و صندلی و آیینه و چراغهای متعددی داشت.

بله، نقشه بخصوصی داشتم و پولی که صرف ساختن کشتی کردم ارزش این کار را داشت.

اما نمی‌دانستم بهترین راه رسیدن به تارسوس کدام است. نمی‌دانستم باید لباس جنگاوران را برتن کنم؟ یا لباس جدی بیوه‌ی سزار را؟ آیا باید ملکه‌ای دسترسی‌ناپذیر باشم؟ این دیدار رسمی بود. آیا باید لباسی تشریفاتی بر تن می‌کردم؟

مگر نه آن بود که سزار مرا ونوس خوانده بود و آنتونی هم به لقب دیونیسوس[1] مفتخر شده بود. بنابراین ونوس به دیدار دیونیسوس می‌رفت.

صدا زدم: «چارمین، چارمین، آرایشگر مرا صدا کن.»

بادبانها برافراشته شده، سینه آب شکافته شد و ما به سفر طولانی خود به سوی ساحل سیسیل و تارسوس روانه شدیم.

بر روی کشتی تمام وسایل سرگرمی و میهمانی برای رومیها آماده بود. احتیاجی نبود که من میهمان یا سربارکسی باشم. می‌توانستم ضیافت برپا کنم و میزبان باشم.

فرمانروایان دیگر، هیچ کدام نمی‌توانند در شرایط برابر با من به دیدار آنتونی بروند. خانواده بطالسه شاید تا حدودی خوار و خفیف شده بود. اما من باعث افتخار اجدادم می‌شدم. من همچون یک ملکه نزد او می‌رفتم و می‌خواستم تا نفس در سینه‌ی آنها بند بیاید. همچون یک زن زیبا اما دسترسی‌ناپذیر به آن جا می‌رفتم.

هوا مناسب بود. این بار به‌نظر می‌رسید که باد با ما سر سازگاری دارد تا ما را به مقصد برساند. از جزیره‌ی قبرس گذشتیم و آن جزیره‌ی زیبا را که "بهار جاودانی" نامیده می‌شد پشت سر گذاشتیم. هدایایی برای ونوس به دریا فکندم تا امواج آنها را به پای او برسانند.

بیش از ششماه از زمانی که آنتونی مرا احضار کرده بود می‌گذشت. به اندازه کافی او را معطل کرده بودم، دیگر در انتظارم نبود. اما می‌دانستم از من عصبانی نیست. او مرد بخشنده‌ای بود، بخشنده و نرمخو.

---

۱) خدای باروری و شراب.

اما باید کاری می‌کردم بیش از جلب رضایت او. دل کسانی را که زود راضی می‌شوند به سختی می‌توان به دست آورد. زیرا هر چیز کمابیش آنها را راضی می‌کند و کمترین چیز از جرعه‌ای شراب تا لقمه‌ای نان و نوای موسیقی آنها را خشنود می‌کند و دیگر چه می‌ماند که باعث رضایت آنها شود؟

بر روی عرشه راه می‌رفتم در حالی که غرق در خیالات خود بودم.

چهره‌ای از آنتونی را به یاد می‌آوردم که در روم دیده بودم و بعد چهره‌ی او در لوپرکالیا به یادم آمد. این خاطره را دست نخورده در ذهن خود حفظ کرده بودم. زیرا ـ صادقانه بگویم ـ مرا به هیجان می‌آورد. فقط اندام نیرومند او نبود، بلکه رفتار خالص او و توان و قدرتش که او را شبیه به خدایان می‌نمود مرا تحت تاثیر قرار داده بود.

چهره‌ای از آنتونی راکه به خاطر می‌آوردم، متعلق به چهارده سال قبل بود. اکنون او چهل و یک ساله بود و در این چهارده سال وقایع زیادی اتفاق افتاده بود. اما شادی پسرانه ی او و سر زندگیش، آیا آن هم از میان رفته بود؟

نه، تردید داشتم. جوهره‌ی او چنین بود و چنین می‌ماند.

بنابراین به سوی آنتونی می‌رفتم. هنگام ورود آن صفات و خصایص را گرامی می‌داشتم.

ساحل سیسیل در افق نمایان شد. آن بخش لم‌یزرع و هموار جزیره پیش روی ما بود، جایی که کوهستان از نظر پنهان می‌شد و دشتی صاف در ساحل دریا بود. زمانی خانواده‌ی ما فرمانروای این جزیره بود.بعد این جا زمانی ماوای دزدان دریایی شد و اکنون به دست رومیها افتاده بود.

شهر تارسوس سه فرسنگ با دریا فاصله داشت و برکناره‌ی رود سندوس قرار داشت. شهر بسیار سردی بود. اسکندر در این شهر بیمار شده بود زیرا در بهار هم در این شهر برف می‌بارید.

وقتی به ساحل نزدیک شدیم به ناخدا دستور دادم لنگر بیندازد. در این جا صبر می‌کردم تا روز بعد و سپس در مسیر رود بالا می‌رفتیم. کارهای زیادی بود که باید

انجام می‌دادیم. می‌دانستم کشتی را خواهند دید و به آنتونی خبر خواهند داد. هیچ پیامی دال بر رسیدنمان نداده بودم.

آن شب به آرامی گذشت و خوابهای عجیبی دیدم. اکنون من پا به سرزمینهای گمشده‌ی اجدادم گذاشته بودم و به چشم خود دیده بودم روزگاری چه سرزمینهایی در تصرف ما بوده. من آنتونی را زمانی دیده بودم که ناشناس و ناآشنا بود و او مرا آن چنان دیده بود که سزار می‌دید. اکنون هر دو برای هم ناآشنا بودیم.

هنگام سحر بادبان مخصوصی به رنگ بنفش برافراشتیم و پا به سرزمین درختان سرو نهادیم. بادی که از درون جنگلهامی‌وزید رایحه‌ی آنها را با خود داشت. اما در این رودخانه که دو سوی آن با گلها پوشیده شده بود باد چندانی نمی‌وزید و بناچار باید از پاروزنها کمک می‌گرفتیم. حالا وقت آن بود که پاروهای نقره‌ای را از انبارها خارج کنیم و به جای پاروهای چوبی از آنها استفاده ببریم.

نوازندگان بر روی عرشه جای گرفتند و به همراه ضربه پاروها به نواختن موسیقی متناسبی آغاز کردند. به جای ملوانان آفتاب سوخته هم از زنانی استفاده کردیم که سکان و طنابها را در اختیار خود گرفتند. روی عرشه کندر و مُر دود دادم تا عطر آن به ساحل برسد.

چارمین مرا آرایش کرد و به شکل ونوس درآورد. پارچه‌ی لباسم تاروپود طلا داشت و چینهای لباس از شانه تا پایم را پوشانده بود.

خدمتگزارانم سایبانی طلایی برپا داشته بودند و کف آن را با پوست یوزپلنگ مفروش کرده بودند. جوانان خوش قامت در دو سوی من ایستاده بودند و بادبزنهایی از پرهای رنگارنگ را بالای سرم تکان می‌دادند. تا آنجا که می‌توانستم به تصویری که از ونوس در خیال داشتم جان داده بودم.

کشتی به آرامی در رودخانه پیش می‌رفت. می‌دیدم که مردم بتدریج در ساحل رودخانه جمع می‌شوند و به ما می‌نگرند. چارمین و ایراس که لباسی زیبا بر تن داشتند به طرف مردم گل پرتاب می‌کردند.

رودخانه به دریاچه‌ی عریضی مبدل شد. به ناخدا دستور دادم در وسط دریاچه لنگر بیندازد.

گفتم: «به ساحل نمی‌رویم. پا به خاک تارسوس نمی‌گذاریم مگر آن که ابتدا در روی این عرشه به ما خوشامد بگویند.»

دیدم که در ساحل قایقی به آب انداخته شد و به سوی ما آمد. قایق پر بود از افسران رومی که به ما نزدیک شد. به یکی از خدمتکارانم دستور دادم بپرسد که آنها چه می‌خواهند. او بر روی عرشه خم شد و با آنها صحبت کرد. آنها یکایک از جا برخاستند و به ما می‌نگریستند. قایق آنها به وضع خطرناکی تکان می‌خورد.

خدمتکار بازگشت و گفت: «صاحب منصبان آنتونی می‌پرسند که شما کیستید و برای چه آمده‌اید؟»

لحظه‌ای فکر کردم و گفتم: «بگویید افرودیت[1] برای ملاقات دیونیسوس آمده.»

صورت خدمتکار نشان می‌داد که متعجب شده، گفتم: «وقتی این پیام را می‌رسانی، نخند سعی کن جدی باشی.»

خدمتکار اوامرم را اطاعت کرد. دیدم که رومیها در میان خود مشورتی کردند و سرانجام خدمتکارم بازگشت و گفت: «او می‌گوید ارباب من آنتونی از شما دعوت می‌کند تا شام را با او در ضیافتی که به افتخار ورودتان برپا می‌شود صرف کنید.»

«به او بگو که مایل نیستم فعلاً به شهر بیایم. در عوض آنتونی بزرگوار و مردان او و نجبای شهر تارسوس امشب بر روی عرشه‌ی کشتی میهمان من خواهند بود.»

آنها دوباره به مشورت پرداختند و خدمتکار آمد و گفت که آنتونی امروز در شهر بارعام دارد و از من انتظار دارد نزد او بروم و مراسم احترام را به جا آورم.

خندیدم: «او باید به تنهایی در آن جا حضور پیدا کند زیرا تمام شهر میهمان من خواهند بود. پیام مرا تکرار کن. او باید نخست به این جا بیاید.»

پیام تکرار شد و قایق به سوی ساحل بازگشت، گفتم: «اکنون دوستان عزیز من ضیافت را آماده کنید.»

در حالی که غذاها پخته می‌شد. تالار ضیافت کشتی نیز مهیا شد. کشتی به آرامی بر روی دریاچه پیش می‌رفت. وقتی به بندر رسیدیم هنگام غروب بود و ستاره‌ها

---

[1] الاهه‌ی عشق و زیبایی.

درآمده بودند. مشعلها برافروخته شدند و روز جای خود را به شب سپرد.

هوا کاملاً تاریک شده بود که جنب و جوشی در ساحل مرا آگاه کرد که میهمانان رسیده‌اند. نخست مشعلداران پیدایشان شد و بعد خوانندگان و پشت سر آنها صفی طولانی از میهمانان ظاهر شدند. از جایم برنخاستم مبادا تدارک دقیقی که برای پذیرایی دیده بودم برهم خورد، اما مشتاق بودم بدانم چه کسی می‌آید.

آنها پا بر روی عرشه‌ی پرتجمل ما نهادند. صدای سنگین چکمه‌هایشان را می‌شنیدم. چوبهای عرشه زیر سنگینی وزن آنها به ناله درآمده بود.

بعد نخستین نفر ظاهر شد. یک سفیر رومی به همراه صاحب منصبی و به دقت همه چیز را از نظر گذراندند، بعد پشت سر آنها چند نفر دیگر آمدند.

او کجا بود؟ آیا آنتونی در ساحل مانده بود؟

درست همان موقع او پا برعرشه گذاشت و به من نگریست. او شنلش را بر روی یک شانه انداخت و نزدیک شد. بعد در نزدیکی من ایستاد و به من که روی مخده‌ای لمیده بودم نگریست. لحظه‌ای به هم نگریستیم. هیچ یک چیزی نگفتیم.

گردنبندی از مرواریدهای درشت به گردن داشتم و زیر آن نشان یادگاری سزار بود. دو مروارید بسیار درشت هم به گوشهایم آویزان بود. چشمهای او به مرواریدها خیره شده بود.

سرانجام به سخن آمد: «آفرودیت جاویدان، بر سریر سلطنت.» پس او اشعار سافو[1] را خوانده بود. بسیار خوب من نیز از اوریپیدوس شعری خواندم: «من دیونیسوسم، من باکوسم، به یونان آمدم، به تبس. نخستین شهری در یونان که از دیدار من به وجد آمد. نخستین شهری که زنانش را باپوست خز ملبس کردم و در دستهایشان نیزه عاج قرار دادم.»

«خوش آمدی دیونیسوس.»

آنتونی خندید: «نیزه‌ی عاجم را فراموش کردم بیاورم.»

گفتم: «امشب نیازی به آن نیست. خوش آمدید، مارک آنتونی، من باید به شما خوش آمد بگویم.»

---

۱) شاعره‌ی یونانی.

نگاهی به تجملات اطراف کرد و گفت: «همه‌چیز به حد کمال تجمل و زیبایی.»

به نوازندگان اشاره کردم تا آهنگ خوش آمد را بنوازند. گفتم: «به همه شما خوش آمد می‌گویم.» پیشخدمتها، جامهای طلایی را دور چرخاندند. آنتونی جامی برداشت و به جواهرات روی آن خیره شد.

گفتم: «از دیدن شما خوشحالم، مدت زمان زیادی از آخرین دیدار ما می‌گذرد.»

گفت: «سه سال و پنج ماه و چندروز.»

تعجب کردم که حساب این روزها را دقیقاً نگه داشته بود: «راستی؟»

«بله، منشیهای من دقیقاً حساب همه چیز را نگه می‌دارند.»

دستی به موهایش کشید. «خوشحالم که این‌جا هستید. به‌نظر می‌رسد گذر ایام به کام شما بوده.»

خندیدم. نمی‌دانست بر من چه گذشته است.

او گفت: «نه، جدی می‌گویم.»

و خود او چطور بنظر می‌رسید؟ بار سنگین مسؤلیت او را تغییر داده و او سخت‌تر و جدی‌تر کرده بود. اما نگاه دلپذیرش هنوز تغییری نکرده بود. اکنون نمی‌دانستم درباره‌ی چه صحبت کنم، رابطه‌ی دوستانه قدیمی میان ما خاموش شده بود. گفتم: «من به کاسیوس کمکی نکردم. او لژیونهایی را که به کمک دولابلا فرستادم به اسارت گرفت.»

«بله، می‌دانم.»

«و می‌دانی هرچه در توان داشتم به کار بردم تا کشتیهایم را به حمایت از شما بفرستم؟ باید بگویم این کار به قیمت تمام دارایی‌ام تمام شد.»

«بله می‌دانم.»

چرا چنین گفت. «پس چرا مرا متهم کردید که بر علیه شما اقدام کرده‌ام؟»

«اوضاع در این‌جا مغشوش بود و گزارشها همه ضد و نقیض. می‌خواستم دقیقاً آنچه را اتفاق افتاده گزارش کنید. علاوه بر آن شما در شرق بودید، در نقطه‌ای که همه چیز را زیر نظر داشتید. بهتر از ما می‌دانستید چه اتفاقاتی در جریان است.»

«اما در نامه‌ی شما چنین چیزهایی نبود.»

او اشاره‌ای کرد تا پیشخدمت جامش را پرکند. بعد جرعه ی بزرگی نوشید و گفت: «مرا ببخشید. تقصیر من بود.»

این کار ساده‌ای بود. لبخندی زدم: «بسیار خوب. اما نمی‌توانستم آنچه را خواندم باور کنم زیرا ما دوست یکدیگر بودیم.»

او جرعه‌ی دیگری نوشید و دوباره جامش را پر کرد: «دوست، بله دوست هستیم.»

گفتم: «بیا دوست من، بیا تا ضیافتمان را آغاز کنیم.» به اتاق ضیافت رفتیم و بر مخده‌ها لمیدیم. آنتونی درست روبروی من بود.

پیشخدمتی تاجی از گل بر سر او نهاد. گفتم: «امشب این تاج توست.»

گفت: «تاج واقعی هم بر سرم بگذارم؟»

گفتم: «آیا چنین می‌خواهی؟»

لبخندی زد و گفت: «در چنین تله‌ای نخواهم افتاد.»

«آنتونی برای پیروزی تو هزاران بار به درگاه خدایان تشکر کردم، اکنون باید مستقیم از تو تشکر کنم که موجبات پیروزی در نبرد فیلیپی را فراهم کردی. نمی‌توانم آن را جبران کنم.»

بناگاه رفتار او تغییر کرد و متوجه شدم که نخستین موضوع شخصی است که به او گفته‌ام.

گفت: «دین خود را به سزار ادا کردم.»

نخستین دور غذا آورده شد که شامل خرگوش صحرایی لیبی دودی شده و خرچنگ و جلبک دریایی بود و شیرینی که با عصاره‌ی انار و عسل و خرما و آرد تهیه شده بود. صدای همه از شادی به هوا برخاست و حالا در میان این سروصدا راحت‌تر می‌توانستم با آنتونی حرف بزنم.

گفت: «ما در مرگ سزار گریستیم. اکنون می‌توانیم شادی کنیم زیرا انتقام او را گرفته‌ایم.»

«تو در مراسم تدفین او با سخنانت جریان را بر علیه دشمنان سزار تغییر دادی.»

«کاری نکردم.» سپس بشقاب غذایش را خالی کرد. «اما حالا باید پیش برویم.

خیال دارم به سوی پارت لشگرکشی کنم. کاری که او نتوانست انجام دهد.»

گفتم: «اما در این فصل که ممکن نیست.»

«نه، باید نخست کارهایمان در شرق را مهیا کنیم.»

ضیافت ادامه پیدا کرد. غذاهای گوناگونی به میهمانان تعارف شد. نوازندگان می‌نواختند و رقاصان می‌رقصیدند. سرانجام هنگام ترک میهمانی رسید. آنتونی از جابرخاست.

«فردا شب شما میهمان من خواهید بود. البته نمی‌توانم به این خوبی میهمانی بدهم اما باید دعوت شما را جبران کنم.»

گفتم: «صبر کن. می‌خواهم هدیه‌ای به شما بدهم. هر یک از میهمانان می‌تواند بشقابی را که در آن غذا خورده ببرد.»

همه از تعجب خشکشان زد.

«بله هدیه‌ای است به احترام شما، مصاحبت با شما بسیار لذت‌بخش بود.»

میهمانان حریصانه بشقابهای خود را برداشتند.

گفتم: «لازم نیست آنها را خودتان ببرید، پیشخدمتهای من با مشعل تا خانه همراهی‌اتان می‌کنند و هدایا را هم می‌آورند.»

آنتونی به ما نگاه می‌کرد.

گفتم: «اما شما به عنوان میهمان افتخاری و فرمانده‌ای عالی مقام مستحق هدیه بزرگتری هستید.» گردن بند مروارید را از گردنم باز کردم و به او دادم. «این هدیه از طرف ملکه مصر به احترام شماست.»

در اتاقم نشستم، گوشواره‌ها و دست‌بند سنگین را باز کردم و پاهایم را دراز کردم تا خستگی‌ام در برود. خبر این ضیافت در تمام سرزمین دهان به دهان می‌چرخید.

این ضیافت هفته‌ها وقت مرا گرفته بود و به اندازه‌ی مخارج یک قصر هزینه برداشته بود. اما لازم بود به همه‌ی آسیا نشان دهم مصر قدرتمند است.

صدایی در بیرون شنیده شد. ضربه‌ای به در خورد. گفتم: «داخل شوید.»

سربازی داخل شد و تعظیم کرد: «علیا حضرت. کسی به ملاقات شما آمده.»

سرباز بیرون رفت و کسی دیگر داخل شد.

آنتونی در آستانه در ایستاده بود. چه شده بود؟ مریض بود؟ مست بود؟ از جا برخاستم: «چه شده؟» در صورتش هیچ چیز پیدا نبود.

گفت: «دیروقت است. می‌دانم، می‌خواهی یک وقت دیگر بیایم؟»

گفتم: «نه، نه نرو. بگو برای چه آمده‌ای ؟»

حالا می‌دیدم که چند کاغذ در دست دارد. «فکر کردم بهتر است در خلوت صحبت کنیم. و این جا از محل کار من مناسب‌تر است.»

«بسیار خوب.» و من منتظر ماندم تا ببینم چه می‌گوید. آیا نمی‌توانست تا صبح صبر کند؟ چرا به سرعت به محل کار خود رفته و با این کاغذها بازگشته بود؟

«اینها کاغذهای سزار است ـ در خانه او بود ـ به یاد داری؟»

«خوب به چه درد می‌خورد؟» آنها برای من اهمیتی نداشتند. تنها وصیتنامه سزار اهمیت داشت که در آن هم نامی از سزاریون نبرده بود.

او گفت: «من آنها را تغییر دادم. می‌خواستم بدانی می‌خواستم اصل آنها را ببینی.»

مایل نبودم در این وقت شب با دیدن خط سزار اندوهم تازه شود. خیلی خسته بودم. گفتم: «نور این جا کم است.»

حقیقت این بود که نمی‌خواستم چیزی بگویم که ممکن بود به ضررم تمام شود.

او گفت: «همین نور کافی است.» بعد بدون اجازه‌ی من بر روی صندلی نشست و گفت: «نگاه کن. این خط اصلی اوست و این خط من است که اندکی با آن تفاوت دارد، من به نام او انتصابهایی انجام دادم.»

گفتم: «حالا که تو پیروز شده‌ای. دیگر چه فرقی می‌کند؟»

سعی کردم از بالای شانه او روی کاغذ خم شوم اما چیزی پیدا نبود.

«من از کاری که کرده‌ام احساس گناه می‌کنم. از مهر او هم استفاده کرده‌ام و آن را زیر این فرامین جعلی زده‌ام. تا قدرتم را تحکیم بخشم.»

او یک بار گفته بود که من دست راست سزار هستم. «تو از او دفاع کردی. این کار تو سوء استفاده از قدرت محسوب نمی‌شود. اما چرا این چیزها را برای من گفتی؟»

آهی کشید: «زیرا تو تنها کسی هستی که این قدرت را داری تا مرا به نام سزار ببخشی. می‌دانی در چه شرایطی بودیم و چند دروغ ما را از آن وضع نجات می‌داد.»

«بله، می‌دانم و گفتم که نمی‌توانم جبران زحماتی را که برای انتقام خون سزار کشیدی بکنم.»

در همان لحظه او برخاست و صورتش به صورت من خورد، یخ زدم. کلمه دیگری نمی‌توانم برای توصیف آن لحظه پیدا کنم، برای آن تماس منع شده.

او حرکتی کرد و موهای مرا نوازش نمود. خواستم خود را عقب بکشم اما نتوانستم.

او به آرامی گفت: «همیشه تو را می‌خواستم.»

گفتم: «بگمانم از همان زمان که برای اولین‌بار به مصر آمدی و من دخترکوچکی بودم.» قلبم به شدت می‌تپید و فکر می‌کردم او صدای این تپش را می‌شنود.

«نمی‌دانم. اما هیچ‌وقت تو را فراموش نکردم. و بعد وقتی تو را در میهمانی سزار در روم دیدم، تو را می‌خواستم. درست مثل بچه‌ای که شیرینی در فروشگاهی می‌بیند اما پول خرید آن را ندارد. تو به سزار تعلق داشتی و تصور آن هم خیانت به سزار محسوب می‌شد.»

«فکر می‌کردم این ملاقات برای مسایل سیاسی و اتحاد آینده ماست.»

«نه، این ملاقات فقط برای این بود...» دستانش سروصورت مرا نوازش می‌کرد و احساس هیجان غریبی به من دست داده بود.

سعی کردم خودم را عقب بکشم، اما فکر کردم امشب به من تعلق دارد.

اولین شبی که بعد از سالها می‌توانستم به میل خود رفتار کنم.

۴۳

هنگامی که خورشید طلوع می‌کرد، آنتونی برخاست و به روی عرشه رفت. من نیز

همراه او رفتم و نگاه خیره و متعجب ملوانان را دیدم. روی پلکان کشتی او به طرف من چرخید و سلامی نظامی داد: «امشب ... ضیافت شام میهمان ما هستید.» خندید: «سعی می‌کنم که به خوبی میهمانی شما باشد.»

گفتم: «تا آن موقع.» او رفت و من به تماشا ایستاده بودم.

بر روی نرده‌های عرشه تکیه دادم. خسته بودم و افکارم درهم بود. نور خورشید چشمان نیمه بسته‌ام را باز می‌کرد.

آن سوی آبها دامنه‌های کوه تارسوس را که سبز بود می‌دیدم. منظره‌ی زیبایی بود.

به اتاقم بازگشتم، در را بستم بر روی صندلی بی‌حرکت نشستم و در خود فرو رفتم.

اتاقم همچون همیشه بود. هیچ تغییر نکرده بود، به جز من، من تغییرکرده بودم.

سالها قبل، به غرب رفته بودم. خود را در فرشی پنهان کرده و پیش پای سزار از آن بیرون آمده بودم. اکنون دوباره سفری کرده بودم و این بار آنتونی جای سزار را گرفته بود. دو سفر دریایی و یک نتیجه.

اکنون دریافته بودم که همیشه توجهم به سوی آنتونی بود. همیشه رفتار او را زیرنظر داشتم و بی آن که خود آگاه باشم به سوی او کشیده می‌شدم.

بعد باید چه می‌کردم؟ یک بار می‌تواند یک اشتباه، یک حادثه تلقی شود اما بعد چه؟ یک تصمیم آگاهانه خواهد بود. بار دیگر نمی‌توانستم خودم را گول بزنم که نمی‌فهمیدم چه کنم.

آنتونی همسر داشت. او با فلویای ترسناک ازدواج کرده بود و از او دو پسر داشت. او از این منطقه می‌گذشت و خیال نداشت این جا بماند. و من نیز حاضر نبودم به عنوان معشوقه‌ی او به روم بروم. چند روز دیگر همدیگر را می‌دیدیم و بعد از هم جدا می‌شدیم. چه سودی داشت؟

یک لحظه متوجه شدم چارمین در برابر من ظاهر شده. او گفت: «بانوی عزیز، علیا حضرت ... من...» به‌نظر دستپاچه می‌رسید.

به تندی پرسیدم «چه شده؟»

«آیا حرفهایی که مردم می‌زنند راست است؟ که آنتونی تمام شب را این جا گذرانده؟»

«بله، درست است.»

او با چهره‌ای درهم گفت: «سرور من ...»

گفتم: «هیچ چیز نگو. دلم نمی‌خواهد مرا ملامت کنی. من مجبور نیستم به کسی جواب پس بدهم.»

«به قلب خود چه؟ به دربار مصر چطور؟ و افکار عمومی در روم؟ به هیچ کدام جواب نمی‌دهید؟»

«به شایعات مردم در روم عادت دارم. همینطور به دربار مصر. کاری نکرده‌ام که به آنها صدمه بخورد. اما در مورد قلب خودم... قلبم به سوی او کشیده می‌شود.»

گفت: «ایکاش چنین نبود. ایکاش فقط جسمتان به او تمایل داشت.»

روزی گذشت. می‌باید برای میهمانی آنتونی مهیا شویم. این بار به عنوان کلئوپاترا به میهمانی می‌رفتم و نه ونوس.

سوار بر تخت روانی شدم، چهار مشعلدار در اطرافم می‌دویدند. از روی تخت روان، ساختمانهای زیبا و خیابانهای نظیف تارسوس را می‌دیدم، این شهر طرفدار سزار بود و کاسیوس در آن جا بی رحمانه رفتار کرد. آنتونی آنها را از مالیات معاف کرده و ورزشگاه بزرگی برایشان ساخته بود.

او محل کار خود را در مرکز شهر قرار داده بود و در آن جا بود که من از تخت پیاده شدم. از پله‌های عریضی بالا رفتم و خود را در تالار بزرگی دیدم. سربازان در هر سو ایستاده بودند و محافظان محلی ما را راهنمایی کردند.

سقف تالار بلند بود و ردیف ستونهای تالار را به سه بخش تقسیم می‌کرد. این جا ساختمانی تجاری بود که برای این منظور مهیا شده بود. تلاش زیادی کرده بودند تا آن را زیبا جلوه دهند. نوازندگان در حال نواختن بودند، اما بیشتر شبیه به یک بازار بود و بوی بازار هم می‌داد. سربازها همه جا بودند. میهمانان را بیشتر مردان تشکیل می‌دادند اگر چه زن چند تن از بزرگان شهر نیز حضور داشتند.

اگر چه در وسط تالار مخده‌ها و میزهای غذاخوری گذاشته بودند اما سایرین باید بر روی میزهای دراز، مثل سربازخانه‌ها، غذا می‌خوردند. دلیوس را دیدم که وسط تالار نشسته بود و به من دست تکان می‌داد. گروهی سرباز دور او بودند که می‌نوشیدند و با صدای بلند می‌خندیدند.

همان هنگام آنتونی با افسران دیگر به تالار آمد. از دیدن او تکان خوردم او گرچه لباسی بهتر از دلیوس پوشیده بود اما چندان تعریفی نداشت و نیز به‌نظر می‌آمد از بعد ظهر تا آن موقع نوشیده، زیرا موهایش ژولیده بود.

او مرا دید و سری تکان داد. بعد دستش را بالا برد و فریاد زد: «خوش آمدید. خوش آمدید دوستان.» اما سرو صدای خنده و گفتگو نمی‌گذاشت صدای او به همه برسد. او شمشیرش را درآورد و چند بار به صفحه‌ای فلزی زد تا آنها را خاموش کند.

«ما در این جا هستیم تا ملکه مصر را تهنیت گوییم که این راه دراز را برای دیدن ما پیموده.» او فریاد می‌زد. صدای نیرومندی داشت.

همه به افتخار او فریاد کشیدند. آیا من به سربازخانه‌ای پا نهاده بودم؟

او گفت: «به تالار غذا خوری محقر ما خوش آمدید. گرچه سعی کرده‌ام آن را مناسب شما بیارایم.»

او در حین حرف زدن به سربازان خود نگاه می‌کرد.

بعد داد زد: «بنشینید، بنشینید.» همه از او فرمان بردند.

بر روی مخده‌ای نشستم. او هنوز از نگریستن به من اجتناب می‌کرد و با دیگران به صحبت و شوخی مشغول بود. سرانجام بر روی مخده‌ای لمیده و منتظر غذا ماند.

گفتم: «به‌نظر خیلی مشغول می‌آیی.»

به جای آن که به من نگاه کند سرش را پایین آورد بعد گفت: «گفتم که میهمانی ما به خوبی میهمانی شما نیست.»

گفتم: «فرق دارد. البته من به جز روم، اسکندریه و مراکش در جای دیگر نبوده‌ام و نمی‌دانم میهمانیهای محلی در نقاط دیگر چگونه است.» تعجب می‌کردم. چرا

این گونه رفتار می‌کرد؟ چرا سرش را به سوی من نمی‌چرخانید.

گفتم: «به من نگاه کن.» سرش را برگرداند و چهره‌اش را دیدم. چشمان سیاه، پیشانی بلند.

گفت: «فرمان بده تا اطاعت کنم.» همان موقع دلیوس گفت: «در این جا زمستان چقدر زود از راه می‌رسد؟ باید زودتر از این جا برویم.»

یکی از بزرگان تارسوس گفت: «پائیز ما طولانی است و کوهستانها ما را مدتی از باد شمالی در امان می‌دارد. بعد از این جا کجا می‌روید؟»

آنتونی گفت: «به سوریه و بعد فلسطین، باید با هرود ملاقات کنم.»

پرسیدم: «و بعد؟»

«به روم باز می‌گردم.»

دسته‌ای دلقک که لباس رومیها را بر تن داشتند به داخل تالار ریختند و بالا و پایین می‌پریدند و شوخی می‌کردند: «آن چیست که هنگام غروب خورشید بالا می‌رود و هنگام طلوع خورشید می‌خوابد؟»

یکی از دلقکها گفت : «منظورت ماه است؟»

«نه احمق جان معلوم است که ماه نیست.» و بعد جوابی داد که همه‌ی حاضران خندیدند.

مردم برای این "سرگرمی" شادی می‌کردند و دست می‌زدند. بعضی از شوخیهای آنها سیاسی بود.

از این میهمانی شام رومی حوصله‌ام سر رفته بود.

در حالی که دستم را روی بازوی آنتونی گذاشتم گفتم: «همیشه دلم می‌خواست یک سرباز باشم.»

در کمال تعجب، او بازویش را کنار کشید و یک مشت زیتون برداشت و گفت: «در حمله به پارت با من بیا.»

دلم نمی‌خواست کاری را که برای سزار انجام نداده بودم برای او انجام دهم. او می‌باید این لشگرکشی را با منابعی که داشت به انجام می‌رساند.

گفتم: «به عنوان میهمان می‌آیم.»

میهمانی به آخر رسیده و مبدل شده بود به مجلس شرابخواری. تصمیم به ترک مجلس گرفتم.

به‌نظر می‌رسید آنتونی ناراحت شده: «دلم می‌خواهد بمانی.»

«که با این مردان شاد نوشی کنم؟ نه بهتر است بروم. آنها در غیاب من راحت‌تر هستند.»

«به خانهٔ من بیا. من هم بعداً خواهم آمد.»

خندیدم: «مثل یک اسیر جنگی؟ نه متشکرم.»

رفتار شب قبلم به اندازه‌ی کافی نادرست بود و دیگر نمی‌خواستم بدتر از آن رفتار کنم. به سرعت خداحافظی کردم و خود را به کشتی‌ام رساندم.

وقتی در اتاقم به استراحت پرداختم متوجه شدم کسی در تاریکی است. از جا بلند شد و ایستادم. آنتونی بود که چراغ نفتی کوچکی در دست داشت و هاله کمرنگی از نور گرد صورت او را روشن کرده بود. می‌خواستم او را از خود دور کنم... اما نی توانستم.

شب طولانی بود و نمی‌خواستم آن را با گفتگوهای بیهوده و افکار مکدر به هدر بدهم...

۴۴

شامگاه، ردای خود را بر سراسر آسمان پهن کرده و دوباره مشعلها و چراغها بر عرشهٔ کشتی روشن شد. این بار میهمانان بر روی بستری از گل سرخ، که روی عرشه ریخته شده بود، گام برمی‌داشتند و در هر گام عطری از گل به هوا برمی خاست.

عطر هزاران گل شامه‌ها، درخشش جامهای طلا چشمان، و نرمی مخده‌های ابریشمین پوست تن، نوای فلوتها گوش و بهترین غذاها مذاق میهمانان را نوازش می‌کرد. خیال داشتم ضیافت خداحافظی من در تارسوس در حواس پنج‌گانه

من این بار در هیبت ملکه مصر غرق در طلا و لاجورد بودم. گردن بندی پهن از طلا و رشته‌های فیروزه دورگردنم بود. دستبندهای پهنی به دور بازوهایم.

ایراس بطری مرمرینی را چندبار تکان داد و چند قطره عطر در کف دستش ریخت و آن را به گردن و صورت من مالید.

او گفت: «باید بوی عطرگل از شما استشمام شود. این عطرگل رز سفید است و اندکی با عطرگلی که روی عرشه را پوشانده تفاوت دارد.»

این بار نیز قرار بود سی و شش میهمان بر روی دوازده مخده بزرگ آرام بگیرند.

آخرین بارکه آنتونی را دیدم به او گفتم: «این آخرین شام من در این جاست و اگر تو به اسکندریه نیایی این آخرین شبی است که باهم می‌گذرانیم.»

او اصرار داشت که فرصت آمدن به اسکندریه را ندارد و من نیز می‌گفتم که دیگر نمی‌توانم به تارسوس بازگردم.

نردبان کشتی به باراندازی ضخیم از مخمل ارغوانی پوشیده شده بود به پایین انداخته شد تا میهمانان به عرشه بیایند. میهمانان یکایک پا بر عرشه پوشیده ازگل سرخ نهادند. من به چهره‌ی آنها که حیران مانده بودند، نگاه می‌کردم. اما از همه بیشتر دلم می‌خواست آنتونی حیرت کند و راضی شود.

او در بالای پلکان و لبه‌ی عرشه ایستاد. نگاهش سراسر عرشه را درنوردید و بر روی من خیره ماند.

بعد پا برروی عرشه نهاد: «چه کشتی غریبی. گویی در سرزمین جادو هستیم.»

همان هنگام پیشخدمتی جلو آمد و جام بزرگی را به آنتونی تعارف کرد. او جرعه‌ای نوشید و گفت: «شراب اثر جادو را از بین نمی‌برد، آن را افزایش می‌دهد.»

گفتم: «همگی خوش آمدید. دلم می‌خواهد آخرین شب اقامتم در این جا برای شما خاطره‌انگیز باشد.»

آنتونی آهسته پرسید: «این همان کشتی است که من هنگام سحر ترک کردم؟»

گفتم: «درست همان است.»

«اتاق پایین چه تغییری کرده؟»

«صبر کن و ببین. مگر این که بخواهی هم اکنون بروی.»

دلیوس با صدای بلند دربارهٔ پارتیها صحبت می‌کرد. سپس موضوع صحبت را به کاسیوس کشانید و چنان از او سخن گفت که یکی از اهالی تارسوس سعی کرد صحبت را عوض کند.

یکی از بزرگان شهر تارسوس برای آنتونی توضیح می‌داد که خیال دارد چه کسی را به ریاست ورزشگاه بگمارد. آنتونی که معلوم بود به او توجهی ندارد، سرش را با بی‌توجهی تکان می‌داد.

میهمانان را به جای خود هدایت کردیم. من و آنتونی در جای قرار نشستیم و اشاره‌ای کرد تا میهمانی آغاز شود.

غذا شامل بره‌ی کبابی، طاووس بریان، صدف ارغوانی و نوعی ماهی بود. از مصر اردک و غاز بریان دودی و ماهی کفال رودنیل را آورده بودم. ساقه‌ی پاپیروس سرخ شده در کنار این غذاها بود.

کوزه‌های فراوان شرابی هم از مصر آورده بودم که می‌باید خالی می‌شد و کشتی را هنگام بازگشت سبک‌تر می‌کرد.

نوازندگان که لباس قرمز بر تن داشتند، به آرامی می‌نواختند. همه حرف می‌زدند و آوای موسیقی به سختی شنیده می‌شد.

آنتونی گفت: «تو خیلی دست و دلبازی.»

گفتم: «نه خیلی، این که چیزی نیست. می‌توانم ده برابر این در یک میهمانی خرج کنم.»

«غیر ممکن است، مگر آن که تعداد میهمانان را زیادتر کنی.»

گفتم: «همین الان می‌توانم این کار را انجام دهم. با همین میهمانها و همین غذا. اگر توانستم آیا تو به اسکندریه خواهی آمد؟»

او مدتی فکر کرد تا سرانجام پاسخ داد: «بله، اما باید قواعد را حفظ کنی، نه میهمانان اضافه شوند و نه غذا. همین میهمانی با همین میهمانان و همین غذا.»

به یکی از پیشخدمتها اشاره‌ای کردم و گفتم: «قبول است.» به پیشخدمت گفتم جامی پر از سرکه کن و برایم بیاور.

آنتونی به طنز گفت: «سرکه خیلی گرانبهاست.»

توجهی نکردم و گفتم: «میهمانان عزیز، من و آنتونی باهم شرطی بسته‌ایم. من گفته‌ام کاری می‌کنم این میهمانی بیش از یک میلیون سکه رومی خرج بردارد. او می‌گوید ممکن نیست چنین کاری را بتوان انجام داد.بخصوص در میهمانی فقط با سی و شش میهمان.»

جام پر از سرکه را گرفتم و گفتم. «متشکرم.»

آنتونی با دقت به من نگاه می‌کرد. یکی ازگوشواره‌های مرواریدم را بازکردم و آن را در جام انداختم. مروارید با صدا در جام افتاد. جام را تکان دادم و همه صدای چرخیدن مروارید در جام را می‌شنیدند: «این مروارید حل می‌شود و من گران‌ترین نوشیدنی تاریخ را خواهم نوشید.»

همه به دقت به من نگاه می‌کردند و آنتونی خیره شده بود. جام را باز هم تکان دادم. بعد به لبم بردم و تا ته نوشیدم.

گفتم: «ترش و تند بود. سرکه حتی وقتی با مروارید ممزوج شده باشد طعمی تند دارد. یک جام دیگر.»

پیشخدمتها فوراً جامی دیگر آوردند و من مروارید را ازگوش دیگرم بازکردم. دلیوس فریاد زد: «نه این کار را نکن، مروارید را از بین نبر.» آنتونی بلند شد و دست مرا گرفت و گفت: «تو بردی. لازم نیست تکرار کنی.»

جام را به پیشخدمت دادم. آنتونی گفت: «تو... نمی‌دانم چه بگویم. این کار بالاتر از اسراف است.»

به او نگاه کردم. می‌دانستم که شرط را برده‌ام.

سرانجام میهمانی به پایان رسید. از جا برخاستم و گفتم: «همه اینها متعلق به شماست همه جامها و بشقابهایی که استفاده کردید. البته لازم نیست زحمت بکشید. پیشخدمتهای من آنها را برای شما خواهند آورد. علاوه بر آن بر هر یک از شما اسبی نیز هدیه خواهد شد زین و برگ آنها البته از نقره و طلاست. اسبها را هم به خانه شما خواهند آورد.»

ضیافت اکنون به پایان رسیده بود. میهمانان در حال ترک میهمانی بودند.

من و آنتونی باقیمانده بودیم تا برای آخرین بار از یکدیگر وداع کنیم ... .

وقتی او رفت تنها در اتاقم دراز کشیدم تا بخوابم. رواندازی به روی شانه‌هایم کشیدم و چشمانم را بستم.

لبخندی زدم. ضیافت با هدایای گرانبهایی که دادم بسیار هزینه برداشته اما این کار به سرمایه‌گزاری که کردم می‌ارزید. به یقین ماردین و اپافرودیتوس هم آن را بخشی از هزینه کار می‌دانستند. به شرطی که یک میلیون سکه خرج برنداشته باشد. سرکه نمی‌تواند مروارید را حل کند. هر مایعی که قدرت حل کردن مروارید را داشته باشد می‌تواند معده مرا هم سوراخ کند. نه، مروارید سالم در اندرون من بود. و به راحتی قابل حصول بود.

اما کسانی که با علوم اسکندریه آشنا نبودند باورشان شده بود که مروارید از بین رفته.

دولتمردی به معنای آن است که در رشته‌های مختلف، حتی رشته‌هایی که به آنها علاقه نداریم صاحب تبحر شویم. این را از سزار آموخته بودم و او به من افتخار می‌کرد. شاید آنتونی حق داشت. من می‌توانستم از پس نبرد برآیم.

طومار پنجم

۴۵

ماردین گفت: «چشم ما روشن. اول سزار و حالا آنتونی. آیا مشکلی روحی دارید که هر وقت سروکله‌ی یک رومی پیدا می‌شود حرارتتان بالا می‌رود؟»

اولمپیوس به سردی گفت: «بخصوص رومیهای والا مرتبه.»

گفتم: «فکر می‌کنم خیلی بی انصافید.» گرچه به شوخی آنها عادت داشتم اما باز هم رنجیده بودم.

اولمپیوس خندید: «ما دوست شما هستیم و حرفهایی را می‌زنیم که رومیها می‌گویند، تا بتوانی دفاع از خود را یاد بگیری.»

کنار پنجره‌ای نشسته بودیم مشرف به بندرگاه. زمستان بود و توفان از فراز غرب نزدیک می‌شد. می‌توانستم خطوط تاریک آبها را در افق مشاهده کنم که نزدیک می‌شدند. شال پشمی‌ام را به دور خود پیچیدم.

ماردین گفت: «آرشلوس یک شاهزاده بود اما او را نپسندیدی. بنابراین نظر من درست است. مساله‌ی قدرت در میان است. آرشلوس وفادار بود اما نیرومند نبود. اما این رومیها نیرومندند و بی وفا. بله دوست من، قدرت است که شما را به هیجان می‌آورد.»

اولمپیوس گفت: «البته من فکر می‌کنم اگر به دنبال قدرت نبودید خون بطالسه در رگهای شما جریان نداشت.»

ماردین گفت: «از اینها گذشته شاید مردان متاهل شما را به خود جلب می‌کنند. آرشلوس ...»

«درباره‌ی آرشلوس صحبت نکنید. او مرد خوبی بود اما ...»

اولمپیوس گفت: «او متاهل نبود و بر دنیا حکومت نمی‌کرد شما انگیزه‌ی قدرت را پذیرفتید. درباره‌ی تاهل چه می‌گویی؟»

گفتم: «تا دلتان بخواهد می‌توانید درباره‌ی انگیزه‌های من تفسیر و تعبیر کنید.»

ماردین گفت: «سرگرمی ما این است. وقتی اینجا نیستید باید کاری کنیم سرمان گرم شود.»

گفتم: «آنتونی به اسکندریه می‌آید و نمی‌خواهم چیزی درباره‌ی او از شما دو نفر بشنوم.» و جدی می‌گفتم.

اولمپیوس جدی گفت: «ما لال می‌شویم. ما دو نفر کلمه‌ای حرف نمی‌زنیم.» و بعد هر دو آنها به خنده افتادند.

وقتی آنها خنده‌کنان رفتند، نشستم و به آسمان تاریک بالای بندرگاه نگریستم. آنچه گفتند درست بود. برای خودم هم قضیه روشن نبود. جنبه‌ی سیاسی قضیه معنا داشت. تخت من اکنون در امان بود و مصر نیز از نظر سیاسی با ثبات‌تر شده بود. دوستان و جانشینان سزار از من حمایت می‌کردند. اما این کارها از نظر سیاسی هم عملی بود و لزومی نداشت به روابط شخصی متوسل شوم.

باد سردی از پنجره به درون وزید. بلند شدم و به‌طرف آتشدان رفتم تا دستهایم را گرم کنم.

فکر کردم ایسیس باید به من کمک کند. آینده در ابهام بود و مانع وقوع وقایع نمی‌توانستم بشوم. فقط چیزی را می‌دیدم که پیش رویم بود و آن آمدن آنتونی به اسکندریه بود.

بیرون توفان آغاز شده بود. تا ماهها بعد دریانوردی متوقف می‌شد، اما آنتونی از راه زمینی می‌آمد.

ماردین گفت: «آن کار انجام شده بانوی من. آرسینو مرده.»

پیامی را به دست من داد. صدایش آرام بود. مهر روی پیام را شکستم و جزئیات واقعه را خواندم. آرسینو را از محراب معبد آرتمیس بیرون کشیده و به دستور آنتونی کشته بودند.

ماردین گفت: «روی پله‌های معبد او را کشته‌اند.»

به خود لرزیدم. آنتونی قولی را که در تاریکی به من داده بود عملی کرده بود. سزار چنین قولی به من نمی‌داد. حتی نمی‌شد او را به انجام چنین کاری ترغیب کرد. در آن لحظه متوجه شدم چه نفوذی بر روی آنتونی دارم.

«او را درکنار خیابان اصلی افه‌سوس در معبدی به خاک سپرده‌اند.»

کسی که وانمود کرده بود برادر من بطلمیوس است به قتل رسیده بود و سراپیون به تیر گریخته اما در آن جا به دام افتاده و به قتل رسیده بود. آنتونی به همه‌ی قولهایش وفا کرده بود.

گزارشهایی از عملیات آنتونی در سوریه رسیده بود. او فرمانداری به حکومت آن جا منصوب کرده بود، سپس به فلسطین رفته بود و دوست و هم پیمانش هرود را به مقام شاهزادگی منصوب کرده و اکنون در اشکلون بود.

او در یک روز سرد آفتابی به اسکندریه رسید. قاصدان سواره خبر ورود او را دادند. دستور دادم دروازه‌ی شرقی خورشید بر روی او باز شود و سایبانها و طاق نصرتهایی در مسیر او بر پا کنند. در طول راه قراولانی گماشتم تا او را به قصر هدایت کنند. اهالی اسکندریه به گرمی از او استقبال کردند و در اطراف مسیر جمع شدند تا خوشامد بگویند.

آنها فریاد می‌زدند: «آنتونی چهره‌ی غمگینت را برای رومیها نگه‌دار و چهره شادت را به این جا بیاور.»

بعد او شتابان از پله‌های قصر بالا آمد و به سوی من شتافت. رفتارش راحت و محکم بود، قامتش راست و سرش را مستقیم نگه داشته بود و قدرت و اعتماد

به‌نفس از او می‌بارید. تاجی بر سر نداشت. کلاهخود هم همینطور، حتی لباس سربازی هم بر تن نکرده بود. او با همان غرور و رفتار سبعانه و لباسی عادی پا به درون نهاد. او مثل هر شهروند عادی دیگری بود با این فرق که آینده‌ی پر افتخارش او را از دیگران متمایز می‌کرد. بادیدن او قلبم شروع به تپیدن کرد.

به نیمه پله‌ها رسیده بود که مرا دید و لبخندی بر صورتش ظاهر شد. دستش را به علامت احترام و سلام بالا برد: «ملکه‌ی بزرگوار من.» و سپس از بقیه پله‌ها بالا آمد.

دستم را دراز کردم و گفتم: «میهمانان عزیز من خوش آمدید.»

رو به آنتونی کردم: «سرانجام به شهری بازگشتی که تو را دوست دارد.» از بالای پله‌ها شهر زیر پایمان پیدا بود.

گفتم: «این شهر را به یاد داری؟»

گفت: «همه چیز را به خوبی به یاد دارم.»

همه به جز اولمپیوس صف کشیده بودند تا او را ملاقات کنند. ماردین، اپافرودیتوس، فرمانده‌ی دسته‌های مقدونی، رییس ورزشگاه، رییس کتابخانه شهر، کاهن اعظم معبد ایسیس و جدا از آنها سزاریون که تاجی بر سر گذاشته بود.

آنتونی به‌طرف او رفت و سزاریون گفت: «خوش آمدی عمو آنتونی.» آنها در اصل و در چهار نسل پیش به هم مربوط می‌شدند اما سزاریون این را از کجا فهمیده بود؟

آنتونی به‌طرف او خم شد و گفت: «متشکرم پادشاه.»

سپس آنتونی دست به زیر قبایش برد و به سرعت چیزی را بیرون آورد. محافظان سزاریون دستشان را بر روی قبضه‌ی شمشیرهایشان فشردند.

آنتونی جانوری سبزرنگ راکه چشمهایش دایم به این سو و آن می‌چرخید بیرون آورد. «اعلیحضرت این مارمولک ستاد مرا به هم ریخته بود. فکر می‌کردم در اسکندریه برای شما تازگی داشته باشد.»

سزاریون لبخندی زد و دست جلو برد تا جانور را بگیرد. لحظه‌ای علایم تعجب بر صورت آنتونی ظاهر شد: «امیدوارم با هم دوست شوید. امیدوارم این مارمولک

برایتان دردسر درست نکند.»

بعد از خوش آمد گوییها و سخنرانیهای طولانی و اهدای هدایا، و جابه جایی محافظان شخصی، در اتاق بزرگم تنها نشستیم. برای آنتونی عمارت دیگری معین کرده بودم که در آن جا بتواند با فراغت به کارهایش برسد. اکنون شام تمام شده بود و زود بود بخوابم. آخرین انوار خورشید هنوز در آسمان نمایان بود، اما چراغها در همهٔ اتاقها روشن شده بود.

او در حالی که به بیرون از پنجره می‌نگریست گفت: «مدتهاست آرزوی بازگشت به اسکندریه را در سر دارم.»

پرسیدم: «پس چرا متقاعد کردن تو آنقدر سخت بود؟»

«زیرا اکنون اسکندریه نماد توست و همه می‌دانند که برای دیدار کتابخانه یا فانوس دریایی به این شهر نمی‌آیم بلکه برای دیدار ملکه آمده‌ام.»

گفتم: «شوخی کردم. درست منظورت را می‌فهمم. نظرت درباره‌ی فرزندم چیست؟ متوجه بودم که با دیدن او حالت چهره‌ات تغییر کرد.»

«شباهت او به سزار بسیار زیاد است. بخصوص وقتی حرکت می‌کند.»

«بله، این موضوع هم مایه شادی و هم مایه تاسف من است.»

آنتونی گفت: «هر کس که او را ببیند یقین می‌کند که فرزند سزار است.»

«حتی اوکتاویان؟»

آنتونی گفت: «اکتاویان نه.»

گفتم: «آنتونی، نمی‌دانم چه باید بکنم. نمی‌توانم بنشینم و دلم را به شباهت او به سزار خوش کنم و ببینم او را کنار گذاشته‌اند.»

«بله، می‌دانم اما حقیقت نیرومند است. می‌دانم روزی خواهد آمد که ...»

به تندی گفتم: «باید کاری کنیم این روز بیاید. می‌دانی که سرنوشت یک کلید را در دست دارد و تمایل و اراده کلیدهای دیگر را.»

او گفت: «اما می‌دانم دروازه‌های سرنوشت را به زور نمی‌توان گشود. سزار به ما نشان داد که تمام نبوغ و قدرت او بر اثر تصادف یا حادثه از میان رفتند. من تمام

تلاشم را می‌کنم تا سزاریون به عنوان جانشین سزار معرفی شود اما او اکنون پادشاه مصر و پسر شماست. این اقبال بدی برای او نیست.»

لبخندی زدم. راست می‌گفت. کدام مادر آرزو داشت که فرزندش در دریای پرتلاطم و خطرناک سیاست روم غرق شود؟ مصر ایمن‌تر بود. گفتم: «تو خسته‌ای. نباید تو را با مسایل سیاسی ناراحت کنم. باید استراحت کنی.»

اسکندریه به آنتونی تعلق داشت. مردم نحوه‌ای را که او به روم آمد پسندیدند، ساده بدون لباس نظامی و بدون سپاهیانی که در اطراف او رژه بروند، هم چنین شرکت او در مراسم و دسترسی پذیری او و خودمانی بودنش مردم را به سوی او جلب کرد.

آنتونی نیز مجذوب شهر شده بود. به تماشاخانه می‌رفت، غذای مصری می‌خورد، لباس مصری می‌پوشید، محافظانش را مرخص کرد و در خیابانها می‌چرخید و با مردم حشرونشر می‌کرد. به‌نظر می‌رسید اصلاً از اهالی اسکندریه است.

اولمپیوس به من هشدار داد: «زنهار از مردی که فرهنگ بیگانه را به راحتی می‌پذیرد. این کار او را نابود خواهد کرد.»

اولمپیوس از آنتونی دوری می‌جُست. تمام تلاش من برای معرفی او بی فایده بود و مدعی بود سرش با بیمارانش گرم است و فرصت ندارد.

گفتم: «شاید بهتر باشد با او ملاقات کنی. برایم عجیب است که از او فاصله می‌گیری.»

«احتیاجی به ملاقات او نیست از دور بهتر می‌توانم او را مورد مطالعه قرار دهم.»

پرسیدم: «و بعد؟»

«او مثل هرکول قوی بنیه است. مدعی است که هرکول جد او بوده؟»

«خود او چطور آدمی است؟»

«به او اعتماد نکن. او قابل اعتماد نیست.»

تعجب کردم: «منظورت چیست؟ در چه مورد قابل اعتماد نیست؟»

«ظاهراً مرد خوبی است، اما او راحت طلب است. می‌خواهد ساده‌ترین راه را انتخاب کند. حالا نوبت توست که بر او فرمانروایی کنی. وقتی اوکتاویان نزدیک او باشد، او را تحت نفوذ خود قرار می‌دهد.»

روز تولد بیست و نه سالگی‌ام رسید. اما نه آن را جشن گرفتم و نه چیزی درباره‌ی آن به آنتونی گفتم. می‌ترسیدم یکی از آن میهمانیهای پرزرق و برق به افتخار من به راه بیندازد.

ماردین مجموعه‌ای از وسایل نگارش به من هدیه داد و این تنها هدیه‌ای بود که گرفتم.

اما می‌دانستم آنتونی می‌خواهد تولد خود را با ریخت و پاش فراوان جشن بگیرد بنابراین پیشنهاد کردم که برای این کار ورزشگاه را در اختیار بگیرد. در آن جا می‌توانستم مسابقات اسب دوانی ورزشهای میدانی و نمایشهای غم‌انگیز یا خنده‌دار را برای تماشای مردم به صحنه بیاوریم.

آنتونی پرسید: «اسم این مراسم را چه خواهید گذاشت؟»

به لاتین گفتم: «جشن تولد آنتونی نجیب‌زاده.»

«زبان لاتین تو خیلی پیشرفت کرده.»

به او گفتم: «یادت باشد مراسم و بازیها به سبک یونانی است و هیچ کشت و کشتاری از آن قبیل که شما رومیها دوست دارید در کار نیست.»

گفت: «قبول. وقتی با یونانیها هستی باید یونانی رفتار کنی اینطور متمدنانه‌تر بنظر می‌رسد.»

گفتم: «به عقاید جدیدی پایبند شده‌ای، گویی می‌خواهی روح موزون زندگی یونانی را سرمشق قرار دهی.»

او خندید. در اصل آنتونی علاقه زیادی به هنرهای نمایشی داشت. او نمایش را دوست داشت و در مردم با هنرپیشگان مرد و زن بسیاری دوست بود و همین کار او باعث ناراحتی سیسرو می‌شد. در اسکندریه او نه تنها در تماشاخانه‌ها حاضر بود بلکه به جلسات سخنرانی، و مباحثات در کتابخانه هم می‌رفت و من نیز همراه او

حاضر بودم.

چهاردهم ژانویه روز تولید آنتونی، هوا صاف و آفتابی بود.

از حضور آن همه تماشاچی در ورزشگاه متعجب شدم. زنهای زیادی برای تماشا آمده بودند و مردان مسن، خود را برای رقابت آماده کرده بودند. مردی شصت و پنج ساله، یکی از افسران ذخیره‌ی آنتونی، از او اجازه خواست تا در مسابقه شرکت کند.

اما بیشتر کسانی که مایل به شرکت در مسابقات بودند، دوستان من یا آنتونی بودند که همه ما آنها را از جهات گوناگون می‌شناختیم. اما نمی‌دانستیم که ورزشکار هم هستند و این باعث تعجب ما شد.

مسابقات پنج‌گانه شامل دو، پرش، پرتاب دیسک و پرتاب نیزه و کشتی بود. علاوه بر آن تمرینات نظامی مانند شمشیربازی و مسابقه با اسلحه هم میان آنتونی و یارانش برگزار می‌شد.

هنگامی که آماده می‌شدیم تا به سوی ورزشگاه برویم پرسیدم: «آیا هرکول آماده است؟»

او گفت: «بله.»

گروه زیادی از میهمانان سوار بر تخت روان یا ارابه همراه ما عازم ورزشگاه بودند. دیدم آنتونی در فکر است .

پرسیدم: «چه شده.»

گفت: «فکر می‌کردم دو برابر اوکتاویان سن دارم. نمی‌دانم کدام امتیاز محسوب می‌شود؟ منظورم این است تجربه‌ی من یا جوانی او، کدام یک بهتر است؟»

گفتم: «اوکتاویان آن قدر مریض است که گمان نمی‌کنم به سن تو برسد. او مثل تو قوی نیست و محال است بتواند سختیهایی را که تو تحمل کرده‌ای تحمل کند.»

آنتونی خندید: «داری مبالغه می‌کنی عشق من.»

«راست نمی‌گویم؟ مگر او درست در سر بزنگاه مریض نمی‌شود. در نبرد فیلیپی مریض بود و همه‌ی بار جنگ بر گردن تو افتاد. حتی نتوانست سزار را تا اسپانیا

همراهی کند، او همیشه مریض است.»

او خندید: «همانطور که گفتی درست سر بزنگاه. شاید اعصاب او بیمار است نه جسم او. دلت می‌خواهد تو هم در این مبارزات شرکت کنی؟ بیا شمشیر مرا بگیر.»

شمشیر را با احتیاط گرفتم. همان شمشیری بود که آنتونی با آن انتقام گرفته بود. «نمی‌خواهی در تمرین از آن استفاده کنی؟»

«نه، برای بازی نمی‌توانم آن را به دست بگیرم، اما باید آن جا باشد. تو آن را به دست بگیر.» او بند شمشیر را به دور کمر من بست.

«کلاهخودم را هم بگیر.» کلاهخود را بر سر من گذاشت: «حالا مثل یک سرباز واقعی ترسناک شدی.»

گفتم: «اگر بخواهم می‌توانم آدم بکشم.» می‌خواستم این موضوع را بداند.

شیپورها به صدا درآمد و شروع مسابقات را اعلام کرد. پنجاه مرد در میدان بودند و هر یک به شکل و شمایلی متفاوت. بعضی فقط لنگی به کمر داشتند، عده‌ای شلوارهای کوتاه و بعضی لباس. همه آنها به تنشان روغن مالیده بودند و تنشان برق می‌زد. عضلات آنها برجسته‌تر بنظر می‌رسید.

آنتونی عضلات نیرومند خود را به نمایش گذاشته بود. هیچ علامتی حاکی از بالا رفتن سن و سال در او دیده نمی‌شد.

شرایط جسمانی او طوری بود که با حداقل امکانات سالم و قوی برجا می‌ماند.

شرکت کنندگان در مسابقه شامل: تعدادی رومی از میان سربازان آنتونی، ارابه رانان مصری و کمانداران، بعضی مقامات رسمی یونانی، مربی که آنتونی از سوریه آورده بود به نام نیکلاس دمشقی، فیلسوف مورد علاقه‌ی من، فیلوستراتوس و از همه عجیب‌تر، آتناگوراس متصدی مومیایی کردن مردگان بودند. او که به تن خود روغن مالیده بود، درست مثل مومیاییها شده بود. او فریاد زد: «موقع مسابقه‌ی دو مرا نگاه کنید. به من می‌گویند ناترون صاعقه.» مردم بارانی از گل بر سر و روی او ریختند.

متوجه شدم چارمین چشم از یکی از قراولان آنتونی که مرد بلند قدی بود

برنمی‌دارد. گفتم: «به‌نظرم کسی نگاهت را گرفته؟»

او سر تکان داد. گفتم: «اگر برنده شد، تاجی از برگ غار به او بده.»

رقابت‌کنندگان با حرکاتی که بیشتر خنده‌دار بود خود را گرم می‌کردند. به سینه‌ی خود می‌کوبیدند به جلو و عقب می‌دویدند. بعد همه در خط شروع مسابقه ایستادند، یک پای خود را عقب گذاشتند و با علامت رو، همه شروع به دویدن کردند.

در ابتدا همه در هم می‌لولیدند، اما بزودی از هم فاصله گرفتند و یک مصری بلند قامت از همه جلو زد، دنبال او یک یونانی و نفر سوم آنتونی بود. باورم نمی‌شد او به آن نرمی بتواند حرکت کند زیرا مردان عضلانی معمولاً نمی‌توانند خوب بدوند اما شاید پاهای نیرومند او قدرتی اضافی برای حرکت به او می‌داد.

مردی که خود را ناترون می‌نامید عقب‌تر از همه بود. اما با استقبال پرشور همگان روبرو شده بود. و وقتی از جلو ما رد شد فریاد زد: «از یک مرد شصت و دو ساله بیشتر از این انتظار دارید؟»

مسابقه‌ی بعدی، پرتاب دیسک بود. ورزشی که هم به قدرت نیاز داشت و هم به ظرافت. نحوه‌ی چرخش بدن اهمیت زیادی داشت.

چارمین گفت: «حالت مجسمه‌هایی را دارند که در وضعیت پرتاب دیسک هستند.» مردی که نظر او را گرفته بود در این مسابقه هم شرکت داشت، البته هیچ‌کس در همه مسابقات شرکت نکرده بود به جز آنتونی.

حدود پانزده نفر در پرتاب دیسک شرکت کردند. آنها اعضای بدن خود را به چپ و راست خم کردند و بعد قوسی زیبا به بدن خود دادند و وزنه را پرتاب کردند.

مرد مورد علاقه‌ی چارمین این مسابقه را برد و رییس ارابه رانهای مصری دوم شد و آنتونی سوم. قدرت عضلات فوقانی بدنش دیسک را به خوبی به جلو پرتاب کرد.

فریاد تشویق تماشاگران به هوا برخاست. مسابقه‌ی بعدی پرتاب زوبین بود که رشته‌ی مورد علاقه سربازان محسوب می‌شد. اما زوبینها چوبی بود و از نمونه واقعی سبک‌تر، نوک آنها را تیز کرده بودند تا در زمین فرو برود. هر نفر سه بار

می‌توانست پرتاب کند.

جنگ نفرت‌انگیز است و هیچ فرمانروای خوبی برای مردم خودش آرزوی جنگ ندارند، اما سخت‌ترین منتقدان جنگ هم ناچارند بپذیرند که بعضی از کارهای سربازان فی‌نفسه با شکوه و هنرمندانه است و پرتاب زوبین یکی از اینهاست. تماشای مردی که به جلو می‌رود، نیزه‌اش را عقب سر می‌برد و دست دیگرش را برای حفظ تعادل به طرف دیگر دراز می‌کند و بعد نیزه را پرتاب می‌کند بسیار زیباست.

آنتونی، باز هم سوم شد. نوبت به پرش رسید و دسته‌ای از مردان برای رقابت جمع شدند. سرانجام نیکلاس دمشقی و فیلوستراتوس پیش آمدند. فیلوستراتوس بالا و پایین می‌پرید. شنیدم که می‌گوید: «آه ای جسم وفادارم مرا ببخش که از تو غافل ماندم، فکر من تو را اسیر خود کرد، اکنون انتقام خود را از او بگیر.»

اما او بخت چندانی نداشت، مدتها بود از پرورش اندام خود غافل مانده بود، گرچه برایش مهم نبود و به نتیجه‌ی کار خود می‌خندید.

بیشتر مردان اکنون خسته شده بودند اما آنتونی به‌نظر خسته نمی‌رسید. می‌دیدم که می‌خندد و بازوانش را به راحتی بازو بسته می‌کند .

نیکلاس جوان مسافت زیادی پرید. چند نفر دیگر هم پرش کردند آخر سر نوبت به آنتونی رسید.

او به آهستگی بطرف تخته پرش آمد. بدنش را به عقب و جلو حرکت داد. بعد خم شد تا همه‌ی ماهیچه‌هایش را شل کند. بعد دولا شد، تمام توانش را جمع کرد و مثل یک گلوله باز شد و به جلو جهید. قوسی را در هوا پیمود و بر روی شنها فرود آمد. فریاد تشویق از همه جا بلند شد. او کمی عقب‌تر از نفر اول فرود آمده بود و تعادلش را هم از دست نداده بود. به آرامی بلند شد و از میان شنها بیرون آمد.

چارمین گفت: «براستی آدم برجسته‌ای است.»

سرجایم کمی جابه‌جا شدم و شمشیر سنگینی که به کمرم بود به سروصدا افتاد. کلاهخود را روی پایم گذاشته بود، واگذاری شمشیر به من کار عجیبی بود. پیروزی او در فیلیپی موفقیت بزرگی محسوب می‌شد.

آخرین رشته‌ی پنج‌گانه کشتی بود. هر یک از داوطلبان باید بدن روغن زده و عرق کرده خود را خشک کند و بر آن نرمه‌ای بپاشد تا گرفتن حریف ممکن باشد. دو نفر ایستاده با هم سرشاخ می‌شدند تا یکی دیگری را بر زمین بزند. هر نفر باید سه بار حریفش را به زمین می‌زد تا برنده محسوب می‌شد. و تماس زانو، پشت و شانه، زمین خوردن محسوب می‌شد.

آنتونی کلاه محکم چرمی بر سرش گذاشت تا حریف نتواند به موهایش چنگ بزند. این کلاه چهره‌ی دیگری به او بخشید. موهای بلندش همیشه به او ظاهری پسرانه می‌داد اما اکنون هیبتی خشن‌تر به خود گرفته بود.

قرعه کشی شد تا معلوم شود چه کسی باید با چه کسی کشتی بگیرد. حریف آنتونی مردی غول‌پیکر شد. آنها در حالی که به جلو خم شده بودند، دور هم چرخیدند و سعی می‌کردند یکدیگر را بگیرند و بر زمین بزنند. پاهای آن مرد مثل کنده‌های گره دار درختی بود و شانه‌هایش به پهنی شانه‌های یک گاو نر، آنتونی در مقایسه با او لاغر و باریک می‌نمود. اما در کمال تعجب آنتونی او را گیر انداخت. بار دوم کمر او را گرفت و به پاهایش فشار آورد. تا او تعادلش را از دست داد و به زمین خورد. غریو مردم به هوا برخاست.

هیچ یک از حریفان دیگر چنین پیروزی آشکاری به دست نیاورده بودند. آنتونی نه تنها برنده‌ی کشتی بلکه برنده‌ی تمام رشته‌های پنج‌گانه اعلام شد زیرا او در تمام پنج رشته امتیاز آورده بود.

دلم می‌خواست آنتونی برنده نمی‌شد. می‌ترسیدم مردم فکر کنند تبانی در کار بوده اما قضاوتها عادلانه بود و قلبم از غرور مالامال شده بود. خوشحال بودم که چنین مسابقاتی را ترتیب داده بودم زیرا هدیه‌ای بهتر از این نمی‌توانستم به او بدهم.

نوبت به مسابقه‌ی نیمه تفریحی دو با لباس کامل رزم فرا رسید. مردان می‌باید زره و خود و زانو و مچ‌بند و جوشن و اسلحه می‌بستند و دوبار مسیر مسابقه را می‌پیمودند. دویدن با آن همه تجهیزات براستی کار سختی بود. حتی نرم پاترین جنگجویان در چنین وضعیتی دچار مشکل می‌شد. بعضیها که کلاهخود جلو دیدشان را گرفته بود با همدیگر برخورد می‌کردند برزمین می‌افتادند. بعد بلند شدن

از زمین برایشان مشکل بود.

می‌باید جایزه آنتونی را می‌دادم، همچنین جایزه برندگان دیگر را. به مسن‌ترین و جوان‌ترین فرد نیز جوایزی دادم.

آنتونی فریاد زد: «دوستان از همه‌ی شما متشکرم.» دست راستش را بالا برد. «هیچ‌گاه این روز تولدم را فراموش نمی‌کنم. حالا بیش به سوی کانوپیس و باغهای شادی.»

کانوپیس. سالها از آخرین باری که در آن جا بودم می‌گذشت. با پدرم به آن جا رفته بودم، اما او از کجا آن جا را می‌شناخت.

دامنه‌ی میهمانی از ورزشگاه به بیرون کشیده شد. میهمانان از روی پله‌های مرمرین پا در ارابه‌ها و تخت روانها گذاشتند.

آنتونی مرا سوار بر ارابه‌ی خود کرد. از او بوی قدرت و پیروزی به مشام می‌رسید. او دیوانه وار در طول معابر ارابه می‌راند و شنلش در پشت سر او به اهتزاز درآمده بود. تاج پیروزی‌اش بر روی پیشانی او کج شده بود و با فریاد جواب احساسات مردم را می‌داد.

گفتم: «مثل پلوتو[1] می‌رانی. آیا به سوی هادس[2] می‌روی؟»

«نه به سوی محله‌ی تفریحات. مگر نامش این نیست؟»

سوار بر قایقهای تفریحی به سوی آن بخش از اسکندریه که در آبراهه‌ای موازی دریا ما بین اسکندریه و شاخه‌ای از نیل قرار داشت راندیم.

معبد بزرگ ایسیس و سراپیس در آن جا قرار داشت. اما این بخش از شهر محلات خوشنامی محسوب نمی‌شد و همه جور آدمی به دنبال عیش و نوش در این محلات پرسه می‌زد. ساحل این منطقه شنی بود و نخلهای زیبایی در کنار ساحل روییده بود.

از درون خانه‌های ساحلی سروصدای آواز و موسیقی به گوش می‌رسید.

از آنتونی پرسیدم: «کانوپیس را از کجا می‌شناختی؟»

---

۱) Pluto: فرمانروای سرزمین مردگان.

۲) Hades: سرزمین مردگان.

«وقتی سرباز جوانی بودم در این جا زیاد پرسه زدم. حالا هم نترس، من با توام. بد نیست با این بخش از شهر خودت هم آشنا شوی و بدانی مردم چگونه زندگی می‌کنند.»

در قایقها میهمانان و همراهان آنتونی می‌نوشیدند و آواز می‌خواندند.

نور فراوانی در ساحل به چشم می‌خورد. مردم در معابر بالا و پایین می‌رفتند. وضع این قسمت شهر بعد از تاریک شدن هوا با دیگر نقاط شهر تفاوت داشت و مردم بیشتر به خیابانها می‌رفتند. قایقها از ناحیه‌ای مردابی گذشتند و پرندگانی که روی بوته‌ها خوابیده بودند به سروصدا افتادند و پریدند.

سر قایقها به ساحل برخورد و ما همگی پیاده شدیم. اعضای گروه متفرق شدند بعضی به این میخانه رفتند و بعضی به میخانه‌ای دیگر. آنتونی گفت: «باید همه جا را ببینم و غذاهایش را امتحان کنیم.» بعد شنلش را بر دوش من انداخت: «هوا سرد است و بهتر است ملکه‌ی مصر را در این جا کسی نشناسد.» این کار برخلاف میل من بود که تغییر شکل بدهم و به چنین جایی بیایم، اما امشب شب تولد آنتونی بود و همراه او می‌باید عادتهای معمولم را کنار بگذارم.

اولین میخانه تاریک و پر از دود بود. آنها از روغن نامرغوبی برای روشنایی استفاده می‌کردند. آنتونی جامی نوشید و گفت: «پوه، مثل مایعی است که مادرم برای کشتن حشرات از آن استفاده می‌کرد.»

پرسیدم: «پس برای چه نوشیدی ؟»

گفت: «فقط مزه کردم.»

دستش را بالا برد و به صاحب میخانه اشاره‌ای کرد.«چیزی بهتر از این بیاور.»

لبخندی بر صورت صاحب میخانه ظاهر شد و پرسید: «منظورتان بهترین مردافکنی است که داریم؟» بر چهره‌اش حالتی بود گویی باور نمی‌کرد استطاعت پرداخت پول آن را داشته باشیم.

آنتونی سکه‌ی طلایی بیرون آورد و بر روی میز انداخت.

مرد به سرعت آن را قاپید و بلافاصله پیشخدمت با کوزه‌ای شراب ظاهر شد.

آنتونی گفت: «حالا اندکی بهتر شد.» چند جرعه‌ای نوشید و بعد گفت: «بیایید به

جای دیگری برویم.»

بعد از استنشاق آن هوای کثیف، هوای بیرون لذت بخش بود. از درون خانه‌ها صدای موسیقی بلند بود و زنانی با لباسهای نازک به این سو و آن سو می‌رفتند. چند مارگیر با سبدهای پر از مار به این سو و آن سو می‌رفتند.»

دستی مثل چنگال بازویم را چسبید و صدایی گفت: «آینده‌ات را بگویم؟» برگشتم و دیدم دو چشم میمون مانند از درون صورتی مثل صورت پیرمردها به من خیره شد، پسرکی بود نه یا ده ساله : «من همه چیز را می‌توانم بگویم.»

با خود فکر کردم پسرکم، من نیز می‌توانم آینده‌ی تو را بگویم که پر است از بدبختی و فقر و ناامیدی. دلم برای این مردم به درد آمد.

به آنتونی گفتم: «سکه‌ای به او بده.» آنتونی سکه طلایی به او داد. پسر به دنبال ما دوید : «آینده‌اتان، آینده‌اتان را بگویم.»

گفتم: «دلم نمی‌خواهد بدانم.» او به جا ماند و به سکه طلایش خیره شد.

میکده‌ی بعدی نورانی و پر از مشتریهایی بود که از غروب در آن جا به شادنوشی مشغول بودند. گرمای آن جا به اندازه‌ی گرمای آبشار اول در ظهری تابستانی بود. دلم می‌خواست شنل را کنار بزنم اما این شنل مرا از فشار در امان می‌داشت.

دختری لاغر اندام جلو تماشاچیان به هنرنمایی مشغول بود و مردم برای او دست می‌زدند و او همراه نوای فلوتی به این طرف و آن طرف می‌چرخید. همراهان ما راهی به جلو باز کردند و به تماشا ایستادند شادنوشی تاثیرش را بر آنها بخشیده بود و همه به هیجان آمده بودند.

آنتونی بناگاه فریاد زد: «برویم چیزی بخوریم.» و جمعیت همراه با شنیدن این صدا همه از در میخانه خارج شدند، تلاشهای صاحب میخانه برای آن که به آنها بفهماند که در آن جا هم غذاهای گوناگونی پیدا می‌شود بی نتیجه بود.

از آن جا که هیچ کس جای بخصوصی را نمی‌شناخت، یک غذاخوری را انتخاب کردیم. آنتونی بوی گوشت کباب شده را احساس کرده بود. معلوم شد گوشت گاو بریان است که بسیار هم خوش مزه بود.

آنتونی فریاد زد: «فکر می‌کنم باید انجمنی تشکیل دهم.» و تکه بزرگی از گوشت

به دهان برد و آن را جوید: «انجمن دوستداران گاو بریان و زندگی. باید خوش بگذرانیم. هر روز باید خوش گذراند. چه کسی مایل است به این انجمن بپیوندد؟»

همه فریاد زدند: «ما حاضریم.»

او گفت: «دلم می‌خواهد نمونه دست و دلبازی و خوشگذرانی باشم. مثل تو که مرواریدی را از بین بردی.»

گفتم: «فکر می‌کردم خیال داری نقشه‌های سزار را به انجام برسانی و به پارت حمله کنی؟ خوشگذرانی و کشورگشایی با هم جور در نمی آید.»

«اسکندر دیوانه‌وار می‌نوشید و دنیا را هم فتح کرد.»

«اما او عمر چندانی نکرد.»

او جامش را بالا برد و گفت: «اما پر افتخار بود.»

میهمانان در حالی که سیر خورده و نوشیده بودند دوباره به خیابانها ریختند. هر کس برای تفریح به سویی رفت.

از دور ساختمان بزرگی را دیدم، معبد سراپیس بود. به آنتونی گفتم: «به آن جا برویم.»

او مطیعانه گفت: «برویم.»

از میان جمعیت راهی بازکردیم و به آن طرف رفتیم. صدها مشعل روشن بود و ابری از دود و بوی صمغ در هوا پراکنده. دوروبر معبد پر بود از فروشندگانی که هدایا، شمع، و بخور و کندر می‌فروختند.

این جا زمانی معبدی مقدس بود که جدم بطلمیوس سوم آن را ساخته و به خدایان پیشکش کرده بود و من هرگز تصور نمی‌کردم چنین روزگاری به خود ببیند... آرزو می‌کردم هرگز به این جا نیامده بودم.

۴۶

چشمانم را بازکردم، نور آنها را می‌زد. اما بعد از چند لحظه از جا برخاستم و

مرمرهای خنک و لطیف کف اتاق را زیر پایم احساس کردم.بیرون امواج دریا به موج شکنها و پایه‌ی چراغ دریایی برخورد می‌کرد. نیمه‌ی ژانویه بود و دریا بر روی کشتیها بسته بود. کالای بسیار کمی به بندر وارد می‌شد و چیزی از آن خارج نمی‌گردید به جز از طریق خشکی. کاروانها از شرق با کالاهای تجملی وارد می‌شدند اما نامه‌ها، گندم و جو و روغن در اسکندریه مانده بود. اکنون زمانی بود که اپافرودیتوس و یارانش به حساب و کتاب مشغول بودند.

به دنبال سزاریون فرستادم و او به محض آن که درسش را تمام کرد نزد من آمد. برای او معلمی گرفته بودم. نام او آپولونیوس بود و با ملایمت آموزش را آغاز کرده بود.او هیچ‌گاه صدایش را بالا نمی‌برد، اما متاسفانه این بدی را داشت که باعث می‌شد که شاگرد به خواب برود.

گفتم: «فکر کردم امروز با هم غذا بخوریم و به من بگویی چه چیزهایی یاد گرفته‌ای و مارمولکت در چه حالی است.»

صورتش باز شد: «اوه مارمولکم عالی است. به او چندکار جدید یاد داده‌ام. امروز در کفشهایم قایم شده بود، نزدیک بود او را له کنم.» و به خنده‌ای ریز و با نمک افتاد.

گفتم: «وضع درسهایت چگونه است؟» چارمین برای ما نان و مربای انجیر و پنیر بز و زیتون آماده کرده بود. سزاریون با اشتها شروع به خوردن کرد.

سزاریون گفت: «امروز فهرست فراعنه را حفظ کرده‌ام.»

تکه‌ای نان به دهان برد و ادامه داد: «چقدر زیاد هستند. دلم می‌خواست فقط مجبور به حفظ اسمها نبودم و تصویر آنها را هم می‌دیدم و می‌دانستم که مارمولک داشته‌اند و مارمولکهایشان در کفشهایشان پنهان می‌شدند یا نه.»

«قواعد دستور زبان هم یاد گرفته‌ای؟»

به نظر می‌رسید گیج شده است. گفتم: «آپولونیوس به تو قواعد دستور زبان یاد نداده.»

«نه فقط اسامی فراعنه و نام جنگهایشان را. بعضی وقتها هم مرا مجبور می‌کند که خطابه‌ای حفظ کنم. گوش کن: به او بیاموزید آنچه را در گذشته گفته شده، سرمشقی

خواهد بود برای فرزند بزرگان و قضاوتها به او واگذار خواهد شد. با او سخن بگویید زیرا هیچ کس با خرد به دنیا نیامده است.»

«خوب معنای این حرفها چیست؟»

«نمی‌دانم اما ماکسیم پتاحوتپ این حرف را زده. او چیز دیگری هم گفته: به دانش خود مغرور نشوید و با دانا و نادان هر دو مشورت کنید. سخنان پسندیده مانند رگه‌های طلا در اعماق پنهان است و گاه نزد بردگان یافت می‌شود.»

شاید این حرفها صحیح است اما باید معلم دیگری برای سزاریون می‌گرفتم. آپولونیوس زیادی پیر بود و این آموزشها به درد یک بچه نمی‌خورد. کمی مربای انجیر روی نان مالیدم و گفتم: «بسیار خوب، ما باید به این نصایح عمل کنیم.»

همان لحظه سروصدایی شنیدم، چارمین گفت: «بله، هر دو آنها این جا هستند.» و آنتونی قبل از آن که ورود او را اعلام کنند داخل اتاق شده بود.

او کاملاً طبیعی به‌نظر می‌رسید و هیچ اثری از سردرد و ناراحتی در او دیده نمی‌شد.

«درود بر شما اعلیحضرت.» او سزاریون را مستقیم مورد خطاب قرار داده بود. بعد سری به طرف من تکان داد.

«گمان کردم در روز سردی مثل این حوصله‌اتان سر برود، مدتهاست که به سواری و شکار نرفته‌اید.»

چقدر روحیه پسرهای کوچک را خوب می‌شناخت، شاید به این دلیل که خودش نیز پسر بچه‌ای بیش نبود.

سزاریون گفت: «درست می‌گویید. خیلی کسل کننده است. درسها هم مرا خیلی خسته می‌کند.»

آنتونی پرسید: «می‌خواهید درسهای دیگری هم بیاموزید.» سپر و شمشیر کوچکی را به او نشان داد: «درسهای سربازی؟»

سزاریون با اشتیاق به این سلاحها نگاه می‌کرد: «البته.»

آنتونی گفت: «اینها را برای شما ساخته‌ام. لبه‌ی تیغ کند است و سر کسی را نمی‌برد.» و قاه قاه خندید.

تازه آن موقع متوجه شدم کسی دیگر هم پشت سر آنتونی ایستاده، او نیکلاس دمشقی بود و آرام در سایه ایستاده بود.

آنتونی گفت: «مواقعی هم که نمی‌خواهی بجنگی کسی هست که تو را با قصه‌های زیبا سرگرم می‌کند. او چیزهایی می‌داند که نمی‌توانی فکرش را بکنی.» اشاره‌ای کرد تا نیکلاس نزدیکتر بیاید. «او چیزهای زیادی درباره‌ی جن و پریهای پارسی می‌داند.»

معلوم بود که این چیزها برای سزاریون جالبتر از فهرست نام فراعنه است.

سزاریون که غذا خوردن را از یاد برده بود پرسید: «کی می‌توانم با این سپر و شمشیر تمرین کنم؟»

آنتونی گفت: «هر وقت مادرت بگوید.» رو به من کرد: «بعدازظهر خواهیم رفت. فکر می‌کنم سرباز خوبی خواهد شد. با پدری مثل سزار و مادر جنگجویی مثل تو اگر نشود جای تعجب است.»

گفتم: «شاید بهتر باشد به من هم آموزش بدهی، من نمی‌توانم شمشیر را درست به دست بگیرم.»

وقتی بازگشتند سزاریون هیجان زده بود. او یک دست لباس جنگی کوچک بر تن داشت و شمشیرش را بالا و پایین می‌برد. او به سوی پرده‌ها حمله برد و یکی از آنها را با شمشیر سوراخ کرد.

آنتونی گفت: «این کارها برای او لازم است. زیادی ماندن در قصر او را مرد نمی‌کند. وقتی بزرگتر شود می‌تواند همراه من به اردوگاه جنگی بیاید تا اوضاع را از نزدیک ببیند.»

اشکهای گرم بر صورتم جاری شد. آنتونی کارهایی را بر عهده گرفته بود که سزار می‌بایست برای پسرش انجام دهد. او پسر بچه‌ها را به خوبی می‌شناخت و می‌توانست کارهایی برای آنها انجام دهد که من نمی‌توانستم. بزرگ شدن در میان زنها و خواجگان شایسته فرزند سزار نبود که قرار بود کارهای مهمی را بر عهده بگیرد.

گفتم: «از تو متشکرم.» چیز دیگری نمی‌توانستم بگویم.

روزها به سرعت می‌گذشت. وقتی به گذشته می‌نگرم، می‌بینم چه روزهای رنگارنگی بودند. روزهای آرام زمستانی بود و فراغت ازکار جهان در ما احساس گناه به وجود نمی‌آورد. کار چندانی نداشتیم مگر تفریح. اعضای انجمن دایم به خوردن گوشت گاو بریان و غازکبابی، انواع شیرینیهای عسلی و اشربه‌ی سرخفام کهن سال، با طعم سیب مشغول بودند. شکار و فیل سواری و ارابه‌رانی در خیابانهای شهر یا در صحرا از تفریحات دیگر ما بود.

شبها من و آنتونی خیابانهای اسکندریه را با لباس مبدل در می‌نوردیدیم. به تماشای بناهای یاد بود می‌رفتیم، یا پشت پنجره خانه‌ها گوش می‌ایستادیم. به نوای موسیقی یا مشاجره‌ی زنها و شوهرها گوش می‌دادیم.

در تاریکی شب به‌نظر می‌رسید تمام دنیا به حول و حوش ما خلاصه شده و دیگر هیچ کس نیست جز ما.

او یک بار گفت: «از خودم می‌پرسم. قبل از آن که عاشق تو شوم چه می‌کردم.»

گفتم: «می‌دانم تنها نبودی. اما احساس حسادت نمی‌کنم.»

او به آرامی خندید و گفت: «نه، تنها نبودم، اما گویی همه چیز پیش درآمدی بود تا با تو آشنا شوم.»

گفتم: «همه چیز مثل رویا به‌نظر می‌آید، این اتاق این زندگی. آنتونی دوستت دارم، تو مرا آزاد کردی.»

پرسید: «مگر یک ملکه می‌تواند آزاد باشد؟»

«بله. مرا در باغی از شادیهای زمینی، باغی که خودبه‌خود پراز شکوفه شده، رها کردی.» خودم را در این باغ احساس می‌کردم که پر بود از گلهای معطر که گلبرگهایشان را فقط برای من باز می‌کردند. همیشه سایه ساری در انتظارم بود، سایه ساری خنک و مه‌آلود.

بتدریج زمستان سایه خود را از روی دریاها جمع کرد. انزوای ما به آخر می‌رسید. گرمای خورشید را بیشتر احساس می‌کردم و از شدت توفانها و امواج کاسته می‌شد. همیشه آرزو می‌کردم زمستان زودتر به پایان رسد. این بار از تمام شدن زمستان هراس داشتم. دلم نمی‌خواست از این باغ خوشیها پا بیرون بگذارم دلم می‌خواست تا ابد در آن بمانم و آن قدر در خوشی و عشق غوطه‌زنم تا فریاد برآورم. «کافی است.»

وقتی اولین کشتیها به اسکندریه رسیدند هنوز به آن مرحله نرسیده بودم. قاصدها شتابان پا به ساحل گذاشتند، بعضی از آنها به دنبال آنتونی بودند. اخبار آنها خوشایند نبود.

وقتی او را دیدم با ناراحتی سر تکان می‌داد و می‌گفت: «همه‌اشان به جهنم بروند.» نامه مچاله شده‌ای در دستش بود.

پرسیدم: «چه شده؟»

او مکثی کرد و گفت: «جنگ در ایتالیا ... همسرم ...»

بله، باغ جادویی ما ناپدید شده بود. دوباره دنیا پیش رویمان بود.

«همسرم فلویا و برادرم لوچیوس بر علیه اوکتاویان وارد جنگ شده‌اند.»

با تعجب پرسیدم: «چی؟»

«قضیه پیچیده است. اما آنها تصور می‌کنند اوکتاویان از موقعیت خود سوء استفاده می‌کند و به اطرافیان خود زمینهای خوب و مقامات عالی می‌دهد، بنابراین علیه او لشگرکشی کرده‌اند و حالا در شهر کوهستانی پروشا به محاصره درآمده‌اند.» دستش را در موهایش فرو برد: «تمام لژیونهای من به حال آماده باش درآمده‌اند، اما خوشبختانه بدون اجازه من حرکت نکرده‌اند؟»

گفتم: «چرا خوشبختانه؟»

«زیرا برخلاف معاهده‌ی من و اوکتاویان است. ما هنوز متحد هستیم. جنگهای داخلی تمام شده.»

«گمان نکنم. اگر تو را از دور خارج کند چه؟»

«او خیال ندارد مرا از دور خارج کند. او فقط ...»

«پس چرا لوچیوس و فلویا علیه او وارد جنگ شده‌اند.»

«آنها نگران حق و حقوق من هستند. من باید صبر کنم تا اطلاعات بیشتری به دستم برسد و بتوانم درست نتیجه‌گیری کنم.»

نامه‌ی دیگری به دستم داد. اخبار وحشتناکی بود. پارتیها به سوریه تاخته و ساکسا[1] فرمانروای آن منطقه را کشته بودند و اورشلیم را تسخیر کرده بودند. دو لژیونی که در سوریه بود به دست پارتیها افتاده بود. آنها متصرفات بیشتری به دست آورده بودند تا ضمیمه آنچه از کراسوس گرفته بودند بکنند.

آنتونی گفت: «شرم آور است. فقط هرود پاس دوستی مرا نگه داشته است. او به ماسادا گریخته.»

گفتم: «کار خوبی کرد.»

سری تکان داد: «در دو جبهه گرفتار شده‌ام.»

چند روز بعد آنتونی خبر داد: «اوکتاویان، کلودیا را طلاق داده است او واقعاً با من از سر دشمنی درآمده.»

پرسیدم: «درباره‌ی چه صحبت می‌کنی؟» این گفتگو چند روز بعد از آن بود که نخستین نامه به دست ما رسید. از وقتی راههای دریایی باز شده بود سیل نامه‌ها به سوی ما سرازیر می‌شد.

«او مایل بود که معاهده‌ی با من را با پیوندهای خانوادگی محکم‌تر کند. او می‌خواست با یکی از اعضای خانواده‌ی من ازدواج کند. مناسب‌تر از همه کلودیا، دختر فلویا بود و بنابراین با او ازدواج کرد.»

اوکتاویان ازدواج کرده بود، چه خبر عجیبی. گفتم: «نمی‌دانستم.»

«اما حالا او را طلاق داده و گفته او دست نخورده و باکره است. سه سال بود که ازدواج کرده بودند و دست به او نزده بود.»

گفتم: «نقشه‌ی همه‌ی این کارها را از قبل کشیده بود.» تسلط بر نفس و توطئه چینی او فرا انسانی بود. «او پیشاپیش فکر همه چیز را می‌کند.»

---

1) Suxa

آنتونی سر تکان داد: «در کمال خونسردی.»

گفتم: «دشمن سر سختی است.» همیشه او را دست کم می‌گرفتم.

او در دستیابی به هدف، تزلزل‌ناپذیر و بی آرام بود. به یاد تلاشی افتادم که بعد از غرق شدن کشتی، برای رسیدن به سزار کرده بود.

او همیشه جایی از میان تخته پاره‌ها، خیس و رنجور و زخمی بالا می‌آمد و قد راست می‌کرد، به خود لرزیدم.

اخبار دیگری از راه رسید. شورش بردگان در کامپانیا آغاز شده بود اما اوکتاویان آن را فرو نشانده بود. عده زیادتری به سکتوس پمپیی که در ساردین و سیسیل بود پیوسته بودند در میان آنها مادر آنتونی هم بود.

آنتونی گفت: «او برای حفظ جان خود ناچار شده بگریزد. این باعث سرافکندگی من است.»

گفتم: «بس کن. اوکتاویان را سرجایش بنشان، همه‌چیز درست خواهد شد.»

گفت: «اما اوکتاویان تقصیری ندارد و تقصیر فلویا بود. او لژیونها را علیه اوکتاویان بسیج کرده و سکه‌ای به نام خود ضرب نموده.»

«بله، قابل انتظار بود که او چنین کند اما این کار به نفع توست.»

«تو این طور فکر می‌کنی. اما دلیل اصلی این کار او این است که مرا از قصر بیرون بکشد. فلویا از دست تو خشمگین است.»

«عجب وفاداری عجیبی؟ او لشگرکشی به راه انداخته تا تو را از من جدا کند؟»

«او را نمی‌شناسی؟»

داستانهایی که درباره‌ی کینه و عطش او برای خونریزی شنیده بودم به یاد آوردم: «فکر می‌کنم می‌شناسم.»

«بهتر است هیچ‌گاه به او نزدیک نشوی.»

گفتم: «طلاقش بده.»

او با حیرت به من نگاه کرد: «چی؟»

گفتم: «به تو آزار می‌رساند. او جاه طلب است و برای تو موقعیتی بالا در نظر

دارد. او احساس کرده که اوکتاویان خطرناک است. اما او نمی‌تواند به تو کمک کند تا آنچه را شایسته آن هستی به دست آوری. من می‌توانم. نیروهای ما باید به هم بپیوندند. بگذار بگویم چه می‌توانیم بکنیم. می‌توانم پنجاه لژیون بسیج کنم و ناوگان کاملی از کشتیهای جنگی. لشگری بزرگ به همان اندازه که می‌خواهی.» او لبخندی زد: «اینها از روی برنامه است؟ که با من ازدواج کنی؟»

گفتم: «بله، با من ازدواج کن. من هیچ‌گاه نه به تو خیانت می‌کنم و نه تو را ترک می‌کنم. هرچه بخواهی به تو می‌دهم.»

گفت: «هرچه می‌خواهم؟ اما من چیزی بیش از این که دارم نمی‌خواهم.»

گفتم: «که نزدیک است همه را از دست بدهی. برای حفظ آنچه داری باید چیزهای بیشتری به دست آوری.»

گفت: «من سزار نیستم. آنچه قلب او را به تپش درمی‌آورد، مرا وسوسه نمی‌کند، اگر فکر می‌کنی سزار دیگری پیداکرده‌ای، باید ناامیدت کنم.»

«من سزار دیگری نمی‌خواهم. تو را می‌خواهم آنتونی و می‌خواهم به آنچه شایسته آن هستی برسی. به کم‌تر از تقدیرت راضی مباش.»

«داری خیلی موضوع را بزرگ می‌کنی. تقدیر، مقام، شایستگی. اما من باید با واقعیات روبرو شوم.»

«آیا اتحاد با من این قدر نفرت‌انگیز است؟»

خندید: «چطور می‌توانی چنین چیزی بگویی؟»

«زیرا دایم می‌خواهی از آن بگریزی. مراقب باش و گرنه به اوکتاویان پیشنهاد اتحاد می‌دهم. او تشنه‌ی رسیدن به قدرت و افتخار است و تردید نخواهد کرد.»

آنتونی نگران به‌نظر می‌رسید: «امیدوارم که حرفهایت شوخی باشد.»

گفتم: «خیال ازدواج با او را ندارم. خیالت جمع باشد اما تو با من ازدواج کن.»

«این ازدواج در روم به رسمیت شناخته نخواهد شد.»

بله، این موضوع را قبلاً هم شنیده بودم.

گفتم: «یادت باشد که به تو چنین پیشنهادی کردم و تو نپذیرفتی.» از جا برخاستم و می‌خواستم از اتاق بیرون بروم.

«نمی‌خواهم پیشنهادت را رد کنم، اما از نظر سیاسی ...»
«می‌دانم. عشق در جایی به پایان می‌رسد که سیاست آغاز می‌شود.»

آن شب وقتی به اتاقم رفتم، چارمین با نگرانی از من پرسید آیا به دارویی خواب‌آور نیاز دارم. اما برعکس من به چیزی احتیاج داشتم که مرا بیدار نگه دارد. چیزی که مرا هشیار کند، فکرم را روشن کند. احتیاج به اندیشیدن داشتم.

به آنتونی پیشنهادی شده‌بود که‌امکان داشت فقط یک‌بار در زندگی به او پیشنهاد شود. اما حاضر به قبول آن نشد. پیدا بود که همچون سزار فکر نمی‌کند و شجاعتی چون او ندارد. او ترجیح می‌داد در کنار جاده بنشیند و همه چیز از کنارش بگذرد.

روم، غرب و بخشی از شرق را به تصرف درآورده بود. برای رومیها آسانتر بود که سرزمینهای دست نخورده و وحشی همچون گل را تصرف کنند تا آن که به سوی قلمروهایی کهن همچون بابل، سوریه، عربستان و از همه نیرومندتر مصر پیش بروند. روم با آنها چه می‌توانست بکند؟ آنها هیچگاه رومی نمی‌شدند و لاتین حرف نمی‌زدند و مثل رومیها نمی‌اندیشیدند. معهذا روم این چیزها را نمی‌فهمید و فقط در پی فتوحات بیشتر بود.

اسکندر از خرد بیشتری برخوردار بود. او تلاش کرد تا نسل جدیدی بیافریند و چیزی را از دست نداد زیرا همه چیز را دست نخورده باقی می‌گذاشت. سزار آینده‌نگری داشت و دید وسیع او تا اندازه‌ای در مرگش دخیل بود. اما دید اوکتاویان محدود و محلی بود، او فقط ایتالیا و روم را می‌دید. آیا دیدگاه او بر شرق هم غلبه پیدا می‌کرد. چکمه‌های سربازان رومی شرق را درمی نوردید.

و آنتونی! در بسیاری موارد دیدگاه او به سزار شباهت پیدا می‌کرد، او تعصبی به آنچه رومی نبود نداشت. طبع خوشگذران او در روم با تحقیر مواجه می‌شد، اما شرقیها او را تمجید می‌کردند. او به عقاید ونظریات شرقیها احترام می‌گذاشت و در این راه از سزار هم جلوتر رفته بود.

بیرون، فانوس دریایی می‌درخشید. در این جا همه چیز بود، تاریخ پر افتخار، هوش و قریحه و روحیه‌ی با فرهنگ یونانی. یقین داشتم که ستاره‌ی این تاریخ افول

نخواهد کرد.

هیچ امپراطوری را دو فرمانروا نمی‌توانستند اداره کنند. یکی از آن دو سرانجام قدرت مطلق را به دست می‌گرفت. اوکتاویان پیروز می‌شد، تردید نداشتم. اما او به زمان نیاز داشت تا نیرومندتر شود. اگر نبرد میان آنها همین امروز درمی‌گرفت او بازنده بود.

آنتونی برای جانشینی سزار شایسته‌تر بود من نیز هم پیمان با او می‌شدم.آنچه درباره‌ی دو فرمانروا گفتم درباره زن و شوهر صادق نبود. آنها می‌توانستند با هم حکومت کنند. من بر شرق حکومت می‌کردم و او بر غرب و فرزندان ما نسلی جهانی را به وجود می‌آوردند.

فرزندان ما ... زیرا می‌باید فرزندانی داشته باشیم که جامه‌ی هر دو تمدن را بر تن کنند و محصور هیچ جامعه‌ای نباشند.

آنتونی به عنوان فاتح نبرد فیلیپی و انتقام‌گیرنده‌ی سزار و شریک ارشد اوکتاویان در مقام بالاتری قرار داشت. لازم بود که پیروز شود. به نفع سرزمینهایی بود که تصرف کرده بود. من می‌توانستم شریک وفاداری برای او باشم اما چرا او این موضوع را درک نمی‌کرد؟

در تخت خوابم به این سو و آن سو غلت می‌زدم. او مرد محجوبی بود و خود را به پیمان سه ساله که با اوکتاویان بسته بود مقید می‌دانست، در این سه سال اوکتاویان نیرومند می‌شد. و بعد چه؟ نیرومندتر شدن اوکتاویان به قیمت ضعف کس دیگری تمام می‌شد.

اوکتاویان نیرومند نمی‌شد مگر به‌قیمت ضعیف‌تر شدن آنتونی.آنتونی،ایکاش آنچه را سرنوشت به تو هدیه کرد می‌پذیرفتی.او دوبار این‌هدیه را به کسی نمی‌دهد.

۴۷

دو روز بعد به آنتونی گفتم: «با من بیا.» او را احضار کرده بودم و حالا در انتظار

ایستاده بود. امیدوار بودم با نشان دادن بخشهای حیاتی کشورم او را متقاعد کنم که چه باید بکند.

با ارابه‌ای خود را به یکی از انبارهایی که توسط اپافرودیتوس اداره می‌شد رساندیم. آنها در انتظار ما بودند.

گفتم: «تا پایان شب دلم می‌خواهد هیچ نتیجه‌گیری نکنی، فقط آنچه را به تو نشان می‌دهم ببین و بعد درباره‌ی آن فکر کن و ببین چه معنایی می‌دهد.»

وارد انباری شدیم که گرم بود و از باد سرد بیرون در امان بودیم. پنجره‌ها نور کافی را به درون راه می‌داد و همه چیز را می‌دیدیم. اپافرودیتوس با آن رفتار موقر همیشگی نزد ما آمد. با خود فکر کردم خوشقیافه‌ترین مردی است که تا آن روز دیده بودم.

آنتونی سرجایش آرام نداشت. او به اطراف نگاه کرد و ردیف کوزه‌های روغن و کیسه‌های پشم را وارسی می‌کرد.

گفتم: «ایشان وزیر مورد اعتماد من اپافرودیتوس هستند.»

اپافرودیتوس سری خم کرد و گفت: «باعث افتخار من است که یکی از دو رکن اصلی جهان امروز را می‌بینم.»

گفتم: «اما این ستون به تنهایی می‌تواند همه‌ی بار را بر پشت خود حمل کند.»

اپافرودیتوس گفت: «حمل بار دیگران کاری شاق است و فقط مردان نیرومند از پس آن برمی آیند، خوش آمدید عالیجناب آنتونی، مدتهاست دلم می‌خواهد با شما به تنهایی سخن بگویم. امیدوارم از اقامت در شهر ما خشنود باشید.»

آنتونی گفت: «بله، همینطور است.»

گفتم: «عالیجناب آنتونی مایلند ساختار اقتصادی و مالی کشور ما را از نزدیک ببینند. دلم می‌خواهد مقدار ذخایر گندم، کارخانه‌های روغن‌کشی، ناوگان تجارتی، انبارهای پاپیروس، پشم، نمک و ادویه را به او نشان دهید.»

اپافرودیتوس دستپاچه شد: «علیاحضرت این کار چند روز وقت می‌گیرد آیا عالیجناب فرصت دارند؟»

آنتونی گفت: «اگر لازم باشد وقت کافی دارم.»

اپافرودیتوس گفت: «در اصل هیچ مالکیت خصوصی در مصر وجود ندارد و همه چیز متعلق به ملکه است. از قدیم چنین رسمی در میان فراعنه وجود داشته و البته معنای این حرف آن است که همه چیز زیر نظارت او قرار دارد نه آن که او صاحب همه چیز باشد. او مالیاتی از کالاها می‌گیرد که در مورد گندم بیست میلیون سکه در سال است.»

آنتونی به او خیره شد و گفت: «چی؟»

«بیست میلیون سکه مالیات گندم.»

آنتونی گفت: «آه ای خدایان.» و به آنچه شنیده بود فکر کرد. روم همیشه ناچار بود گندم وارد کند و اخیراً سکستوس راه واردات را قطع کرده بود. بنابراین آشوب بر اثر قحطی محتمل می‌نمود. او سرش را تکانی داد و گفت: «بیست میلیون سکه در سال.»

گفتم: «باید از انبارهای غله دیدن کنی.» می‌خواستم تلهای غلات انبار شده را به چشم خود ببیند.

اپافرودیتوس گفت: «انبارهای پشم هم هست. ما انحصار تجارت پشم را در اختیار داریم، هم چنین روغن. ما هرساله برای کشاورزان مشخص می‌کنیم چه مقدار زمین باید به کشت دانه‌های روغنی اختصاص پیدا کند. بگذارید به شما نشان دهم.» او ما را به انبار جانبی هدایت کرد که هزاران ردیف کوزه‌های روغن بر روی هم چیده شده بود.

اپافرودیتوس گفت: «در این جا روغن کنجد نگهداری می‌شود که از بهترین و مرغوبترین نوع است، و در این جا روغن بزرک و شاهدانه و روغن آفتابگردان نگهداری می‌شود.»

آنتونی پرسید: «همه اینها متعلق به توست؟»

گفتم: «سود آنها در اختیار من است و نمی‌توانم آن را برای خودم مصرف کنم یا به آدمهای بیکاره غذا بدهم. سود این کالا برای مصارف عمومی است. آن را میان بازرگانها با قیمت ثابت تقسیم می‌کنیم.»

آنتونی گفت: «فکر همه چیز را کرده‌اید.»

گفتم: «پاپیروس هم در اختیار انحصاری ماست. همینطور رمه‌های بزرگ گاو و گوسفند در اختیار داریم و کارخانه‌های چرم سازی. سهمی از تمام ماهیهای صید شده و عسل تولیدی هم به ما تعلق دارد. یک ششم محصولات تاکستانها هم به ما تعلق دارد.»بعد از آن که از انبارهای دیگر هم بازدید کرد سوار بر ارابه‌ای شدیم و به سوی انبارهای ادویه در قسمت دیگر شهر رفتیم. ده مرد مسلح در جلو انبارهای قفل و زنجیر شده پاس می‌دادند . به اشاره اپافرودیتوس زنجیرها باز شد و در سنگین با سر و صدا بازگردید.

درون انبار عطری غریب از انواع ادویه به مشام می‌رسید. هوا نیمه تاریک بود زیرا نور اندکی بدرون می‌تابید. چند لحظه طول کشید تا چشمهایمان به تاریکی عادت کند. نفسهای عمیق می‌کشیدم.

اپافرودیتوس گفت: «اینها ادویه‌ای است که از شرق و از طریق راههای کاروان رو به این جا می‌رسد. بعد ما قیمت اینها را دو برابر می‌کنیم و به سایر نقاط دیگر می‌فرستیم زیرا این جا بندری دریایی است و می‌توانیم به راحتی اینها را صادر کنیم.»

آنتونی گفت: «مثل آن که راه نفس تجاری جهان در دست شماست. روم بیچاره حتی یک بندرگاه درست و حسابی ندارد.»

سپس در میان کیسه‌های زنجبیل، فلفل، هل، جوزشیرین، دارچین به گردش پرداختیم. من چشمانم را بسته بودم و هر رایحه جدیدی را می‌بوییدم سعی می‌کردم نام آن را حدس بزنم.

از انبار ادویه بیرون آمدیم و به انبار پاپیروس رفتیم. انبوهی از حلقه‌های طوماری شکل کاغذ رویهم منظم چیده شده بود. برای جلوگیری از نفوذ رطوبت تمهیدات خاصی اندیشیده بودیم.

آنتونی گفت: «اینها چه سفیدند و معلوم نیست چه مزخرفاتی بر آنها نوشته می‌شود.»

گفتم: «مثل بچه‌هایی هستند که تازه متولد شده‌اند، بستگی دارد به دست که بیفتند. ممکن است برای ثبت ارقام یا نوشتن اشعار یا فرامین عالی از آنها استفاده

شود.»

به آنتونی گفتم: «حالا بیا از این جا برویم.» و یک حلقه کاغذ از نوع مرغوب برداشتم تا سزاریون برای نوشتن استفاده کند.

وقتی باز می گشتیم، سایه‌ی غروب برفراز قصر گسترده می‌شد. اکنون خیال داشتم آخرین قسمت نمایش خود را به او نشان بدهم و او را متقاعد کنم. حوصله‌ی او تقریباً سر رفته بود. نمی‌توانست مدت زیادی وقت صرف چیزی کند. بیشتر مایل بود در حمامی به تفریح بپردازد یا در میهمانی شرکت کند.

دست او را گرفتم و پیشنهاد کردم که در چمنهای اطراف کاخ به گردش بپردازیم: «می‌خواهم ساختمان مخصوصی را به تو نشان دهم که خود آن را ساخته‌ام.»

او غرولندی کرد: «دیگر بس است. حوصله دیدن چیزی را ندارم.»

گفتم: «خواهش می‌کنم، این یکی فرق دارد.»

زیاد علاقمند نشده بود: «چرا؟»

«زیرا این مقبره‌ی من است. متصل به معبد ایسیس است. همانی که مشرف به دریاست.»

«این کار خوش یمن نیست. تو فقط بیست و نه سال داری و برای خودت مقبره ساخته‌ای؟»

«این جا مصر است، یادت رفته؟ ساختن مقبره جزو رسوم ماست. بعد از مرگ سزار وقتی به مصر بازگشتم بنای آن را آغاز کردم.»

او را با خود به داخل چمنهای سبز که در میان آنها گلهای وحشی خودرو روییده بود بردم. به عمارت زیبایی از مرمر رسیدیم، که پله‌های تراشیده و صاف در جلو آن قرار داشت و دو مجسمه ابوالهول در دو طرف این عمارت نیمه کاره بود و طبقه دوم و سقف آن هنوز کامل نشده بود.

گفتم: «این مقبره درهای مخصوصی دارد که وقتی بسته شدند لولاهای مخصوص به نحوی در پاشنه‌های مخصوص قرار می‌گیرند که دیگر باز نمی‌شوند.»

با بی علاقگی گفت: «چرا اینها را به من نشان می‌دهی؟»

گفتم: «زیرا می‌خواستم بدانی من به همراه ثروت شخصی‌ام تا ابدیت در این مکان آرام می‌گیرم، مگر آن که این ثروت در جای دیگری خرج شود. تصمیم به تو بستگی دارد می‌توانیم آن را به مصرف مفیدی برسانیم یا آن را در این مقبره بریزیم.»

«من هیچ کاری با این ثروت نمی‌توانم بکنم.»

گفتم: «می‌توانی. اگر بخواهی می‌توانی.»

شب بود. شبی سرد و بدون ماه، ما شامی مفصل و طولانی را با هم صرف می‌کردیم. ماهی کبابی اسکندریه با چاشنی سرکه و عسل و دارچین که آنتونی دوست داشت. آلو زردی که در کوزه‌های مخصوص تازه نگه داشته شده بود، تخم مرغ پخته شده بر روی چوب درخت سیب. و مقدار فراوانی تنگهای آب آتشفام.

شام را در آن بخش از عمارتم صرف می‌کردیم که مخصوص میهمانیهای خصوصی بود. او بر روی مخده‌ای لم داده بود و کاملاً راضی به‌نظر می‌رسید. حالا وقتش بود.

از سرجایم بلند شدم و نزدیک‌تر به او نشستم و گفتم: «می‌خواهم چیزی را به تو نشان بدهم.»

گفت: «دیگر نه، برای امروز بس است.»

از جا برخاستم و جعبه‌ای برنزی را آوردم که با قفلی بسته شده بود، قفل را باز کردم و اجازه دادم درون آن را که پر بود از جواهرات رنگارنگ ببیند. تلی از زمرد، فیروز، یاقوت و مروارید.

گفتم: «دستت را فرو ببر.» جواهرات از لابه‌لای انگشتانش بیرون می‌ریخت.

گفتم: «از این جعبه‌ها باز هم دارم و انبارهایی از عاج، نقره و طلا، همه اینها با من به خاک سپرده خواهند شد.»

گفت: «مگر آن که ؟»

«مگر آن که به مصرف بهتری برسد.»

گفت: «من چیز دیگری از دنیا نمی‌خواهم و اگر هم چیزی بخواهم تو قادر به خرید آن نیستی.»

گفتم: «من می‌توانم سپاهیان زیادی آماده کنم و با این سپاهیان می‌توان دنیا را خرید.» صبر کردم تا سخنانم بر او تاثیر کند: «فکر کن دیگر مجبور نیستی با اوکتاویان بر سر تصاحب این کشتی یا آن کشتی و این لژیون یا آن یکی مناقشه کنی. همه از آن تو خواهد شد.»

«و قیمت همه اینها چقدر است؟ مطمئنم که اینها را به رایگان نمی‌بخشی.»

حالا صحبت کردن او حالتی همچون یک بازرگان پیدا کرده بود اگر چه باز هم تمایل چندانی برای چنگ زدن به آنچه پیش روی او بود نداشت.

سرانجام گفتم: «دلم می‌خواهد جایم را با اوکتاویان عوض کنم.»

زیرخنده زد: «و جوشن و کلاهخود او را بر سر کنی؟ گرمای تابستان برای او طاقت فرساست و سرمای زمستان او را رنج می‌دهد.»

«چنین مردی مناسب فرمانروایی بر دنیاست؟ مردی که سرما و گرما را تاب نمی‌آورد؟ او خود را وارث سزار می‌داند ولی شایسته‌ی چنین عنوانی نیست. اگر به او فرصت دهی مانند قارچ در تاریکی رشد خواهد کرد و ریشه‌های تو را نابود می‌کند.» مکثی کردم. آنتونی به دقت گوش می‌کرد: «هنوز فرصت داری. ریشه او را نابود کن والا او با تو چنین خواهد کرد.»

آیا حرفهایم برای او معنا داشت؟ «دنیا کم کم به تصرف روم درمی‌آید. با کمک به من می‌توانی این روند را تسریع کنی. اسکندریه در مکانی قرار گرفته که می‌تواند بر سراسر مدیترانه تسلط پیدا کند و ما امکانات فراوانی داریم.»

او گفت: «پس تمام این نمایش برای همین بود؟ شک دارم که مبادا از مدتها قبل نقشه این کار را نکشیده باشی. شاید سفرت به تارسوس و کشاندن من به این جا هم برای همین مقصود بوده؟»

گفتم: «نه، چنین نیست. من به مصر می‌بالم و می‌خواستم امکانات کشور خود را به تو نشان دهم. اما این کارها از روی نقشه‌ای نبود.»

«تو سعی کردی مرا با طنازی بفریبی. از من یک احمق ساختی و این کار را دوست داشتی. اگر اوکتاویان به جای من بود یقیناً همین کارها را می‌کردی.»

چطور جرات می‌کرد چنین تهمتی را در حق من روا دارد؟

«تو تشنه‌ی مردها هستی و می‌خواهی آنها را به دنبال خود بکشی. دست خودت هم نیست.»

می‌فهمیدم. او حسود بود و از جانب من اطمینانی می‌خواست. چقدر مردها شکننده‌اند. فقط سزار از این خصوصیات عاری بود.

دستم را به سوی او درازکردم اما دست مرا پس زد.

گفت: «حالا می‌خواهی به سوگند اتحادم خیانت کنم. مرد باید به قولش پایبند باشد.»

گفتم: «من زندگیم و همه‌ی مصر را به تو پیشنهاد کردم. آیا باید این چنین تحقیر شوم؟ من خود مصر هستم و همه‌ی ثروت آن متعلق به من است. آن‌چه امروز دیدی بخشی است از ثروت بیکران شرق. من آن را به تو تقدیم کردم. هدیه‌ای بود که در طول تاریخ به کسی تقدیم نشده بود. در عوض تو به من توهین کردی و از اوکتاویان و پیمان اتحاد با او سخن راندی. اما مطمئن باش اگر این پیشنهاد به اوکتاویان شده بود به یقین آن را می‌پذیرفت و این اتحاد گرانبها تو را در چشم بر هم زدنی زیر پا می‌گذاشت. بنابراین تو یک احمقی، نه برای این که این جا آمدی، بلکه برای این که پیشنهاد مرا رد کردی.»

نفسی تازه کردم.

از کلمه احمق رنجید: «بنابراین من احمقم؟ درباره‌ی من چنین فکر می‌کنی. اما این قدر فکر دارم که از این تله‌ای که سر راهم چیده‌ای خود را کنار بکشم. نه، با تو متحد نمی‌شوم و پیمان خود را نمی‌شکنم.»

در آن لحظه با خود تعمق کردم. زیرا هنوز یک خبر حیاتی را به او نگفته بودم. این که بچه دار شده بودم اگر به او می‌گفتم شاید در تصمیمش تجدید نظر می‌کرد.

اما وقتی به چشمانش نگاه کردم که پر از تحقیر بود فهمیدم که این موضوع را به او نخواهم گفت. او به من توهین کرده بود و تهمتهای ناروایی به من زده بود. نه هرگز نمی‌گفتم.

این بدترین تصمیمی بود که گرفتم و تاسف فراوانی برایم دربرداشت. اما برای یک زن گاه غرورش از همه چیز باارزش‌تر است. بنابراین دهانم را بستم و از او

روگردندام. جعبه‌ی جواهر را برداشتم و در حالی که سخت تلاش می‌کردم بر خودم مسلط باشم از اتاق بیرون رفتم.

اما ساعتی بعد او دوباره بازگشت. جلو من به زمین نشست و سرش را روی میزی گذاشت، تقریباً به حالت گریان درآمده بود و گفت از آن حرفها منظوری نداشته. در حالت سرگردانی و آشفتگی و حسادت بوده. او از فریب دادن همسرش هیچ احساس تأسفی نمی‌کرد اما از این که به اوکتاویان خیانت کند می‌ترسید.

«مرا ببخش. من فقط ...»

او مرا با اتهامات خود رنجانده، حداقل در گوشه‌ای از فکرش درباره‌ی من آن طور فکر می‌کرد. اما گفتم: «اهمیتی ندارد.»

«همه‌ی این حرفها بی اراده بر زبانم جاری شد. باید بدانی که دوستت دارم.»

«البته، دیگر فکرش را هم نکن.»

«باید حرفم را باور کنی.»

«البته، البته باور می‌کنم.» اما دلم می‌خواست برود.

وقتی رفت با خودم گفتم، آنتونی، امشب تو دنیا را دور انداختی.

۴۸

همه چیز در ظاهر مثل همیشه پیش می‌رفت. آنتونی به وضع سابق بازگشت. می‌خورد و می‌نوشید و می‌خندید. من هم تظاهر به شادی می‌کردم. درباره‌ی آن شب و حرفهایی که زده بودیم دیگر هرگز گفتگویی به میان نیامد.

اخبار از دنیای خارج به ما می‌رسید. شبها تا دیروقت او به مطالعه نامه‌ها و گزارشهای رسیده می‌پرداخت. می‌دیدم چراغ اتاقش روشن است و اخبار او را نگران کرده اما هیچ‌گاه از محتوای نامه‌ها چیزی به من نمی‌گفت. من منابع اطلاعاتی خودم را داشتم و می‌دانستم دنیای روم در تلاطم است. پروشا سقوط کرده بود و

اوکتاویان بی رحمانه کسانی را که علیه اتحاد قیام کرده بودند کشته بود. شهر قدیمی را سوزانده و خاکستر کرده بود. لوچیوس اسیر شده بود اما فلویا گریخته بود و هیچ کس نمی‌دانست به کجا.

اگر چه با خود عهد کرده بودم تا درباره‌ی آن شب سخن نگویم اما پیشنهاداتم در ذهنم می‌چرخید، گرچه آنها را برزبان نمی‌آوردم.

یک بعد از ظهر، وقتی من هم حضور داشتم نامه‌ای به او رسید و آن را در مقابل من گشود و بعد شاید از روی ادب آن را به من داد تا بخوانم.

نامه از سکستوس پمپیی بود و آنتونی را به اتحاد علیه اوکتاویان فراخوانده بود.

او نوشته بود: «تمام کسانی که از دست اوکتاویان گریخته‌اند، از جمله مادر ارجمند شما جولیا، تیبریوس، نرو و همسرش لیویا و فرزند کوچک آنها به اضافه بزرگان دیگری از روم درپناه من هستند. آنها نمی‌خواهند در برابر آن پسرک خم شوند که خود را فرزند سزار می‌خواند. در غیاب تو اعمال غیرقانونی فراوانی انجام داده. به من ملحق شو و بگذار طالعمان یکی باشد. ما با هم می‌توانیم روم را از شر او نجات دهیم.»

گفتم: «انگار همه دنیا می‌خواهند با تو متحد شوند.»

گفت: «لپیدوس هم این پیشنهاد را به من کرده.»

«پس یکی از متحدان سه گانه قولش را زیر پا گذاشته؟ شاید شیطان زیر جلد او رفته؟» نمی‌دانم متوجه لحن مسخره من شد یا نه؟

شانه‌ای بالا انداخت:«او از اول هم غیر قابل اعتماد بود. یک روز یک چیز می‌گوید روز دیگر چیزی دیگر. بیا به دریاچه مرونیس برویم. زمستان تمام شده و می‌توانیم در آن جا ماهیگیری کنیم. به من گفتی که آن جا در میان نیزارها می‌توان ماهیهای خوبی صید کرد و خوش خواهیم گذراند.»

آهی کشیدم: «بسیار خوب،برویم.»

سه قایق پر از میهمانهایی شد که به قصد تفریح به دریاچه کم عمق پشت اسکندریه آمده بودند. در ساحل این دریاچه تاکستانهای زیبایی گسترده بود و

بهترین انگور مصر در این جا به عمل می‌آمد. لبه دریاچه پوشیده از پاپیروس بود. این پاپیروسها منبع بهترین نوع کاغذ بود. همچنین مزارع لوبیا نیز در آن جا وجود داشت .

ماه مارس و ماه مصری تیبی[1] بود و سبزه‌زارها همه روییده بود. گلهای لوبیا و نخود باز شده و نیلوفرهای سفید و آبی از آب بیرون آمده بود. شکوفه‌های بادام با وزش باد در هوا پراکنده می‌شدند. خورشید گرمای مطبوعی داشت و روحیه آنتونی عالی بود.

گاه و بیگاه قلابش را که بر سر آن طعمه‌ای زده بود به آب می‌انداخت و گاه بیگاه آن را بیرون می‌کشید. هیچ ماهی به دام او نیفتاده بود. به غیر از ما چارمین و چند افسر رومی به همراه همراهانشان آمده بودند.

آنها سر به سر او می‌گذاشتند: «امپراتور عزیز جای تعجب است.»

آنتونی دستپاچه شده بود. مرتب قلاب به آب می‌انداخت و سعی می‌کرد قضیه را با شوخی رد کند و می‌گفت بهتر است به ساحل برویم و چیزی بخوریم و بنوشیم.

به ساحل رفتیم و قایقها را به کنده‌ی درختی بستیم. همگی به میخانه‌ای رفتیم. ماهیگیرانی که آن جا بودند رفتاری دوستانه داشتند و بزودی متوجه شدند که آنتونی با دیگران فرق دارد و بزرگزاده‌ای است اما من کلاهی را که به سر داشتم پایین کشیدم تا مبادا مرا بشناسند و کسی هم توجه چندانی به من نکرد. هیچ کدام از آنها نمی‌دانستند آزاد بودن برای ما که در قید و بند تشریفات و کارهای مملکتی گرفتار هستیم چه نعمتی محسوب می‌شد.

آنتونی دستور داد برای همه نوشیدنی بیاورند و همچنین مرغابی سرخ کرده و ماهی. «وضع صید ماهی چطور بود؟»

مرد میخانه دار گفت: «عالی، امسال از همیشه بهتر بود.»

گفتم : «لابد تو از طعمه‌ی درست و حسابی استفاده نکردی.»

آنتونی سری تکان داد:«همینطور است.» سینی پر از ماهی سرخ شده و دیسی

1) Tybi

مرغابی بریان از راه رسید و همه شروع به خوردن کردند.

غذا عالی بود. فکر می‌کردم این میهمانی کوچک به ضیافتهای بزرگ ما طعنه می‌زند. همه خوش بودند. گوشت سفید ماهی چاشنی زده لذیذ بود و مرغابی طعمی دودآلود و عالی داشت. آنتونی غذایش را می‌بلعید.

غذا به پایان رسید. به قایقها بازگشتیم. قایقها بی‌هدف در میان نیزارها به راه افتادند. همان موقع دو سه تا از پاروزنها به دستور من آهسته و از طرف دیگر به میان آبها فرو رفتند.

آنتونی دوباره قلابش را به آب انداخت و همان لحظه ماهی نقره‌ای رنگ درشتی را بالاکشید و فریاد زد: «نگاه کن، مثل این که بخت به ما روکرده.» و دوباره قلابش را به آب انداخت و چند لحظه بعد ماهی دیگری بالا آمد. این یکی درشت‌تر از اولی بود. چند لحظه نگذشت که کپه‌ی نقره‌ای رنگی از ماهی روی عرشه جمع شده بود و آنتونی براستی خوشحال بود. پاروزنها هم آرام دوباره به روی عرشه بازگشتند.

افسران رومی او را تشویق کردند.

وقتی به خانه بازگشتیم چند نامه برای آنتونی رسیده بود. او آنها را گرفت و به اتاق خود رفت. مضمون نامه‌های می‌باید سنگین می‌بوده باشد، زیرا او را دیگر ندیدم. دلم می‌خواست بدانم در نامه‌ها چه نوشته شده.

روز بعد دوباره به قصد دریاچه حرکت کردیم. این بار هم غواصان با کیسه‌های پر از ماهی همراه ما آمده بودند. خورشید داغ و گرم بر ما می‌تابید.

به آبهای باز رسیدیم و بعد به سوی کناره‌های مردابی پارو زدیم که پر بود از ماهی و پرنده، بعضی از همراهان ما تیروکمان نیز با خود آورده بودند تا پرنده‌ای شکار کنند.

دوباره آنتونی به امید آن که اقبال روز قبل به او روکند قلاب به آب انداخت: «آیا می‌شود مثل روز قبل ماهی بگیریم؟» بعد قلاب تکانی خورد و آنتونی آن را بالا کشید. این بار براستی چیزی گرفته بود. ماهی بزرگی به آن گیر کرده بود. ماهی را از قلاب آزاد کرد. ماهی مرده بود.

دم ماهی را گرفت و آن را به همه نشان داد و خندید.

«عجب صید معجزه آسایی.»

به آرامی گفتم: «آنتونی عزیز، آنتونی بزرگ، امپراطور بزرگوار می‌توانم تقاضا کنم ماهیگیری را به ما مردم بینوای اسکندریه واگذار کنید. این کار دون شان شماست. صید شما باید صیدی شاهانه باشد. شهری یا کشوری را تصرف کنید.»

خنده او فرو نشست: «دست بر نمی‌داری؟» و بعد به اتاقک قایق بازگشت.

وقتی به قصر بازگشتیم آنتونی به عمارت خویش رفت و من نیز به عمارت خودم. آیا کار من در دست انداختن او جلو جمع اشتباه بود؟ پیدا بود که از ته دل رنجیده.

او فشار سنگینی را تحمل می‌کرد و قادر به هیچ اقدامی نبود مگر ماهیگیری و قایق سواری و بطور کلی سرگرم ساختن ظاهری خویش. گویی توقع داشت تمام مشکلات در غیاب او حل شود و مجبور به گرفتن هیچ تصمیمی نباشد. دلش می‌خواست بگوید که مرا زمانی بیدار کن که همه چیز تمام شده باشد. این حالت او برخلاف شیوه‌ی فکری سزار بود و مرا ناامید می‌کرد.

منتظر او ماندم تا بلکه بیاید، می‌دیدم که چراغ اتاقش تا دیر وقت روشن است؟ آیا نامه‌ها را می‌خواند؟ به نقشه‌ها نگاه می‌کرد؟ آیا نامه می‌نوشت؟ تصمیم جدیدی می‌گرفت؟ ایکاش حرکتی از خود بروز می‌داد.

بر روی ایوان رفتم. مشعلها روشن بود. شعله‌های آنها در بادی که از جانب دریا می‌وزید می‌رقصیدند. به خودم گفتم، وقتی که مردی را دوست داری باید تمام خوبیها و بدیهای او را نیز بپذیری. شاید مشکل‌ترین کار بعد از سزار این بود عاشق مردی شوم که عیوب آشکاری دارد. او مرد بهنجاری نبود.

من نیز عیوب و نواقصی داشتم اما چنان تربیت شده بودم که شریک زندگی‌ام مردی عاری از این عیوب باشد. سزار توقع مرا بالا برده بود. چیزی بالاتر از نشان خانوادگی او که به گردنم آویخته بود مرا مقید می‌کرد و آن تصویری بود که از او به عنوان مردی مقتدر و کم اشتباه داشتم. خصوصیاتی که او داشت برای جانشین او امکان رقابت با او را نمی‌گذاشت.

قلبم به سوی مردی متوجه بود که زیر نور و در قاب آن پنجره پیدا بود. مردی با عیوب بسیار، اما حداقل مردی بود که حسرت دیگران را نمی‌خورد. و عیوب دیگران را به رخ آنها نمی‌کشید. سزار بارها باعث شده بود که احساس کنم نواقص بسیار دارم.

نور محو شد، شاید برای خوابیدن آماده می‌شد. دیر هنگام بود. اکنون من نیز می‌توانستم بخوابم اما بعد دیدم که کسی از عمارت بیرون می‌رود، فهمیدم که آنتونی است. لب ایوان ایستادم و برای او دستمالی تکان دادم تا نظرش جلب کنم.

وقتی مرا دید ایستاد، نزد او رفتم. در تاریکی روی چمنها ایستاده بود. باد شبانه بر ما می‌وزید. از این که در خلوت با او بودم احساس شادی می‌کردم. همه چیز در آرامش محض فرو رفته بود. گفتم: «تا دیروقت کار می‌کنی.»

گفت: «تا دیروقت؟ مراقب همه چیزی.»

«دل نگرانی تو را احساس می‌کنم و مراقبم تا ببینم کی استراحت می‌کنی.»

گفت: «دیگر استراحتی در کار نیست مگر آن که بتوانم از اسکندریه دور شوم.»

صدایش در میان صدای امواج دریا و وزش باد گم شده بود. ادامه داد: «اما دلم نمی‌خواهد بروم.»

گفتم: «می‌فهمم.» و به یاد آوردم آن زمان را که سزار سلاحش را برداشت و عازم شد، بی آن که برای تولد سزاریون اندکی دیگر تامل کند. آنها با یکدیگر تفاوت بسیار داشتند. آنتونی گفته بود که من سزار ثانی نیستم.

گفتم: «من هم دلم نمی‌خواهد بروی.»

به من نزدیک شد: «راست می‌گویی؟ اما تردید دارم ...»

گفتم: «دعوایی عاشقانه بود و باید بدانی که دوستت دارم.»

اما آیا باید اوکتاویان، فلویا و سپاهیان سکستوس را به فراموشی می‌سپردیم؟

گفتم: «اگر زن و مردی معمولی بودیم تو را تا ابد در این جا نگه می‌داشتم، اما سقف آسمان جهان سوراخ شده و تو باید بروی و آن را بپوشانی.»

آرام به سوی آرامگاه من پیش می‌رفتیم. آنتونی گفت: «آه، نه از این جا خوشم نمی‌آید.»

گفتم: «بیا. به تو آسیبی نمی‌رساند، می‌توانیم برویم و روی پله‌های آن بنشینم.»

«دلم نمی‌خواهد به آرامگاه نزدیک شوم کار منحوسی است.»

خودم هم دلم نمی‌خواست به درون آن تاریکی پا بنهم. روی پله‌ها نشستم و احساس کردم باد سردی از درون آن می‌وزد.

دستم را در دست گرفت و مثل پسر بچه‌ای که نمی‌داند چه بکند آن را این طرف و آن طرف می‌کرد: «باید بروم، دنیای بیرون مرا فرا می‌خواند.»

«بگو که چه تصمیمی گرفته‌ای؟ و کی اقدام خواهی کرد؟»

«نخست به تیر می‌روم تا ببینم با پارتیها چه باید بکنم و بعد از آن را نمی‌دانم. بستگی دارد که چه پیش آید ولی می‌دانم که روزی باز خواهم گشت.»

کلمات زیبایی بود. اما چگونه می‌خواست بازگردد. دیگر دلیلی برای بازگشتن به مصر نداشت. ما نه دشمن او بودیم و نه پایگاهی نزدیک محل استقرار دشمنان او.

گفت: «راهی پیدا می‌کنم تا بازگردم. فکر نکن که تو را برای همیشه ترک می‌کنم یا به دنبال کسی دیگر هستم.»

پس چرا فلویا را طلاق نمی‌داد؟ شاید برای آن که می‌ترسید ـ زیرا دیگر دلیلی نداشت که به گونه‌ای دیگر رفتار کند ـ اگر فلویا را طلاق می‌داد باید با من ازدواج می‌کرد و او می‌خواست آزاد بماند. مارکوس آنتونیوس از گرفتن تصمیم نهایی اکراه داشت.

اما باید ضعفهای انسانی او را می‌بخشیدم و چنین می‌کردم زیرا خود نیز انسان بودم و او را دوست داشتم و بعد با کمال تعجب فکر کردم شاید بیشتر به آنتونی شباهت دارم تا سزار.

۴۹

هنگامی که تصمیم به حرکت گرفت همه چیز را سریع نظم بخشید. او با همراهان خود مستقیم به سوی تیر می‌رفت. پیشاپیش خبر فرستاد تا ناوگان جدید او را

مشتمل بر دویست کشتی سریع آماده کنند و گویی تندبادی بر قصر وزیده باشد. همه چیز درهم ریخت و لباسها و سلاحها و نامه‌ها جمع‌آوری شد.

در برابرم ایستاده بود تا وداع کند. محافظانش در اطراف او بودند. او بناگاه یک رومی تمام عیار شده بود.

سزاریون در کنارم بود. می‌دانستم که دوری از او برای سزاریون مشکل بود. او با آنتونی سرگرم بود و از او چیز یاد می‌گرفت. دستم را دور شانه‌های کوچک او گذاشته بودم. این تابستان او هفت ساله می‌شد.

«برای وداع آمده‌ام. جبران میهمان نوازیهای شما برای من ناممکن است؟ اما از شما سپاسگزارم هر چند قادر به بیان احساساتم نیستم.»

گفتم: «خدایان به همراه تو باد و آرزوی سفری سلامت برایت دارم.» اما در دلم می‌گفتم، دوست دارم زیرا شرافتت تو را وا می‌دارد تا بروی و خواهی رفت. اما آنچه را به تو گفتم به یاد داشته باش.

او تعظیمی کرد و گفت: «با من، به بندرگاه بیایید.» دستش را به سوی من درازکرد و خداحافظی رسمی او مبدل به خداحافظی صمیمانه‌تری شد. با هم از تالار خارج شدیم و به سوی بندر رفتیم. روشنایی دریا و آسمان چشمانم را زد. آهسته درگوشم گفت: «جدایی ما موقت است.» نفس او گرم بود و خاطرات بیشماری را به یادم آورد.

گفتم: «باید به وظیفه خود عمل کنیم.»

دستش از دستم جدا شد.

کشتیها بادبان برافراشتند. بادبانهایشان به سفیدی امواج بود وکوچک وکوچکتر شدند تا در افق از نظر ناپدید گشتند. در پنجره اتاقم به آنها می‌نگریستم و سزاریون نیز درکنار من بود.

سزاریون گفت: «حالا به حوالی برج دریایی رسیده‌اند... حالا دیگر رفته‌اند.» صدایش غم زده بود. اندکی بعد بازیهای او به پایان می‌رسید، بعد پرسید: «کی باز خواهد گشت؟»

گفتم: «نمی‌دانم. او باید خود را برای جنگ آماده کند و بعد هم دیگر معلوم نیست چه خواهد شد.»

خیلی عجیب بود، انگار او با سر و صداهایش تمام قصر، تمام اسکندریه را انباشته بود و حالا همه چیز به یکباره خالی شده بود.

آنتونی رفته بود و پیشنهاد اتحاد با من را رد کرده بود. رفته بود تا در نبردهای خود شرکت جوید.

چارمین البته چیزهایی فهمیده بود. یک شب آرام، بعد از آن که موهای مرا شانه کرد پرسید: «پس در هر حال او رفت.»

گفتم: «چیزی نمی‌دانست.» دلم می‌خواست در این باره با کسی صحبت کنم نپرسیدم از کجا می‌دانی.

گفت : «شما به او چیزی نگفتید؟ این کار درست بود؟»

«فکر کردم درست است، فکر کردم گفتن به او کار نادرستی است.»

پرسید: «چرا گفتن حقیقت باید نادرست باشد.»

«نمی‌دانم. با این کارگویی خودم را محافظت می‌کردم.»

گفت: «درست بر عکس، با این کار به خود صدمه زده‌اید. آنها می‌گویند ... دلم نمی‌خواهد چیزهایی را که شنیده‌ام بازگو کنم.»

گفتم: «برایم مهم نیست.» گرچه کاملاً حقیقت نداشت اما این "آنها" که بودند؟ رومیها؟ فلویا؟

«همه، همه قضاوت می‌کنند، حکم می‌دهند و سنگ می‌اندازند.»

«در اسکندریه مردم به هم سنگ نمی‌اندازند. علاوه بر آن مردم می‌دانند که آنتونی بیشتر به سزار شباهت دارد تا به اوکتاویان. او پا جای پای سزار گذاشته.» این شوخی مرا به خنده وا داشت.

چارمین هم خندید اما بعد جدی شد و گفت: «گمان نمی‌کنم که آنتونی از این که فرزندش برادر فرزند سزار باشد برنجد.»

نه گمان نمی‌کردم برنجد اما این موضوع هم باعث افتخار او بود و هم نقطه ضعفی محسوب می‌شود.

چند روز بعد ناچار شدم به اولمپیوس هم واقعیت را بگویم. واکنش او بدتر از آنی بود که فکر می‌کردم.

او داد زد: «مگر عقل ندارید؟ مگر نگفتم ...»

«تو و ماردین همیشه از من می‌خواستید که صاحب وارثانی برای تاج و تخت مصر شوم. فقط حرف شما را گوش کردم.» سعی داشتم او را بخندانم اما جدی بود.

«آه ای ملکه‌ی عزیز. دوست من، وحشتناک است. بار اول دنیا نوع دیگری با این قضیه برخورد کرد. هر چه بود با سزار، پیمان ازدواجی بستید و مردم به هر حال پذیرفتند. اما این بار که آنتونی، سزار نیست. آنتونی بچه‌های دیگری هم دارد و این یکی برای او شادی به همراه نمی‌آورد. می‌دانی چند بچه دارد؟»

«سه تا.»

«می‌بینی، چهارمی را می‌خواهد چه کند. علاوه بر آن به محض آن که فلویا را ببیند یک بچه‌ی دیگر هم اضافه خواهد شد.»

جواب عاقلانه‌ای به ذهنم نمی‌رسید. هرچه می‌گفت واقعیت داشت.

اولمپیوس گفت: «بنشین.» یادش رفته بود که اجازه ندارد به من دستور دهد. من نخست ملکه او بودم، بعد دوستش و آخر سر بیمار او. حالا مثل یک بیمار با من رفتار می‌کرد، کنار من نشست. از صورتش نگرانی می‌بارید. «دیگر چه کسی خبر دارد؟»

«فقط چارمین.»

پرسید: «خود آنتونی نمی‌داند.»

«نه، نفهمید.»

«خوب است. حالا گوش کن، خودت را از شر آن برهان، هنوز فرصت هست.»

«اما من ...»

«حرفهایم را گوش کن و امشب درباره‌ی آن فکر کن. اکسیری دارم که اگر روزهای اول بخوری اثر می‌کند، به تو صدمه‌ای نمی‌زند. هیچ کس نباید بفهمد و بچه هم خواهد رفت، مثل آنتونی. درباره‌اش فکر کن. نباید بدون دلیلی باعث زحمت خود

بشوی آیا می‌خواهی بچه‌ای نامشروع داشته باشی؟»

از جا برخاست: «من بعد از شام می‌آیم. چارمین را به دنبال کاری بفرست، بگو می‌خواهی تنها باشی.»

«مثل عشاق حرف می‌زنی.»

«نه، من کسی هستم که باید اشتباهات عشاق را رفع و رجوع کنم. گندکاری دیگران را پاک می‌کنم.»

مثل خوابگردها، به هر آنچه او گفته بود عمل کردم. چقدر راحت بود که دستورات دیگران را مو به مو اجرا کنم و از خود اختیاری نداشته باشم. از تصمیم گرفتن خسته شده بودم. از رهبری کردن وقایع خسته شده بودم و از مسئولیت.

چارمین جامه خواب را بر تنم کرد، سرم را شانه زد و بعد از گفتن شب بخیر رفت و بعد اولمپیوس پیدایش شد.

چیزی را در دست داشت که آن را در پارچه‌ای پیچیده بود. پارچه را بازکرد و آن را به من داد. شیشه بلند و باریکی بود به رنگ آبی دریایی، مایع درون آن سبز رنگ بود.

او گفت: «این مایع دوست توست. درهای زندان را باز می‌کند و اجازه می‌دهد رها شوی.»

پرسیدم: «باید چه کنم؟» به‌نظرم غیر ممکن می‌آمد که این مقدارکم دارو چنین قوی باشد.

«بعد از رفتن من تمام این مایع را بنوش. بعد با این پارچه‌ها بسترت را بپوشان.» به سبدی اشاره‌کرد که کنار تخت گذاشته بود: «و صبرکن، درد ندارد. فقط صبرکن، بعد پارچه‌ها را جمع کن و آنها را مخفی بنما، باز هم به این جا می‌آیم.»

سبد را برداشتم. گفت: «یادت باشد. فردا شب همه‌چیز تمام شده و فقط خاطره‌اش مانده، جرأت داشته باش.» بعد دستم را گرفت: «دستهایت یخ کرده. این قدر برایت مشکل است؟»

آب دهانم را قورت دادم و سری تکان دادم. گفت: «بیشتر مردم نمی‌توانند

اشتباهات خود را جبران کنند. بیشتر اشتباهاتمان همراه ما می‌مانند و می‌باید نتایج آن را بر دوش کشیم. همه ما اشتباهاتی می‌کنیم اما این یکی قابل جبران است.» دستم را فشرد: «نترس، تا چند ساعت دیگر باز می‌گردم. برایم ساده نبود که سوگند پزشگی‌ام را زیر پا بگذارم. کار ساده‌ای نیست. برای هر دوی ما مشکل است، اما ناچاریم.»

وقتی رفت، کنار تختم در حالتی گنگ ایستادم. چرا با من نماند؟ شاید نمی‌توانست. اگر همه چیز باید پاک می‌شد می‌باید هیچ شاهدی در کار نباشد.

پارچه‌های ضخیم را روی بسترم پهن کردم و شیشه دارو را به دست گرفتم. دستانم آنقدر سرد بود که نمی‌توانست شیشه را گرم کند. شیشه را بر زمین گذاشتم و دستهایم را به هم مالیدم تا گرم شوند. حتی نوک دماغم هم یخ کرده بود. مثل آن بود که به سنگی دست می‌زدم.

شیشه را در برابر نور چراغی نگه داشتم. چرا این دارو سبز بود؟

به خودم گفتم، بخور. والا ... روزها می‌گذشت و بزرگتر و بزرگتر می‌شدم. و همه دنیا می‌فهمیدند آنتونی به اسکندریه آمده، خوش گذرانیده و فرزند نامشروعی از خود به جا گذاشته. فرزندی که مایه تمسخر رومیها و دستمایه تحقیری برای اوکتاویان خواهد بود، از معشوقی به دور انداخته شده.

حتی نام سزار را نیز لکه‌دار می‌کرد. همه می‌گفتند آنتونی بیوه‌ی سزار را وسیله‌ی خوشگذرانی خود کرد و بعد او را دور انداخت. خاطره‌ی نیک او را بی‌اعتبار می‌کردم.

در پوش بطری را برداشتم. این حداقل کاری بود که باید می‌کردم، مرا ببخش سزار، فقط تو مرا درک می‌کردی. باید این بدنامی شسته شود.

به محض آن که بطری را به دهان بردم و نرمی شیشه را بر لبهایم گذاشتم، احساس کردم کسی یا چیزی در نزدیکی من است.

این احساس باعث شد تردید کنم. در حالی که می‌لرزیدم بطری را کناری گذاشتم.

چرا به عواقب کار خود فکر نکرده بودم و هر چه اولمپیوس گفته بود پذیرفته

بودم؟ ایسیس به من فرزندی عطا کرده بود. همه قضایای دیگر در برابر این حقیقت، بی اهمیت بود. این کودک نیز همچون سزاریون برایم شادی به ارمغان می‌آورد.این که چه بلایی بر سر پدرشان آمده بود اهمیتی نداشت.

به گریه افتاده بودم. نمی‌توانستم این کار را بکنم. نصایح اولمپیوس برایم اهمیتی نداشت. شاید خود ایسیس به سراغم آمده بود.

بر روی تخت دراز کشیدم. دستهایم دوباره گرم شد و با آسودگی به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم اولمپیوس روی من خم شده بود. و به آرامی مرا تکان می‌داد. بعد متوجه بطری دست نخورده در کنار تختم شد و چهره‌اش تغییر کرد.

با حالتی غمگین گفت: «می‌بینم که کاری نکرده‌ای.»

«نمی‌توانستم، نمی‌خواستم.»

«گفتم که نباید بترسی.»

«نمی‌ترسیدم. درست نمی‌توانم توضیح بدهم. این بچه را دوست دارم.»

سرش را تکان داد: «راست می‌گویی، نمی‌شود توضیح داد.»

شیشه را برداشت و پارچه‌ها را جمع کرد و رفت. هنوز سحر نشده بود. همان موقع ایراس آمد و صبح بخیر گفت.

روی تخت دراز کشیده بودم و احساس ضعف می‌کردم. ایراس درباره‌ی هوا و این که آیا می‌شود در ایوان صبحانه را خورد حرف می‌زد.

سرانجام گفتم : «ایراس، خسته هستم. بهتر است کمی دیگر بخوابم دوباره ملحفه‌ها را روی سرم کشیدم.»

روزها گذشت. دیگر دلم نمی‌خواست دنبال اولمپیوس بفرستم. در عوض احساس آسودگی می‌کردم. خوشحال بودم که همه چیز از بین نرفته بود.

اخباری کوتاه به دستم می‌رسید. آنتونی به تیر رسیده بود. از آن جا به رودس رفته بود و بعد به افه‌سوس. پارتیها در شرق این منطقه بودند.

۳ سوت دانلود دات کام

آنتونی از افه‌سوس به آتن رفت. خیال داشت نیروهایی را در مقدونیه جمع‌آوری کند. اما این کار ماهها طول می‌کشید.

همسرش فلویا و ژنرال ارشد او موناتیوس پلانکوس[1] آن جا در انتظار او بودند. یکی از خبرچینهای ماردین هم نامه‌ای برای او نوشت. او نزد من آمد و گفت: «اخباری از آتن رسیده.»

و نامه را به من داد. «به نوشته‌های این نامه می‌توانید اعتماد کنید چون نویسنده آن یکی از شاگردان من در اسکندریه است.»

نامه را با اکراه گرفتم و خواندم. بعد از سلام و احوالپرسیهای متداول چنین ادامه پیدا می‌کرد:

> ورود آنتونی باعث تغییراتی شده زیرا همه منتظرند ببینند او چه می‌کند. ما می‌دانستیم هم پیمان او اوکتاویان، لژیونهای گُل را به اختیار خود درآورده. بنابراین اوکتاویان یازده لژیون را از دست داده، آن هم نه در جنگ و در برابر پارتیها. فلویا و ژنرال پلانکوس در انتظار تشویق آنتونی بودند، اما او تنها آنها را به دلیل شورش در برابر اوکتاویان تشویق نکرد، بلکه آنها را به دلیل ایجاد مشکلات مورد ملامت هم قرار داد.

نامه را کنار گذاشتم: «اما اوکتاویان باعث همه مشکلات است.» ماردین ابرویش را بالا برد.

> سکستوس نمایندگانی فرستاده تا با آنتونی مذاکره کند و به او پیشنهاد اتحاد داده و مادر آنتونی هم او را تشویق به اتحاد با سکستوس می‌کند.
>
> آنتونی این پیشنهاد را رد کرده در عوض به سوی ایتالیا حرکت نمود. او با همسرش مشاجره‌ی سختی بر سر افتضاحی که با ملکه کلئوپاترا به راه انداخته، داشت و باید بگویم این جا همه درباره این رسوایی حرف می‌زنند... ضیافتهای شبانه، شادنوشیهای بی پایان و

1) Munatius Plancus

حرفهای ناگفتنی دیگر.

احساس کردم صورتم درهم رفت. گفتگو و شایعه سازی مردم را پیش رو مجسم کردم.

فلویا در سفر دریایی مریض شد. آنتونی او را در سیکایون گذاشت و معلوم نیست به کجا رفت؟ می‌دانیم که به شرق رفته. مشکل این جاست که دریا سالار دومیتوس آهنوباربوس یکی از مخالفان سزار راههای آبی میان این جا و ایتالیا را در تصرف خود دارد. آنتونیوس درست به میان چنگالهای او رفته.

کاغذها را رها کردم، دیگر چیزی درباره‌ی آنتونی نبود.

گفتم: «متشکرم ماردین. اطلاعات زیادی به دست آوردم. پس من باعث رسوایی شده‌ام.»

«شما معمولاً چنین می‌کنید. یادتان می‌آید، بچگیها را می‌گویم.» خندید.

«رسوایی بخشی از وجود آدمهای بزرگ است. کارهایتان قابل پیش بینی است.»

«خیلی از تعریف شما متشکرم. اما بحثی با شما ندارم.» و با خود گفتم صبر کن تا چیزهای دیگری هم آشکار شود، آن موقع آنتیها حرفهای زیادی برای گفتن دارند.

اما وقتی او رفت اندوه بر من غالب شد. وضعیت آنتونی خوب نبود. چند لژیون از دست داده بود؟ و منطقه شرق هم از دست او خارج شده بود.

اگر پارتیها رو به سوی ما می‌کردند، باید مصر آماده می‌شد. شکر که محصول امسالمان خوب بود و می‌توانستیم لشگر مجهزی آماده کنیم. ناوگان آماده شده بود. می‌توانستیم به خوبی مقاومت کنیم.

بیرون نور خورشید بر آنها می‌تابید. این جا در وسط تابستان بودیم، در دنیا اتفاقاتی در حال وقوع بود، کشتیها دریانوردی می‌کردند، سپاهیان پیش می‌رفتند، قاصدان، اخبار را به همه جا می‌رسیدند. وقایع مثل توفان بر ما می‌وزید.

سرانجام نامه‌ای از خود آنتونی به ما رسید. نامه را از آتن فرستاده بود قبل از آن که آن جا ترک کند، بنابراین اخبارش قدیمی بود.

اما اکنون کجا بود؟ از آن هنگام به بعد چه اتفاقاتی افتاده بود؟

روح من،

از هنگامی که از تو دور شده‌ام، فکرم همیشه با تو بوده. اما نمی‌توانم با تو سخن بگویم، و نمی‌توانم آنچه را می‌گویی بشنوم. چه افکار شیرینی. این اوقات از سال چگونه بر من می‌گذرند؟ همه می‌گویند اکنون تابستان است، شاید برای دیگران چنین باشد اما من به این چیزها توجهی ندارم.

تا آن جا که می‌دانم. پارتیان فاتح تا استراتونیک پیش آمده‌اند، در آن جا متوقف شده‌اند. لازم است من به روم بروم زیرا اوضاع آن جا ناآرام شده. به سکستوس گفته‌ام تنها در صورتی با او پیمان می‌بندم که پیمان من با اوکتاویان نقض شود.

سر را تکان دادم، به راستی که لجوج بود. حتی حالا که اوکتاویان لژیونهای او را تصاحب کرده بود حاضر نبود فکر بدی درباره‌ی او به سرش راه دهد.

دوست و هم پیمان من از ماسادا گریخته و به شهر پترا در نباطیه پناه برده تا از او در برابر پارتیها حفاظت کنند.

او می‌خواهد به مصر بیاید. مقدم او را گرامی بدار و کشتی در اختیار او بگذار تا به روم بیاید. او باید دوباره بر تخت سلطنت بنشیند.

هزاران بوسه بر دستهای تو.

مارک آنتونی.

می‌توانستم بوسه‌های او را احساس کنم. لبخندی زدم، نامه را در صندوقچه‌ای گذاشتم و به یاد آوردم نامی از فلویا نبرده.

چند هفته گذشت بدون آن که خبرهای جدیدی برسد. دستور داده بودم تا لباس بلند و گشادی از ابریشم فراهم کنند و اعلام کردم این لباس مطابق آخرین مد روز است. تا مدتی دیگر نیز بزرگ شدن شکمم را پنهان کنم. ایراس و چارمین را نیز واداشتم تا مثل من لباس بپوشند و بعد بزودی همه‌ی زنهای درباری نیز از لباس ما

تقلید کردند. قصر ما پر شده بود از آدمهایی رنگارنگ که مثل پروانه گرد ما می‌چرخیدند. باید بگویم یکی از دوست داشتنی‌ترین فصولی بود که تا آن زمان داشتیم.

حتی ماردین نیز لباس گشادی برای خود فراهم کرد و می‌گفت در این لباس بسیار راحت است.

یک روز او شتابان به نزد من آمد و گفت: «این هم‌اکنون رسیده.» و نامه‌ای را نشانم داد. گفتم:«از نگاهت پیداست که خبر خوشی داری. از این نوشیدنی خنک که مخلوطی از تمرهندی و آلبالوست بنوش.» به تنگی اشاره کردم که روی میزم بود.

او جامی را پر کرد و نوشید و گفت:«عالی است.»

نامه از سفیر ما در آپولونیا بود که مکانی است در ساحل غربی یونان. این مکان بهترین مکان برای کسب خبر میان ایتالیا و یونان بود.

ملکه معظم و بزرگوار، درود.

وقایعی را به چشم دیده‌ام که فراموش ناشدنی است.

و سعی می‌کنم تا برای شما نیز آن را توصیف کنم. ناوگان آهنوباربوس متشکل از صدها کشتی نیرومند به آبهای ساحلی ما آمدند. آنها همیشه باعث هراس ما می‌شدند زیرا به شهرهای ساحلی حمله می‌بردند و ما در پرتگاههای مجاور، سنگر گرفته بودیم و ناظر کارهای آنها بودیم. از دور دیدیم که کشتیهای دیگری در افق ظاهر شدند، کشتیهای آنتونی بودند. او ناوگان خود را عقب گذاشت و فقط با پنج کشتی شجاعانه به ملاقات آهنوباربوس آمد و کاملاً در چنگال او بود.

آنها نزدیکتر و نزدیکتر شدند و در فاصله بسیار اندک، آهنوباربوس پرچم صلح را برافراشت. دو ناوگان باهم متحد شدند و به سوی ایتالیا رفتند.

خبر بعدی تکان دهنده بود و من از قبل، آن را پیش‌بینی کرده بودم. اوکتاویان برای آن که سکستوس را بطرف خود بکشد با عمه‌ی او ازدواج کرده بود! نام او

اسکوربیتا بود. سلیطه‌ای به تمام معنا و چند سال از اوکتاویان بزرگتر بود!

بر روی چارپایه‌ای نشستم و شروع کردم به خندیدن و گریستن در یک زمان. در جایی که آنتونی جوابهایی چنان سخت به سکستوس داده بود اوکتاویان برای خلع سلاح کردن او حاضر بود با عمه‌ی او ازدواج کند.

ماردین گفت: «می‌گویند او استخوانی و بلند است.»

«اول با یک بچه ازدواج کرد و حالا با یک پیرزن، فقط به دلایل سیاسی.»

اوضاع خنده‌دار بود اما بیرحمی او نه.

۵۰

تابستان ادامه پیدا کرد. با شکوهترین تابستانی بود که به یاد داشتم. نسیم دریا خنک بود و خورشید باشکوه هرچه تمامتر می‌تابید. بعضی عصرها، من دوستان مدرس اولمپیوس را به قصر دعوت می‌کردم و آنها ما را سرگرم می‌کردند. سزاریون به ریاضیات علاقه پیدا کرده بود و من امیدوار بودم این سرآغازی برای آموزش او شود. آنها همه با او مهربان بودند و از توضیح دادن به او خسته نمی‌شدند. اما او بخصوص به ستاره شناس جوانی به نام دیودوروس علاقمند شده بود که با او خیلی خودمانی رفتار می‌کرد.

هنگام شامگاه در اتاقی از قصر جمع می‌شدیم که جای کافی برای همه ما داشت. پنجره‌های وسیع این اتاق روبه بندرگاه باز می‌شد. نسیم خنکی از جانب دریا می‌وزید.

در این جلسات غذای اندکی می‌خوردیم و بیشتر مباحثات علمی در میان بود که آنها سعی می‌کردند با زبان ساده آن را برای ما قابل فهم کنند. مثلاً این که محیط زمین را چگونه می‌توان اندازه گرفت.

دیودوروس اعلام کرده بود که نمایش بخصوصی برای ما و بخصوص سزاریون ترتیب خواهد داد و باید صبر می‌کردیم تا هوا کاملاً تاریک می‌شد: «من نشان

خواهم داد که ماه و زمین چگونه سایه ایجاد می‌کنند و از این طریق چگونه می‌توان بزرگی زمین را اندازه گرفت. هم‌چنین نشان می‌دهم که کسوف چگونه واقع می‌شود.»

مردان مسن‌تر شروع به مباحثه کردند. دیودوروس دستهایش را بالا برد: «می‌دانم که همه‌ی شما آن فرضیات را می‌دانید، اما می‌توانید وسیله‌ای درست کنید که اینها را نشان بدهد؟ من امشب می‌خواهم این پدیده را با وسایلی که خود درست کرده‌ام نمایش بدهم.»

او مرد لاغر اندام و کوچکی بود که مرا به یاد ملخ می‌انداخت و از جایی به جای دیگر می‌پرید. او سزاریون را مخاطب قرار داد: «می‌خواهم به دقت نگاه کنی.» سپس به گوشه‌ای پرید و زبانه‌ای از آتش را که پشت آن آیینه‌ای از جنس فلز صیقل خورده بود، روشن کرد و پیشخدمتها کره‌هایی را که از سقف آویزان بود پایین آوردند و میان ستونها گذاشتند.

دیودوروس به من گفت: «امسال کسوفی در آسمان ما واقع خواهد شد؟»

«کی قرار است چنین شود؟»

«پنجاه روز دیگر و تا پنجاه سال بعد هم تکرار نخواهد شد. دانشمندان در انتظار وقوع این پدیده هستند تا آن را مطالعه کنند. آسمان تاریک خواهد شد و حیوانات تصور می‌کنند شب شده، سکوتی بر همه جا حکمفرما خواهد شد. درجه حرارت پایین می‌آید. بسیار شگفت‌انگیز است.»

«چقدر تاریک خواهد شد؟»

«درست مثل شب، البته خود من هم چنین چیزی را تا بحال ندیده‌ام. بنابراین از روی نوشته‌هایی که خوانده‌ام اظهار نظر می‌کنم. بی‌صبرانه در انتظار وقوع آن هستم.»

او نمایشش را آغاز کرد.

او زمین را ـ که توپی چوبی بود و با میله باریکی آویزان ـ به ما نشان داد و بعد ماه را و رشته طنابهایی را کشید تا از برابر هم بگذرند و سایه آنها بر یکدیگر افتد. وقتی ماه از میان زمین و خورشید می‌گذشت کسوف خورشید واقع می‌شد. و هنگامی که

زمین از میان ماه و خورشید می‌گذشت خسوف ماه واقع می‌شد.

صدای او از هیجان می‌لرزید: «می‌بینید که سایه‌ی آنها منحنی است. این انحنای زمین است. با اندازه‌گیری این انحنا و محاسبه دوری ماه می‌توان اندازه‌ی زمین را محاسبه کرد.» سپس رو به سزاریون کرد که با دقت به همه چیز می‌نگریست و گفت : «می‌فهمی؟»

او گفت: «البته، اما مشکل این است که فاصله تا ماه را چگونه اندازه می‌گیرید.»

دیودوروس از این جواب متعجب شده بود.

آن شب، سزاریون قبل از خواب به من گفت: «شاید یک ستاره شناس یا ریاضیدان شوم.»

هر دو این کارها مشاغل بی خطری بودند. شاید، باید می‌دیدیم سرنوشت چه تقدیری برای او رقم زده. می‌توانست هم شاه مصر باشد هم ریاضیدان، تناقضی در این قضیه نبود.

حالا در انتظار روز و وقوع کسوف بودم. هر شب می‌دیدم که ماه کوچک و کوچکتر می‌شود. کسوف هنگامی واقع می‌شد که خورشید کاملاً تاریک می‌شد.

شبها سزاریون تقریباً بی خواب بود و در انتظار وقوع کسوف . او چند بار در میانه‌ی شب به اتاق من آمد و گفت : «نمی‌توانم بخوابم. داستان آرتمیس و ماه را برایم بگو. وقتی کسوف می‌شود، آرتمیس[1] و آپولو[2] و ارابه‌ی خورشید به هم می‌خورند؟ یعنی تصادف می‌کنند؟» و می‌خندید.

رواندازی دور او می‌پیچیدم.«می‌دانی که اینها افسانه است. شیوه‌ای است که شعرا با آن ماه و خورشید را توصیف می‌کنند.»

«یعنی واقعاً آپولو وجود ندارد؟»

«خوب، چرا اما او براستی ارابه نمی‌راند و آن قدرگرفتار خلقت و چیزهای دیگر زندگی است که به این کارها نمی‌رسد.»

---

۱) Artemis: الاهه‌ی ماه و شب.

۲) Apollo: پسر زئوس و برادر دوقلوی آرتمیس، خدای نور و خورشید و موسیقی و شعر.

او به من تکیه داد و دستش را دور من حلقه کرد: «چرا این قدر چاق شده‌ای؟ می‌بینم که اصلاً غذا نمی‌خوری.»

تعجب کردم و تنها چیزی را که می‌توانستم گفتم: «یک بچه در شکم من است.»

«واقعاً؟ پسر است یا دختر؟»

«نمی‌دانم، باید صبر کنیم و ببینم.»

«کی؟ کی می‌آید؟»

«پاییز، خوشحالی؟»

«بله، همه یک خواهر و برادر دارند من هم یکی دلم می‌خواست.»

چقدر همه چیز برای او ساده بود.

روز کسوف بزرگ رسید و ما همه در ایوان بزرگ قصر که دیدگاه بسیار وسیعی داشت جمع شدیم. خورشید گرم‌تر و درخشانتر از هر روز بود. گویی می‌خواست بگوید هیچ اتفاقی برای من نخواهد افتاد. دستانم داغ شده بود بنابراین زیر سایبانی رفتم. همه کلاههای لبه‌دار به سر داشتند. کمی احساس حماقت می‌کردیم، زیرا به جز محاسبات ریاضی هیچ‌دلیلی برآنچه قرار بود اتفاق بیفتد نداشتیم.

چند تن از ستاره‌شناسان آن جا منتظر بودند تا توضیحات لازم را ارائه دهند. آنها با یکدیگر بحث و مشورت می‌کردند.

یکی از آنها می‌گفت: «ماه مونث است و خورشید مذکر. بنابراین هنگامی که ماه خورشید را می‌پوشاند به معنای آن است که زنی قرار است حکومت کند یا مردی را از میان بردارد.»

«اما کدام مرد و کدام زن؟ این پیشگویی به درد کفاشی می‌خورد که زنی زورگو دارد. شاید منظوری سیاسی در میان است.»

«البته منظوری سیاسی در میان است. خدایان به امور مردم عادی نمی‌پردازند.»

«اما همه طالع نجومی دارند بنابراین خدایان زندگی هر کس را در اختیار دارند.»

ستاره شناس اولی گفت: «اما وقایعی از این دست خبر از حوادث مهم‌تری می‌دهند.»

دومی گفت: «پیشگویی شده که زنی از شرق بر روم حکومت خواهد کرد.»
سومی گفت: «شاید این کسوف، آن قضیه را تایید کند.»
اولمپیوس درگوش من گفت: «شاید همه اینها چرت و پرت است.»
پرسیدم: «چیزی هست که تو باور داشته باشی؟»
«می‌دانی که هست. به قدرت جسم بشر اعتقاد دارم و به قدرت درمانگری بدن. به استراحت خوب شبانه و اهمیت استحمام اعتقاد دارم. آه یادم آمد: اعتقاد دارم که فلفل تند هضم غذا را مختل می‌کند و اعتقاد دارم گوش کردن به این پیشگوییها برای سلامتی مضر است.»
گفتم: «درباره‌ی مردمی که به این پیشگوییها توجه نشان داده‌اند و به مقامات بالاتر رسیده‌اند چه می‌گویی؟»
گفت: «حتماً مادرشان که آنها را تحسین می‌کرده هر شب پیشگوییها را برایشان می‌خوانده.»
«درباره‌ی اسکندر و نهان بینی که در سیوا برای او پیشگویی رسیدن به مقامات بالا را کرد چه می‌گویی؟»
«او در آن هنگام شاه بود و فاتحی بزرگ. چه فرقی می‌کرد؟»
«عجب آدم شکاکی هستی!»
سرش را تکان داد: «بالاخره یک نفر باید شکاک باشد.»
لحظه‌ی محاسبه شده رسید و گذشت. نور بتدریج زرد و زردتر شد. مثل آن بود که از پشت پرده‌ای به همه چیز می‌نگریستیم. اما براستی نور غریبی بود. سایه‌هایی هم پدید آمد اما تمایز رنگها شدید بود. شبیه به شب نبود، و پیشگویی تاریک شدن آسمان به وقوع نپیوست. خورشید مدتی آسمان را روشن کرد و بعد در افق پایین رفت. آسمان آبی ماند. پرندگان دست از خواندن برداشته بودند زیرا تغییر نور خورشید آنها را گیج کرده بود. اما کسوف آن قدر نبود که آنها به لانه‌اشان بازگردند و بخوابند.
و بعد کسوف به آخر رسید و ما سرجایمان مانده بودیم.

چند شب بعد در گوشه‌ای با خود خلوت کردم و به پیشگوییهایی فکر کردم که در کتاب سیبلین خوانده بودم. وقایع زیادی در شرف وقوع بود. با خود گمان می‌بردم که جایی از این پیشگوییها به من مربوط می‌شود.

هنگامی که روم در تردید است
تا مصر را فتح کند،
ملکه‌ای قدرتمند در میان مردان
ظهور خواهد کرد و روم را
فتح خواهد نمود.

خطوط بعدی اشعار حاکی از آن بود که ستاره دنباله‌داری ظهور خواهد کرد و جنگ و ویرانی در پیش خواهد بود و بعد زنی به قدرت کامل خواهد رسید.

پیشگوییهای دیگر هم بود. یکی از آنها چنین می‌گفت که تغییر قدرت بسیار خشونت‌باری باعث خواهد شد که مردی از شرق بر روم حاکم شود. این پیشگویی اگر در روم بازگو می‌شد، مجازات مرگ در پی داشت. کسی دیگر پیشگویی کرد که لشگری نیرومند از آسیا بر روم استیلا می‌یابد. اما از همه دقیق‌تر پیشگویی درباره زنی بود که با ظهور ستاره دنباله‌دار به قدرت مطلق می‌رسید. اقبال من رو به طلوع بود و باید آماده می‌شدم.

آسمانها با ما مهربان هستند، کافی است به پیامهای آنها گوش فرا دهیم. سطر دیگری هم نظر مرا جلب کرد: «تو نباید بیوه بمانی و با شیر ازدواج خواهی کرد.»

آنتونی، نماد شیر بود و من با او ازدواج می‌کردم. با خود فکر کردم چرا خدایان فقط اندکی از سرنوشت ما را نشانمان می‌دهند. نیمه‌ی حقیقت ممکن است از دروغ هم بیرحمانه‌تر باشد. اولمپیوس راست می‌گفت. این پیشگوییها منجر به آشفتگی فکری می‌شود.

اخبار جدید مانند تکه‌های چوب که دریا به ساحل پرت کرده باشد به دست ما رسید. آنتونی و آهنوباربوس به سوی بروندیسیوم رفته بودند که دروازه‌های آهنی

خود را به روی آنان بسته بود و توسط یکی از فرماندهان زیردست اوکتاویان حصاربندی شده بود. آنتونی در آن جا اردو زده بود و با طراحی دقیقی شهر را تصرف کرده بود. اوکتاویان از اگریپا کمک خواسته بود. پیدا بود که بزودی جنگی بزرگ آغاز خواهد شد. این خبر خوبی بود. خوب برای آنتونی، هرچه سریع‌تر آنها درگیر می‌شدند بهتر بود. زیرا در غیر این صورت آنتونی نیرومندتر می‌شد.

بعد دیگر هیچ خبری نیامد.

مطلع شدم که هرود به مرزهای شرقی مصر رسیده، حکمروای آن منطقه او را بر کشتی نشاند تا به اسکندریه بیاید.

برای استقبال از او با اپافرودیتوس مشاوره کردم. می‌خواستم ضیافتی به استقبال ورود او بدهم. اما اپافرودیتوس گفت: «او نمی‌تواند با شما غذا بخورد. می‌دانید که من هم نمی‌توانم.»

بله، می‌دانستم که مذهب او اجازه نمی‌دهد اما هرگز نپرسیده بودم چرا. گفتم: «من گوشت خوک بر سرمیز نمی‌گذارم.» می‌دانستم که یهودیان گوشت خوک نمی‌خورند.

اپافرودیتوس خندید: «آه این یکی از معذورات ماست. او حتی نمی‌تواند درکنار شما برای خوردن بنشیند زیرا همه‌ی ظرفهای شماباید تمیز شوند و بعد هم مقرراتی دیگر هست. این که دست به چه چیزهایی نباید زد و چه غذاهایی نباید در کنار غذاهای دیگر قرار گیرد.»

«من چه باید بکنم؟ در تمام مدتی که این جاست نباید چیزی بخورم.»

مشکلی پیش آمده بود. او دوست آنتونی بود و باید به او احترام می‌گذاشتیم اما چگونه؟

اپافرودیتوس گفت: «می‌توانم ازکسی کمک بگیرم تا غذاها را آماده کنیم. اما باید همه رومیزیها و وسایل آشپزخانه طاهر شود. منظورم از نظر مذهبی است. اما شاید او زیاد هم اهمیتی به این چیزها ندهد. شاید یک یهودی واقعی نباشد.»

«منظورت چیست؟»

«مادر او عرب است. او خود را یهودی می‌داند، اما نمی‌دانم این موضوع چقدر

جدی است. از نظر سیاسی یهودی هست. اما شاید از مملکتش که خارج می‌شود دیگر نباشد.»

«اما مطمئن نیستم، پس باید فرض کنیم که او سر این مسایل جدی است.»

«من پرس‌وجو خواهم کرد و بعد راستش را بخواهید خود من هم سالهاست که در ضیافتی درباره‌ی شرکت نکرده‌ام. برایم جالب است.»

«پس دوست عزیز، به زحمتش می‌ارزد.»

هرود وارد شد و در محل مخصوصی مستقر گردید و بعد از مدتی ـ که فکر می‌کردم عمارتش را تطهیر می‌کند ـ به حضور من رسید.

من بر روی تختی غیر رسمی ـ تختی که چندان بلند نبود ـ نشستم و لباسی زردوز که کار مملکت او بود بر تن کردم. تا اندازه‌ای به این دلیل که به او احترام بگذارم و تا اندازه‌ای به این دلیل که این لباس بزرگی شکم مرا نشان نمی‌داد.

نور خورشید بعد از ظهر از میان ستونها بر زمین می‌تابید که هرود در لباسی سفید و طلایی پابه درون نهاد. لبخندی بر لب داشت.

«درود بر ملکه‌ی بزرگ مصر. هر آنچه درباره‌ی زیبایی شما شنیده بودم در برابر آنچه می‌بینم هیچ است.»

لحن صدایش به گونه‌ای بود که باورم شد حرفهایش صمیمانه است.

گفتم: «هرود اهل فلسطین، ما به شما سلام و خیر مقدم می‌گوییم.»

«و صدای شما نیز به زیبایی چهره‌ی شماست ملکه، مرا به دلیل جسارتم ببخشید.»

گفتم : «چنین جسارتی را به راحتی می‌توان بخشید. خوشحالم که به سلامت رسیدید. از اوضاع مملکتتان بگویید.» از جا برخاستم و از تخت پایین آمدم: «بهتر است به ایوان برویم. بد نیست بندرگاه را هنگام غروب خورشید ببینید.» و از میان تالارها گذشتیم تا به ایوان برویم. متوجه بودم که همراهان او با فاصله از او حرکت می‌کنند و هیبت او بر آنها اثر گذاشته. از زیر چشم می‌دیدم که چهره‌ای چون عربها داشت. پوستی طلایی، چشمانی سیاه و لبهایی باریک، بینی بلند و مژه‌های ضخیم.

پرسیدم: «پس به مصر آمدید، هنوز راه زیادی در پیش دارید.»

گفت: «برایم مهم است که به اتحاد سه‌گانه بپیوندم. از فلسطین جان سالم بدر بردم. می‌دانم آنتونی می‌خواهد با پارتیها بجنگد من به او کمک خواهم کرد.»

از او خوشم آمده بود: «شاید اگر این جا بمانید بهتر باشد. من به فرمانده‌ی خوبی نیاز دارم، زیرا می‌باید مواظب پارتیها باشم.»

سرش را تکان داد: «آنتونی به من احتیاج دارد؟»

گفتم: «شما یک بار به او ـ و به من ـ کمک کرده‌اید. آن موقع که گابینیوس پدرم را به سلطنت بازگردانید.»

«بله، آن موقع شانزده سال داشتم و برای نخستین بار آنتونی را دیدم.»

«از آن موقع رهبری سپاهیان را برعهده داشتید؟»

«بله، آن هنگام، آنتونی از من بزرگتر بود و یادم می‌آید آنتونی چقدر سفارش شما را می‌کرد.»

می‌ترسیدم که شروع به قصه‌سرایی کند، برای خوشایند من. بعضیها این خاصیت را دارند که حقیقت را با آنچه می‌خواهند مخلوط می‌کنند و به خورد شما می‌دهند. ما هم کار آنها را راحت می‌کنیم. از آنها می‌خواهیم که درباره‌ی ما راست و دروغ را سرهم کنند.

گفتم: «اینها متعلق به گذشته ماست.» و اجازه ندادم چیز دیگری بگوید. به منظره‌ی پیش رویم اشاره کردم که به آن می‌بالیدم.

او گفت: «چه منظره‌ی زیبایی.»

خورشید بر روی دریا جاده‌ای طلایی درست کرده بود. بادبانهای کشتیهایی که به بندر نزدیک می‌شدند به رنگ طلایی درآمده بود.

گفت: «بزرگترین بندرگاه جهان. چه چیزهایی که حاضر بودم بدهم و این بندر متعلق به من شود، در عوض چه داریم؟ بندری فکسنی به نام جوپا، گرچه از هیچ بهتر است، لااقل راهی به دریا داریم.»

گفتم: «در هر تکه از زمین سرزمین شما چه خونها که بر زمین ریخته شده. چقدر جان عزیز بر سر اورشلیم از بین رفته. گرچه شهر منحصر بفردی از نظر معماری و

هنری محسوب نمی‌شود.»

او گفت: «من آن را خواهم ساخت، به شرط آن که فرصت این کار را پیدا کنم. فرصتی که آنتونی می‌تواند برایم فراهم کند.»

فقط آنتونی. هر دو ما به دلایل مختلف منتظر بودیم ببینیم تا او چه می‌کند.

«البته باید به ایتالیا برسی. من کشتی در اختیار شما خواهم گذاشت. او اکنون در روم نیست در بروندوسیوم است. اخبار من قدیمی است اما آخرین بار شنیده‌ام که او و اوکتاویان دو برابر هم صف آرایی کرده‌اند و شاید تا بحال وارد جنگ شده‌اند.»

او ناله‌ای کرد و گفت: «از جنگ در فلسطین گریختم تا به صحنه‌ی جنگ دیگری در ایتالیا بروم.»

به او گفتم: «اما این جا جنگی در نگرفته. شاید عاقلانه‌تر باشد این جا بمانید و سپاهیان مرا رهبری کنید و هنگامی که آنتونی به شرق آمد ...»

«نه، باید بروم، بدون من نباید توافقی صورت گیرد.»

باید از اپافرودیتوس سپاسگزار می‌شدم که میهمانی مرا به خوبی به انجام رسانید. در صورت غذا چیزهایی بود که خوردن آنها در آیین یهود منعی نداشت و بشقابها و وسایل دیگر همه جدید و از سوریه آمده بود و غذای ممنوعی قبلاً در آنها خورده نشده بود.

هرود لباس جدیدی بر تن داشت به رنگ ارغوانی و تاجی بر سر گذاشته بود. او شاهزاده بود و می‌خواست این موضوع را نشان دهد. او و همراهانش در جاهایی نشستند که متناسب با مقامشان بود. آنها انسانهایی فرهیخته بودند و درباره‌ی هنر و شعر صحبت می‌کردند. کسی درباره‌ی سیاست حرف نمی‌زد. اما اپافرودیتوس سعی داشت حرف را به این قضیه بکشاند.

«پس فلسطین در دست پارتیهاست؟ آیا ممکن است بزودی آزاد شود؟ اگر شد باید معبد را بازسازی کنید.»

هرود به او چشم دوخت: «من نقشه‌ی بزرگتری دارم و قصد دارم که معبد را طبق دستور دینی و بنابر اهمیتش از نو بسازم.»

ماردین پرسید: «نمی‌فهمم. بنابر اهمیت یعنی چه؟»

هرود گفت: «رب‌النوع سراپیس دستورات واضحی برای ساختن معبد خود نداده اما خدای ما داده.»

ماردین خندید: «خدایان هریک روشی برای خود دارند.»

هرود گفت: «ما اعتقاد داریم که فقط یک خدا هست. و خود او دستوراتی لازم ر داده.»

هرود بیست روز در اسکندریه ماند و سرانجام با کشتی به سوی ایتالیا رفت. در آن جا چه چیز منتظر او بود نمی‌دانیم. من درانتظار ماندم. در انتظار آنچه بر سرنوشت من همچون هرود تأثیر می‌گذاشت.

«نمی‌خواهم بی ادبی کنم، اما خیلی گنده شده‌اید.» یک ماه بعد از رفتن هرود، اولمپیوس که به دیدن من آمده بود این کلمات را خطاب به من ادا کرد.

گفتم: «اولمپیوس پیر و عزیز، همیشه با سیاست! همیشه رسمی! همیشه با فکر.» اما سخنانش مرا رنجانید. می‌دانستم که بزرگتر شده‌ام. از لباسهای گشاد دیگر کاری ساخته نبود.

او با احتیاط پرسید: «درباره‌ی وقتش مطمئنی؟»

«فقط می‌دانم از یک تاریخ معین به بعد خواهد بود.

دستش را به سوی من دراز کرد: «اجازه دارم؟»

گفتم: «مانعی ندارد. امروز به جای آن که دوست من باشی پزشک باش.»

او شکم مرا معاینه کرد. و آخر سر گفت: «خوب.»

پرسیدم: «خوب چی؟»

«از نظر طبی ...»

«حرف بزن چی شده.»

گفت:«فکر می‌کنم دوقلو بزایید.»

دو تا بچه. مثل آپولو و آرتمیس. «خود شما هم مثل لاتونا، زنی رها شده و فراموش شده.»

گفتم: «بعضی وقتها از تو متنفرم.»

«بله، موقعی که از حرفهای من خوشتان نمی‌آید. اگر جای شما بودم به فکر دو اسم می‌افتادم. عجب مردی است این مارک آنتونی.»

یک شیشه مرهم را به سوی او انداختم: «برو بیرون.» او خنده کنان بطرف در دوید. وقتی رفت دستم را روی شکمم گذاشتم، احساس می‌کردم چهار دست و چهار پا در شکمم تکان می‌خورد.دو نامگذاری، این موضوع کمترین اهمیت را داشت.

۵۱

ملوانی که همراه ماردین به قصر آمده بود گفت: «او ازدواج کرده.»

او جلو من ایستاده بود و کلاهش را به دست گرفته بود.

گفتم: «بله می‌دانم او ازدواج کرده؟ این چه جور خبری است. خبر دیگری نداری. مثلاً درباره‌ی جنگ.»

مرد باز هم لبخند زد: «مقصودم این است که ـ مرا ببخشید ـ او دوباره ازدواج کرده و جنگی هم در نگرفته.»

«درباره‌ی چی صحبت می‌کنی؟» چرا واضح حرف نمی‌زد؟ ماردین کنار دیوار ایستاده بود و اخم کرده بود.

«می‌خواهم بگویم. فلویا مرد و بعد او با اوکتاویا در روم ازدواج کرد.»

«چی؟»

«با خواهر اوکتاویان ازدواج کرده. همه جا جشن و شادی بر پا بود. ویرژیل[1] در

---

۱) Virgil : شاعر معروف رومی. ۷۰-۱۹ ق م. سراینده منظومه‌ی معروف انئید که ظاهراً از دوستان اوکتاویان (امپراطور اگوستوس) بوده است.

این باره اشعاری سروده، مایلید اشعار را بشنوید؟»

«او با اوکتاویا ازدواج کرده؟ او آزاد شده، و او را برگزیده؟»

«بله علیا حضرت.» او همچنان به دنبال اشعار می‌گشت.

پرسیدم: «فلویا کی مرد؟» گویی این مساله بسیار اهمیت دارد.

«بعد از آن که آنتونی او را در یونان به جا گذاشت.»

بنظر می‌رسید اتاق دور سرم می‌چرخید اما هنوز سرپا بودم. بعد پرسیدم: «چرا جنگ نشد؟»

«حقیقت این است که سربازان قدیمی اجازه‌ی این کار را ندادند. آنها دوشادوش هم در فیلیپی جنگیده بودند و دلشان نمی‌خواست با هم دشمنی کنند. آنها از جنگ خسته شده‌اند، ویرژیل به همین دلیل درباره‌ی دوران طلایی اشعاری سروده. همه روم غرق در جشن و شادی است. مردم دیوانه شده‌اند، کشتی ما به زحمت در بندرگاه پهلو گرفت و ما به زحمت توانستیم بار خود را در میان جمعیت به ساحل برسانیم. معاهده‌ای میان آنها مهر شده، اوکتاویان و آنتونی اکنون برادرند.»

پرسیدم: «کی از روم بیرون آمدی؟»

«کمتر از یک ماه قبل. باد مساعد مرا سریع بازگردانید. همه طبیعت نغمه‌ی موافق سر داده‌اند.»

بله، همه طبیعت. همه آسمانها، می‌باید این ازدواج را جشن بگیرند.

گفتم: «ماردین به تو انعامی خواهد داد. اشعار را هم این جا بگذار تا بعداً بخوانم.»

مرد بالاخره اشعار را پیدا کرد و آن را به ماردین داد و رفت.

کجا می‌توانستم بروم که تنها باشم؟ هرجا می‌رفتم کسی بود که مرا دوست داشت و به خوبی می‌شناخت، میان جمعیت هم نمی‌توانستم گم شوم تا شاهد تحقیر یا اندوه من باشند.

ماردین وارد اتاق شد و دید که هنوز ایستاده‌ام و به بندرگاه خیره مانده‌ام. نمی‌توانستم خود را از نگاههای او و اندوه و تأسف بر زبان نیاورده‌اش در امان دارم.

به آرامی گفت: «متاسفم. وقتی فهمیدم کشتی از روم آمده می‌دانستم که مایل

هستید درباره‌ی جنگ مطلع شوید. خود من هم خبر نداشتم که...»

گفتم: «ماردین.» چشمانم را بستم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. «چرا این قدر رنج می‌برم؟» می‌دانستم سوأل احمقانه‌ای است. بعد از آن چه در میدان عمومی روم دیده بودم تصورم این بود که در برابر رنجها مقاوم شده‌ام و دیگر چیزی مرا نمی‌تواند برنجاند.

او عاقلتر از آن بود که پاسخی بدهد. فقط مرا در آغوش کشید.

او همه را مرخص کرد و گذاشت تا در اتاقم تنها بمانم. مدت زیادی درازکشیدم. افکارم از کار افتاده بود. صدای امواج را از دور دستها می‌شنیدم که به ساحل برمی‌خورد. رفت و بازگشت موجها...

سپس اندک اندک افکارم بازگشتند. جنگی واقع نشده بود. آنها سلاحها را بر زمین گذاشته و متحد شده بودند و اوکتاویان خواهرش را به عنوان وثیقه تقدیم کرده بود.

حتماً گفته بود: «این است خواهر من، تقدیم تو باد.»

و چرا آنتونی پذیرفته بود؟ چه اهمیتی داشت که اوکتاویان چه می‌گوید. کلمه نه، بر زبان آنتونی جاری نمی‌شد؟

سعی کردم اوکتاویا را از سالها قبل به یاد بیاورم. از اوکتاویان بزرگتر بود اما نه زیاد. فکر می‌کردم ازدواج کرده. شوهرش چه شده بود؟

این موضوع در روم اهمیت چندانی نداشت. لابد برای رضایت اوکتاویان از شوهرش جدا شده بود. آنتونی هم می‌توانست همین کار را با فلویا بکند تا اوکتاویان راضی شود. اما این کار را برای من نکرد. چه خوب شده بود که خود فلویا مرده بود.

اوکتاویا چه شکلی بود؟ خاطره‌ای که از او داشتم گنگ بود. خنده‌دار بود که چهره‌ی او چون چهره‌ی برادرش زیبا نبود. رفتارش چگونه بود؟ آن هنگام آنقدر با سزار مشغول بودم که به او توجه نکردم. آیا زشت نبود؟ حتماً چهره‌ی شاخص یا به یاد ماندنی نداشت.

حالا همسر آنتونی شده بود. ماردین شعر را بر روی میز من گذاشته بود. خود را

مجبور به خواندن آن کردم. نسخه‌هایی از این شعر در روم پخش شده بود و آن ملوان یکی را با خود آورده بود. شعر را خواندم. پیشگویی کرده بود که از این ازدواج پسری به دنیا خواهد آمد. لعنت بر او و اشعارش، آرزو می‌کردم این ازدواج عقیم بماند و یا فقط حاصل آن دختر باشد.

آن شب خیلی بد خوابیدم. خواب دیدم در محراب معبدی هستم از سنگ مرمر سیاه و دو چراغ برنزی در دو طرف روشن بود و اوکتاویا آن جا بود، حالا چهره‌ی او را به خوبی می‌دیدم. موهای بلند و قهوه‌ای داشت و چشمانی سیاه. گونه‌ها و بینی او را می‌دیدم.

او انتظار می‌کشید و قوزک پاهایش را با طناب بسته بودند.

بعد آنتونی را دیدم که لباسی همچون راهبان به دست داشت و چاقویی در دست. او پیش آمد و بندها را برید.

سپس دوباره با مراسمی آیینی از محراب بالا رفت و دست او را گرفت و آنها زن و شوهر شدند.

خیس عرق از خواب بیدار شدم. قلبم می‌تپید. معده‌ام به هم خورده بود اما فقط یک خواب دیده بودم، یک خواب بد. با خودم بارها تکرار کردم که خواب دیده‌ام.

باید فراموش می‌کردم، چرا باید همه چیز این قدر زنده در پیش چشمانم جان می‌گرفت؟ باید همه چیز را همراه عشقم به او فراموش می‌کردم.

شبهای بی‌خوابی مرا از رمق انداخته و حالا دردی بدتر از بی خوابی به سراغم آمده بود. پیشخدمتها به این سو و آن سو می‌دویدند، تا اتاق زایمان را آماده کنند.

درد فلج کننده‌ای آمد. به سختی می‌توانستم سرپا بایستم، پاهایم از من فرمان نمی‌برد. به دو قابله تکیه دادم و هر حرکت آنها موجی از درد در دلم به وجود می‌آورد. آنها مرا بر روی چارپایه‌ای نشاندند که مخصوص این کار بود. روی آن نشستم و دسته‌هایش را چنگ زدم و درد جانکاه تمام وجودم را گرفت.

در چنین لحظاتی، گاه هر آن همچون ابدیت به طول می‌انجامد و گاه، ساعات همچون وقایعی می‌گذرند. یادم نیست چقدر در آن وضعیت ماندم، اما به یاد دارم

یکی از قابله‌ها گفت: «رنگش بد است و بعد هم ...»

کسی چیز دیگری گفت که درست نشنیدم و بعد شنیدم: «دنبال اولمپیوس بفرستید حالا.»

اتاق به‌نظرم تاریک شده و صدای اولمپیوس را شنیدم که می‌گفت: «او را بر روی تخت بخوابانید.»

مرا بلند کردند و بر روی جای سختی خواباندند. دستهایم را کنار پهلویم گذاشتند و آنها را محکم گرفتند. احساس کردم دستهایی به شکم من فشار می‌آورند و آن را محکم گرفته‌اند. کسی فریاد زد: «خون، خون.» و در صدایش هراس بود.

کسی گفت: «بکشید.»

صدای دیگری گفت: «نمی‌توانم، سر و ته شده.»

اولمپیوس گفت: «آن را بچرخانید.»

احساس می‌کردم چیزی گرم و چسبناک در زیر و پشت من پخش می‌شود، خون. دیدم که از روی میز به زمین می‌چکد و روی زمین پخش می‌شود. بو و ظاهر بدی داشت.

اتاق آرام شروع به چرخیدن کرد و دور سرم می‌گشت. در مرز ناآگاهی بودم.

«آه ای خدایان.» کشش عجیبی در درونم احساس کردم مثل آن بود که اندرونم به بیرون رانده می‌شود: «آمد.»

صدای ریزی مثل سرفه شنیدم. کسی گفت: «دختر است.»

درد بند نیامده بود، بر عکس شدیدتر شد. خون داغ و چسبنده را در پشت سرم احساس می‌کردم.

«گیر کرده. دومی گیر کرده.»

«محض رضای خدایان کاری بکنید.»

«نمی‌توانم...»

صداها را می‌شنیدم و چهره‌هایی را که دور و برم می‌چرخید نه، اما به سختی می‌دیدم.

فشار باز هم روی شکمم اضافه شد.

«دارد از دست می‌رود.» صدای اولمپیوس بود. یک لحظه صورت نگرانش را دیدم که نزدیک بود گریه کند.

«باید خونریزی را بند آورد.»

«نمی‌شود.»

اولمپیوس داد زد: «پس محکمتر بکشید.»

«اما چطور.»

به سختی نفس می‌کشیدم.

اولمپیوس گفت: «چنگ بزن، بچرخان.» احساس کردم خون دوباره از من بیرون می‌زند و مرا همچون امواج دریا دربر می‌گیرد.

آخرین کلماتی که شنیدم این بود: «بگیریدش.»

وقتی چشم باز کردم مرا آن چنان بسته بودند که نمی‌توانستم تکان بخورم. بند بند تنم درد می‌کرد.

نور خورشید به درون می‌تابید. حتماً یک روز گذشته بود و شاید دو روز. احساس کردم سینه‌هایم متورم شده، پر از شیر بود. شاید دو یا سه روز گذشته بود.

چند لحظه چشمانم نیمه باز بود. می‌خواستم ببینم کی آن جاست. دو قابله آن جا نشسته بودند و یک نفر بچه‌ای را در بغل داشت، احساس هراس کردم. آن دیگری کجا بود؟

یکی از زنها متوجه من شد و گفت: «بیدار شده.»

سعی کردم لبخندی بزنم و گفتم: «زنده‌ام.» صدایم خیلی ضعیف بود.

«این هم دختر شما.» و نوزاد را نزد من آورد و در آغوش من گذاشت.

صورت کوچکی داشت و در خواب بود. معلوم بود صدمه ندیده.

پرسیدم: «آن یکی؟ بگویید که ملکه بیدار شده.»

چند لحظه بعد کسی ظاهر شد و قنداق دیگری آورد و در بازوی دیگرم گذاشت.

این یکی بیدار بود. با چشمان آبی به من نگاه می‌کرد. معجزه‌ای دیگر. این هم صدمه‌ای ندیده بود.

«شکر به درگاه ایسیس.» و دهانش را لمس کردم.

اولمپیوس شتابان به پای تخت من آمد. معلوم بود که مدت زیادی انتظار کشیده. سر و وضعی آشفته داشت. دست مرا گرفت: «شکر. حالا که زنده ماندی دیگر هیچ آرزویی ندارم.»

گفتم: «خیلی هم عجله نکن. تو هنوز جوانی و باید آرزو بکنی.»

گفت: «فکر نمی‌کردم زنده بمانی.»

گفتم: «می‌دانم. شنیدم که گریه می‌کردی.»

«اگر می‌گذاشتی می‌رفتم و آنتونی را با دست خودم می‌کشتم. بچه‌ها کمی زود به دنیا آمده‌اند. کوچک‌تر از معمول هستند. البته اگر کمی بزرگتر بودند زنده به دنیا نمی‌آمدند.»

خنده‌ام گرفت: «بزرگتر از اینها را نمی‌خواستم. حال من خوب می‌شود؟»

احساس می‌کردم درد مرا رها نمی‌کند.

او آرام پاسخ داد: «بله، مدتی طول خواهد کشید.»

علاوه بر درد عضلانی، خون زیادی هم از دست داده بودم. وقتی خودم را در آیینه دیدم. تعجب کردم که چقدر رنگم پریده. اولمپیوس به من داروهای مقوی می‌خورانید و معتقد بود بزودی جای خون از دست رفته را پرخواهد کرد. بچه‌ها نیز با خوردن شیر من سریع‌تر رشد می‌کردند و جبران کمی وزن آنها می‌شد.

احتیاج به اصرار او نبود. دوست داشتم بچه‌ها را در آغوش بگیرم. قادر به انجام وظایف دیگر نبودم و بنابر این می‌توانستم ساعتها به بچه‌ها بپردازم.

هر دو آنها بچه‌های زیبایی بودند. البته احساس همه مادرها چنین است. رنگ موی هر دو آنها روشن بود. چشم پسرم آبی بود و چشمان دخترم سبز و عسلی.

هرروز به چهره‌ی آنها می‌نگریستم. به دهانهای چروکیده و انگشتان کوچک آنها. کم کم وزن آنها به حال عادی باز می‌گشت.

چه اسمی باید روی آنها می‌گذاشتم؟ این بار نمی‌خواستم نام رومی داشته باشند. نمی‌خواستم نام آنتونی روی آنها باشد، نام کسی که از ازدواج با من که رومی نبودم امتناع کرد و به محض آن که پایش به خاک روم رسید تن به ازدواجی داد که

شایسته خود می‌دانست.

من برای او بیگانه بودم؟ پس فرزندانم نیز چنین بودند. نام پسرم را الکساندر هلیوس گذاشتم و ـ هلیوس به معنای خورشید ـ و نام دخترم را کلئوپاترا سِلن ـ سِلن به معنای ماه ـ و از فرزندانم خورشید و ماه مراقبت می‌کردم تا بلکه منادیان آن عصر طلایی شوند که در پیشگوییها خوانده بودم.

تازه از شیر دادن بچه‌ها فارغ شده بودم که خبر رسید قاصدی از روم رسیده. زیاد اهمیتی ندادم. فقط دستور دادم او را به حضور ما برسانند.

قاصد در لباس نظامی رومی با زرهی برنزی و یراقی و کلاهخودی صیقل خورده به حضور من رسید.

او با صدایی رسا اعلام کرد: «پیغامی از روم آورده‌ام علیا حضرت.»

گفتم: «خوش آمدید.»

«نامه‌ای از مارکوس آنتونیوس آورده‌ام.» و نامه را به دست من داد.

نامه در استوانه‌ای چرمین بود. آن را باز کردم و خواندم.

به ملکه کلئوپاترا فیلوپاتر

الاهه‌ای که پدرش را دوست دارد.

با درود و آرزوی سلامتی.

باعث افتخار من است که به مصر، دوست و هم پیمان ما اعلام کنم که میان امپراطور، فرزند سزار و امپراطور مارک آنتونی معاهده‌ای منعقد شده تا صلح در روم برقرار شود و به انجام کارهایمان در جهان برسیم. شرایط زیر مورد اتفاق قرار گرفته که امپراطور سزار فرماندهی سپاهیان در گل را بر عهده می‌گیرد، امپراطور آنتونیوس فرماندهی لژیونهای شرق را به عهده می‌گیرد و امپراطور لپیدوس فرماندهی نیروهای افریقا را.

سزار جنگ با سکستوس را هدایت می‌کند و آنتونیوس بر علیه پارتیان می‌جنگد. ژنرال ونتیدوس باسوس فرماندهی نیروهای

سوریه را بر عهده دارد و می‌باید پارتیها را از آن منطقه بیرون کند.

به افتخار این معاهده و برای نشان دادن حسن تفاهم، امپراطور آنتونیوس خواهر امپراطور سزار را به همسری برگزیده.

امیدوارم شما به عنوان متحد مردم روم این معاهده را گرامی بدارید امپراطور مارکوس آنتونیوس.

که این طور. نامه را در دست گرفتم. این بود رهاورد آنتونی از این معاهده. غرور او با انجام این معاهده فنا شده بود. معاهده‌ای که منجر به تقویت اوکتاویان و تضعیف او می‌شد. پس او لژیونهای گل را رها کرده بود. این ازدواج او را تغییر داده بود. اکنون اوکتاویان را نزد من، به عنوان سزار معرفی می‌کرد. از خشم می‌لرزیدم.

قاصد رومی ایستاده بود و منتظر پاسخ من بود. یکی از بچه‌ها در آغوش من می‌گریست.

گفتم: «متشکرم که این پیغام را با سرعت به من رساندید.» بدون شک آنتونی سریعترین کشتی را در اختیار او گذاشته بود. «به مارکوس آنتونیوس بگویید که اخبار را دریافت کردم. برای ازدواج به او تبریک می‌گویم. به او بگویید که برای او دو فرزند به دنیا آورده‌ام. یک دختر و یک پسر.» دستهایم را باز کردم تا او بچه‌ها را ببیند.

قاصد چند بار چشمهایش را برهم زد. نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد، سرانجام گفت: «نمی‌خواهید نامه‌ای بفرستید؟ می‌توانم صبر کنم. تا نامه آماده شود.»

گفتم: «نه، نه نامه‌ای درکار نیست. همین دو جمله که حتماً به یاد شما خواهد ماند.»

بزودی دریاها به واسطه رسیدن زمستان بسته می‌شد. هم‌اکنون توفان آغاز شده بود. اما قبل از آن، کشتی دیگری از روم رسید. و نامه دیگری از آنتونی و این بار آن را در خلوت خواندم. نامه‌ای پرشور بود. یقیناً در خلوت و ساعات آخر شب، با

یادآوری خاطرات گذشته آن را بدون آن که دوباره بخواندش نوشته بود.

عشق محبوب من، چرا با من چنین کردی؟ قاصد به من گفت که ما بچه‌دار شده‌ایم. چرا آن را از من پنهان کردی و نگذاشتی من بفهمم؟ اگر می‌دانستم تن به این ازدواج اجباری نمی‌دادم. بهانه داشتم تا آن را رد کنم. اگر مرا دوست داشتی چنین نمی‌کردی.

از هنگامی که تو را ترک کرده‌ام در جهنم هستم. به هیچ کس اعتماد ندارم، حتی به تو. می‌گویند بر اثر عقد این پیمان صلح فرا رسیده اما به چه قیمت گزافی.

زمستان را در روم می‌گذرانم. در روم بر اثر قحطی آشوب شده و مردم، اگر مداخله نمی‌کردم، اوکتاویان را کشته بودند. کارهای زیادی مانده که باید انجام شوند.

نام آنها را چه گذاشته‌ای؟ درباره‌ی پدرشان با آنها حرف بزن. مرا فراموش نکن، برایم دعا کن. مرا در قلبت نگه‌دار، همانطور که من تو را در قلبم حفظ کرده‌ام.

برای او احساس تاسف می‌کردم. اما او چطور مردی بود که برای رد کردن پیشنهاد اوکتاویان احتیاج به بهانه داشت. مردی چون او نمی‌باید به چنین بهانه‌ای متوسل می‌شد. حاملگی بهانه‌ای بود مناسب برای یک مرد عادی، برای معلم مدرسه اما نه برای ارباب نیمی از جهان. و منظور او از این که، چنین کردم، چه بود؟

من به او خیانت کرده بودم؟ او خود اوکتاویان و اوکتاویا را برگزیده بود. جای تاسف داشت که به هیچ کس اعتماد نمی‌کرد. بارها به او گفته بودم که از اوکتاویان برحذر باش و باز هم به او کمک کرده بود.

چرا نگذاشته بود شورشیان کار او را تمام کنند؟

و در مورد بچه‌ها؟ چه چیزی راباید به آنها در مورد آنتونی می‌گفتم. پدر سزاریون مرده بود. اما آنتونی زنده بود. و از اینها گذشته هنوز خیلی مانده بود تا به آنها چیزی بیاموزم. نخست باید سخن گفتن را می‌آموختند.

۵۲

در آن روزها از مابقی دنیا جدا شده بودیم. ساعات زیادی به فکر کردن می‌گذشت. هرچه بچه‌ها بزرگتر می‌شدند من لاغرتر می‌شدم، گویی منابع وجود من به آنها منتقل می‌شد. توانم کم‌کم باز می‌گشت. درد از وجودم رفته بود.

اولمپیوس گفت: «جوانی دردها را درمان می‌کند.» و بعد اعلام کرد که کاملاً بهبود یافته‌ام.

گفتم: «نه، فکر می‌کنم مهارت تو باعث شد زنده بمانم.» و این اقبال من بود که پزشک من به همه‌ی خصوصیات جسمانی و روحی من آشنا بود.

گفت: «اقبال هم با تو همراه بود. و قدرت جسمانی‌ات. مثل یک تمساح جنگجو نیرومندی.»

«آنتونی هم مرا تمساح خوانده بود. فکر نمی‌کنم تعریف خوبی باشد.» اخم کرد. شنیدن نام آنتونی باعث شده بود که اخم کند و این بد بود زیرا ماموریتی برای او داشتم. گفت: «تمساح صفات خوبی دارد. منظورم این بود. به دام انداختن او بسیار سخت است و در شرایطی می‌تواند زندگی کند که جانوران دیگر طاقت نمی‌آورند.»

گفتم: «همینطور است.» صبر کردم تا به موضوع اصلی برسم، زیاد ساده نبود. «اولمپیوس دانش تو درباره‌ی جراحات و شفا دادن آنها بسیار زیاد است. البته به عنوان یک یونانی.»

ابروهایش درهم گره خورد. هراسان بود. درست مثل گوزنی که وجود شیر را احساس کرده.

«به عنوان یک یونانی؟»

«بله، آموزش پزشکی ما بسیار پیشرفته است. تو در تشریح اعضا و کالبد شکافی وارث هیروفیلوس کبیر هستی. اما دانش تو بیشتر نظری است تا عملی و فکر می‌کنم بهتر است برای مطالعه‌ی بیشتر به روم بروی.»

سری تکان داد: «می‌فهمم، راستش را بگو. منظورت جاسوسی آنتونی است؟»

سوالش را نادیده گرفتم: «زیرا به استعداد تو ایمان دارم اما زمان می‌گذرد و شیوه‌های جدید در عالم پزشگی ...»

گفت: «که تو از همه آنها اطلاع داری. مثل یک پزشگ؟»

«می‌دانم رومیها دانش زیادی درباره‌ی معالجه زخمها دارند، دانش عملی. زیرا صدها سال است در میادین جنگ درگیرند و هزاران سرباز زخمی زیر دست پزشکان آنها قرار گرفته است.اولمپیوس برای من فخر فروشی نکن، حتی یونانیها هم می‌توانند چیزهایی از رومیها یاد بگیرند.»

«همانطور که تو یاد گرفتی؟»

به روی خودم نیاوردم: «شنیده‌ام می‌توانند تراشه‌های فلز را از چشم دربیاورند و زخم را جوری بخیه بزنند که چرک نکند. وسیله‌ای اختراع کرده‌اند که جلو خونریزی را بگیرد. و وسیله دیگری که زخم را باز نگه دارند تا بتوان تیر را خارج کرد.»

«اینها را همه می‌دانم.»

«اما نمی‌خواهی بروی و اطلاعات دست اول نصیبت شود. یا تعصبت بر علیه رومیها آن قدر زیاد است که حتی حاضر به یادگیری از آنها نیستی؟»

حالا ناراحت شده بود: «این‌کار زیاد طول می‌کشد. من این جا کارهای زیادی دارم.»

«تو دستیاران و شاگردان قابلی داری که می‌توانند وظایف تو را برعهده بگیرند. لازم نیست بیش از یک نصفه سال بمانی. وقتی دریاها دوباره باز شد می‌توانی بازگردی. وقتی هم که نیستی برای خودم بیماری درست نمی‌کنم.»

گفت: «من تو را می‌شناسم. در این ششماه می‌توانی دردسرهای زیادی برای خودت درست کنی.»

«قول می‌دهم که نکنم.»

حالا راضی به‌نظر می‌رسید. شاید براستی به تغییر محیط نیاز داشت اما حالا که قول همکاری داده بود نوبت مرحله‌ی دوم بود.

«و البته یک وظیفه‌ی شخصی هم هست که ...»

«من نزد آنتونی نمی‌روم، می‌دانی که از او نفرت دارم.»

نحوه‌ی صریح بیان او مرا متعجب کرد. نمی‌دانستم چه بگویم. نمی‌خواستم از آنتونی دفاع کنم. خود من هم گاه از او بیزار می‌شدم. «نمی‌خواهم با او همراهی کنی، بلکه می‌خواهم ستاره‌شناسی را که آنتونی ندیده با خود ببری و من کاری می‌کنم او جزء ملازمان آنتونی درآید.»

«پس باید جاسوسی را تا روم همراهی کنم. تو می‌خواهی چشم و گوشی در دم و دستگاه آنتونی داشته باشی.»

«نه، من نمی‌خواهم او از چشم و گوشش استفاده کند، بلکه می‌خواهم او آنتونی را نصیحت کند تا از روم خارج شود.»

«چرا از روم خارج شود؟ می‌خواهی او را به مصر بازگردانی؟»

«نه، نمی‌خواهم به این جا بیاید.»

گفت: «باورم نمی‌شود.»

«معهذا واقعیت دارد. او باید خود را از زیر سایه‌ی اوکتاویان برهاند. اوکتاویان قدرت تصمیم‌گیری را هم از او گرفته.»

«به تو هشدار دادم که او تحت تاثیر هر کسی قرار می‌گیرد که دورویرش باشد.»

«راست می‌گفتی. و به همین دلیل است که باید از اوکتاویان دور شود.»

«اما چرا برای تو اهمیت دارد که او مستقل شود؟»

او مصمم بود که پاسخ مرا بشنود و بگویم که او را دوست دارم و نمی‌خواهم از بین برود، اما من گفتم: «زیرا وظیفه‌ی آنتونی آن است که با پارتیها بجنگد. اگر مدت زیادی در روم بماند، این فرصت را از دست می‌دهد و برای همه ما بد خواهد شد.»

اولمپیوس گفت: «و از من هم توقع داری که گزارشهای درباره‌ی وضعیت روم برایت بنویسم.»

«بله، البته پنج سال است که از روم دور هستم. و چیزهای زیادی تغییر کرده تمام مخارج تو هم به گردن من است.»

می‌دانستم این طعمه را خواهد بلعید. او آدم صرفه‌جویی بود که به گشت و گذار هم علاقه داشت. انجام این کار به هزینه‌ی دیگران او را از دو طرف ارضا می‌کرد.

ملکه و دوست عزیزم:

بعد از یک سفر دریایی شکنجه‌بار، و قایق سواری مصیبت باری بر رود تیبر که از بوی گند روی عرشه نزدیک به مرگ بودم، می‌توانم شهادت بدهم که به روم رسیده‌ام و حالا که در روم هستم بیش از همیشه اسکندریه را ستایش می‌کنم.

یک عمارت راحت و مجلل اجاره کرده‌ام ـ یادت هست که به من چه گفتی؟ ـ یکی از بدبختیهای زندگی در روم همسایگی سایه به سایه با آدمهای عجیب و غریب است.

از طریق پرس و جو با جراح قدیمی نظامی در بیمارستان اسکلیپوس آشنا شده‌ام که استاد این رشته است و شاگردان بیشماری را تربیت کرده است. او قبول کرد که نزد او کار آموزی کنم. بنابراین از شما متشکرم که مرا وادار کردید به این جا بیایم حتی اگر مزاحم نقشه‌ها و برنامه‌های شما بودم! کسی را که مامور کرده بودید خود را به آنتونی نزدیک کرده، و توصیه‌ی شما را به او بازگو خواهد کرد.

شنیده‌ام که ادعای بچه دار شدن از آنتونی باعث دردسر زیادی برای او شده و می‌گویند اوکتاویان در پشت این دردسرها پنهان شده. به جبران آن اوکتاویا هم حامله شد.

فعلاً خدانگهدار و از خوردن نوشابه‌های مقوی غفلت نکن.

دوست و خدمتگزار شما، اولمپیوس.

اوکتاویا حامله بود. آن خواب هولناک به وقوع پیوسته بود.

خشم را درون رگهایم احساس می‌کردم، خشمی را که منطقی نبود. می‌دانستم که ازدواج کرده‌اند. می‌دانستم آدمهایی که ازدواج کرده‌اند چه می‌کنند. از دست عصبانیت خودم عصبانی بودم.

نامه را زمین گذاشتم. اولمپیوس رسیده بود و از وقتش بهره می‌برد، پس برای چه عصبانی بودم؟ بچه‌های ما باعث ناراحتی آنتونی در روم شده بودند؟ بسیار خوب

بگذار ناراحت باشد و اوکتاویان از این وضع بهره ببرند شاید او به خود بیاید.

ملکه عزیز.

سلام کسی را بپذیرید که متخصص رشته‌های گوناگونی از دوختن بریدگیهای روی پلک با استفاده از موی زنان - تا مراحل جدی‌تر جراحی - گره زدن و دوختن شریانهای بریده، اعضای قطع شده و هم چنین پیوند پوست شده است. اما نمی‌خواهم سر شما را با نگاشتن این مطالب به درد بیاورم.

بزرگترین خبر این است که اوکتاویان و آنتونی با سکستوس معاهده‌ی صلح بسته‌اند. گمان نمی‌کنم این معاهده دوام بیاورد. گندم زیادی به روم وارد شده و مردم خشم خود را از یاد برده‌اند. حافظه‌ی مردم بسیار ضعیف است.

اوکتاویان و آنتونی هر دو سرگرم دردسرهای ازدواج هستند. به جز اوکتاویا که حامله است، همسر اوکتاویان یعنی اسکریبونیا هم همان هنگام حامله شده.

آه که چه شب پرشوری بوده آن شب.

لابد طالع فرزندان آنها هم یکی است.

آینده‌ی جالبی در پیش داریم.

ستاره‌شناس شما هانوفر گزارش می‌دهد که آنتونی دایماً با او مشورت می‌کند.

بنظر می‌رسد هر وقت آنتونی بر علیه برادر زن خود طاس می‌اندازد، می‌برد. هانوفر موفق شده آنتونی را اندکی از او دور کند. بنابراین تلقینات به گوش آنتونی اثر کرده و ممکن است دوباره طرف ما بشود. آنتونی ژنرال براسوس را برای مقابله با پارتیها به سوریه فرستاده.

از طرف من بچه‌ها را ببوسید و هروقت ماردین خردل می‌خورد

یک پشت دستی به او بزنید که برایش خوب نیست.

اولمپیوس وفادار شما.

سرخود را گرم می‌کردم تا افکار ناراحت کننده به سراغم نیایند. معهذا بیقرار و ناراضی بودم و معلوم نبود چه می‌خواهم. به آنتونی حسادت می‌کردم. حسادت می‌کردم زیرا او همه چیز داشت. می‌توانست سرخود را با معشوقه‌هایش گرم کندو همگان اعمال او را تصدیق کنند .او می‌توانست سرزمینهای زیادی را فتح کند و لشگریانش را به سوی پارت براند.

می‌باید از آنچه داشتم راضی باشم. مملکتی آباد، صلح، فرزندان سالم، زندگی آرام، خودم. اما چیزی در من بود که آرامم نمی‌گذاشت. من قلباً یک جنگجو بودم.

ملکه عزیز کلئوپاترا.

مرا ببخشید اگر نامه‌ای چنین کوتاه می‌نویسم. اما باید بدانید آنتونی چه می‌گوید، زیرا به شمامربوط می‌شود. همانطور که قبلاً گفته‌ام، اوکتاویان از این که شما از آنتونی بچه‌دار شده‌اید ناراحت است. اخیراً در ضیافتی که هر دو آنها به اتفاق همسران باردار خود حضور داشتند، اوکتاویان به این قضیه اشاره کرد که این عمل آنتونی شایسته نبوده و او می‌باید بیشتر مراقب اعمال خود باشد اما آن طور که خبر چینها گفته‌اند، آنتونی جام خود را زمین می‌گذارد و می‌گوید،گسترش نسل شاهان و خون نجبا در جهان عملی است پسندیده. اجداد من همه از نژاد هرکول هستند. هرکول خود را محدود به یک زن نکرد. او خود را مقید نمی‌کرد و طبیعت خود را آزاد می‌گذاشت.

وقتی این حرفها را شنیدم برای شما شرمنده شدم. می‌دانستم که باید فوراً شما را خبر کنم وقتی یادم می‌آید که در نتیجهٔ اخلاق هرکول وار او شما دچار چه مشتقاتی شدید، واقعاً عصبانی می‌شوم.

اگر در آن جا بودم او اکنون روی زمین نبود. من شمشیر زن ماهری

چون او نیستم ولی برای کشتن راههای مختلفی هست.

باغ مرا به یاد دارید؟

آیا این همان آنتونی بود که سوگند خورده بود عشقی جاودانه به من دارد و آن نامه‌ها را می‌نوشت؟ اکنون فقط تقلا می‌کرد اوکتاویان را راضی کند. سخنان او هیچ معنایی نداشت جز آن که من فقط وسیله‌ای برای زاد و ولد بودم، مزرعه‌ای که در آن باید کاشت.

به نامه او پاسخ ندادم. آیا این کار انتقام رفتار او بود؟ اما می‌دانستم او اهل انتقام جویی نیست.

او ناچار بود راه خود را از اوکتاویان جدا کند اما هر جا می‌رفت نفوذ اوکتاویان بر روی او مشهود بود. من یک ستاره‌شناس را در نزدیکی او گماشته بودم، اما اوکتاویان کار بهتری کرده بود. او یک طرفدار وفادار خود را در بستر او گذاشته بود، خواهر مطیع خود را.

اوکتاویان، دنیا آن قدر بزرگ نبود که هر دو ما را در خود جا دهد.

چشمانم به گوشه‌ای از دیوار افتاد. نیزه و کلاهخود آنتونی به دیوار بود. همان لباسهایی بود که روزهای جشن تولد، او به من داده بود و فراموش کرده بود با خود ببرد. تصمیم داشتم اینها را به عنوان میراث پدری به اسکندر هلیوس بدهم.

حالا خاک خورده و قدیمی به‌نظر می‌رسید. او آنها را جا نگذاشته بود یا اگر گذاشته بود مغرورتر از آن بود که درخواست باز پس گرفتن آنها را بکند. به آنها دست زدم. آیا چیزی مهجورتر از ادوات جنگی در زمان صلح هست؟ آنها را باید دور می‌انداختم.

با خود فکر کردم آنتونی مرا هم چون این سلاحها به دور انداخت. باید به تنهایی حکومت می‌کردم. تقدیر من چنین بود. با یک دست نشان سزار را گرفتم و با دست دیگر نیزه‌ی آنتونی را، بعد آن را سرجایش گذاشتم. باقیمانده‌ای از مردانی که به من فرزندانی داده بودند.

ملکه عزیز.

به شما اطلاع می‌دهم که فرزند اوکتاویا به دنیا آمد. یک دختر،

پیشگوییهای ویرژیل درست از آب درنیامد.

اسکریبونیا به زودی خواهد زایید. اما اوکتاویان می‌خواهد او را طلاق دهد و این کار به معنای اعلان جنگ علیه سکستوس است. البته من تردیدی در این مورد ندارم. معاهده‌ها فقط برای آن است که اوکتاویان خود را برای جنگ آماده کند و هنگامی که آماده شد آنها را زیر پا بگذارد.

هرود هم به روم رسید. هر دو مرد او را مورد احترام قرار دادند و او را به مقام پادشاهی فلسطین منصوب کردند، حالا فقط موضوع کوچکی باقی مانده! که پارتیها را بیرون کنند و او به تخت سلطنت بنشیند!

بقیه نامه را بیست روز بعد نوشته‌ام. اسکریبونیا دختری به دنیا آورد. (گفتم که طالع هردو آنها یکی است.) و روز بعد هم او طلاقش داد. چه مرد مهربان بافکری. و حالا او می‌خواهد ازدواج کند. با کی؟ با زنی شوهر دار که شوهرش ناچار است او را طلاق دهد گرچه او بزودی بچه‌ای به دنیا می‌آورد. چه زشت و ناگوار! دیگر بیش از این نمی‌توانم روم را تحمل کنم. آنتونی ستاد خود را به آتن منتقل می‌کند و من هم همراه او می‌روم. مدتها آرزوی دیدن آتن را داشتم و از آن جا هم می‌توانم به مصر بازگردم.

از عروس جدید اوکتاویان باید بیشتر بگویم. او دیوانه‌وار عاشق این زن شده، البته برای من باور نکردنی است. این حقیقت که عروس از خانواده‌ی قدیمی و اعیان روم، جایی که اوکتاویان نیازمند جلب حمایت آنهاست، آمد. دلیل عشق پرشور اوست.

نام او لیویا و دختر لیویوس دروسوس، کسی است که بعد از نبرد فیلیپی خودکشی کرد. او همسر تیبریوس کلودیوس نرو دشمن سیاسی اوکتاویان است که اخیراً با هم متحد شده‌اند. او یکی یکی دشمنانش را آرام، خنثی و فلج می‌کند. بزودی هیچ کس باقی

نمی‌ماند. او بر همه‌ی جهان حاکم خواهد شد و بر روی پاهای کج و معوج خود خواهد ایستاد.

از روم خسته شده‌ام. آتن من می‌آیم. هرکاری از دستم برمی‌آمد انجام دادم، اما با حرکت آنتونی کار من هم به پایان می‌رسید.

شهر بوی گند می‌دهد اما نه به این دلیل که شورای شهر کار خود را درست انجام نمی‌دهد، شهر، شهر گندی است.

به ملکهٔ معظم کلئوپاترا.

چه سعادتی که در آتن هستم. این جا بعد از گریختن از جهنم روم چقدر پاکیزه و زیبا جلوه می‌کند. آکروپولیس در نور خورشید چه زیباست. احساس می‌کنم دوباره می‌توانم نفس بکشم. شهر زیبایی باستانی خود را به دست آورده و سایه درختان سرو در همه جا بر ستونهای مرمرین می‌افتد و احساسی از آرامش در روح بیقرار من پدید می‌آورد.

آتن به آنتونی علاقمند است و حالِ او را بهتر کرده. شاید حق با شماست، او هرچه از اوکتاویان دورتر می‌شود بهتر می‌شود. شاید روزی او را همچون تو بشناسم، اما هنوز زمان زیادی به آن روز مانده. او در آتن مراسم ازدواج آیینی برای خود ترتیب داد و خود و همسرش را از زمره‌ی خدایان برشمرد و لباس یونانی بر تن کرده و قرارست وقتی از این مراسم فارغ شود خود را برای جنگ آماده کند.

اما خود من. من آتن را روح اسکندر می‌دانم. آتن مادر شهر ماست و انسان باید به مادر خود احترام بگذارد.

خدمتگزار و دوست شما، اولمپیوس.

همیشه دلم می‌خواست آتن را ببینم. حالا به آنتونی رشگ می‌بردم که در آن جا بود. دور از اوکتاویان و شلوغیهای روم. آزاد تا هر جا می‌خواهد برود. معلوم بود که آن جا را دوست دارد و آتنیها هم او را پذیرفته‌اند.

حالا که به ما نزدیکتر شده بود، افکارم دوباره به سوی او کشیده می‌شد. غیبت او همچون غیبت سزار نبود که وقتی مرد، ناچار شدم به سوی زندگی بازگردم. غیبت آنتونی از نوعی دیگر بود. حضور در زمان غیاب. در هنگام گرسنگی، به خود می‌گفتم هیچ کس از بی مزه بودن غذایش نمرده. غذای بدون چاشنی همان خاصیت غذای با چاشنی را داشت گرچه بسیار از آن دور بود.

به سزاریون گفتم: «اولمپیوس باز می‌گردد. آیا اشعارت را تمام کردی؟» او قول داده بود تا اشعاری برای خیر مقدم بسراید. ابتدا به یونانی و بعد آن را به مصری ترجمه کند. دستور داده بودم تصویر او را بر سنگ معبد دندرا در کناره‌ی نیل حکاکی کنند.

او گفت: «بله. اما از شعرم راضی نیستم.» او کاغذی را به من نشان داد. «کلمات تکرار می‌شد. دلم می‌خواست از کلمات بخصوصی می‌توانستم استفاده کنم.» به کاغذ نگاه کردم. یک کودک هشت ساله این کلمات را خیلی خوب انتخاب کرده بود: «خوب است. به یاد داشته باش که پدرت می‌گفت، کلمات ناباب و غیرمعمول مانند صخره است برای کشتیان، باید از آن پرهیز کرد. فکر می‌کنم اولمپیوس این اشعار را بپسندد.»

«چه چیزهایی یاد گرفته؟ می‌تواند سری را که از بدن جدا شده دوباره بدوزد.»

خندیدم: «گمان نمی‌کنم کسی بتواند چنین کند.»

همان هنگام دوقلوها آمدند. هنوز نمی‌توانستند درست راه بروند. سزاریون از دیدن آنها خوشحال نشد: «آه اینها هستند.» او کاغذش را از من گرفت و دستش را بالا برد مبادا آنها کاغذ را از او بگیرند و بعد در گوش من گفت: «وقتی گفتم دلم برادر یا خواهر می‌خواهد نمی‌دانستم این قدر اذیت می‌کنند. آنها یا گریه می‌کنند یا همه چیز را پاره می‌کنند.»

«به آنها فرصت بده. بزرگ می‌شوند و با هم دوست خواهید شد.»

او خود را از دسترس یکی از آنها که می‌خواست به لباسش چنگ بزند دور نگه

داشت و گفت: «اصلاً. می‌بینی چه کار می‌کند؟» او با ناراحتی از اتاق بیرون رفت.

اولمپیوس یقیناً با دیدن رشد این بچه‌ها تعجب می‌کرد. دیگر از سنشان کوچکتر نبودند. هردو آنها موهایی طلایی داشتند که چهره‌ای معصوم و فرشته‌آسا به آنها می‌داد. اما اینها همه گول زننده است. بچه‌ها، بخصوص بچه‌های زیبا می‌توانند ظالم باشند.

اولمپیوس بازگشت و از بازگشت خود راضی بود. او آنقدر معطل کرد که کم مانده بود راههای دریایی بسته شود و می‌گفت آفتاب آتن آنقدر ملایم و مطبوع بود که از یاد می‌برد زمستان نزدیک است.

در اتاق شخصی من، سزاریون اشعارش را در خیر مقدم به او خواند. بعد دوقلوها شروع به سروصدا کردند و آن‌قدر بالا و پایین پریدند که کازو میمون من از پرده‌ها بالا رفت و از صندلی به صندلی دیگری پرید.

اولمپیوس گفت: «کجا رفت آن نظم و انضباط قدیم؟»

بعد به دوقلوها با تعجب چشم دوخت، سپس از سزاریون تعریف کرد که چنان اشعاری سروده.

بعد گفت: «مثل این که از غذای خدایان می‌خورند که این همه جست‌وخیز می‌کنند. آنتونی یقیناً از داشتن آنها به خود خواهد بالید.»

اما می‌دانستم در دلش می‌گوید بعد از توهینی که به تو کرده می‌باید برای همیشه از او فاصله بگیری.

وقتی حواس بچه‌ها به جایی دیگر معطوف شد پرسیدم: «اخبار جدید چه داری؟»

«هیچ خبر جدیدی ندارم. آنتونی و اوکتاویا زمستان را در آتن می‌مانند و آنتونی تدارک حمله را می‌بیند. همه چیز آرام است. معلوم نیست کی خیال حمله‌ی همه جانبه را دارد. گمان نمی‌کنم تا بهار آماده شده باشد. راستی این را هم برای تو آوردم.»

دست مرا گرفت و سکه‌ای در دست من گذاشت: «تازه ضرب شده.»

به سکه درخشان نگاه کردم. سکه‌ای بود طلا با سر آنتونی و اوکتاویا. پس اینطور. او سکه‌ای با تصویر خود و همسرش ضرب کرده بود. این باعث خشم من شد و منظور اولمپیوس هم همین بود.

بعد سکه‌ی دیگری درآورد: «این یکی هم جالب است.» و آن را مابین انگشت شصت و انگشت اشاره گرفت.

آن راگرفتم. سکه‌ای بود که پمپیی را نشان می‌داد. و در طرف دیگر یک دولفین و یک کشتی بادباندار نقش شده بود.

پرسیدم: «معنای آن چیست؟»

«سکستوس خود را وارث حقیقی پدرش پمپیی می‌داند و جمعی در روم طرفدار او شده‌اند.او خود را فرزند رب‌النوع نپتون می‌داند.»

«او درست مثل یک دلقک رفتار می‌کند. چه کسی از او جانبداری خواهد کرد؟»

«این روزها هرکس خود را فرزند خدایی می‌داند. من نمی‌دانم باید مدعی کدام خدا باشم؟»

«اسکلیپوس، البته. باید از جایی شروع کنی.»

بعد از رفتن اواز نو به سکه‌هانظر انداختم. نیمرخ آنتونی و طرحی از اوکتاویا پشت سراو.

پس او این زندگی را انتخاب کرد و اوکتاویا همسری بود که او می‌خواست و می‌خواست که داماد اوکتاویان باشد.

اولمپیوس گفت که او در سخنرانیها و جلسات ادبی به همراه همسرش شرکت می‌کند. آن طبع عجیب و غریب او جای خود را به طبعی شاعرانه و خانگی داده بود؟

سکه را در جعبه‌ای گذاشتم تا دیگر آن را نبینند.

۵۳

هرچه به سوی جنوب می‌رفتیم، هوا گرمتر می‌شد. بنابراین زمانی که به دندرا رسیدیم، گرچه ماه فوریه بود اما هوا داغ بود. به سزاریون قول داده بودم او را به آن جا ببرم تا خود را به هیبت یک فرعون واقعی ببیند. هیجده ماه طول کشیده بود تا حجاری کامل شود.

حالا به روی عرشه کشتی ایستاده بودم و احساس می‌کردم که چه فکر خوبی بود با هم به این سفر آمده بودیم. همچنین لازم بود تا نقاط دیگر مصر را هم ببیند. درست همان حالتی را داشت که من بار اول به مصر آمده بودم. چند ماه دیگر ده ساله می‌شد. وقت آن رسیده بود که دنیا را ببیند. او به تماشای منظره‌ای سبز و خرم ایستاده بود. نخلستانهای انبوه خرما و گله‌های گاو در مزارع.

او به توده‌ای سنگ که در دور بود اشاره کرد: «از این جا می‌بینم.»

به یاد سفرهایی افتادم که با پدرم انجام می‌دادیم تا به تماشای معابدی برویم که او ساخته بود. حالا زمان تکرار می‌شد. ظاهراً باید احساس پیری می‌کردم. پسرم بزرگ شده بود و قرار بود پا در جای پای من بگذارد، اما در عوض کاملاً احساس طراوت و سرزندگی داشتم. بزرگ شدن او تهدیدی بر علیه سن و سال من نبود. خوشحال بودم که او را داشتم و دو بچه بعد از او.

او از عرشه به ساحل پرید و دوان دوان به سوی معبد رفت، می‌خواست تصویر حجاری شده خود را ببیند.

دست مرا کشید و داد زد: «نگاه کن، نگاه کن.» تمام دیوار معبد پر بود از تصاویر هدایایی که به درگاه خدایان تقدیم می‌شد.«پس کجاست؟»

او را متوقف کردم: «داری اشتباه می‌روی، در ضلع جنوبی است.» به آن سمت رفتیم و از سنگ نگاره‌های غول آسای خدایان گذشتیم. درگوشه‌ای ایستادم و گفتم: «این جاست.»

جلو ما دو سنگ نگاره به طول شش متر دو نفر را نشان می‌داد که با دستهای باز نذورات خود را تقدیم خدایان می‌کردند.

گفتم: «باید عقب برویم تا بهتر ببینم.»

گفت: «اما شباهتی به ما ندارد.»

«نه، البته که ندارد فقط طرحی از ماست، همه فراعنه این گونه حجاری شده‌اند. ملکه‌های مصر و فراعنه همیشه به همین شکل نقش شده‌اند.»

«و تاج من هم آن قدر بزرگ است که از سرم دارد می‌افتد.»

«بله، این جور تاجها خیلی سنگین هستند و ما فقط در مراسم آنها را بر سر می‌گذاریم. وقتی در ممفیس رسماً تاجگذاری کردی، یکی از آنها را بر سر می‌گذاری. تا آن موقع باید گردنت قوی بشود.»

او با افتخار گفت: «مرا هم به بلندی شما کشیده‌اند.»

«البته قد تو بلند است. به پدرت شباهت داری.»

«پدرم. از این که نمی‌توانم او را ببینم غمگینم.»

«من هم غمگینم.»

«شما او را دیده‌اید و می‌توانید او را به یاد بیاورید. اما قبل از این که من بزرگ شوم مرد. بنابراین چیزی به یاد ندارم.»

«اگر لاتین یاد بگیری می‌توانی نوشته‌های او را بخوانی. نوشته‌های او معروف است. بنابراین او را بهتر خواهی شناخت.»

«اما نوشته‌هایش درباره جنگهاست و نه خود او.»

گفتم: «نبردهای او خود او هستند. البته شاید نوشته‌های دیگری هم داشته باشد که در روم و نزد آنتونی جا مانده.»

«ماردین می‌گوید اوکتاویان آنتونی را بیرون کرده و او دیگر نمی‌تواند به روم بازگردد.»

گفتم: «دروغ است. او هر وقت بخواهد می‌تواند بازگردد. اما اول باید پارتیها را شکست بدهد. بعد به روم باز می‌گردد و اوکتاویان را بیرون می‌اندازد.»

سزاریون گفت: «معلوم است که خیلی چیزها می‌دانی.»

گفتم: «لازم است که بدانم.»

و با خود گفتم سرانجام روزی اوکتاویان پیروز خواهد شد و در آفتاب داغ به خود لرزیدم.

به او گفتم: «بیا.» به طرف راهب بزرگ معبد رفتیم که زیر سایه‌بان غذایی برای ما تدارک دیده بود. همه چیز در این جا آرام و به خواب رفته می‌نمود. مصر واقعی این بود. سرزمین مادری من. دست روم در این جا به ما نمی‌رسید. فرزندانم حداقل در این جا می‌توانستند حکومت کنند حتی اگر همه‌ی سرزمینهای دیگر هم از دست ما می‌رفت.

همه چیز از دست می‌رفت... اما نباید به شکست می‌اندیشیدم. اگر فرزند واقعی سزار به حق خود و چیزی کمتر از میراث خود می‌رسید شکست نبود؟ و این میراث بخشی از قلمرو روم بود.

اما این جا در زیر این سایبان و به دور از گرما در حالی که پروانه‌های سفید دورو بر ما می‌چرخیدند چقدر همه چیز نشاط بخش بود. همه چیز سفید و قهوه‌ای و سبز بود.

سزاریون می‌گفت: «درباره هاتور خدایی که بالای معبد نقش بسته چه می‌دانی؟»

راهب گفت: «او خدای زیبایی، شادی و موسیقی است.»

«مثل ایسیس؟»

«بله. ولی از او قدیمی‌تر است. یونانیها به او آفرودیت می‌گویند.»

چقدر معابد مصری با معابد تاریک و خشک رومی تفاوت داشتند.

راهب گفت: «علیاحضرت شما در تقدیم هدایا به معابد بسیار بخشنده و بزرگوار هستید.»

گفتم: «به عنوان وارثان فراعنه به این کار مباهات می‌کنیم.»

بعضی می‌گفتند کارهای خاندان ما نمایشی است و جنبه‌های سیاسی دارد. شاید در مورد بعضی از اجدادم چنین بود، اما من در طول عمرم به شیوه‌ی زندگی واقعی مصر گرایشی غریب داشتم. سنگهای قدیمی و خدایان با من سخن می‌گفتند.

وقتی خورشید در افق فرو می‌رفت برخاستیم و دوباره به نقوش نگریستم که اکنون ابعاد دیگری پیدا کرده بود.

به سزاریون گفتم: «در این جا تا ابد همچون فرعونی باقی خواهی ماند، جوان و زیبا و همیشه در حال تقدیم هدایایی به خدایان هستی.»
در حالی که حیاتمان شتابان به انتها می‌رسد هنر می‌تواند ما را جاودانه نگه‌دارد.

برای جشن گرفتن چند دلیل پیش رو داشتیم. اول ده سالگی سزاریون. بعد با ازدواج ناگهانی اولمپیوس با زنی اهل علم و مطالعه، اپافرودیتوس هم خبر داده بود که محصول امسال بسیار پر برکت است و صادرات شیشه و پاپیروس فراوان بود... ناوگان جدید من در حال آماده شدن بود و من صاحب صد کشتی می‌شدم. می‌توانستم سکه جدیدی با عیار بالاتر ضرب کنم. مصر دوباره جان گرفته بود. توده‌ای از این سکه‌ها پیش رویم بود.
ماردین یکی را برداشت و گفت: «هیچ سکه‌ای وزن سکه نقره را ندارد مگر آن که طلا باشد.»
گفتم: «نکند می‌خواهی بازوبندهایت را برای ضرب سکه ذوب کنی.»
او خندید و بازوبندش را با دست گرفت. گفت: «هرگز.»
اپافرودیتوس یکی از سکه‌ها را برداشت و گفت: «رومیها به ما حسادت خواهند کرد. اخیراً آنها ارزش سکه‌ی خود را کاهش داده‌اند. تمام وضعیت اقتصادی آنها به لرزه افتاده است.»
ماردین گفت: «حتی آنتونی هم که دور از روم است ناچار شده ارزش سکه‌ی خود را کم کند.»
پس چهره‌ی اوکتاویا بر سکه‌ای نقش می‌بندد که بیشتر آن مس است؟ افسوس. دستم را روی سکه‌هایم گذاشتم. اگر مصر از قدرت مالی برخوردار بود به علت سیاستهایی بود که من اعمال کرده بودم.
همان هنگام اولمپیوس از راه رسید و گفتم: «سلام بر داماد گرامی.»
ازدواج او برایم عجیب بود. سالها او را به این کار تشویق کرده بودم و او نپذیرفته بود. حالا برایم جالب بود بدانم همسر او شایستگی‌اش را دارد و او را درک می‌کند یا نه. امیدوار بودم او هم مانند بعضی از زنانی که در آشپزخانه غرق می‌شود

در نوشته‌های خود غرق نشود. افراط در هر مورد بد بود. به یاد دارم یک بار اولمپیوس گفته بود از احمق بدتر آدم ملانقطی است.

او گفت: «بله من وارد ساحت مقدس شده‌ام. بگو برایمان نوشیدنی بیاورند.»

ماردین گفت: «ازدواج این قدر آدم را تشنه می‌کند؟»

اولمپیوس گفت: «این حرف توست نه من.» و جامی را نوشید. احساس می‌کردم آنقدر که اولمپیوس درباره‌ی زندگی من می‌داند من چیزی از زندگی او نمی‌دانم.

پرسیدم: «آیا دورکاس امروز به ما ملحق می‌شود. هنوز او را ندیده‌ام.»

«نه، او در کتابخانه است. علاوه بر آن شما او را دعوت نکردید.»

«این دعوت برای هر دو شما بود.»

«پس به او می‌گویم.»

آیا اولمپیوس نخواسته بود او را با خود بیاورد.

گفتم: «از این که با هر آنچه یک ملکه آرزو دارد احاطه شده‌ام خوشحالم. از این نظر بسیار غنی هستم. من بهترین وفادارترین وزیران را در کنار خود دارم. پسری که هر مادری به او می‌بالد.»

به پیشخدمتها اشاره‌ای کردم تا ظروف خوردنی و تنگهای نوشیدنی را بیاورند.

ماردین در اولین فرصت کنار من آمده اعلام کرد که پارتیها پیغام فرستاده‌اند که مایلند با ما متحد شوند.

پرسیدم: «سفرای رسمی آنها آمده‌اند یا شهروندان معمولی؟»

«شهروندان معمولی. آنها می‌گویند در صورتی که جواب ما مثبت باشد سفرای رسمی خود را خواهند فرستاد.»

«پارتیان؟ عجیب است. نکند برای جاسوسی آمده باشند تا در مرحله بعدی به ما حمله کنند؟» سرزمین آنها از ما دورتر از آن بود که نیازی به اتحاد با ما داشته باشند. اما در ضمن آن‌قدر هم دور نبودند که وسوسه‌ی تصرف سرزمین ما به سرشان نزند.

«نه، فکر می‌کنم آنها درصدد ایجاد مواضع دفاعی در برابر رومیها هستند. و به کمک ما احتیاج دارند، شاید هم فکر می‌کنند چون غرب در برابر شرق صف آراسته

و ما هم شرقی هستیم پس باید با ما متحد شوند. درست نمی‌گویم؟»

«ممکن است.» شاید قضیه به همین سادگی بود. رومیها آن قدر جلو می‌رفتند که در جایی به دیواری بربخورند و متوقف شوند و این دیوار پارتیها بودند.

«حاضری آنها را به حضور بپذیری یا آنها را رد کنم؟»

وسوسه شدم. گاه به این فکر افتاده بودم که متحدانی در شرق برای خود پیدا کنم. کانداک این پیشنهاد را به من داده بود.

ما با هم و با عربستان و پارت متحد می‌شدیم و در برابر رومیها می‌ایستادیم.

اما مصر در حلقه‌ی محاصره روم بود. سوریه، آسیای صغیر، پونتوس و سرزمین نیمه مستقلی مثل فلسطین و ارمنستان. ما تنها مانده بودیم. ناچار بودیم مستقیم با رومیها معامله کنیم و خودمان را با آنها مطابقت دهیم.

گفتم: «آنها را بفرست بروند. اما اول پیشنهادهای آنها را گوش کن و ببین در برابر رومیها چه موقعیتی دارند. ببین وضعیت نظامی آنها چگونه است. بعد آنها را به اکباتان یا شوش یا پرسپه[1]، از هر جا که آمده‌اند روانه کن.»

«از اکباتان آمده‌اند و این پیشنهاد شما عاقلانه است که هیچ تعهدی به آنها ندهیم.»

«ما متحد روم هستیم و نمی‌توانیم با کسی دیگر پیمان ببندیم.»

او شانه‌ای بالا انداخت گویی این قضیه اصلاً اهمیت ندارد.

گفتم: «من به پیمانم پایبندم. اگر این پیمان قرار است شکسته شود، بهتر است طرف دیگر آن را بشکند.» شاید احمقانه بود اما به هر صورت خصوصیات شخصیتی من چنین بود... پس چرا آنتونی را به دلیل پایبندی به اوکتاویان نکوهش می‌کردم؟ و به خود پاسخ دادم زیرا نمی‌توان به آدمی که وفاداری را نمی‌شناسد وفادار بود.

بله، می‌باید اتحادم را با روم حفظ کنم، زیرا این اتحادی بود با سزار و آنتونی که به هر دوی آنها ایمان داشتم.

---

۱) Phraaspa : احتمالاً منظور منطقه‌ی کرمانشاهان است.

ماردین مردانی را جلو آورد: «داستانتان را بگویید.»
او آنها را به تالار بارعام آورده بود. آنها با تردید به من نزدیک شدند.
ماردین گفت: «نترسید. جلوتر بروید.»
پرسیدم: «چه می‌خواهید بگویید؟»
یکی از آنها گفت: «من ناخدای یک کشتی حمل غله هستم. هر ساله صدها خروار گندم به روم حمل می‌کنیم. کشتی ما نزدیک سیسیل مورد حمله قرار گرفت. نه تنها محموله بلکه کشتی را هم گرفتند. چنین کاری بی سابقه بوده، سکستوس بر دریاها حاکم است و راه میان این جا و روم دیگر امن نیست. روم به قحطی می‌افتد.»
«مگر شما سربازان مسلح درعرشه کشتی نداشتید؟»
«چرا چند تایی بودند اما کشتی ما ظرفیت حمل تعداد زیاد سرباز را ندارد. تمام سرمایه‌ی من و خانواده‌ام از بین رفت.»
به او اطمینان دادم: «من ضرر تو را جبران می‌کنم اما به من اطلاعات بیشتری بده. از کجا می‌دانی روم دچار قحطی خواهد شد.»
«با سکستوس رو در رو شدم. او خودش مرا آزاد کرد و گفت اوکتاویان از آنتونی کمک خواسته اما کمکی درکار نخواهد بود. من یک بار او را درهم شکستم و این بار او را خرد خواهم کرد. کاری می‌کنم که او و آنتونی از من تقاضای ترحم کنند. این عین حرفهای او بود علیاحضرت، کلمه به کلمه.»
«اوکتاویان از آنتونی کمک خواسته؟»
«این حرف سکستوس بود. او می‌خندید و می‌گفت که هر دو آنها لطمه خواهند خورد. آنتونی ناچارست از حمله به پارت دست بکشد و اکتاویان ضعف خود را بر رومیها آشکار خواهد کرد.»
یکی دیگر از مردان گفت: «ما توسط کشتی دیگر به مصر بازگشتیم و ناخدای آن کشتی به ما گفت اگریپا دوست اوکتاویان حمله به سکستوس را برنامه‌ریزی می‌کند.»
گفتم: «با شما ابراز همدردی می‌کنم و سعی در جبران آن دارم. ما با آنها جنگ نداریم و معلوم نیست چرا باید متحمل خسارت شویم.»

بعد از رفتن آنها لبخندی زدم. اوکتاویان به زحمت افتاده بود و ناچار شده بود از آنتونی کمک بخواهد.

چند ماهی طول کشید تا ماجرا کامل شود.

آنتونی فرمانبردار به کمک اوکتاویان که ترسیده بود شتافت. او سیصد کشتی با خود به راه انداخت اما اوکتاویان حاضر به ملاقات با او نشد. پیدا بود اوکتاویان نقشه‌ی دیگری در سر دارد. او ترجیح داد به سوی اگریپا برود و هیچ افتخاری را با آنتونی تقسیم نکند.

آنتونی که از این رفتار او رنجیده بود می‌خواست پیمان خود را با او بگسلد اما در نهایت اوکتاویا پا در میانی کرد و گفت او بدبخت‌ترین موجود روی زمین خواهد بود اگر پیمان میان برادر و شوهرش نقض شود و آنها با بی‌میلی پیمان جدیدی منعقد کردند و آنتونی متعهد شد یک صد و بیست کشتی در اختیار اوکتاویان بگذارد و اوکتاویان هم بعدها بیست هزار مرد جنگی برای مقابله با پارتیها در اختیار او بگذارد. آنتونی کشتیها را به اوکتاویان سپرد اما سربازی از او نگرفت. تمام این ماجرا یک سال طول کشید و نیروی او را کمتر کرد و نیروی اوکتاویان را بیشتر.

دیروقت بود. روی نیمکتی دراز کشیده بودم و روی پایم رواندازی سبک انداخته بودم. چراغهای روغنی روشن بود و نسیمی از بیرون می‌وزید که مقدمه‌ی پاییز بود. شب ارواح بود. شبی بود که دریا ناله می‌کرد و نجوا.

ابتدا صدا را درست نشنیدم. بعد فکر کردم کسی ضربه‌ای به در زد. اما دیر وقت بود. دوباره صدا آمد. گفتم: «داخل شوید.»

ماردین به درون اتاق آمد و گفت: «مرا ببخشید. اما فکر کردم از اخبار جدیدی که به دست آورده‌ام مطلع شوید. آنتونی اوکتاویا را به روم پس فرستاده. در راه بازگشت از روم او بناگاه اوکتاویا را از خود جدا کرده و با کشتی بعدی به روم فرستاده.

گفتم: «شاید دلیل معقولی داشته؟»

«او حامله است و آنتونی موقع حرکت این موضوع را می‌دانسته. می‌توانسته از اول او را با خود نبرد اما در طول راه تغییر عقیده داده.» بعد مدت زیادی منتظر ماند و به من نگاه کرد و آخر سر گفت : «او سرانجام به دنبال شما خواهد فرستاد. چه خواهید کرد؟»

می‌خواستم با ماردین و خودم رو راست باشم، بنابراین حقیقت را به او گفتم: «نمی‌دانم.»

ماردین هم چنان به من خیره مانده بود.

پرسیدم: «تو نیز همچون اولمپیوس از او متنفری؟»

«اگر او را دوست دارید نه. او را دوست دارید؟»

«اما روزهای زیادی گذشته و ما هر دو تغییر کرده‌ایم. بزرگتر شده‌ایم. آنچه آدمها را تغییر می‌دهد، عشق را نیز تغییر می‌دهد.»

ماردین کمی جابه‌جا شد: «یک جواب درست و حسابی زیرکانه، دو پهلو و زیرکانه.»

گفتم: «می‌ترسم جواب آری یا نه بدهم زیرا هیچ یک از اینها برایم خوشایند نیست.»

«پس ملکه‌ی عزیز شما را تنها می‌گذارم تا باقی شب را به فکر کردن بگذرانید.» او تعظیمی کرد و موقرانه از در بیرون رفت. دیگر امیدی به خوابیدن نداشتم اما باید خدای خواب را بر سر لطف می‌آوردم.

لباسی آراسته و راحت بر تن کردم و شقیقه‌هایم را عطر سوسن مالیدم که اثری آرام بخش داشت. موهایم را شانه کردم. درها را بازکردم تا هوای تازه به درون بیاید. یک چراغ را روشن گذاشتم، و بعد درازکشیدم و منتظر ماندم.

پاهایم را درازکردم و سعی کردم به چیز بخصوصی نیندیشم. سعی کردم بندرگاه را مجسم کنم و بعد دگلهای کشتی را شمردم. این کار معمولاً موثر بود.

اما فکر کشتیها مرا به یاد آنتونی انداخت که اوکتاویا را با کشتی بازگردانید. او اکنون در نیمه راه روم بود. اگر آنتونی درصدد حمله به پارتیها بود این کار او معنا پیدا می‌کرد و معقول بود.

غلتی زدم و آهی کشیدم. روانداز را به کناری انداختم. یادم آمد ماردین گفت اوکتاویا به روم تعلق دارد و آنتونی او را با کشتی پس فرستاد. اما این حرف بدون تردید تفسیر خود ماردین بود. شاید دلیل موجهی برای ترک او داشته زیرا سه سال گذشته آنها دایم با هم بودند.

باز هم جابه‌جا شدم. جایم ناراحت بود و خوابم نمی‌برد. باد خنکی به پشتم خورد. معلوم بود که اعصابم تحریک شده، دلم نمی‌خواست دنیایم به هم بریزد. ولی ریخته بود. بعضی شبها این طور می‌شد و پرسشهای بی‌شمار و بی‌پاسخی به ذهنم هجوم می‌آورد و مرا بی‌خواب می‌کرد.

دوباره جابه‌جا شدم. راهی نبود تا آرام بگیرم؟ بستر همچون ابزار شکنجه شده بود. ملحفه‌ها طوری به هم ریخته بود گویی تمساحی در بسترم غلتیده.

می‌دانی که به دنبال شما خواهد فرستاد. چه خواهی کرد؟

طومار ششم

۵۴

بر لبه‌ی ایوان سایه‌دار قصر انطاکیه ایستاده بودم و به رودخانه‌ی اورونتوس که زیر پایم جاری بود می‌نگریستم. پیش رویم دشت وسیعی تا ساحل گسترده بود. پایتخت سلسلهٔ سلوکیان[1]، رقیب بزرگ بطالسه به زیبایی اسکندریه نبود. هیچ شهری به زیبایی اسکندریه نبود.

سالها بود که سلوکیها توسط رومیها منقرض شده بودند. سرزمینهای آنها توسط پمپیی تصرف شده بود. درسی آشکار برای من. اما آنها فرصتهای مرا در اختیار نداشتند. من از این فرصتها بهره می‌بردم و از آنچه تقدیر در اختیارم نهاده بود.

پدران من مدت کوتاهی این شهر را به تصرف خود درآورده بودند. جدم، بطلمیوس سوم این شهر را تسخیر کرده بود. حالا باید آنچه را آنها از دست داده بودند دوباره به دست می‌آوردم.

نسیم خنکی از جانب دریا بر دشت می‌وزید. انطاکیه در محلی مناسب واقع

---

۱) سلوکیان: نام سلسله‌ای مقدونی که بعد از اسکندر به دست سردار او سلوکوس اول در سوریه تاسیس شد و بر قسمتی از امپراطوری تجزیه شده اسکندر مسلط گردید. در ایران پارتیها یا اشکانیان سر برداشتند و با او جنگیدند و در روم پمپیی با آنها به جنگ برخاست و آنها را مغلوب کرد.

شده بود. در یک طرف شهر قله‌ی کوه سیلپیوس می‌درخشید و در ساعت اولیه‌ی صبح سایه کوه بر خیابانها می‌افتاد. عمارتهای اعیان در دامنه‌ی کوه همچون نقطه‌های سفید در میان جنگلهای سبز خود نمایی می‌کرد.

من در قصر قدیمی سلوکیه بودم و بخشی از این قصر را به اقامت من اختصاص داده بودند.

آنتونی به دنبال من فرستاده بود اما این بار مرا احضار نکرده بود بلکه از من درخواست کرده بود به ملاقات او بروم. او نوشته بود: «به ملاقاتم بیا. مثل یک متحد به تو دستور نمی‌دهم بلکه از تو درخواست می‌کنم. بچه‌ها را هم بیاور. دلم می‌خواهد آنها را ببینم.»

این نامه را زمانی نوشته بود که اوکتاویا از او دور شده بود او خود را به انطاکیه رسانده بود و برای حمله به پارتیها آماده کرده بود. زمستان را در آن جا می‌گذرانید و بهار با لژیونهایش حرکت می‌کرد.

این بار بطور معمولی به دیدار او نمی‌رفتم بلکه فهرست بلند بالایی به عنوان متحد پیش روی او می‌گذاشتم که یا باید می‌پذیرفت و یا اتحاد با من را از دست می‌داد. او به ما احتیاج داشت و لازم بود ما رام بمانیم. او نمی‌توانست با دشمن اصلی مبارزه کند در حالی که دشمن دیگری پشت سر داشت.

بچه‌ها را با خودم نمی‌بردم. اگر می‌خواست آنها را ببیند باید نخست با من ازدواج کند و نه مانند سزار در پنهان بلکه بطور علنی و آشکار - برای من روم چه اهمیتی داشت؟ - و بچه‌هایمان باید مشروع اعلام می‌شدند. برایم اهمیت نداشت که روم آنها را به رسمیت می‌شناخت یا نه. به اندازه کافی از سزار و آنتونی این حرفها را شنیده بودم.

و او می‌باید این مناطق را که میراث اجداد ما بود به من باز پس می‌داد و به عنوان هدیه عروسی نقاط دیگری را نیز به آنها می‌افزود. به طلا و جواهر نیازی نداشتم.

اگر این خواسته‌ها برآورده نمی‌شد بلافاصله او را ترک می‌کردم.

به درگاه ایسیس دعا کردم تا احساسات شخصی‌ام مانع از انجام این کارها نشوند.

دو روز بود که در قصر بودم و هنوز او را ملاقات نکرده بودم، هر کدام از ما منتظر اشاره‌ی دیگری بود. خیال نداشتم او را دعوت کنم حتی اگر مجبور می‌شدم یک ماه آن جا بمانم. فردا خیال داشتم به تماشای شهر بروم.

سایه‌ها دراز می‌شد و به دروازه‌های قصر می‌رسید. در افق خورشید فرو می‌رفت و آسمان قرمز شده بود. پرندگان به سوی خانه‌هایشان باز می‌گشتند.

می‌خواستم به داخل عمارت بازگردم که پیشخدمتی یادداشتی را به من داد. نوشته بود: «بسیار خوشحال خواهم شد اگر امشب شام را با من صرف کنید.»

پیشخدمت منتظر مانده بود. گفتم: «به عالیجناب بگویید ملکه پذیرفت.»

اکنون در برابر درِ برنزی اقامتگاه آنتونی ایستاده بودم.

سلوکیان سلیقه شرقی داشتند. در باز شد و اتاق بزرگی که سقف آن بسیار بالا بود و ستونهای فراوانی داشت آشکار گردید. در و دیوار را با ورقه‌های برنزی پوشانده بودند. در یک طرف بر روی صندلی منبت کاری شده‌ای شبحی نشسته بود که در میان اشیاء گوناگون دوروبرش گم بود.

چهار سال از آخرین باری می‌گذشت که او را دیده بودم. از جا برخاست، شنلش با وضعی باشکوه پشت سرش آویزان بود.

«درود بر تو ملکه‌ی محبوب من.» صدایش می‌لرزید.

پاسخ دادم: «درود بر تو فاتح بزرگ آنتونیوس.» جلو رفتم و دستم را درازکردم تا ببوسد.

او اشاره‌ای به چند ملازم خود کرد: «بروید. هر وقت خواستیم غذا بخوریم صدایتان می‌کنم.»

وقتی آنها رفتند. به‌نظرم آمد در آن تالار بزرگ گم شده‌ایم. حتی صدایمان نیز طنین می‌انداخت.

نیمی از وجودم همچون بیگانه‌ای به او می‌نگریست در حالی که نیمه دیگرم چنان با او آشنا بود که برایم سخت بود با او بطور رسمی رفتار کنم. در چنان وضعی گرفتار شده بودم که نمی‌دانستم چه بگویم؟

صندلی را به من نشان داد و گفت: «این جا بنشین.» شاید خود او هم در چنین حالتی بود. برروی صندلی نشست و دستهایش را روی زانویش گذاشت و به من خیره شد.

به‌نظر می‌رسید پیرتر شده، تغییرات زیادی در چهره‌اش پیدا شده بود. موهایش دیگر کاملاً سیاه نبود. رشته‌هایی خاکستری در آنها نمایان شده بود. گوشه لبها و چشمها چروکهایی دیده می‌شد. این تغییرات او را بیشتر شبیه یک فرمانده کرده بود.

سرانجام گفت: «زیباتر از همیشه شده‌ای.» خنده‌ام گرفت. شاید او هم تغییراتی را در من دیده بود.

گفتم: «باید تقریباً مرا از یاد برده باشی.»

«نه، اصلاً.» و چنان جدی گفت که باز هم خندیدم.

گفتم: «دنبالم فرستادی، حالا این جا هستم.» حالتی رسمی به خود گرفتم. نمی‌باید هدفم را از آمدن به این جا از یاد می‌بردم.

او مودبانه پرسید: «بچه‌ها؟ کی می‌توانم آنها را ببینم.»

«آنها را نیاورده‌ام.» علایم سرخوردگی را در چهره‌اش دیدم. «شاید بتوانی آنها را در اسکندریه ببینی. بچه‌های تو کجا هستند؟ می‌توانم آنها را ببینم؟»

«نه، آنها در روم هستند.»

«حتی آن یکی که به دنیا نیامده؟» ابتدا لبخند می‌زد و بعد به خنده افتاد. سعی کردم نخندم اما فایده‌ای نداشت.

پرسیدم: «مادرشان چه ... در روم می‌ماند؟»

گفت: «بله، برای همیشه.»

«و تو چه می‌کنی؟» خیلی سریع به اصل مطلب رسیده بودم در حالی که چنین منظوری ـ به این سرعت ـ نداشتم.

«این جا می‌مانم.»

«برای همیشه؟»

«بستگی دارد.»

«به پارتیها؟»

گفت: «تا اندازه‌ای و تا اندازه‌ای هم به اوضاع دیگر.»

«اما نمی‌توانی برای همیشه از روم دور بمانی زیرا اوکتاویان قدرت را به چنگ خواهد آورد.»

«خواهش می‌کنم لااقل این دقایق اولیه از نصیحت کردن من خودداری کن.»

«بسیار خوب می‌دانم سالها به روش خودت زندگی کرده‌ای و قدرت و اقتدارت را ازکف داده‌ای. حالا از هنگامی که تیر را ترک می‌کردی قدرت کمتری داری.»

گفت: «با تو بحث نمی‌کنم. لااقل امشب نه.»

نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم. «پس، فردا خیال مشاجره داری؟»

«بس کن، فردا هم بحثی ندارم.» دستهایش را روی شقیقه‌اش گذاشت.

با بلند شدن صدای او پیشخدمتی ظاهر شد. آنتونی دستی به سوی او تکان داد: «حالا کاری ندارم.»

گفتم: «از من نپرسیدی که گرسنه‌ام یا نه. در موقع غذا خوردن هم می‌توانیم حرف بزنیم.»

«معذرت می‌خواهم.» حالتش انفعالی و عذرخواهانه بود این حالت او بهترین موقعیت برای ضربه‌زدن بود.

اما نیمی از وجودم آماده این کار نبود. یعنی اگر جواب او منفی بود دلم نمی‌خواست هم اکنون او را ترک کنم. حالا که این همه راه آمده بودم باید یکی دو روز با این مرد، پدر بچه‌هایم می‌ماندم.

غذا بلافاصله آماده نشد. یک گله آدم مرتب می‌رفتند و می‌آمدند و ظروف گوناگونی را برای ما دو نفر می‌آوردند. این منطقه از نظرکشاورزی غنی بود بنابراین سبزیجات گوناگون، انگورهای شیرین و آجیل بو داده و ماهیهای کبابی و خرچنگ به وفور روی میز بود. اشربه‌ی رنگارنگ هم در تنگهای فلزی منقوش پیش روی ما نهاده شد. آنتونی با اشتها اما در سکوت غذا می‌خورد. سرانجام گفت : «قرار بود ضمن خوردن حرف بزنیم اما ساکت مانده‌ای.»

«ببخشید. انگار چیز به‌درد بخوری برای گفتن نمانده.»

لبخندی زد و جرعه‌ای از جامش را سرکشید. هنگام نوشیدن حنجره‌اش بالا و پایین می‌رفت. رویم را برگرداندم و به کف صیقلی زمین نگریستم.

گفت: «باورم نمی‌شود. تو آدم خوش حرفی هستی، حرف بزن.»

حرف جالبی نداشتم اما بعد گفتم: «از آمادگی‌ات برای جنگ بگو...»

او با خوشحالی شروع به سخن کرد و گفت که برخلاف سزار که از شمال، ناحیه ارمنستان، به پارت حمله کرد و شکست خورد، او می‌خواهد از مناطق کوهستانی به آنها حمله کند. گفت که لژیونهایش آماده‌اند و آهنوباربوس فرمانده‌ای خشن و مقتدر است. همچنان که حرف می‌زد صورتش ملتهب شده بود. او سخت در آرزوی این نبرد بود تا هرچه سریع‌تر آغاز شود. برای من نیز بهتر بود.

مثل همه‌ی سربازهای واقعی ترسی از شکست یا مرگ نداشت. آیا اگر فکر می‌کرد که سال دیگر در این هنگام در گور خواهد بود باز هم این چنین مشتاق نبرد بود؟ باز هم چنین عجله می‌کرد؟ یک بار مرد خردمندی اصل نود و نه سرباز را برایم چنین گفته بود: اگر صد سرباز واقعی آماده نبردی شوند برای فردا و پیشگویی به آنها بگوید که نود ونه نفر از آنها خواهند مرد اما پیروزی از آن آنهاست، هریک از آنها به خود خواهد گفت: بدا بحال آن نود و نه نفر دیگر.

راست می‌گفت آنتونی هم چنین می‌اندیشید.

وقتی غذا تمام شد، صحبت‌کنان به اتاق دیگر رفتم. او مرا دعوت به رفتن نکرد. خیلی طبیعی به آن جا رفتیم. او پیشخدمتها را مرخص کرد، در را بست و با اشتیاق به سوی من آمد و گفت: «چهار سال برای این لحظه صبر کردم. همیشه ...»

اما من از او دور شدم. نباید اجازه می‌دادم به من دست بزند، دست او را کنار زدم.

«صبر کردی که چه کنی؟ زندگی قدیمی‌امان را از نو زنده کنی؟ اما نمی‌توانی. تغییرات زیادی اتفاق افتاده. من برای تو فرزندانی به دنیا آورده‌ام و تو شوهر خواهر اوکتاویان شده‌ای. شریک سیاسی تو برادر زن توست. وقتی آزادی انتخاب داشتی او را برگزیدی.»

«سر در نمی‌آورم.»

«پس احمقی. اما می‌دانم که احمق نیستی، تو ضایع شده‌ای. درست مثل یک شاهزاده امیرنشینی کوچک، هر کار خواسته‌ای کرده‌ای بدون آن که فکر کنی. همیشه هم جان سالم بدر برده‌ای. گرفتار آشوب روم شدی اما سزار به موقع رسید و اوضاع را به دست گرفت. اجازه دادی فلویا جنگی ویرانگر بر پا کند اما او مرد و تو از اتهام برکنار ماندی. اجازه دادی اوکتاویان از تو استفاده کند و... این بار چه کسی تو را نجات خواهد داد؟»

او سرگردان مانده بود: «این چه ربطی به ما دارد؟»

«ما فقط تحت این شرایط می‌توانیم به زندگی ادامه دهیم. تو با من ازدواج می‌کنی، بطور علنی. اوکتاویا را طلاق می‌دهی. فرزندانت را به رسمیت می‌شناسی و رسماً مناطقی را به من هدیه خواهی کرد.»

«منظورت کدام مناطق است؟» لحن سردی داشت. «سرزمینهایی که پدرانم از دست دادند. فنیقیه، فلسطین، بخشی از سوریه و قبرس که قاتلان سزار آن را از من گرفتند و طبق قولی که به من دادی آن را باز نگرداندی.»

انتظار داشتم به حرفهای من بخندد. در عوض لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «فلسطین را نمی‌توانم قول بدهم. هرود دوست من است. او متحدی وفادار و ارزشمند است. نمی‌خواهم دشمن من شود.»

«ترجیح می‌دهی من دشمن تو بشوم؟»

«تو هیچ وقت نمی‌توانی دشمن من باشی.»

«اگر خواسته‌های مرا برنیاوری قسم می‌خورم که چنین خواهد شد و مصر در هنگام حمله به شرق برایت دردسر درست خواهد کرد.»

به خنده افتاد. دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت: «نمی‌دانی اگر بخواهم می‌توانم مثل مگسی بر سرت بکوبم؟ کافی است دستم را بالا ببرم و تو از تخت سلطنت پایین خواهی افتاد. روز بعد مصر به روم تعلق خواهد گرفت. من بیست و چهار لژیون دارم. تو چند لژیون داری؟»

«آن قدر هست که حمله به پارت را متوقف کند و ناوگانی در خور اهمیت.

دویست کشتی جنگی.» اما با وجود این آنچه او گفت واقعیت داشت.

«کشتیهای تو نمی‌توانند وارد خشکی شوند. من از راه زمین به شما حمله می‌کنم. نیروهای من این جا هستند، در مقابل دروازه‌های شما.»

«برای تو گران تمام خواهد شد.»

«به زحمتش می‌ارزد. مخارج این جنگ از غنایم مصر تامین خواهد شد و ما ثروتمندتر خواهیم بود.»

«پس سعی خودت را بکن اما در آخر کار خواهی دانست که بسیار مشکل‌تر از آنی است که تصور می‌کنی. و بیش از یک سال تو را معطل خواهد کرد.»

خندید: «از جرات تو خوشم آمد. بخصوص حالا که غافلگیر شده‌ای، حالا بیا. فقط گفتم که چه کارهایی می‌توانم بکنم. اما به حرفهایی که زدی، پیشنهادات تو خودم قبلاً فکر کرده‌ام. ثابت می‌کنم.»

او به گوشه‌ای از اتاقش رفت و جعبه‌ای را برداشت. قفل آهنی آن را بازکرد. از درون آن جعبه‌ی دیگری درآورد. این یکی تزئیناتی از جنس عاج داشت. آن را به من داد: «بازش کن.»

در جعبه را بازکردم و درخشش طلا را دیدم. گردن‌بندی بود از برگهای ظریف طلایی، به شکل مو که با گلهایی از یاقوت سرخ مزین شده بود. تاجی هم طرح آن نیز بود، که جواهراتی گرانبها بر روی آن نشانده بودند. بگمانم یک سال خرج شهری ثروتمند هزینه ساختن آنها شده بود.

«زیباست، اما چه ربطی به...»

«این را به عنوان هدیه عروسی آوردم.» جعبه کوچکتری را آورد و به من داد. درون آن انگشتری بود که نقش جد او هرکول را بر روی آن نشانده بودند.

«انگشتر عروسی است، امیدوارم اندازه باشد. اما تو برنامه مرا خراب کردی.»

«تو خیال داشتی با من ازدواج کنی؟»

«بله چرا به‌نظرت باورکردنی نمی‌آید؟»

«زیرا وقتی که آزاد بودی این کار را نکردی. حالا که ازدواج کردی...»

خندید: «آن ازدواج در این تصمیم موثر بود.»

«شوخی نکن.»

«قصد شوخی نداشتم. تصمیم آسانی بود. اما من تصمیم را گرفته‌ام. اگر تو بپذیری.»

چقدر همه چیز عجیب بود گفتم: «بله، بله می‌پذیرم.»

فلز سرد را برگردنم آویخت. می‌خواست انگشتر را در دستانم کند.

گفتم: «نه، حالا نه، بدیمن است. نه قبل از ازدواج رسمی.»

طوری به من نگاه می‌کرد گویی دیوانه‌ام. گفت: «پس زودتر ازدواج کنیم.»

«ترتیب مراسم را بده و قبل از آن اسناد لازم را مهیا کن، سند مناطقی را که گفتم و درخواست طلاق اوکتاویا را.»

گفت: «نه، تا هنگامی که نزاییده این کار را نمی‌کنم. این کار نامردی و توهین‌آمیز است.»

آنتونی همیشه رقیق‌القلب و شرافتمند بود اما حق با او بود و نمی‌خواستم زیاد از حد بیرحمی کنم.

«بسیار خوب اما بعد، خیلی زود باید این کار را بکنی.»

«می‌خواهی چه نوع مراسمی برگزار کنیم.»

گفتم: «رومی نباشد.» او چند بار به طریق رومی ازدواج کرده بود. علاوه بر آن در هر صورت ازدواج ما از نظر رومیها به رسمیت شناخته نمی‌شد.

گفت: «می‌توانیم به معبد آپولو برویم، همین نزدیکی است.» معبد قدیمی و زیبایی است. می‌دانم به امکنه‌ی قدیمی علاقه داری.»

«نه، آپولو نه، یادت رفته او خدای مورد علاقه‌ی اوکتاویان است.»

«بسیار خوب، نظرت درباره‌ی ...»

«معبد ایسیس. باید یکی در این دور و بر باشد. بسیار خوب است، زیرا او ایزد بانوی مورد علاقه من است. رب‌النوع تو هم دیونیسوس است. به درگاه او هم نذوراتی تقدیم می‌کنیم. مراسم در آن جا برگزار می‌شود و جشن را در کاخ برگزار می‌کنیم. امیدوارم افسران رومی در برگزاری مراسم شرکت جویند و همه‌ی آنها به ما کمک کنند.»

دلم می‌خواست صدها شاهد در آن جا حاضر باشند.

«البته. دلم می‌خواهد همه‌ی دنیا خبردار شوند. وقتی به این جا رسیدم غبار روم را از تنم زدودم و از این که دنیا از کار من با خبر شود شرمنده نیستم.»

می‌دانستم این مرد فوق‌العاده چه می‌گوید. او باز هم بدون فکر کردن چیزهایی را بر زبان می‌راند اما این بار من نیز همین را می‌خواستم.

«بسیار خوب، مراسم فردا باشد. حالا باید بروم زیرا کارهای زیادی هست که باید انجام دهیم.»

«همه کارها به خوبی انجام خواهد شد، خواهی دید.»

به عمارت نا آشنایم بازگشتم و مثل ارواح سرگردان بودم. گیج و مبهوت شده بودم. گرچه همه تقاضاهایم برآورده شده بود اما باورم نمی‌شد به این سرعت اتفاق بیفتد. فردا با مردی ازدواج می‌کردم که چهار سال بود او را ندیده بودم. دیوانگی بود.

ایراس از این که می‌دید به این زودی بازگشته‌ام متعجب شده بود. چشم او به گردن بند من افتاد و به آن خیره شد.

آن را به آرامی لمس کردم: «خوشت می‌آید؟»

احساس می‌کردم خوابم. اینها هیچ یک واقعی نبود: «هدیه‌ی عروسی من است. بله، می‌خواهم عروسی کنم، فردا.»

او هم مبهوت شد و نتوانست چیزی بگوید.

«تو و چارمین باید مرا مهیا کنید. امیدوارم لباسهایی که همراه آورده‌ام مناسب باشد. هر کاری می‌توانی بکن تا بدرد عروسی بخورد.»

ایراس به دنبال انجام این کارها رفت. مثل خوابگردها نگاهی به دور و برم کردم. عروسی، من عروسی می‌کردم، در جلو جمع، چند ساعت دیگر.

چارمین چند لحظه بعد نزد من آمد: «جریان چیست بانوی من؟ ازدواج می‌کنید؟»

«بله، فردا. وقتش نرسیده؟ از این حرفها گذشته بچه‌های ما سه ساله شده‌اند.»

«اما ...»

«چارمین، ایراس، وظیفه شما این است که مرا زیبا کنید. فقط همین.»

چارمین گفت : «این کار را می‌کنیم. اما خواهش می‌کنم به سوالی پاسخ دهید. می‌دانم که می‌خواهید با آنتونی عروسی کنید. اما آیا با روم هم عروسی می‌کنید؟ آیا مصر را تسلیم روم نخواهید کرد؟»

گفتم: «سوال خوبی است. با انجام این کار امیدوارم مصر را حفظ کنم.»

در تاریکی دراز کشیدم. زمان در این شهر غریب به کندی می‌گذشت. هیچ چیز شبیه به آنی نبود که من تصور کرده بودم.

پاسخ سوال چارمین را خود هم درست نمی‌دانستم. موقعیت من منحصر بفرد بود. من مانند هیچ عروس دیگری نبودم. من با یک مرد ازدواج می‌کردم نه با روم. او نیز مانند سزار فرزند غیر عادی روم بود که می‌دانست مردم دیگری نیز در جهان وجود دارند و مایل بود سهمی هم برای آنها قایل شود و یا حداقل زیر لوای روم برای آنها هم شأن و مرتبتی فراهم گردد.

عروسی عصر برگزار می‌شد. بشکه‌های آب از چشمه‌های معروف انطاکیه آورده شده بود تا حوضچه‌ی حمام برای استحمام من پر شود. دستور دادم به آب عطر نزنند زیرا شنیده بودم اسکندر در راه مصر از این آبها چشیده و اعلام کرده بود مزه‌ی شیر مادرش را می‌دهد. چارمین و ایراس مرا شستند. بعد موهایم را شانه کردند، آن را خشک کردند و دوباره شانه کردند. سپس حلقه‌ای از آن را بریدند تا به درگاه ایسیس تقدیم کنم.

لباسم، از ابریشم آبی کم رنگ و به شیوه‌ی یونانی دوخته شده بود. توری از جنس ابریشم به همان رنگ آماده کرده بودم. به شیوه یونانی باید صورتم را می‌پوشاندم. دستهایم را روغن بادام مالیدم و ناخنهایم را با گرد مروارید زمینی رنگ کردم.

در مراسم معبد ایسیس دوازده نفر حضور داشتند. قرار بود آنتونی مرا با کالسکه افسر ارشدش کاندیوس کراسوس به آن جا ببرد. ایراس و چارمین به همراه افسران

ستاد بعداً قرار بود به ما ملحق شوند.

او زودتر از موعد و با شکوه تمام به اتاق من آمد و دست مرا گرفت. در سکوت سوار بر کالسکه‌ای شدیم که در انتظارمان بود. از پشت تور می‌دیدم که مرد دیگری نیز مرا مشایعت خواهد کرد. مردی با صورتی دراز. او سری برایم تکان داد و در گوشه‌ای نشست تا برای ما جا باز شود. به راه افتادیم اما باز هم کسی حرفی نزد. اطراف را تماشا می‌کردم. خیابانها همه جارو شده و نظیف بود جمعیتی به تماشای ما نیامده بود، گویی کسی خبر نداشت.

وقتی به خیابان بعدی پیچیدیم مجسمه‌ی رب‌النوع ثروت، تایچ را دیدم که خوشه‌ای گندم به دست داشت.

راهب معبد منتظر ما بود. ظرفی از آب مقدس به دست داشت. او ردایی بلند بر تن کرده بود و سرش را تراشیده بود. پشت سر او مجسمه زیبایی از ایسیس قرار داشت که از مرمر سفید تراشیده شده بود. حلقه موی مرا در پای آن گذاشته بودند.

من و آنتونی جلو مجسمه ایستادیم. دیگران در اطراف ما جمع شدند. راهب به درگاه ایسیس دعا کرد و او را سپاس گفت که مقدمات ازدواج ما را فراهم آورده و از او خواست ما را تبرک کند و در پناه خود بگیرد. سپس از ما پرسید که آیا مایل به این ازدواج هستیم و ما پاسخ مثبت دادیم، آنتونی با صدای بلند و من با صدایی آرام‌تر. حرف زدن برایم سخت بود. او از ما خواست تا به یکدیگر وفادار باشیم و به عنوان زن و شوهر با هم زندگی کنیم و مابقی عمر از هم مراقبت کنیم در همه شرایط کنار هم باشیم تا مرگ ما را از هم جدا کند.

حلقه لازم نبود، اما آنتونی آن را تهیه کرده و به انگشت من کرد و اعلام کرد که مرا همسر واقعی خود می‌داند.

مجسمه‌ی ایسیس با آب مقدس تطهیر شد. چند دعای دیگر خواندیم. عود سوزاندیم و دوباره اوراد مذهبی خوانده شد.

تمام شد. ما ازدواج کردیم، آنتونی گوشه‌ی تور را بلند کرد و پرسید: «می‌شود چهره‌ی همسرم را ببینم؟»

جلو او را گرفتم: «نه، تا بعد.» و این هم رسمی یونانی بود.

به کالسکه بازگشتیم و راه بازگشت را کند پیمودیم. عده‌ای جلو کالسکه‌ها آواز می‌خواندند.

در کاخ جشن عروسی آغاز شد. مجمعه‌های بزرگی از غذاهای گوناگون که با عجله فراهم شده بود: گراز بریان، ماهی خاردار کبابی، مارماهی سرخ شده و خرچنگ، ماهی نمک اندود، خرمای جریشو، هندوانه، شیرینی و شرابهای رنگارنگ.

با افسران ملاقات کردم که در لشگرکشی آینده نقش مهمی را برعهده داشتند. مارکوس تیتوس، سیه چرده و لاغر و آهنوباربوس، طاس با ریشی انبوه و چشمانی تیز و زبانی تیزتر از که آن را نگه داشت و فقط به ما تبریک گفت. کراسوس هم بود، با قدی بلندتر از بقیه، چهره‌ای غم زده داشت و رفتاری مؤدبانه.

و البته ونتیدوس باسوس هم حضور داشت. ژنرالی که پارتیها را از گردنه‌ی رود فرات عقب زده بود و به گفته آنتونی: «ما را قادر ساخت تا امشب در این جا بتوانیم حضور پیدا کنیم.»

باسوس به خشکی تعظیم کرد. او از بقیه مسن‌تر بود و مسلماً از هم نسلان سزار محسوب می‌شد.

آنتونی گفت: «باسوس به روم می‌رود تا درباره‌ی این پیروزی با همه صحبت کند. مگر نه؟»

باسوس متعجب به نظر می‌رسید: «چرا ... اگر شما... بخواهید. عالیجناب آنتونی.» معلوم بود او فکر می‌کرد که آنتونی این خبر را آشکار نخواهد کرد.

«بله، بله. به یقین، مطمئن باشم که فراموش نمی‌کنی؟»

«نه، عالیجناب.»

«و اکنون این هدیه‌ی عروسی است.» او طوماری را بازکرد و آن را با صدای بلند قرائت کرد: «به ملکه کلئوپاترا، بدین وسیله اراضی قبرس، سیسیل غربی، ساحل و بندر فنیقیه و فلسطین به جز تیر و صیدون، آسیای مرکزی، عربستان و بخشی از جریشو و حق استخراج قیر از بحرالمیت را به او واگذار می‌کنم.»

همه نفسها در سینه بند آمد و خشم و نفرت را در فضا احساس می‌کردم. آنتونی

طومار را حلقه کرد و به دست من داد: «مال توست، کاملاً مال توست.» متوجه شدم که او نه فقط مناطق متصرفه‌ی روم بلکه نقاطی دیگر مثل عربستان و بحرالمیت را هم به من واگذار کرده، او حتی فراتر از آنی رفته بود که من خواسته بودم.

گفتم: «متشکرم.» و دشمنی را در اطرافم احساس می‌کردم.

وقت آن بود از میهمانی بیرون برویم. میهمانان ما را تا اتاقمان همراهی کردند. درها بسته شد اما بیرون میهمانی ادامه داشت و صدای آواز آنها را می‌شنیدم.

داماد شاد، عروسی به انجام رسید.
و زنی را که می‌خواستی از آنِ خود کردی.
اکنون چهره‌ی او.
گرم عشق است.
عروس زیبا، جسمت پر از شادی است.
چشمهایت به نرمی عسل
و عشق بر آنها نور می‌تاباند
الاهی عشق همه مهارت خود را
به کار برده تا تو را تبرک کند.
و داماد بدان،
که هیچ زنی چون او نیست.

صداها به تدریج خاموش شد، ما براستی تنها بودیم.

آنتونی تور را از روی چهره‌ی من برداشت و گفت: «واقعیت دارد. هیچ زنی همچون تو نیست.» سرانجام مرا بوسید.

نیمه‌های شب از خواب برخاستم و به دشت تاریک و آسمان پرستاره و افلاک نگریستم. آسمان پرستاره آن شب پاییزی خاطره‌ای فراموش ناشدنی را برایم به وجود آورد.

۵۵

چند روز اول در حالت خاص روحی بودم، با ناباوری به خود می‌گفتم، من ازدواج کرده‌ام. تغییراتی که پیش آمده بود غیرقابل سنجش بود. من سی و سه سال داشتم و تنها بودم ـ سخت تنها بودم ـ و آن هم در تمام مدت عمر. زندگی با سزار زمانی بود که اسکندریه در آتش بود، زندگی با آنتونی زمانی بود که او به تعطیلات آمده بود و اینها همه به یک سال نرسیده بود. یک سال از سی و سه سال. بچه‌هایی زاییده و به تنهایی بزرگ کرده بودم، گرچه از ماردین و دیگران برای مشورت کمک گرفته بودم اما به تنهایی حکومت کرده بودم.

حالا شخصاً و از نظر سیاسی شریکی داشتم. درست مثل احساسی بود که با آویختن آن گردن بند تجربه می‌کردم. زیبا و ارزشمند بود اما احساس غیرطبیعی به من داده بود.

زندگی با آنتونی مشکل نبود. می‌دانستم که او قدرت انعطاف زیادی دارد. راحت آماده‌ی خوشگذرانی بود و این بخشی از جذابیت وجود او محسوب می‌شد حالا هدف و نقشه‌های ما باید یکی می‌شد. نمی‌توانستیم بگوییم این کار تو به من مربوط نیست. اعمال هر کدام از ما به دیگری مربوط می‌شد. جادوی وجود او همیشه تردیدها و محافظه‌کاریهای مرا از میان می‌برد.

زمستان انطاکیه فرا رسید. زیباییهای تابستان جای خود را به باران مداوم و سرما و مِه سپرد. دلم می‌خواست در اسکندریه بودم اما آنتونی می‌باید نزدیک به لشگریانش باشد. من هم به ناچار باید با او می‌ماندم.

شبها را با هم می‌گذراندیم، بعضی از آنها کسل کننده بود زیرا آنتونی می‌باید گزارشها و نقشه‌ها را مطالعه می‌کرد. من سر خود را با خواندن شعر و مقالات فلسفی گرم می‌کردم. بعضی وقتها با هم بودیم و گاهی هم بحث و مشاجره میانمان در می‌گرفت. نامه‌ای از اوکتاویا رسید، معلوم بود هنوز خبر عروسیمان به او نرسیده. آنتونی آن را بلند خواند. به‌نظر خنده‌دار می‌آمد. اوکتاویا از روزهای خوش گذشته

یاد کرده بود و این مرا ناراحت کرد.

آنتونی گفت: «نباید برایت می‌خواندم، عشق ورزیدن به اوکتاویا مثل ... مثل...»

«دلم نمی‌خواهد بدانم مثل چه بود.»

«مثل ... هیچ چیز نبود.»

«نه، مثل هیچ چیز نمی‌شود.» حالا عصبانی بودم.

«باور کن که هیچ چیز نبود.»

«اما این هیچ چیز را آن قدر انجام دادی که دو بچه از او داری.»

«خوب او همسرم بود و انتظار داشت...»

«نمی‌خواهم چیزی بشنوم. حتماً می‌خواهی بگویی اوکتاویان زیر پنجره کشیک می‌داده که ببیند وظایفت را درست انجام می‌دهی.»

زیر خنده زد. این موضوع برای او خنده دار بود: «چرا این قدر درباره‌ی این موضوع حرف می‌زنی؟»

«تو خودت شروع کردی.»

«خوب دیگر چیزی نمی‌گویم. فکر کردم اگر نامه را نخوانم، تو فکر می‌کنی چیزی را پنهان می‌کنم. اصلاً اهمیت ندارد. فراموش کن. چرا این قدر تو را ناراحت می‌کند؟»

«چرا سزار تو را ناراحت می‌کند؟ هر بار که نشان سزار را به گردن می‌دید خشمگین می‌شد بطوری که ناچار شدم آن را باز کنم و به سزاریون بدهم.

«برای این که او سزار بود. چه کسی دلش می‌خواهد به جای سزار باشد؟ اما اوکتاویا یک زن معمولی بود. اما راست می‌گویی احمقانه است، هر کس که حال را با یاد گذشته زهرآلود می‌کند احمق است. نباید نعمات شیرینی را که خدایان به ما عطا کرده‌اند از بین ببریم.»

گفتم: «حالا نه، فرستادگان کاپادوکیه هر لحظه ممکن است برسند.»

«باید یک جوری خودشان را سرگرم کنند. ما هم سرخود را گرم می‌کنیم.»

مانند زمین لرزه‌ای عظیم خبر برپایی اردوی جنگی در تمام شرق پیچید و علایم هشدار دهنده‌ای به همه سو فرستاد. بیست سال از فاجعه‌ی شکست رومیان در کاریا[1] می‌گذشت و رومیها در صدد انتقام آن شکست بودند، ده سال قبل سزار عازم آن سرزمین بود که اجل به او مهلت نداد. اکنون دوباره سپاهی عازم این ماموریت بود، انتقام جویی به تاخیر افتاده بود اما از یاد نرفته بود.

شایعات درباره‌ی عظمت و ابعاد این سپاه مثل صدای کرنا تا دور دستها پیچیده بود. می‌گفتند به روایتی پانصد هزار مرد جنگی و به روایتی یک میلیون نفر آماده شده‌اند، می‌گفتند آنها سلاحهای جدید سری دارند.

برجهای آتش انداز نیرومند، تیرهایی که هزارگز برد دارند و با دقت به هدف اصابت می‌کنند، منجنیقهای گران و تجهیزات و مواد غذایی فراوان و سبک و قابل حمل. هر سرباز می‌توانست ماهها در میدان جنگ باقی بماند.

آنتونی شبی بعد از شام تمام این شایعات را تعریف کرد و گفت: «مثل آن است که بر نیرویی خارق‌العاده فرمان می‌رانم. لشگری که تجهیزاتش را همراه دارد و به سرزمینهای اطراف متکی نیست. اما این شایعات به ما کمک می‌کند و دشمن را می‌ترساند.»

به او نگاه کردم. وقت آن رسیده بود که به میدان نبرد برود. پنج سال از نبرد فیلیپی می‌گذشت. پنج سال برای یک سرباز زمان درازی بود تا بخوابد و در ضیافتها شرکت کند، آیا سزار هیچ گاه پنج سال از میدان نبرد جدا مانده بود؟

گفتم: «بدبختانه می‌دانیم این شایعات واقعیت ندارد. این جنگ هم باید با همان شیوه‌های قدیمی به پیش رانده شود. محاسبه‌ی تو از نیروهایت چه رقمی را نشان می‌دهد؟»

«اگر کانیدوس لژیونهایش را از ارمنستان بیاورد. نیروهایمان به شانزده لژیون می‌رسد. شانزده لژیون که کاملاً آماده هم نیستند اما سربازان خوبی هستند هر چند تجهیزات ما هم اکنون کافی نیست.»

معلوم بود این فکر او را آزار می‌دهد.

---

۱) Carrhae، ناحیه باستانی آسیای صغیر واقع در قسمت آسیایی ترکیه.

گفتم: «دلیلش این نیست که اوکتاویان علی‌رغم تعهداتش تدارکات و نفرات جدیدی از ایتالیا برایت نفرستاده، آن بیست هزار سربازی که در عوض گرفتن کشتیهایت قرار بود به تو بدهد چه شد؟ لازم نیست جواب بدهی. خودت خوب می‌دانی.» چشم و گوش او باید سرانجام به روی این واقعیتها باز می‌شد.

آنتونی با ناراحتی گفت: «او آنها را پس نمی‌دهد اما بعد از پارت...»

حرفش را اصلاح کردم: «بعد از فتح پارت...»

«بله، بعد از فتح پارت دیگر به او احتیاجی ندارم. اکنون شصت هزار لژیون به میدان می‌فرستم، که سی هزار نیروی دیگر آنها را حمایت می‌کنند. نیمی از نیروهای ذخیره تحت امر شاه ارمنستان و پونتوس هستند.»

پرسیدم: «می‌توانی به آنها اعتماد کنی؟»

«اگر قرار بود به خارجیها اعتماد نکنم به تو هم نمی‌باید اعتماد می‌کردم.»

گفتم: «تو با شاه آرتاواس از ارمنستان و شاه پولمو از پونتوس که ازدواج نکردی.»

خندید: «قسم به خدایان که نه.»

گفتم: «ارمنستان از نظر فرهنگ و احساسات روم نزدیک به پارت است. چطور روی حمایت آنها حساب می‌کنی؟ کار خطرناکی است که به سرزمین پارت حمله کنی و آنها پشت سرت باشند.»

آهی کشید: «فرمانده‌ی خردمندی هستی. می‌باید پادگانهایی در آن جا مستقر می‌کردیم، اما نیرو به اندازه کافی نداریم. به‌نظر می‌رسد شاه ارمنستان سر قولش هست.»

گفتم: «من زیاد این وضع را نمی‌پسندم.»

«تو به همه کس و همه چیز مظنون هستی.»

«اگر نبودم تا به‌حال زنده نمی‌ماندم که کنار تو بنشینم.» همه افراد خانواده‌ی من به جز بطلمیوس کوچک به دلیل حوادث غیرطبیعی مرده بودند.

گفتم: «به من بگو نقشه‌های سزار در مورد حمله به سرزمین پارت که مدعی هستی تدارک حمله را از روی آنها دیده‌ای کجاست؟»

نگران آنتونی بودم. زیرا حمله به سرزمین مقتدر پارت با جنگهای محلی مانند

فیلیپی تفاوت بسیار داشت و می‌ترسیدم او قدرت برنامه‌ریزی وسیع و پرداختن به جزئیات را همچون سزار نداشته باشد.

«آنها را بعداً به تو نشان خواهم داد، الان می‌خواهم دراز بکشم و استراحت کنم.»

آن شب هوا بسیار سرد بود و باران می‌بارید.

آنتونی گفت: «اگر خدایان با من همراهی کنند سال دیگر در چنین موقعی زمستان را نزدیک بابل می‌گذرانم. آن جا هوا آن قدر گرم هست که می‌توان زیر ستارگان خوابید.»

گفتم: «بله، برخلاف ارمنستان. بابل زمستانهای گرمی دارد.»

اما می‌دانستم برای انجام چنین نقشه‌ای حداقل دو سال وقت لازم است. تجربه گل نشان می‌داد که زمان طولانی‌تر از مدت برنامه‌ریزی شده پیش می‌رود.

آنتونی سرجایش جابه‌جا شد و حالت راحت‌تری به خود گرفت و گفت: «وقتی یازده سالم بود پدرم مرد و برای من نامی پر طمطراق، یک کیسه خالی و خانواده‌ای به هم ریخته برجا گذاشت. و حالا سی و پنج سال گذشته. همسر من یک ملکه است و بزرگترین لشگر روم تحت اختیار من تا به سوی شرق بروم. سرنوشت چه بازیهایی دارد.»

گفتم: «شنیده‌ام که در جوانی ماجراجوییهای زیادی را پشت سر گذاشته‌ای؟»

«بله، طلبکارها خرخره مرا گرفته بودند و به یونان گریختم. می‌خواستم در آن جا فن بیان و سخنرانی را بیاموزم اما در سوریه فرمانده‌ی لژیونها، گابینوس مرا در حین تمرین نظامی دید و از من خواست فرماندهی واحدی از سواره نظام را بر عهده بگیرم.»

گفتم: «و اقبال خوش تو آغاز شد.»

«بله و بعد وقتی قرار بود گابینوس از پدر تو حمایت کند اقبال خوب مرا به اسکندریه کشانید و تو را دیدم.»

آن زمان را به خاطر آوردم و رفتار صبورانه او را با پدرم. برای آن رفتارش مجنون او بودم و برایم عجیب بود.

۳ سوت دانلود دات کام

«بله یادم هست، یک ملاقات معمولی.»

«نه، این‌طور نیست، من از همان هنگام به سوی تو جلب شدم.»

به شدت خنده‌ام گرفت آن هنگام چهارده سال بیشتر نداشتم.

«می‌دانی. نحوه‌ی رفتارت مثل شاهزاده خانمها بود، و بعد آن همه وقایع اتفاق افتاد و تو همه را تحمل کردی. مرگ پدرت، شورش اسکندریه، می‌دانستم که آدم معمولی نیستی. بعد به گل رفتم و زیر دست سزار خدمت کردم و این سومین اقبال خوش من بود. سزار به من توجه پیدا کرد. مسؤلیتهایی را بر من سپرد. بعد هنگامی که در تاریکی بی محابا به نیروی دریایی پمپیی حمله بردم، سزار به من علاقه پیدا کرد. در نبرد نهایی من جناح چپ را هدایت کردم و بی باکانه جنگیدم. سزار پیروز شد و من هم در پیروزی او سهیم بودم.»

راستی که بخت با او یاری کرده بود.

گفتم: «اما اکنون برای رهبری این لشگر بزرگ باید براستی مهیا باشی. دلم می‌خواهد آن کاغذها را ببینم و نقشه‌های تو را بشنوم.»

غرولندی کرد: «مجبورم می‌کنی که همه آنها را ولو کنم. نمی‌دانی چقدر کاغذ است.»

گفتم: «هنوز اول شب است و من هم خسته نیستم.»

او مرا از میان راهروهای بی پایان قصر سلوکیه به عمارت خود برد. جایی که تمام اسناد و مدارک جنگی را در آن جا نگه می‌داشت. نگهبان خواب آلودی که بسیار جوانسال بود با دیدن ما از جا پرید و مشعلی برافروخت تا اتاق را روشن کند و آتشدان را هم روشن کرد.

آنتونی در قفسه‌ای را بازکرد و یک بغل طومار بیرون آورد. آنها را بر روی میزی ریخت: «بهترین نقشه‌هایی است که داریم.» بعد پیه‌سوزی را در کنار آنها گذاشت و نقشه‌ای را بازکرد: «این نقشه تمام منطقه از سوریه تا پارت است.»

پرسیدم: «این نقشه را ازکجا آوردی؟» جزئیات نقشه مفصل و دقیق بود.

«خودم آن راکشیده‌ام، تمام اطلاعات سری جمع‌آوری شده راکنار هم چیدم. نگاه کن...»

نقاط مختلف را نشانم داد: «ما لب دنیا را رود دجله می‌دانیم اما من اطلاعاتی کامل از سرزمینهای آن سو که در دست پارتیهاست جمع‌آوری کرده‌ام. پارتیها از صحراهای دور آمده‌اند و به شیوه‌های قدیمی، با اسب و تیروکمان می‌جنگند. اگر یونانیها را از دریا بدانیم و رومیها را از زمین، پارتیان اهل آسمان هستند. تیرهای آنها در هوا صفیر می‌کشید. کمانداران پیش قراول و پس قراول آنها از دو نوع تیر استفاده می‌کنند و سپرهای ما در برابر آنها تاب نمی‌آورد. اما در این جنگ آنها را وادار می‌کنم به شیوه‌ی رومی بجنگند. من در این جنگ فلاخن اندازانی را با سپرهای سربی به همراه دارم که با پرتاب فلاخن می‌توانند زره آنها را سوراخ کنند و به آنها ثابت می‌کنم که نمی‌توانند بر آسمان تسلط داشته باشند.»

آنها چنان سوارانی ماهر بودند که دنیا به آنها لقب "ضربه‌ی پارتی" داده بود. آنها در حین سواری می‌توانستند عقب نشینی کنند و بعد با سرعتی باور نکردنی بچرخند و از روی شانه به سوی دشمن با دقتی مرگبار تیراندازی کنند. آنها کمانهایی کوتاه اختراع کرده بودند که در زیر دستگیرهٔ زین جا می‌گرفت و افواج شتر سوار آنها می‌توانست ذخیره‌ی بی‌پایانی از تیر را در اختیار آنها نهد. آنها جنگ با سلاحهای بردِ بلند مثل تیر و کمان و نیزه را به جنگ تن به تن ترجیح می‌دادند.

آنتونی دستش را روی نقطه‌ای از نقشه گذاشت که در خاک ارمنستان بود: «قرار است با کانیدوس در این جا ملاقات کنم و سپاهیان ما به هم بپیوندند. سپس به سوی جنوب حرکت می‌کنیم و شهر پرسپه را محاصره می‌کنیم. آنها مجبورند مانند مردان بایستند و با من روبرو شوند. اما ناچاریم وسایل محاصره را همراه خود حمل کنیم زیرا در آن جا تیرو الوار پیدا نمی‌شود.»

«نقشه دقیق سزار برای لشگرکشی چه بود؟»

«او خیال داشت از جانب شمال هم حمله کند که کراسوس دچار آن وضعیت مرگبار شد. او هم شانزده لژیون داشت و می‌خواست نخست در جنگ با پارتیها کسب تجربه کند و بعد وارد نبرد تمام عیار شود. قرار بود نخست زدوخوردهایی محدود به راه بیندازند.»

«می‌توانم کاغذها را ببینم؟»

او اخم کرد. معلوم بود که از نشان دادن آنها اکراه دارد اما چرا؟

آیا سزار نقشه‌های دیگری داشت؟ آیا فقط از نام سزار استفاده می‌کرد تا شیوه‌های جنگی خود را کاملتر جلوه دهد؟ سرانجام گفت: «بسیار خوب.» و به سراغ جعبه کوچکی در گوشه اتاق رفت و دسته‌ای کاغذ درآورد.

کاغذها در هم و برهم بود: «درست همان طوری است که آنها را پیدا کردم. سوگند می‌خورم.»

کمی نگران بودم. می‌ترسیدم سوءظنم اثبات شود. اما بالاخره کاغذها را برداشتم. نوشته‌های آشنا، گرچه اندیشه‌ای ناآشنا در پس آنها بود.

دیدن دستخط او برایم دلپذیر بود، چرخش حرفها گویی پیامی را به من منتقل می‌کردند. در میان آنها، طرحها، نقشه‌هایی که با شتاب رسم شده بود و نشانه‌هایی بود درست همانطور که آنتونی گفته بود و مسیر سزار را نشان می‌داد. احساس آسودگی کردم. از این که به او شک برده بودم، احساس خجالت می‌کردم.

سرم را بالا کردم. آنتونی به دقت مرا زیر نظر داشت و سعی می‌کرد فکرم را بخواند.

گفت: «می‌بینی، همان طور است که گفتم.»

گفتم: «درست است اما او خیال داشت ارتش ارمنستان را زمینگیر کند و بعد ...»

«گفتم که نمی‌توانم نیروهایم را در آن جا به هدر بدهم. پادشاه ارمنستان متحد ماست...»

«بله، بله، گفتی اما منظورم این بود...»

«کراسوس فقط هشت لژیون داشت اما من باید نیروی کافی داشته باشم.»

«به‌نظر می‌رسد سزار خیال داشت اکباتان را تصرف کند و بابل را بطور کامل از پارت جدا کند.»

«من هم همین خیال را دارم اما نخست باید به اکباتان برسیم.»

گفتم: «البته.» کاغذها را به دقت تا کردم و به او دادم. از درون آنها خاطرات گذشته با من سخن می‌گفتند.

او کاغذهای سزار را با دقت سر جایشان گذاشت. او اکنون جانشین سزار بود و

می‌خواست آرزوهای او را برآورده کند.

وقتی جعبه را قفل می‌کرد، به تندی گفت: «پارتیها از نقشه‌های او خبر داشتند و از مرگ او خوشحال شدند. آنها در نبرد فیلیپی به قاتلان او کمک رساندند. نباید کار آنها را بدون مکافات بگذاریم.»

از بیرون صدای باران را می‌شنیدم. در آن شب سرد زمستانی تصور هوایی مطبوع و گرم ناممکن بود. سفر آنتونی به پارت سفری طولانی بود و باید صدها فرسنگ پیش می‌رفت تا به کانیدوس برسد. صدها فرسنگ راه دیگر تا شهر پرسپه و بعد مسافتی طولانی تا اکباتان راهی که هر فرسنگ آن پر از دشمن بود. این مسافت طولانی برای ارتشی که تجهیزاتش را می‌باید با خود حمل کند طاقتفرسا بود. اگر تا زمستان به اکباتان می‌رسید معجزه بود. کوهستان مانعی جدی در برابر او محسوب می‌شد و تا تمام شدن زمستان بعد نمی‌توانست از آنها بگذرد.

گفتم: «به زمان زیادی نیاز داری.»

«تا همین جا هم خیلی معطل شده‌ام. این اردوکشی چندبار به تعویق افتاده و این کار مرا به کمک اوکتاویان وابسته کرده.» صدایش خشمگین بود «او بارها در راه این کار مانع ایجاد کرده.»

«بله، و می‌دانیم چرا. زیرا نمی‌خواهد اجازه دهد به آنچه سزاوار آنی برسی. شکر که چشمانت به روی حقایق باز شد. حالا بگذار خودش به مقابله با سکستوس برود. شاید وقتی از پارت بازگردی چیزی از قوای اوکتاویان نمانده باشد مگر چند کشتی شکسته.»

شروع به جمع‌آوری نقشه‌ها کرد، گفتم: «من با تو می‌آیم. لااقل تا ارمنستان شاید هم دورتر از آن.»

او متعجب شده بود: «قدمت بر روی چشم اما...»

من قول پرداخت شش صد تالان[1] را به او داده بودم که می‌توانست شش لژیون را برای یک سال تأمین کند. برای آنتونی تامین مخارج این اردوکشی ناممکن بود. گفتم: «هرچه باشد با پول مصر از تو حمایت می‌کنم.»

---

۱) Talent : واحد پول رومی معادل یک میلیون سکه زر.

گفت: «به تو توصیه می‌کنم قبل از عبور از کوهستان بازگردی. اما پیش از اینها خواهش می‌کنم به دنبال بچه‌ها بفرست، دلم می‌خواهد آنها را ببینم. اگر ...»

اگر من یکی از آن نود و نه نفر باشم و نه صدمی...

«البته، چنین خواهم کرد.»

۵۶

دور و برم پر بود از صدها سایه سبز، سبز تیره‌ی سروها، سبز روشن و دلپذیر چمنزارهای دامنه‌ی کوه. سبز نقره‌ای برگهای زیتون، و دورتر سبز گیاهان تازه رسته و دورترها. آبهای سبز مواج خلیج اسکندریه. مثل آن بود که در میان تصاویر نقاشی محصور شده بودم، پشت سر ما کوه سیلپیوس سر به آسمان کشیده بود.

ما از کاخ بیرون آمده بودیم و در زیر نور مطبوع خورشید غذا می‌خوردیم.

از آن جا صدای زنگوله‌ی بزغاله‌ها را در دامنه‌ی مرغزار می‌شنیدم. گویی صدای خود پان[1] را می‌شنوم و اگر دقت می‌کردم صدای نی او را هم می‌شنیدم.

آنتونی به جلو خم شد و تاجی از گلهای وحشی بر روی سر من گذاشت. گلبرگهای خنک آنها را بر روی پیشانی‌ام احساس می‌کردم و عطر بنفشه و سوسن مست کننده بود. آن را از سرم برداشتم و به گلهای زیبا نگریستم.

پرسیدم: «نام این چیست؟»

«زنبق وحشی.»

تعجب کردم. گویی فکر مرا خواند و گفت: «من زمان زیادی را در مزارع گذرانده‌ام.»

گفتم: «وقتی پارت را فتح کنی تاجی واقعی بر سر خواهی گذاشت.»

به تندی حرفم را قطع کرد: «امروز درباره‌ی هیچ چیز حرف نزن مگر آسمان آبی و ابرها و بهاری که در کنار تو هستم.»

---

۱) Pan : رب النوع گله‌ها و شبانان در یونان باستان که نیم تنه‌ای به شکل بز داشته است.

بچه‌ها الکساندر و سلن در میان گلها بازی می‌کردند. آنها اکنون سه سال و نیم سن داشتند.

آنتونی تاج گلی بر سر الکساندر گذاشت و گفت: «تقدیم به شما اعلیحضرت و این هم برای شما علیا حضرت.» و تاجی که گلهای شقایق داشت بر سر سِلن گذاشت.

آنتونی گفت: «نگاه کن، رفتار موقرانه یک ملکه از هم اکنون در ظاهر او پیداست. کسی به او یاد نداده بلکه ارثی است.»

دستانم را روی شانه‌ی او گذاشتم. آنتونی به آنها می‌بالید، گویی تنها فرزندانی بود که او داشت. شباهت میان الکساندر و آنتونی فراوان بود. همان چهره‌ی استخوانی و پهن، اما شباهت واقعی در شخصیت و رفتار او بود.

سلن ـ هم اسم ماه ـ کمی اسرارآمیز بود. او چهره‌ای رنگ پریده داشت و به هیچ یک از ما شبیه نبود. او آرام و خوددار بود و بندرت احساسات خود را چه در هنگام شادی یا غم بروز می‌داد.

همانطور که قول داده بودم به دنبال آنها فرستادم. ماردین با آنها آمد زیرا مایل بود درباره‌ی مسایل مملکتی هم با من مشورت کند. او سرزمین انطاکیه را بسیار دوست داشتنی یافته بود. و از آرامش آن جا لذت می‌برد و خوشحال بود که از مباحث و دردسرهای دربار دور شده.

الکساندر و سلن درباره‌ی پدرشان بسیار کنجکاو بودند تا آن زمان فکر می‌کردند او مرده ـ درست مثل سزاریون ـ و حالا که او را می‌دیدند، می‌پرسیدند: «تو واقعاً پدر ما هستی؟ پیش ما می‌مانی؟»

«بله، البته، گرچه گاه و بیگاه ناچارم که بروم اما همیشه باز می‌گردم.»

او بر روی حصیری دراز کشید و گفت: «تا صد می‌شمارم و باید پنهان شوید.» چشمانش را بست: «اگر نتوانستم پیدایتان کنم جایزه‌ای به شما می‌دهم.» چشمانش را باز کرد: «حاضرید؟» و شروع به شمردن کرد: «یک ـ دو ـ سه.» وقتی به ده رسید سرش را بلند کرد: «مدتی سرشان گرم می‌شود.» بعد مرا بوسید.

گفتم: «تقلب می‌کنی. بچه‌های بیچاره.»

«چند دقیقه بیشتر مهلت دارند تا پنهان شوند.»

باد در میان درختان زیتون می‌پیچید. چقدر شاد بودم. دوست داشتم و دوستم داشتند. فرزندانم دور و برم بودند. کشورم آباد بود و گذشته‌ی زشت، بسیار دور شده بود. من و آنتونی در کنار هم بودیم و حالا که اوکتاویان را کنار گذاشته بود هدف ما یکی شده بود.

توصیف شادی ناممکن است. زیرا در زمان خود طبیعی جلوه می‌کند. اما بعد که به گذشته می‌نگریم می‌بینم چه چیز نایاب و گرانبهایی است.

وقتی حضور دارد ابدی جلوه می‌کند، گویی همیشگی است و لزومی ندارد نگران از دست دادنش باشیم. وقتی مثل بخار از پیش چشمانتان می‌گریزد به دستهای خالی خود می‌نگرید و می‌بینید فقط رایحه‌ی آن باقی مانده و متوجه می‌شوید که زمانی وجود داشته و اکنون دیگر نیست.

چنین بود احوال ما در آن روزگار با آنتونی. جهان در برابر او بود و انتظارگامهای او را می‌کشید. ما مانند دو پروانه در شادی پرواز می‌کردیم واز شاخه‌ای به شاخه دیگر می‌پریدیم. جوان بودم و احساس جوانی می‌کردم. خود را مثل کودکان می‌دیدم. اتخاذ سخت‌ترین تصمیمها برایم آسان بود زیرا عقل و خرد کافی در خود احساس می‌کردم. به‌نظر می‌رسید از همه نعمتها برخوردارم.

ماردین بازگشت و بچه‌ها را هم با خود برد.

او جدی گفت: «وظیفه حکم می‌کند که بروم.»

گفتم: «تابستان باز می‌گردم اما اگر وزیر شایسته‌ای مثل تو نداشتم، این قدر نمی‌ماندم.»

«پس چون شایسته هستم باید مرا مجازات کنید و بار غیبت شما را بر دوش کشم.»

خندیدم: «وزرای دیگر باقی ماندن در مقام خود را مجازات نمی‌دانند.»

«شاید آنها شاه خود را دوست ندارند، ما استثنا هستیم. به هر حال بیش از آن

تاخیر نکنید. چگونه می‌خواهید بازگردید؟ کی باید برایتان کشتی بفرستم؟»

فکر درخشانی به سرم خطور کرده بود. در طول این هفته‌ها تمام افکارم روشن و عالی بودند: «به کشتی نیازی نیست. آنتونی را تا ارمنستان همراهی می‌کنم. بنابراین از راه فلسطین بازمی‌گردیم و جواب دیدار هرود را هم به صورت رسمی می‌دهم.»

«شما زیاده از حد به دیگران اطمینان می‌کنید. با دست خودتان به مهلکه می‌روید. او دلیلی برای حمایت از شما ندارد و چه بسا که صلاح ببیند حادثه‌ای پیش رویتان بگذارد.»

گفتم: «جرات نمی‌کند.» می‌دانستم که اکنون من و هرود دشمن هستیم زیرا من بخش اعظم قلمرو او را صاحب شده بودم. او نخلستانهای گرانبها و بندر خود در جنوب غزه را از دست داده بود.

«باز هم می‌گویم که کار شما خطرناک است.»

گفتم: «پس لازم است او را آرام کنم.»

«مگر آن که املاکش را به او بازگردانید والا نوع دیگری آرام نمی‌شود.»

«درست است اما ملاقات با او ضرری ندارد.»

ماردین گفت: «زیاد مطمئن نباشید.» و بعد برای آن که حال و هوا را تغییر داده باشد گفت: «هنوز درخت دافنه[1] را به من نشان ندادی چطور می‌توانم به اسکندریه بازگردم و به آپولونیوس بگویم این درخت را ندیده‌ام.»

اولمپیوس علاقه زیادی به کشف این ماجراهای فرا طبیعی نداشت و گفت: «نمی‌دانم چطور وقتش را صرف این گونه کارها می‌کند؟»

دورتر از شهر و در دامنه‌ی کوه درخت مقدس دافنه قرار داشت. سلوکوس اول دستور داده بود دور و بر آن را سرو بکارند. در آن نزدیکی معبد آپولو هم قرار داشت.

از ارابه پیاده شدیم و در دره‌های پرسایه پیش رفتیم. تنه‌های بلند سرو این

---

۱) Daphne : در اساطیر یونان، یکی از پریان که آپولو عاشقش بود و او از دست آپولو گریخت و خود را به درخت غاری تبدیل کرد.

احساس را به انسان می‌داد که در میان ستونهای مصری گام برمی دارد.

درخت غار با برگهای پیچیده و انبوه درست در وسط شکافی قرار داشت و با شکوه تمام، گویی از رنجی مدام در عذاب است، شاخ و برگ خود را به اطراف پراکنده کرده بود. دافنه برای مقاومت در برابر آپولو بهای گرانی را پرداخته بود.

ماردین انگشتان خود را بر تنه درخت کشید و گفت: «هنوز آن جا هستی دافنه؟»

بالای سرمان برگها آهسته تکانی خوردند و صدایی برخاست، درست مثل آن که کسی آه کشید.

برفها کم کم آب می‌شدند و آبشارها از کوهستان سرازیر شده بود. آخرین تدارکات لشگرکشی مهیا می‌شد. بزودی آنتونی آماده‌ی رفتن می‌شد. ژنرالهای او ـ به جز کانیدوس ـ در ستاد او جمع شده بودند.

تیتوس به عنوان پیش قراول منصوب شد و آهنوباربوس فرماندهی چند لژیون را بر عهده داشت. دلیوس، مردی که سالها قبل با آن وضع تحکم‌آمیز مرا به تارسوس احضار کرده بود، به سمت لشگر نویس منصوب شده بود. هیجان جنگ همراه با بوی آهن و آتش همه جا به مشام می‌رسید.

آهنوباربوس که برای اموری شخصی به روم رفته بود هنگام بازگشت به طور خصوصی با آنتونی ملاقات کرد.

من هم علی‌رغم میل او حضور داشتم.

آنتونی پرسید: «روم را در چه وضعیتی ترک کردی؟»

آهنوباربوس گفت: «کمبود نان در روم به چشم می‌خورد و همه درباره‌ی حمله به سکستوس حرف می‌زنند.»

«مثل همیشه، اما در برابر او نمی‌توانند کاری از پیش ببرند.»

آهنوباربوس گفت: «فکر نمی‌کنم. اگریپا ناوگانی فراهم کرده. آنها اکنون باسکستوس برابرند. آنها کشتیهای بزرگی ساخته‌اند که سکستوس نمی‌تواند آنها را درهم بشکند. اما فلاخنهای بزرگی بر روی کشتیها تعبیه کرده که از فاصله دور

می‌تواند سنگهای بزرگی پرتاب کند.»

آنتونی گفت: «پس برای او آرزوی اقبال خوب داریم. آیا با اوکتاویان درباره‌ی لشگرکشی صحبت کردید؟»

«بله، او مرا به صرف غذایی لذیذ دعوت کرد. او درباره‌ی توان جنگی تو کنجکاو بود، گرچه خودش از همه جا خبر داشت. او همه جا جاسوس دارد.»

از خود پرسیدم نکند آهنوباربوس هم جاسوس باشد.

آنتونی پرسید: «بجز اوکتاویان مردم روم در این باره چه می‌گویند.»

آهنوباروبوس گفت: «زیاد توجهی به این مسایل ندارند. آنها بیشتر در فکر نان خود هستند تا جنگ. سزار آن قدر فتوحات کرده که دیگر این حرفها برای آنها جالب نیست.»

آنتونی گفت: «اوکتاویان با خبر ازدواج من با ملکه چگونه برخورد کرد؟»

«اگر هم خبردار شده به روی خودش نیاورده.» او گفت: «وقتی که به روم بازگردی حق داری با همسر و دخترت در معبد کنکورد غذا بخوری که افتخار بزرگی است.»

آنتونی که از وقتی اوکتاویا به روم بازگشته بود هیچ خبری از او دریافت نکرده بود پرسید: «یک دختر دیگر ؟»

«مگر به شما نگفتند؟ بله یک دختر.»

آنتونی گفت : «نه، کسی چیزی به من نگفته بود.»» او روی صندلی نشست. ممکن بود که او خاک روم را از تنش تکانده باشد اما آنها هم با نادیده گرفتن لشگرکشی و خبر ازدواجش او را نادیده می‌گرفتند.

آهنورباربوس به شوخی گفت: «بی رحمی کردند. اما بعد از آن که پارتیها را شکست دادیم رفتارشان را اصلاح خواهند کرد.» مکثی کرد و بعد افزود : «اما در مورد لشگرکشی، اگر اشتهایتان را برای جنگ از دست نداده‌اید، بزودی منطقه جدیدی را ضمیمه خاکمان خواهیم کرد.»

وقتی او رفت از آنتونی پرسیدم: «چطور اوکتاویان جرات کرده ازدواج ما را نادیده بگیرد؟»

آنتونی دستی به میان موهایش کشید. به‌نظر خسته می‌آمد: «او ازدواج ما را نادیده نگرفته، حرفم را باور کن.»

گفتم: «برای اوکتاویا مدارک طلاقش را فرستادی؟ آن را نمی‌تواند نادیده بگیرد.» اوکتاویا زاییده بود، بنابراین دلیلی برای تأخیر بیشتر وجود نداشت «وقتش رسیده.»

او با لجاجت گفت: «نه. دلیلی ندارد در دو جبهه بجنگم اگر او تو را نادیده گرفته من هم اوکتاویا را نادیده می‌گیرم. بعضی اوقات نادیده گرفتن یک نفر تأثیر بیشتری دارد تا وقتی که نشان دهیم که ناراحت شده‌ایم.»

«تو برای آن که او را طلاق ندهی، دلیل می‌تراشی.»

«بگذار از من بخواهند، بگذار بدانند که مجبور به کاری نیستم. نمی‌خواهم اوکتاویا را برنجانم اما اوکتاویان خواهد دانست که او از همه بیشتر رنج می‌کشد زیرا نمی‌تواند با کسی ازدواج کند مگر آن که آزاد شود.»

گفتم: «برای او مهم نیست خواهرش چقدر رنج می‌برد.»

آن شب احساس وداع داشتم، اگر چه چند روز دیگر به ترک انطاکیه وقت باقی مانده بود، اما اسباب و اثاثیه‌امان را بسته بودیم، صندوقها همه جمع‌آوری شده بود.

ما با هم زیر پشه بندی دراز کشیدیم. خوابالود بودم و گفتم: «مثل چادر سربازهاست.» گفت: «بزودی نوبت چادر واقعی هم فرا می‌رسد و در آن جا احساس دوری از تو مرا می‌رنجاند.»

در نیمه‌های شب توفان شدیدی آغاز شد. رعد و برق همه جا را روشن می‌کرد و می‌لرزانید. آنتونی کمی جابه‌جا شد و دوباره به خواب رفت اما من بیدار بودم و گوش می‌کردم. باران همه چیز را می‌شست و از ناودانها به پایین سرازیر می‌شد.

هنگام سحر توفان به پایان رسید و ابرهای خاکستری باقی ماندند که بر روی هم می‌غلتیدند. از زمین بوی خاک معطر به مشام می‌رسید. برگها و گلها همه شفاف و زیباتر شده، گلبرگها همه جا پراکنده شده بود. چند پرنده تازه آغاز به خواندن کرده بودند.

به آنتونی که تازه از خواب بیدار شده بود گفتم: «بیا برویم و قدم بزنیم.»

با پای برهنه روی ایوان رفتیم. سنگهای سرد و خیس را زیر پا احساس می‌کردیم. دامن لباسهایمان خیس شده بود. بیرون در باغ چمنهای خیس احساس دلنشینی را از راه پا به ما منتقل می‌کرد. نسیمی وزید و باران را از برگهای خیس به سر و رویمان ریخت. از همه جا صدای ریزش قطرات آب به گوش می‌رسید.

در دو سوی معبد وسط باغ یاسهای ایرانی زیر خرمنی از گلهای معطر سفید و کبود کمرخم کرده بودند.

بعد از باران جادویی در هوا هست که با ظاهر شدن خورشید بخار می‌شود و از بین می‌رود. ایستادم و چشمهایم را بستم. زمین مرطوب بود و بوی یاسها را احساس می‌کردم و می‌شنیدم قطرات آب از سر شاخه‌ها می‌چکد.

به نظر می‌رسید در بهشت هستیم. دست آنتونی را فشردم تا مطمئن شوم خواب نمی‌بینم.

دوردستها در شرق، پشت کوه سیلپیوس سرزمین پارت قرار داشت.

۵۷

در اوایل می در ارمنستان بودیم و متحد جدید آنتونی شاه آرتاواز به افتخار ورود ما میهمانی مجللی درکاخ فرو مشرف به رودخانه آراکس برپا کرده بود. بنای بزرگ و مجللی بود که با گردش در آن معلوم شد معماری یونانی به این جا راه پیدا نکرده است. ما غرب را پشت سر گذاشته بودیم از این جا به بعد همه چیز، آداب و رسوم و رفتار و فرهنگ تغییر کرده بود. مصر و یونان این همه برای روم بیگانه نبودند.

تالارکاخ، دارای سقفهای قوسی متعدد بود، درست مثل یک بازارکه با لاجورد و طلا پوشیده شده و سنگهای کف بنا زیر پایمان صدا می‌داد. دیوارها با ابریشم طلایی پوشیده شده بود و روی میزها فرش پهن شده بود. ارمنیها صاف، روی صندلیهای بدون پشتی می‌نشستند و غذا می‌خوردند. ظروف روی میز از جنس

طلا و سنگین بود.

آرتاواز لاغر و تیره بود و چشمانی با روح و درشت داشت و سبیلی بلند. وقتی با من سخن می‌گفت چشمان غمگین خود را به من می‌دوخت اگرچه مودب بود، اما گاه نگاهش خیره می‌شد. آرایش و لباس او کاملاً ایرانی بود. شلوار گشاد، کلاه بزرگ و لباسی که تا زانو می‌رسید. چند انگشتر به هر انگشت کرده بود و حتی به انگشت شصتش.

او میان من و آنتونی نشسته بود. و در هر طرف دیگرش یک افسر رومی. کانیدوس که لژیونهایش را به این جا آورده بود و آهنوباربوس. آنها لباسهای نظامی خود را بر تن داشتند. زره‌های برنزی و شنل ارغوانی و سندلهای چرمی.

در کودکی کمی زبان ارمنی را آموخته بودم و می‌توانستم چند کلمه‌ای صحبت کنم. آنتونی از او بیشتر تحت تاثیر قرار گرفته بود: «چند زبان می‌دانی؟ فکر می‌کنم پارتی هم بدانی.»

در حقیقت این زبان را هم اندکی آموخته بودم.

گفتم: «کمی می‌دانم.»

وقتی دیدم آنتونی تعجب کرده گفتم: «تو نیز باید آن را بیاموزی. وقتی که ارباب دنیا شدی، نمی‌توانی به مترجم متکی باشی. در این صورت به کمک کسی دیگر نیازمندی.»

او شانه بالا انداخت. مثل همه رومیها توقع داشت همه‌ی دنیا زبان لاتین را یاد بگیرند.

آرتاواز با حرکت دادن دستها گرم گفتگو بود: «من و برادرم شاه پولمو صدها پارتی را خواهم کشت.»

شاه پولمو با شنیدن نامش از طرف دیگر میز سری به سوی ما تکان داد. آنتونی اخیراً لقب شاه را به او عطا کرده بود. او و آرتاواز شش هزار سواره نظام و هفت هزار پیاده آماده کرده بودند.

آرتاواز گفت: «نه، منظورم هزاران پارتی بود.»

او از گزافه‌گویی ابایی نداشت. همه چیز به هزار و ده هزار بود. «فردا نمایش

شاهین و قوش داریم.»

آنتونی گفت: «فردا باید از سپاهیان خود سان ببینم و آماده حرکت شویم. به اندازه کافی دیر شده.»

شاه گفت: «اما آیا امپراطور تقصیر من بوده که برفها آب نشده‌اند؟» آنتونی خواست جواب او را بدهد اما چند دلقک به همراه شیری دست‌آموز به داخل تالار آمدند.

آرتاواز عمارت باشکوهی در قصرش به ما اختصاص داده بود. وسایل درون این عمارت برای زندگی یک لشگر کفایت می‌کرد. اما همه جا بوی ماندگی می‌داد و من نمی‌خواستم شب را در آن جا بگذرانم.

به آنتونی گفتم: «به سربازانت بگو چادر بزنند.»

«چی؟»

گفتم: «چادر فرماندهی، چادری که در جبهه می‌زنی. می‌خواهم در چادر بخوابم.»

«در قصر چادر بزنیم؟»

«نه، کنار رودخانه، جایی که سپاهیان اردوگاه برقرار کرده‌اند.»

آنتونی خندید: «میهمان نوازی شاه را رد کنیم و بگویم ترجیح می‌دهیم در چادر بخوابیم؟»

«بهانه‌ای بیار. بگو ملکه می‌خواهد خوابیدن در چادر را تجربه کند و براستی هم همینطور است. تنها فرصتی است که دارم.»

«به او برمی خورد.»

«بگو قبل از نبرد باید در کنار سربازانت باشی. یا بگو همسرم بچه دار است و باید در هوای آزاد بخوابد یا هر دو بهانه را بیاور.»

«راستش را بخواهی خود من هم هوای آزاد را ترجیح می‌دهم.»

به اطراف نگاهی انداخت و بعد بناگاه مثل آن که چیزی یادش آمده باشد رو به طرف من گردانید و گفت: «راستی حامله‌ای؟ راست گفتی؟»

گفتم: «بله، می‌خواستم در وقت مناسبی این را بگویم.»

«پس باید بازگردی. دیگر نباید بیشتر از این به خود زحمت بدهی. اما یک بار دیگر موقع تولد بچه نیستم.» او پیش آمد و مرا در آغوش گرفت.

به‌نظر می‌رسید سرنوشت فرزندانم این بود که هنگام تولد پدرشان در نزدیکی‌اشان نباشد.

گفتم: «تقصیر تو نیست.» این بهایی بود که با انتخاب شوهران سرباز، باید می‌پرداختم. «نمی‌توانم از تو توقع داشته باشم که در زمستان اردوگاه را رها کنی و به اسکندریه بیایی.»

چادر باشکوهی نزدیک رودخانه آراکس و در کنار چادر سربازان برپا شد. سربازان با خوشحالی مقدم آنتونی را پذیرا شدند و از این که می‌خواست در کنار آنها باشد خوشحال شدند. تعارفات صادقانه آنها با چاپلوسیهای آرتاواز تفاوت داشت.

در تاریکی شب صدها سرباز دور او جمع شدند و فریاد می‌زدند.»

«امپراطور، امپراطور.» آنها سربازان لژیون پنجم بودند که از جنگ گل همراه سزار بودند. آنها صادقانه به او خدمت کرده بودند.

لژیون معروف ششم هم بود که در جنگ سرنوشت ساز اسکندریه به سزار کمک کرده بود و بعد انتقام او را در فیلیپی از قاتلانش گرفته بود.

آنها دور آتش جمع شدند و جامهای خود را بالا بردند و برای حرکت و جنگ آماده بودند. پرتو شعله‌های آتش بر روی زره برنزی آنها می‌افتاد و آنها را همچون مجسمه‌ای برنزی جلوه می‌داد. هیجان جنگ را احساس می‌کردم. هیجانی که قلب را به طپش درمی آورد و ترس از مرگ را از میان می‌برد.

آنها چقدر آنتونی را دوست داشتند، چنان سر به سر او می‌گذاشتند گویی یکی از آنهاست. آنتونی همه آنها را به اسم می‌شناخت درباره‌ی زن و بچه‌ها و دوستانشان می‌پرسید.

سرانجام به چادرمان رفتیم، که از جنس پوست بز بود و چارچوبی از چوب بلوط داشت. درون آن دو تخت خواب تاشو قرار داشت. و یک چارپایه و لگنی برای شست و شو و یک تنگ آبخوری.

آنتونی گفت: «امیدوارم اینها برای تو کافی باشد.»

«پس تو ماهها و ماهها در چنین جایی زندگی می‌کنی؟»

«اصلاً متوجه این چیزها نیستم. فکر من متوجه مسایل دیگری است. دوتایی روی یک تخت خواب باریک نشستیم. فانوسها نور اندکی به اطراف می‌پاشاند. گفت: «پیروزی را به پایت می‌ریزم.»

«من نیز بچه‌امان را در پای تو می‌گذارم.»

اوچیزی نگفت اما فشار دستش بر دستانم، همه چیز را می‌گفت. هر دو ساکت ماندیم. کلمات زیادی در ذهنم می‌چرخید، کلمات عشق، وداع، ولی هیچ کدام را بر زبان نیاوردم. اما آخرین کلمه خداحافظی بود پس چه فرقی می‌کرد ازکدام کلمه استفاده کنم. هیچ کلامی قادر به بیان حالات ما نبود.

وقتی با سزار بودم نمی‌دانستم آخرین باری است که او را می‌بینم. این بار بدتر بود. بهتر است که از سرنوشت خود آگاه نباشم. لعنت بر لحظه‌ی فراق. نفرین بر دقایق جدایی. فریادها درونم گره خورده بود. دستش را در دست گرفتم و فشردم.

سرانجام او سکوت را شکست و گفت: «دوستت دارم.» و بعد تمام احساسات ناگفته‌مان به یکباره از طریق جسممان بروز کرد.

شب کوتاهی بود. گویی نیمه شب بود که سحر فرا رسید. اما دلیلش آن بود که آرزو می‌کردم آن لحظات به پایان نرسند. وقتی نخستین پرتو سپیده دم در آسمان ظاهر شد، جنب و جوش سربازان آغازگردید. آنتونی لباسش را پوشید و سرش را از چادر بیرون برد. سربازان به او درود گفتند.

آنتونی گفت: «نیمه روز از لژیونها سان خواهم دید. می‌خواهم آنها را به تو نشان دهم.»

وقتی او رفت با آب سرد شستشو کردم و لباس سفرم را پوشیدم. برای آخرین بار

نگاهی به دور و بر چادرم کردم. می‌دانستم که رومیان اصرار عجیبی برای حفظ نظم چادرهایشان دارند و هر روز دو سه ساعت خود را به برپا کردن یا جمع‌آوری چادرها اختصاص می‌دهند.

هیچ سربازی از فرط خستگی، شب درست نمی‌خوابید.

از چادر بیرون رفتم و دیدم تمام سپاهیان در اطراف رودخانه می‌لولند. معلوم نبود چقدر سرباز بودند و به چه میزان تجهیزات نیاز داشتند؟ چادرهای تا شده، قاطرها، ارابه‌ها، مواد غذایی، وسایل مهندسی. هر سرباز می‌باید جیره غذایی سه روز خود را در ظرفی برنزی حمل کند. علاوه بر آن یک کلنگ، یک زنجیر، یک اره و قلاب و بیلی برای کندن زمین. همه اینها به اضافه یک نیزه، شمشیر، خنجر و سپر و زره‌ی سنگین فلزی و کلاهخود. وقتی به این مردان نگاه می‌کردم از خود می‌پرسیدم اینها چگونه می‌توانند هر روز و برای مدتی طولانی سه فرسنگ راه بپیمایند. در مواقع اضطراری آنها مجبور به پنج فرسنگ راه پیمایی بودند.

شانزده لژیون تحت فرمان آنتونی به سوی پارت در حرکت بود. اما این لژیونها همه کامل نبودند. بعضی از آنها نیمی از سربازان خود را در جنگهای قبل از دست داده و ترمیم نشده بودند. آنتونی با سه چهارم توان واقعی لژیونهای خود حرکت کرده بود.

آنتونی را می‌دیدم که با شکوه تمام میان سربازان حرکت می‌کند و با آنها حرف می‌زند.

آنتونی مرا دید و دستی تکان داد: «برایت اسبی می‌آورم تا سپاهیان و تجهیزات ما را ببینی.»

وقتی سوار شدیم به پایین رودخانه رفتیم. در آن جا دنیایی از تجهیزات، خروارها میله‌ی فلزی و کوهی از کنده‌های بریده شده‌ی درخت قرار داشت.

همه اینها می‌باید بر روی صدها ارابه حمل شود. به دستگاه آهنی بزرگی اشاره کردم که همچون ملخی غول‌آسا بود، پرسیدم: «این دیگر چیست؟»

«منجنیق. این دستگاه می‌تواند سنگهای بزرگ را تا صدها گام پرتاب کند و با آن حصارهای شهرها را ویران می‌کنیم. دستگاههای کوچکی هم هست که سربازان را

در هنگام حمله یاری می‌کند و بر روی اسبها و نفرات دشمن سنگ پرتاب می‌کند.»

تعداد زیادی از این دستگاهها در دشت رها بود. چطور می‌خواستند آنها را از کوهستانها عبور دهند؟

صدای شیپورها، خبر از رسیدن سواران آرتاواز می‌داد که خود را به دشت رسانده بودند. پشت سر آنها پیاده نظام در حرکت بود. صدای جلا جنگ شمشیر و زره آنها به گوش می‌رسید. وقت حرکت رسیده بود.

هنگام ظهر آنها رفته بودند. آخر سر تجهیزات مهندسی و پزشکی و ارابه‌های حمل آذوقه از جلو من و همراهانم گذشتند. دو ساعت تمام طول کشید تا تمام نیروها بگذرند و یک ساعت تا به‌کل از دیدرس‌ها خارج شوند.

آهی کشیدم و به جاده‌ی خالی نگریستم. شب را باید در این جا می‌گذراندیم و این بار دیگر نمی‌توانستیم از خوابیدن در کاخ آرتاواز خودداری کنیم. در لحظه‌ی آخر آنتونی فقط دستی به سوی من تکان داده بود و من نیز با حرکت دست به او پاسخ داده بودم.

فردا باید سفر طولانی خود را از طریق ساحل فرات به سوی سوریه آغاز می‌کردم. سپس به سوی جنوب و فلسطین می‌رفتم. قرار بود با هرود در فلسطین ملاقات کنم. تحمل این سفر را نداشتم، ایکاش می‌توانستم دستی تکان بدهم و در مصر باشم. بچه‌ی دیگری هم در شکم داشتم و دیگر چندان جوان نبودم.

آنتونی شریک من در همه چیز بود و با هم رویای فرمانروایی بر جهان را در سر داشتیم. جهانی که از اسپانیا در غرب تا پارت در شرق و از بریتانی در شمال تا نوبیا در جنوب گسترده بود. می‌دانستم که او مرا عمیقاً دوست دارد، آن قدرکه با خانواده خود و روم بیگانه شده است. من سه فرزند داشتم که آینده‌ی سلسله مرا تضمین می‌کردند، اما عمیقاً تنها بودم. ایکاش می‌توانستم دنبال آنتونی بروم. اما دیر شده بود. خورشید به نوک درختان جانب غرب رسیده بود.

۵۸

سفرم به سوی جنوب بدون حادثه بود، اما در تمام مدت به یاد آنتونی بودم.

می‌باید فکرم را متوجه اطرافم می‌کردم تا کمتر غصه بخورم، به سرزمینهایی که بعد از صدها سال به خاندان بطالسه بازگشته بود و این از برکت وجود آنتونی بود. از دمشق گذشتیم که اکنون متعلق به من بود و به فنیقیه و جوبا و آشدود رسیدیم. سرزمینهایی سبز و پر از گل و گیاه. عمیقاً خوشحال بودم که این زمینها به ما برگردانده شده بود.

هیات استقبال هرود که لباسهایی فاخر پوشیده بودند در بیرون شهر جوبا به استقبال ما آمدند: «به نام هرود شاه یهودیان. ورود شما را به فلسطین خوشامد می‌گوییم. و شما را به اورشلیم هدایت می‌کنیم.»

تپه‌ها با درختان کاج و سرو پوشیده شده بود. هوا خنک شده بود و دلم می‌خواست اورشلیم را ببینم. این شهر هم مانند آتن، چیزی بزرگتر از یک شهر بود در اینجا داود و سلیمان بر تخت سلطنت نشسته بودند و موسی در این جا سلطنت کرده بود.

ما را به قصر هرود راهنمایی کردند، او در آن جا منتظر ماند.

در حالی که آنتونی و اوکتاویان او را به لقب شاه ملقب کرده بودند اما او را تنها گذاشته بودند تا به تنهایی در برابر پارتیها از خود دفاع کند. پارتیها اورشلیم را تسخیر کرده بودند و او ناچار شده بود تا حد مرگ با آنها بجنگد تا شهر را پس بگیرد.

او نزد من آمد و گفت: «ملکه‌ی بزرگوار، کلئوپاترا.» لبخند گرمی بر لب داشت انگار نه انگار که بخش بزرگی از کشور او به من واگذار شده بود. او جرات نداشت بر علیه آنتونی یا همسر او طغیان کند. اگر کلمه‌ای خلاف می‌گفت آنتونی می‌توانست او را معزول کند.

«ملکه عزیز.»

پاسخ دادم: «هرود، دوست من. خوشحالم که تو را این جا و در سرزمین خودت می‌بینم.»

او گفت: «با من بیایید.» و مرا به سقف قصر جایی که صندلیها و مخده‌های متعددی گذاشته بود هدایت کرد. دور و بر ما پر بود از گیاهان زیبا. از دور تپه‌های سبز شهر پیدا بود. بر روی تپه‌ای بنای بزرگی قرار داشت، «معبد ما آن جاست.» اشاره کرد تا پیشخدمتی جلو آمد و جامی را به من تعارف کرد، جرعه‌ای نوشیدم. لب و دهانم سوخت در حالی که هرود به آسانی آن را فرو داد: «این شراب از خرمای شهر جریشو تهیه شده.» اما در کلامش هیچ اثری از رنجش دیده نمی‌شد. جریشو با نخلستانهایش اکنون به من تعلق داشت و منابع مالی آن از اختیار او خارج شده بود.

«البته شاید مایل باشید که نخلستانها و قطرانی را که از بحرالمیت استخراج می‌شود ببینید. ترتیبی می‌دهم فردا برای بازدید از آن جا برویم.»

کنجکاو بودم آن جا را ببینم بخصوص بحرالمیت را که آب آن معدنی بود. می‌گفتند آب آن قدر سنگین است که کسی نمی‌تواند در آن فرو برود و آن قدر تلخ است که اگر بو بکشید ریه‌ها را صدمه خواهد زد.

قیر حاصله از آن در مومیایی کردن و به عنوان دارو برای درمان و شکستگیها به کار می‌رفت.

هرود گفت: «اگر مایل باشید نخلستانها و جنگلهای بلسان را به قیمت عادلانه از شما اجاره می‌کنم. حق مالکانه شما را هم از عربهایی که در ساحل بحرالمیت قیر و قطران استخراج می‌کنند خواهم گرفت.»

فکر کردم او نمی‌خواهد کسی از مصریان این جا حضور داشته باشد و از اوضاع اورشلیم باخبر شود. گفتم: «باید در این باره فکر کنم.»

«اجازه دهید نقطه‌ای را به شما نشان دهم که شاه داود از آن جا نگاهش بر بت‌شبا[1] افتاد.»

هوای اورشلیم حتی در وسط تابستان خنک بود، ناچار بودم شبها دو ردا بر تن کنم تا کمی گرم شوم. اما روزها به محض آن که نور خورشید بر دیوارها می‌تابید هوا

---

۱) Bath sheba : زنی زیبا رو که داود عاشق او شد و سلیمان از او متولد گردید.

گرم می‌شد.

جریشو شهر نخلستانها بود و هوای مطبوعی داشت علی رغم آن که هرود بخشی از آن را از دست داده بود اما هنوز صاحب املاک و علایق فراوان بود. او ما را به اقامتگاه خود برد و با برشهای هندوانه و خرما از ما پذیرایی کرد.

پیشخدمتی ظرفی از روغن بلسان به ما ارائه کرد که گران‌ترین مرهم محسوب می‌شد. گیاهی که این روغن از آن به دست ما می‌آمد و در هیچ کجای دیگر نمی‌رویید. کف دستهایم را جلو نگه داشتم و پیشخدمت چند قطره در کف دستم چکاند. آن را به صورتم مالیدم. ظرف چند لحظه روغن کاملاً جذب صورتم شد بدون آن که چربی آن باقی مانده باشد.

هرود گفت: «وقتی از شدت گرما کاسته شود به دیدن گیاهان خواهیم رفت.»

سایه‌ها دراز شده بود که ما سوار بر اسب، بوته‌های کوچک بلسان را دیدیم که بطور منظم ردیف ردیف کاشته شده بود و شیارهایی برای آبیاری آنها درخاک کنده بودند.

هرود گفت: «صمغ از ساقه‌ی گیاه جمع‌آوری می‌شود. باید شکافی در ساقه ایجاد کرد تا صمغ بیرون بزند. از آن جا که این صمغ به اندازه طلا قیمت دارد. در این محل نگهبان گذاشته‌ایم. حالا نظرتان درباره‌ی پیشنهاد من چیست؟»

گفتم: «قبول دارم به شرط آن که قلمه‌هایی از این گیاه به من بدهید تا ببینم آیا می‌توانیم آنها را در مصر پرورش دهیم؟»

لبخند از روی صورت او محو شد.

صخره‌های ساحل غربی بحرالمیت پر از شکاف و غار بود. در حالی که سایبانی بالای سرمان نگه داشته بودند از کنار آنها گذشتیم. دریا تا دوردستها ادامه داشت و به‌نظر نمی‌رسید مرده باشد. بر سطح آن امواجی دیده می‌شد و پرندگان بر سطح آن پرواز می‌کردند اما مه عجیبی بر سطح آن شناور بود، ابری که شبیه به ابر نبود. هرود گفت که هیچ گیاهی در ساحل آن نمی‌روید.

«دریاچه‌ای است که در آن هیچ حیاتی دیده نشده، نه علف دریایی، نه ماهی و

نه خرچنگ و نه صدف.»

نزدیک جایی بودیم که قطران استخراج می‌شد. بوی گوگرد و ابخره‌ی نامطبوع به مشام می‌رسید.

هرود گفت: «دستتان را در آب بگذارید.» روی تکه سنگی رفتم و انگشتانم را در آب گذاشتم و چند قطره آب به دهان بردم. شدیداً تلخ و شور بود. چند لحظه بعد که آب خشک شد لکه سفیدی بر جا گذاشت.

دلم نمی‌خواست مامورانم را برای نظارت در این جا بگذارم مگر آن که خیال تنبیه آنها را داشته باشم.

به هرود نگاه کردم. متاسف بودم که بر سر این اراضی و امتیازها او را رنجانده بودم. او مرد دوست داشتنی بود. اما هر یک از ما جاه طلبیها، خواسته‌هاو تمایلات جداگانه‌ای داشتیم. و این قضایا مطالب شخصی نبود.

بعد از آن‌که از نزد هرود رفتم، راهم را در ساحل مدیترانه ادامه دادم و به اشکلون و غزه رسیدم. سپس به راه خود ادامه دادم تا به یکی از شاخه‌های نیل نزدیک شدیم‌بعد سوار بر کشتی شدیم و به سوی ممفیس راندیم. در راه دستور دادم قلمه‌های گیاه پلسان را در هلیوپولیس بکارند. اگر این قلمه‌ها می‌گرفت عواید سرشاری نصیب ما می‌کرد. مصمم بودم که ثروت مصر را افزایش دهم.

به سوی اسکندریه راندیم و شهر سفید را در میان آبهای نیلگون و علفزارها دیدم. به‌نظر می‌رسید سالها از آن دور بوده‌ام حال آن که ششماه بیشتر نگذشته بود.

جمعیتی در ساحل جمع شده بود. نمی‌توانستم حالات چهره‌ی آنها را ببینم. شیپورها ورود مرا اعلام کردند. ردایی از نقره برتن کردم و پا بر ساحل گذاشتم و به آنها درود گفتم.

غریو شادی مردم به هوا برخاست. فریاد می‌زدند: «برایت آرزوی سعادت داریم ملکه ...» کسی دیگر فریاد زد: «ثروت برای مصر و صلح برای روم.»

ردایم را از دوش برداشتم و به میان جمعیت پرتاب کردم. سوار بر تخت روان به سوی قصرم رفتم.

بچه‌ها به سویم دویدند. الکساندر و سلن بالا و پایین می‌پریدند. سزاریون که

خیلی بزرگتر شده بود، به آرامی به سویم آمد. ماردین و اولمپیوس هم با خوشحالی در انتظارم بودند.

اولمپیوس گفت: «سرانجام عروسی کردید؟ می‌دانم که از من تقلید کردید.» و خندید.

گردن بند هدیه عروسی را به گردن داشتم تا همه آن را ببینند.

ماردین پرسید: «آنتونی به سوی پارت رفت؟» احساس کردم چیزی او را ناراحت کرده.

«بله، در کنار رود آراکس با او خداحافظی کردم. لشگری عظیم و با تجهیزات کامل به همراه داشت اما اول بگذارید لباسم را عوض کنم. وقت کافی برای این اخبار داریم.»

همه چیز تغییر کرده بود اما در اصل هیچ چیز تغییر نکرده بود. اسباب و اثاثیه سر جای خود قرار داشت و پرده‌ها در باد پف می‌کردند و آرام می‌گرفتند و کفشهایم در کنار تخت انتظار مرا می‌کشیدند، اما من و اسکندریه به چیز دیگری پیوند خورده بودیم. حالا روم هم این جا حضور داشت و در وجود آنتونی و سرنوشت او متجلی می‌شد.

بچه‌ها به سویم دویدند: «پدر کجاست؟ کجا قایم شده؟» معلوم بود که چقدر از داشتن پدر خوشحالند.

گفتم: «به دنبال وظایفش رفته. او سرباز است و سرباز باید با سپاهش باشد.»

سلن خود را به من آویخته بود و گردن‌بندی راکه آرتاواز به من هدیه کرده بود به او دادم. دستور دادم نیزه و کلاهخود آنتونی که در اتاق من بود به الکساندر بدهند.

سزاریون پرسید: «برای من چی؟»

«البته هدیه‌ای برای تو هم دارم. کوزه‌ای آب از بحرالمیت. بد نیست مزه آن را بچشی و بعد یک اسب زیبای عربی هم برایت آورده‌ام که مثل باد می‌دود.» وقت آن رسیده بود که سزاریون سواری بیاموزد.

چشمهایش گرد شد: «چه رنگی است؟»

«سفید با یال و دم خاکستری.»

حالا همه بچه‌ها از دریافت هدایایشان خوشحال بودند.

نیمه‌های ماه جولای بود و من در اتاق کارم قدم می‌زدم. دو ماه از عزیمت آنتونی می‌گذشت. چه اتفاقی برای او افتاده بود؟ در انتظار اخبار بودم اما در عوض خبرهایی از اوکتاویان رسیده بود.

از شنیدن آنچه برای اوکتاویان اتفاق می‌افتاد نفرت داشتم، اما پرسیدم: «خوب چه خبری داری؟»

ماردین گفت: «اردوی جنگی او یا بهتر بگویم اردوی آگریپا حرکت کرده.»

گفتم: «او کاملاً به آگریپا متکی است.»

«لااقل کسی را دارد که به او متکی باشد.» منظور او را فهمیدم: «آنتونی هم دوستان قابل اعتمادی دارد.»

«او با تمام نیروهایش بر علیه سکستوس عزیمت کرده و آینده سیاسی او به پیروزی در این جنگ بستگی دارد. نبرد در سیسیل هم در دریا و هم خشکی اتفاق می‌افتد. لیپیدوس هم با دوازده لژیون به یاری آنها خواهد رفت. اگریپا مصمم است هیچ چیزی را به بخت و اقبال واگذار نکند بنابراین ناوگان عظیمی را تدارک دیده که غرق ناشدنی است و با ضربه زدن به کشتیهای دشمن آنها را خرد می‌کند.»

«پس باید سرباز کارآمدی شده باشد؟»

«بله.او تمام نقاط ضعفش درجنگهای قبلی را بررسی و اصلاح کرده است.»

لعنت برهوش مارکوس ویپانوس آگریپا. چه کسی حدس می‌زد آن پسر مودب در میهمانی سزار چنین استعداد نظامی از خود بروز دهد.

«مردم روم دیگر تحمل سکستوس و اوکتاویان را ندارند یکی از آنها باید برود.»

دریای آبی اطراف اسکندریه آرام و خوش منظره بود. روزها و روزها در انتظار بودیم تا خبرها رسید. ناوگان اوکتاویان دوباره غرق شده بود. سی و دو کشتی بزرگ

و چندین کشتی کوچک بر اثر توفان درهم شکسته بود. اوکتاویان می‌باید حمله را یک سال دیگر عقب بیندازد. این وضع به نفع آنتونی بود.

ماردین گفت: «خبر رسیده که او دست به خودکشی زده.»

گفتم: «اما با طلوع هر سپیده دم او از نو مصمم می‌شود.» اوکتاویان همیشه در انتظار طلوع سپیده می‌ماند.

بعد خبرهای دیگری رسید. کشتیهای سنگین آگریپا در مصاف با سکستوس کشتیهای او را درهم شکسته بودند. سکستوس عقب نشسته و بعد به باقیمانده ناوگان اوکتاویان حمله برده بود. اوکتاویان گریخته بود و ناوگانی که آنتونی به او داده از بین رفته بود.

گفتم: «این درس خوبی برای ماست. کشتیهای کوچک دیگر کارایی ندارند.»

«اما اگریپا بندری در سیسیل را تصرف و نیروهای زمینی را در آن جا پیاده کرده، بیست و دو لژیون که سکستوس را محاصره کرده‌اند.»

پرسیدم: «بعد چه شده؟»

نبرد مدتها قبل تمام شده بود اما ما هنوز از نتیجه آن بی خبر بودیم.

سوم سپتامبر خبر رسید که جنگ تمام شده و سکستوس کاملاً شکست خورده. سکستوس و سربازانش مردانه جنگیده بودند زیرا می‌دانستند که نمی‌توانند انتظار ترحم داشته باشند. سرانجام سکستوس با هفده کشتی گریخته بود.

ماردین گفت: «او نزد آنتونی رفته تا طلب بخشایش کند.»

اخبار دیگری هم رسید. لپیدوس بر علیه اوکتاویان و اگریپا وارد جنگ شده بود. او احساس کرده بود که از اتحاد سه گانه هیچ نفعی نبرده و مغرور از بیست و دو لژیونی که در اختیار داشت تصمیم به براندازی اگریپا و اوکتاویان گرفت. اما سربازانش که از این جنگهای داخلی طولانی خسته شده بودند انگیزه‌ای برای جنگ نداشتند و شکست خوردند.

ماردین گفت: «لپیدوس خود را به پای اوکتاویان انداخته.»

نهایت حقارت، چه عمل ننگینی.

«و اوکتاویان کاملاً از خود بزرگواری نشان داده و او را بخشیده اما به قیمت کنار گذاشتن او از قدرت و تصاحب لژیونهایش.»

گفتم: «پس اکنون اوکتاویان ارباب بلامنازع غرب شد. او تا یونان را به مالکیت خود درآورده.»

ماردین گفت: «بله او چهل و پنج لژیون تحت فرمان خود دارد. حداقل یکصد و بیست هزار نفر.»

او خیال داشت با این همه سربازکه انتظار حقوق و آذوقه داشتند چه بکند؟

آنها را مرخص می‌کرد یا نه؟ می‌باید برای تامین مخارج آنها یا در انتظار غنایم آنتونی باشد و یا رو به‌سوی مصر کند.

۵۹

اواخر تابستان آن سال یکی از مطبوعترین تابستانها بود و شادی و نشاط می‌طلبید اما من در چنگ انتظاری دردناک گرفتار بودم. روزها می‌گذشت و هیچ خبری از شرق نمی‌رسید و من بیشتر و بیشتر عذاب می‌کشیدم.

به‌نظر می‌رسید که آنتونی و لشگریانش ناپدید شده بودند. کشتیها از سیسیل و رودس و تارسوس می‌رسیدند. دستور می‌دادم ناخدای آنها را به حضورم بیاورند و با آنها گفتگو می‌کردم اما هیچ کسی خبر موثقی نداشت.

سعی می‌کردم سرم را با بچه‌هایم گرم کنم و زبان پارتی را یاد می‌گرفتم اگر چه از این زبان بدم می‌آمد. و آن پرسش بزرگ در سرم می‌چرخید، آیا آنتونی می‌تواند شنل سزار را بر تن کند و فتوحات اسکندر کبیر را تجدید کند؟ یا شکست خواهد خورد؟ آیا زنده خواهد ماند؟

بخشی از وجودم آرزوی پیروزی او را داشت. به عنوان همسر می‌ترسیدم که زنده بازنگردد. بخشی از وجودم همچون زنی اسپارتی بود که می‌گفت، یا با سپرت

بازگرد یا باید جنازه‌ات را روی آن برای من بیاورند و بخش مصری وجودم می‌گفت، فقط بازگرد، با سپر یا بدون سپر.

توفانهای پاییزی آغاز شد و باز هم خبری نیامد. در نیمه ماه نوامبر پسری زاییدم. وضع حمل آسانی بود.

اولمپیوس گفت: «بالاخره یاد گرفتید چگونه بزایید.»

پسر کوچکم را در آغوش گرفتم و به او نگریستم. موهای سیاه و گونه‌های سرخی داشت. زیبا بود و از درون من بیرون آمده بود.

«اسمش را چه می‌گذارید؟»

فکری در این باره نکرده بودم گفتم: «بطلمیوس فیلادلفوس.»

«چه اسم دهان پرکنی.» اولمپیوس چشمهای نوزاد را آهسته پاک کرد و گفت: «باید اسم کوچکتری پیدا کنی که بتوانیم او را صدا بزنیم.»

علی رغم زایمان آسان، قوای جسمانیم تحلیل رفته بود. اعضاء بدنم سنگین و باد کرده بود. اشتها نداشتم و خیلی زود خسته می‌شدم.

اولمپیوس می‌گفت: «باید غذا بخورید وگرنه نمی‌توانید نوزاد را شیر بدهید.»

گفتم: «درست است اما خمیر گوشت هشت پا اشتها آور نیست.»

گفت: «هیچ چیز بهتر از این غذا نیست. بادکشهای آن به جسم شما قوت می‌دهد.»

گفتم: «بله، اما خواهش می‌کنم. دیگر نمی‌خواهم.»

«صبرم دارد به آخر می‌رسد.»

«اولمپیوس. چه مرضی دارم؟»

«نمی‌دانم. زایمان فرآیند پیچیده‌ای است خطری متوجه شما نیست. بتدریج قوایتان را به دست خواهید آورد اما شاید، شاید دیگر نباید...»

گفتم: «بچه‌دار شوم.»

«بله، درست منظورم همین بود. اما مردانی که شما انتخاب می‌کنید مثل این که فقط در فکر زاد و ولدند.»

گفتم: «من اکنون ازدواج کرده‌ام بنابراین نباید بگویی مردانی که شما انتخاب

می‌کنید.»

اولمپیوس گفت: «خوب ... همسران جدید...»

معلوم بود که اولمپیوس علی رغم آن که پنج سال در مجاورت آنتونی زندگی کرده بود از او خوشش نمی‌آمد.

اولمپیوس گفت: «می‌دانم که وجود او باعث آرامش خیال شما می‌شود بنابراین دعا می‌کنم به سلامت بازگردد.» بلند شد و به سوی در رفت: «مقداری دارو از باغم برای شما می‌فرستم. آنها را بخورید.»

به‌نظر می‌رسید طبیعت تمام قدرت و نیروی خود را در دریا متمرکز کرده است. اما نیروی من هنوز بازنگشته بود. هنوز روزها در اتاقم مشغول استراحت بودم و از معجونهای اولمپیوس می‌نوشیدم. می‌دیدم امواج چگونه در پایه‌ی برج دریایی درهم می‌شکنند و چگونه کشتیهای لنگر انداخته بالا و پایین می‌روند.

بچه‌ها سرم را گرم می‌کردند. میمونم فرصت بازی پیدا کرده بود و دایم بالا و پایین می‌پرید و رواندار تختها را به سر و روی من می‌انداخت. از همه این حرفها گذشته او میمون بود و برای میمون بودنش که نمی‌توانستم او را تنبیه کنم.

و از آنتونی همچنان بی خبر بودم.

اما اخبار روم دمادم از راه می‌رسید. اوکتاویان رسماً اعلام کرد با شکست سکستوس، جنگهای داخلی به پایان رسیده است. او علی رغم آن که در هیچ جنگی رسماً پیروز نشده بود اما به خود اجازه داده بود تاج پیروزی را بر سرنهد.

داروهایی که اولمپیوس به خورد من می‌داد یا خواب را از سرم می‌ربود و یا باعث می‌شد خوابهای نگران کننده و پریشانی ببینم.

یک شب هنگامی که فیلادلفوس چهل روزه بود، خواب دیدم آنتونی تک و تنها در صحرا بر روی اجساد بیشماری که سیاه و خشک شده بودند افتاده.

از خواب پریدم، قلبم به شدت می‌تپید و هنوز آن منظره پیش رویم بود، چهره آنتونی گویی شکنجه شده بود.

آیا براستی آنچه را در پارت اتفاق افتاده بود به چشم دیده بودم؟ آنقدر بیدار

ماندم تا شب گذشت. به همراه صبح اخبار جدیدی از راه رسید.

صبحدم اروس پیشخدمت شخصی آنتونی را لرزان و هراسیده به قصر من آوردند. بله اروس بود و نه یکی از فرماندهان آنتونی، نه کانیدوس یا دلیوس، بلکه این پسرک ترسخورده از جانب اربابش آمده بود.

علی رغم کنجکاوی ماردین که می‌خواست ببیند چه شده ترجیح دادم که اخبار را در خلوت بشنوم.

زیاد در بند تشریفات و پوشیدن لباس شخصی نبودم، او را مستقیم به اتاق خصوصی خود بردم.

پرسیدم: «حال او خوب است؟ عالیجناب آنتونی زنده است؟»

به دقت به او نگریستم. چهره‌اش آفتاب خورده و ناخنهایش شکسته بود و پاهایش کثیف و گل آلود و زخمی.

«کجاست؟»

«او در سوریه منتظر شماست.»

آن جا چه می‌کرد. «کجا؟»

«دهکده‌ی کوچکی در سوریه. او می‌ترسد به تیر یا صیدون برود مبادا پارتیها آن جا را تصرف کرده باشند.»

سرش را پایین انداخته بود و از نگاه کردن به من پرهیز می‌کرد.

دستم را جلو بردم و چانه‌اش را گرفتم، انگار که پسر خود من باشد.

«برایم کافی است که آنتونی زنده باشد بگو چه اتفاقی افتاده.»

«عبور از کوهستانها برایمان کند و سخت بود و تدارکات و تجهیزات ما را از پیشروی سریع باز می‌داشت بنابراین عالیجناب آنتونی آنها را پشت سر گذاشت. شاه آرتاواز و شاه پولمو و دو لژیون هم برای محافظت از آنها باقی ماندند.»

فقط دو لژیون؟ اصلاً کافی نبود.

«پارتیها از این موضوع باخبر شدند به آنهاتاختند و همه را از بین بردند و تمام تجهیزات و آذوقه را تصاحب کرند.» اروس با حالتی گریان حرف می‌زد. «آنها بیست هزار نفر را قتل عام کردند؟»

باور نکردنی بود.

«نه فقط لژیونهای رومی را بلکه شاه پولمو را نیز به اسارت گرفتند. آرتاواز با سوارانش به ارمنستان گریخت.»

این موضوع از قبل برنامه چینی شده بود. می‌دانستم او همیشه با پارتیها در ارتباط بود، خائن دروغگو.

اما به آنتونی هشدار داده بودم. درباره‌ی اوکتاویان هم هشدار داده بودم. چرا خیانت را احساس نمی‌کرد؟ آیا کور بود؟

«ما مدتها بعد از این موضوع باخبر شدیم. وقتی آنتونی خبردار شد نیروهای کمکی فرستاد اما چیزی به جا نمانده بود. نشانهای دولژیون به دست دشمن افتاده بود و منجنیقها و دیگر ابزار محاصره تماماً نابود شده بود.»

و بدون آنها هم کاری از دست آنتونی ساخته نبود و دیگر محاصره‌ای درکار نبود مگر آن که پارتیها را به نبرد رو در رو وادار می‌کرد و الا صدها فرسنگ را برای هیچ سفر کرده بود. «بعد آنتونی سعی کرد ناراحتیش را آشکار نکند و اوضاع را به نفع خود تغییر دهد. او در برابر پرسپه اردو زد تا آنها را وادار به جنگ کند اما بی فایده بود.

مدتها بیهوده در انتظار ماندیم. ماه اکتبر آمد و هوا تغییر کرد و ما ناچار به عقب نشینی شدیم. تا آن جا تعداد کمی سرباز از دست داده بودیم. زیرا درگیر نبرد واقعی نشده بودیم. اما این وضع تغییر کرد ملکه‌ی بزرگوار. رویهمرفته سی و دو هزار نفر از بهترین لژیونرها را از دست دادیم، بیشتر از آنچه کراسوس از دست داده بود.»

او سرش را پایین انداخت و شروع به گریه کرد. گذاشتم تا هر چقدر می‌خواهد گریه کند و خودم در برابر پنجره و در حالی که می‌لرزیدم ایستادم و به دریای منحوس نگریستم. باید خودم را مهار می‌کردم و ماجرا را تا به آخر می‌شنیدم.

سی و دو هزار سرباز، همان اجساد سیاه شده‌ای که در خواب دیده بودم. و آنتونی که در میان آنها می‌خزید... در آن دشت بزرگ پر از سنگ.

او چشمهایش را پاک کرد: «اشخاص محلی به ما گفتند که نباید به همان شیوه‌ای که آمدیم بازگردیم. وقتی به دشت باز برسیم آنها به ما حمله خواهند کرد.

نمی‌دانستیم به حرف آنها اعتماد کنیم یا نه. شاید برای گمراه کردن ما ماموریت داشتند. اما سرانجام آنتونی همان طور عمل کرد و این نقطه پایان کار ما بود.»

«گفتی که یک سوم سپاهتان را از دست دادی. آن ده هزار نفری که همراه بارها بودند به حساب نیاوردی؟»

«اگر راه بازگشت ما کوهستانی نبود و آنتونی شجاعت به خرج نمی‌داد. همه‌ی لشگریانمان را از دست می‌دادیم. در تمام طول راه مورد حمله قرار می‌گرفتیم. هیجده بار ناچار به دفاع از خود شدیم. بازگشت منظم در چنین وضعی ناممکن بود اما آنتونی آن کار را انجام داد، اگرچه غذای کافی نداشتیم و آبمان هم اندک بود. و زمستان باعث شده بود راهها بسته شوند. بیست و دو روز طول کشید تا به مرز ارمنستان رسیدیم و از رود آراکس گذشتیم. تحت سخت‌ترین شرایط راهپیمایی می‌کردیم. آنتونی لشگری گرسنه را هدایت می‌کرد و می‌دانید وقتی از رودخانه می‌گذشتیم پارتیها چه کردند؟»

«نه، نمی‌دانم.»

«آنها به تماشا ایستادند و برای شجاعت ما هورا کشیدند.»

بله، شجاعت. اما این شجاعت برای کسب قدرت سیاسی کافی نبود، آنتونی شکست خورده بود و اوکتاویان پیروز شده بود. خشم و اندوه بر من مستولی شد.اما دیدم که اروس به من خیره شده، نباید می‌گذاشتم که او اندوه مرا ببیند.

گفت: «نمی‌خواهم بیش از این اندوهگین شوید.»

«نه مهم نیست. مابقی ماجرا را تعریف کن.»

«پس باید بدترین قسمت این واقعه را تعریف کنم. به جایی رسیدیم که آنتونی احساس می‌کرد کاملاً در تله افتاده. او به من دستور داد تا او را با شمشیرش به قتل برسانم و بعد من شمشیرش را گرفتم. احساس می‌کردم صدها بار از همیشه سنگین‌تر است. آن را بالا بردم. وقتی او گفت گردن مرا قطع کن و جنازه‌ام را دفن کن تا پارتیها نتوانند مرا پیدا کنند، نتوانستم و فرار کردم.»

پشتی صندلی را گرفتم، پس او تا این مرحله پیش رفته بود؟ حال استفراغ داشتم. به سوی پنجره دویدم و بالا آوردم.

حال اروس هم بد شده بود. «او به یاد داشت که آنها با سر کراسوس چه کرده بودند. از آن به مسخره علامتی ساخته بودند. می‌خواست از آن سرنوشت اجتناب کند.»

چیزی در معده‌ام نبود اما روی لبه‌ی پنجره دولا شده بودم و سرفه می‌کردم. دیگر از وضع خودم شرمنده نبودم.

او به آرامی گفت: «هشدار اشتباه دریافت کرده بودیم و معلوم شد آن کار ضرورتی نداشته.»

گفتم: «شکر به درگاه خدایان که تو او را آن قدر دوست داشتی که از آن کار امتناع کردی.»

«کسانی بودند که می‌گفتند این کار من علامت نافرمانی بود.»

گفتم: «اهمیتی ندارد. گاهی اوقات باید مطیع خواسته‌ی دل بود. وقتی هنوز ذره‌ای امید هست باید از آن کار اجتناب می‌کردی.»

به دنبال دستمال گشتم.

«در مرز ارمنستان راهی نداشتیم مگر آن که با شاه ارمنستان همچون یک دوست رفتار کنیم و عذر او را بپذیریم. اما نمی‌توانستیم زمستان را آن جا بمانیم زیرا به او اعتماد نداشتیم. ناچار بودیم از کوهستانهای ارمنستان بگذریم. در آن جا هم پیش از هشت هزار نفر بر اثر سرما و بیماری جان سپردند. و بگمانم بیشتر از نیمی از سپاهیان ما از میان رفتند. اکنون آنتونی در انتظار شماست؟»

«در انتظار من؟»

«بله او به پول و لباس برای سربازانش نیاز دارد. شما تنها امید او هستید.»

او دست در لباس ژنده‌اش کرد و نامه‌ای مچاله شده را به من داد.

«همه چیز را نوشته.»

نامه را به آرامی گرفتم.

عزیزم ـ اروس همه چیز را به تو خواهد گفت. ماجرایی طولانی و غم‌انگیز بر ما گذشته است. زخمی که در دست دارم نوشتن را برایم

مشکل کرده. خواهش می‌کنم هرچه زودتر به دیدارم بیا. ناخدای کشتی تو را نزد من خواهد آورد. هیجده هزار سپاهی دارم که همه آنها به لباس احتیاج دارند و من نیاز به پول دارم تا برای آنها غذا تهیه کنم. آرزوی دیدارت را دارم.

مارک آنتونی.

هیجده هزار سرباز. او با شصت هزار سرباز لشگرکشی را آغاز کرد. آن سی هزار سواره نظامی که قرار بود از او حمایت کنند چه شدند؟ مثل ترسوها گریختند. اروس به من نگاه می‌کرد.

گفتم: «هیجده هزار نفر؟ او برای همه آنها لباس و غذا می‌خواهد؟»

اروس سرتکان داد: «او گفت شما دست رد به سینه او نخواهید زد.»

فکر می‌کرد من از نیروی معجزه برخوردارم؟ یا عقل و منطقش را از دست داده بود؟

آنقدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم حتی قصر را ترک کنم چه برسد به آن که در دریای توفانی زمستان به سوی سوریه بروم.

گفتم: «نزد او خواهم رفت.» و با خود گفتم، یا در این راه خواهم مرد.

۶۰

بر عرشه‌ی کشتی سه ردیفه‌ای در بندرگاه ایستاده بودم. با زحمت زیاد پرداخت دستمزدی بیشتر، ناخدایی را راضی به این سفر خطرناک کردم. یک کشتی جنگی هم همراه ما بود اما در این شرایط بیشتر از آن که بتوانم دستور بدهم باید خواهش می‌کردم تا دیگران مرا همراهی کنند.

در کنار من اولمپیوس لباس ضخیمی بر تن کرده و ایستاده بود. ماردین و اولمپیوس می‌خواستند مرا از این سفر منع کنند. ماردین خطرات سفر را گوشزد می‌کرد و اولمپیوس وضعیت نامطلوب سلامتی مرا.

«حتی نمی‌توانی سه ساعت سرپا بایستی وحالا می‌خواهی‌برای راحتی آنتونی به سوریه بروی؟ سربازان و سفرایت را بفرست پس آنها به چه دردی می‌خورند؟»

اما این کار در سرشت من نبود. اگر او را ناامید می‌کردم تمام ایمانش به شرافت را از دست می‌داد. نرفتن من از آن قبیل کارهایی بود که از اوکتاویان برمی‌آمد و دلم می‌خواست برای خاطر خودم هم او را ببینم. خاطره‌ی آن کابوس ـ و فرمانی که به اروس داده بود ـ وکشتی پرتلاطم دوباره حال مرا بد کرد، بازوی اولمپیوس راگرفتم.

او گفت: «این کار دیوانگی است. همین حالا باید پیاده شویم.»

اولمپیوس سرانجام اعلام کرد در صورتی که خود او در این سفر مرا همراهی کند اجازه خواهد داد که من بروم. خود او باید همسرش، شاگردان و مریضهایش را به حال خود رها کند. او جعبه‌ای پر از داروهای مختلف به همراه آورده بود.

اولمپیوس گفت: «بهتر است بنشینیم.» لبخند کمرنگی زدم.

در این کشتی جای زیادی برای نشستن پیدا نمی‌شد زیرا پر بود از لباس وکفش و قبا و ردا برای هیجده هزار نفر. دو کشتی دیگر هم پر از گندم بود.

درون این کشتی پول هم بود. البته مقداری زیرا از غرق شدن کشتی هراس داشتم. بقیه پول را زمانی می‌فرستادم که راههای دریایی ایمن باشند، دزدان دریایی و خطر توفان در میان بود. راههای زمینی هم به همان اندازه خطرناک بود. طلا بسیار سنگین است. یک تالان طلا به اندازه یک بچه وزن دارد. در این کشتی سیصد تالان طلا حمل می‌کردیم.

سفر ما باید هفت روز طول می‌کشید. اروس ناخدا را دقیقاً به نقطه مورد نظر هدایت می‌کرد.

او گفت: «در شمال صیدون واقع شده گرچه بندر درست و حسابی ندارد و ناچاریم دور از ساحل لنگر بیندازیم.»

برایم اهمیتی نداشت. و فقط کافی بود نزدیک شویم. اگر مجبور می‌شدم تا ساحل شنا می‌کردم.

لرزیدم و شنلم را محکمتر به خود پیچیدم. به خودم گفتم باید این هفت روز سفر در این آبهای یخزده را تحمل کنی.

هنگامی که بندر نسبتاً آرام اسکندریه را ترک کردیم و به دریای آزاد رسیدیم می‌دیدم که موجها بلندتر شده‌اند.

سفری پر از لرزه و تکان در هراس آغاز شد. سرنوشت من همیشه به آبها بستگی داشت. از اشکلون به اسکندریه رفتیم تا سزار را ملاقات کنم، از اسکندریه به تارسوس رفتم تا آنتونی را ببینم، از اسکندریه به انطاکیه رفتم تا دوباره آنتونی را ملاقات کنم و این هم یک بار دیگر.

به سوریه می‌رفتم. آنتونی آن جا در انتظارم بود. آنتونی که شهرت و آینده خود را در میدان نبرد از دست داده بود و به سختی شکست خورده بود.

بعد از آن که یک روز را در مه سرد گذراندم احساس کردم قوایم اندکی بازگشته است و بعد با گذشت روزها احساس می‌کردم قوایم اندک اندک تجدید می‌شود. اولمپیوس نوشیدنی ساخته بود که مرا وادار می‌کرد پنج بار در روز آن را بنوشم. اما سرانجام با اخم گفت: «از این نوشیدنی کاری ساخته نیست. هرچه به او نزدیکتر می‌شوید حالتان بهتر می‌شود.»

ناچار بودم قوی شوم تا به او هم روحیه بدهم. لبخندی زدم و چیزی نگفتم.

بندرگاه کوچک و متروک بود و از دور خاکستری به‌نظر می‌رسید. پشت آن خانه‌های تو سری خورده‌ی دهکده‌ای هویدا بود. وقتی به ساحل نزدیک شدیم، امواج کشتیها را تهدید به غرق شدن می‌کرد، اما ناخدا بامهارت ما را به ساحل هدایت کرد.

اولمپیوس گفت: «ناوگان سکستوس به درد او می‌خورد.» سکستوس؟ لحظه‌ای تعجب کردم. آیا آنتونی با او متحد شده بود. اما وقتی شبح آنتونی را در ساحل دیدم که انتظار می‌کشید همه‌ی افکار دیگر ناپدید شد.

او مانند مجسمه‌ای ایستاده و به دریا خیره شده بود. از دور مانند نقطه‌ای سیاه به‌نظر می‌رسید. وقتی به او نزدیک شدیم حرکت کرد و بطرف ما دوید. شنلش در باد مواج شده بود و هیبت پرنده‌ای بزرگ را به او بخشیده بود.

فریاد زدم: «آنتونی، امپراطور بزرگوار.»

او مرا فوراً دید و بطرف نقطه‌ای دوید که کشتی پهلو می‌گرفت. متوجه شدم

صورتش لاغرتر و پر چین‌تر شده بود.

خود را به ساحل رساندم. او مرا در میان شنل خشنش دربرگرفت. هشت ماه از آخرین باری می‌گذشت که او را دیده بودم. بدنش استخوانی شده بود. مرا به خود می‌فشرد و بعد قدمی به عقب گذاشت. «بچه به دنیا آمد؟»

گفتم: «در ماه نوامبر، پسر است، قوی و سالم.»

«نوامبر. در ماه نوامبر هنوز با پارتیها مشغول نبرد بودیم گرچه همه چیز به پایان رسیده بود.»

«حالا به این چیزها فکر نکن، بعداً همه چیز را به من بگو.»

«هر روز به افق خیره می‌شدم، در انتظار کشتی تو بودم. نمی‌دانی چقدر انتظار کشیدم.» صدایش خشک و خشن شده بود.

در اتاق چوبی تاریکی نشستیم. پیه‌سوزی نور مختصری به اطراف می‌پاشاند. آنتونی قوز کرده بود و دستهایش روی زانوهایش بود. بدون شنل معلوم می‌شد که چقدر لاغر شده‌است. سر و دستانش در مقایسه با جثه‌اش،بسیار بزرگتر نشان می‌داد.

ما غذا خورده بودیم و در این اتاق سرد تنها بودیم.

گفت: «باید بتوانی روحیه اطرافیانت را بالا نگه داری. اگر معلوم شود که خود فرمانده ناامید شده ... گرچه من ناامید نیستم، فقط خسته‌ام.»

ما هر دو خسته بودیم اما آیا می‌توانستیم استراحت کنیم؟

انگشتانم را به گردن او کشیدم. هنوز هم عضلانی بود خطی را احساس کردم که براثر زخم لبهٔ شمشیر به وجود آمده بود. احساس ناراحت کننده و مرگباری به من دست داد.

پرسید: «چه شده؟»

به او نمی‌گفتم که می‌دانم. نمی‌خواست کسی از قضیه‌ی خودکشی او باخبر شود. گفتم: «چیزی نیست.» و به نوازش پوست او ادامه دادم.

چشمانش را بست و آهی کشید. هنوز احساس درونی خود را از شکست برایم

آشکار نکرده بود. نمی‌دانستم اقدام بعدی او چیست. به‌نظر می‌رسید سرنوشت او را گیج و مبهوت کرده، سرش را روی شانه‌ام گذاشت.

«به محض آن که شنیدم، با سرعت به راه افتادم. نمی‌توانستم بچه را با خودم بیاورم.

«ایکاش او را می‌آوردی. وقتی دوقلوها به دنیا آمدند درکنار تو نبودم. حالا هم که این بچه‌امان به دنیا آمده باز هم نتوانستم کنار تو باشم.»

«تا مدتی کوچک باقی خواهد ماند. کی خیال داری به اسکندریه بازگردی؟ برنامه‌ات برای آینده چیست؟»

سرش را تکان داد و دستی به موهایش کشید. جای زخم عمیقی روی دستش بود.

گفت: «فردا سپاهیانم را به تو نشان خواهم داد، مردان بیچاره. گفتی که لباس با خود آورده‌ای؟»

«بله. مقدار زیادی کفش و روپوش و شنل.»

«طلا چی؟»

«سیصد تالان.»

«کافی نیست.»

«مگر چقدر می‌توانستم حمل کنم؟ بقیه را بعداً می‌فرستم. با این دریای توفانی عاقلانه نبود. دو کشتی هم گندم آوردم. آنها ظرف سه یا چهار روز دیگر از راه می‌رسند.»

«فقط سیصد تالان.»

عصبانی شدم. او توقع داشت با این هوای توفانی چه بکنم. همین قدر که جان خودم و مردانم را به خطر انداخته بودم کافی نبود؟ بعد هم که تازه از بستر بیماری بلند شده بودم. گفتم: «معجزه است که خودم را تا این جا رساندم.»

«بله، بله، مرا ببخش.» دستهایش را به هم مالید. آیا زخم دستش او را ناراحت کرده بود.

دستش را گرفتم: «چی شده؟»

زخمی مورب روی آن بود و پوستش متورم و قرمز بود.

گفت: «چیزی نیست.» و سعی کرد خود را بی‌اعتنا نشان دهد اما وقتی محل زخم را لمس کردم دندانهایش را برهم فشرد.

گفتم: «باید اجازه دهی پزشگ من آن را معاینه کند.»

گفت: «وقتی وضع زخمیهای دیگر را ببینی این خراش را از یاد می‌بری.»

حتی در این وضع هم از بودن با او خوشحال بودم. اما روح او چنان ملول بود که آهی کشید و گفت: «مرا ببخش. روح مردان از دست رفته‌ام همراه من است و نمی‌توانم آنها را از یاد ببرم.»

با دمیدن سپیده‌ی سرد، آنتونی از جا برخاست و به سوی لگن آب رفت. سرش را پایین برد و آب به صورتش پاشید. دیدم وقتی آب به زخم دستش می‌خورد چهره درهم می‌کشید.

من هم بلند شدم و سرورویی شستم. هر دو ساکت بودیم. او موهایش را همچون همیشه شانه زد و لباسش را به تن کرد و جورابهایی پشمی به پا کشید. آنقدر سرد بود که بدون این جورابها پاها کرخ می‌شد.

باز هم کلامی میان ما رد و بدل نشد. از آن جنگجوی شاد و پر نشاط اثر نمانده بود. عقب نشینی و خسارات و زخمها کار خود را کرده بود.

پرسیدم: «همه فرماندهان سالم بازگشتند؟»

«بله، به جز فلادیوس گایوس. در پنجمین روز عقب نشینی او در تعقیب دسته‌ای از پارتیها از ستون اصلی دور شد. پیامی فرستادم که بازگردد اما او امتناع کرد. حقه‌ای بود تا او را به دام اندازند. بر اثر لجاجت او سه هزار سرباز از دست دادیم.

تیتوس، نشان عقاب را از پرچمدار او گرفت تا او را ناچار به بازگشت کند، اما بی فایده بود. وقتی فهمیدم که به محاصره افتاده دیر شده بود. دیگر فرماندهان مثل کانیدوس هم برای او کمک فرستاده و آنها هم از بین رفتند. ناچار شدم لژیون سوم را به مقابله دشمن بفرستم.»

می‌دیدم که کم کم خون به صورتش می‌دود. «کالوس چهار تیر خورد و کشته شد.

ناچار بودیم جنازه‌ها را با قاطر حمل کنیم بنابراین می‌باید چادرها وسایل پخت و پز و تجهیزات جنگی را رها کنیم. آه که چه بیست و هفت روز هولناکی بود.»

«اگر آرتاواز تو را ترک نکرده بود ... سواره نظام‌های او می‌توانستند از تو محافظت کنند. او مسئول آن خسارات و ده هزار کشته است.»

آنتونی پذیرفت: «بله، و...»

گفتم: «باید او را تنبیه کنی. او وانمود می‌کند که بی تقصیر است.»

آنتونی لبخند زد: «بله، من وانمود کردم که عذر او را پذیرفتم. علاوه بر آن چاره‌ای نداشتیم. وقتی به ارمنستان رسیدیم دیگر توان جنگیدن برای ما نمانده بود. از طرفی نمی‌توانستیم در آن جا بمانیم با شتاب به قلمرو روم حرکت کردیم، گرچه برف سنگینی باریده بود.»

گفتم: «باید بازگردی و انتقام بگیری.»

گفت: «همه چیز به وقت خود.»

وقتی کسی چنین عبارتی را می‌گوید باید دانست که هیچ اقدامی صورت نخواهد داد. به یاد دارم یک بار به معلم پیرم گفتم: «باید صبر کنیم و ببینم چه اتفاقی می‌افتد.» و او پاسخ داد: «شاهزاده خانم اتفاقها خود به خود نمی‌افتند ما باید آنها را وادار کنیم که اتفاق بیفتند.»

پرسیدم : «خبر پیروزیهای اوکتاویان، یا بهتر بگویم، اگریپا را شنیده‌ای؟»

او سری تکان داد: «بله، آخرین جمهوریخواهان هم از بین رفتند. سکستوس برای هیچ چیز جز خودش نمی‌جنگید.»

«و تو برای چه می‌جنگی؟ اوکتاویان برای چه می‌جنگد؟ حالا دیگر هیچ دلیلی وجود ندارد که شما را دور هم جمع کند. قاتلان سزار کشته شده‌اند. سکستوس از میان رفته، حالا دیگر ماموریت تو چیست؟»

باید اکنون تصمیم می‌گرفت. گفت : «نمی‌دانم.» و معلوم بود در چنین شرایطی این گونه پاسخ دهد.

گفتم: «اما اوکتاویان هدف جدیدی پیدا خواهد کرد. او دارد هوادارانش را به دور خود جمع می‌کند.»

اما معلوم بود آنتونی هیچ علاقه‌ای به کارهای اوکتاویان نداشت.

ضربه‌ای به در خورد و اروس داخل شد: «ببخشید قربان، دیر کردم.»

«نه درست به موقع آمدی. چیزی بیاور تا بخوریم، بعد برای بازدید از سربازان و توزیع لباسها می‌رویم.» بعد رویش را به طرف من کرد: «گندمها کی خواهند رسید؟»

«کشتیهای حمل گندم پشت سر ما بودند، اما ما از آنها جلو افتادیم معهذا ظرف چند روز آینده از راه می‌رسند.»

آنتونی به اروس گفت: «به نانواها بگو آماده باشند. ما به نان احتیاج داریم، کوهی از نان.»

ردیف، ردیف مردان خسته و زخمی بر روی جل پاره‌ها در ساحل دراز کشیده بودند. بعضی از آنها آنقدر نزار و نحیف بودند که مرا به یاد کابوسی که دیده بودم و مردان سیاه شده می‌انداختند.

وقتی نزدیک می‌شدیم حرکتی می‌کردند. آنتونی را از روی شنل ارغوانیش می‌شناختند و سلامی می‌کردند. بعضی به سختی تقلا می‌کردند تا بنشینند. بعضی از آنها را که حالشان بدتر بود زیر سایبانها برده بودند اما بقیه در هوای آزاد بودند.

آنتونی کنار مردی ایستاد که سر و کله و یک چشمش را با پارچه زخم بندی بسته بود. پرسید: «کجا زخمی شدی؟»

«من با گالوس بودم که بارانی از تیر بر سر و کله‌ی ما بارید.»

آنتونی گفت: «گالوس بینوای بد اقبال.»

مرد گفت: «به او چهار تیر خورد و به من یکی.» گویی سعی می‌کرد از فرمانده‌ی خود دفاع کند.

آنتونی گفت: «بهترین سربازان من رومی هستند. فقدان آنها ضایعه‌ی بزرگی است.»

به‌نظر می‌رسید مرد خشنود شد. بعد گفت: «ده سال خدمت کرده‌ام. دو سال زیر دست سزار. ده سال دیگر مانده تا بازنشسته شوم. من تکه زمینی در روم می‌خواهم امپراطور، نه در یونان یا افریقا، ایتالیا وطن من است. این مدت طولانی را خدمت

می‌کنم و دوست ندارم به سرزمینهای بیگانه تبعید شوم.»

آنتونی گفت: «زمینی در هر جا که بخواهی به تو خواهم داد.»

آنتونی بالای سر سربازی دیگر رفت که پایش زخمی و خونین و شکافته بود. مرد بازوی آنتونی را گرفت و گفت: «آنتونی بزرگوار من آن جا بودم، آن جا.»

آنتونی پرسید: «برایم بگو سرباز خوب.»

«وقتی برایمان گفتی که ناچاریم عقب نشینی کنیم... وقتی خدایان را مخاطب قرار دادی. بله بانوی من او این کار را کرد.» سرباز به من نگاه کرد: «او دستانش را به سوی آسمان برد و دعا کرد تا خدایان همه بلاها را بر سر او نازل کنند و مردانش را در عوض حفظ کنند.»

معلوم بود که خدایان دعای او را مستجاب نکرده‌اند.

آنتونی گفت: «اما آنها تو را حفظ کردند. ملکه برای ما لباس آورده غذا هم در راهست.»

آنتونی این جا و آن جا با سربازان حرف می‌زد. خم می‌شد و با حوصله به حرف آنها گوش می‌داد. آنها در وضع اسفباری بودند و معلوم نبود چند نفرشان جان سالم بدر می‌برند. زخم تیر بسیار بود. بعضی از آنها هنوز تیر در بدنشان بود. بعضی دست و پایشان شکسته بود یا جراحات در تن داشتند. اما گرسنگی و اسهال آنها را بیشتر عذاب می‌داد.

آنتونی گفت: «این جا هم قربانیان علفهای سمی هستند.»او مرا به زیر سایبانی هدایت کرد که دهها نفر و به مرگ دراز کشیده بودند.

پرسیدم : «علفهای سمی؟»

آنتونی دست در جیبش کرد و مشتی علف بیرون کشید: «سربازان من از گرسنگی هر چه گیر می‌آورند می‌خورند، ریشه‌ی گیاهان علف و برگ درختان، نمی‌دانستیم چه می‌خوریم و این یکی سمی بود. اما از همه عجیب‌تر این بود که آنها عقلشان را از دست می‌دادند و سنگها را جابه‌جا می‌کردند. اردوگاه پر بود از سربازانی که سنگها را بی دلیل جابجا می‌کردند.»

به تلخی خندید: «چه منظره‌ای. بعد استفراغ می‌کردند و می‌مردند. فقط اینها

زنده مانده‌اند،البته جسمشان زنده است، مغزشان از کار افتاده.»

چند نفر با ناخن خاک را می‌خراشیدند، گویی در جستجوی سنگ بودند، مایع زرد رنگی از دهانشان جاری بود.

گفتم: «پزشگ مخصوصم همراه من است. شاید بتواند راه علاجی برای اینها پیدا کند.»

آن شب با دیگر فرماندهان شام خوردیم.آنها روحیه‌اشان بهتر از آنتونی بود. پلانکوس که مثل شتر دهانش را تکان می‌داد. از این که فرماندار سوریه شده بود راضی به‌نظر می‌رسید.

دلیوس، لشگرنویس، مودبانه رو به من کرد و گفت: آیا روزشمار جنگ را که به آنتونی داده خوانده‌ام؟

آنتونی بازوهایش را باز کرد و گفت : «به این بلندی است امیدوارم حقیقت را گفته باشی. شجاعت مردان و تلفاتی را که متحمل شدیم.»

او لبخندی زد و گفت: «سعی خود را کرده‌ام امپراتور.»

تیتوس گفت: «سکستوس باز هم به ما پیشنهاد دوستی داده باید تصمیم بگیریم.»

پرسیدم: «سکستوس کجاست و چه تصمیمی باید گرفته شود؟»

تیتوس گفت: «سکستوس سه لژیون سرباز جمع کرده و اکنون در نزدیکیهای ماست. حتی با پارتیها هم وارد گفتگو شده.»

آنتونی گفت: «پس دیگر نباید خود را رومی بخواند.»صدایش بیشتر ازآن که خشمگین باشد پر از اندوه بود. گویی می‌گفت دیگر نه می‌شود به کسی اعتماد کرد و نه عقیده داشت. پسر پمپیی می‌خواهد با پارتیها متحد شود.

از آن جاکه خود او به عهدش وفادار بود وقتی می‌دید دیگران این خصیصه را از دست داده‌اند تاسف می‌خورد. قتل سزار یک حادثه‌ی مجزا نبود بلکه فقدان صداقت و شرافت باعث چنان حادثه‌ای شد و ریاکاریهای اوکتاویان، شورش لپیدوس، فساد لابینیوس و اکنون هم موقعیت اسفبار سکستوس بازتاب آن واقعه بود.

تیتوس گفت: «پس باید پیشنهاد او را رد کنیم؟»

آنتونی از این سوال متعجب شده بود: «بله، قضیه سکستوس تمام است و نباید اجازه بدهم به طرف پارتیها برود.»

تیتوس با تاسف سر تکان داد: «نه نباید اجازه بدهیم.»

آهنوباربوس سکه‌ای راکه در دست داشت به آنتونی نشان داد. این سکه تازه به دست من رسیده، پارتیها این سکه‌ها را از ما به غنیمت گرفته‌اند و نقوش خود را بر آن ضرب کرده‌اند.»

سکه را گرفتم. بر روی نقش آنتونی، نقش صورت شاه ایران حک شده بود و طرف دیگر که صورت من بود نقش اسبی را حک کرده بودند.

می‌خواستم از خشم فریاد بزنم اما باید تحمل می‌کردم.به همین دلیل سیاستمداران موجوداتی هستند متفاوت با قهرمانان. یک فرمانروا همیشه نمی‌تواند قهرمان باشد. بیشتر اوقات لازم است نقش یک سیاستمدار را بر عهده بگیرد.

در مدتی که بیرون بودیم اروس سعی کرده بود کلبه را برای ما مهیا کند. چند چراغ و تکه‌ای فرش و قفسی که روی آن را پوشانده بود درکلبه بود. اروس گفت در قفس زاغچه‌ای است که می‌تواند حرف بزند اما تا فردا باید صبر می‌کردیم.

آنتونی گفت: «از حرف زدن خسته شدم. فرماندهانم را دیدی، انگار نه انگار که شکست خورده‌اند.»

گفتم: «تو هم باید در جلو همه همینطور رفتار کنی.»

زیور آلاتم را باز کردم، خیلی خسته بودم اما اکنون وقتش بود. گفتم: «آنتونی، میزان خسارات را دیدم. حالا تصمیم تو چیست؟»

«نمی‌دانم. نمی‌دانم به کدام طرف بروم.»

«ما از نظر نظامی شکست خوردیم ولی هنوز قلمرومان دست نخورده و کشورمان مورد تهدید قرار نگرفته. باید عاقلانه بیندیشیم و ببینم انتقام جویی به چه قیمتی برای ما تمام می‌شود.»

گفت: «آرتاواز باید تنبیه شود.»

«موافقم اما بعد چه؟»

به سقف خیره شد و گفت: «رومیها درباره‌ی این شکست چه خواهند گفت؟»

گفتم: «نگو که شکست خوردی. اعلام کن پیروز شده‌ای.»

بلند شد و نشست: «دروغ بگویم؟»

«دور و بر تو پر از دروغ است و همه به تو دروغ گفته‌اند. مگر اوکتاویان نگفته، مگر سزار مدعی نبود که بریتانی را فتح کرد در حالی که فقط به اکتشاف رفته بود و ناوگانش را هم از دست داد. تو از بین نرفتی. این خود یک پیروزی است.»

«اما هیچ شهری فتح نشد. هیچ اسیری نگرفتیم.»

«اما اگر حقیقت را بگویی چه نفعی برای تو خواهد داشت؟ موقعیت تو تضعیف خواهد شد؟ پارت بسیار دور است و کسی نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده.»

«تو هم مثل آنها هستی.»

«نه، من می‌توانم مثل آنها بازی کنم. دست از آنتونی بودن بردار و مثل اوکتاویان باش. به روم خبر بده پیروز شده‌ای. بعد لشگریانت را باز سازی کن و به هر طرف که می‌خواهی برو.»

«مصری من، تو بگو کدام سمت بروم؟»

«این کار را می‌کنم.» و او را بوسیدم.

۶۱

در نور صبح روکش قفس را برداشتم و زاغ گفت:«امپراطور برهنه ،امپراطور برهنه.»خنده‌ام گرفت .

اروس سر به‌زیر وارد اتاق شد.

آنتونی گفت : «اتاق ما را خوب روبراه کردی.»

اروس لباس آنتونی و آب گرم آورده بود. وقتی آنتونی دستش را بالا برد تا لباس

بپوشد متوجه شدم دست راستش بدتر شده است.

گفتم: «اولمپیوس باید دستت را معالجه کند.» سرانجام اولمپیوس ناچار می‌شد با آنتونی روبرو شود.

وقتی اولمپیوس آمد کاملاً خسته بود. «این همه زخمی یک جا ندیده بودم. وسیله تیرکش این جا کاملاً بدرد خورد.»

گفتم: «ابزار هوشمندانه‌ای است. البته چون مخترع آن یونانی است.»

اولمپیوس گفت: «می‌خواهی طرز کار آن را ببینی؟ امروز بعداز ظهر.»

سرم را تکان دادم: «حالم بهتر است اما کاملاً خوب نشده‌ام. دو مشکل پزشکی دارم که امیدوارم برایم آنها را حل کند. یکی این ریشه‌ی گیاه است.» ریشه را به او دادم و تاثیر آن بر روی سربازان را برایش شرح دادم.

او سرش را تکان داد: «تا به‌حال چنین چیزی نشنیده بودم. لازم است آن را به اسکندریه ببرم و مورد آزمایش قرار دهیم مشکل دیگر چیست؟»

«دست آنتونی، زخمش خوب نمی‌شود.»

«یک زخم معمولی است. هیچ معجزه‌ای نمی‌شود کرد.» حدس می‌زدم با این قضیه چگونه برخورد خواهد کرد.

«مدتی است که این زخم را برداشته، اما روز به روز بدتر می‌شود. حداقل نگاهی به آن بینداز.»

«باید اول از داروهای معمولی استفاده کند، اگر اثری نکرد مرا خبر کن.» مکثی کرد و پرسید: «زخم بندی شده؟»

«نه، به همین دلیل آن را دیدم.»

«خوبست که روی آن را نپوشانده.» بعد فکری کرد.

گفتم: «نترس تو را گاز نمی‌گیرد. معالجه کردن او به تو صدمه‌ای نمی‌زند.»

«مرا مجبور می‌کنی با او روبرو شوم؟ چرا این کار را می‌کنی؟»

«اگر خیال می‌کنی نقشه‌ای چیده‌ام خودت را دست بالا گرفته‌ای.» بناگاه از او و اصول والایش بدم آمد. «خودت اصرار داشتی که بیایی، من که نگفته بودم. من پزشکی را می‌خواهم که او را معالجه کند همین.»

او اخم کرد: «بسیار خوب، آن را معاینه می‌کنم. اما گفتم معجزه نمی‌توانم بکنم. زخمها گاه بسیار دیر خوب می‌شوند و ما را سر درگم می‌کنند.»

متقاعد کردن آنتونی هم به همان اندازه مشکل بود. همان حرفهای همیشگی را می‌زد، اهمیت ندارد، اذیتم نمی‌کند، چیزی نیست. سرانجام اولمپیوس دست او را معاینه کرد. بعد از چند دقیقه سکوت آنتونی به حرف آمد: «سرانجام اولمپیوس معروف را ملاقات کردم.»

اولمپیوس اخم کرد، دلم می‌خواست لگدی به او بزنم. رفتارش بعضی اوقات سرگرم کننده بود اما نه حالا. اولمپیوس می‌توانست با یک تاجر یا ارابه ران چنین رفتاری داشته باشد اما نه با آنتونی.

آنتونی با لحنی صمیمانه گفت: «معروف است که شما آن قدر حاذق هستید که می‌توانید مرده را زنده کنید.»

اولمپیوس پشت دست را هم معاینه کرد اما چیزی نگفت.

آنتونی گفت: «عجیبترین کار شما آن بود که بچه‌های مرا سالم به دنیا آوردید حال آن که می‌گفتند امید چندانی نبوده.»

به آنتونی گفته بودم چه دینی به اولمپیوس دارد.

لبخندی بر لب او دیدم. او سری تکان داد و پرسید: «چند وقت است این زخم را برداشته‌اید؟»

«حدود بیست یا سی روز قبل، در نبرد با پارتیها. اول به آن چندان توجهی نکردم.»

اولمپیوس گفت: «همیشه همینطور است و زخم گسترش پیدا می‌کند. گمان می‌کنم اذیتتان می‌کند؟»

«یک کمی.»

«می‌توانید رهایش کنید و خودش خوب خواهد شد. البته جای زخم باقی می‌ماند، علاوه بر آن دستتان هم خشک خواهد شد.»

آنتونی پرسید: «و اگر معالجه بکنید؟»

«خیلی درد دارد. ناچارم همه گوشتهای سیاه شده را ببرم تا گوشت جدید بتواند رشد کند و جای آن را بگیرد. لوله باریکی هم باید در آن بگذاریم تا چرک خشک شود و زودتر جوش بخورد.»

آنتونی گفت: «همین کار را بکنید.»

«همین حالا می‌شود این کار را کرد. البته باید در نور روز این کار را بکنم، وسایلم هم باید آماده بشنوند.»

پرسیدم: «هر چه لازم داری بگو تا فردا صبح آماده کنم.»

اولمپیوس گفت: «شراب قرمز هفت هشت ساله بهترین اثر را بر روی زخم دارد.»

آنتونی خندید: «بیشتر سفارش بده، خودمان هم کمی بنوشیم.»

اولمپیوس گفت: «برای بی حس کردن درد حتماً باید بنوشید، درد زیادی دارد.» روی عبارت آخر تاکید کرد، خیال داشت او را بترساند.

آنتونی گفت: «حتماً دستورت را به کار می‌برم. نسخه‌ی عاقلانه‌ای پیچیدی.»

لبخند بر صورت اولمپیوس ظاهر شد. گفت: «به مُر هم نیاز دارم اگر امشب فراهم شود می‌توانم مرهمی برای فردا بسازم.»

گفتم: «توقع زیادی نداری؟ مُر هم حاضر می‌شود.»

روز بعد اولمپیوس و آنتونی در جستجوی محلی که نور مناسب داشته باشد بیرون رفتند. در انتظار آنها مدتی قدم زدم و آخر سر خسته شدم. و سر خود را با زاغ گرم کردم که حالا جمله جدیدی می‌گفت: «سلام، خداحافظ، ماچ کن. ماچ کن!»

سرانجام اولمپیوس بازگشت، کاملاً خسته بود. گفت: «هر کاری می‌توانستم کردم. اما کار نحسی بود. مجبور شدم مقدار زیادی گوشت را ببرم.»

«برای همین این قدر طول کشید؟ بچه‌ها زودتر از این به دنیا می‌آیند.»

«مگر چقدر طول کشید، من زمان را از دست دادم. اما با کمک شراب و مرکار به خوبی پیش رفت و لوله خشک کردن چرک، این روش را بقراط به کار می‌برد اما امروزه کسی از این روش استفاده نمی‌کند.»

«شراب هم نوشیدی؟»

«من نه، اما آنتونی خیلی نوشید. سوالات عجیب و غریبی می‌کرد.»

«چه سوالاتی»

«درباره‌ی بچگیهایمان می‌پرسید. اولین باری که تو را دیدم و این که تو چه شکلی بودی.»

«امیدوارم همه چیزها را به او نگفته باشی.»

شیطنتهایی را که کردیم نگفتم. اما گفتم به دیدار مومیایی کننده‌ها رفتیم و شما چه کردید و از این چیزها.»

از این که می‌دیدم روابط آنها بهتر شده خوشحال بودم.لااقل دیگر آنتونی را به چشم شیطان نگاه نمی‌کرد.

آنتونی آن شب دست زخم بندی شده‌اش را به گردن آویخته بود.

رشته کوچکی از میان پارچه‌ها بیرون بود و اجازه می‌داد تا چرک خارج شود.

پرسیدم : «درد می‌کند؟»

«خیلی زیاد.»

«اگر دستت به کار بیفتد ارزشش را دارد.»

«گفتنش ساده است. اما تو که مجبور نبودی بنشینی تا گوشت تنت را ببرند.»

بعد از چند روز و چندین بار تعویض پارچه‌های زخم بندی دست واکنش مساعد نشان داد. اولمپیوس مرتب آن را با شراب شستشو می‌داد و بر روی آن مرهم می‌مالید.بخیه‌ها با دقت و ظرافت زده شده بود. به او گفتم چه قدر با دقت بخیه زده و پاسخ داد : «باید دیگر با نخ طلا بخیه کنم و محل زخم را حسابی ترمیم کنم!»

وقت تصمیم رسیده بود. دریاها باز شده بود و می‌باید پیامی به روم فرستاده می‌شد. اما تصمیم آنتونی چه بود؟ بعد از تردید بسیار او اعلام کرد که شکست در پارت را پنهان می‌کند اما ادعای پیروزی هم نخواهد کرد. بعد هم آنتونی اعلام کرد که به روم خواهد رفت تا معاهدات قدیمی را تجدید کند.

به سرعت پرسیدم: «معاهدات با اوکتاویان را؟ اگر شخصاً به روم بروی تو را در مورد پارت سوال پیچ خواهند کرد. دیگر نمی‌توانی چیزی را پنهان کنی.»

«مدتهاست از روم دور مانده‌ام، می‌ترسم که مردم مرا از یاد برده باشند.»

خبر داشتیم که اوکتاویان برای جنگ به ایلیریا[1] خواهد رفت. گفتم: «بگذار اوکتاویان برای جنگ برود. او بدون اگریپا و برای کسب شهرت به این جنگ می‌رود و احتمالاً شکست خواهد خورد. آن وقت تو به روم برو.»

«بسیار خوب،بعداً می‌روم اما نخست باید پادشاه ارمنستان را به زنجیر کشم.»

«این کار منطقی است. رومیها عاشق پیروزی هستند و اوکتاویان هنوز به شخصه یک بار هم برای آنها پیروزی کسب نکرده. اما من باید به مصر بازگردم به وجود من احتیاج است.آیا با من می‌آیی یا در این جا می‌مانی؟»

«باید این جا بمانم تا تجدید قوا کنم و لژیونها را سامان دهم و هم جلو سکستوس را بگیرم. او در این اطراف سرگردان است و عقب سپاه مرا تهدید می‌کند. بعد شاید بتوانم به اسکندریه بیایم.»

«پس عجله کن.اسکندریه در انتظار توست.»

آماده رفتن شده بودم که نامه‌ای از روم رسید. و خبر می‌داد که اوکتاویا در راهست و برای آنتونی کمک می‌آورد: غذا، گله‌های گاو، باقیمانده‌ی کشتیهایی که آنتونی به او قرض داده بود و دو هزار سرباز کار آمد رومی که از میان قراولان شخصی اوکتاویان دست چین شده بود.

این اخبار را نیجر دوست آنتونی آورده بود.

به آنتونی گفتم: «خنده دار است. دو همسرت سوار بر کشتی یکایک به کمک تو آمدند. جالب است که در راه با یکدیگر برخورد نکردیم.»

او به آرامی گفت: «او دیگر همسر من نیست.»

«چرا؟او را طلاق دادی. به یاد دارم که روم ازدواج ما را نادیده گرفت. من را به عنوان همسر تو نمی‌شناسند.»

آنتونی گفت: «از این حرفها خسته شده‌ام.»

«او را بازگردان.»

---

۱) Allyria : سرزمین شرقی واقع در ساحل دریای آدریاتیک که یوگسلاوی فعلی را تشکیل می‌دهد.

«اما او دو هزار سرباز به همراه می‌آورد.»

«این دو هزار نفر توهین به تو هستند.او چهار لژیون به تو بدهکار است و در عوض این تکه استخوان را به سوی تو پرتاب کرد. تا به پای او بیفتی. این سربازها طعمه هستند تا آن را ببلعی و سر سپرده‌ی اوکتاویان بشوی.هرکار می‌خواهی بکن، من به اسکندریه باز می‌گردم.»

روز بعد نامه‌ای از اوکتاویا رسید که خبر می‌داد به آتن رسیده و در آخر نامه نوشته بود:"همسر وفادار تو". روز بعد من و اولمپیوس سوار بر کشتی شدیم و به سوی اسکندریه رفتیم.

آنتونی بر ساحل ایستاده بود.

ماردین معانی کلمات "صبر" و "تحمل" را از کتابهای کتابخانه در آورده بود.

او می‌گفت: «هومر[1] در ایلیاد[2] می‌گوید:سرنوشت به انسان روح صبوری اعطا کرده.»

«آنقدر کلی گویی کرده که در حقیقت هیچ معنایی ندارد.» همینطور هم بود خیلی از مردم اصلاً صبر نداشتند.

«افلاطون[3] می‌گوید، صبر بهترین دارو برای هر مشکلی است.»

گفتم: «باز هم کلی گویی.»

آرشیلوخوس[4] نوشته: «خدایان داروی تلخ تحمل را به ما اعطا کرده‌اند.»

گفتم: «چرا خدایان؟ سافو[5] شعر زیبایی سروده او می‌گوید.»

ماه و پلئیداس هر دو غروب کرده‌اند

نیمه شب است و زمان می‌گذرد.

ومن در بسترم

---

۱ و ۲) Homer : بزرگترین شاعر حماسی یونان مولف دو اثر بزرگ ایلیاد و ادیسه.

۳) Plato: فیلسوف معروف یونانی صاحب آثاری معروف همچون: جمهور، رسالهٔ دفاع از سقراط، ضیافت، خارمیدس و غیره...

4) Arcehilochos

۵) Sappho: شاعره‌ی یونانی. بزرگترین شاعره‌ی غنایی دنیای قدیم.

تنها هستم.

ماردین گفت: «که این طور. چرا خودتان را با خواندن اشعار سافو زجر می‌دهید؟»

گفتم: «شعر به من آرامش می‌دهد و در عین حال مرا به هیجان می‌آورد.»

«خودتان بهتر می‌دانید که شعر برای روح همچون سم است.»

شب بود. روی ایوان نشسته بودم و خود را با خواندن اشعار و خوردن خربزه عربی سرگرم می‌کردم. مهتاب زیبایی بر همه جا نور افشانده بود که پیشخدمتی نامه‌ای برایم آورد.

آنقدر سرگرم خواندن اشعار بودم که ترجیح می‌دادم نامه را برای بعد بگذارم.

من عاشقم و نفرت دارم.
اگر بپرسی چرا؟
پاسخی ندارم،
اما، درک می‌کنم
که احساسم در رنج ابدی
ریشه دوانده.

در احساساتم فرو رفته بودم. کتاب را کنار گذاشتم و نامه را بازکردم، نوشته بودم.

تنها همسر عزیزم.
به سوی تو می‌آیم.
مارک آنتونی

فقط همین. کلماتی موجز و ساده.

صدای باز شدن در را شنیدم و بعد صدای پا.

گفتم: «چارمین.» هیچ کس دیگر در این ساعت اجازه نداشت خلوت مرا بشکند. جوابی نیامد، لباسم را به تن کردم و به داخل اتاق رفتم. کسی آن جا ایستاده بود. پرسیدم: «کیستی؟» چطور توانسته بود از برابر چشم قراولان بگذرد.

«مرا نمی‌شناسی؟» صدای آنتونی بود. از تاریکی درآمد و به سویم دوید و مرا

در آغوش گرفت.

«هرگز تو را ترک نخواهم کرد. سوگند می‌خورم.»

واقعاً خود او بود. پنج سال از زمانی که اسکندریه را ترک کرده بود می‌گذشت و من این زمان طولانی را به تنهایی گذرانده بودم.

گفتم: «دیگر اجازه‌ی این کار را به تو نمی‌دهم. فرصت داشتی که بگریزی و بروی. حالا باید برای همیشه بمانی.»

ورود او را به قلبم و زندگیم و بسترم خوشامد گفتم.

Iacta alea est: قالب هر چیز از قبل ریخته شده. سزار از رود رابیکون گذشت و پا به قلمرو ممنوع گذاشت. آنتونی نیز به شرق مدیترانه به مصر بادبان کشید. به سوی سرنوشت و آینده و تقدیر خویش.

۶۲

تا صبح، خبر نه تنها در قصر بلکه در تمام اسکندریه پیچیده بود. مارکوس آنتونیوس به این شهر آمده بود. همان ردایی را به او دادم که قبلاً هم می‌پوشید.

او به ایوان قصر رفت و به آبهای سبز و آبی بندرگاه با شادی نظر دوخت بعد درخواست کرد تا بچه‌ها را ببیند. «یکی دیگر هم هست که او را ندیده‌ام.»

دوقلوها شتابان به سوی او دویدند. الکساندر بغل او پرید و سلن زانوی او را در بغل گرفت. بعد به فیلادلفوس نگریست که با چهره‌ای اخمو او را ورانداز می‌کرد.

«چه بچه‌ای.» در صدایش غرور آشکار بود: «نمی‌شد اسم خودمانی‌تری برای او پیدا کرد؟»

«از اسمهای رومی خوشم نمی‌آید، این یک اسم معمولی است.»

«بطلمیوس فیلادلفوس همه چیز هست به جز یک اسم معمولی.» و گونه تپل ششماهه‌اش رابوسید.

«بیشتر شبیه نام بناهای یاد بود است. موهایش هم که سیخ سیخ است. بهتر

است اسمش را بگذاریم جوجه تیغی.» شروع کرد به خندیدن.

«سزاریون کجاست؟»

«او سرگرم بازی با اسبش است. در سنی است که باید سواری بیاموزد.»

به تماشای سزاریون رفتیم که در چمنزاری مشغول سواری بود. چهره او از دور، سوار بر اسب، درست شبیه به سزار در سالها قبل بود، همان هنگام که بدون دست در چمنزارها می‌تاخت. او را صدا زدم، نزد ما آمد و سلام کرد. آنتونی گفت: «سوارکار قابلی هستی. درست مثل سزار بزرگ.»

سزاریون لبخندی زد: «راست می‌گویید؟»

«البته! اگر سه چهار سال بزرگتر بودی تو را به دست ژنرال تیتوس می‌سپردم. چند سال داری؟ چهارده ساله به‌نظر می‌رسی.»

آنتونی می‌دانست او دوازده سال بیشتر ندارد اما می‌دانست بالا بردن سن او باعث خوشحالی‌اش می‌شود.

«نه، دوازده سال دارم.»

«یادت هست یک مارمولک به تو دادم. هنوز آن را داری؟»

«نه، پارسال مرد.»

«خوب یک زاغچه با خودم آوردم که حرف می‌زند. اما حرفهایش را دوست ندارم.»

«چرا؟»

«حرفهای نامربوط می‌زند یا فحش می‌دهد.»

سزاریون خندید. بعد ساکت شد. آنتونی گفت: «من و مادرت ازدواج کردیم. البته من مثل سزار نیستم. آدمی معمولی هستم اما خاطرات زیادی از او دارم. سالها با او زندگی کردم و درکنار او جنگیدم. تنها دلیل ازدواج با ملکه این بود که نزد شما بازگردم.»

گفتم: «بله و البته به کشتیهای مصری هم نیاز داری.»

سزاریون خندید: «خوشحالم که برگشتید. دلم برایتان تنگ شده بود.»

آنتونی گفت: «دل من هم تنگ شده بود. پسری به سن و سال تو دارم. البته او دهساله است. نام او آنتیلوس است. شاید یک روز همدیگر را دیدید.»

آنتیلوس پسر او از فلویا بود و تا بحال از او چیزی نگفته بود. آن قدر غرق مسایل مربوط به اوکتاویان و اوکتاویا بودم که فراموش کرده بودم او اقوامی هم در روم دارد.

گفتم: «خوب باید او را دعوت کنیم تا به اسکندریه بیاید.»

ما همگی در اتاق ناهار خوریمان دور هم جمع شده بودیم. بچه‌ها دور هم روی مخده‌ای نشسته بودند و به هم لگد می‌زدند و بازی می‌کردند. آنتونی و من، ایراس و چارمین، اولمپیوس و ماردین هم حضور داشتند.

اینها خانواده‌ی من بودند. حاضر بودم جانم را برای آنها بدهم و آنها هم جانشان را برای من می‌دادند. اینها علی رغم همه ضعفها و کمبودها و نقایص، تنها سلاح و زره من در برابر بیماریها و بلایا و مصایب بودند.

اولمپیوس دست آنتونی را هنگامی که حرف می‌زد و غذا می‌خورد زیر نظر داشت.

گفتم: «اولمپیوس کارت را خوب انجام دادی. دست آنتونی خوب کار می‌کند.»

او گفت: «خودم می‌دانم.»

آنتونی دستش را تکان داد. بالا و پایین برد و گفت: «دستم را نجات دادی. معجزه شده. داشت از کار می‌افتاد.»

اولمپیوس گفت: «وقتی در روم بودم چیزهای زیادی یاد گرفتم. شاید بهتر باشد که دوباره به روم بروم و چیزهای دیگری بیاموزم.»

آنتونی گفت: «فکر خوبی است. چرا به روم نمی‌روی؟ قول می‌دهیم در غیاب تو نه به جنگ برویم و نه مریض شویم.»

سزاریون گفت: «من هم عقیده دارم بهتر است به روم بروی و مرا هم با خودت ببری.»

رو به سوی او کردم و با تعجب پرسیدم: «چی؟»

«می‌خواهم به روم بروم، می‌خواهم آن جا را ببینم. سه سال است که لاتین خوانده‌ام پدرم هم رومی بود و شما به من گفته‌اید که اوکتاویان حق مرا ربوده.

می‌خواهم سنا، میدان عمومی روم را ببینم. رود تیبر را، معبد پدرم را، چطور توقع دارید که از حق و میراث خود دفاع کنم در صورتی که نمی‌گذارید به روم بروم؟»

او می‌خواست به روم برود؟ به لانه‌ی دشمنان ما، اما گرچه او کاملاً متعلق به من بود و از خانواده بطالسه اما حق داشت. نصف خون او از آنها بود.

«بله حق با توست اما چرا حالا؟»

«چرا باید صبر کنم؟ هیچ کس متوجه من نمی‌شود. بگذارید اولمپیوس با من بیاید. مثل مردان معمولی.»

گفتم: «بدون محافظ نمی‌شود. اگر بفهمند که تو ...»

آنتونی گفت: «حق با اوست. بهتر است گمنام برود. محافظ نمی‌خواهد.»

گفتم: «خیلی خطرناک است. نمی‌توانم او را این‌طور بفرستم.»

آنتونی گفت: «سرانجام روزی می‌رسد که فرزند باید از مادرش جدا شود.»

اولمپیوس گفت: «من تا پای جانم از او مراقبت خواهم کرد. برای هر دو ما بهتر است و هر دو چیزهای زیادی خواهیم آموخت.»

آن شب وقتی در بسترم دراز کشیدم به روم فکر کردم. آنتونی دوستان و طرفداران زیادی در آن جا داشت، بسیاری از سناتورها و فرماندهان نظامی. علاوه بر آن او از خاندان ژولیان بود و آنها در روم نفوذ فراوان داشتند. پدر او سناتور بود و خطیب معروفی محسوب می‌شد. اما از طرفی اوکتاویان هم در روم بود. اکنون لیپیدوس رفته بود... سکستوس شکست خورده بود... اوکتاویا رها شده بود. تمام پلهای میان آنتونی و اوکتاویان گسسته شده بود. آنها یک قدم تا جنگ فاصله داشتند و آنتونی کی می‌خواست این وضع را درک کند؟

وقتی کسی شکست می‌خورد، می‌باید شکست خود را با وقار تمام بپذیرد. می‌دانستم که سزاریون باید برود و می‌بایست او را آماده می‌کردم.

سزاریون گفت: «دلم می‌خواهد تمام جاهایی را که در کودکی دیده‌ام دوباره ببینم. خانه‌ی پدرم را، عمارت ییلاقی او را.»

گفتم: «سری هم به معبد ونوس بزن. معبد خانوادگی ژولیانهاست. مجسمه‌ای از

من در آن جاست. مراقب خودت باش. همه چیز را به دقت ببین و بعد بازگرد.»

نشان خانوادگی سزار را به گردن او آویزان کردم: «وقت آن است که این را بگیری زیرا به تو تعلق دارد.»

۶۳

به ملکه معظم کلئوپاترا

از دانشجوی مصری که در روم مشغول تحصیل پزشکی است.

درود بر تو ای ملکه زیبا روی و مشکین موی همچون شبی بدون ماه و بلند قامت همچون نیل.

جانم به فدای شما باد. از کوههای صعب‌العبور بالا می‌روم تا گیاهانی برای سلامتی شما بچینم و به آبهای سرد و عمیق رود سن فرو می‌روم تا کمیاب‌ترین اسفنجها را برای شستشوی تن شما پیدا کنم و با دست خود خطرناکترین پلنگان ماده را می‌دوشم و شیرش را برای شستشوی دستهایتان به شما هدیه می‌کنم.

اما از این جفنگیات که بگذریم که حلقه اول طومار مرا به هدر داده و جاسوسان را از پیداکردن خبر بدرد نخور ناامید،باید بگویم که حتماً همچون همه‌ی زنان از خواندن این تعارفات لذت بردید. انکار نکنید. متوجه شدید که نامه از طرف من است؟ یا فکر کردید آنتونی اینها را نوشته؟ یگمانم او در خلوت بدین گونه با شما صحبت می‌کند.

در روم پشت سر شما دو نفر، حرف زیاد زده می‌شود. بعضی اوقات بهتر است این حرفها را فقط شنید و گذشت. قسم می‌خورم قصه‌هایی از آنتونی نقل می‌کنند که خودشان می‌گویند: «کلئوپاترا از شنیدن آنها شرم خواهد کرد.» می‌گویند که او مخبط و غیر رومی و تو

سری خور ملکه‌ی مصر است. مردم‌اند و دهان گشادشان. لازم نیست بپرسیم این حرفها را چه کسی بر زبانها جاری کرده، آن کس به ماجراها رنگ و لعاب می‌زند و مردم رنگ و لعاب دروغین را بیشتر دوست دارند تا حقیقت ساده و بی غل و غش را.

اوکتاویان هم تا دلتان بخواهد خود را رنگ می‌کند تا همچون اشباح رومی جلوه کند. او خیال دارد همه‌ی روم را رنگ کند.

حالا که جنگ داخلی آنطوری که مدعی است تمام شده، می‌خواهد روم را چون اسکندریه به رنگ سفید درآورد. او از دوستانش طلب کمک مالی کرده و آن هم سخاوتمندانه - از کیسه دیگران - وجوهی تقدیم کرده‌اند. همه جا کتابخانه‌های جدید، معابد جدید، تالارهای نمایش بر پا شده. حتی صحبت کتابخانه‌ای نظیر کتابخانه‌ی اسکندریه در میان است. او دستور داده حمامها برای همه رایگان باشد و ورود به سیرکها و کتابخانه‌ها، به اضافه‌ی غذای رایگان.

من هم در زیر یکی از چراغهای مجانی که در شهر توزیع کرده نشسته‌ام و لاطلائلات می‌بافم. مگر من کی هستم که هدیه او را رد کنم؟ باید آن را برای شما بیاورم. بسیار زیباست و یک ردیف دلفین در اطراف بدنه این چراغ کنده شده. او می‌خواهد همه به چشم تاجی بزرگ روم به او نگاه کنند.

یکی از این چراغها را برایتان می‌آورم، هر چه باشد مفتی است.

بعضی وقتها فکر می‌کردم شاید اندکی جاه‌طلبی اگریپا تحریک شود و بخواهد خود را از شر امپراطورش راحت کند. اما افسوس که او به جز وفاداری کار دیگری بلد نیست.

پسر شما سالم و شاد است. کسی او را نشناخته، سه روز دیگر روز تولد سزار است. چه خوب شد که او این جاست و از نزدیک همه مراسم جشن را خواهد دید. تحصیلاتم بخوبی پیش می‌رود.

لازم است جنگی به راه بیندازید تا حذاقت من بر شما معلوم شود.

باید نامه را زودتر ختم کنم. امروز کشتی حرکت می‌کند و باید نامه را به کشتی برسانم.

اولمپیوس شما. نامه‌ای از پسرتان ضمیمه است.

مادر بزرگوار و عزیزم.

ما بعد از بیست روز به این جا رسیدیم. در این وقت از سال این سفر معجزه بود. وقتی از شما جدا می‌شدم خیلی غمگین بودید. امیدوارم حالا دیگر ناراحت نباشید. قول دادید که اسبم را سوار شوید تا زیاد احساس تنهایی و دلتنگی نکند. به آنتونی هم گفته‌ام اما او سنگین است و اسب عزیزم ناراحت خواهد شد.

ما در محله‌ی شلوغی جا گرفته‌ایم و کسی متوجه وجود ما نیست. در این جا خانه‌هایی است کوچک و شلوغ که روی‌سر هم ساخته شده‌اند. ساختمان ما شش طبقه است. مردم غذایشان را از دکانها می‌خرند و همان جا کنار خیابان می‌خورند. خیابانها کم نور و پر از زباله است. همه جا پر از سر و صدا و هیاهوست.

اولمپیوس بیشتر وقت خود را در بیمارستان می‌گذراند، بنا بر این من فرصت زیادی دارم تا شهر را تماشا کنم. در نامه بعدی بیشتر خواهم نوشت. به الکساندر و سلن بگو در خیابانهای این جا پر است از گربه و در رودخانه نیز اثری از تمساح نیست.

پسر شما. سزاریون.

نامه را کنار گذاشتم. بیرون از ایوان قصر، دریا آرام و بدون موج بود. هوا گرم شده بود. احساس می‌کردم در لباسها و روغنهایی که به خود مالیده بودم مومیایی شده‌ام. خوشحال بودم که آنها به سلامت رسیده‌اند. اولمپیوس سرگرم کسب تجربیات بود و سزاریون سرگرم تماشای روم. اما خوشم نمی‌آمد که اوکتاویان سعی در کسب

محبوبیت میان مردم داشت. او فقط بیست و هفت سال داشت. می‌بایست این نامه را به آنتونی نشان بدهم، اما انتظار عکس‌العمل مناسبی را نداشتم. امروز زیر دست او تیتوس، سکستوس را بدون اجازه آنتونی کشته بود و آنتونی اندوهگین بود. حالا که سکستوس مرده بود همه شیون سر داده بودند که آخرین فرزند جمهوری و نجیب زاده‌ای رومی مرده است.

حالم از این حرفها به هم می‌خورد. سکستوس چیزی نبود مگر یک جنگجو و یک دریاسالار برجسته که درکی از پیروزی و اتحاد نداشت. پدر او پمپیی هم همینطور بود. پسر به سرنوشت پدر گرفتار شده.

نامه بعدی رسید.

مادر عزیزم:

چند روز گذشته پر از هیجان و سرگرمی بود و من نمی‌دانم نامه را از کجا آغاز کنم. به تماشای سیرک و مسابقات و بعد هم به ییلاقات اطراف رفتیم. این جا همه چیزش با مصر تفاوت دارد. نمی‌دانی چگونه وجود پدرم را در همه جا احساس می‌کنم.

تو تصویر او را در اتاقم آویزان کردی و هر چه درباره‌ی او می‌دانستی به من گفتی و مرا واداشتی لاتین یاد بگیرم تا گزارشهای او را بخوانم. اما اینها چهره‌ی واقعی از او به من نداد.

اما وقتی به این جا آمدم، همه وانمود می‌کنند او را می‌شناسند و همه چیز را درباره‌ی او می‌دانند اوضاع جور دیگری شد. مجسمه او همه جا هست.

از معبد بازدید کردم و مجسمه‌ی شما را دیدم و مجسمه‌ی سزار را. دو مجسمه از مرمر و در کنار هم.

به عمارت ییلاقی سزار رفتم و در باغ آن گردش کردم. اما از همه زیباتر مجسمه‌های او در معبد ژولیوس بوده که او را همچون خدایان و با ستاره‌ای در بالای سرش تراشیده‌اند. با دقت به آن چه مردم

می‌گفتند گوش می‌کردم.

زنی می‌گفت: سزار به فرزند من که در ایلیرا می‌جنگد رحم کن و او را به سلامت بازگردان.

پسری می‌گفت: سزار دلم می‌خواهد همچون تو جنگجوی بزرگ بشوم.

من گفتم، پدر نظر عطوفتی به پسر خود بینداز. بعد احساس کردم دست او بر موهای من کشیده شد.

یک ماه به نام او نامیده شده و در تمام مدت این ماه مردم نام را بر زبان می‌آوردند و می‌نویسند.

متشکرم اجازه دادی به روم بیایم.

پسر شما سزاریون.

لبخند می‌زدم. رویای پسرم به واقعیت پیوست. قاتلان سزار شکست خورده بودند سزار هنوز زنده و حاضر در روم بود.

به ملکه، بانوی من:

منظورم بانوی سلطنتی است. همه چیز روبراه است. وقایع معبد ژولیوس را برایتان می‌نویسم زیرا می‌دانم در این باره کنجکاو هستید.

در دوازدهمین روز ماه ژولیوس. مردم بزرگزاده، و مردم تقریباً بزرگزاده و مردم غیر بزرگزاده برای بزرگداشت تولد سزار جمع شدند. قبل از سحر عده زیادی جمع شده بودند تا نذورات و هدایای خود را به او تقدیم کنند.

اشعاری خوانده شد، ویرژیل، شاعری که بعد از سرودن منظومه درباره‌ی عروسی آنتونی و اوکتاویا خیلی مورد علاقه شما قرار گرفته بود! اشعاری خواند که البته هم در مدح سزار بود و هم اوکتاویان. در این جا همه اوکتاویان را سزار می‌خوانند.

شاعر دیگری به نام هوراس هم اشعارش را خواند. بعد مردم

نذورات خود را در پای مجسمه سزار گذاشتند. یک لحظه ترسیدم مبادا سزاریون احساساتی شود و بخواهد نشان خانوادگی سزار را به پای مجسمه بگذارد اما خوشبختانه او این کار را نکرد. باید یواشکی این نشان را کش بروم که بعدها این فکر به سرش نزند.

خسته هستم و این نامه را خاتمه می‌دهم.

دوست و خدمتگزار وفادار شما اولمپیوس.

به یاد آن مراسم افتادم. سرم درد می‌کرد. شاید از گرمای نیم روز بود. آنتونی به دنبال کارهای بیشمار خود رفته بود. او می‌خواست بداند دقیقاً برای سکستوس چه اتفاقی افتاده و چرا فرمان او را به دقت اطاعت نکرده‌اند. باید نامه را به آنتونی می‌دادم تا بداند که اکنون اوکتاویان خود را سزار می‌خواند.

به ملکه قدرتمند کلئوپاترا

سلام بر شما و درود بر خودم که این همه زحمت کشیدم. معلوم نیست برای تحصیل پزشکی به این جا آمده‌ام یا جاسوسی. گرچه هر دو کار را انجام می‌دهم. اخیراً برای مردی که دماغش را از دست داده بود یک بینی مصنوعی درست کردم و بعد هم به حوالی خانه‌ی اوکتاویا رفتم تا سروگوشی آب بدهم. شنیده‌ام برادرش دستور داده آن جا را ترک کند اما او نقش همسری وفادار را برگزیده که به شوهرش وفادار است و شوهرش در پی عیاشی است. او حتی از فرزندان آنتونی یعنی آنتیلوس و ایلوس نگهداری می‌کند.

در روم شایع است که اوکتاویان دایم به فکر بهبود وضع زندگی مردم است در حالی که آنتونی کوزه‌های طلا را (از این کوزه‌های طلا اگر هست یکی هم به من بدهید.) در راه جنگهای بی حاصل و خوشگذرانی به هدر می‌دهد.

می‌گویند ملکه مصر کاری ندارد بجز شکار نجبای رومی. شما را همچون عنکبوتی مجسم می‌کنند که تارهایی از طلا و جواهر تنیده و هر ژنرالی را که جرات کند و پا به شرق بگذارد، در دام خود گرفتار

می‌کنید.

درباره‌ی ازدواج شما هیچ حرفی زده نمی‌شود. درباره‌ی پارت و ارمنستان هم.

زبان لاتین سزاریون خیلی پیشرفت کرده و اکنون او می‌تواند با کفاشها و آهنگرها و آشپزها حسابی چانه بزند.

درباره‌ی عمل جراحی بینی بعدها برایتان توضیحات بیشتری خواهم داد. امیدوارم هرگز به این جراحی احتیاج پیدا نکنید.

اولمپیوس وفادار و همیشه گرفتار شما.

کلمات مثل سنگ بر سرم خورد. باز هم اوکتاویا. او اسلحه‌ای بود که به موقع علیه من به کار می‌رفت. حق با اولمپیوس بود.

نامه را با نفرت به کناری انداختم، چه کار می‌توانستم بکنم.

جریان خنکی از هوا دایم بدرون اتاق می‌وزید. نامه را نمی‌باید به آنتونی نشان می‌دادم. نفعی نداشت مگر آن که او را به روم بازگرداند.

به ملکه.

دستانم چنان می‌لرزند که به سختی قادر به نوشتنم.

اما ناچارم بنویسم.

یکی از شبهای خوب تابستانی بود. جشنها به پایان رسیده و مردم کم کم روم را خالی می‌کردند. گرچه عده‌ای در خیابانها به جشن و پایکوبی سرگرم بودند و ما دلمان می‌خواست همراه آنها باشیم اما کارهای ملال آوری همچون مطالعه‌ی کتابها در انتظارمان بود. باری به اتاق خود در طبقه سوم رفتیم و شمعدانی را روشن کردم و شروع به مطالعه کردیم که ضربه‌ای به در خورد. فکر می‌کردم گایوس قصاب یا مارکوس نانوا و از این قبیل آدمها به دیدارم آمده‌اند اما وقتی دیدم اوکتاویان پا به درون اتاق نهاد مثل مجسمه خشکم زد.

بله خود او بود که همچون مجسمه خدایان زیبا پا به درون اتاق نهاد. به سختی قادر به حرف زدن بودم.

او گفت: «عصر بخیر اولمپیوس.» و بعد به سوی سزاریون چرخید که به او خیره مانده بود و بدون آن که چیزی بگوید سری تکان داد. نگاهی به اتاق انداخت و با آن چشمان آبی خاکستری همه چیز را از نظر گذراند.

گفتم: «سلام بر فاتح بزرگ! چه چیز باعث شد که قدم رنجه بفرمایید؟ گمان می‌کردم در ایلیرا به جنگ مشغول هستید؟» سعی می‌کردم لحن کلامم عادی باشد. «پیدا کردن ما که سخت نبود؟»

اوکتاویان گفت: «اصلاً.» و لبخندی ساختگی زد.

«می‌دانستم، می‌گویند شیوه‌های جاسوسی شما عالی است. البته با این همه دشمن به آن نیاز دارید.»

سزاریون از جا بلند شد. خوشبختانه قد او اکنون به اندازه اوکتاویان شده. اوکتاویان به او نگاه کرد و آن لبخند مصنوعی پهن‌تر شد. او گفت: «به روم خوش آمدید، اعلیحضرت. ده سال قبل شما را دیدم. گمانم مرا به یاد داشته باشید. باید به من خبر می‌دادید تا رسماً از شما پذیرایی کنم.»

سزاریون گفت: «نمی‌خواستیم مزاحم شما باشیم زیرا مشغول جنگ با دشمنان روم بودید. دیداری غیر رسمی بود.»

اوکتاویان گفت: «با این کارتان به من توهین کردید.»

«قصد توهینی در کار نبود.»

هر دو آنها به هم خیره شدند. اوکتاویان گفت: «شما دزدکی به شهر من آمدید، از نام خانوادگی من استفاده کردید و مدعی شدید پسر پدر من هستید.» بعد به نشان خانوادگی سزار که در گردن سزاریون بود خیره شد.

سزاریون گفت: «روم فقط شهر شما نیست. سزار به من اجازه‌ی

استفاده از نام خود را داده، علاوه بر آن او پدر شما نیست. عموی شماست.»

«عمو و پدر تعمیدی من. من خون او را در رگهای خود دارم اما تو نه. همه این را می‌دانند که تو حرامزاده‌ای و پدرت معلوم نیست. اگر ملکه غیر از این گفته دروغ است.»

سزاریون با خشم گفت: «حالا به مادرم توهین می‌کنی. او هیچگاه دروغ نمی‌گوید.»

«او به سزار گفت که از او بچه‌ای دارد در حالی که همه دنیا می‌دانستند سزار نمی‌توانسته بچه‌دار شود.»

من دخالت کردم و گفتم: «مرا ببخشید. اما او دختری به نام ژولیا داشت.»

«او سی سال قبل به دنیا آمده بود.»

«اما سزار احمق نبوده تا بچه دیگری را به گردن بگیرد. علاوه بر آن من شاهد هستم که کی و کجا آنها بچه‌دار شدند.»

اوکتاویان با خشم گفت: «اجازه نمی‌دهم نام سزار را بر زبان بیاورید.»

سزاریون با فراست گفت: «پس چرا هشت سال قبل مرا به عنوان ولیعهد مادرم به رسمیت شناختید؟»

یک لحظه اوکتاویان معطل ماند اما بعد گفت: «به اصرار آنتونی و لپیدوس این کار را کردم تا مانع از ارسال کمک مصریان به قاتلان سزار شوم.»

«حالا به مادر من توهین می‌کنید؟ خیال می‌کنید او قصد کمک به قاتلان سزار را داشته؟ شما مرا به رسمیت شناختید زیرا می‌دانستید این موضوع واقعیت دارد. شما قانون را زیر پا می‌گذارید و می‌خواهید مرا از آنچه حق من است محروم کنید.»

اوکتاویان گفت: «کافی است. به مصر بازگرد و به ملکه بگو دست

از رویای فتح روم بردارد و آنتونی را از اسارت رها کند! او به آرزوی خود نخواهد رسید. تو هم فرزند سزار نیستی. همه را به او بگو. حالا زودتر از این جا بروید. دیگر نمی‌خواهم شما را ببینم.»

وقتی او رفت سزاریون گفت: «واقعاً خود او بود یا یک شبح؟»

گفتم: «به خوبی جواب او را دادی الحق که فرزند سزار هستی.»

و این تمام ماجرایی بود که یک ساعت قبل اتفاق افتاد.

پزشکْ وفادار و هراسان و حیرت زده‌ی شما، اولمپیوس.

نامه را مدت کوتاهی بعد از آن که نوشته شده بود دریافت کردم. هوای اسکندریه هنوز داغ بود اما این نامه مثل وزش باد سرد بر من اثر کرد. اوکتاویان مانند پرنده‌ای شکاری بر سر پسر من فرود آمده بود. او حتماً در هر محله و خانه‌ای جاسوسانی دارد و الا از کجا می‌دانستند که آنها در آن خانه سکونت دارند. روم نزدیک به یک میلیون جمعیت دارد.

و او چگونه خود را از میدان جنگ با آن سرعت به روم رسانده تا از وجود آنها مطمئن شود و بعد بازگشته بود؟

برای مردی چون اوکشتن آنها چه ساده بود. آیا زندگی سزاریون در معرض خطر نبود؟

به سوی اتاق آنتونی دویدم و انتظار داشتم او را پشت میز کارش و سرگرم ببینم اما او آن جا نبود، به سوی اتاق مجاور رفتم و دیدم بر روی مخده‌ای درازکشیده و چرت می‌زند، خدمتکاری او را باد می‌زد، او را مرخص کردم، آنتونی به زحمت چشمانش را بازکرد. می‌خواستم نامه را بخواند و بگوید که نباید بترسم و اوضاع آنقدر بد نیست.

زیر لب گفت: «چه شده؟» هنوز خوابالود بود.

«نامه‌ای آمده، خبر ترسناکی است.» نامه را به او دادم.

او مبهوت بود. داد زدم: «بخوان.»

نامه را سرسری خواند. حالا علایم تعجب در صورتش پیدا شده بود.

گفت: «متاسفم.» و ناراحتی در چهره‌اش آشکار شد. خودم را به آغوش او

انداختم. گریه می‌کردم مثل یک بچه. شاید ازدواج برای همین است. کسی را داشته باشیم که وقتی از همه جا ناامید شدیم به او بچسبیم. کسی که نوازش او دردها را دور کند و در لحظاتی که مثل کودکان از کابوسهای زندگی در رنج و هراسیم در کنار ما باشد و اشکهای ما را پاک کند.

گوشه لباس او از اشکهای من خیس شده بود. وقتی گریه‌ام به پایان رسید گفتم: «لباست را خراب کردم.»

لبخندی زد و گفت: «اهمیتی ندارد. بهترین استفاده‌ای که می‌شد از آن برد همین بود.» بعد ظرفی انجیر به من تعارف کرد: «بفرمایید.»

گفتم: «نه، متشکرم.»

گفت: «هیچ وقت گریه تو را ندیده بودم.»

«هیچ وقت گریه نمی‌کردم.» لااقل جلو دیگران گریه نکرده بودم.

«اما درباره‌ی نامه، نامه نگران کننده‌ای است اما از طرفی دیگر اطلاعاتی را برایم آشکار کرد.»

«چگونه؟»

«اوکتاویان سرانجام مکنونات خود را آشکار کرد. او می‌خواهد سزار باشد. هیچ رقیبی را تحمل نمی‌کند و نه تو و نه مرا رقیب خود می‌داند. بلکه رقیب او سزاریون است.»

او مثل جانوری بود که خود را زیر صخره‌ای پنهان کرده بود. اکنون ناچار شده بیرون بیاید و ما، در نور آفتاب او را بهتر می‌توانستیم ببینیم.

طومار هفتم

۶۴

به سختی باورم می‌شد که دوباره در انطاکیه باشم. آن هم در زمستان.

تمام تابستان گرم را در اسکندریه گذرانده بودم و با ملایم‌تر شدن هوا به انطاکیه آمده بودیم که زمستانهای یخزده و سردی داشت. آنتونی برای لشگرکشی خود را آماده می‌کرد. این بار هدف او پارت نبود بلکه به سوی ارمنستان می‌رفت.

کاخ متروک همچون قبل بود. همان راهروهای دراز، همان اتاقهای خالی. اما برای من خاطره‌ی نخستین روزهای ازدواج زنده شده بود.

قرار بود تیتوس از سوریه به آن جا بیاید و گزارش چگونگی کشته شدن سکستوس را به ما بدهد. منظور از ما من و آنتونی بودیم. زیرا این لشگرکشی با پول و سرمایه مصر فراهم شده بود. از تیتوس خوشم می‌آمد زیرا او از ژنرالهای دیگر جوانتر بود و رعایت احترام به من را می‌کرد.

تیتوس در تالار بارعام نزد ما آمد. و گزارش مرگ سکستوس را داد.

آنتونی از او پرسید: «چه کسی به شما دستور داد که او را بکشی؟»

«من این دستور را دادم و تصور می‌کردم دستور شما هم همین است. او خیال داشت به پارت بگریزد و با پارتیها متحد شود. او خیانتکار بود.»

«خیانتکار به کی؟ او که سوگند وفاداری به من را نخورده بود.»

«خیانتکار به روم به اجداد خود.»

«سکستوس جان شما را نجات داده بود در عوض او را کشتی؟»

«سکستوس به من پناه نیاورده بود. او از من می‌گریخت. امپراطور با تمام احترامی که برای شما قایلم باید بگویم من یک سربازم و در خدمت روم. آیا باید دشمنان روم را به دلیلی علایق شخصی ببخشم؟ این کار زنان است.»

گفتم: «تیتوس. اگر فکر می‌کنی که زنان دشمنان را می‌بخشند باید بگویم تاریخ را نخوانده‌ای.»

«اما ملکه کلئوپاترا شما نیز اگر جای من بودید سکستوس را نمی‌بخشیدید.»

آنتونی گفت: «از این به بعد انتظار دارم از دستورات اطاعت کنید و اگر دستوری به شما داده نشده دست نگه دارید و کسب تکلیف کنید.»

تیتوس پرسید: «شرافتمندانه به من جواب بدهید. آیا دستور شما غیر از این بود؟»

«بدرستی نمی‌دانم. حالا انتظار دارم هنگامی که به ارمنستان می‌روم عقبه‌ی مرا به خوبی محافظت کنید. سوریه باید محکم حفاظت شود.»

«می‌توانید روی من حساب کنید.»

وقتی او رفت. گفتم: «امیدوارم برای خودت دشمن نتراشیده باشی.»

«به هیچ وجه. او باید خوشحال باشد که مقامش را حفظ کرده است.»

سفیر مداین[1] به حضور ما رسید و اطمینان داد که شاه سرزمین او مشتاق اتحاد با ماست و می‌خواهد تنها دخترش را به پسر ما الکساندر بدهد و الکساندر را وارث تاج و تخت خود اعلام کند.

«شاه معظم ما دست شما را می‌بوسد و می‌خواهد جواهر گرانبهای خود. تنها دخترش را به حضور شما تقدیم کند.»

---

۱) Median: مجموعه‌ای از هفت شهر در آسیای صغیر و عراق که در زمان سلوکیان رونق گرفته بود و اعراب این شهرها را مداین (جمع مدینه به معنای شهر) می‌خواندند.

در قلبم احساس سنگینی می‌کردم. الکساندر من فقط پنج سال داشت و من از این ازدواجهای تحمیلی بیزار بودم.

بچه‌های من همه در اسکندریه به سلامت بودند. سزاریون از روم به سلامت بازگشته بود و من خیال نداشتم فعلاً آنها را از خود دور کنم.

شاه مداین، شاه پولمو را از اسارت رها کرده بود. و او را نزد ما به انطاکیه فرستاده بود و نشان عقاب، علامت لژیونها را باز پس گرفته بود. تنها کاری که مانده بود این بود از آرتاواز انتقام بگیریم.

آنتونی، دلیوس را مأمور کرد تا به ارمنستان برود.: «تو را به ارمنستان می‌فرستم تا قبل از تمام شدن زمستان به آن جا برسی و خودت را هم در برابر سرما بیازمایی.» به نظر می‌رسید دلیوس هراسان شده است. «می‌خواهم به آرتاواز پیشنهادی بدهی... اتحاد. پیمان اتحادی از طریق ازدواج فرزندان ما منعقد خواهد شد. البته او نخواهد پذیرفت و ما بهانه‌ای برای حمله به آن جا خواهیم داشت. از منابع معتبر شنیده‌ام که او قصد اتحاد با اوکتاویان را دارد. هیچ یک از آنها با من متحد نخواهند شد. هر دو مثل هم هستند.»

از لحن خشی که در مورد اوکتاویان به کار برد تعجب کردم.

دلیوس هم در فکر آن بود که پیش از آن که آنتونی کار سخت دیگری به او محول کند زودتر از نزد او برود.

۶۵

بهار بود. از آنتونی جدا مانده بودم و او با لشگریان خود به سوی ارمنستان رفته بود. او شانزده لژیون را تدارک دیده بود. این بار دیگر تردیدی در کار نبود. خیالمان بیشتر متوجه عملیات بعد از ارمنستان بود.

بیقرار بودم. نسیم خنکی که بر شهر می‌وزید مرا سبکبال کرده بود.

در لباس ابریشم سبکی که از ماوراء هند آمده بود احساس نشاط می‌کردم، درست مثل آن بود که در مه شناورم.

تصمیم گرفتم به هلیوپولیس بروم و از نهالهای بلسان باز دید کنم. دو سال از زمان کاشت آنها می‌گذشت. از آنها همچون نوزادان سلطنتی به دقت مراقبت شده بود.

مشتاق دیدن آنها بودم زیرا اگر درکاشت آنها موفق می‌شدیم به ثروت بیکرانی دست پیدا می‌کردیم.

هلیوپولیس، شهر قدیمی خورشید، جایی قرار داشت که تمام شاخه‌های نیل به هم می‌پیوست و شاخه بزرگی را تشکیل می‌داد که به نوبیا می‌رفت. این شهر پیش از دوران ساخته شدن اهرام هم وجود داشت. هیچ کس به درستی نمی‌دانست این شهر چقدر قدمت داشت. وقتی اجداد من به مصر آمدند ازکاهن معبد هلیوپولیس درخواست کردند. تاریخی برای مصر بنویسد، او چنین کرد و فهرستی از تمام فراعنه‌ی مصر تهیه کرد. دانش گذشتگان حتی آن هنگام هم تقریباً فراموش شده بود. عده کمی از مردم باقی‌مانده بودند که می‌توانستند سنگ نگاره‌های باستانی را بخوانند. مصر باستان در هاله‌ای از غبار ایام فرو می‌رفت، آخرین نسل فراعنه تاج و تخت خود را در سیصد سال قبل به پادشاه ایران تقدیم کرده بودند.

اما قدرت فرهنگ آن قدر قوی بود که فاتحان را نیز به رنگ خود درآورد. فرمانروایان ایرانی نیز فرعون شدند و فاتحان یونانی هم که بعد آنها آمدند کسوت فراعنه را بر تن کردند. من نیز از نژاد فراعنه بودم همچون پدرم.

دور از اسکندریه در قلب مصر باستان فرو می‌رفتم. من نخستین فرعون از نسل جدید بودم که زبان باستانی مصر را می‌دانستم.

ناخت[1] کاهن معبد هلیوپولیس منتظر من بود. او مردی چاق بود که ردایی سفید به خود پیچیده و سرش را از ته تراشیده بود. او در این جا برای خود کیا و بیایی داشت. دسته‌ی نوازندگان، منشیهای مخصوص وگروهی از راهبان که تحت نظر او خدمت می‌کرد.

«به شما درود می‌فرستیم ملکه کلئوپاترا، رب‌النوع زمینی، دوستدار پدر،»

1) Nakht

سرش را خم کرد و اطرافیان او نیز چنین کردند.

ایکاش سزاریون همراه من آمده بود تا این مراسم را ببیند.

او در نزد این راهبان. برگزیده‌ی رب‌النوع پتاح[1]، مجری فرامین رع[2] تصویر مجسم آمون[3] محسوب می‌شد.

همه‌ی راهبان دوباره سر خم کردند و از میان راهی که میان آنها گشوده شده بود جلو رفتم. ناخت مرا به سوی معبد هدایت کرد.

در افسانه‌ها تپه‌ی معبد، نخستین زمینی محسوب می‌شد که از آبهای خلقت بیرون آمده بود، بنابراین مقدس بود.

در این جا. پیدایش جهان و خدایان تدریس می‌شد. در این جا داستان زندگی جب[4]، نات[5]، و اوسیریس[6] کشف شده بود.

وارد محراب مقدس شدیم. انسانهای عادی نمی‌توانستند پا به این جا بگذارند. این جا قلمرو خدایان بود. ستونهای بلند دورادور ما بود.

از در می‌گذشتیم. این جا سر ستونها به شکل نیلوفر آبی تراشیده شده بود. بر سقف اشکالی همچون شعاعهای نور خورشید حکاکی شده بود.

راهبان عقب ایستادند. از این نقطه به بعد نور کمتر می‌شد.

کم کم چشمهایم به تاریکی عادت کرد. ستونها، مانند قراولان سنگی سر بر آسمان برافراشته بود و سقف پیدا نبود.

باز هم جلوتر رفتیم. حالا در تاریکی بودیم و چشمهایم جایی را نمی‌دید.

این جا قلمرو رع بود. تاریکی مطلق، قلمرو رب‌النوع نورا عجیب نبود؟

در این جا مجسمه رع برپا بود و هر روز توسط راهبان با پارچه‌های مخصوصی که در معبد بافته شده بود تمیز می‌شد.

نقش من و پدرم و سزاریون بر دیوار حک شده بود. کاهن چراغی را روشن کرد و من نقوش را دیدم. نقش پدرم بسیار به او شباهت داشت امانقوش من و سزاریون

---

1) Ptah

۲) Ra: رب النوع بزرگ خورشید — ۳) Amun: رب‌النوع کوچک خورشید

4) Geb — 5) Nut

۶) Osiris: بزرگترین خدای مصری و همسر ایسیس

اصلاً به خود ما شباهتی نداشت.

کاهن گفت: «نقش خودتان را ببینید. مانند ایسیس تصویر شده زیرا شما دختر رع هستید و ایسیس هم دختر رع محسوب می‌شود.» بر بازوی ایسیس ماری حلقه زده بود اما از این موضوع هراسی نداشت.

ناخت گفت: «مارهای مقدس در این جا نگهداری می‌شوند. می‌دانید که مار مقدس محافظ مصر است. او از تاج مصر محافظت می‌کند. او انسانهای فانی را می‌کشد اما اگر دختر یا پسر خدایان را نیش بزند آنها را جاودانه می‌کند.»

«نیش یک افعی ما را مستقیم به سوی خدایان می‌برد؟»

«بله ایزد بانو، برای ما چنین است، اما برای دیگران نه. مارهای مقدس را به شما نشان خواهم داد.»

در این جا ستونی از طلا بود که می‌گفتند رع خود آن را در ابتدای جهان لمس کرده است.

ناخت نفسی کشید و گفت: «این جا مرکز جهان است.»

با گرم‌تر شدن هوا ناخت مرا به عمارت خود برد و گفت: «صبر می‌کنیم تا هوا خنک‌تر شود بعد می‌توانید از نهالهای بلسان دیدن کنید.»

در اتاق تختی بود که به شکل شیر تراشیده شده بود. روی آن دراز کشیدم و به آسمانی آبی خیره شدم که از گوشه پنجره پیدا بود و به خدایان گوناگون فکر کردم.

کم کم خورشید در آسمان پایین‌تر رفت. برخاستم لباس و موهایم را مرتب کردم. در اتاق پهلویی ناخت منتظر من بود.

پرسید: «آیا ایزد بانو استراحت کردند؟»

گفتم: «بله.»

«حالا می‌توانیم بیرون برویم.»

نسیم ملایمی می‌وزید. کاهن گفت: «نهالها در این جا به عمل آمده‌اند.»

به سوی ردیف بوته‌ها رفتیم. خوشحال بودم. بوته‌ها تقریباً به اندازه زانوی من رشد کرده بودند و برگهای آن سبز و شاداب بود.

«سال اول تعدادی از آنها خشک شدند. می‌گفتند اینها فقط در جریشو رشد می‌کنند. اما در این جا هم ریشه دوانده‌اند. می‌توانیم امیدوار باشیم که در این خاک هم رشد خواهند کرد.»

بله و ما را ثروتمند خواهند کرد. منظره زیبای بوته‌ها و زنبقهایی که در سوی دیگر کاشته شده بود مرا ترغیب به ماندن کرد: «امشب را در این جا خواهم ماند. البته فردا می‌خواهم مراسم طلوع رع را در آسمان ببینم.»

بعد از شام به خانه‌ی کوچکی رفتیم در مجاورت معبد. به محض ورود رفتار او تغییر کرد گویی در محضر کسی هستیم بالاتر از خودما. او گفت: «ایزد بانو. این جا خردمندترین مرد مصر، کسی که متون مقدس خدایان را حفظ کرده و از آغاز و پایان آنها خبر دارد، زندگی می‌کند.»

ابتدا هیچ چیز ندیدم. به‌نظر می‌رسید اتاق خالی است. اتاقی بود تمیز. چند صندوق رویهم چیده شده بود. یک خمره درگوشه‌ای قرار داشت. طومارهایی در گوشه‌ای رویهم چیده شده بود. بعد چیزی درگوشه اتاق حرکت کرد.

احساس کردم موهای گردنم سیخ می‌شود. مردی به رنگ پارچه‌های کهنه از روی چارپایه‌ای بلند شد.

«ایپوور، این ملکه ما کلئوپاترا است. او نزد ما آمده.»

به‌نظر می‌رسید قد آن مرد بلندتر شد. و بعد متوجه شدم پوست او شبیه به پارچه کهنه‌ای است.»

ناخت گفت: «ایپوور از اسلاف نخستین نسل کاهنان هلیوپولیس است. وقتی جوان بودم او کاهن اعظم بود. اما حالا سی سال است که بازنشسته شده. او به مطالعه‌ی زندگی خدایان بسیار علاقمند بود. حالا هم بینایی خود را از دست داده.»

پیرمرد گفت: «دیگر نمی‌توانم خدایان را در آسمان ببینم. اما آنها را دورو بر خود احساس می‌کنم.»

پرسیدم: «آیا وقتی از آنها سوال می‌کنی پاسخ می‌دهند یا باید صبر کنی تا تصمیم به سخن گفتن بگیرند؟»

«معمولاً باید صبر کنم.»

ناخت گفت: «او اسرار رع را می‌داند و زبان مارهای مقدس را می‌فهمد او از آنها نگهداری می‌کند.»

«چی؟ در این جا؟» قفسی در این اتاق ندیده بودم. یقیناً منظورش این اتاق نبود.

او پاسخ داد. «بله، همین جا هستند. اما نه در قفس. حرکت نکنید آنها نزد شما می‌آیند.»

یاد مارهای ماردین افتادم. اما آنها در قفس بودند.

به زیر پایم نگاه کردم. چیزی ندیدم.

ایپوور گفت: «آرام بایست دخترم و صبر کن، و تو ناخت از این جا برو. ایزد بانو باید تنها باشد.»

می‌خواستم بگویم نرو. اما نتوانستم. ناخت تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد.

ایپوور گفت: «باید صبر کنید. کنار من روی این نیمکت بنشینید. می‌خواهید قدیمی‌ترین طومارها را ببینید؟»

او خم شد و طوماری ضخیم را از کوزه‌ای در آورد. آن را به آرامی روی میزی پهن کرد. صدای خشک باز شدن طومار را شنیدم.

«این جا داستان رع نوشته شده. وقتی راهبان اولیه حقیقت را کشف کردند آن را در این جا نوشتند.»

به نوشته کهنه نگاه کردم، آیا براستی آن قدر قدیمی بود. او به آرامی کاغذ را باز کرد و بناگاه لبخندی بر لبانش ظاهر شد.

گفت: «آه... او این جاست.» او دستش را به آرامی بالا برد. دیدم که مار سیاه بزرگی به آن چسبیده.

«اجو. رب‌النوع محافظ. می‌دانی که به این جا آمده؟ نمی‌دانی.»

مار مثل شاخه‌ای به دور دست او پیچید.

او به آرامی از من پرسید : «فرزندم سوالی داری که از خدایان بپرسی؟»

گلویم خشک شده بود. گفتم: «من ...» آیا جرات داشتم درباره‌ی آینده بدانم. آیا آنها پرده‌های آینده را به کنار می‌زدند!

«از خدایان... می‌خواهم بدانم آیا نظر مساعد به مصر و شرق دارند؟»

مرد چشمانش را بست. مار آهسته به سوی شانه‌اش بالا می‌رفت و به دور گردنش پیچید. همان موقع او به حرف آمد. من هم چشمانم را بستم. جرات نمی‌کردم به مار نگاه کنم.

او گفت: «خدایان می‌گویند مصر باقی خواهد ماند. تا آخر زمان.»

«همانطور که اکنون هست؟ آزاد؟ و روم چه خواهد شد؟»

او باز هم مدتی صبر کرد: «در مورد روم خدایان مصر خاموشند.» سر مار اکنون زیر ردای او فرو رفته بود. متوجه شدم مار دیگری روی زانوی اوست.

او گفت: «از اینها نترسید. آنها مخلوقات ایسیس هستند. نزد او عزیزند و جاودانگی را به برگزیدگان تقدیم می‌کنند. من آنها را دوستان خود می‌دانم.»

دوستان خود؟ حرکتی نزدیک پایم احساس کردم. ای ایسیس. مخلوقات خود را از من دور نگهدار. می‌دانستم اگر حرکتی کنم ممکن است مرا نیش بزنند.

«سرانجام مرگ در انتظار همه‌ی ماست اما مرگی که افعی می‌آورد مرگ زیبایی است. نیشی می‌زنند و مرگ آرام و بدون درد به سراغ ما می‌آید.»

«بدون درد؟»

«بله کاملاً بدون درد. به سرعت شما را به خوابی آرام فرو می‌برد. نه خونریزی دارد. نه شکنجه‌ای. فقط کمی عرق می‌کنید. خوابی عمیق. به چشم خودم دیده‌ام.»

ماردین هم گفته بود نیش افعی، سمی خوشایند تن دارد.

«چند مار در این جا دارید؟»

«نشمرده‌ام. خیلی زیاد.» یکی از مارها را برداشت و روی زمین گذاشت. گفتم که آنها دوستان منند، اما برای شما که فرعونم هستید آنها بیشتر از دوست هستند. آنها مظهر بانوی قدرت، ایزد بانو ایسیس به حساب می‌آیند.»

صدای آرام او ترس مرا فرو نشانده بود.

پیرمرد گفت: «سالها قبل هنگام مطالعه‌ی ستارگان فهمیدم که زندگانی من در برابر فرعونی که تجسم ایسیس است به پایان می‌رسد. آن روز فرا رسیده و من باید بروم.»

و قبل از آن که بتوانم بفهمم چه می‌کند. یکی از افعیها را برداشت و گردن او را

گرفت و به گردن خود چسباند. صدای هیسی شنیده شد.

جرات حرکت نداشتم. نمی‌توانستم به آن دست بزنم. مار سعی داشت خود را آزاد کند اما او آن را گرفته بود و با چشمانی بسته گویی غرق در لذت بود. سرانجام مار را رها کرد.

احساس کردم یکی از مارها روی پایم حرکت می‌کند. تا آن جا که می‌توانستم بی‌حرکت ماندم. اما گفتم: «مرد نیک با خودت چه کردی؟ باید پزشکی را فراخوانم.» اما می‌دانستم حرکت من باعث جلب توجه مارها می‌شود و مرا هم نیش می‌زنند.

او گفت: «حرکت نکنید و مرا از خدایان جدا نسازید.»

ناچار بودم بی حرکت بمانم. او کم کم لخت و بی حس می‌شد، بعد از حرف زدن باز ایستاد. می‌دیدم عرق بر چهره‌اش جاری شد.

دقیقاً نفهمیدم او چه وقت مرد. حق با او بود. مرگی آرام به سراغش آمده چهره‌اش خوشحال به نظر می‌رسید گویی هنوز زنده است.

چه مدت می‌باید با این مارها و مرده تنها بمانم؟ ناخت کی بر می‌گشت؟

زمان به درازا کشید. اما کاری نمی‌توانستم بکنم جز صبر کردن.

پرده بالا رفت. راهب جوانی به داخل نگاهی انداخت و فوراً فهمید چه اتفاقی افتاده او گفت: «پیش او رفت. پدر گرامی ما؟»

گفتم: «مارها را دور کن. آنها را از من دور کن.»

او گفت: «بله.» پرده را انداخت و بعد با قفسی بازگشت و آن را روی زمین گذاشت. مارها مطیعانه و به سرعت وارد قفس شدند.

از اتاق بیرون دویدم، قلبم به شدت می‌کوبید: «آه ای ایسیس.»

راهب جوان در حیاط ایستاد و شیون سرداد. دیگر راهبان به سوی او دویدند. گویی می‌دانستند چه اتفاقی افتاده ناخت به سوی اتاق ایپوور دوید. بقیه نیز دعاخوان، همراه او رفتند.

راهبان جسد ایپوور را بیرون آوردند. پاهای خشک او به جلو و عقب تاب می‌خورد بر صورت او همان لبخند ملایم نقش بسته بود.

ناخت گفت: «مرد مقدس، ما را ترک کرد. باید او را برای سفر به ابدیت آماده کنیم.» وقتی آنها رفتند. ناخت به سوی من آمد: «شما آرزوی قلبی او را برآورده کردید.»

«پس شما می‌دانستید او چنین خیالی دارد. و مرا در معرض خطر قرار دادید؟»

«مسلماً نمی‌دانستم. فقط می‌دانستم او آرزو دارد آنقدر زنده بماند تا فرعون مونثی فرمانروا شود. و او شجره نامه‌ی فرعونها را کامل کند.»

کامل کند؟ یا به پایان برساند؟ آیا قرار بود من آخرین فرعون باشم؟

گفتم: «راست بگویید آیا منظور او این نبود که آخرین فرعون را ببیند؟»

ناخت گفت: «نمی‌دانم منظور او چه بود اما معلوم بود که سرانجام مارها او را نیش می‌زنند.»

«چند سال داشت؟»

«بیش از نود سال. او در زمان شش فرعون زندگی کرده بود.»

خورشید غروب کرده بود و نخستین ستارگان در آسمان ظاهر شده بودند. هوا گرم بود و هوا پر بود از عطر گلهای وحشی.

اتاقی که به من اختصاص داده شده بود بزرگ بود و تمیز.

تختی در میان بود و در گوشه‌ای مجسمه‌ای قدیمی از ایسیس قرار داشت. دور هر بازوی او ماری حلقه زده بود. تنهای تنها بودم.

سکوت مرا احاطه کرده بود به شنیدن صدای دریا در هنگام شب عادت داشتم. اما این جا هیچ چیز نبود. به آنچه در طی روز دیده بودم فکر کردم و به حرفهای کاهن پیر درباره‌ی مصر و فراعنه.

به خواب رفتم. خواب روزگار باستان مصر را دیدم و فراعنه را یکایک پیش چشمانم ظاهر شدند خواب اهرام و نیل را دیدم.

و بعد نیل که کم کم خشک می‌شد و هلیوپولیس را دیدم که مبدل به ویرانه شده بود.

صدایی به آرامی در گوشم گفت: «ملکه‌ی بزرگوار بیدار شوید.»

ناخت در کنار تختم چراغ به دست ایستاده بود.

«خپری[1] از شرق طلوع می‌کند و باید تولد او را خوشامد بگوییم.»

از دنیای اطرافم آن قدر دور شده بودم که طلوع خورشید برایم اهمیتی نداشت.

از جا برخاستم و گفتم: «البته.»

بیرون هنوز هوا تاریک بود، گرچه پرندگان شروع به جنب و جوش کرده بودند. از معبدی در میان سنگ نگاره‌ها گذشتیم. به چمنزاری رسیدیم که همه‌ی راهبان در انتظار بودند. در وسط درخت مقدس قرار داشت. من هم جایی در حلقه راهبان ایستادم.

آسمان بتدریج روشن‌تر شد. ابرهای خاکستری گویی بستری برای خورشید در افق آماده کرده بودند. پرتوی از نور ظاهر شد و تاریکی را دور کرد. نور به میان شاخ و برگهای درخت تابید.

راهبان شروع به خواندن سرود کردند.

این اعمال مقدسی بود که هر روز انجام می‌دادند. سپس دسته جمعی به سوی اتاقی رفتند که مجسمه‌ی رع در آن جا بود. و می‌باید آن را با آب مقدس می‌شستند و تطهیر می‌کردند.

اسکندریه، روم، آنتونی و اوکتاویان چقدر دور به‌نظر می‌رسیدند و در برابر خدایان مصری کوچک و ناچیز.

۶۶

در طول زندگانی عجیبم نقشهای زیادی را ایفا کردم. من ایسیس بودم، دختر رع بودم، ملکه مصر بودم و مادر فرعون بعدی. همسر فاتح بزرگ روم بودم، بیوه‌ی سزار و دشمن اوکتاویان.

سرنوشت چه نقشهایی را به من سپرده بود. نمی‌توانستم درک کنم که چطور می‌توانم از ایفای همه آنها برآیم.

---

۱) Khepri: نام دیگری برای رب النوع خورشید.

آنتونی از ارمنستان بازگشت. سرنوشت بر علیه ارمنستان عمل کرده بود. شاه آرتاواز اسیر شده بود و او را با زنجیر نقره‌ای بسته بودند. روم در برابر این پیروزی خاموش ماند. هیچ جشنی به افتخار آنتونی بر پا نشد.

«گویی دیگر مرا رومی نمی‌دانند.» به‌نظر می‌رسید که سخت رنجیده.

گفتم: «مطمئنم که حامیان تو در سنا این پیروزی را به گوش همگان خواهند رسانید.»

او گفت: «نه، دشمنان من اجازه این کار را نمی‌دهند. من پیروز شده‌ام. آنها می‌باید مرا دعوت می‌کردند تا در جشن پیروزی شرکت کنم. چطور جرأت کردند چنین رفتاری با من داشته باشند؟»

گفتم: «این کارها زیر سر اوکتاویان است.»

گفت: «اوکتاویان در ایلیریاست. من پیروزی لازم داشتم و آن را به دست آوردم.»

او اگرچه در چند جنگ پیروز شده بود. اما همه‌ی آنها جنگهای داخلی محسوب می‌شدند. او دوست داشت سوار بر ارابه از میان جمعیت بگذرد و آنها برای او هورا بکشند و مقدم او را گرامی دارند. و زندانیان جنگی از پشت‌سر او بیایند.»

«باید جشنی به افتخار خود راه بیندازم.»

فقط همین را کم داشتیم که او به روم برود و جشنی به افتخار خود راه بیندازد.

او بلافاصله ادامه داد: «منظورم این جا در اسکندریه است، دیگر روم برای من جاذبه‌ای ندارد. تو ملکه‌ی من هستی و من علی رغم آن که برای روم جنگیدم اما روم ارتباط خود را با من قطع کرد. پس چرا نباید همین جا جشن بگیرم؟»

او سخت نیازمند آن بود تا جشن پیروزی خود را بر پا کند. اما جشن پیروزی، سنتی رومی بود و فقط در روم ارزش داشت.

گفتم: «می‌توانی جشن را این جا برپا کنی هرچند که مثل جشنهای روم نخواهد بود.»

بر روی تخت طلا نشستم. تخت را در ابتدای پله‌های معبد سراپیس گذاشته بودند. به خواهش آنتونی رفتار کرده بودم و دستور داده بودم اهالی اسکندریه برای

جشن آماده شوند. دل من برای او به درد آمده بود. او براستی فرزند روم بود و آنها او را دور انداخته بودند.

مراسم ازکاخ آغاز شده بود و بعد ازگردش در خیابانها وگذشتن از برابر آرامگاه اسکندر قرار بود او به این جا بیاید در این جا من با تمام درباریان منتظر او بودم.

از دور صدای غریو مردم را می‌شنیدم.

مردم با دیدن ارابه‌ها و زندانیان در زنجیر هورا می‌کشیدند. به یاد سزار در جشنهای پیروزی افتادم.

و بعد او را دیدم. سپر سربازان در نور می‌درخشید. صدای شیپورها و طبلها به گوش می‌رسید و بعد صدای پای سربازان بر روی سنگفرشها شنیده شد. نخست قراولان مقدونیه، بعد دو لژیون رومی و پشت سر آنها آنتونی سوار بر ارابه‌ی زرین که چهار اسب سفید آن را می‌کشیدند. اما به جای شنل ارغوانی و تاج برگ غار، تاجی از جنس عاج بر سر و شنلی زربفت بر دوش انداخته بود. صورت او می‌درخشید.

پشت سر آنها شاه آرتاواز، ملکه و فرزندانش خسته و خاک آلود و پیاده پیش می‌آمدند.

به او نگریستم. او باعث مرگ چهل و دو هزار تن شده بود. حتی اگر او را چهل و دو هزار تکه می‌کردند جبران زندگی آن آدمها نمی‌شد. گروهی از زندانیان ارمنی به دنبال او پیش می‌آمدند. پشت سر آنها ارابه‌هایی پر از طلا که به غنیمت گرفته شده بود پیش می‌آمد.

آنتونی از ارابه پیاده شد. از پله‌های معبد بالا آمد. سربازان رومی آرتاواز را مجبور کردند دنبال او بالا بیاید. او با زنجیرهای نقره‌ای به زحمت می‌توانست قدم بردارد. آنتونی لبخند می‌زد و پیدا بود از هر لحظه آن روز لذت می‌برد.

او با صدایی بلند فریاد زد: «ملکه مصر، دختر ایسیس، دوست و متحد روم امروز می‌خواهم شاه خیانتکاری راکه از اعمال خود پشیمان است نزد شما بیاورم.»

سربازان ما با نیزه آرتاواز را مجبور کردند از پله‌ها بالا بیاید. قرار بود او در برابر من زانو بزند، مرا با تمام القابم صدا کند و بعد طلب بخشایش کند. او در عوض دهانش را باز کرد و گفت: «سلام بر ملکه. علیاحضرت فرعون مصر و تمام

سرزمینهای وابسته به آن.»

آنتونی گفت: «آرتاواز باید بدانی اختیار جان تو در دست ملکه و من است.»

اما او بدون آن که چیزی بگوید ایستاد و به ما نگاه می‌کرد.

آنتونی فرمان داد: «حرف بزن.»

یکی از سربازان خنجرش را درآورد و زیر دنده‌های آرتاواز گذاشت. یک حرکت از او باعث می‌شد خنجر در تنش فرو رود.

او با صدای بلندی گفت: «درود بر کلئوپاترا.»

نام بردن من بدون ذکر القاب توهینی آشکار بود و پیدا بود او آدم احمقی است و حقش بوده که از تختش برکنار شود.

گفتم: «سلام بر تو خیانتکار.»

اشاره‌ای کردم و سربازان زیر بغل او را گرفتند و بردند.

آنتونی به سوی معبد رفت تا پیشکشی تقدیم کند.

بعد از این مراسم در سراسر اسکندریه میزهای بزرگی چیده شد تا مردم اطعام شوند. من در قصر باقی ماندم.

تمام کارکنان قصر و خدمتکاران و افسران و دوستان من مشغول خورد و نوش و آواز خوانی بودند.

سرانجام آنتونی خسته اما خوشحال بازگشت. تاجی از گل به گردن او آویخته بودند. او دست مرا گرفت و گفت: «با من بیا.» با هم به معبد ایسیس رفتیم. «دلم می‌خواهد طلوع خورشید را از این جا ببینم.»

شش روز بعد دوباره بر تخت طلا نشستم (این بار هم آنتونی و فرزندانم درکنارم بودند) و ما ظهور امپراطوری شرقی را جشن می‌گرفتیم. تصمیم داشتیم آرتاواز را نکشیم و او را در زندان نگه داریم. نمی‌خواستیم زیادی خشونت نشان دهیم.

آنتونی اعلام کرد: «ارمنستان از این پس متعلق به ما خواهد بود. من پادگانی را به فرماندهی کانیدوس در آن جا مستقر کردم. این نقشه را به روم ارائه خواهم کرد و سنا

آن را تصویب خواهد کرد. بخشهایی را هم که به تو و بچه‌ها بخشیده‌ام اعلام خواهم کرد. مطمئنم که همه اعمالم در شرق به تصویب آنها خواهد رسید.»

پرسیدم: «آیا برگزاری مراسم پیروزی باعث خشم روم نخواهد شد؟»

گفت: «در این مراسم لباس رومی بر تن نداشتم، بنابراین به آنها ارتباطی ندارد.»

سپس از جا برخاست و خطاب به مردم گفت: «مردم خوب، من در این جا ایستاده‌ام تا شما را به شهادت بگیرم چه هدایایی به خاندان بطلمیوس دوست، متحد روم اعطا کرده‌ام. ملکه‌ی شما از این پس ملکه‌ی شاهان اعلام می‌شود او بیوه‌ی ژولیوس سزار و همسر قانونی اوست و اعلام می‌کنم فرزند او بطلمیوس سزار فرزند قانونی و واقعی سزار و تنها جانشین اوست.»

آنتونی دست مرا گرفته بود و چنان می‌فشرد که دستم درد گرفته بود. سکوت عمیقی بر جمعیت حکمفرما شده بود.نفس از کسی در نمی‌آمد.

آنتونی فرمان داد: «سزاریون برپا خیز و بگذار مردم تو را ببینند و بشناسند.»

سزاریون از جا بلند شد و حالا تقریباً هم قد آنتونی بود. او لبخندی به مردم زد و مردم به افتخار او فریاد سردادند.

«او در روم فرزند سزار و در مصر ولیعهد ملکه کلئوپاترا و در شرق شاهنشاه است و قبرس تحت امر او اداره می‌شود.»

دوباره سکوتی بر جمعیت حکمفرما شد. شاهنشاه لقبی شرقی و متعلق به ایرانیان بود. بنابراین سزاریون هم فرمانروایی غربی و هم شرقی بود.

«من الکساندر هلیوس را شاه ارمنستان و مداین و تمام سرزمینهای شرق فرات تا هند[1] اعلام می‌کنم.»

شاه ارمنستان؟ او چطور می‌توانست شاه منطقه‌ی رومی باشد. آنتونی این قضیه را برایم شرح نداده بود.

«شاه ارمنستان از جا برخیز.» الکساندر از جایش بلند شد. او همچون ایرانیان لباس پوشیده بود و تاجی مثل تاج شاهان ایران بر سر داشت. محافظان او لباس

---

۱) معلوم است آنتونی از کیسهٔ خلیفه بخشیده و الا شرق فرات تا هند متعلق به پارتیان بود و او از آنها شکست خورده بود.

سربازان ایرانی را به تن داشتند.

«ملکه‌ی کلئوپاترا سلن، شما بر سیرانئیک و کرت فرمان خواهید راند.» سلن در جامه نقره‌ای از جا برخاست. محافظان او لباس سربازان یونانی را بر تن کرده بودند.

«و شاه بطلمیوس فیلادلفوس، شما فرمانروای سوریه میانه و سیسیل و کاپادوکیه هستید.» پسر دو ساله‌ی من که بر تخت کوچکی نشسته بود از دیدن این مراسم و آن همه جمعیت بهت زده شده بود. آنتونی پیش رفت و دست او را گرفت و گفت: «برخیز.»

سپس او را بلند کرد تا جمعیت او را ببینند بعد او را به زمین گذاشت و گفت: «مردم اسکندریه، به افتخار این روز فرخنده سکه‌ای ضرب کرده‌ام تا خاطره‌ی این روز خجسته را زنده نگه دارد و کیسه‌های شما را برکت دهد.» سپس مشت مشت سکه‌های نقره را که دینار خوانده می‌شد میان مردم پخش کرد.

به قصر بازگشتیم تا در ضیافتی شرکت کنیم.

آنتونی فیلادلفوس را بر دوش گرفته بود و او قهقه‌های کودکانه سر داده بود.

جامهای گلاگین میان میهمانان دست به دست شد.

بر روی میز انواع غذاهای دریایی، ماهیها و صدفها و خرچنگها، حتی گوشت اسب آبی و تمساح و لک لک و طاووس و فلامینگو، هندوانه و خیار و انگور و انجیر و توت و گیلاس و خرما و عصاره‌ی انار و توت سیاه و آلبالو که با برف خنک شده بود دیده می‌شد. این برف را از صدها فرسنگ دورتر، در گرمای تابستان به مصر آورده بودند.

با ارایه‌ی هر غذای جدیدی زمزمه‌ی تائید میهمانان به هوا بلند می‌شد. صدای موسیقی کم کم صدای میهمانان را تحت الشعاع قرار داد. اما وقتی جامهای شربت برفالود در میان میهمانان چرخید دوباره فریادهای تائید آنها بر صدای موسیقی چربید.

سزاریون در کنار ژنرالهای رومی، تیتوس و آهنوباربوس و دیگران با ابهت تمام نشسته بود.

گروهی نمایشگر، نمایشی درباره‌ی افلاطون را جلو میهمانان به نمایش گذاشته

بودند. وقتی نمایش به آخر رسید. پلانکوس از جا بلند شد و از تالار بیرون دوید. فکرکردم در خوردن غذا زیاده‌روی کرده و حالش بد شده، این عادت رومیها بود اما بعد از چند دقیقه ظاهر شد و دیدم سر تا پای خود را به رنگ آبی درآورده و تاجی از علف بر سر گذاشته و نیزه سه شاخه‌ای به دست گرفته و جلو میهمانان ظاهر شد و گفت: «گلوکوس شاه دریاها این جاست.»

وقتی به حضار تعظیم کرد متوجه شدم دم ماهی به خود وصل کرده. برای چند لحظه همه سکوت کردند و بعد شلیک خنده‌ی حضار به هوا برخاست. آنتونی از خنده به خود می‌پیچید. بچه‌ها نیز می‌خندیدند. اما آیا یک ژنرال رومی و فرماندار منطقه‌ای بزرگ باید چنین رفتار کند؟

حق با آنتونی بود. من هیچ گاه از روحیه‌ی رومیها سر در نمی‌آورم.

آن شب دیر وقت، وقتی همه میهمانان رفتند من و آنتونی در تالار خالی ایستاده بودیم. بچه‌ها مدتها بود که به خوابگاه خود رفته بودند.

آنتونی گفت: «اسکندریه هرگز این خاطره را فراموش نخواهد کرد. چنین روزهایی فقط ممکن است یک بار در زندگی شخص پیش بیاید.»

«بله، اما این‌که اوکتاویان چطور با این قضیه برخورد می‌کند قضیه‌ی دیگری است.»

«شرق متعلق به من است. روم مرا به این مقام منصوب کرده.»

«منظورم اعلام سزاریون به عنوان وارث واقعی سزار است. این به معنای اعلام جنگ است. منظور تو همین بود؟»

آنتونی گفت: «من منظورم این نبود اما درست است. کسی نباید این موضوع را فراموش کند.»

«چرا قبلا در مورد این موضوع به من خبر ندادی. آیا تصادفی این کار را کردی؟»

به نظر من چنین می‌رسید که کارهای مهم زندگی او: نطق او در مراسم تدفین سزار، آمدن او در تارسوس نزد من، ازدواج او با اوکتاویا و ترک کردن او، همه از روی غریزه بود.

«نه، این کار تصادفی نبود. اما کار درستی بود. تو که ناراحت نیستی. به‌نظر

می‌رسد این کار وظیفه‌ی من بوده.»

«نه، البته که ناراحت نیستم.»

«خوب، امشب هرکس هدیه‌ای دریافت کرد به جز تو.»

«اما قرار نبود من هدیه‌ای بگیرم.»

به یاد هدیه او که بخشیدن سرزمین هر دو به من بود، افتادم.

«با من بیا.»

دست مرا گرفت و به سوی عمارت مخصوص خود که در قسمت دیگری از قصر بود، برد. او این عمارت را به سلیقه‌ی خود تزئین کرده بود و با اثاثیه‌ی رومی پوشانده بود.

او طوماری را از قفسه‌ای در آورد جلو من زانو زد و طومار را به من تقدیم کرد. «چه کار می‌کنی لازم نیست این طور رسمی برخورد کنی.» خنده‌ام گرفته بود طومار را گرفتم و باز کردم. بر روی طومار سند انتقال کتابخانه پرگامون[1] تنظیم شده بود.

«همه‌ی کتابخانه؟»

«بله، با دویست هزار جلد کتاب نایاب و نفیس.آنها را به اسکندریه منتقل خواهیم کرد. می‌دانم که زمان سزار کتابخانه اسکندریه آتش گرفت. امیدوارم این کار جبران این ضایعه را بکند.»

گفتم: «متشکرم. باورم نمی‌شود.»

گفت: «این هدیه برای اندیشه‌ی تو بود. هدیه دیگری برای قلب تو دارم.» مانند بچه‌ای که دسته گلی وحشی را تقدیم می‌کند. طرحی از هرکول را که بر روی برنز نقش شده بود به من داد.

طرحی زیبا و کامل بود.

«اکنون ملکه من از من خشنودی؟»

دست او را فشردم و امیدوار بودم سپاس و عشق مرا دریابد.

---

۱) Pergamon: یکی از شهرهای آبادان دنیای باستان، واقع در ترکیه امروزی، که کتابخانه‌ای بی نظیر داشت و آنتونی کتابخانه آن را به کلئوپاترا بخشید و به اسکندریه منتقل نمود.

۶۷

آنتونی که سرو مویی آراسته بود با دوستانش گفت : «دوستان من، بنشینید.»

پلانکوس و تیتوس بر روی صندلیها نشستند همه‌ی آنها لباسهای رسمی بر تن داشتند. دو منشی برای ثبت رویدادهای این جلسه حضور داشتند.

بعد گفت: «در طول زندگی لحظه‌ای پیش می‌آید که لازمست شخص ...»

آن دو نفر روی صندلیها جابجا شدند آنتونی چیز مهمی را می‌خواست بگوید.

«...نسبت به تقسیم دارایی و اموال خود بعد از مرگ تصمیم بگیرد. و من فکر کردم شما دو نفر می‌توانید بهترین شاهد رسمی تنظیم وصیتنامه‌ی من باشید. آیا مایل هستید شهادت بدهید؟»

تیتوس گفت: «البته.»

آنتونی گفت: «من فهرستی فراهم کردم که منشیها آن را به زبان رسمی تنظیم خواهند کرد. اول از همه پسر بزرگم مارکوس آنتونیوس نیمی از دارایی مرا به ارث خواهد برد. می‌خواهم الکساندر هلیوس و بطلیموس فیلادلفوس هرکدام یکی از املاک من درکامپانیا را به ارث ببرند و دخترم کلئوپاترا سلن خانه‌ی مرا در اسکلین به ارث خواهد برد.»

پلانوس اخم کرد: «شما چطور می‌توانید اموالتان در روم را به فرزندان خود ببخشید. برطبق قوانین روم...»

آنتونی گفت: «قوانین روم باید تغییر کنند همچنین اعلام می‌کنم سزاریون پسر واقعی سزار و تمام اموال سزار باید به او تعلق گیرد و گایوس اوکتاویوس باید تمام اموال سزار راکه تصاحب کرده به او باز پس گرداند.»

تیتوس اخم کرد: «نمی‌شود این مطالب را در وصیتنامه آورد. شما نمی‌توانید در وصیتنامه‌ی خود نامی از اموال دیگران ببرید.»

آنتونی گفت: «شما به این ادعا اعتراض دارید؟»

«این قضیه نمی‌تواند مورد ادعای شما باشد.»

«من ناپدری سزاریون هستم من نگهبان و حافظ قانون روم هستم، اگر من ادعا نکنم پس چه کسی ادعا کند؟ بگذار این قضیه برای اطلاع آیندگان در این وصیتنامه بیاید. یک موضوع دیگر اضافه کنید، بعد از انجام مراسم تدفین در میدان عمومی شهر روم جسد مرا به اسکندریه بیاورید و درکنار همسرم به خاک بسپارید.»

همه در سکوت کامل سر تکان دادند.

پلانکوس سرانجام گفت: «اطاعت می‌شود قربان.»

آنتونی گفت: «همه، وصیت مرا شنیدید. حالا می‌خواهم با مهر خود آن را سجع کنید.»

آنها همین کار را کردند.

آنتونی گفت: «یک نسخه از این وصیتنامه به بایگانی عمومی روم فرستاده خواهد شد دلم نمی‌خواهد بلایی که سر وصیتنامه سزار آمد بر سر وصیتنامه‌ی من هم بیاید. از طرفی می‌خواهم سوگند بخورید که آنچه را دیدید کاملاً محرمانه تلقی کنید.»

آنها تعظیمی کردند و رفتند.

وقتی آنها رفتند از آنتونی پرسیدم: «چرا این کار را کردی؟»

آنتونی به شوخی گفت: «چرا؟ مگر نمی‌خواهی کنار تو دفن شوم؟»

«نه، منظورم این بود چرا به تیتوس و پلانکوس این قضیه را گفتی؟ آنها موضوع را پیش خود نگه نمی‌دارند و به همه خواهند گفت.»

«می‌خواهم اوکتاویان بداند که ما آماده‌ی مقابله با او هستیم. شایعات به گوش او خواهد رسید.»

«آیا واقعاً دلت می‌خواهد این جا دفن شوی؟ نمی‌خواهی در مقبره‌ی خانوادگیت در روم دفن شوی؟»

«دلم نمی‌خواهد از تو جدا شوم.»

به او تکیه کردم. بیرون باران سردی می‌بارید. روز دلگیری بود.

او گفت: «سه ماه دیگر به ارمنستان و بعد به سرزمین پارت خواهم رفت. دلم نمی‌خواهد وضع زندگیم آشفته باشد.»

دوباره نبردی دیگر و کشت و کشتار. دیگر خسته شده بودم. آنتونی تا کی از مرگ در امان می‌ماند؟

آنتونی گفت: «اوکتاویان مرا مورد انتقاد قرار داده.» نامه‌ای در دست او بود.
پرسیدم: «چی شده؟»
«در سنا و جلو همه. او از ایلیرا به روم بازگشته و... خودت بخوان.»
نامه را به سوی من درازکرد. گرفتم و خواندم یکی از سناتورهای طرفدار آنتونی نامه را نوشته بود.

به امپراطور مارکوس آنتونیوس،
سلام بر تو.
دیروز اوکتاویان در مجلس سنا حضور پیدا کرد. او که زخمی در زانو برداشته سعی داشت آن را عملاً به همه نشان دهد. او بسیار خشمگین می‌نمود، تا به حال چنین چهره‌ای از او ندیده بودم، اما البته رفتارش نمایشی بود. او شما را متهم کرد که متصرفات روم را به دیگران بخشیدید و گفت: او زمینهای روم را به فرزندان کوچک خود داد و به آنها لقب شاه بخشیده. آیا آنتونی دیوانه است؟ او باید پاسخگوی اعمال خود باشد؟ بعد اعلام کرد از مقام کنسولی روم استعفا می‌دهد زیرا ناچار است دوباره به جبهه‌ی جنگ بازگردد و دشمنان روم را تنبیه کند.
باید شما را خبر کنم، اگر چه شما طرفداران زیادی در روم دارید اما اعمال شما مردم را مقید کرده است.»
دوست وفادار شما، آمیلیوس اسکوروس.

گفتم پس باید منتظر توبیخ نامه اوکتاویان باشی.
آنتونی گفت: «نامه او هم رسیده.»
اوکتاویان دو نامه، یکی رسمی و دیگری شخصی فرستاده بود.

در نامه رسمی با زبانی مقلق، انتصابات آنتونی را مورد انتقاد قرار داده بود.

شوهر خواهر عزیزم:

اگر قادر به دل کندن از کاخ اسکندریه هستی، بدان که همسر و فرزندانت در انتظار تو هستند.

یا شاید هم وظایف خانوادگی و رسمی خود را در آغوش ملکه مصر از یاد برده‌ای؟ تردید دارم دیگر بتوانی بار نیمی از جهان را بر دوش خود حمل کنی. شاید بهتر باشد استعفا دهی و جوانی را به جای خود بگماری.

آیا یقین داری که از نظر سلامت روانی لطمه‌ای بر تو وارد نیامده؟ هر وقت میل بازگشت پیدا کردی بدان که در این جا از تو استقبال خواهد شد.

برادر و دوست تو

امپراطور ژولیوس سزار

بعدالتحریر: دست از حمایتِ فرزند نامشروع ملکه بردار، شایسته‌ی تو نیست.

آنتونی فریاد زد: «می‌بینی؟ مدعی است که من دیوانه شده‌ام. از تو به عنوان ملکه مصر نام می‌برد، انگار اسم نداری.»

گفتم: «داد نزن وگرنه واقعاً مثل دیوانه‌ها می‌شوی.»

«همین الان جواب او را می‌دهم.»

گفتم: «نه، حالا نه.»

او با عصبانیت کاغذ و قلمی برداشت. با دستی پرتشنج نوشت.

تو را چه می‌شود؟ از این که با ملکه هستم خشمگینی؟ خوب او همسر من است و این موضوع تازه‌ای نیست. هشت یا نه سال است که او همسر من است؟ تو چه داری بگویی؟ همسر تو لیویاست یا ترتولایا. روفیلا یا سالویا؟ نکند با همه‌ی آنها همزمان به سر می‌بری؟ برای تو اهمیتی دارد که با کی و کجا مباشرت می‌کنی؟ گمان

نکنم.

زیر خنده زدم: «عجب تصویری ترسیم کردی. با همه آنها و یک زمان؟»

«او چنین است. درباره‌ی اتهامات سیاسی او هم نامه‌ی جداگانه‌ای خواهم نوشت. او حتی نامی هم از ارمنستان نبرده آیا اهمیتی ندارد که منطقه جدیدی را ضمیمه‌ی روم کرده‌ام؟»

بعد در نامه‌ای جداگانه از عهدشکنیهای مکرر اوکتاویان گله کرده و نوشته بود چرا چهار لژیون به کمک او نفرستاده و اجازه نداده او در ایتالیا سربازگیری کند و به سربازان بازنشسته‌ی او زمینهای پست و نامرغوبی را بخشیده. لپیدوس را از تمام مناصب خود معزول کرده و اموال و املاک او را به دیگران بخشیده؟ اما تمام اینها را در برابر کاری که با همسر سزار و فرزند او کرده هیچ شمرده و این عمل آخری را زشت‌تر از همه‌ی اعمال او شمرده بود.

او اینها را نوشت و فرستاد و به سوی ارمنستان رفت تا لشگرکشی دیگری علیه پارتیها را آغاز کند.

پیمان اتحاد سه گانه هنوز رسماً برقرار بود و هر دو طرف را از تخاصم علنی باز می‌داشت. گرچه این پیمان نه ماه دیگر به پایان می‌رسید. و بعد چه اتفاقی می‌افتاد؟ جمهوری مرده بود. بعد از مرگ سزار نتوانسته بود دوام بیاورد. روم در زمان سزار توسط یک دیکتاتور و بعد توسط سه دیکتاتور و بعد از آن توسط دو نفر اداره می‌شد. بزودی یک نفر برجا می‌ماند. سوال این بود این یک نفر چه کسی بود؟

و پاسخ، همان پاسخ قدیمی بود. کسی که بهترین لشگر را در اختیار دارد.

بنابراین تصمیم گرفتم در غیاب آنتونی ناوگان دریایی مصر را تقویت کنم. سودی از فروش بلسان به دست آورده بودم قابل توجه بود. اکنون ما ناوگانی متشکل از یک‌صد کشتی داشتیم که از چوبهای سیسیل ساخته شده بود اما قصد داشتم کشتیهای بهتری را از چوبهای کوهستان لبنان بسازم.

ناوگان اگریپا متشکل ازکشتیهای عظیم‌الجثه بود. نظر من این بود که در هر جنگ ناوگان دریایی کلید پیروزی محسوب می‌شد.

هر چند روز یک بار از کارگاههای ساخت کشتی در اسکله دیدن می‌کردم و از این که می‌دیدم این غولهای دریایی کم کم شکل می‌گیرند خوشحال می‌شدم.

دیواره‌ی کشتیها مثل دیواره‌های دژ در برابرم بالا رفته بود. دماغه‌ی کشتیها از جنس برنز بود و جثه خیلی بزرگ را می‌مانست.

اپافرودیتوس به من گفته بود که این کشتیها مثل قیفی بود که به دل دریا راه داشت و پولهای ما را بدرون خود می‌کشید. او راست می‌گفت اما من می‌خواستم کشتیهای ما از نوع بهترین باشند.

شنیده بودم در روم ملاقاتها و جلسات متعددی تشکیل می‌شود تا درباره‌ی آنتونی و مشکل آفریقا بحث شود.

نخستین بار خبر این جلسات به ماردین رسیده بود و او مرا باخبر کرد.

«این جلسات یقیناً توسط عاملان اوکتاویان برپا می‌شود و او سرانجام خواهد گفت بنا به درخواست مردم ناچار شده واکنش نشان دهد.»

«در این جلسات دقیقاً درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌شود؟»

ماردین تاجری را با خود آورده بود که در این جلسات حضور داشت و چیزهایی را شنیده بود.

از او پرسیدم: «چه کسی شما را به این جلسات دعوت کرد؟»

«درست نمی‌دانم، آدمهای محترم.»

«سناتورها؟»

«نمی‌دانم. آنها را نمی‌شناختم.»

«درباره‌ی چه صحبت می‌کردند؟»

«درباره‌ی آنتونی و این که روم را ترک کرده و وظایف خود را از یاد برده، حتی می‌گفتند او ممکن است به روم حمله کند ... مثل هانیبال.»

ماردین پرسید: «دیگر چه می‌گفتند؟»

«حرفهای ناشایستی می‌زدند.»

گفتم: «خجالت نکش بگو.»

«مرد به جلو پایش نگاه کرد: «معذرت می‌خواهم می‌گویند، ملکه ... روسپی است و آنتونی را جادو کرده و مبدل به برده‌ی خود.»

ماردین گفت: «بسیار خوب به روم بازگرد و بازهم برای ما خبر بیاور. ملکه باری از میوه‌جات تازه به رایگان به تو هدیه می‌کند.»

ما نیز مأموران وفاداری در روم داشتیم. ماردین به آنها دستور داد تا در میان مردم علیه اوکتاویان بدگویی کنند و بگویند که مرد ترسویی است و در نبردهای گوناگون به دلایل مختلف از جمله بیماری، از میدان نبرد گریخته و مردی است که به پیمان خود پایبند نیست و مردان ثروتمند را برای تصاحب اموالشان به کام مرگ می‌فرستد و او علاقه عجیبی به قمار دارد و البته همه اینها صحت داشت.

او زن نرو را فریفته بود و هنگامی که او از شوهر قبلی خود حامله بود با او ازدواج کرده بود. او ماموران خود را به معابر عمومی فرستاد تا زنانی مطابق سلیقه‌ی او پیدا کنند. بعضی وقتها حتی در میهمانیهای رسمی او زنی را جلو چشمان همه به خلوت می‌برد.

اما از مردی که پدرش صراف بود و مادرش عطرفروش و پدربزرگش برده چه انتظاری می‌توان داشت؟

آنتونی هر نقطه ضعفی داشت خود را مثل اوکتاویان فرزند خدایان نمی‌نامید.

دستور دادم تا این شایعات را در روم پراکنده کنند خیال داشتم از همان شیوه‌ی اوکتاویان استفاده کنم و او را به لجن بکشم.

خبر پیدا کردم در روم هجویه‌هایی علیه من و آنتونی پخش می‌شود.

در ابتدا این هجویات مایه سرگرمی من می‌شد، اما اندک اندک این اشعار مانند سم در اسکندریه پخش می‌شد و ذهن مردم را تخریب می‌کرد.

هفته‌ها گذشته بود و از آنتونی خبری نداشتیم. آیا حمله به پارت را آغاز کرده بود؟

فشار انتظار شدید شد. تصمیم گرفتم برای استراحت به چشمه‌های آب معدنی بروم. در اسکندریه حمامهای رومی با آب داغ و سرد همه جا رایج شده بود اما من

حمام کردن به شیوه‌ی سنتی و در چشمه‌های باستانی را ترجیح می‌دادم.

چارمین و ایراس را هم با خود بردم. اکنون که به گذشته می‌نگرم، می‌بینم این آخرین فرصت زندگی من برای تفریح و سرگرمی بود.

از سقف غار، ستونهای ضخیم آهکی آویزان بود. درون غار خاموش و اسرارآمیز بود. اندکی نور خورشید به دیوارهای آبی رنگ غار می‌تابید. چشمه آب معدنی در این غار قرار داشت. آب داغ نخست به حوضی کوچک و از آن جا به حوض بزرگتر و پهنتری می‌ریخت. از گرمای آب در حوض دوم کاسته می‌شد. آب سنگین بود بنابراین بر سطح آب شناور بودم.

چقدر آرامش بخش بود، چه تاثیر نیکویی بر اعصاب من داشت. چه بوی غریبی داشت احساس کردم که پوستم کاملاً نرم شده است. آب کم کم در بدنم نفوذ کرده بود و مرا به وجد آورده بود. رنگ آب سبز مایل به آبی تیره بود. هر ماده‌ی جادویی که در آن بود تاثیر نیکویی بر من داشت.

چند بار در این حوض شنا کردم و جلو و عقب رفتم و کم کم تمام افکار ناخوشایند از وجودم رخت بربست.

خزندگان... معبد رع ... ایپودر پیر ... آیا هنوز مارها در آن اتاق آزاد بودند؟ و پیشگویی او درباره‌ی مصر؟ سالها قبل کانداک مرا از رومیها و خطر آنها برحذر داشته بود. درباره‌ی آنتونی چه فکر می‌کرد؟ آیا از نظر او تمام رومیها بد بودند؟

کنار صخره‌های داغ چشمه دراز کشیدم. ایراس بدن مرا با محلولی از جنس سوسن مشت و مال می‌داد. احساس می‌کردم پوستم به‌رنگ سفید و عاج درآمده.

وقتی به اسکندریه بازگشتم نامه‌ای از آنتونی رسیده بود و اعلام می‌کرد اوکتاویان به مخالفت آشکار با او برخاسته و تمام اتهامات او را رد کرده. نامه چنین بود:

همسر عزیزم:

در ساحل رود آراکس بودم. آن رودخانه و چادر مرا به یاد داری؟ سپاهیانم آماده‌ی

عزیمت بودند که قاصدی از روم رسید. اوکتاویان دشمنی خود را آشکار کرده. او دیگر دلیلی برای حفظ ظاهر خود نمی‌بیند. او می‌گوید لپیدوس را از مقام و اموالش خلع نکرده بلکه او را فقط بازنشسته کرده. او نیمی از ارمنستان را مطالبه کرده و گفته زمینی که حق سربازان من بود باید از املاک ارمنستان و پارت به آنها داده شود مگر نه آنکه ما آن سرزمینها را تصاحب کرده‌ایم؟

اکنون امید من برای لشگرکشی به شرق از بین رفته. نمی‌توانم در دو جبهه بجنگم. باید به طرف غرب بازگردیم و منتظر برخورد با لشگر اوکتاویان باشیم.

تمام نقشه‌های من برای برآوردن آرزوی سزار نقش بر آب شد.

ناوگان مصری را آماده کن و آنهارا به افه‌سوس بفرست.

عزیزم آیا خود تو هم نزد من خواهی آمد؟

مارکوس آنتونیوس

به نامه نگاه کردم. پس شروع شده بود. وقتی اوکتاویان تصمیم می‌گرفت سریع و برق‌آسا حرکت می‌کرد. او اکنون نقاب دوستی و اتحاد راکنار زده بود.. او اکنون قوی بود و به ظاهر سازی نیازی نداشت.

دوراندیشی من در ساختن کشتیها اکنون آشکار می‌شد.

۶۸

آبی، آبی، آبی، دریای پیرامونم در نور خورشید می‌درخشید و ناوگان من همراه با ژنرالها و افسران و سربازان ساده، همه تحت امر من همچون لشگری منظم پیش می‌رفت. هیچ چیز را به بخت و اقبال وا نگذاشته بودم. همه نوع کشتی ساخته شده بود از هر نوع و اندازه‌ای.

این کشتی‌ها فقط حامل من و سربازانم نبودند. آنها حامل بخت و سرنوشت من هم بودند.

دویست کشتی و آنتونی نیز به همین اندازه از دور و بر، کشتی جمع کرده بود و در

بندر افه‌سوس لنگر انداخته بود.

پرسیدم: «آیا بهتر نیست از همین اکنون به روم حمله بریم و آنجا را تصرف کنیم؟ اوکتاویان در ایلیریاست و روم بدون دفاع است. مردم چندان هم طرفدار او نیستند.»

آنتونی پاسخ داد: «نه، فصل دریانوردی به پایان رسیده است.»

گفتم: «برای رسیدن به چنین هدفی ارزش دارد خطر کنیم و در زمستان به روم حمله کنیم. روم مانند سیبی سرخ آماده چیدن بود.»

«جنگ هنوز اعلام نشده.»

«چه کسی باید آن را اعلام کند تو یا اوکتاویان؟»

«نیروهای من هنوز نرسیده‌اند. کانیدوس با شانزده لژیون همراه است و منتظر هفت لژیون دیگر هستم که از مقدونیه خواهند رسید.»

گفتم: «نمی‌توانی پیامی برای کانیدوس بفرستی. تا عجله کند و یا لژیون‌های نخبه را زودتر بفرستد.»

«نمی‌شود عجله کرد، هنوز آماده نیستیم.»

«باید عجله کنی. با نیروی کوچکی ضربه بزن. عنصر غافلگیری اثر حمله را چند برابر خواهد کرد.»

با تمام وجود احساس می‌کردم که موقع حمله است و باید از این نعمت بهره بریم.

اما آنتونی سرش را تکان داد: «نمی‌توانم با کشتی‌های بیگانه به ایتالیا حمله کنم همه‌ی مردم علیه ما متحد خواهند شد.»

«منظورت این است که تا وقتی که در کنار تو هستم نمی‌توانی حمله کنی؟»

«بله دقیقاً همینطور است. مگر آنکه تو در عقب بمانی.» خیلی عجیب بود اما می‌دانستم اگر او را تنها بگذارم اوکتاویان حیله‌گر به بهانه‌ای او را خواهد فریفت زیرا او پولی برای لشگرکشی در بساط نداشت و نمی‌توانست سپاهیانش را با وعده‌و وعید به میدان جنگ بکشاند.

نظر آنتونی هم این بود که اوکتاویان را در سرزمینی دورتر از روم به میدان جنگ

بکشاند اما آیا گول می‌خورد و تا این جا پیش می‌آمد؟

پرسیدم: «تا کجا می‌خواهی او را بکشانی؟»

«تا یونان. یونان مرز قلمرو ما محسوب می‌شود و او باید از این مرز بگذرد تا به من حمله کند و این کار او را مهاجم قلمداد خواهد کرد.»

«همه می‌دانند که این جنگ خانگی است بنابراین چه کسی به رعایت حد و مرز و قانون اهمیت می‌دهد؟ چه فرقی دارد که او مهاجم باشد یا تو؟»

«سنا اهمیت می‌دهد. من می‌خواهم در این قضیه طرف خطاکار نباشم.»

«هر کس پیروز شود سنا سر به فرمان او خواهد نهاد اگر لازم باشد سنا، اگریپا را هلن قهرمان تروا هم خواهد نامید. سنا را فراموش کن.»

اما او با لجاجت گفت: «ما اول حمله نخواهیم کرد. باید صبر کرد. باید صبر کنیم تا به ما حمله کنند.»

اما صبر کردن مرام من نبود. گاهی اوقات معطل نگاه داشتن یک لشگر بزرگ خساراتی بیشتر از حمله به بار می‌آورد زیرا باید این لشکر را در تمام مدت در شرایط مناسب نگه داشت و این کار بسیار مشکل است. از طرفی لشگریان آنتونی را اکثراً افراد غیر رومی تشکیل می‌دادند که درجه‌ی وفاداری آنها به ژنرالهایشان نا معلوم بود.

وقتی به شهر زیبای افه‌سوس رسیدیم آنتونی بسیار غمگین و گرفته بود. او احساس می‌کرد با این لشگرکشی به معیارهای اخلاقی خود خیانت کرده و بنابراین احساس ناراحتی می‌کرد.

شهر افه‌سوس بسیار زیبا بود. معابر بسیار زیبایی در دامنه کوه پیون ساخته شده بود و شهر از طرف دیگر به دریا راه داشت. دور تا دور شهر را مزارع سر سبزی گرفته بود. در میان مزارع درختان بلند قامت سرو خود نمایی می‌کرد. نور خورشید بر آبهای ساحلی می‌تابید و منظره‌ی زیبایی درست می‌کرد.

آنتونی را وادار کردم با من بر روی حصار شهر بیاید. با هم به تماشای ابرهای سرگردان در آسمان نشستیم. گله‌های بز در میان تخته سنگ‌ها به چرا مشغول

بودند. آنتونی گفت: «بعضی اوقات آرزو می‌کنم ایکاش به سرزمینی مثل این تبعید می‌شدم.»

گفتم: «دلم نمی‌خواهد تبعید شوم زیرا دراین صورت نمی‌توانم پا به خاک وطنم بگذارم.»

من ریشه در خاک مصر داشتم و نمی‌توانستم برای مدتی طولانی در سرزمینی بیگانه زندگی کنم. اما او راست می‌گفت. او مانند مردم عادی فکرمی کرد و رسیدن به مقامات بالا مایه عذاب او شده بود. شاید در ته قلبش مایل به فرمانروایی روم نبود. وقتی کسی می‌خواهد فرمانروا باشد باید آن را بیش از هر چیزدیگر بخواهد وبتواند همه چیز خود را در راه آن فدا کند.

یک روز صبح آن جا را دیدم. گنبدی بود هشت ضلعی در انتهای خیابانی پر رفت آمد. مردم از همه جا ی شهر به سوی آن می‌آمدند. دستفروشها، تجار، زنان خانه‌دار، بساط خود را پهن می‌کردند. گویی زندگی شهر دور این بنا جریان داشت. از راهنمایی که شهر را به من نشان می‌داد پرسیدم: «این بنا چیست؟» بسیار شبیه به فانوس دریایی اسکندریه بود.

راهنمای من گفت: «یک بنای مقدس. دور تا دور بنا بر روی سنگها نقوشی را کنده بودند. مراسم تدفین زنی جوان بود که دوستانش بر مرگ او سوگواری می‌کردند. از مرد پرسیدم: «چه کسی این جا دفن است؟»

«یک ... یک زن جوان.» به‌نظر می‌رسید او سعی داشت چیزی را از من پنهان کند.

گفتم: «حتماً دختر یک بزرگوار بوده؟ مثلاً یک تاجر ثروتمند. درست است؟»

او گفت: «بله فکر می‌کنم همینطور باشد.»

«پس شاه را تبدیل به تاجر کرده‌اید. این جا مدفن دختر بطلمیوس است مگر نه؟ شاهزاده خانم آرسنیو، و این مقبره را به شکل فانوس دریایی موطنش ساختند.»

به درخواست من خواهرم را در این بنا دفن کرده بودند. وقتی کسی می‌خواهد فرمانروا باشد، باید آن را بیش از هر چیز دیگر بخواهد و بتواند همه چیز خود را در راه آن فدا کند. وقتی خیانت خواهر انسان آشکار می‌شود باید بتواند فرمان قتل او را

صادر کند. آنتونی قادر به چنین بی رحمی نبود. آنچه کرده بود به فرمان من بود.

با نگریستن به مقبره‌ی او، هم احساس آسودگی می‌کردم (زیرا او نیز اگر جای من بود به یقین چنین فرمانی صادر می‌کرد). و هم احساس اندوه بر سر نوشت او. برای کوتاهی عمر او نیز احساس اندوه می‌کردم زیرا هنگام مرگ بیست و پنج سال بیشتر نداشت.

مرد سرش را به زیر انداخت و گفت: «درست است علیا حضرت.» گویی همه‌ی این اتفاقات تقصیر او بوده.

«او در اینجا محبوب بود؟»

«بله علیاحضرت.»

زیبایی او باعث شده بود عده ی زیادی با او احساس همدردی کنند.

بر روی سنگها دست کشیدم و با صدایی آهسته که فقط مردگان می‌توانستند بشنوند گفتم: «سلام و بدرود بر خواهر من.»

آن شب در عمارتمان احساس خستگی شدیدی می‌کردم، رسیدگی به امور مصر و بعد هم سفر دریایی و تدارک جنگ و از همه مهمتر متقاعد کردن آنتونی برای جنگ با اوکتاویان و جلوگیری از انصراف او مرا به راستی از نفس انداخته بود.

آنتونی نگاهش را از روی کاغذها برداشت و از من پرسید: «چه شده عشق من؟»

«سفر دریایی در این فصل سال واقعاً خسته کننده است.»

آنتونی کنار من آمد و دستش را بر روی شانه من گذاشت و نوازش کرد. همان هنگام تیتوس از در وارد شد و گفت: «امپراطور شهر گالاتیا به ما قول داده که ده هزار سواره نظام به یاری ما بفرستد.»

متوجه شدم نگاه تیتوس به دست آنتونی است که روی شانه من بود.

آنتونی گفت: «خوب است. آنها بهترین سواران شرقی هستند. امیدوارم بقیه نیز به تعهد خود عمل کنند. ملکه به ما ملحق شده.»

تیتوس لبخندی زد و گفت: «علیا حضرت از دیدن شما خوشنودم.» او و آنتونی به گوشه‌ای رفتند و در باره ی مسایل نظامی به گفتگو پرداختند.

من به آرسنیو فکر می‌کردم. او برای من راهی باقی نگذاشته بود. اگر به سهم خود راضی می‌بود و مقام شاهزادگی را کافی دانسته بود ودر صدد ملکه شدن نبود، اکنون زنده مانده بود. می‌دانستم آنتونی به سهمی که داشت راضی بود اما اوکتاویان هم سهم خود را می‌خواست وهم سهم اورا.

به سوی معبد آرتمیس می‌رفتیم. یکی از عجایب دنیای باستان که در شهر قرار داشت. نور درخشان خورشید از لابه لای درختان سرو بر ما می‌تابید. از پیچ جاده گذشتیم و بعد، معبد مانند ماه تابان جلوروی ما ظاهر شد. صدها ستون مرمرین سنگی به ارتفاع هجده متر در پیش روی ما بود. ما به زیبایی نیز همچون غذا و عشق نیازمندیم.

معبد بر روی سه سکو بنا شده بود. معبد به اندازه‌ی هرم خئوپس ارتفاع داشت. این معبد به دلیل قداست، پناهگاه تبعیدیها و فراریان سیاسی شده بود که اکنون به گدایی افتاده بودند و راه عابران را می‌بستند تاسکه‌ای تحمیل کنند.

آرسینو این جا ازکاهن اعظم معبد پناه خواسته بود و می‌پنداشت در امان است اما آنتونی او را از حریم معبد بیرون کشید و مجازات کرده بود. می‌گفتند معمار این معبد از ترس آن که ستونها نتوانند تحمل سنگینی سقف را بیاورند خودکشی کرده بود و خود ایزدبانو آرتمیس بنا را پایان رسانده بود.

درون معبد بادی خنک می‌وزید و سکوت محض حاکم بود. حیاطی در وسط بود و درگوشه‌ای زیر ستونها مجسمه‌ای نه چندان بزرگ ایزد بانو در میان شمعها و پیه سوزها به چشم می‌خورد. جثه‌ی او به اندازه‌ی زنی معمولی بود اما مثل مومیایی خشک و جامد به نظر می‌رسید. چهره ی او نیرومندو بی احساس بود.

به آنتونی گفتم: «از این مجسمه خوشم نمی‌آید.»

آنتونی گفت: «مواظب باش نشنود.»

بیرون از معبد به سنگ نگاره‌ها و کنده‌کاریهای هنری با دقت خیره شدم اما آنتونی بیقرار بود و حوصله‌اش سر رفته بود.

او گفت: «رومیها درک نمی‌کنند من چرا بخشی از متصرفات روم را بخشیده‌ام.

اما باید به آنها تفهیم کرد. دو تن از کنسولهای جدید از دوستان من هستند: سوسیوس و آهنوباربوس. بنابراین من سنارا از طریق آنها مطلع خواهم کرد و آنها جانب مرا خواهند گرفت.»

چرا او اینقدر نسبت به قضایا یک طرفه قضاوت می‌کرد. گفتم: «لعنت بر سنا.» و آنقدر بلند گفتم که همه سرشان را به سوی من چرخاندند.

آنتونی گفت: «من فکر می‌کنم ... سنا ...»

«وقتی سزار کشته شد سنا کجا بود؟ سناتورها ایستادند و تماشا کردند. حالا بیشتر آنها رفته بودند و چه کسی جای آنها آمده؟ مردان حقیری که فقط حسادت و رقابت را می‌شناسند. آنها را فراموش کن حتی اگر از تو حمایت کنند هیچ ارزشی ندارد.»

«قانون اساسی روم بر اساس سنا شکل گرفته.البته این قضیه برای تو قابل فهم نیست.»

گفتم: «این تو هستی که نمی‌فهمی. نمی‌بینی چه تغییراتی در روم واقع شده؟ قدرت سنا از بین رفته.»

«اما آنها تنها مرجع قدرتی هستند که باقی مانده‌اند؟»

«آنها مظهر قدرتند نه خود قدرت. سایه‌ی قدرتند. سنا همراه سزار مرد و حتی مراسمی هم برای تدفین آن برگزار نشد.»

او خشمناک از پله‌ها پائین آمد. وقتی مطالبی می‌شنید که مطابق میلش نبود آن را انکار می‌کرد.

من به دنبالش دویدم: «وقتی دارم با تو حرف می‌زنم نرو.»

هنوز در محوطه معبد بودیم. گفتم: «مردم به ما نگاه می‌کنند.درست رفتار کن.»

«برایم اهمیتی ندارد.»

«باید اهمیت داشته باشد. اگر قرار باشد که بر دنیا حکومت کنی...»

«تو هستی که مرا وادار می‌کنی بر دنیا حکومت کنم.»

مردم ایستاده بودند وبه مشاجره ما می‌نگریستند.

۶۹

تصمیم گرفتیم برای تفریح به پرگامون برویم.

آنتونی گفت: «در راه به آنها خواهم گفت چه برنامه‌ای داریم.»

او در نامه‌ای به سنا شرح داده و پیروزی خود را در ارمنستان تشریح کرده بود و می‌خواست آنها را از این واقعه رسماً مطلع کند.

پرگامون پانزده فرسنگ فاصله داشت و صدها سال بود جزء قلمرو روم محسوب می‌شد. سه ژنرال اسکندر، آنتیگوناس، سلوکید یک چشم و بطلمیوس متصرفات او را تقسیم کردند. آسیا نصیب سلوکید شد. اما او نتوانست قلمرو خود را حفظ کند و پرگامون از قلمرو او جدا شد.

پرگامون بزرگترین کتابخانه، بعد از اسکندریه را داشت. از دور معبد سفید شهر بر فراز تپه‌ای مرتفع خودنمایی می‌کرد.

همراهان ما حدود بیست نفر بودند. قرار بود نمایشی در تئاتر روباز شهر اجرا شود. به جز دلیوس و پلاکوس و آهنوباربوس، سوسیوس هم آمده بود. بزرگان شهر هم حضور داشتند. بعضی از آنها همسران خود را هم همراه آورده بودند.

آنتونی دمادم شراب می‌نوشید و به همراهان خود هم تعارف می‌کرد. مدتها بود که متوجه شده بودم او بیش از حد می‌نوشد و با آن که به او تذکر داده بودم اما توجهی نمی‌کرد. اکنون آنها دور هم جمع شده بودند و درباره‌ی پیروزی سوسیوس صحبت می‌کردند.سوسیوس بعد از بیرون راندن پارتیها از اورشلیم در روم محبوبیت زیادی کسب کرده بود و تقریباً هماورد اگریپا محسوب می‌شد اما او ترجیح می‌داد در همان اورشلیم بماند و به روم باز نگردد. بنابراین وجود او چندان فایده‌ای برای آنتونی نداشت. حالا رفتار آنتونی مستانه شده بود می‌خندید و به عقب وجلو حرکت می‌کرد.

آن روز به تماشای نقاط مختلف شهر، باغهای باستانی و موزه و معبد زئوس رفتیم.

هنگام ظهر باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. قرار بود نمایشی در همین ساعات برگزار شود. حالا آنتونی مست‌تر از همیشه بود. فریاد می‌زد و می‌دوید.

تئاتر محوطه‌ای قیف مانند بود که صدها پله‌ها پایین فرو می‌رفت و صحنه اصلی در آن پائین بود.

آنتونی با بی احتیاطی تمام بر روی سکوهای بلند به این سو و آن سو می‌دوید و به جای آن که از پله‌های کوتاه وسط پایین برود از روی سکوها با سرعتی باور نکردنی به پایین می‌جهید.

حادثه آنقدر سریع اتفاق افتاد که به درستی نفهمیدم چه شد. شیب زیاد بود و وزن او باعث شد که تعادل خود را از دست بدهد وبا سرعت سقوط کند. در آخرین لحظه دست خود را درازکرد و لبه ی جایگاه راگرفت، از آن جا به روی ردیف بعدی افتاد و به ستونی خورد. صدای خرد شدن چیزی را شنیدم.

آیا سرش خرد شده بود؟ فقط توده‌ای لباس در هم مچاله شده را می‌دیدم. به سوی پایین دویدم اما دلیوس زودتر به او رسیده بود.دیگران هم رسیده بودند. دیگران هم از پشت سر می‌آمدند.

بعد او به آرامی و مانند لاک پشتی که از لاک خود خارج شود سر بلند کرد. دستش هنوز لبه‌ی جایگاه را محکم گرفته بود و وقتی آن را رها کرد شیاری از خون بر زمین چکید. به نظر گیج و منگ می‌رسید. آنتونی آهسته از زمین بلند شد وگفت: «مقدمه‌ای خوب برای شروع یک نمایش کمدی بود.» همه شروع به خندیدن کردند. دست خونی او راگرفتم وبا هم از پله‌ها پایین رفتیم تا به جایگاه مخصوص رسیدیم. وقتی سر جایمان نشستیم اوگفت: «متأسفم.»

جوابی ندادم و اوگفت: «دیگر تکرار نمی‌شود.»

آن شب بعد از آن که دست آنتونی زخم بندی شد خندید وگفت: «این لباسهای بلند به دست و پا می‌پیچد و خطرناک است.»

گفتم: «آنتونی لباس تو موجب سقوط تو نبود.»

او خندید وگفت: «راست می‌گویی. می‌نوشم تا دردهایم را فراموش کنم ،اما درد

بیشتری نصیبم می‌شود.»

«باید درس بگیری.»

«می‌دانم و اوکتاویان حتماً از این واقعه بر علیه من استفاده خواهد کرد. اما امروز از نظر سیاسی موفق عمل کردم، سوسیوس و آهنوباربوس گزارش مرا در سنا خواهند خواند و نظر موافق سنا به طرف من جلب خواهد شد.»

از آن جا که با نظر او موافق نبودم چیزی نگفتم.می‌دانستم سنا هیچ چیزی به او نمی‌دهد.

چه کسی می‌توانست پیشگویی کند که چه اتفاقاتی روی خواهد داد؟ هیچ ستاره‌شناسی قادر به پیشگویی نبود.

سه ماه بعد سنای روم نزد ما آمده بود.

بله سنای قدرتمند روم ـ یا بخشی از آن ـ مانند تبعیدیها به افه‌سوس آمد. اوکتاویان آنها را بیرون انداخته بود.

پیشاپیش آنها آهنوباربوس و سوسیوس برای آن‌که مارا خبر کنند با شتاب آمده بودند.

آهنوباربوس فریاد زد: «امپراطور مارا از روم بیرون کرده‌اند»

آنتونی از جا پرید: «چه شده بنشینید وبگویید.»

آنها نشستند و لباسهایشان را مرتب کردند. آهنوباربوس خشمگین به نظر می‌رسید. او گفت: «در ماه اول سال جدید من در روم بودم. احساس کردم اوضاع کاملاً بر علیه شماست. اوکتاویان در روم نبود. امیدوار بودم بتوانم نظر سناتورها را به نفع شما تغییر دهم.» نگاهی به سوسیس انداخت: «وقتی او در جایگاه خود مستقر شد تصمیم به سخنرانی بر علیه اوکتاویان داشت. اماپیش از آن‌که بدانیم چه شده اوکتاویان با مردان مسلحش در سنا حاضر شدند. او به ما اجازه خواندن گزارش حتی در مورد ارمنستان را نداد و اعلام کرد در روز بعد در سنا حاضر خواهد شد و تکلیف خود را با موجودی به نام آنتونی مشخص خواهد کرد و دلایل مستند

خود را علیه شما ارائه خواهد داد. فردا هیچ یک از ما به سنا نرفتیم. سیصد سناتور تصمیم گرفتند با ما به نزد شما بیایند. امادر عمل نیمی از آنهابه راه افتادند.»

پرسیدم: «حالا حکومت واقعی روم درکجا تشکیل خواهد شد؟»

سوسیوس گفت: «هر دو طرف می‌توانند ادعای مشروعیت داشته باشند.بنا بر سنت ،سنا در هرکجاکه باشد حکومت همان جاست. اما دراین مورد اکثریت به جا مانده‌اند. پس روم اصلاً حکومتی ندارد. من دیگر تحمل جنگ داخلی را ندارم. مدتها روم گرفتار این جنگها است. نمی‌توانیم جنگ دیگری را تحمل کنیم.»

گفتم: «ناچاریم ما.»

آهنو باربوس گفت: «منظورتان از ما چیست؟ شما که رومی نیستید؟»

گفتم: «پانزده سال قبل فرزندی از سزار به دنیا آوردم. حالا بخشی از سیاست روم به من مربوط می‌شود. چه خوشتان بیاید و چه نیاید.»

او پاسخ داد: «خوشم نمی‌آید.»

به پشتی صندلی تکیه دادم: «لحظاتی هست که من هم از آنها خوشم نمی‌آید.»

سوسیوس گفت: «امپراطور به مابگویید چه باید بکنیم؟»

«نمی‌دانم. کجا این سناتورها را جا بدهیم.»

گفتم: «تو به سنا احترام می‌گذاری، پس ناچاری آنها را نزد خود نگاه داری.»

آنها چند روز بعد از راه رسیدند. بعضی از طریق جاده شهری و بعضی با کشتی و از طریق بندر، وسایل و اثاثیه خود را به همراه داشتند. آنها هیبت خود را از دست داده بودند.

برای آنها در حد امکان اقامتگاه و وسایل زندگی آماده کردیم. اوکتاویان دو تن از مردان خود را به جای آهنو باربوس و سوسیوس منصوب کرده بود. تنها یک راه برای بازگشت مانده بود. جنگ و شکست دادن اوکتاویان. دوازده سال بعداز مرگ سزار منتظر این لحظه بودم. زیرا تخت سزار متعلق به فرزند و حتی او بود.

همه‌ی نیروها در افه‌سوس جمع شدند.آنتونی اکنون هشت اسکادران شصت تایی کشتی به همراه تعدادی کشتی تدارکاتی داشت که حدود پانصد کشتی می‌شد. علاوه بر اینها حدود سیصد کشتی حمل و نقل هم در اختیار داشت. برای اولین بار پس از اسکندر تمام نیروی دریای شرق در اختیار یک نفر قرار داشت.

کانیدوس شانزده لژیون از ارمنستان و هفت لژیون از مقدونیه جمع آوری کرده بود. شاهان وفادار به آنتونی بیست و پنج هزار مرد جنگی فراهم آورده بودند.

تدارک این همه نیروی نظامی با پول و ثروت مصر فراهم شده‌بود.بیش از بیست هزار تالان هزینه برداشته بود. با وجود این رومیها به خود جرات می‌دادند و از من می‌خواستند تا خود را از این لشگرکشی کنار بکشم. بدون من نه سپاهی در میان بود. نه تدارکاتی ونه نانی و نه شرابی.

با وجود این از آنتونی می‌خواستند تا مرا کنار بگذارد.این حرفها را آهنوباربوس شروع کرده بود: «چه خوب می‌شد اگر کلئوپاترا به مصر باز می‌گشت.» دیگران با او همنوا شده و می‌گفتند وجود من باعث تباهی آنتونی شده و در همان حال نان مرا می‌خوردند.

آنتونی این زمزمه‌ها را نادیده گرفت، اعتراضها بیشتر شد. اما در بهار آن سال هنوز شدید نشده بود. تصمیم گرفتیم که همچون اسکندر قبل از شروع جنگ، جشنواره بزرگی از شعر و موسیقی و نمایش ترتیب دهیم.کاری بود به سبک یونانیها و تفاوت زندگی ما را با رومیها نشان می‌داد.

دستور دادیم همه در جزیره ساموس که در خلیج افه‌سوس قرار دارد جمع شوند.

۷۰

نشیمنگاههای مرمرین تماشاخانه در نور شامگاه به رنگ بنفش در آمده بود. مثل شبهای دیگر کرمهای شب تاب و حشرات دیگر با رسیدن شب از خود نور ساطع

می‌کردند و منتظر تماشاچیانی بودند که هنوز از راه نرسیده بودند.

سنگهای صاف و صیقلی صحنه مرا دعوت می‌کرد تا بر روی آنها بروم. به محض آنکه بر روی صحنه رفتم احساس کردم شخصیتم تغییر می‌کند. من مده‌آ[1] بودم با دستانی سرخ از خون. آنتیگون[2] بودم که پدر نابینای خود را هدایت می‌کرد. کاساندرای باکره بودم. اگر تماشاگرانی در جلو من نشسته بودند آنها را متقاعد می‌کردم که شخصیت دیگری هستم.

با خود فکر کردم که چه احساس عظیم آزادی و قدرت به انسان دست می‌دهد، تظاهر به کس دیگر بودن. کسی که مدتها از مرگ او می‌گذرد ویا اصلاً وجود نداشته است.

چرا باید خود را به شخصیتهای زنانه محدود می‌کردم ؟چرا اودیپوس یا آشیل نباشم.تخیل حد و مرزی ندارد و تفاوت من با این شخصیتها نه در زن و مرد بودن ما بلکه در وجود ما بود.

سکوت. هیچ تماشاچی نبود و بنابراین قهرمانان مرده، زنده نمی‌شدند. لا اقل امشب زنده نمی‌شدند. باید هنر پیشه‌ای وجود می‌داشت تا آنها در وجود این هنرپیشه شکل می‌گرفتند.

بازیگری تنها هنری است که نمی‌توان آن را به تنهایی انجام داد. می‌توان در خلوت شعر خواند و یا نقاشی کرد. نوازندگی کرد و لی نمی‌توان بازیگری کرد. بازیگر بدون تماشاچی، عنصری حیاتی را فاقد است.

آنتونی با صدای بلند پرسید: «تنها؟»

چند وقت او به تماشای من ایستاده بود نمی‌دانم. شاید حدس زده بود که چه می‌کنم.

سر برگرداندم اما او را ندیدم.جایگاه تماشاچیان خالی بود. حالا حتی آن پرتوی بنفش رنگ هم ناپدید شده بود. و شب همه جا را به رنگ خود در آورده بود.

پرسیدم: «کجا هستی؟»

---

۱) Medea: در اساطیر یونان شاهزاده خانمی جادوگر که برادر خود را کشت.

۲) Antigone: در اساطیر یونان دختر اودیپ که عصا کش پدر نابینای خود بود.

جواب آمد: «همه جا. نمی‌توانی از دست من بگریزی.»

گفتم: «بیرون بیا و خودت را نشان بده».

منتظر بودم تا حرکتی کند اماهیچ نشانی از او نبود.

باد گرم و مطبوعی از سوی تپه‌ها به طرف ما وزید و عطر علفهای نورس را به همراه آورد.

هلال ماه در آسمان ظاهر شده بود. آنتونی کجا بود ؟دوست داشتم دست در دست او قدم بزنم.

«دلت می‌خواست جای چه کسی بودی؟»

«دلم نمی‌خواهد جای کسی باشم.اما فقط برای یک امشب بد نبود به جای رب‌النوع بادها بودم و سراسر جزیره را سبکبال زیر نظر می‌گذراندم.

او از پشت محراب دیونیسوس ظاهر شد و گفت: «اعمال ما نباید از یادها روند.»

پرسیدم: «آیا سناتورها این چیزها را می‌فهمند؟شاهان متحد تو که یونانی نمی‌دانند.»

گفت: «زیاد اهمیت ندارد. حداقل سرشان که گرم می‌شود و این شیوه یونانی آغاز جنگ از شیوه رومی آن که با گرفتن مالیات آغاز می‌شود بهتر است.»

خندیدم. درست می‌گفت. اوکتاویان برای شروع جنگ مالیات زیادی را وضع کرده بود. هرکس باید ربع درآمد خود را برای تجهیز سپاه می‌داد.

از دور صدای موسیقی به گوش می‌رسید.اوکتاویان گفت: «دارند تمرین می‌کنند.»

گفتم: «مثل آن است که ارواح می‌نوازند.»

درکنار هم ایستادیم و به صدای موسیقی گوش سپردیم.

جشنواره بیش از بیست روز در جزیره ادامه داشت. مدعوین می‌خوردند و می‌نوشیدند، موسیقی گوش می‌کردند و به تماشای نمایش می‌پرداختند. شاهان متحد آنتونی با خود گله‌های گاو برای قربانی آورده بودند. و آنتونی برای آنها پیشگویی معروف را تکرار می‌کرد: زنی از شرق بر خواهد خواست و بر غرب

استیلا خواهد یافت.

می‌گفت: «اکنون آن زن، کلئوپاترا درکنار من ایستاده. ما با هم خواهیم جنگید تا میراث پسر او را فرا چنگ آوریم.»

زمزمه‌هایی در تایید حرفهای او به‌گوش رسید. این لحظه‌ای بود که شرق صدها سال در انتظار آن بود. آنچه مهرداد[1] از آن عاجز مانده را ما به انجام می‌رسانیم و شرق را از حقارت می‌رهاندیم.

می‌خواستیم دشمنان ما بدانند که ما عقب نخواهیم نشست. که تمام ثروت امکانات موجود و لشگریان ما برای این آزمون به کارگرفته شده است.

در ماه می به آتن رفتیم. سپاهیان خود را به جنوب یونان گسیل کردیم.

یونان، جنگ داخلی روم در یونان شعله ور می‌شد. در طی هفده سال گذشته این سومین بار بود. برای سومین بار خاک سخت یونان با خون سربازان رومی آبیاری می‌شد.

هر کدام از این نبردها بر زندگی من اثر گذاشته بود.نخستین نبرد، سزار را وارد زندگی من کرده بود. دومی آنتونی را و اکنون سرنوشت فرزند من در این نبرد سرنوشت ساز مشخص می‌شد. آیا آنها به حق خود می‌رسیدند. آنتونی پیروز می‌شد ویا همه چیز ازبین می‌رفت؟

در این لشگرکشی می‌باید دچار هیچ اشتباهی نمی‌شدیم. پمپیی به این علت از سزار شکست خورد که مسیر اولیه خود را دنبال نکرد. نقشه‌های جنگی او انعطاف لازم را نداشت.

بروتوس وکاسیوس خود راکشتند زیرا پیامهای خودی را اشتباه تفسیرکردند. به یاد داشتم که بازندگان جنگهای قبلی در یونان اقامت گزیده بودند و برندگان جنگ از غرب به آنها حمله برده بودند، از خاک روم.

ما نوزده لژیون را به جنگ اختصاص داده بودیم. یازده لژیون در مصر ،سوریه و

---

۱) Mithridate: احتمالاًنام یکی از پادشاهان اشکانی است.

مقدونیه اقامت داشتند.

یونان صحنه‌ی نبرد بود اما نمی‌دانستیم در کدام قسمت آن جنگ درگیر خواهد شد. جنوب؟ شمال؟

این سوال حیاتی بارها و بارها پرسیده شده بود.

در تمام عمر آرزو داشتم به آتن بروم. در بچگی تمام مظاهر فرهنگی این شهر متمدن را آموخته بودم. پدرم بعد از آنکه از سلطنت معزول شد مدتی در یونان اقامت گزید و دلم می‌خواست همراه او بودم وبعد از آن در تمام سالها آرزوی دیدن آتن را داشتم. هنر و فلسفه و معماری آتن مرا به سوی خود می‌کشید.

آنتونی به همه‌ی این چیزها بی علاقه بود. از معابر عمومی شهر گذشتیم. مردم برای استقبال از ما جمع شده بودند.

در طی ملاقاتها و جلسات، ژنرالها و سناتورها گاه به طور غیر مستقیم اشاره کرده بودند که اجتناب از جنگ امکان‌پذیر است. هرچه باشد آنتونی شوهر خواهر اوکتاویان بود. آهنوباربوس پشت سر آنتونی گفته بود آرزو دارد که آنتونی نزد اوکتاویان باز گردد و جنگ در نگیرد. اما حتی او هم جرات نمی‌کرد این حرف را آشکارا بر زبان آورد.

نمی‌توانستم این وضعیت را تحمل کنم. برای پنج سال سعی کرده بودم او را متقاعد کنم تا از اوکتاویان جداشود ولی موفق نشده بودم.

در عمارتی سکنا گزیده بودیم که کاخ نبود زیرا یونانیها شاه نداشتند. اما ثروتمندانی در شهر بودند که مانند شاهان می‌زیستند و خانه‌های اعیانی آنها مانند قصر بود. عمارت پارتنون از پنجره ما پیدا بود. تمام عمر به فانوس دریایی اسکندریه نگریسته بودم و اکنون این عمارت مرمرین زیبا پیش چشمم بود.

گفتم: «آنتونی، وقتش رسیده.» امیدوار بودم اراده‌ی کافی برای انجام خواسته‌ام را داشته باشد.»

به من نگاه کرد و گویی فکر می‌کرد چیزی را در آستینم پنهان کرده‌ام.

با اشتیاق پرسید: «وقت چی؟»

«که اوکتاویا را طلاق دهی.»

در حالی که اخم کرده بود گفت: «چی ؟چرا چنین چیزی را می‌گویی ؟»

«زیرا به اندازه‌ی کافی این امر را عقب انداخته‌ای.»

گفت: «منظورت را نمی‌فهمم.»

داشت قضیه را پیچیده می‌کرد و از این امر نفرت داشتم.

گفتم: «ازدواج شما سیاسی بود. تو قصد اتحاد با اوکتاویان را داشتی. اکنون اتحاد شما به هم خورده و سیاست تو نیز باید تغییر کند. این درست به شیوه رومیهاست مگر نه؟خود اوکتاویان هم از این ازدواجها کرده و همسران‌خود را طلاق داده و چند نمونه دیگر را نام ببرم ؟خود تو هم این چنین ازدواجهایی کرده‌ای.»

«این ازدواج هنوز هم ممکن است مفید واقع شود.»

«چه فایده‌ای دارد؟»

«اوکتاویان نمی‌تواند مرا غیر رومی بخواند.»

«اما می‌تواند با این کار زندگی ما را تباه کند.»در این لحظه تمام ملاحظات را کنار گذاشتم. برای اولین بار یک زن تمام عیار بودم. «پنج سال این وضعیت را تحمل کردم، دیگر نمی‌توانم.»از ته دل گریستم. «تو خاطره‌ی سزار را هم نمی‌توانی تحمل کنی. مرا مجبور کردی نشان خانوادگی او را کنار بگذارم. چطور من می‌توانم تحمل کنم که تو همسر دیگری داشته باشی؟ از او متنفرم. متنفر.»

چه کرده بودم؟ این سه کلمه از دهانم بیرون پریده بود و برای همیشه در ذهن آنتونی می‌ماند. از خجالت بیشتر گریستم. آنتونی خم شد و مرا در آغوش گرفت: «بسیار خوب ،اورا طلاق می‌دهم.»

به همین سادگی بود؟ آنقدر تعجب کردم که دست از گریستن برداشتم.

«بسیار خوب، اگر راضی می‌شوی فردا این کار را می‌کنم.» لبخندی زد. «امشب دیگر دیر است که به دنبال کاتب بگردم.»

حالا موضعی منفعل داشتم ،می‌دانستم این آخرین گام تا مرحله‌ی جنگ میان او و اوکتاویان است.

سری تکان دادم: «بسیار خوب پس فردا این کار را بکن: فردا، فردا این قضیه

خاتمه پیدا می‌کرد.

«عزیزم دیگر دیر وقت است و بهتر است بخوابیم.»

بسیار خسته بودم و همه چیز اتاق برایم بیگانه بود. اما خوشحال بودم. امشب آخرین شبی بود که اوکتاویا میان من و آنتونی فاصله می‌انداخت.

سند طلاق فردا نوشته شد و ظهر به مقصد خود روانه گردید. آن شب میهمانی شامی بر پا شد و قرار شد آنتونی در این جلسه موضوع طلاق را اعلام کند. ما همیشه با سناتورها نشستهایی داشتیم اما این بار اولی بود که در آتن میهمانی برگزار می‌شد.

زندگی در تبعید بسیار مشکل است و من برای سناتورها احساس تأسف می‌کردم. آنها سه ماه قبل روم را ترک کرده بودند. اکنون مانند میهمان و آواره زندگی می‌کردند و می‌باید صبر کنند تا روزی که بازگشت به روم برای آنها بی خطر باشد. البته آدمهای صبوری بودند و به خرج من غذا و خانه به آنها داده می‌شد. اما پیدا بود که کم کم بیقرار و خسته شده‌اند. امیدوار بودم حال و هوای آتن بر آنها تأثیر مثبت بگذارد. زیرا هنوز مدت طولانی به پایان انتظار آنها مانده بود. معلوم بود که جنگ امسال آغاز نخواهد شد زیرا اوکتاویان هنوز حرکت خود را آغاز نکرده بود و او بود که باید جنگ را شروع می‌کرد.

بعد از صرف غذایی مطبوع و نوشیدنیهای گوارا آنتونی گفت: «دوستان وفادار به آتن خوش آمدید، تصمیمات زیادی باید گرفته شود.»

پلانکوس پرسید: «در کجای یونان باید لشگریان خود را مستقر کنیم؟»

آنتونی گفت: «سوال خوبی است. راه تدارکی ما دریاست نه خشکی. زیرا تدارکات از راه مصر باید به ما برسد بنابراین لازم است هر چه بیشتر به سمت جنوب برویم وبه ساحل دریا نزدیک شویم. آن راه باید باز نگه داشته شود تا پشت سر ما امن باشد.»

آهنوباربوس گفت: «پس به عقب نشینی هم فکر کرده‌اید.»

«بله و از این بابت شرمی ندارم. اگر پمپیی هم این پیش بینی را کرده بود، شاید

شکست نمی‌خورد. من در هنگام شکست در سرزمین گل و پارت راه عقب نشینی را باز نگه داشته بودم والا اکنون این‌جا نبودم. مصر باید به عنوان پایگاهی اضطراری ایمن نگه داشته شود.»

آهنوباربوس گفت: «شاید بهتر باشد او به مصر بازگردد و در انتظار نتیجه‌ی جنگ بماند.»

گفتم: «نه، برای چه؟ ربع نیروی دریایی را من تدارک دیده‌ام و مخارج تمام سپاه با من است.»

آهنوباربوس گفت: «فقط به این دلیل که ثروتمندید نمی‌توانید در جنگ هم حضور داشته باشید.»

کانیدوس گفت: «مخالفم. ملکه بیست سال است که به ثروتمندترین کشور جهان حکمفرمایی کرده. او رهبری لشگریان خود را در دست داشته و یقیناً از شاهان حامی ما محبوب‌تر است. عادلانه نیست که او را کنار بگذاریم.»

آهنوباربوس غرشی کرد.

پلانکوس گفت: «علاوه بر آن این جنگ برای کسب حقوق فرزند او به راه افتاده است.»

یکی از سناتورها پرسید: «اگر دلیل جنگ این باشد من خوشم نمی‌آید؟»

دیگری گفت: « بله این قضیه در روم به ضرر ماست. باید دلیل دیگری برای اتحاد پیدا کنیم.»

کسی گفت: «ملکه باید به مصر بازگردد.»

با خشم گفتم: «وجود من باعث لطمه خوردن به شما نمی‌شود، بلکه اوکتاویان است که دشمن شما محسوب می‌شود. چه من باشم یا نباشم او در هر حال بر علیه شما اقدام خواهد کرد. او از آنتونی متنفر است. چه با کلئوپاترا و چه بدون کلئوپاترا.»

جمینیوس گفت: «اما خواهر او همسر آنتونی است.»

گفتم: «دیگر نیست. مدارک طلاق به روم فرستاده شد.» داد و فریاد از همه طرف بلند شد. «کی؟» و همه به آنتونی نگاه می‌کردند تا این موضوع را تصدیق کند.

او گفت: «بله این موضوع صحت دارد. ازدواج ما به پایان رسیده. هر چند عملاً مدتها قبل پایان یافته بود.»

همه خشمگین به‌نظر می‌رسیدند.

یکی از سناتورها سر تکان داد: «وقتی این قضیه در روم آشکار شود ...»

یکی دیگر گفت: «خیلی از خانواده‌ها از هم پاشیده شدند. اوکتاویا برای نام شما حرمت قایل بود و از دوستان شما حمایت می‌کرده. اکنون معلوم نیست چه شود. او به کجا خواهد رفت؟ او زن محترمی بود.» یکی از سناتورها بلند شد و گفت: «او مستقیماً به خانه برادرش خواهد رفت و آنها نیز همراه او خواهند رفت.»

جمینیوس به آنتونی گفت: «این کار رشته ارتباطی شما با روم را خواهد گسست.»

آنتونی گفت: «مهمل می‌گویید. هر یک از شما چند بار ازدواج کرده و طلاق گرفته‌اید. هر کس در روم این کار را کرده. این ازدواجی سیاسی بود ...»

جمینیوس گفت: «پایان آن هم معنای سیاسی دارد. معنای سیاسی تلخی هم دارد.شما منطق خود را از دست داده‌اید اما انتظار نداشته باشید ما هم منطق خود را زیر پا بگذاریم.»

آنتونی گفت: «من شایسته‌ی چنین رفتاری نبودم. تا به حال با درایت بر شرق حکومت کرده‌ام. مرزهای ما آرام است. این منطقه از زیر بار اقتصادی جنگهای داخلی کمر راست کرده، ارمنستان را فتح کردم و آن را ضمیمه‌ی روم نمودم. به جای تأکید بر جزئیات این مسائل بزرگ را به یاد بیاورید. کسی در این اتاق هست که مرتکب اشتباهاتی جزئی نشده باشد. مثل این است که از کسی گله کنید چرا در میان یک میلیون سکه‌ای که به شما هدیه داده یک سکه معیوب گذاشته.»

حرفهای او منطقی بود. اما این جا، جای منطق نبود و همه چیز بر مدار احساسات می‌چرخید.

می‌خواستم از اتاق بیرون بروم اما این کار نشانه‌ی ترس محسوب می‌شد. نشستم و احساس می‌کردم گوشهایم داغ شده است.

آنتونی گفت: «شنیده‌ام اکتاویان بزودی از روم مالیات می‌گیرد و شورشهایی بر پا شده که سربازان آن را با زور فرونشانده‌اند.»

دلیوس گفت: «شاید الان وقت آن است که به ایتالیا حمله کنیم. زیرا اکنون وضع اکتاویان متزلزل است. سپاه ما آماده است.»

پلانکوس گفت: «به شرط آن که ملکه با ما نیاید. هر حمله‌ای با همراهی بیگانگان باعث می‌شود همه‌ی ایتالیا با ما متحد شوند.»

گفتم: «پس بدون کشتیهای من باید حمله کنید.» گویی آنها فراموش کرده بودند چه کسی هزینه‌ی لشگریان را تامین می‌کند.

آهنوباربوس گفت: «حمله به ایتالیا در هر صورت مشکل است. فقط دو بندر وجود دارد که می‌توانیم سپاهیان را تخلیه کنیم که اگر از آنها محافظت شود، این کار غیر ممکن می‌شود.»

جمینیوس گفت: «پس شما مصمم هستید که بجنگید و سفر من به این جا بی فایده بوده.»

آنتونی گفت: «نه ما کاملاً مصمم نیستم. تا به حال چند بار کار به مشاجره کشیده اما جنگی در نگرفته.»

یکی از سناتورها گفت: «پس نکند همه اینها مشاجرای عاشقانه است؟» همه شروع به خندیدن کردند.

در این لحظه از جا بر خاستم و سرم درد می‌کرد و دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. از اتاق بیرون رفتم.

به هوا احتیاج داشتم. سرم را به یکی از ستونهای خنک تکیه دادم باغ تاریک بود. ماه به صورت قرص کامل می‌درخشید. صدای ریزش آب از فواره را می‌شنیدم. باد در میان درختان می‌وزید و صدای آب را به گوشم می‌رسانید.

آهی کشیدم. این پناهگاه خنک تاریک همان چیزی بود که برای به دست آوردن تعادل روحم به آن احتیاج داشتم. اصلاً فکر نمی‌کردم مساله‌ی طلاق اوکتاویا تا این حد احساسات آنها را به غلیان در آورد. اما نباید متعجب می‌شدم. اوکتاویان همیشه توانایی سواری بر دو اسب را داشت. او هم می‌توانست با سیاستمداران رومی در بیفتد و هم مطالبه حق وحقوق شرقی داشته باشد. اما تحمل فشار دو جانبه برای

من غیر ممکن بود. اما او به ثروت مصر نیاز داشت و نمی‌توانست این طرف را رها کند.

احساس می‌کردم گرفتار شده‌ام. نمی‌توانستم نفس بکشم. از لحظه‌ای که پا به آتن نهاده‌بودم گرفتاریها بر من هجوم آورده بودند. از دست سناتورها خسته شده بودم. امیدوار بودم از این جا بروند... اما اگر می‌رفتند برای آنتونی خیلی بد می‌شد. مدتها بود از بچه‌ها دور مانده بودم. فرداتولد پانزده سالگی سزاریون بود و من آن جا نبودم.

آه سزار چه تکلیفی بر گردن من گذاشتی، من خسته هستم. خسته، خسته. من تحمل این تکلیف شاق را ندارم. توقع تو بیش از حد توانایی یک انسان فانی بود.

می‌باید خوابم برده باشد. زیرا وقتی از جا پریدم صدای پایی را شنیدم. دو نفر روی سنگریزه‌های باغ راه می‌رفتند. آیا جلسه تمام شده بود؟ آنها را نمی‌دیدم اما صدای حرف زدنشان را می‌شنیدم.

یکی از آنها گفت: «...غیر ممکن است.»

دیگری پاسخ داد: «اما ناچاریم انتخاب کنیم.»

«من از انتخاب کردن خسته شده‌ام. امااین بار دلم می‌خواهد طرف برنده را انتخاب کنیم.»

دیگری خندید: «چند بار تو جبهه‌ات را عوض کرده‌ای؟ اول سزار، بعد سیسرو و بعد هم آنتونی. عموی من هستی دیگر.کاری نمی‌شود کرد.»

پلانکوس وتیتوس بودند.

تیتوس گفت: «پس فکر می‌کنی او بازنده است؟»

حالا آنها به طرف من می‌آمدند. نفسم را در سینه حبس کردم. شکر که لباسم سیاه بود و نمی‌توانستند مرا ببینند.

«نمی‌دانم. تکیه او بر ملکه بیش از حد است. او آزاد نیست تا بتواند نقشه‌های نظامی کاملی طرح کند. همیشه مجبور است منافع مصر را در نظر بگیرد.»

از جلو من رد شدند. سنگها زیر پای آنها صدا می‌کرد.

۷۱

آنتونی با ناباوری گفت: «پلانکوس رفته.» او یاداشتی برای آنتونی نوشته بود. لااقل این قدر ادب داشت که آنتونی را مطلع کند. لابد مادرش این آداب را به او یاد داده بود. اگر خواستی مرتب خانه عوض کنی پسرم.مواظب ادب و آدابت باش و الا به تو خواهند گفت که خائنی !

گفتم: «مطمئنم که تیتوس هم با او رفته.» هنوز فرصت نکرده بودم آنچه را شب شنیده بودم برای آنتونی بازگو کنم و حالا که می‌دیدم آن حرفها به واقعیت پیوسته احساس اندوه می‌کردم. امیدوار بودم فقط گفتگوی معمولی میان آن دو را شاهد بوده باشم.

برای آنتونی گفتم که دیشب شاهد گفتگوی آنها بودم.

آن شب وقتی سروصدا خوابید و همه‌ی پیشخدمتها وظایف خود را به اتمام رساندند و رفتند بطور جدی به گفتگو در این باره پرداختیم.

اکنون چهره‌ی آنتونی پیرتر از همیشه شده بود. او سخت مشغول تصمیم‌گیری درباره‌ی پیدا کردن جانشینی برای آنها بود.

پرسیدم: «می‌توانی دقیقاً بگویی چرا پلانکوس چنین کرد.»

آنتونی فکر کرد: «اول برای آن که او بیشتر اهل صحبت بود و تاب تحمل چنین مسئولیتی را نداشت. و دوم برای آن‌که متوجه شده بودم از بودجه نظامی دزدیده و به موقع مچ او را گرفته بودم.»

پس او به این طریق انتقام گرفته بود.

«اما تیتوس. او فرصت طلب و متملق بود.» آنتونی آهی کشید: «عدم وفاداری روح مرا نابود می‌کند.»

دوماه بعد طلاقنامه‌ی اوکتاویا به دستش رسید و ناچار شد با چشمی گریان خانه آنتونی را ترک کند. خبر دار شدیم آنتیلوس فرزند بزرگ آنتونی به آتن آمده.

اگر چه اوکتاویان مدتهابود به خواهرش اصرار می‌کرد خانه ی آنتونی را ترک کند و خود را مطلقه به حساب آورد اما اوکتاویا تا آن موقع این در خواست را نپذیرفته بود. او در روز روشن به همراه فرزندانش خانه را ترک کرده بود تا نشان دهد که مادری کامل است و توسط شوهری بی وفا از خانه بیرون انداخته شده.

کنجکاو بودم که پسر آنتونی را ببینم. آنتونی اغلب درباره او حرف می‌زد و من خیلی از خصوصیات او را می‌دانستم اما نه سال بود که آنتونی او را ندیده بود و هنگامی که پسر لاغر قد بلندی به او سلام گفت متعجب شد. او در مرز میان بلوغ و کودکی دست و پا می‌زد. هیچ یک از خصوصیات آنتونی در او آشکار نبود.

اول کار خیلی خجالتی بود. اما آنتونی زود با او صمیمی شد. وقتی آن دو را با هم می‌دیدم، دلم برای سزاریون تنگ می‌شد. بچه‌ها ما را از گرفتاریهای دنیای واقعی جدا می‌کنند.

اولین بار آنتیلوس اخباری درباره پلانکوس و تیتوس به ماداد. او از پدرش پرسید: «آیا درست است که شما را در مقبره‌ی ملکه دفن می‌کنند؟»

آنتونی پرسید: «این موضوع را از کجا می‌دانی؟»

«همه درباره‌ی وصیت نامه شما گفتگو می‌کنند.»

به همدیگر نگاه کردیم. قرار بود وجود وصیت نامه محرمانه باقی بماند.

«قرار بود کسی از محتوای آن آگاه نشود.»

«وصیت نامه را از محل مخفی آن دزدیده‌اند.»

آنتونی از جا بلند شد: «چه می‌گویی درست بگو چه شده؟»

«عمو اوکتاویان از وجود وصیت نامه آگاه شده بود و دستور داده بود تا آن را بدزدند.»

گفتم: «اکتاویان عموی تو نیست.»

«او مرا مجبور می‌کرد تا او را عمو بنامم اگر این کار را نمی‌کردم عصبانی می‌شد.»

آنتونی گفت: «مهم نیست. می‌خواهم بدانم چه کسی آن را دزدیده است؟»

«اوکتاویان این کار را به زور انجام داد و همه در روم ازشنیدن این خبر که قرار است شما را در روم دفن کنند عصبانی شدند.»

معلوم بود که پلانکوس و تیتوس به اوکتاویان خبر داده‌اند و او حرمت وصیت نامه را شکسته بود و آن را علی رغم احتمال واکنش منفی مردم دزدیده بود. اما این کار ارزشش را داشت زیرا افشای مفاد وصیت نامه به ضرر آنتونی بود.

خبرهایی که سر انجام از روم رسید تعجب‌آور بود. پلانکوس و تیتوس برای خودشیرینی به اوکتاویان گفته بودند که وصیت نامه آنتونی حاوی چه نکاتی است.

بازگشت پلانکوس و تیتوس درست به موقع بود. اوکتاویان تازه از ایلیریا بازگشته بود و هیچ مدرک قاطعی از آنتونی در دست نداشت. آنتونی هیچ عمل غیر قانونی و تهاجمی انجام نداده بود. و اوکتاویان قبلاً اعلام کرده بود که جنگهای داخلی پایان یافته است.هنوز عده‌ی زیادی طرفدار آنتونی بودند.

بعد مساله‌ی طلاق پیش آمد.این موضوع ثابت می‌کرد که آنتونی علایق خود را با روم گسسته و اکنون فردی غیر رومی محسوب می‌شود و بعد مفاد وصیت نامه و در خواست آنتونی برای دفن در مصر ثابت می‌کرد که آنتونی ترک تابعیت کرده و خیال دارد تا اقامتگاه خود را به مقدونیه منتقل کند.

اوکتاویان وقتی وصیت نامه را خواند فریاد زد: «حالا که او می‌خواهد مانند فراعنه مومیایی شود، من، امپراطور سزار دستور می‌دهم استخوانهایم را در مقبره‌هایی دفن کنند درکنار رود تیبر. حتی خاکستر من نباید از خاک تو،ای روم مادر من، خارج شود.»

نتیجه‌ی این سخنرانی خشم ونفرت علیه ما بود.

پلانکوس در میان باقیمانده‌های اعضای سنا حضور پیدا کرد و داستانهایی راست و دروغ در مورد رفتار من و آنتونی در جلو جمع از خود تعریف کرد و گفت آنتونی در جلو جمع پاهای مرا می‌مالد، روغن می‌زند و می‌بوسد و تهمتهای ناگفتنی دیگر.

چندی بعد اوکتاویان سوگند نامه‌ای منتشر کردکه مردم روم باید برای ابراز

وفاداری خود آن را تکرار می‌کردند و باخبر شدیم که اکثر مردم از انجام این سوگند طفره رفته بودند.

به آنتونی گفتم: «اینها همه از سر خشم است. زیرا تو در وصیت نامه‌ات ادعای میراث سزار را برای سزاریون کرده‌ای و بنابراین اوکتاویان نه جایی در شرق دارد و نه در غرب. ما هیچ جایی برای او نگذاشته‌ایم، بنابراین همانطور که ارسطو گفته باید بجنگیم تا به صلح برسیم.»

روزهای طلایی تابستان در آتن ادامه داشت ،اما ما آنقدر سرگرم تدارک لشگر بودیم که فرصت گردش در دشت و صحرا را نداشتیم. من و آنتونی ساعتها را صرف بررسی نقشه‌ها می‌کردیم.

از آن جاکه یونان به اندازه کافی مواد غذایی نداشت. بنه و بنشن لشگریان باید از خاک مصر و ایتالیا تهیه می‌شد و این جا بود که اهمیت ناوگان دریایی ما آشکار می‌شد.

دلم می‌خواست ناوگان دریایی‌ام را خودم رهبری می‌کردم. اما آنتونی در این باره مردد بود. او می‌ترسید آهنوباربوس معترض شود اما من می‌دانستم که نمی‌توانم آرام در گوشه‌ای بنشینم.دلم می‌خواست سزاریون هم مسئولیتی را در جنگ به عهده بگیرد.اما آنتونی با این نظر هم موافق نبود. او می‌گفت: «میدان جنگ برای پسری مانند سزاریون محل آموزش نیست. علاوه بر این او وارث خاندان توست و احتمال خطر بسیار است.»

سرانجام جزئیات کامل شد. شورای جنگی تشکیل دادیم.آنتونی لباس نظامی خود را بر تن کرد، من نیز لباس جنگجویان قدیمی مصر را بر تن کردم. همه فرمانده‌هان ما به سمتهای خود منصوب شدند. نقشه‌های بزرگی از میادین جنگ را بر دیوارها آویختیم. آنتونی جزئیات نقشه را برای فرماندهان شرح داد و معلوم کرد در چه نقاطی راه را بر نیروی دریایی اکتاویان خواهد بست و در کدام نقاط احتمال رویارویی وجود دارد.

او گفت: «کمبود پول، زمان و مواد غذایی اوکتاویان را از پای در خواهد آورد، بنابراین هرچه بیشتر صبر کنیم به ضرر او خواهد بود.»

آهنوبابوس پرسید: «او چه خواهدکرد؟»

اشاره به من داشت.

از جا بلند شدم، خودم می‌توانستم حرف بزنم. گفتم: «به عنوان فرمانده ناوگان مصر به همراه کشتیها خواهم بود.»

آهنوباربوس گفت: «تو صاحب کشتیها هستی ولی نمی‌توانی آنها را فرماندهی کنی. باید یک دریا سالار داشته باشی.»

آنتونی گفت: «به این موضوع بعداًمی پردازیم.»

می‌دانستم این موضوع مثل استخوان لای زخم است. اما آنتونی راست می‌گفت بهتر بود به این موضوع بعداً رسیدگی می‌کردیم.

آهنوباربوس گفت: «بهتر است ملکه به مصر بازگردد. اگر پسرش جای او را بگیرد سپاهیان تکلیف خود را بهتر خواهند دانست.،هرچه باشد او پسر سزار است و پادشاهی حق اوست. جلو شایعات اوکتاویان گرفته می‌شود و سربازان قوت قلب بیشتری پیدامی کنند.»

نکته مثبتی را پیشنهاد کرده بود. قبل از آن که تصمیم بگیرم آنتونی گفت: «در این باره بعداً تصمیم می‌گیریم.»

اما اوکتاویان دو حقه دیگر در آستین داشت و آنها را بیرون کشید.او اعلام کرد مقام کنونی آنتونی لغو شده، و دوم آنکه او دیگر امپراطور نیست زیرا برده‌ی زنی شده مصری و بهتر است نام خود را از آنتونی به سراپیس تغییر دهد و تمام مناصب و مقامهای رومی خود را کنار بگذارد.

اما اوکتاویان آنقدر باهوش بود که به آنتونی اعلام جنگ ندهد. هنوز افکار عمومی با آنتونی همراه بود. در عوض او بر علیه من اعلام جنگ کرد و گفت: «این ملکه بیگانه را که می‌خواهد بر ما حکومت کند دشمن خود اعلام می‌کنیم. این مصری که خزندگان و جانوران را خدای خود می‌داند باید از میان برداشته شود. ما

اجازه نمی‌دهیم هیچ زنی خود راهم شان مردان بداند.»

تمام جملات و کلمات او را شاهدان برای ما گزارش کردند. حتی می‌توانستم اوکتاویان را مجسم کنم که با صدای تیز خود اینها را برای جماعت فریاد می‌زند.

طومار هشتم

۷۲

جامم را بالا بردم و گفتم: «سال جدید بر تو مبارک باد.»

آنتونی جامش را بالا برد و بعد اعلام کرد برای هرکس یک هدیه‌ی کوچک دارد. جعبه‌های کوچک میان میهمانها توزیع شد که در هر یک سی سکه‌ی طلا بود. به سربازان و ژنرالهایش هم هدیه هایی داد. دست و دلبازی آنتونی پایان نداشت.

ما در سرزمین پاترا در انتظار تمام شدن زمستان بودیم. آنتونیوس را به اسکندریه فرستادیم و مطمئن بودم که فرزندان ما او را به گرمی خواهند پذیرفت.برای او کار ساده‌ای نبود که زندگی در محیط جدید را بپذیرد. نامه‌هایی برای سزاریون نوشتم تا مواظب او باشد.

شاهان حامی آنتونی هم نسبت به او سوگند وفاداری یاد کردند.

در آن حال خبر رسید که هرود گفته تنها راه حل برای آنتونی آن است که مرا بکشد و مصر را متصرف شود. بنابراین هرود را از لشگرکشی کنار گذاشتیم.

ثروت خود را به کار انداختم و به افراد مختلف در روم پول پرداختیم تا آنها را با خود همراه کنیم.

همه چیز ظاهراًبه نفع ما بود. آیا زمانی که همه چیز را در اختیار داریم

خوشبختتر هستیم یا زمانی که تلاش می‌کنیم تا اینها را بدست آوریم؟ برای من لحظه‌ای شیرینتر است که در نزدیکی چیزی باشم که می‌خواهم.

در آن زمستان، تمام اثاثیه و در و دیوار خانه‌امان را به رنگ قرمز درآوردیم تا تداعی رنگ آتش باشد. در بیرون باد سردی می‌وزید و باران دائماً می‌بارید. شنلهای کرکی گرم بر تن می‌کردم که به رنگ قرمز بودند و به‌این ترتیب احساس گرمی بیشتری می‌کردم.

شبهای طولانی را در کنار هم می‌گذراندیم و به شرح خاطرات شیرین گذشته می‌پرداختیم. آن هنگام که جوانتر بودیم و برای اولین بار همدیگر را می‌دیدیم.

روزها می‌گذشت. روزهای انتظار و پر تجمل. از غذا، زندگی و وجود هم لذت می‌بردیم. اینجا از قید رسومات درباری و دیدارهای رسمی در امان بودیم و به جای آن فرصت مطالعه، ورزش، نوشتن و خیال‌بافی داشتیم. همه‌ی آنها برای جسم و روح ما لازم بود تا کلئوپاترا و آنتونی واقعی جلوه کنند.

به آنتونی گفتم: «از خودم می‌پرسم ما بدون هم چه هستیم؟»

«تو ملکه‌ی بزرگ و بیوه‌ی مصر و من شریک سابق سزار و رقیب اوکتاویان.»

«حالا ما دو نفر می‌خواهیم دنیای جدیدی را بنیان بگذاریم.»

آنتونی گفت: «اگر سزار هم زنده بود می‌گفت به دنبال رویاهایتان بروید اما مواظب نکات و دقایق امور هم باشید.»

گفتم: «من احساس گناه می‌کنم. باید از این انتظار به جان آمده باشم اما در عوض از اینکه با هم هستیم احساس خوشی می‌کنم و دلم می‌خواهد این انتظار به درازا بکشد.»

نیروهای اکتاویان آماده شدند و او برای قوت قلب بخشیدن به سربازانش از آنها سان دید و نطق مفصلی ایراد کرد. همانطورکه قبلاً گفتم ما دوستانی در روم داشتیم که ما را از اوضاع مطلع می‌کردند. یکی از آنها اولوس کاسوس بود او دوست قدیمی ما و آنتونی بود.

او بعد از خوشامدگوییها به آنتونی گفت: «دلم برای مادرت تنگ شده است.»

هنگامی که آنتونی در پارت بود مادر او مرده بود. پدر، دو برادر او هم مدتی بعد مرده بودند.

«باید بگویم نطق اوکتاویان تاثیر خوبی بر مردم داشت. من یک نسخه از متن آن را برای شما آورده‌ام.» آنتونی آن را گرفت و خواند و به تدریج لبخند از صورتش محو شد و بعد آن را به من داد. بعد از جا بلند شد. دستهایش را بر روی شانه‌های کاسوس گذاشت و او را به طرف قفسه‌ای برد که آثار هنری گرانبهایی در آن نگهداری می‌شد.

نامه را خواندم.

> بدانید رومیها! که بخش اعظمی از جهان تحت انقیاد زنی قرار گرفته و این برای پدران ما شرم‌آور است و برای ما حقارت بار. آیا نباید برای سرنگونی او و آزادی مصریها و اهالی اسکندریه از بردگی متحد شویم؟ چه کسی با دیدن این صحنه‌ها که سربازان رومی محافظان این زن شده‌اند بر خود نمی‌لرزد؟ چه کسی با شنیدن این خبر که سناتورها و ژنرالهای رومی خواجگان حرمسرای او شده‌اند خجالت نمی‌کشد؟ چه کسی با دیدن حال و روز آنتونی، کنسول و امپراطور روم اشک بر دیده نمی‌آورد؟ مردی که اکنون خصلت و آداب و رسوم رومی را از یاد برده و آداب و رسوم بربرها[1] را پذیرفته و دیگر به خدایان مورد پرستش پدرانش احترام نمی گذارد.او حتی نامهای غیر رومی برای فرزندان خود انتخاب نموده و سرزمینهای متعلق به روم را به دیگران می‌بخشد به خیال آنکه ارباب تمام جهان است.

ایکاش آنتونی می‌توانست به روم بازگردد و خود را به مردم روم نشان دهد. خود را مجبور به خواندن بقیه نامه کردم.

> با این حال من آنقدر به او ارادت داشتم‌که خواهر خود را به او دادم و بخشی از سپاهیانم و لژیون‌ها را در اختیار او قرار دادم.

پس آنها همه هدایای اوکتاویان بود!

> بعد از آن که به خواهرم توهین کرد و فرزندانش را از یاد برد و زنی مصری را

---

۱) رومی‌ها خود را متمدن می‌پنداشتند و مردم دیگر را بربر یعنی غیر متمدن و وحشی می‌خواندند.

بر او ترجیح داد، بازهم آنقدر تحمل داشتم که به او اعلام جنگ ندهم. گمان می‌بردم نباید همان رفتاری را با آنتونی پیش می‌گرفتم که آن زن مستحقش بود زیرا هرچه باشد آنتونی شهروند روم است و ممکن است بر سر عقل بیاید اما آن زن در هر صورت غریبه است و دشمن روم محسوب می‌شود.

اما آنتونی تلاشهای مرا بی‌ثمر گذاشت و اگرچه او را بخشیدم بخشش مرا رد کرد و اگر چه بر او ترحم کردم ترحم مرا نادیده گرفت.

پس اکنون باید با او جنگید زیرا که نه در گذشته و نه در حال شخصیت قابل‌اعتنایی نبوده و او را به راحتی در ماتینا شکست دادیم.

پس آنتونی در گذشته هم قابل اعتنا نبود! از این دروغ‌ها بر خود لرزیدم. آیا همه‌ی خدمات او را از یاد برده‌اند! هیچ کس فتوحات او را در گل و فارسلوس و فیلیپی به یاد نداشت؟ چقدر حافظه تاریخی جماعت ضعیف است. به یقین سزار را همه از یاد برده بودند و او به کل مرده بود.

اگر هم در کنار ما به فتوحاتی نایل آمده ارزش کار خود را اکنون با اعمالی که انجام داده از بین برد، اگر روزگاری نیرومند بود اکنون سنی بر او گذشته، اگر زمانی فکری داشت، شهوت به این زن فکر او را ضایع کرده. پس چرا باید از او ترسید؟ زیرا سپاهیان زیادی دارد؟ اما تعداد نفرات او در برابر شجاعت رومیها هیچ است. زیرا تجربه‌ی بیشتری دارد؟ اما تجربه آنها در گریز از میدان نبرد است نه جنگیدن. من به نوبه خود شرم دارم از این که به جنگ چنین موجوداتی بروم زیرا جنگ با آنها افتخارای ندارد.

ما به راستی با که باید بجنگیم؟ من به شما می‌گویم. ژنرال فرمانده آنتونی کیست؟ ماردین یک خواجه حرمسرا و ایراس، آرایشگر کلئوپاترا و چارمین جامه دار او. اینها دشمنان شما هستند. آنتونی نجیبزاده به چنین تباهی تنزل پیدا کرده.

گویی ماردین حقیرتر از اوکتاویان ضعیف بود که دایم سرفه می‌کرد. آدمی که مثل دوالپا[1] برگردن اگریپا سوار بود، خود را بالاتر از ماردین می‌دانست؟ مستمعان

۱) دوالپا موجودی افسانه‌ای که بر گردن آدمها سوار می‌شده و آنها را وادار می‌کرده به میل او به سو و آن سو بروند.

اوکتاویان حقیقت را نمی‌دانستند. مگر چند تن از آنها در جنگ فیلیپی حضور داشتند؟ حقیقت مثل سنگ خارا نیست که همیشه دوام بیاورد. قابل تغییر است.

واقعیتهای اطراف، آن را تغییر می‌دهند. سخنرانی اوکتاویان به یقین در تاریخ باقی می‌ماند.

آنتونی به سوی من آمد: «صد رحمت به سیسرو و نطقهایش. اوکتاویان دست همه را در دروغگویی از پشت بسته. اما او تاثیر زیادی بر مردم گذاشته و با یکی دو تا سخنرانی دیگر طرفداران ما را به سوی خود مایل خواهد کرد.»

اوکتاویان دست به ترفندهایی دیگر هم زد. در روم شایع شده بود که تمام مجسمه‌های آنتونی به یکباره پوشیده از خون شده‌اند و این نشانه نحسی بود.

همه احتمالات را به دقت بررسی کرده بودیم و جای هیچ‌گونه اشتباهی باقی نمانده بود. آماده‌ی مقابله با دشمن در تمام سواحل یونان بودیم. کشتیهای سه ردیفه تا ده ردیفه‌ی ما که مانند دژی دریایی بود در سراسر خط ساحلی پاس می‌دادند.

اما نقاط ضعفی هم داشتیم. در طول زمستان باید آمادگی نیروهای خود را حفظ می‌کردیم و این کار مشکلی بود. مسأله تغذیه‌ی آنها مشکل دیگری بود.

چند بار با آنتونی به دیدار سپاهیان رفتم و از توجه او به سربازانش حیرت کردم. شنیده بودم که سزار نیز پیوندی تنگاتنگ با سربازان خود دارد. پیوند عاطفی میان فرمانده و سربازان، آنها را مبدل به موجودی واحد کرده بود.

اما در وجنات همه آنها انتظار هویدا بود. درست مثل اسبی بودند آماده جهش.

می‌پرسیدند: «کی امپراطور؟»

او پاسخ می‌داد: «هر وقت دشمن را ببینیم، چیزی نمانده.»

انتظارکشیدن در دریا سخت‌تر از خشکی بود زیرا کشتیها و روحیه‌ی ملوانان در دریا زودتر زوال می‌یابد.

مشکل دیگر ما گستردگی خطوط دفاعیمان از شمال یونان تا آفریقا بود. در همه‌ی این نقاط می‌باید آماده‌ی دفاع باشیم حال آن که دشمن آزاد بود هر کجا که

می‌خواهد به ما حمله کند.

مشکل دیگر تکیه‌ی کامل ما بر مصر برای تأمین آذوقه از راه دریا بود. راهی طولانی که صدها فرسنگ با ما فاصله داشت. اما علی رغم همه اینها سخت در انتظار شروع جنگ بودیم. نفسها را در سینه حبس کرده بودیم و در اواخر زمستان به دریاهای توفانی و خاکستری چشم دوخته بودیم.

۷۳

در تمام طول ماه مارس دریا توفانی بود. زمستان نمی‌خواست چنگالهای خود را از سرزمین ما بیرون بکشد، گویی عمداً ما را از تحرک باز می‌داشت و بیرحمی نشان می‌داد، گر چه اکنون فکر می‌کنم رب النوع باد بر ما رحم آورده بود و می‌گفت بگذار کمی بیشتر از آنها حفاظت کنم. بگذار دلشان به وضع موجود خوش باشد. شاید هم سرنوشت چنین بود.

در میانه‌ی ماه مارس هنوز راه دریایی امن نشده بود و کشتیهای تجاری هنوز رفت وآمد خود را آغاز نکرده بودند ولی اگریپا حمله خود را آغاز کرد. او با نیمی از ناوگان راه خطرناک و طولانی جنوب را در پیش گرفت و به سوی ملتون[1] یکی از بنادر تدارکاتی ما حمله برد. او به بوگود متحد ما حمله کرد و او را کشت، آن بندر را که نقطه کلیدی در مسیر تدارکات و آذوقه ما بود از دست دادیم.

گزارشها سریعاً به ما رسید. قاصدان خسته و هراسان در حالی که می‌ترسیدند در معرض خشم ما قرار گیرند جلو ما ایستادند و خبر دادند چه شده.

روزی بود خاکستری و گرفته. از آن روزهایی که انسان حوصله انجام هیچ کار مهمی را ندارد.

آنتونی در حالی که سعی کرد ناراحتی عمیق خود را آشکارا نکند پرسید: «چقدر طول کشید تا به این جا رسیدید؟»

1) meltone

قاصد اول گفت: «دو روز و یک شب در راه بودیم. وقتی می‌آمدم جنگ هنوز در بندرگاه ادامه داشت،اما عملاً به آخر رسیده بود، بوگود مرده. کشتی فرماندهی او به تصرف دشمن درآمده بود و سوخته.»

آنتونی پرسید: «تنارم و زاسینتوس در امان هستند؟»

یکی از دو قاصد گفت: «فعلاً بله. تمام تلاش اگریپا برای تصرف این بندر متمرکز شده.»

آنتونی از روی ادب نوشیدنی به قاصدها تعارف کرد.

گفتم: «آنها مدت طولانی است که غذا نخورده و به غذا احتیاج دارند.»

به پیشخدمتها دستور دادم آنها را به غذا خوری ببرند و پذیرایی کنند.

وقتی آنها رفتند رو به سوی آنتونی چرخاندم: «چطور شد که ما یکی از مطمئن‌ترین دژ بندر هایمان را از دست دادیم.»

پاسخ داد: «اصلاً تصور نمی‌کردم او دورترین بندر جنوب را برای حمله انتخاب کند. انتظار داشتم در شمال و جایی که مسافت کم‌تر است نبرد آغاز شود. چه خوب شد که سپاهیان را در میانه راه شمال به جنوب مستقر کردیم.»

اما این امر باعث می‌شود که کشتیهای حمل آذوقه ما راه دورتری را انتخاب کنند. اما باید در انتظار می‌ماندیم تا ببینیم نبرد زمینی در کجا آغاز می‌شود.

اگریپا از نقطه‌ای که تصرف کرده بود حمله به بنادر دیگر را آغاز کرد و خطوط دفاعی دیگر ما را مورد حمله قرار داد. اوکتاویان با بقیه ناوهای جنگی راه کوتاه‌تر را برگزیدند و از شمال حمله را آغاز کردند. شاید قصد تصرف جزیره آکتیوم را داشت اما توفان مانع از انجام نقشه‌ی او شد. اما اگریپای قهرمان او با حملات مکرر به پایگاههای دیگر ما این مشکل را حل کرد.اوکتاویان سپاهیان خود را در فاصله سی و پنج فرسنگی شمال پاترا پیاده کرد و بعد از آن جا برق‌آسا به سوی جنوب حرکت کرد. سرعت آنها باور نکردنی بود. چهار روز بعد از پیاده شدن در خشکی به نزدیکی ما رسیدند.

بنابراین سرانجام لحظه رویارویی فرارسید و بعد از ماهها انتظار می‌باید خود را برای نبرد آماده کنیم. اوکتاویان به یقین ابتکار عمل را در دست داشت آیا

می‌توانستیم موقعیت دفاعی خود را به موقعیت تهاجمی مبدل کنیم ؟

پرسیدم: «کی به آنجا خواهیم رسید؟»

آنتونی گفت: «بدنه‌ی اصلی سپاهیان ما اینجاست و ما دو یا سه روزه به آن جا می‌رسیم. باید ناوگانمان را نجات دهیم. اگر راههای ورودی اکتیوم امن نباشد، اوکتاویان خطوط ساحلی را اشغال می‌کند و نمی‌گذارد آذوقه به کشتیهای ما برسد.

«بقیه سپاه چه می‌شود؟»

«آنها در اولین فرصت به ما ملحق خواهند شد. هنوز نمی‌دانم اوکتاویان چه مقدار نیرو پیاده کرده؟»

حمله‌ی اوکتاویان عقب زده شد. او سعی کرد نیروی دریایی مارا برای نبرد به دریای آزاد بکشاند و حدس می‌زد کشتیهای ما از نیروهای مسلح خالی است و البته درست حدس زده بود. اما فرماندهان به سرعت چاره‌ای اندیشیدند و ملوانان و پاروزنها را با لباس سربازان مجهز کردند و بر روی عرشه فرستادند. پاروها در موقعیت جنگی قرار گرفت بطوری که اوکتاویان تصور کرد آنها آماده نبرد هستند. این حیله‌ی خوبی بود و اوکتاویان را فریفت و او عقب کشید و به تنها لنگرگاهی که به روی او باز بود رفت.

ما سخت تاخته بودیم تا هر چه سریعتر به اکتیوم برسیم. منظره‌ی سواحل صخره‌ای آن منطقه این حقیقت تلخ را آشکار کرد که در مواقع اضطراری هیچ مواد غذایی در این منطقه پیدا نمی‌شود.

انتظار نداشتم آنتونی پا به پای من حرکت کند. او با عزمی جزم و شتاب فراوان به سوی مأموریت خود روان شد. هیجان و اضطراب به من قوت بخشیده بود و زیاد از او عقب نماندم.

در سحرگاهی خاکستری از فراز تپه‌ها، خلیج دراز و طولانی را دیدم. که ناوگان ما در انتظار بود. خلیج گنجایش سیصد کشتی جنگی را داشت و آنها تسخیرناپذیر به نظر می‌رسیدند. وقتی آنها را دیدم احساس غرور کردم.

به سوی دهانه‌ی خلیج رفتیم. زمینهای ساحلی پشت، مردابی و بدون درخت

بود. نمی‌توانستیم زیاد به خط ساحلی نزدیک شویم زیرا وضع زمین مناسب نبود. مارهای زیادی در میان علفها به چشم می‌خورد و دسته‌های حشرات از اطراف ما به هوا بلند می‌شد. تا آنجا که چشم کار می‌کرد دروازه‌های محافظ، حصار و موانع ایذایی در اطراف اردوگاه به چشم می‌خورد. من و آنتونی به سوی دروازه رفتیم و نگهبان، اسم رمز را از ما پرسید. آنتونی فریاد زد: «به هرکول قسم که آنتونی هستم. چه کلمه ی دیگری نیاز است؟»

با ناباوری دیدم که نگهبان کسی دیگر را صدا زد تا تصدیق کند او براستی آنتونی است زیرا خود او آنتونی را از نزدیک ندیده بود. دروازه‌ها باز شد و داخل شدیم. سربازان بسیار سخت و در هم بودند زیرا زمستان در این منطقه بسیار سخت می‌گذشت.

آنتونی فریاد زد: «شما سربازان خوشبختی هستید زیرا نخستین بار دشمن را شما دیدید.»

شنل ارغوانی آنتونی کثیف و گلی و آلوده شده بود اما او با روحیه‌ای بالا با سربازان سخن می‌گفت و به آنها اطمینان داد که سپاهیان در راهند. «کانیدوس با یازده لژیون از پاترا حرکت کرده. سپاهیان دیگری نیز در راهند و سواره نظام نیز بزودی خواهد رسید. فرمانده‌ی پادگان مارکوس گراتیوس به ما خوشامد گفت و ما به سختی از اسب به زیر آمدیم. پاهایمان می‌لرزید و انگار زمین زیر پایم ثابت نبود.

دروازه‌ها بسته شد. آنتونی شانه‌ی فرمانده را چسبید. «چند نفر از آنها آمدند؟ اوضاع خیلی بد است؟»

گراتیوس گفت: «لشگر بزرگی است. اما مرا دعوت نکردند تا آنها را بشمارم.» بعد خنده تلخی کرد: «از این جا پیداست که حدوداً هشتاد هزار نفراند. نمی‌دانم چند لژیون هستند و کدام لژیونها. اما یقیناً همه رومی هستند و نیروی غیر رومی ندارند.» همان موقع برای ما آب گرم و حوله آوردند تا دست و صورت بشوییم.

آنتونی دستهایش را نگه داشت تا بر روی آنها آب بریزند. پرسید: «کجا هستند؟»

«آنها اردوگاهی در زمینهای شمالی مرتفع بر پا کرده‌اند.»

زمینهای مرتفع! آنها با هوش بودند.

«جای خوبی است اما آب ندارد. برای تهیه آب باید به دهانه رودخانه بروند یا به چشمه‌های زمینهای پست‌تر.»

نقطه ضعف آنها این جا بود.

«از شمال به راحتی نمی‌توان آن را دور زد و حمله از جنوب هم مشکل است. جلگه‌ی هموار زیر دست را می‌توان به عنوان میدان نبرد برگزید.»

آنتونی گفت: «یا به عنوان اردوگاه.باید در آن جا مستقر شویم در این صورت به هر دو طرف دهانه‌ی خلیج مسلط هستیم.»

گراتیوس گفت: «جایی که اوکتاویان لنگر انداخته فقط در هوای خوب قابل استفاده است اما در هنگام توفان از سه جهت در معرض وزش تند بادهاست.»

غذا را آوردند. اگر چه از گرسنگی سرم به دوران افتاده بود اما اشتها نداشتم. چند نوع پرنده بریان سر میز گذاشتند.

گراتیوس گفت: «در این مرداب پرندگان شکاری زیادی پیدا می‌شود. علاوه بر آن به راحتی می‌شود ماهی گرفت، اما در مورد شراب، متاسفانه جیره نظامی ما چندان تعریفی ندارد.»

آنتونی گفت: «مهم نیست. برای رفع تشنگی کفایت می‌کند. اما راستی یادم رفت برای سرعت عمل شما در ترتیب دادن آن حیله‌ی جنگی، منظورم پوشاندن لباس رزم به سربازان است، از شما سپاسگزاری کنم.»

فرمانده لبخندی زد: «متشکرم امپراطور.»

می‌باید فعلاً در این قرارگاه نظامی بمانیم. بعداً وقتی سپاهیان ما از راه می‌رسیدند به ستاد فرماندهی نقل مکان می‌کردیم.

با آن که بسیار خسته بودم اما خوابم نمی‌برد. برای ما تختخوابهایی کوچک تاشو مهیا کرده بودند. گفتم: «بگمانم جایمان مثل سنگ سفت باشد.»

آنتونی گفت: «سربازها باید سخت باشند.» او رواندار را برداشت و آن را پهن کرد اما یک لحظه دستش را جلو چشمانش گرفت. قبلاً ندیده بودم این کار را انجام دهد.

«با تجهیزاتی مثل این، سربازها چطور می‌توانند استراحت کنند؟»

«برای استراحت به بیرون از چادر می‌روند.» لبخندی زد و خوابید.

قبل از سحر بیدار شدم. از سرما می‌لرزیدم، رواندار به تنهایی کافی نبود. شب قبل لباسهایم را در نیاورده بودم با این حال سردم بود.

ما در اکتیوم و در زیر سقف یک چادر بودیم. این همان صبحگاهی بود که مدتها در انتظارش بودم، اما هرگز فکر نمی‌کردم به این صورت باشد. آنتونی هنوز بیدار نشده بود باید صبر می‌کردم. همه‌ی دعاهایی که بلد بودم برای سپاهیانمان، متحدانمان، بچه‌هایمان و بهبود سرنوشتمان خواندم.

اروس با نوک پا به درون چادر آمد و آنتونی را بیدار کرد. فهمیدم کانیدوس با سپاهیان، نیمه‌های شب از راه رسیده‌اند.

آبی که با آن دست و صورتمان را شستیم آنقدر سرد بود که صورتم را منقبض کرد. وقتی از چادر بیرون رفتیم گراتیوس به ما ملحق شد تا از سپاهیان بازدید کنیم. یازده لژیون، حدود چهل هزار مرد جنگی، دورادور ما اردو زده بودند. به جز اینها هفتاد هزار ملوان و قراولان قرارگاه از قبل در این جا اقامت کرده بودند.

کانیدوس نزد ما آمده سلام کرد: «در خدمتم. هر جا دستور بفرمایید اردو می‌زنیم.»

آنتونی محلی را نشان داد: «بگمانم فعلاً باید نزدیک ما باشید تا بعد.»

آن روز مهندسین و مساحان به کار مشغول بودند. هنگام شب چادر بزرگی به عنوان ستاد فرماندهی برپا شد. در تمام مدت آنتونی و فرماندهان درباره‌ی شیوه جنگ بحث می‌کردند. البته من هم حضور داشتم و این موضوع آهنوباربوس را ناراضی کرده بود.

همه‌ی ما دور میز بزرگی نشسته بودیم و گراتیوس نقشه‌ی بزرگی از منطقه را پهن کرده بود. او محل استقرار نیروهای ما و محل استقرار نیروهای دشمن را مشخص کرد.

چند نفر از فرماندهان سوالاتی کردند. گراتیوس گزارش داد که حدود ده هزار نفر

از ملوانان بر اثر بیماری تلف شده‌اند. اما نمی‌دانیم ازکجا باید نیروهای جانشین را پیدا کنیم؟

قرار شد به محض آن که متحدان به ما ملحق شوند جنگ را آغاز کنیم.

آهنوباربوس گفت: «وقتی بقیه ناوگان ما از راه برسند باید به اکتاویان حمله کنند آن هنگام موقع شروع نبرد زمینی است.»

گراتیوس گفت: «اوکتاویان می‌خواهد ما را تحریک کند که حمله را آغاز کنیم، دیروز با منجنیق بر سر سربازان سنگ و آتش می‌ریختند.»

آنتونی گفت: «باید صبرکنیم تا نیروهایمان تکمیل شود.»

آهنوباربوس گفت: «ناوگان آنها آزاد است که به این طرف و آن طرف برود در حالی که ناوگان ما در تله افتاده است.»

آنتونی گفت: «وقتی که نیروهای ما از راه برسند از این وضعیت بیرون خواهیم آمد.»

باز هم سربازان جدیدی از راه رسیدند و من تنها زن در میان جمع مردان بودم. وقتی با آنتونی و ژنرالها بودم این موضوع زیاد به چشم نمی‌آمد اما وقتی سواره به میان اردوگاه می‌رفتم چشمگیر بود.

این قضیه ناراحت کننده شده بود. چرا تا این حد خود را با آنها متفاوت می‌دیدم. آیا نگاه آنها موجب ناراحتی من می‌شد ؟نگاههای ملامت بار آهنوباربوس در برابر نگاه این سربازان هیچ بود.

همه لژیونها از راه رسیدند و هشت شاه متحد ما با تمام نفراتشان و سیصد سناتور رومی هم در این اردوگاه به ما ملحق شدند.

زنان دیگری نیز به عنوان آشپز، پیشخدمت و خیاط از راه رسیدند. ایراس و چارمین هم آمدند بنابراین دیگر من تنها زن حاضر در آن اردوگاه نبودم. با ظاهرشدن زنان رفتار سربازان در اردوگاه مودبانه‌تر شد و تعداد منازعات کاهش پیدا کرد.

اکنون نوزده لژیون همراه با سواره نظام سبک به همراه داشتیم. حدود یکصد

هزار جنگجو. تعدادمان از اوکتاویان بیشتر بود. تنها نقطه ضعف ما این بود که یک سوم سربازان ما تجربه شرکت در جنگ را نداشتند.

تلاش ما برای گماردن جاسوس در اردوگاه اوکتاویان به نتیجه نرسید. از اردوی آنها به خوبی محافظت می‌شد.

در آستانه نبرد ضیافتی برپا کردیم تا شاهان و ژنرالهای متحد ما در این ضیافت شرکت کنند. این رسمی قدیمی‌بود. چارمین لباسی مخصوص این ضیافت برای من انتخاب کرد و آنتونی زره طلاییش راکه پر از نقوش نمادین بود بر تن کرد. شاهان و ژنرالها از برابر ما رژه رفتند. بعد از آنها سناتورها از جلو ما گذشتند. چادر بزرگی برای پذیرایی از آنها آماده شده بود که آنها را با آتشدانها گرم کرده بودند. چند میز و صندلی برای خوردن غذای سربازان درست شده بود. بقیه باید بر روی زین اسبها و خرقه‌های پشمین بنشینند.

من و آنتونی بر بالای میز دراز نشسته بودیم. آنتونی از جا بلند شد و گفت: «دوستان خوش آمدید. دلم می‌خواهد راحت باشید و هرچه می‌خواهید بخورید و بیاشامید و اگر حرفی دارید فریاد بزنید تا من بشنوم. زیرا اکنون در اردوگاه جنگی هستیم و عازم میدان نبرد.»

غذاها در سینیهای بزرگ از راه رسید، ماهی کبابی. من همراه خود ظروف طلایی زیادی آورده بودم و غذاها در این ظروف جلو میهمانان گذاشته می‌شد. سپس پرندگان بریان مثل غاز و کبک آورده شد و هریک از میهمانان بنا به سلیقه خود غذای مورد علاقه‌اش را برمی‌داشت.

کانیدوس از آهنوباربوس پرسید: «پس نبرد اصلی زمینی است ؟ظرف چند روز آینده باید برای حمله آماده باشیم.»

آهنوباربوس گفت: «باید صبر کنیم تا بقیه ناوگان از را برسد. بدون آنها شروع جنگ احمقانه است. معلوم نیست بعداز این نبرد چه بر سر جمهوری خواهدآمد.»

کانیدوس گفت: «آنتونی جمهوری را حفظ خواهد کرد.»

آهنوباربوس گفت: «تا وقتی این زن با اوست نمی‌تواند از عهده‌ی این کار برآید.»

کانیدوس گفت: «من یک فرمانده‌ام و وظیفه‌ی من پیروزی در میدان نبرد است.

هیچ موضوع دیگری مربوط به من نیست.»

بعد نگاهی سخت به آهنوباربوس انداخت و گفت: «توصیه می‌کنم فکرتان را بر روی ناوگانتان متمرکز کنید و بگذارید بقیه کارها به مسیر خود بروند.»

آهنوباربوس گفت: «چی؟ برای تو اهمیت ندارد که به کدام حکومت خدمت می‌کنی؟ می‌خواهی مثل یک برده ...»

کانیدوس گفت: «اخطار می‌کنم که یک کلمه دیگر نگویی. نمی‌توانی زبان گزنده‌ات را نگه داری؟»

آهنوباربوس غرولند کنان جرعه بزرگی از جامش را نوشید و اخم کرد.

آنتونی از جا برخاست و دستهایش را بالا برد تا همه ساکت شوند. او گفت: «دوستان، متحدان، همقطاران من. همه چیز مهیا شده و شما هریک تخصصها و مهارتهای خاص کشور خود را به همراه آورده‌اید. ما پیاده نظام به سبک یونانی، سواره نظام، فلاخن انداز، کماندار پیاده، کماندار سواره، و قلاب‌انداز داریم که دشمن بیشتر آنها را ندارد.»

او دستش را پایین آورد و جام سنگین طلایی را برداشت: «دشمن ما فقیر است. او مخارج جنگ را به زور از مردم فقیر گرفته، اما ما به مردم چیزی را تحمیل نکردیم و مخارج جنگ را از ثروت خود تامین کردیم. ستایش از خود خوب نیست اما باید به تفاوت خودم و فرمانده دشمن هم اشاره کنم. البته شما سربازانی هستید که در هر شرایطی می‌جنگید اما چه بهتر که فرمانده‌اتان کارآمدتر و شجاع‌تر باشد.»

فریاد شادی حضار بلند شد. «من از جوانی در خدمت سپاه بودم و هم خواسته‌های سربازان ساده را می‌دانم و هم احوال فرماندهان را. من ترس را می‌شناسم. اطمینان را می‌شناسم و خودم را چنان آموزش داده‌ام که از هیچ چیز نترسم. شکست را هم می‌شناسم. بنابراین هم از ناامیدی اجتناب می‌کنم و هم از غرور بیجا. من خوب می‌دانم که نقطه ضعف دشمن نه در کمبود پول است نه در کمبود نفرات و نه در کمبود تجهیزات بلکه در فرمانده‌ی آنهاست. او جسمی ضعیف دارد و در هیچ جنگی به تنهایی فاتح نبوده است.»

سکوتی بر جمع حکمفرما شد. «در نبرد فیلیپی او هم با دشمنی جنگید که من

جنگیدم. معهذا او شکست خورد و من پیروز شدم. اما از آن جا که متحد من بود او را بزرگوارانه در پیروزی خود سهیم کردم.»

البته این موضوع واقعیت داشت اما از آن جایی که اگریپا به صحنه وارد شده بود اوضاع تغییر کرده بود. اوکتاویان می‌دانست که به تنهایی قادر به پیروزی نیست بنابراین سعی کرده بود نقاط ضعف خود را بهبود بخشد.

«اما اکنون بدانید نیروی دریایی ما بسیار نیرومندتر از آنها است. از اگریپا کاری ساخته نیست. درست است که سکستوس را شکست داده، اما سکستوس برده و دزد دریایی بود. اما همان سکستوس قبلاً اوکتاویان را شکست داده بود. لشگریان ما کارآمدتر و سازماندهی شده‌اند.»

صدای آنتونی اکنون به آسمان بلند شده بود: «اما بدانید که باید در این جنگ پیروز شوید و الا نباید دل به شفقت و عطوفت اوکتاویان ببندید. او هیچ یک از این صفات را ندارد. او با من که دوست و همپیمان او بودم و این همه او را یاری کردم چنین کرد، وای بر حال شما ودر این میان طنزی هم وجود دارد. او اعلام کرده با من کاری ندارد و با شما در جنگ است پس با شما چه خواهد کرد!»

نگاهم متوجه پسرکوچک یکی از خدمتکاران شد که زیر میز نشسته بود وگاه و بیگاه تکه‌های غذا از روی میزکش می‌رفت و می‌خورد و خیال می‌کرد کسی او را نمی‌بیند، اما من متوجه او و حالت او بودم. یقیناً بسیار گرسنه بود.

«وظیفه‌ی ما حفظ آزادی و هدیه کردن آن به رومیهاست که اکنون برده‌ی اوکتاویان شده‌اند.»

فریادهای شادی به هوا بلند شد.میهمانان از جا بلند شده بودند. درست در کنارم متوجه آن پسرک شدم که بر یک طرف خم شد و سرش را بر روی زمین گذاشت.

گفتم: «کانیدوس نگاه کن.» کانیدوس متوجه پسرک شده و به طرف او دوید و زانو زد. پسرک می‌لرزید و سرش را به جلو و عقب تکان می‌داد.

کانیدوس گفت: «سم.» قاشقی برداشت و سعی کرد آن را در بین دندانهای او فرو کند تا زبانش را گاز نگیرد. کنار پسرک جام طلایی شراب من قرار داشت که معلوم

کند تا زبانش را گاز نگیرد. کنار پسرک جام طلایی شراب من قرار داشت که معلوم بود جرعه‌ای از آن نوشیده.

گفتم: «به آن دست نزن.» کار شرابی بود که بار آخر در جام من ریخته بودند و من فرصت نوشیدن آن را پیدانکردم. به دیگران نگاه کردم. حال هیچ یک بد نشده بود. پس فقط قصد مسموم کردن مرا داشتند. اما چه کسی این کار را کرده بود؟ آیا کسی از اردوی اوکتاویان آمده بود؟ پسر جلوی چشمانم جان داد. باید سر جایم بر می‌گشتم و وانمود می‌کردم که هیچ اتفاقی نیفتاده. ضیافت ادامه پیدا کرد. چند شتر را به وسط صحنه آوردند که می‌توانستند برقصند. شعبده بازها و آتشبازها و میل چرخانان میهمانان را سرگرم کردند. مجلس ادامه داشت که متوجه شدم ملوانی به داخل چادر پرید و داد زد: «امپراطور کجاست؟»

آنتونی گفت: «من این جا هستم چه شده؟» هیچ کس متوجه ورود او نشد. او چیزی در گوش آنتونی زمزمه کرد. آنتونی گفت: «دقیقاً چند وقت پیش؟ ... کسی آمد؟... کی باقی مانده؟»

احساس کردم چهره‌ی آنتونی سخت در هم رفت. سپس او به صندلی تکیه داد و آهسته به طوری که کانیدوس، آهنوباربوس و سوسیوس شنیدند گفت: «پایگاه ما در لوکاس که محل تخلیه مواد غذایی بود به طور غافلگیرانه‌ای اشغال شد.»

آهنوباربوس گفت: «کشتیهای آن جا...؟»

«همه سوخته یا غرق شدند. او هنگام غروب زمانی که هیچکس انتظارش را نداشت حمله کرد.»

آهنو باربوس غرید: «وظیفه شما بود که هوشیار باشید.»

آنتونی گفت: «وظیفه او نبود، وظیفه دریا سالار بود. او کجاست؟»

ملوان گفت: «کشتی‌اش غرق شد، به گمانم کشته شد.»

آنتونی سری تکان داد. سوسیوس گفت: «پس اکنون جمعاً به شش اسکادران تنزل پیدا کردیم.»

آهنوباربوس گفت: «که بسیاری از آنها ملوان ندارند.»

کانیدوس گفت: «حالا تخلیه‌ی غذا و اسلحه ولباس درکجا باید صورت بگیرد؟»

آنتونی گفت:«باید این کار را در بنادر جنوبی انجام دهیم و از آن جا با قاطر محموله‌هایمان را به اینجا برسانیم.»

سوسیوس گفت: «این کار بسیار مشکل است.»

«پس باید قبل از تمام شدن ذخایر غذایمان به آنها حمله کنیم. ظرف دو روز.»

شتر رقص خود را تمام کرد و صاحب آن تعظیمی به میهمانان کرد و رفت.

۷۴

آنتونی صفحات فلزی زره را بر تن خود می‌بست. «محکم‌تر بکش.»

اروس تقلا می‌کرد تا بندها را محکم‌تر کند: «مدتهاست که این کار را برای شما انجام نداده‌ام.»

«بله سه سال می‌شود. از زمان حمله به ارمنستان.»

من در آن جا ایستاده بودم و می‌دیدم چگونه یک مرد اندک اندک مبدل به یک جنگجو می‌شود.

صحنه‌ی زیبایی بود در حالی که ازخطرات پیش رو نفرت داشتم.

اروس کلاهخود آنتونی را که برق انداخته بود به او داد. نوارهای چرمی و سینه‌بند فلزی مقام فرماندهی او را مشخص می‌کرد.

بازوها و ساق پای او برهنه بود و سندلهای چرمی تا قوزک پای او را پوشانده بود. شمشیرش را به دست گرفت. شمشیری دو لبه. اروس آن را در سمت راست کمربندش بست و گفت: «عالی جناب همه چیز مرتب است.»

آنتونی گفت: «سپر.»

اروس سپر چهارگوش را به دست او داد.

آنتونی گفت: «آماده‌ام. بیا و مرا ببوس.»

قلبم مثل سنگ سنگین شده بود. آیا آخرین باری بود که او را می‌دیدم.

گفت: «امروز آنها را شکست خواهم داد.» سپس از چادر بیرون رفت. و بر اسبش

جهید و آن را به تاخت در آورد.

دو روز از اشغال بندر لوکاس می‌گذشت. بسیار مهم بود که ضربه دشمن هر چه سریع‌تر پاسخ داده شود. چرا باید تأخیر می‌کردیم. بزودی دچار کمبود مواد غذایی می‌شدیم.

اشغال لوکاس مشکل تخلیه بار و نیرو را برای اوکتاویان حل کرده بود. او دیگر از توفان هراسی نداشت. ناوگان او در محل امنی بود و ما در تنگنا افتاده بودیم. ما برتری نظامی خود را به آرامی از دست داده بودیم. راه ارتباطی ما با مصر قطع شده بود. آن شب، قبل از خواب، به آنتونی گفته بودم که می‌خواستند مرا مسموم کنند. حدس می‌زدم کار آهنوباربوس یا یکی از سناتورها باشد که خیال داشت مرا از سر راه خود بردارد. اما آنتونی معتقد بود رومیها از این شیوه استفاده نمی‌کنند و این روش مخصوص شرقیهاست. او بعد از گفتن این جملات به خواب رفته بود.

اکنون به میدان نبرد شتافته بود و من می‌باید در این جا انتظار بکشم. انتظار، انتظار، انتظار، برایم بسیار ساده‌تر بود اگر همراه او می‌رفتم.

آنتونی تا غروب آفتاب هم بازنگشته بود. نیمه‌های شب بود که بازگشت. با نگاهی به او فهمیدم که جنگی در نگرفته. او کلاهخودش را از سر برداشت و بر روی تختخواب انداخت.

با ناراحتی گفت: «او بیرون نمی‌آید. حاضر به جنگ با ما نیست.»

به او کمک کردم تا زره را از تنش بازکند. لباسش خیس از عرق بود، عرق خشم.

«به سوی اردوی آنها سنگ و آتش پرتاب کردیم. او باروهای تدافعی درست کرده بنابراین نمی‌توانستیم زیاد نزدیک شویم. اما فردا آنها را در هم می‌شکنیم.»

سندلهایش را به گوشه‌ای پرتاب کرد. بعد بر روی صندلی وارفت: «نقطه ضعف او کمبود آب است. ذخیره آبش را از بین می‌بریم. فردا این کار را می‌کنیم. باید چشمه‌هایی که آب اورا تأمین می‌کنند تصرف کنیم.»

گفتم: «اما حالا باید استراحت کنی.»

قبل از آن که سپیده کاملاً بدمد. آنتونی و نیروهای سواره نظام از طرف شرق به اوکتاویان حمله بردند. شاهان مشرقی همراه او بودند. لژیونهای رومی آماده بودند تا به محض دریافت علامت از سوی دیگر حمله را آغاز کنند.

این بار وقتی بازگشت لباسهایش کثیف بود. سپرش از ضربات شمشیر و برخورد تیرها چاک چاک و شمشیرش کند شده بود. اما باقامتی افراشته راه می‌رفت. وقتی کلاهخودش را برداشت چهره‌اش بدون حالت بود. به سوی او دویدم تا ببینم آیا زخمی شده؟

با حالتی گیج پرسید: «زخمی؟ منظورت زخم جسمانی است؟»

«بله، منظورم همین است. آیا چیزی به سرت خورده؟»

«نه، نه. زخم نه.»

«چی شده، چشمه هارا گرفتی؟»

«بله جنگ سختی درگرفت. وقتی منابع آب مورد حمله قرارگرفت آنها وارد جنگ شدند اما دیگر نمی‌توانند از آن جا آبی به دست بیاورند.»

اما قضیه چیزی بیش این بود. «بعد چه؟»

«بعد وارد خطوط دفاعی آنها شدیم و ناچار بودیم به اردوی آنها حمله کنیم اما شاه فالاگونیا و سوارانش به ناگاه ما را تنها گذاشتند و گریختند.»

«منظورت این است که او فرارکرد؟»

«بله مستقیم به طرف اوکتاویان رفت.»

او چه چیزی از این کار نصیبش می‌شد؟ چیزی نداشتم بگویم. «شاید او بود که می‌خواست مرا مسموم کند.»

آنتونی گفت: «به هر حال ما حمله کردیم و سواران آنها به‌سوی ما تاختند و حدس بزن چه کسی فرمانده‌ی آنها بود؟»

«مطمئنم که اوکتاویان نبود.»

آنتونی خنده‌ای کرد: «مارکوس تیتوس، دوست قدیمی ما.»

گفتم: «امیدوارم او را کشته باشی.»

«نه،فرار کرد. باید زنده بماند و خیانت کند. به هر حال او جوان است و عمر طولانی برای خیانت پیش رو دارد.»

«لژیونهای ما وظیفه خود را به خوبی انجام دادند. دیوارهارا فروریختند و ما آنها را در محاصره گرفتیم.»

«اما آنها به رودخانه دسترسی دارند.»

«بله، ولی رودخانه دور است. باید راه آنها را ببندیم.»

آنتونی صورتش را در دستهایش پنهان کرد.

پشت سرش ایستادم و سرم را بر روی سرش گذاشتم: «او متحدی بی مقدار بود. نباید خودت را ناراحت کنی.»

گفت: «چه روحیه خوبی داری.»

گفتم: «تفاوت میان شکست وپیروزی در آن است که بدانیم چه چیزهایی را نادیده بگیریم.»

اوضاع ما بدتر شد. اگریپا به حملات خود به پایگاه دریایی ما ادامه داد. چند بندر دیگر از دست ما رفت. ذخیره مواد غذایی ما به سرعت کاهش پیدا می‌کرد. شنیده بودم سزار در جنگ با پمپیی به چنین وضعی دچار شده بود و سربازانش به علف خوردن افتاده بودند. بدبختانه در این جا علف هم نبود.

نیمه‌های ژوئن بود و من در برابر ستاد فرماندهی نشسته بودم. هوا گرم بود. عرق از سرو رویم جاری بود. خود را با باد بزن کوچکی باد می‌زدم. بوی نامطبوعی از مرداب‌ها به مشام می‌رسید.

تعداد زیادی از سربازان بیمار شده بودند و خبر مرگ آنها هر روز به ما می‌رسید. آنتونی با فرماندهان برای سرکشی کشتیها رفته بودند. پیشانی‌ام را با دستمالی پاک کردم.

وقتی آنتونی بازگشت لبخندی زد. او حتی در بدترین شرایط سعی داشت

روحیه خود را حفظ کند. پرسیدم: «اوضاع چطور است؟»

سرش را تکان داد: «بد.»

سوسیوس گفت: «بدتر از بد. هم کشتیها و هم مردان ما مورد حمله قرار گرفته‌اند. مردان توسط بیماری و کشتیها توسط کرمهای دریایی که چوب را خراب می‌کنند.»

آهنوباربوس سرفه‌ای کرد و گفت: «ببخشید. اگر یپا در بندرگاه امکان قیراندود کردن کشتیها را دارد اما ما در این جا نداریم.»

آنتونی گفت: «من نقشه‌ای دارم. برای به حرکت در آوردن کشتیها از افراد محلی استفاده می‌کنیم. تا جایی که پاروزن‌های بیمار را بگیرند. کشتیها را به سرعت از این منطقه دور می‌کنیم. من شش یا هفت لژیون را همراه خود می‌برم. بقیه در این جا و تحت فرماندهی تو می‌مانند.»

کانیدوس گفت: «من چه باید کنم! صبر کنم تا به من حمله کنند.»

آنتونی با اطمینان گفت: «اوکتاویان گیج می‌شود اما به تو حمله نخواهد کرد. او فقط در صورتی می‌جنگد که اگریپا حضور داشته باشد.»

پرسیدم: «من چه کنم؟»

آنتونی گفت: «سوار بر کشتی فرماندهی می‌شوی. باید از این جا بروی.»

آهنوباربوس دوباره سرفه‌ای کرد، و گفت: «چیز مهمی نیست.»

نزدیک ظهر بود که نسیم ملایمی وزید. آنتونی گفت: «دوستان به زودی باد خواهد وزید و شما رها خواهید شد.»

آن شب باد از جانب کوهستان به ما می‌وزید. ما در مقر خود تنها بودیم. از آنتونی پرسیدم که دقیقاً اوضاع را تشریح کند.

او گفت: «ناوگان ما لطمه ی بزرگی خورد.»

از ناامیدی به گریه افتادم. ناوگانی که آن همه برای ساختنش خرج کرده بودم در معرض نابودی بود.

او دستهای مرا گرفت و گفت: «ناامید نشو. گر چه رویاهای ما سرانجام تلخی پیدا کردند.»

گفتم: «هیچگاه تورا ترک نمی‌کنم. دلم می‌خواهد فقط در کنار تو باشم.»

«اما فعلاً مصلحت آن است که از هم جدا شویم.» گفتم: «دوست ندارم از هم جدا شویم.»

«این تنها بخت ما است راه دیگری نمانده.»

گفتم: «من به دنبال بخت تو و خود تو تا آن سر دنیا هم می‌آیم.»

به او نزدیک شدم و در گوشش نجوا کردم که چقدر او را دوست دارم.

این نبرد بخش دیگری از وجود او را بر من شناساند و هر چه بیشتر از او می‌دانستم بیشتر به او علاقه‌مند می‌شدم.

در ساعات اولیه صبح بر عرشه کشتی جنگی ایستاده بودم و کلاهخودم را دزست بر سرم جابه جا کردم. زره و جوشن فلزی نیز بر تن کرده بودم. زیر کلاهخود کلاهی برای ایمنی در برابر آتش به سر داشتم.

آنتونی گفته بود: «ممکن است بر عرشه کشتی آتش پرتاب کنند و سنگ، سپرت همیشه درکنارت باشد.» از این که مرا ترک می‌کرد ناراحت بود اما امکان رفتن با او نبود. «هر چه سوسیوس می‌گوید گوش کن.»

اگر کشتی مورد حمله قرار می‌گرفت فقط چند قایق کوچک نجات در اختیار داشتیم. اما فرار از صحنه نبرد شایسته من نبود.

گفتم: «بله.» دست او را گرفتم و فشار دادم. جلو دیگران بهتر از این نمی‌توانستم با او وداع کنم.قرار بود دور اپولکوس بچرخیم ودر آن جا دوباره به آنتونی که از راه زمینی حرکت کرده بود، بپیوندیم.

اشیاء گران بها و طلاهایمان را در این کشتی جا داده بودیم که از همه‌ی کشتیها نیرومندتر بود گر چه بسیار سنگین شده بود.

اکنون منتظر بودیم تا مد آب ما را به دهانه‌ی خلیج برساند. پاروزنهایمان به همه عوامل کمکی نیاز داشتند. قبل از بر افراشتن باد بانها باید تا آن جا که می‌توانستیم جلو برویم تا باد بعد از ظهر آغاز شود.

کشتیهای اگریپا در مدخل خلیج بودند اما نگرانی نداشتیم زیرا کشتیهای مجهز آنها در اختیار اگریپا بود و از کشتیهای اوکتاویان کاری ساخته نبود.

هنگام ظهر، هنوز از باد خبری نبود. دریا مثل میزی مرمرین صاف و صیقلی بود.

همه چیز آماده بود. ما شش لژیون به همراه داشتیم. ترجیح می‌دادیم تا دشمن را غافلگیر کنیم وبه سرعت بگذریم. البته خوش خیالی محض بود. کلاهخودم داغ شده بود. کمانداران و زوبین اندازان در برج کشتی آماده بودند. در دماغه و پاشنه کشتی دو منجنیق کارگذاشته شده بود.

به علامت سوسیوس کشتیها به حرکت درآمدند. نزدیک به سیصد کشتی بودیم و حفظ آرایش جنگی آنها کار مشکلی بود. نخستین ردیف کشتیها از دهانه خلیج به سلامت بیرون رفتند. کشتی ما جلوتر رفت و به دهانه خلیج رسید. اکنون جنب و جوش در میان کشتیهای دشمن دیده می‌شد. رونتس فرمانده‌ی کشتیهای دشمن آماده‌ی نبرد می‌شد. او با یک کشتی شش ردیفه به سوی ما می‌آمد. درکنار او دو کشتی دیگر پیش می‌آمد. آنها آماده‌ی تیراندازی به ما می‌شدند. پشت سر آنها دسته‌های دیگر کشتیها وارد عمل می‌شدند.

سوسیوس نعره زد تا از سنگهای پرتابی در امان بمانیم. سپس به مردانش دستور حمله متقابل داد. گلوله‌های آتشین درکنار کشتی به آب می‌افتاد.

دو کشتی کوچک به نزدیک ما رسیدند و یکی از آنها خود را به ما چسباند اما ملوانان ما آن را با زور تیرهای چوبی پس زدند و منجنیق ما سنگ بزرگی به عرشه دومی پرتاب کرد که به شدت به آن ضربه زد و عرشه‌ی آن را خرد کرد.

چند کشتی دیگر هم درگیر نبرد شده بودند. سوسیوس فرمان داد سریع‌تر حرکت کنیم. فقط می‌توانستیم با پرتاب آتش کشتیهای دشمن را از حمله به کشتیهای خودی بازداریم.

اکنون بیرون از خلیج و آزاد بودیم اما متاسفانه هیچ بادی نمی‌وزید. چرا امروز باد بند آمده بود؟ پاروزنها نمی‌توانستند مدت زیادی با همین سرعت پارو بزنند و کشتیهای دیگر پشت سرما منتظر بودند تا از دماغه خلیج بیرون روند و بعد بناگاه از

دور مه غلیظی را دیدم که دریا را پوشانده بود و پیش می‌آمد و ما را در خود غرق کرد. اکنون دیگر اطرافمان را نمی‌دیدیم.

می‌باید فقط به سمت جلو پارو بزنیم و ناچار بودیم از سرعت خود بکاهیم. به نرده‌های عرشه چنگ زده بودم تا بلکه بتوانم چیزی را ببینم و در میان مه منظره‌ی باور نکردنی دیدم. کشتیهای شش ردیفه اگریپا را دیدم که مثل گله ای شیر پیش می‌آمد.

سوسیوس فریاد زد: «جهت را عوض کنید.» قصد او این بود که از طرفین مورد حمله قرار نگیرد. «آماده پرتاب آتش.» سربازها بر روی برجها دویدند.

اما کشتی ما بزرگتر از آن بود که به راحتی بتواند تغییر مسیر دهد. کشتی اگریپا به کشتی ما برخورد و من برروی عرشه پرتاب شدم و به حلقه طنابی چنگ زدم تا خودم را نگه دارم. بلند شدم و متوجه شدم بدنه‌ی سخت کشتی ما از آسیب در امان مانده. سربازان ما بارانی از تیرو آتش بر آنها می‌ریختند.

دشمن سعی می‌کرد راه ما را به سوی دریا ببندد. نعره‌ای را شنیدم که می‌گفت: «ملکه را اسیر کنید.» آیا خود اگریپا بود؟

سوسیوس نعره‌ای زد: «برگردید.»

گفتم: «برگردیم؟ بعضی از ما می‌توانند بگریزند.»

«فایده‌ای ندارد تعداد آنها بسیار بیشتر از ماست.»

من قدرت دستور دادن داشتم اما تجربه کافی نداشتم پس با نهایت شرمساری باید باز می‌گشتیم و به کشتیهای دیگری که هنوز فرصت خارج شدن از خلیج را پیدا نکرده بود می‌پیوستیم. از شدت خشم و ناامیدی به گریه افتادم.

دوباره به قرارگاه خود بازگشتیم. چه زندان نفرت انگیزی، خالی و متروک بود. آنتونی رفته و از کوهستان گذشته بود تا به اپولوکوس برسد و ما به آن جا نرسیده بودیم.

خود را بر روی تخت انداختم وانگشتانم را مشت کردم.

وقتی آنتونی از این واقعه با خبر شد بازگشت. او نیز مایل نبود مابقی لشگریان و ناوگان را ترک کند. حالا همه ما در نقطه‌ی آغاز بودیم. البته چند کشتی نیز از دست داده بودیم.

آنتونی گفت: «باور نکردنی است. مه در آن ساعت روز واگریپا که به همان هنگام سرو کله‌اش پیدا می‌شود.

گفتم: «فراموش نکن که باد هم اصلاً نوزید.» گویی خدایان ما را رها کرده بودند و محکوم به شکست بودیم. اما نباید به خودم اجازه می‌دادم که چنین فکر کنم.

آنتونی در فکر بود. او نیز مثل من فکر می‌کرد. خدایان از امتحان کردن ما لذت می‌برند و از این که ببینند خمیره‌ی ما چیست.

آنتونی گفت: «باید حمله‌ای از طرف رودخانه لوردس بکنیم.»

هوا خوب بود و باد گویی برای آن که ما را مسخره کند به خوبی می‌وزید. آنتونی حمله‌ای را با کمک سواره نظام تدارک دیده بود. الیوس با دولژیون پیاده نظام پشت سر او حرکت می‌کرد. کانیدوس و دیگر سربازان در انتظار علامت حمله می‌ماندند.

آنها می‌باید از طرف شرق به رودخانه نزدیک شوند. اگر دشمن غافلگیر می‌شد آنها پیروز می‌شدند. نیروهای اوکتاویان از کمبود آب رنج می‌بردند. باید آب دریا می‌نوشیدند.

لباس رزم بر تن کردم و بر اسب سوار شدم و منتظر ماندم. کانیدوس به کنارم آمد و سلامی کرد. اسب لاغر بود، کلاهخودش در آفتاب می‌درخشید.

«امروز اگر خدایان بخواهند اوضاع به نفع ما پیش خواهد رفت.»

بله، اگر خدایان بخواهند، اما آنها سر سختانه با ما مخالفت می‌کردند.

پشت سر ما لژیونها بی صبرانه در انتظار بودند. بوی چرم تسمه‌های لباسشان را استشمام می‌کردم.

از کانیدوس پرسیدم: «روحیه‌ی سربازان چطور است؟»

«روحیه آنها بتدریج دارد خراب می‌شود. هر روز از اردوگاه دشمن پیامهایی با تیر پرتاب می‌شود و آنها را تشویق به تسلیم می‌کنند.» و سپس نگاه او متوجه سربازان

شد.

از دور می‌دیدم که در ساحل رودخانه نقاطی در حال حرکتند. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید به جز صدای مرغان دریایی.

دهانه‌ی اسب را فشردم و منتظر ماندم،می‌لرزیدم. سربازان بند زره خود را محکم می‌کردند و کلاهخودشان را به سر می‌گذاشتند. بعد از دوردست صداهایی برخاست.

کانیدوس فرمان داد: «آماده.» صدای شیپوری از ساحل رودخانه به گوش رسید. صدای شیپور حمله نبود بلکه فرمانی بود برای پیشروی. سربازان از تپه بالا رفتند.

صدای حمله کنندگان بناگاه قطع شد. چه اتفاقی افتاده بود؟ در نیزار تپه بودم اما چیز زیادی نمی‌دیدم. بعد صداهایی از ته حلق و نعره‌هایی وحشیانه شنیدم. کانیدوس و سربازانش هنوز بالا می‌رفتند اما بعد متوقف شدند. دیدم سوارانی به سوی غرب می‌رفتند اما نمی‌دانستم که هستند؟ آیا آنتونی حمله را رهبری می‌کرد. صدای جنگ اکنون به گوشم می‌رسید. حتی اگر کسی این صدا را قبلاً نشنیده باشد به راحتی آن را تشخیص می‌دهد.

لحظه نبرد فرا رسیده بود. قلبم به شدت می‌کوبید. آن لحظه بحرانی و حساس رسیده بود و من به آن خوشامد می‌گفتم اگر چه از آن هراس داشتم. و بعد سواره نظام آنتونی را دیدم که دو شاخه شد. یک شاخه بطرف غرب رفت و مابقی آنها به طرف ما آمدند.

چه اتفاقی افتاده بود. کانیدوس دیگر درکنارم نبود تا از او بپرسم. لژیونها متوقف شدند صدای شیپوری به گوش رسید. عقب نشینی! چرا باید عقب نشینی می‌کردیم؟ آنتونی چهار نعل به سوی ما آمد.

پرسیدم: «آنتونی چه شده؟»

«آمینتاس فرار کرد و سوارانش را با خودش برد.»

آمینتاس ستون اصلی سواره نظام ما بود. نزدیک بود از اسبم به زیر افتم.

«حمله‌ای صورت نگرفت، به ما خیانت کردند.»

پس رودخانه ایمن بود و اکتاویان می‌توانست هر چه بخواهد آب بردارد.

با مابقی سواران به اردوگاه بازگشتیم. آنتونی فوراً به‌درون ستاد رفت. اروس به دنبال او رفت اما با چهره‌ای درهم بیرون آمد. سربازان جلو در جمع شده بودند و می‌خواستند امپراطور برای آنها توضیح دهد چه اتفاقی افتاده، سوسیوس هم نتوانست به داخل برود و عصبانی بود و فحش می‌داد.

آنتونی می‌باید بیرون بیاید و توضیح دهد اما در از داخل قفل شده بود. با صدای بلند گفتم: «در را باز کن.»

جوابی نیامد.

فرمان دادم: «به نام ملکه‌ی مصر در را باز کن»هنوز سکوت بود. در زدم و گفتم: «ملکه مصر می‌خواهد وارد شود.»

«در خواست ملکه فعلاً قابل اجرا نیست.»

چطور جرات می‌کرد جلو این همه مرد مانع ورود من شود.

گفتم: «همسر تو وارد خواهد شد.»

آن موقع بود که در را باز کرد. وارد شدم، آنتونی مثل تکه سنگی برروی صندلی نشسته بود و به جلو خیره بود. جلو ایستادم و صبر کردم تا سرش را بالا بیاورد.

گفتم: «آنتونی. نمی‌توانی خودت را پنهان کنی.»

سرش را بالا آورد: «می‌توانم چند دقیقه برای خودم خلوت کنم؟»

گفتم: «حالا نه، درست بعد از...»

«بعد از چی؟ بعد از نبرد؟ نبردی که واقع نشد؟ یا بعد از فرار آنها؟»

«هر چه بود به هر حال باید چند کلمه با سربازانت صحبت کنی.»

«چه بگویم؟ که مهمترین سواران ما نزد اکتاویان رفته‌اند؟»

به من نگاه کرد و گفت: «همه می‌گویند من احمقم که به تو تکیه کردم. زیرا تو فقط می‌خواستی از قدرت من استفاده کنی و سرزمینهایی را متصرف شوی. و من این کار را کردم حتی این جنگ...»

حالا باید این کلمات حقارت بار را می‌شنیدم. اما به یاد آوردم که او از آنچه رخ داده عذاب می‌کشد. او عصبانی بود و چند لحظه بعد پشیمان می‌شد.

گفتم: «از این که چنین می‌اندیشی متاسفم اما یادت باشد من بیشتر از تو لطمه خوردم. تمام ثروتم را درگرو این جنگ گذاشتم و مملکتم نیز در خطر است.»

«تو فقط به فکر کشورت هستی. چیز دیگری برای تو اهمیت ندارد؟» گفتم: «حالا وقت این حرفها نیست. تو امپراطور هستی و می‌باید با مردانت حرف بزنی.»

«آه، بله، یادم آمد. اما عملیات زمینی ما محکوم به شکست است. من نمی‌توانم...» نزدیک بود به گریه بیفتد. «نمی‌دانم قدم بعدی باید چگونه باشد. نمی‌توانم جلو رویم را ببینم.»

«لازم نیست از قدم بعدی حرف بزنی. آنها فقط می‌خواهند رهبر خود را ببینند و باور کنند که هنوز به خود اعتماد داری. آنتونی اگر سربازانت اعتماد به تو را از دست بدهند این نبرد از پیش محکوم به شکست است.»

«کدام نبرد؟ نبردی در کار نیست.»

گفتم: «بعداً در این باره تصمیم بگیر. فعلاً با آن‌ها حرف بزن.»

او سری تکان داد: «بسیار خوب چنین می‌کنم.»

او بیرون رفت. با سربازان حرف زد و شوخی کرد. صدای آنها را می‌شنیدم که می‌خندیدند. آنها را متقاعد کرد. آرام شدم. هنوز امید بود.

آن شب قرار بود آهنوباربوس و سوسیوس بعد از شام برای مذاکره نزد ما بیایند. ناوگان ما صدمه خورده بود و یکی از شاهان وفادار به ما به نام تارکونیموتوس در نبرد کشته شده بود.

گفتم: «می‌بینی، همه خیانتکار نیستند. او دور از وطن خود و برای ما کشته شد. اگر دست از جنگ برداری خون او بیهوده بر زمین ریخته شده.»

«باید عده زیادی کشته شوند تا خون او بیهوده بر زمین ریخته نشده باشد؟ پس چرا اینها نیامدند. خسته‌ام.»

صبر کردیم و انتظار ما به درازا کشید. سر انجام سوسیوس با چهره‌ای در هم ظاهر شد.

آنتونی گفت: «خوش آمدی. نمی‌خواهم معطلتان کنم به محض آنکه

آهنوباربوس بیاید...»

سوسیوس گفت: «او نمی‌آید، ارباب او رفته، و یاداشتی هم به جا گذاشته.»

آنتونی با دستی لرزان نامه را گرفت و خواند. بعد گفت: «او مثل یک ملوان واقعی در تاریکی شب گریخت. خنده دار است.»

نامه را گرفتم و خواندم در نامه‌اش چیزی بود که مرا به فکر انداخت پرسیدم: «دیشب حالش چطور بود؟»

«سرفه می‌کرد و شام هم نخورد.»

«شاید حالش بد بوده و می‌خواسته در تنهایی بمیرد و فکر کرده اگر از صحنه‌ی جنگ بگریزد اوکتاویان بر بازماندگان او ترحم خواهد کرد.»

سوسیوس گفت: «مایملکش را جا گذاشته حتی زرهش را.»

آنتونی گفت: «سوسیوس تو هم اگر می‌خواهی می‌توانی به دنبال او بروی اما همین حالا برو.»

سوسیوس ناراحت شده بود.

«زیرا از این به بعد اگر کسی فرار کند و به دست من بیفتد او را خواهم کشت. این کار بد جوری دارد شایع می‌شود و باید جلو آن را بگیرم! اما تو دوست من. به تو امان می‌دهم.»

«ارباب.»

«بسیار خوب. اما آخرین فرصت تو بود.» و جامش را بالا برد و آن را تا ته نوشید.

شراب، باز هم او به شراب خواری افتاده بود.

آنتونی گفت: «باید توجهمان را معطوف به کشتیهایمان بکنیم. وضعیت ما چگونه است؟»

سوسیوس گفت:« به اندازه کافی پاروزن و ملوان نداریم. بقیه ملوانان از لحاظ جسمانی و روحی در وضع خوبی نیستند، ذخیره‌ی گندم ما کم است و فرار نا فرجام روحیه آنها را در هم شکسته.»

«بله.»

آنتونی اخمی کرد و گفت: «پس بزودی باید پارو بزنند.»

سر انجام آماده خواب شدیم. اما در خلوت با هم حرفی نزدیم. کلمات معنای خود را از دست داده بودند. درست در لحظاتی که پا به آستانه دنیای خواب گذاشتیم، پیغام دیگری رسید. دو تن دیگر از فرماندهان ما در تاریکی شب گریخته و به اردوی اوکتاویان پناه برده بودند.

۷۵

یک بار اولمپیوس به من گفته بود: «باید مردان را هنگام شکست شناخت.»

آنتونی ناامیدتر از همیشه بود. بدتر از آن که شکست خورده باشد. درست مثل کشتی که چوبهایش یکایک ترک بر می‌دارند.

یکی از شاهزادگان و یک سناتور در حال فرار دستگیر شدند. آنتونی برای عبرت بقیه دستور قتل آنها را داد. این کار جلو فرار فرماندهان را گرفت. اما سربازان معمولی دسته دسته می‌گریختند و به اردوی اوکتاویان پناه می‌بردند. پیامهای دعوت به فرار و تسلیم و اتهامات گوناگون علیه ما دایم بر سرمان فرود می‌آمد. هجونامه‌ها در میان سربازان دست به دست می‌شد. و مرا ناراحت و عصبی می‌کرد. آیا باید آنها را به آنتونی نشان می‌دادم؟ آیا باز هم چون گذشته با خواندن آنها می‌خندید؟ او بسیار شکننده شده بود و می‌ترسیدم او را کاملاً در هم شکنم.

غش و ضعف! غش کردن از گرما. خیس شدن از عرق. این بود حال و روزگار ما در ماه ژولای و در اکتیوم. ماه ژولیوس سزار. شب تولد سزار را همراه با چند میهمان، خیس از عرق جشن گرفتیم. زیر نور مهتاب نشسته بودیم و ماه هم گرما بالا می آورد. غذای ما شامل لوبیای پخته و نان مانده و ماهیهای بی‌مزه‌ی خلیج بود.

لابد در همین زمان هوراس شراب خنکش را سر می‌کشید و ما را در اشعار خود هجو می‌کرد.

دلیوس شراب گرم و نارس خود را نوشید و صدای نامطبوعی که حاکی از انزجار

او بود از خود در آورد.

اکنون رفتار آنتونی در جمع تغییر کرده بود و او می‌توانست باز هم بر جمع فرمان راند.

او جامش را بالا برد و فریاد زد: «به سلامتی سزار.»

همه به سلامتی سزار نوشیدند در حالی که این فکر در سرشان بود اگر سزار در این شرایط گیر افتاده بود چه می‌کرد.

خود من هم در شرایط روحی متزلزل و نابسامانی بودم. به خودم تلقین می‌کردم این وضعیت بر اثر محدودیت جیره‌ای غذایی ماست. بیماری آهنوباربوس هر چه بود علایم آن را دور و برم می‌دیدم. گاه گاه کسی سرفه‌ای می‌کرد. سناتورها مدتها بود لباسهای رسمی خود را نمی‌پوشیدند و به لباسی ساده قناعت می‌کردند و دیگر کسی آنها را از افراد عادی نمی‌شناخت. به غذایم نگاه کردم. گرسنه بودم اما میلی به خوردن نداشتم. یکی از سناتورها پرسید: «چرا با تمام نوزده لژیون به آنها حمله نمی‌کنیم؟»

«اگر می‌توانستیم می‌کردیم. اما آنها موانع و استحکامات دفاعی محکمی دارند.»

«خوب پس آنها را محاصره کنیم.»

«متاسفانه نمی‌توانیم زیرا منجنیق و باروکوب نداریم باید دست به اقدام بزنیم اما باید مطمئن شویم که اقداممان درست است. نباید اشتباهی مرتکب شویم.»

همه در فکر فرو رفتند. مطمئن بودم که هرکس در فکرش نقشه‌ای برای حمله دارد حتی غیر نظامیان هم در این مسائل ادعای تخصصی می‌کردند.

یکی از سناتورها گفت: «ژنرال آنتراتینوس اسپارتی ما را ترک کرده و بریتوس هم یوغ خاندان بطالسه را از گردن برداشته.» سپس با حالتی خشم آلود به من نگاه کرد.

گفتم: «بریتوس همیشه برای ما دردسر آفرین بود. میدان جنگ محل آزمایش افراد است. اما کونیتوس و دیدیوس در سوریه و سه لژیونش با ما هستند. او به ما وفادار است.» لبخندی زدم می‌دانستم تفاوت میان اردوگاه ما و اکتاویان نه در نوع شرابهای مان بلکه در رقابت و اختلاف میان رهبران ماست و این به ضرر ما بود.

یک نفر گفت: «توجه کرده‌اید که تا به حال کسی از اردوی دشمن به ما پناهنده نشده؟»

دسته‌ای پشه به سوی ما هجوم آوردند، همه سعی کردند با دست این حشرات را از خود دور کنند. شام به آخر رسید. میهمانان پراکنده شدند و به چادرهای خود رفتند.

من و آنتونی به ساحل رفتیم. ناوگان ما زیر نور مهتاب پیدا بود.

گفتم: «امشب خوب جواب همه را دادی.»

«اگر نمی‌دادم شایعات زیادی آغاز می‌شد. اما همه آنها ناراضی‌اند. همه می‌ترسند.» بعد خنده‌ای کرد و گفت: «تو خیلی لاغر شده‌ای. حالت خوب است؟»

گفتم: «بله.» دروغ می‌گفتم زیرا نمی‌باید او را نگران می‌ساختم. سرم را به بازویش تکیه دادم.

یک ماه گذشت و ماهنوز در حال بخار شدن بودیم. ذخیره غذایمان کمتر شده بود و هر روز ملوانان مرده را از کشتیها به ساحل می‌آوردند. بدنه کشتیها را خزه و لجن پوشانده بود. می‌ترسیدیم اگر حرکت نکنیم کشتیها به کل غیر قابل استفاده شوند.

آنتونی ساعتهای زیادی را صرف بررسی نقشه‌ها و گزارشها می‌کرد. ما کمتر با هم حرف می‌زدیم. آدمهایی که بی کار در جایی جمع می‌شوند تمایل زیادی برای حرف زدن ندارند. حالم خوش نبود. شاید نوک انگشتان بیماری مرا لمس کرده بود، اما تا آن جا که مقدور بود قضیه را از آنتونی مخفی نگه داشتم. وقتی او از اقامتگاه ما بیرون می‌رفت برروی تخت دراز می‌کشیدم. گاهی اوقات در آن هوای گرم احساس لرز می‌کردم.

چارمین کنارم زانو می‌زد و صورتم را با پارچه‌ای مرطوب پاک می‌کرد.

با تمام شدن ماه سکستلیس و تغییر هوا خلق وخوی آنتونی به حال اولیه بازگشت. یک شب با حالتی گرفته گفت: «وقتش رسیده، می‌خواهم تشکیل شورای جنگی را اعلام کنم. این وضع بیش از این نمی‌تواند ادامه پیدا کند!»

بالاخره تصمیم نهایی را گرفته بود. امیدوار بودم که تصمیمش عاقلانه باشد. کنارش نشستم،گفت: «باید از راه دریا آغاز کنیم. همه راههای زمینی ما خطرناک است. فقط از راه دریا می‌توان فرار کرد.»

«فرار ؟» سرانجام تصمیم به فرار گرفته بود؟ همه این کارها برای این بود که فرار کنیم؟

گفت: «می‌توانی اسمش را عقب نشینی بگذاری.»

«که این همه سپاه و تدارکات بلا استفاده بمانند.»

«باید از همه‌ی اینها همان اول کار یک جا استفاده می‌کردیم. حالا دیگر دیر شده است. بدترین کاری که یک فرمانده می‌تواند بکند آن است که در نبرد امروز با سپاه دیروز بجنگد. اگر بتوانیم بخش اعظم نیروهایمان را به مصر برسانیم و آنها را از سر نو ساز ماندهی کنیم... طرفداران پمپیی توانستند این کار را بکنند.»

این نظریه را نمی‌پسندیدم. اگر نیروهای اوکتاویان ما را تا مصر تعقیب می‌کردند چه؟ دلم نمی‌خواست آن جا بجنگیم.

«بهتر نیست به یونان برویم و در همان نقاط با آنها بجنگیم؟»

«اگر آنها نخواهند بجنگند نمی‌توانیم وادارشان کنیم. ناچاریم صحنه را ترک کنیم.»

«پس چرا اوکتاویان این همه نیرو به این جا آورده؟ این حرف عاقلانه نیست.»

«وقایع عجیب‌تری هم ممکن است اتفاق بیفتد.»

شورای جنگی تشکیل شد و اختلاف نظر عمیقی میان حاضران وجود داشت. ناوگان دریایی و نیروی زمینی هر دو دردسر ساز شده بود. اینها بزرگتر از آن بودند که بتوانند صحنه را بدون سر وصدا ترک کنند و ضعیف‌تر از آن که قابل اعتماد باشند. از یک صد هزار سرباز ما حدود سی هزار بدون آن که جنگی واقع شده باشد کم شده بودند. آنها یا بر اثر مرض مرده بودند یا گریخته بودند.

کانیدوس گفت: «حالا نیروهای ما با دشمن برابر است. بهتراست نیروی زمینی ما به سوی یونان عقب نشینی کند و در آنجا خود را از نو سازماندهی کنیم. اوکتاویان

ما را تعقیب می‌کند ودر آن جا او را به نبرد زمینی می‌کشانیم. ملکه نیز می‌تواند به سوی مصر عقب نشینی کند و در انتظار نتیجه نبرد بماند.»

گفتم: «اما تو از ماندن من در این جا حمایت می‌کردی.»

«آن موقع هنوز اگریپا نیروی دریایی شما را از کار نینداخته بود. راه دیگر هم آنست که کشتیها از حلقه محاصره بگریزند و تا آن جا که می‌توانند کشتیهایی را از مهلکه بدر برند. البته ما به تعدادی کشتی برای حمل آذوقه نیازمندیم والا از بین خواهیم رفت.»

آنتونی پرسید: «در حال حاضر چند کشتی قابل استفاده داریم؟»

سوسیوس پاسخ داد: «سیصد کشتی با احتساب کشتیهای مصری که پاروزن و ملوان برای آنها داریم.»

آنتونی گفت: «پس باید بقیه کشتیها را آتش بزنیم تا به چنگ اوکتاویان نیفتد.»

آتش زدن کشتیهای من؟ حتی فکرش برایم دشوار بود. گفتم: «اما کشتیهای من به اندازه‌ی کافی ملوان وفرمانده دارند و اجازه نمی‌دهم آنها را آتش بزنید.»

یکی از فرماندهان گفت: «تعداد کمی کشتی باقی مانده و ملوانان آنها از تب و اسهال در امان نیستند.»

کانیدوس گفت: «دریا را فراموش کنید. کشتیها از کار افتاده‌اند. آنتونی در دریا تبحر ندارد. او فرماندهی زمینی است. اگریپادر نبرد زمینی تحرک ندارد و اوکتاویان نه در دریا نه در خشکی هنری دارد. پیروزی را باید در جایی جستجو کنید که قویتر هستید.

آنتونی چشمهایش را بست و سر انجام گفت: «باید در دریا بجنگیم.»

دلیوس فریاد زد: «نه این اشتباه بزرگی است.»

آنتونی گفت: «گوش کن. حق با ملکه است. اگر لشکریان ما عقب بکشند نیروی دریاییمان به کل نابود می‌شود. عقب نشینی ازپارت را به یاد داری؟»

گفتم: «شکستن حلقه‌ی محاصره خطرناک‌تر از عقب نشینی نیست. می‌توانیم سه یا چهار لژیون را بر روی کشتیها مستقر کنیم و احتمال پیروزی‌امان را افزایش دهیم.»

آنتونی گفت: «می‌دانم که عقب نشینی بسیار تلخ است. دوبار طعم آن را در ماتینا و پارت چشیده‌ام اما این عقب نشینی به معنای تجدید قوا و سازماندهی است.»

کانیدوس گفت: «اما من چه باید بکنم؟باید تسلیم شوم؟»

«بعد از تمام شدن نبرد دریایی کشتیهایی می‌فرستم تا تو را به آسیا برسانند. و تاآن جا که می‌توانیم اموال وکشتیهایمان را نجات می‌دهیم و به مصر می‌رسانیم. سپاهیان صبر می‌کنند و بعد بطور منظم به آسیا عقب نشینی می‌کنند. کشتیهای اضافه را هم می‌سوزانیم و همه این کارها را ظرف چند ساعت آینده انجام خواهیم داد.»

کانیدوس گفت: «نقشه تو این بود؟»

آنتونی گفت: «من فرمانده هستم. چه کسی به جز من باید تصمیم بگیرد؟»

«اما من به نظر شما اهمیت می‌دهم.»

«حتی اگر آن را نادیده بگیری؟»

«رعایت نکردن جزئیات نظریات شما به معنای نادیده گرفتن آن نیست.»

کانیدوس گفت: «امیدوارم حق با تو باشد.»

جلسه تمام شد. هر دو راه حل مقدار زیادی تلفات و مقدار بیشتری خطر به همراه داشت. انتخاب میان دو راه بسیار مشکل بود اما از وقتی که با اوکتاویان درگیر شده بودم می‌دانستم که آینده‌ی خود و مصر را به خطر انداخته‌ام.

قلب من به درد آمده بود. در ساحل ایستاده بودم به تماشای کشتیهایی که قرار بود سوزانده شوند. همه جور کشتی در میان آنها بود. سه ردیفه، چهار ردیفه حتی هشت ردیفه و نه ردیفه. آنها را با قیر و روغن آغشته بودند تا بهتر بسوزند.

آهی کشیدم و دست آنتونی را فشردم. تماشای سوخته شدن آنها دردناک بود.

او گفت: «چاره‌ای نداریم.»

اکنون آتش از کشتی به کشتی دیگر سرایت می‌کرد. دگل‌ها و بادبانها با رنگی نارنجی می‌سوخت. ثروت من در حال نابودی بود.

آنتونی گفت: «بیا برویم. دلیلی ندارد خودمان را شکنجه کنیم.» محاسبات نادرست ما به این جا رسیده بود.

آتش نیز برای خود صدایی دارد. صدایی شبیه به همهمه و شیون تردیدی نداشتم. اوکتاویان از دور دست ناظر این صحنه بود.

به چادر خود بازگشتیم. هوا درون چادر سنگین بود و پشه‌ها ما را راحت نمی‌گذاشتند. آنتونی زود به خواب رفت اما من مدتی طولانی بیدار بودم.

صبح زود کانیدوس به چادر ما آمد و گفت: «الیوس ما را ترک کرده و نزد اوکتاویان رفته.»

آنتونی هنوز گیج بود و سرش را تکان داد: «پس او هم رفت. او از همه‌ی نقشه‌های ما خبر داشت.»

خشم وجود مرا پر کرد. او خیال فرار داشت اما صبر کرد تا شورای جنگی تشکیل شود و بعد بگریزد و اطلاعات ذیقیمتی را با خود برای اوکتاویان ببرد.

آنتونی نزدیک بود به گریه بیفتد: «من که به او آن همه اعتماد کردم... یادت می‌آید.»

داد زدم: «هیچ چیز یادم نمی‌آید. تو هم فراموش کن، او یک خائن ترسو بیشتر نبود.»

نور صبحدم همه جا را فرا گرفته بود. بیرون دود کشتیهای سوخته آسمان را پر کرده بود.

آنتونی سری به تاسف تکان داد: «دوست من رفت.»

۷۶

آنتونی بادیدن رعد و برق در آسمان نالید: «آیا زئوس هم بر علیه ماست؟» توده‌های سیاه ابر در افق انباشته شد و مانند لکه‌ای سیاه در آسمان پهن شد.

کشتیهای باقیمانده - دویست و سی کشتی به انضمام ششصد کشتی مصری -

در حال بارگیری بودند و لژیونرهای مسلح بر آنها سوار می‌شدند. دستور داده بودیم بادبانها را از آنها خارج کنند تا باعث سردرگمی ملوانان و فرماندهان نشود. بادبانها هیچ گاه در نبرد مورد استفاده قرار نمی‌گیرند. آنها دست و پاگیرند و حرکت را به تعویق می‌اندازند.آخر شب آنتونی فرماندهان را جمع کرده بود و نقشه‌های اصلی را فاش کرده بود. الیوس هم حاضر بود و همه چیزرا شنیده بود. نقشه این بود: ما با تعدادی کشتی باید از باد عصرگاهی استفاده کنیم و به مصر بگریزیم. نقشه‌ی ساده‌ای بود ولی آسان نبود. برای رسیدن به پهنه دریا باید با اگریپا می‌جنگیدیم.

بدترین حالت آن بود که اگریپا در وسط دریا به ما حمله کند و ما نتوانیم از بادبانهایمان استفاده کنیم. پاروزنها به تنهایی نمی‌توانستند مارا نجات دهند.

آنتونی نیروها را به چهار شاخه تقسیم کرد و فرماندهی هر شاخه را به یکی سپرد. اگر اوکتاویان در خلیج به ما حمله می‌کرد قدرت مانور زیادی نداشت و بنابراین ضربه می‌خورد.

آنتونی گفت: «اگردر خلیج به ما حمله کند سرنوشت خشایار شاه در نبرد سالامیس در انتظار اوست. اما او تاریخ را خوانده.او در دریا منتظر می‌ماند. اما تا هنگام وزش باد نباید حرکت کنیم.»

سوسیوس گفت: «اگر نزدیک ساحل حرکت کنیم و اگریپا نتواند به ما حمله کند می‌توانیم به او ضربه بزنیم. کشتیهای ما بزرگترند.»

آنتونی گفت: «او حدود چهارصد کشتی دارد و ما دویست کشتی.»

«اما تعداد سربازان ما درکشتیها خوب است.»

نقشه‌ی خوبی بود و احتمال زیادی داشت تا از زندان اکتیوم بگریزیم. انتظار نداشتیم تا همه‌ی کشتیها بتوانند بگریزند اما می‌باید تعداد قابل ملاحظه‌ای را نجات می‌دادیم.

هوا تاریک شده بود که جعبه‌های طلا و سکه هایمان را به کشتیها حمل کردیم تا اوکتاویان نتواند آنها را ببیند. جواهرات،ظروف طلا و اشیا قیمتی را جمع آوری کردم. تعجب می‌کردم چرا آنها را به همراه آورده‌ام. فکر کردم در صورت لزوم و احتیاج آنها را بفروشم اما حالا خطر غرق کشتی در میان بود و امکان داشت به

دست اوکتاویان بیافتد.

و حالا، در روز حرکت توفان شدیدی پیش رویمان بود.همه ملوانان و سربازان به آسمان می‌نگریستند.آنتونی سوار بر اسب به طرف من آمد و گفت: «فقط توفان را کم داشتیم. زئوس واقعاً از ما متنفر است.»

من گفتم: «اما شاید اقبال خوش به سراغمان آمده؟ ممکن است اگریپا جرأت نکند از جای خود بجنبد. مگر تو یک بار با استفاده از توفان از دام پمپیی نگریختی؟»

«امادرست در جهت توفان باید پیش برویم و این غیر ممکن است و باید صبر کنیم.» و علامتی به سربازان داد.

یک بار دیگر باید صبر می‌کردیم.

توفان آغاز شد. گویی تمام تابستان باران و آب از دریاچه‌ها و مردابها مکیده شده و در جایی ذخیره شده بود. سیل از آسمان می‌بارید و باد شدیدی تمام پهنه خلیج را زیر تازیانه گرفته بود. چهار شبانروز توفان به طول انجامید. در تمام مدت می‌دیدم که کشتیهای اگریپا تغییر جهت می‌دادند تا از ضربه امواج در امان بمانند. آیا خسته نمی‌شدند؟ اما ملوانان ماکه در داخل خلیج در امان بودند استراحت می‌کردند. بعد از چهار روز یقیناً آنها از پا افتاده بودند. اکنون ما بر آنها برتری داشتیم.

روز دوم سپتامبر آنتونی در مقابل چادر ایستاده بود و به آسمان صاف می‌نگریست: «نگاه کن امروز روز حرکت ما است.»

بیرون آمدم. سیل سربازان خوشحال از این که موقع حرکت رسیده‌بود در ساحل آماده حرکت بودند.

یکی از سربازان مسن‌تر از صف خارج شد وبه سوی آنتونی آمد. افسر او فرمان داد: «برگرد سر جایت.»اما او اعتنایی نکرد و پیش آمد و تعظیمی کرد: «خواهش می‌کنم این کار را نکنید، امپراطور مرا به یاد دارید؟»

یکی از چشمهایش نابینا بود و حدقه‌ی خالی آن به چشم می‌آمد.

آنتونی گفت: «نه.»

«من در پارت با شما بودم. گفتم که دوسال در خدمت سزار بودم و دهسال دیگر از خدمت من مانده بود یادتان می‌آید؟»

آنتونی گفت: «یادم آمد، بله.»

سرباز گفت: «من این چشم را در نبرد زمینی از دست داده‌ام. شما نمی‌توانید در دریا بجنگید. جای ما در زمین است.»

آنتونی گفت: «سربازشجاع از توجه تو ممنونم. اما باید از دستورات تبعیت کنی نزد هم قطارانت بازگرد.»

سرباز نگاهی غمگین به ما کرد شانه‌هایش را پایین انداخت و بازگشت.

سناتورها برای حفظ جانشان سوار بر کشتیهای مصری شدند که بنا بود در جنگ شرکت کنند. آنتونی سواربر قایقی کوچک در اطراف کشتیها می‌چرخید و آخرین دستورها را صادر می‌کرد. نورخورشید طوری بر سر و روی او می‌تابید که یک لحظه چهره‌ی جوانیش در نظر من آمد. کارش که تمام شد بر روی عرشه کشتی من آمد.

«از خودت محافظت کن تا به تنارم برسیم.» قرار بود کشتیها همه در آنجا جمع شوند. «خدایان به همراه تو.»

گفتم: «و به همراه تو.»

دستهای یکدیگر را که گرفته بودیم رها کردیم. خداحافظی ما به همین سادگی بود. او به کشتی خود رفت.

نبرد اکتیوم، نبرد برای اکتیوم، نبرد برای فرار از اکتیوم، هرچه می‌خواهید نام آن را بنامید، باید شروع می‌شد.

دلم می‌خواست به دنبال او بروم و در سرنوشت او شریک شوم. خداحافظی ما غم‌انگیز بود. اگر ملکه نبودم به دنبال او می‌رفتم. اما من هم وظایفی داشتم. قید و بندها رهایم نمی‌کرد و نمی‌توانستم کارهایم را نیمه کاره و ناتمام بگذارم باید زنده می‌ماندم وبه مصر می‌رفتم و در برابر حرص اوکتاویان برای بلعیدن مصر ایستادگی می‌کردم.

به ملوانان دستور دادم: «آماده باشید.» و بعد به سوی ناخدا چرخیدم تا دستور حرکت بدهم. دویست کشتی جلو ما آماده حرکت بودند. از جایی که ایستاده بودم

می‌توانستم کشتیهای اگریپا را در دهانه‌ی خلیج مشاهده کنم که راه را بر ما بسته بودند.

به نظر می‌رسید نقشه آنتونی برای کشیدن اگریپا به خلیج در حال انجام بود.

اول صبح بود و خورشید بر ستیغ کوههای شرق می‌تابید. هیچ کشتی حرکت نمی‌کرد. کشتیهای اگریپا هم حرکت نمی‌کردند و به نظر می‌رسید نمی‌خواهند جلوتر بیایند. ما پیش‌بینی این وضع را کرده بودیم و باید به آنها حمله می‌کردیم و به اگریپای کبیر، مسبب شکستهایمان ضربه می‌زدیم.

باد از حرکت ایستاده بود و سطح آب مثل شیشه بود.

نقشه‌ی دوم باید اجرا می‌شد.آنتونی باید یک ساعت دیگر صبر کند تا نسیم ملایمی آغاز شود.

دعا کردم: ای ایسیس بزرگ دستور بده نسیمی بوزد، ما را ناامید نکن. اما به نظر می‌رسید که دعاهایمان بی اثراست. ایسیس مرا تنبیه می‌کرد.

بدون توجه به سربازان و سناتورها با صدای بلند شروع به خواندن دعا کردم. سکوت کامل بود و خورشید اکنون بر آبها می‌تابید.

و بعد احساس کردم که نسیم ضعیفی مانند تنفس نوزاد بر گردن و گونه هایم دست کشید. با صدای بلند فریاد زدم: «ایسیس از تو متشکرم.»

و بعد باد آغاز شد. چینهای خفیفی بر آب افتاد و بعد بزرگتر شد. ملوانان فریادی از شادی سر دادند.

پاروها بالا رفت و کشتیهای آنتونی به سمت دریا حرکت کرد.نیروهای اگریپا آهسته عقب کشیدند و هنوز باد به اندازه کافی شدت نگرفته بود و ملوانان آهسته پارو می‌زدند. اکنون اسکادران ما از خلیج خارج می‌شد و از اکتیوم که برایم تبدیل به یک کابوس شده بود خارج می‌شدیم. چند ماه مصیبت در این بندرگاه متروک به پایان می‌رسید.

وقتی به پشت سر نگاه کردم دو سپاه را دیدم که در دوسو نظاره گر مابودند. بعد آنها پشت تپه‌های شنی از نظرها پنهان شدند.

کشتیها جلوتر رفتند و نسیم مبدل به باد شد. بادبانهایمان را برافراشتیم. نفس

کشیدم. بادی بود پر طراوت.

معلوم نبود اگریپا چقدر به ما اجازه پیشروی می‌داد. هرچه جلوتر می‌رفتیم بهتر بود. شاید او از نقشه ما خبر نداشت، اگرچه بعید بود.

سرانجام کشتیهایش حرکت کردند و آرایش جنگی گرفتند.

بارانی از سنگ و آتش و نیزه و تیر بر سر ما باریدن گرفت. ما نیز به سوی آنها تیراندازی می‌کردیم. بعضی از کشتیها به نزدیک هم رسیدند و با هم تصادف کردند.

اگریپا که نمی‌خواست ما از وسط خطوط کشتیهایش بگذریم کشتیهای کوچکتر را به محاصره‌ی کشتی آنتونی واداشت. خود اگریپا قصد داشت با نوک کشتی کوچکش کشتی آنتونی را سوراخ کند و بگریزد.آنهاپاروها را خرد کردند و سعی داشتند به عرشه‌ی کشتی برسند. در طرف ما کشتیها دشمن با سنگهای گران در هم کوبیده شده بودند. جنگ مغلوبه شده بود.گاهی دو یا سه کشتی با یک کشتی درگیر می‌شدند. درست مثل گله سگی که به گاوی حمله برده باشند و کشتی تنها غرق می‌شد. یکی از کشتیهای کوچک ما بود.یکی از کشتیهای اوکتاویان هم با پرتاب سنگهای سنگین ما در آب فرو رفت و ملوانان آن به آب پریدند. بعد صداها با هم مخلوط شد و تشخیص خودی از دشمن ممکن نبود. در هنگام مرگ همه صداها یکسان می‌شود. دیگر کشتی آنتونی را نمی‌دیدم. از همه جا دود و آتش بر می‌خاست. نردبانها بر روی لبه کشتیها گذاشته شده بود تا افراد به کشتی دیگر حمله کنند.سربازان مسلح با شمشیرهای آخته آماده حمله بودند. آب از فرو رفتن کشتیها و سنگها و تیرها به تلاطم افتاده بود و رنگ آن کم کم به رنگ خون در می‌آمد. صدای خرد شدن چوب کشتیها و نعره‌ی سربازان به گوش می‌رسید. بخشی از سطح دریا در اثر ریختن روغن مشتعل شده بود.

بعد متوجه شکافی در ردیف کشتیهای اگریپا شدم. کشتیهای ما موفق به ایجاد رخنه‌ای شده بودند. اگر سریع حرکت می‌کردیم می‌توانستیم از میان آنهابگذریم.

ناخدا نعره زد: «بادبانها، بادبانها را بالا ببرید.»

چند لحظه بعد بادبانهای ارغوانی رنگ مثل مشتی که انگشتان خود را بگشاید باز و گسترده شد. مابقی اسکادرانها با دیدن بادبانهای کشتی سلطنتی ما

بادبانهایشان را بالا کشیدند. پارو زنها در جای خود قرار گرفتند و پارو زدند. صدها مرد مرده یازنده در آب شناور بودند. زنده‌ها با دیدن ما فریاد می‌زدند و دست تکان می‌دادند. دماغه‌ی کشتی آب را می‌شکافت و به سوی دریاهای آزاد پیش می‌رفت.

اکنون در دریای آزاد بودیم. اما هنوز تیرهای آتشین از همه طرف در آسمان پرواز می‌کردند. از شدت دود به سرفه افتاده بودم کشتی آنتونی را نمی‌دیدم. حالا به سوی جنوب می‌رفتیم. بدرود اکتیوم. کشتیهای دیگر به دنبال ما روان بودند. پشت سر ما جنگ به شدت در جریان بود و امیدوار بودم که این شکاف بسته نشود تا آخرین کشتی هم بتواند بگریزد. باد شدیدتر شده بود. هرچه باد تندتر می‌شد سرعت ما را بیشتر می‌کرد. دعا می‌کردم که بقیه هم بتوانند از آن مهلکه بگریزند.

در دور دستها. چند کشتی جنگی می‌دیدم. آنها می‌باید از جناح چپ ناوگان ما تحت فرمان سوسیوس به این جا رسیده باشند.

به نرده‌ها چنگ زده بودم و به دقت به دریا می‌نگریستم. آب به سر و رویم می‌پاشید. سر انجام متوجه شدم که کشتی چهار ردیفه‌ای به ما نزدیک می‌شود. هنوز نمی‌توانستم تشخیص دهم که خودی است یا غریبه. کشتی نزدیک شد و آنتونی را دیدم که بر روی عرشه ایستاده بود و سر و صورتش سیاه و بازوهایش خونی بود اما سر حال بود و دست تکان می‌داد.

او سالم بود. دستور دادم تا طنابهای نردبانی را پایین بیندازند و او را به عرشه بکشند. همه سناتورها و سربازان بر روی عرشه ایستادند و فریاد سر دادند.

گفتم: «شکر به درگاه خدایان که سالمی.»

«من بله. اما نه همه.»

«چند کشتی توانستند به همراه تو بیایند؟ کشتی فرماندهی کجاست؟»

«ما را بد جوری محاصره کردند مجبور شدم به عرشه کشتی دیگر بروم. نمی‌دانم چند کشتی توانستند فرار کنند.»

گفتم: «آنتونی باید برای همه سخنرانی کنی.»

سرش را زیر انداخت و گفت: «نمی‌توانم.» و به اتاقک زیر عرشه رفت.

به جای او از بقیه معذرت خواستم و از خودم چیزهایی سر هم کردم.

کشتیهای سریع السیر اگریپا ظاهر شدند.اگریپا آنهارا به دنبال ما فرستاده بود.آنتونی بر عرشه ظاهر شد تا فرماندهی کشتیهای ما را بر عهده بگیرد.آنها اکنون از ما جلوتر افتاده و می‌خواستند راه را بر ما ببندند و کشتیهای ما را تصرف کنند. اما وقتی که کشتی بزرگ ما به سوی آنها حمله کرد، آنها منصرف شدند و یکی از کشتیهای کوچک ما راکه حاوی طلا و جواهرات بود تصرف کردند و بازگشتند. با رفتن آنها روحیه آنتونی دوباره تضعیف شد.روی عرشه ایستاد و به غروب خورشید خیره شد.

گفتم: «اهمیتی ندارد که آن کشتی را از دست دادیم.»

«ناراحت آن کشتی نیستم. ناراحت آنم که هنگام فرار تعدادی از کشتیها و سربازانم را از دست دادم. من دیگر توان فرماندهی را ندارم.»

اینها دیگر چه مهملاتی بود. او می‌دانست که به هر حال کشتیها و سربازانی را ازدست خواهد داد.

«ما با یک سوم کشتیها و سربازان و ثروتمان توانستیم بگریزیم. ما درست جلو چشمان او محاصره را شکستیم و گریختیم.»

با صدایی لرزان گفت: «شهرت ما خدشه دار شد. حیثیت من به عنوان رهبری رومی فرو ریخت.»

«این حرف مزخرف است. ما توانستیم اوکتاویان را فریب دهیم و از دام او بگریزیم.»

گفت: «گمان نکنم بتوانی درک کنی. طبیعت تو همیشه شکست را پیروزی جلوه می‌دهد. تو نمی‌دانی شکست یعنی چه.»

سپس در تاریکی ناپدید شد.

۷۷

باد و دریا ما را پیش بردند تا به جزیره‌ی پر تفرج و زیبای زانتیوس رسیدیم. سحرگاه بود و نوک کوهها به رنگ صورتی در آمده بود.

آنتونی هنوز ظاهر نشده بود. اتاق من به بزرگی یک اتاق معمولی بود. کشتیهای ده ردیفه بسیار جا دار بودند. شب را کجا گذرانده بود؟بعد خبر رسید که او مانند مجسمه‌ای در جلو دماغه کشتی نشسته است. تمام ساعات تاریکی را در آن جا گذرانده بود و هیچ چیز نخورده بود و ننوشیده بود.

چارمین گفت: «شما پهلویش بروید. او را به این جا بیاورید، بگذارید استراحت کند.»

می‌دانستم فایده‌ای ندارد. آنتونی می‌خواست تنها باشد ونباید مزاحمش می‌شدم. اما به عرشه‌ی کشتی رفتم و او را دیدم که دستهایش را بر روی زانوهایش گذاشته و به دریا خیره شده بود. او در خلوت خود مانند مجسمه‌ای سنگی به نظر می‌رسید.

در قصرم زنی کار می‌کرد که پسرش را تمساحهای رود نیل خورده بودند و او تمام عمر مثل مجسمه‌ی اندوه شده بود، حتی وقتی می‌خواست بخندد حالت چهره‌اش گریان می‌شد. اکنون آنتونی همان حالت را پیدا کرده بود.

اما آنتونی نتایج این نبرد را می‌دانست و از قبل پیش‌بینی کرده بود که به هر حال باید متحمل خساراتی می‌شدیم. حقیقت این بود که اکتیوم چند ماه قبل وقتی که اگریپا پایگاهای اصلی دیگر ما را فتح کرده بود از دست رفته بود.

اما این حرفها در او دیگر کارگر نبود. حقیقت این بود که او از این که در نبردی زمینی درگیر نشده بود تا قابلیتهای خود رانشان بدهد رنج می‌برد. اما نباید در هنگام شکست این حالت را از خود نشان می‌داد. کانیدوس هنوز با او بود و لشگر بزرگی هم داشت. هنوز مصر متعلق به مابود.

موج بزرگی به دماغه‌ی کشتی خوردو آب را به صورت او پاشید و او ازجا تکان نخورد.

نزد او رفتم و گفتم: «آنتونی؟»صورت خیسش را پاک کردم: «بلند شو. مرد باش.»

گفت: «دیگر نام مرد برازنده‌ی من نیست. این نام را بی اعتبار کرده‌ام.»

«پس چه هستی ؟یک پسر.؟یک خواجه ؟مرد کسی است که شانه هایش آماده پذیرش باری است که سرنوشت بر دوشش نهاده است. و با آن حال همواره سرش را بالا نگاه می‌دارد.»

گفت: «باز هم کلماتی زیبا از دهان کسی که طعم شکست رانچشیده.»

«وقتی مرا از مصر تبعید کردند شکست نبود؟ وقتی که سزار کشته شد و اوکتاویان بدون توجه به وجود فرزند واقعی او خود را وارث او خواند شکست نبود؟ وقتی که با اوکتاویا ازدواج کردی و فرزندان ما نامشروع اعلام شدند شکست نبود؟ همه‌ی دنیا مرا مسخره می‌کردند.»

«تو هیچگاه هزاران سربازت را به خاطر هیچ از دست نداده‌ای. آنها مردند زیرا به من اعتماد داشتند و به دنبال من آمده بودند. همه آنها مرده‌اند، مرده. در دریا و یا خاک پارت.»

«از حمله به پارت پنج سال گذشته.همه چیز را چرا حالا به هم مخلوط کرده‌ای؟ جنگ باعث مرگ و کشتار می‌شود.اگر نمی‌توانی تحمل کنی چرا سرباز شدی؟»

اکنون صدایم مبدل به فریاد شده بود و در میان باد سعی داشتم آن را به گوش او برسانم.

فریاد زد: «همه مرده‌اند. مرده ... .» نعره می‌زد و دلم نمی‌خواست کسی او را در آن حالت ببیند.موج دیگری بر عرشه وزید و او را خیس کرد.

گفتم: «تو از آنچه در اکتیوم انجام دادی نباید خجل باشی بلکه باید برای رفتار زمان حالت خجالت بکشی، به خودت بیا.»

«دلم می‌خواست مرده بودم. نباید مردانم را رها می‌کردم.»

گفتم: «تو آنها را رها نکردی. زنده ماندن تو به معنای رها کردن دیگران نیست.»

نعره زد: «ولم کن برو.»

چند لحظه معطل ماندم بعد از پیش او رفتم.

مبهوت بودم. باورم نمی‌شد به این مرحله رسیده باشد.

سه روز طول کشید تا به دماغه تنارم رسیدیم. بندرگاه کوچکی آن جا بود. تمام

مدت آنتونی روی عرشه بود. باخود حرف می‌زد، می‌گریست و به یاد مردان از دست رفته بود. او هم به عنوان یک مرد و هم یک ژنرال فرو ریخته بود اما وقتی لنگر انداختیم، او به طبقه‌ی زیرین رفت و خود را تمیز و مرتب کرد. خشم و سر خوردگی اولیه او فرو نشسته بود.

وقتی به بندر رسیدیم منتظر ماندیم تا کشتیهای دیگر هم از راه برسند.حدود یکصد کشتی از محاصره گریخته بودند. سناتورها همه زنده بودند. حدود شش هزار و پانصد لژیون هم نجات پیدا کرده بودند. سه تن از شاهان متحد ما هم زنده بودند. آنتونی به آنها خوش آمد گفت. مراقب او بودم. رفتارش خوب بود اما در پس آن اندوه عمیقی پنهان بود.

در روز ششم ورودمان در زیر جایگاهی که با شتاب بر پا شده بود آنتونی میهمانی خداحافظی برپا کرد. نخست به معبد پوزئیدون رفتیم وازخدای دریاها برای فرار معجزه آسایمان تشکرکردیم. وقتی در ساحل دریا ایستاده بودم، آرزوی قلبی عمیقی احساس کردم که به مصر بازگردم.

آماده بازگشت به مصر بودم. شنهای مصر مرا می‌طلبید. مصر مرا نا امید نمی‌کرد. وقت عزیمت و ترک خاک یونان بود. به جایگاه میهمانی رفتم.گوشت بزکباب شده برای همه مهیا بود.

هنوز نمی‌دانستم نقشه و برنامه آنتونی چیست؟ بعد از این که همه غذا خوردند (متوجه بودم که اوکم خورد.) از جا بر خواست و از آنها به خاطر شجاعتشان تشکر کرد و بعد جام خود را بالا برد و گفت: «اما من به جایی می‌روم که نمی‌توانید به دنبالم بیایید.»

آیا مقصودش؟ .... نه. اما رومیها غالباً بعد از شکست....گویا این فکر در سر دیگران هم خطور کرد.زیرا از جا بر خاستند و گفتند: «امپرا طور عزیز، نه.»

«نه، نه دوستان عزیز. مقصودم این بود که به مصر بازگردم. شما باید با اوکتاویان صلحی جداگانه منعقد کنید.»

دوباره صدای اعتراض همه بلند شد.

آنتونی گفت: «نترسید. سزار بخشایش و ترحم را پذیرفت. جانشینان او هم مجبورند که بپذیرند. اوکتاویان باید از اوپیروی کند.او خشمش را متوجه من و ملکه خواهد کرد.»

سپس دستور داد که جعبه بزرگی جواهر را پیش آوردند. در آن را بازکرد و گفت: «هرچه می‌خواهید در ازای خدمت صادقانه اتان بر دارید.»

او بدون آن که با من مشورت کند از خزانه من می‌بخشید؟به او نگاه کردم.

آنها نخست امتناع کردند و بعد دستهای خود را پر کردند. شاید آنتونی از این که می‌دید به این وسیله در چشم دیگران احترام پیدا کرده بود خوشحال بود.

میهمانی تمام شد. اکنون باید آماده سفری طولانی می‌شدیم که پیش رو داشتیم.

گفت: «اکنون مردی هستم در تبعید و هیچ جایی را ندارم که بروم مگر آن که در کشور همسرم پنهان شوم و تقاضای پناهندگی کنم. من رومی هستم و رانده شده از خاک روم.»

از این حرفها خسته شده بودم و نمی‌دانستم که چه بگویم. سرانجام گفتم: «کانیدوس و پنجاه هزار سرباز او را فراموش کرده‌ای؟» گزارش شده بود که کانیدوس به آسیا عقب نشسته بود.«سه لژیون در سرنیکا داری و سه لژیون در سوریه.»

چیزی نگفت و لباسش را درآورد و بر روی تخت افتاد و به خواب رفت. هنوز هم نگران بودم که خودکشی کند. رفتار باوقارش از احتیاط من نکاسته بود.

چه خوب می‌شد اگر می‌توانست راحت بخوابد. روان در هم ریخته‌اش آرام می‌گرفت،اما نیمه‌های شب کسی ما را بیدار کرد. کانیدوس از راه رسیده بود.

آنتونی دستور داد: «او را نزد ما بیاورید.»

ردایی بر دوشم انداختم و به آنتونی کمک کردم تا لباس بپوشد.اخبار بدی در راه بود. کانیدوس اکنون باید با سپاهیانش باشد. اما چاره‌ای نبود، باید می‌شنیدیم. باید همه بلایا و مصائب بر سرمان نازل می‌شد.

کانیدوس وارد شد. موهایش به هم ریخته صورتش خیس از عرق و لباسش

آنتونی دستی بر سر او کشید: «اهمیتی ندارد هرچه هست بگو.»
بازوی کانیدوس را گرفت و او را بلند کرد.
«سپاه ما خود را به اوکتاویان تسلیم کرد و من هم فرار کردم.»
«تعداد کشته‌ها زیاد بودند؟»
«نه.»
«پس چه شد؟»آنتونی متعجب شده بود.
«هیچ کشته‌ای در کار نبود. اصلاً جنگی در نگرفت. ما به طرف تراس حرکت کردیم که اوکتاویاگروهی را برای مذاکره در مورد تسلیم فرستاد.آنها مثل تجار فرش، زبان باز و دغل بودند و گفتند که اوکتاویان چقدر از خونریزی نفرت دارد و به همه امان می‌دهد و سرانجام فرماندهان لژیونها پذیرفتند که ... .»
آنتونی ناله‌ای دردناک سر داد و مانند حیوانی زخم خورده گفت: «نه،نه ممکن نیست.»
«... تسلیم شوند و مثل بقیه مواجب بگیرند. زمینی در خاک ایتالیا.»
آنتونی رو به سوی من برگردانید: «می‌بینی همه آنها آرزوی آن تکه زمین را دارند. درست مثل آن سرباز یک چشم که می‌خواست در خشکی بماند. نمی‌دانم او زنده است یا نه.»او خود را بر روی تخت انداخت و با مشت به سینه خود زد. کانیدوس به من نگاه کرد.
گفتم: «ناراحت نباش. بعد از نبرد به این حالت افتاده.»
کانیدوس گفت: «این ناراحت کننده‌ترین صحنه‌ایست که در تمام طول جنگ دیدم.»
سرانجام آنتونی از جا برخواست و چشمهایش را پاک کرد وگفت: «مرا ببخشید.»
کانیدوس گفت: «من ناچار بودم فرار کنم زیرا نمی‌توانستم از اوکتاویان طلب بخشش کنم. در ضمن قرار شد همه جا اعلام کنم که سربازان با شجاعت جنگیدند اما فرماندهانشان فرار کردند.»
آنتونی گفت: «حالا که همه چیز تمام شده‌دوست من، آرام بگیر. ما سفر دریایی

طولانی در پیش داریم.»

بعد از رفتن کانیدوس آنتونی دوباره دمرو بر روی تخت افتاد و مانند مرده بی‌حرکت ماند.

نه روز طول کشید تا از تنارم به سواحل شمال آفریقا برسیم. مجبور شدیم جزیره کرت را دور بزنیم زیرا اکنون متعلق به اوکتاویان بود. کانیدوس و چندتن دیگر از یاران وفادارآنتونی همراه او بودند. رفتار آنتونی اکنون به‌گونه‌ای دیگر تغییرکرده بود و سخت و سنگی شده بود، اگرچه در ظاهر هوشیار شده بود و گاهی هم لبخند می‌زد اما چیزی در او تغییر کرده بود.

نزدیک سیرنایک، آنتونی اعلام کرد که می‌خواهد از قرارگاه بازرسی کوچکی که در آنجا بود باز دید کند. اما آن جا که بیابانی متروک بود با چند خانه گلی و درخت نخل و تعداد کمی سرباز. او از چه چیزی می‌خواست باز دید کند؟ آیا می‌خواست مانند حیوانی زخمی مدتی در جایی مخفی شود و زخمهای خود را بلیسد. لباسهای نظامی اش را پوشید و کلاه خود ر بر سر گذاشت. رفتارش دوباره عوض شده بود و اگر چه به چشمهایش نگاه نمی‌کردم ولی گویا همان آنتونی سابق شده بود. گفتم: «من منتظرت می‌مانم. برو و بازرسی‌ات را بکن و بازگرد.»

گفت: «نه باید مدتی این جا بمانم قول می‌دهم که بازگردم.»

«کی؟»

«نمی‌دانم.»

باید قبل از آن‌که اخبار نا خوشایند شکست ما به اسکندریه می‌رسید خودم را به آن جا می‌رساندم. گفتم: «زیاد معطل نکن. بچه‌ها به تو احتیاج دارند.»

«بگو زود برمی‌گردم، حالا باید برویم.»

و بعد رفت. باورم نمی‌شد که این گونه مانند غریبه‌ها از هم جدا شویم. او با دو تن از دوستانش در ساحل پیاده شد. هنوز شمشیر و خنجرش را همراه داشت. حتماً فکر می‌کرد به آنها احتیاج پیدا خواهد کرد.

دو روز دیگر سفر طلایی ما ادامه پیدا کرد تا به اسکندریه رسیدیم. با جدا شدن از آنتونی اضطراب من فروکش کرد. می‌دانستم سرنوشت ما با هم ادامه پیدا خواهد کرد و او پس از مدتی به نزد من باز خواهد گشت.

می‌دانستم اوکتاویان در بین اهالی اسکندریه هوادارانی دارد. می‌دانستم بعضی از مردم خواهان تغییرات هستند و از ما راضی نیستند. کسی پیدا نمی‌شود که مرگش باعث خوشحالی دیگران نشود. بنابراین باید قبل از آن که به من ضربه بزنند بر سرشان فرود می‌آمدم. وقت کمی داشتم.

می‌باید تنها به اسکندریه بازگردم و بقیه کشتی‌ها بعداً بیایند. مبادا اوضاع ظاهری آنها کار را خراب کند، و باید کشتی ام را تزئین کنم، گویی ما فاتح جنگ بوده‌ایم. دلیلی نداشت که اوضاع را بدتر کنم. بله، به قصرم می‌رفتم و با دشمنانم که یقیناً در نبود من نیرومندتر شده بودند روبه رو می‌شدم.

و آرتاواز شاه ارمنستان را که یقیناً اوکتاویان او را به قدرت باز می‌گرداند باید به سزای اعمالش می‌رساندم. چه خوب شد که آنتونی این جا نبود.

طومار نهم

۷۸

کشتی ما با بادبانهای نو و عرشه مزین به‌گل و بدنه جلا داده شده باشکوه وارد بندر اسکندریه شد. به اتفاق همراهانم، با لباسهای نو بر روی عرشه ایستادم. خودم ردا و سربند سلطنتی را پوشیدم و جایی ایستادم تا همه بتوانند مرا ببینند.

هیچگاه منظره‌ی فانوس دریایی سفید این‌قدر برایم زیبا جلوه نکرده بود. بعد از این سفر طولانی و پر عذاب، اکنون منظره‌ی اسکندریه به من خوش آمد می‌گفت.

ساحل پر بود از تماشاگرانی که فریاد می‌زدند و برای ما گل پرتاب می‌کردند، گلهای سفید و زرد و ارغوانی و آبی. خانه‌های سفید بر ساحل جلوه‌گری می‌کرد.

می‌باید به هر قیمت اینها را حفظ کنم. باید مصر را حفظ کنم. مصریان نباید بهای این شکست ما را به رومیان پس دهند.می‌باید مصر را به هر قیمتی که شده برای فرزندانم حفظ کنم. می‌باید با دیگران متحد شوم تا مصر از چنگال رومیان در امان بماند. باید دشمنانم رابکشم، و اگر لازم شد خودم را هم هلاک کنم تا مصر نجات پیدا کند. نباید می‌گذاشتم خاندان بطالسه منقرض شود و اخلاف اسکندر از روی زمین محو شوند و در ضمن نباید اخم می‌کردم.

در بندرگاه سلطنتی پهلو گرفتیم. فوراً جارچیها را فرستادم تا در همه جا پیروزی

۳ سوت دانلود دات کام

ما را اعلام کنند. بعد از دست تکان دادن برای مردم فوراً به داخل قصر رفتم.

حالا کار اصلی ما آغاز می‌شد.

از پله‌های عریض بالا رفتیم. بچه‌ها، ماردین و اولمپیوس در انتظار من بودند تشریفات را کنار گذاشتم و همه آنها را در آغوش گرفتم. اولمپیوس هم تشریفات را کنار گذاشته بود و احساسات خود را بروز می‌داد.الکساندر نزدیک بود مرا به زمین بیندازد. فیلا دلفوس به پاهایم چسبیده بود. آنتیلوس تعظیم می‌کرد.

سلن در گوشه‌ای ایستاده بود و لبخند محجوبی می‌زد و پشت سر او سزاریون ایستاده بود. حالا او تبدیل به مردی شده بود. اکنون بلوغ را پشت سر گذاشته بود و شانزده ساله بود. حالا راه رفتنش هم تغییر کرده بود. جلو آمد و دستم را گرفت. دستش بزرگ بود و دستم را کاملاً پوشاند.

گفت: «مادر خوش آمدی.» صدایش هم تغییر کرده بود. حالا بیشتر از همیشه می‌دانستم که باید کاری بکنم تا حق او را بگیرم.

گفتم: «سزاریون نمی‌دانی که چقدر دلم برایت تنگ شده بود.»

«من هم همینطور مادر. خوشحالم که بازگشتید.از پیروزی برایم بگو. چند کشتی غرق شدند ؟اوکتاویان چه شد؟ مرد؟»

اولمپیوس گفت: «مادرت را خسته نکن.» فهمیدم که او همه چیز را حدس زده.

به سزاریون گفتم: «صبر کن تا کمی استراحت کنم،بعد همه چیز را برایت تعریف می‌کنم.»

درون عمارت شخصی‌ام در را از درون قفل کردم. قبلاً همه ملازمان را مرخص کرده بودم. بعد به سزاریون، ماردین و المپیوس حقیقت تلخ را گفتم. آنها همه چیز را گوش کردند و هیچ نگفتند. فقط سزاریون مرتب سوال می‌کرد.

ماردین پرسید: «آنتونی کجاست؟» شاید فکر می‌کرد آنتونی مرده.

گفتم: «او در سیرنایک است و خیال بازدید از لژیونها را داشت.»

ماردین گفت: «نه.»

«مگر چه شده؟»

«لژیونهای مستقر در آن به اوکتاویان پناهنده شدند. شنیده‌ایم اوکتاویان فرمانده‌ای جدید بر آنها گماشته. نام او کورنلیوس گالیوس است.»

پرسیدم: «همان نظامی که شعر می‌گفت؟ حالا باید روی شنها بنشیند و اشعاری در باب فتوحات ارباب خود و شکست آنتونی بسراید.»

ماردین گفت: «حالا اسکارپوس فرمانده‌ی قبلی باید با آنتونی در یک جا بنشینند.»

درست همان چیزی که آنتونی نیاز داشت. دو ژنرال درکنار ساحل بنشینند و شراب بنوشند و از بدبختیهایشان برای هم بگویند. دوباره ترس به سراغم آمد.

«لژیونهای اسکندریه هنوز به ما وفادارند؟»

ماردین گفت: «بله.»

«بسیار خوب، پس ... .»

فرامین من صادر شد. طرفداران اوکتاویان زود خود را باپخش شایعات لو دادند. همه آنها را دستگیر کردیم. انبار مخفی اسلحه و بایگانی نامه‌های مخفی کشف شد. رهبران آنها اعدام شدند و اموالشان مصادره شد. در شهر من؟ می‌دانستم دشمن دارم، اما نه در این حد.

دستور دادم باقیمانده‌ی کشتیها در بندری مستحکم لنگر بیندازند تا از دسترس اوکتاویان دور بمانند. فکر می‌کردم امنیت فرزندانم در شرق تأمین خواهدشد.

دستور دادم تاکشتیهای جدیدی ساخته شوند تا وقتی که اوکتاویان‌رسید آماده نبرد باشیم واین بار در دام نیافتیم.

در طی روز سراسرمشغول این کارها می‌شدم ولی در شب آدم دیگری می‌شدم. در اتاقم تنها می‌ماندم. تاریکی همه جا رافرامی‌گرفت و همراه خود امید و آسایش را محو می‌کرد.آنتونی هنوز باز نگشته بود. بعضی وقتها به اتاق او می‌رفتم و روی تخت او می‌خوابیدم. جایش خالی بود. آیا تصمیم خودکشی را از یاد برده بود؟ هر روز با این هراس از خواب بیدار می‌شدم که مبادا خبر مرگ او را برای من بیاورند و من چه باید می‌کردم؟ در مراسم تدفین او سخنرانی کنم، همانطورکه او در مراسم

تدفین سزار سخنرانی کرد.

آیا باید کشتی به دنبال او می‌فرستادم؟ اما این کار او را به شدت می‌رنجانید.باید به کار ساخت مقبره‌ام نیز نظارت می‌کردم. عجیب بود، حالا که شوهر و فرزند داشتم این فکر در سرم پیدا شده بود که باید مقبره‌ام را آماده می‌کردم. آنتونی در اسکندریه می‌ماند و در وصیت نامه‌اش آمده بود که او را در این جا دفن کنند. وصیتی که دردسرهای سیاسی زیادی را درست کرده بود.

شبها افکار ترسناکی مرا بیدار نگاه می‌داشت. روزها خسته بودم و سرم دوران داشت. روزها همچون یک ملکه کار می‌کردم و شبها همچون یک زن مصیبت دیده بیداری می‌کشیدم. بدترین مصیبت آن بود که بین من و آنتونی فاصله افتاده بود. او به آخر خط رسیده بود حال آن که بار زیادی بر روی دوش من باقی مانده بود.

او به مقام بالایی رسیده‌بود. جانشین سزار شده بود. تا بر روم حکمرانی کند. با تمام وجودش کوشیده بود اما شکست خورده بود. حق با او بود، همه چیز برای او تمام شده بود. وظیفه‌ی من حفظ و نگهداری مصر بود. من نیز تمام تلاشم را برای انجام این کار کرده‌بودم. اما وظیفه من هنوز تمام نشده بود و بخت چندانی نداشتم امابه هر حال هنوز فرصت بود.

حالا همه چیز به حرکت بعدی اوکتاویان بستگی داشت. او چه می‌کرد؟ آیا مرا تا دروازه‌های مصر تعقیب می‌کرد ؟یا باز می‌گشت و از تعقیب ما دست بر می‌داشت؟ او گرفتاریهای زیادی در روم داشت و مصر به چه درد او می‌خورد؟ یک بار مرد فرزانه‌ای گفته بود، نابودی مصر خسرانی بزرگ. حکومت بر آن مشکلی بزرگ و الحاق آن به کشوری دیگر اشتباهی بزرگ است. همه اینها روم را به تأمل وامی‌داشت.

و اگر اوکتاویان به این جا می‌آمد لژیونهای مستقر از او تبعیت می‌کردند یا از من؟ من می‌توانستم تا اندازه‌ای بر روی ناوگان و سربازانم حساب کنم اما فقط تا اندازه‌ای. حامیان قدرتمند من، سزار و آنتونی، دیگر نبودند. در صورت حمله‌ی روم من باید به تنهایی دراسکندریه با آنها روبرو می‌شدم. و آنها از جانب دریا و از شرق و غرب و از طرف خشکی بر من حمله می‌کردند. و معلوم نبود با چند لژیون؟

شاید سی و پنج لژیون. خنده‌ام گرفت. سی پنج لژیون. یکصد و پنجاه هزار مرد با نیزه و شمشیر برای دستگیری یک زن ... .

و بعد چه می‌شد؟ مرا به روم می‌بردند تا در راهپیمایی پیروزی که به افتخار اوکتاویان برگزار می‌شد به عنوان اسیر به نمایش گذاشته شوم. تا زنجیرهای نقره‌ای به دست و پایم بیندازند و مرا به عقب ارابه‌ای ببندند و بعد در سیاهچالی اسیر بمانم؟ نه اجازه نمی‌دهم با من چنین رفتار کنند. باید از این سرنوشت می‌گریختم. نه فقط برای خودم بلکه به خاطر شرافت سزار. همسر و مادر فرزند او نباید به چنین سرنوشتی دچار می‌شد.

چند هفته هیچ خبری از روم نرسید ماردین مرا از همه اخبار و شایعات مطلع می‌کرد. هر نجوایی در باد به گوش او می‌رسید. سرم به درد آمده بود. سر میز با او نشستم و گزارشهایی درباره‌ی مالیات، وضع کشتیها و محصولات کشاورزی می‌شنیدم تا سرانجام روزی خبر رسید: «اوکتاویان در آتن است و یونانیها با او پیمان اتحاد بسته‌اند و او تعدادی از سربازان را مرخص کرده و به ایتالیا فرستاده.»

پس اکنون فقط شصت و پنج هزار نفر به دنبال ما هستند!

ماردین پرسید: «معلوم نیست چطور می‌خواهد حقوق آنها را تأمین کند؟»

گفتم: «او حقوق آنها را با تصرف مصر تأمین می‌کند.» و بعد از گفتن این جمله فهمیدم حقیقتی در آن نهفته است. برای او حیاتی بود که به ثروت من دست پیدا کند. تمام مشکلات با آن ثروت قابل حل بود.

من باید بهای شکستم را می‌پرداختم.

اما نه، اجازه‌ی چنین کاری را به او نمی‌دادم. هرچه بود از بین می‌بردم. دایره تصمیم‌گیری من محدودتر می‌شد.

ده روز بعد ماردین خبر دیگری را برایم خواند. اوکتاویان به جزیره ساموس رفته و قرارگاه زمستانی خود را در آنجا برپا نموده بود.

گفتم: «پس خیال دارد بهار لشگرکشی را علیه ما آغاز کند. مگر اینکه زودتر بجنبد که در این صورت وقت کمی برای ما باقی می‌ماند. به هر حال نامه

را بده تا بخوانم.»

در نامه نوشته شده بود که اوکتاویان برخی از شاهان متحد مارا در سمت خود ابقا کرده بود. آنها را سرزنش نمی‌کردم، کار دیگری از آنها ساخته نبود. نبرد دریایی چندان تعیین کننده نبود بلکه تسلیم سربازان باعث شده بود تا آنتونی از مقام خود به عنوان یک رهبر رومی فرو افکنده شود.

پسر آرتاواز، آرتاکس به پادشاهی منصوب شده بود و تمام رومیان را قتل‌عام کرده بود. این منطقه دیگر جزو قلمرو روم محسوب نمی‌شد.

تمام فتوحات آنتونی از دست رفته و سرنوشت به تلخی با او رفتار کرده بود.

رود نیل تا بالاترین حد ممکن طغیان کرده بود و مزارع را پوشانده و دوباره فروکش کرده بود. ماردین با غرور تمام اعلام کرد: «اگر آفات به ما صدمه نزنند پربارترین سال برای ما خواهد بود. خبر رسیده بود که سربازان بازنشسته رومی در طلب مواجب خود دست به شورش زده بودند. حتی اگریپا نتوانسته بود این شورش را مهار کند بنابراین اوکتاویان خود را به آن جا رسانده بود. اما معنای این واقعه آن بود که آنها می‌باید برای پرداخت بدهیهای خود هر چه بیشتر پول به دست آورند. پس او به سراغ ما می‌آمد. اما به چه طریق می‌توانستیم او را فریب دهیم و از این لشگرکشی منصرف کنیم؟ گر چه دیده بودم چطور از وقایع به نفع خود سود می‌برد و چگونه با شایع کردن داستانهای غیر واقعی سعی در بد نام کردن ما دارد. اکنون شایع کرده بود که من از میدان نبرد اکتیوم گریخته‌ام و آنتونی هم که از عشق من کور شده به دنبالم آمده. اکتاویان تاریخ را به میل خود می‌نوشت.

چنین بود اوضاع زمانه که سرانجام در اواخر پاییز وقتی توفانهای دریایی آغاز شده بود و راههای اسکندریه بسته، من شروع به نوشتن خاطرات خود کردم. مصمم بودم تا آن را به انجام برسانم تا سابقه‌ای از آنچه براستی اتفاق افتاده موجود باشد و دروغ پردازیهای دیگران را پاسخ دهد و البته آنقدر احمق نبودم که آن را در مکانی عمومی بگذارم تا به دست نامحرمان بیفتد، کاری که آنتونی کرد. باید آن را در جایی نگه دارم که کاملاً ایمن باشد و اکتاویان آن را پیدا نکند. نسخه‌ای از آن در

معبد ایسیس پنهان خواهد شد و نسخه‌ای دیگر را به نزد ملکه کانداک خواهم فرستاد. در آن جا از دسترس روم دور است و سرانجام روزی گوشهایی برای شنیدن این ماجرا پیدا خواهد شد و بیطرفانه قضاوت خواهد کرد.

کانداک ... درباره‌ی روم به من هشدار داده بود و اکنون آخرین پناهگاه من برای حفظ این حقایق خواهد بود. بنابراین کاتب مورد اعتمادی را برگزیدم و داستانی را که می‌خوانید و چنین آغاز می‌شود: «به ایسیس، مادرم و ماوای من ...» برای او بازگو کردم.

روزهایم به نحو غریبی پر شده بود. گذشته‌ام از نو زنده شده، وقایع مثل دانه‌های مروارید یک گردنبند در کنار هم قرار گرفت و امیدوار بودم به آنها سامان بدهم. زمان همه چیز را در جای خود قرار خواهد داد.

برای من ممکن نیست که معنای زندگی خود را در حالی که هنوز زنده‌ام دریابم. سعی کردم صادق باشم و هر آنچه را اتفاق افتاده به دقت ثبت کنم. تا حقایقی را برای کسانی که بعدها این خاطرات را می‌خوانند آشکار سازد.

باید به جزئیات توجه شود، چه در گذشته و چه در آینده. باید به سزاریون تفهیم کنم که برای آینده، داشتن چه چیزهایی ضروری است. باید بتدریج به او آموزش می‌دادم.

می‌دانستم که به علم سلاح و کار کردن ادوات علاقه‌مند است. او به ریاضیات هم علاقه دارد و به خوبی می‌تواند حجم آبی را که توسط یک قایق جابه جا می‌شود محاسبه کند. عجیب است که همه‌ی ما فرزندانمان را بسیار دوست داریم، اما درباره‌ی استعدادها و نقاط ضعف آنها ناآگاهیم. او اکنون با چند زبان دیگر از جمله لاتین آشنا شده بود.

سعی داشتم او را با همه چیز آشنا کنم. کاری که پدرم برای من نکرده بود. وقتی به او می‌نگریستم تصور می‌کردم به جوانی سزار می‌نگرم. از ساعاتی که با او بودم لذت می‌بردم.

باد شروع به وزیدن کرده بود و او از جا برخاست تا پنجره‌ای را که باز شده بود

ببندد و اکنون درست شبیه به سزار بود، همان حالات و حرکات. سالها قبل درباره‌ی نخستین فرزندمان با سزار حرف زده بودم و اکنون همان فرزند، به هیبت مردی پیش رویم ایستاده بود. چگونه روزها محو شده بودند. ما با چه شتابی بزرگ می‌شویم و ناپدید می‌گردیم. به یاد زمانی افتادم که همسال سزاریون بودم. قلبم از یادآوری جوانی خودم به درد آمد.

گر چه هنوز پیر نبودم. اما احساس می‌کردم باید به فکر مرگ باشم.

سزاریون گفت: «چه هوای بدی.»

گفتم: «باعث می‌شود اوکتاویان به این جا نیاید. باید بدانی او سرانجام به این جا خواهد آمد و من ناچارم تاج و تختم را به او واگذارم.»

دهانش باز ماند و گفت: «نه.» باید یاد می‌گرفت که احساساتش را پنهان نگه دارد.

«از او می‌خواهم تا تو را به عنوان جانشین من به رسمیت بشناسد. او را می‌شناسم. انتظار احترام کامل را دارد اما ممکن است خاندان ما را بر قدرت نگه دارد. حالا دلم می‌خواهد حقیقت را بگویی. آیا از پس این مسئولیت بر می‌آیی. هفده سال داری، فقط یک سال کمتر از من زمانی که ملکه مصر شدم.»

به نظر می‌رسید ناراحت شد، اخمی بر چهره‌اش دیده شد. سرانجام گفت: «تو کجا خواهی رفت؟»

«من... می‌دانی تا وقتی من زنده‌ام... او به همه سخت خواهد گرفت.»

دستپاچه شده بود و گفت: «بناید به این چیزها فکر کنی. اجازه نمی‌دهم.»

هفده سالگی سن بدی است. برای تنها ماندن و در چنین سنی هنوز آنقدر جوان بود که نمی‌توانست برای خود خانواده‌ای داشته باشد و آن جا آرام بگیرد.

گفتم: «خواهش می‌کنم اوضاع را مشکل نکن.»

«اگر قرار است تو خودت را بکشی من این تاج و تخت را نمی‌خواهم. مگر فکر می‌کنی من از چه ساخته شده‌ام؟»

«چه بخواهی و چه نخواهی باید آن را بپذیری. والا مصر نابود خواهد شد و تبار سزار پایان می‌پذیرد. خیال می‌کنی همه این زحمتها را برای چه کشیده‌ام؟ برای

مصر و برای تو. همه این فداکاریها را بی‌حاصل نکن. تو فرزند سزار و کلئوپاترایی و از ماده‌ی محکمی ساخته شده‌ای.»

«ایکاش نبودم. نمی‌توانم خواسته تو را برآورده کنم بنابراین همه فداکاریهایت بی‌حاصل می‌ماند. اما در مورد پدرم. ترجیح می‌دادم پدرم انسانی معمولی بود، کسی که می‌برد و می‌بازد، کسی که اشتباه می‌کند.»

«کسی مثل آنتونی؟ اما به هر حال سزار پدر تو بود.»

به گریه افتادم: «اما او مرده. چرا همه مرا تنها می‌گذارند و می‌روند. تو مرا تنها نگذار.»

پیش بینی این وضع را نکرده بودم. بدتر ازآن بود که فکر می‌کردم. نباید این حرفها را حالا به او می‌گفتم.

گفتم: «بسیار خوب. این کار را نمی‌کنم اما تو هم باید در وقت مناسب از مصر بروی. باید جای امنی پیدا کنی. من در برابر او مقاومت می‌کنم.»

«مصر را ترک کنم؟من با او روبرو می‌شوم.»

«اما باید مطمئن شوم که به تو صدمه‌ای نخواهد رساند. قبل از آن که بروی اعلام خواهم کرد به سن قانونی رسیدی و از این پس مردی بر مصر حکومت خواهد کرد. اوکتاویان ناچار می‌شود تو را به رسمیت بشناسد. موافقی؟»

«اگر جان تو حفظ شود. بله.»

جعبه‌ای را به او دادم: «این نامه‌های پدر تو است به من. چشم هیچ کس تا به حال به آنها نیفتاده، اما تو می‌توانی آنها را بخوانی. از ورای این نامه‌ها می‌فهمی که حتی او هم اشتباه می‌کرده.»

دادن نامه‌ها به او مانند آن بود که دریچه‌ای در روحم باز کرده‌ام.

گفت: «دوستت دارم، مادر مرا ببخش. من تو را بیشتر از تاج و تخت دوست دارم.»

به شوخی گفتم: «پس تو شرقی نیستی. زیرا شاهزادگان شرقی پدر و مادرشان را می‌کشند تا صاحب تاج و تخت شوند.»

مرحله‌ی بعد در انجام نقشه هایم هراسناک بود. به اولمپیوس ماموریت دادم تا بهترین سمی را که می‌شناسد فراهم کند. او هم ترسید.

او به دیدارم آمده بود و به من توصیه می‌کرد تا می‌توانم کاهو و هندوانه و خیار بخورم و معتقد بود بر اثر نخوردن سبزیجات و میوه‌های تازه رنگ و رویم تغییر کرده: «پوست شما طراوت خود را از دست داده و موهایتان کدر شده.»

گفتم: «اما حالا بهترم. این جا همه جور غذایی هست.»

«بهتر. باید به حالت جنگنده قبلی برگردی تا بتوانی اوکتاویان را به وسوسه بیندازی.»

«خیلی بامزه شده‌ای.»

«خوب ارزش امتحان کردنش را دارد. او از لیویا خسته شده. یک رومی دیگر دارد در دایره‌ی اقبال موارد امثال تو قرار می‌گیرد و... می‌گویند به خمره‌های شراب علاقه دارد. این دفعه باید خودت را در یک خمره پنهان کنی و بیرون بپری.»

گفتم: «این ضرب المثل را شنیده‌ای که می‌گویند هیچوقت از یک حقه دوبار استفاده نکن. این کار شبیه پنهان شدن در لای فرش است. من نقشه‌ی دیگری دارم بهترین سمی را که می‌شناسی برایم تهیه کن.»

لبخند از روی صورتش محو شد: «می‌خواهی او را مسموم کنی؟»

«نه، او را نه.»

هیچگاه ندیده بودم اولمپیوس این چنین اسیر احساساتش شود، اکنون می‌دیدم. «نه، باورم نمی‌شود چنین چیزی از من بخواهید.»

از جایش بلند شد.

گفتم: «دوست عزیز من.»

«نه، گفتم نه.» ترس و خشم در او شعله‌ور شده بود. «باورم نمی‌شود چنین چیزی را از من بخواهید. نمی‌توانم.»

پرسیدم: «اگر تو نتوانی پس کی می‌تواند؟ ممکن است ناچار شوم. اگر سرنوشت هولناکی در انتظارم باشد چه خواهد شد؟ مگر آن که تو کمکم کنی.»

«من از مهارتم نمی‌توانم در این جهت استفاده کنم. علاوه بر آن شما دوست من

هستی. چطور می‌توانم چنین کاری کنم؟»

«دلت می‌خواهد شکنجه شوم و رنج بکشم؟ مرا به روم ببرند و آن جا بکشند؟ یا مجبور شوم از خنجر و شمشیر استفاده کنم؟» احساس می‌کردم مغبون شده‌ام. نیتم را برای او آشکار کرده بودم بدون آن که به هدفم برسم.

«کلئوپاترایی که من می‌شناسم با دشمنانش روبرو می‌شود و از آنها نمی‌هراسد.»

«خیال دارم این کار را بکنم. هر چه فداکاری لازم است می‌کنم. تمام فنون سیاستم را به کار می‌گیرم، اما اگر نشد می‌خواهم تحقیر و شکنجه نشوم. دلم می‌خواهد سرنوشتم در دست خودم باشد.»

«این فکر خامی است. اوکتاویان هنوز در روم است. همه چیز آرام است. صبر کن و ببین.»

چرا نمی‌توانست بفهمد؟ گفتم: «می‌دانیم چه خواهد شد. باید آماده باشیم.»

«گفتی سیاست، جذابیت و فداکاری. چه نقشه‌ای در سر داری؟»

«اول تملق اوکتاویان را می‌گویم. تاجم را به او تقدیم می‌کنم. از او می‌خواهم سلطنت را به پسرم واگذار کند. این سیاست است. گنجهایم را در یک نقطه پنهان می‌کنم. تهدید می‌کنم، اگر موافقت نکند همه را نابود خواهم کرد. این فداکاری است. و بعد وقتی با او رودر رو می‌شوم، خواهم گفت که سزار چقدر مرا دوست داشته و این کار افسونگری است.»

دلم نمی‌خواست بمیرم. اما باید آماده می‌شدم.

«اگر تو را دید از تو... خوشش آمد و از تو توقع... دیگری داشت چه؟»

به این موضوع فکر کرده بودم. بعید بود من که دشمن او بودم هوسی را در او برانگیزم. اما فاتحان معمولاً زنان دشمنان خود را تصاحب می‌کنند و این می‌توانست بدترین توهینی باشد که او در حق آنتونی روا می‌داشت.

اما فکر این قضیه ناراحت‌کننده بود و می‌دانستم که حتی برای مصر و حتی برای سزاریون هم قادر به تحمل آن نیستم. خوردن سم بهتربود. اما برای آنکه فکر کند مایل به زندگی هستم گفتم: «باید فکر کنم.»

گفت: «هیچ چیز نمی‌تواند شما را متوقف کند.»

گفتم: «خیلی ناامیدم. تو رویم را زمین نینداز.»

«من هنگام تولد نوزادانت جان شما را نجات دادم که دهسال بعد شما را بکشم؟ من سمی به شما نخواهم داد.»

«پس از اوکتاویان هم بی رحمتری.»باید خودم فکری می‌کردم.

«پس کار دیگری برایم انجام بده.»

«اول باید بدانم چه کاری است.»

«می‌خواهم دو نسخه از زندگینامه‌ی مرا از اسکندریه خارج کنی. یکی را در میان مجسمه‌ی ایسیس در معبد فیلا می‌گذاری و دیگری را به نزد ملکه‌ی کانداک می‌بری. نمی‌خواهم خودم این همه راه را بروم.»

«بعد از آن که پای اکتاویان به این جا برسد شاید مجبور شوی دورتر از اینها هم بروی. قول می‌دهی؟ تنها چیزی که می‌خواهم همین است.»

«تنها همین؟ می‌دانی چه راه دوری باید بروم؟»

«بله می‌دانم. خودم آن جا بوده‌ام. شاید بد نباشد یک سال از اسکندریه دور شوی وقتی برگردی، اوکتاویان رفته.»

«و تو کجاهستی؟» هنوز به من مظنون بود.

«مرا به زور به روم برده‌اند. زیرا تو این طور خواسته‌ای.» دیگر لزومی نداشت با او بحث کنم.

«قول می‌دهی که این طومارها را ببری؟»

آهی کشید: «بله فکر می‌کنم.»

«نه، باید قول بدهی.»

«بسیار خوب قول می‌دهم.»

روزها در حال گذشتن بودند و به روزهای تاریک زمستان رسیدیم، اما تاریکی روزها تاریکتر از درون من نبود زیرا که ترس و نفرت و اضطراب قلبم را پر کرده بود. به آموزش سزاریون ادامه می‌دادم و سعی داشتم او را برای حکمروایی آماده کنم. این که چگونه وزرای خود را انتخاب کند. چگونه نامه‌های رسمی بنویسد. چگونه

زیردستان مورد اعتماد را پاداش دهد و افراد متقلب را تنبیه کند. ساعاتی را نیز با الکساندر و سلن می‌گذراندم و درباره‌ی پدرشان با آنها صحبت می‌کردم. بعضی اوقات انتیلوس نیز با ما بود. او که در شهر ما غریبه بود بیشتر از همه نیاز به محبت داشت. او مادر نداشت و با دیدن او به یاد سرنوشت سزاریون می‌افتادم که بزودی مثل او می‌شد. اما مطمئن بودم که اوکتاویان با آنتیلوس به مهربانی رفتار خواهد کرد.

یک روز ماردین نزد من آمد. از نگاهش پیدا بود که خبری دارد. اخبار بد پیاپی می‌رسید. خبر خوبی در کار نبود. اخبار بد و بدتر بودند.

او گفت: «مالکوس کشتیها را آتش زده است.»

دیگر از مرز ناامیدی گذشته بودم. هنگامی که کشتیهایمان به محل مثلاً مطمئنی رسیده بودند او بر آنها تاخته بود و همه را آتش زده بود. مالکوس از هنگامی که حق استخراج قیر به من تعلق گرفته بود مبدل به دشمن من شده بود. یک ماه قبل هم کوئتوس دیدیوس فرماندار سوریه با سه لژیون خود را به اوکتاویان تسلیم کرده بود.

بنابراین کشتیها از بین رفته بودند و دیگر از آن طریق امیدی در میان نبود. حالا باید فقط در انتظار معجزه می‌ماندم کاملاً تنها بودم.

۷۹

فقط یک جا مانده بود که برای خلوت و با خود بودن به آن پناه می‌بردم و آن عمارت و اتاق آنتونی بود. سایر نقاط از سرو صدای بچه‌ها و مزاحمت ملازمانم در امان نبودم. در آنجا اندکی از وجود مرد باعظمتی که روزگاری می‌شناختم به جا مانده بود.

گاهی اوقات به تماشای شهر می‌رفتم و بادیدن مردم سرزنده و با نشاط از خود می‌پرسیدم آیا آنهاتحمل محاصره را دارند؟ شک داشتم. بخصوص اصلاً حاضر به تحمل سختی برای ژنرالی شکست خورده نبودند. برای من شاید. با دیدن من که

سوار بر تخت روان بودم چشمهایشان برقی می‌زد.

اکتاویان با آنها معامله می‌کرد: قول می‌داد که شهر با عظمت آنها را حفظ کند. در عوض...

مقبره‌ی سفید اسکندر، همچون تمام سالهای گذشته با شکوه و سرپا بود. زیر گنبد خنک و نیمه تاریک آن، صداها خاموش می‌شدند و نور از منافذ بدرون می‌تابید. اکنون خاموشی مطلق درون آن مرا به خود می‌خواند. حال آن که در هنگام کودکی شمشیر و سپر و زره طلای اسکندر مرا به خود جلب می‌کرد. اما جرات نزدیک شدن به تابوت اسکندر را نداشتم. از مرگ می‌ترسیدم. می‌دانستم چگونه حرکت و نشاط را به زوال و خاموشی مبدل می‌کند. اگر اسکندر بیقرارترین مردان عالم به چنین روزی افتاده بود...

به جای آرامش وحشت نصیبم شد. دیگر آن جا نمی‌رفتم. در برابر نور خورشید چشمانم را بستم. اسکندر برای همیشه رفته بود. به مردم و جنب و جوش آنها خیره شدم، دستهای یک کارگر، خری که راه می‌رفت... سوار بر تخت روانم شدم و جنبش پاهای کسانی که تخت روان را بر دوش داشتند احساس می‌کردم. تنها در معبد ایسیس در جانب شرقی قصر، جایی که صدای امواج دریا را می‌شنیدم آرامش نصیبم شد. از درون پنجره‌ی آن آبی زلال و بی انتهای دریا را می‌دیدم. صدای باد و مرغان دریایی گویی مرا فرا می‌خواند. درون تالار خنک و سایه سار ستونها، مجسمه‌ی ایسیس همچون عاج سفید مرا دعوت می‌کرد که نزدیکتر بروم.

سرم را در پای مجسمه تنها مادری که داشتم گذاشتم. او همه چیز را می‌دید و همه چیز را می‌دانست و من می‌توانستم به او اعتماد کنم.

آه ای ایسیس، مادرم در میان این آبهای آبی ناپدید شده بود و مرا به ایسیس سپرده بود.

به یاد کودکیم افتادم. کوچک هستم. خیلی کوچک. به پای مجسمه آمدم و دسته گلی در پای آن گذاشتم. از او می‌ترسیدم. دایه‌ام گفت: «حالا او مادر توست.» اما من به زحمت می‌توانم چهره‌ی مجسمه را ببینم. دلم می‌خواهد مادر خودم بازگردد.

دلم می‌خواهد چهره‌ی او را ببینم. لبهای او را، چشمهای سبزش را که در میان آبها ناپدید شد.

سالها بود این خاطرات را از یاد برده بودم. حالا همه‌ی آن خاطرات زنده شده‌اند. اکنون بلندتر شده‌ام و دستهایم تا زانوی ایزدبانو می‌رسد. چهره‌ی مادرم را از یاد برده‌ام اما چهره‌ی ایسیس را می‌بینم.

مرا هدایت کن. چه باید بکنم؟ باید مقاومت بکنم؟ باید بمیرم؟ بچه هایم چه می‌شوند؟ به کجا باید بروم و با آنها چه خواهی کرد؟

آه ای ایسیس، سر نوشت ما در دست توست. تو درها را بر ما می‌بندی و می‌گشایی. بگو به کجا باید بروم؟ کی و چطور؟

همراه با صدای زمزمه‌ی امواج صدایی را درونم می‌شنوم که می‌گوید: فقط اندکی مانده. شجاع باش، بزودی در کنار من آرام خواهی گرفت. حتی سرنوشت اسکندر نیز چنین بود و او شش سال از من جوانتر بود که مرده. چقدر زود گذشت. سی و نه ساله‌ام. چقدر زود گذشت.

اوکتاویان نیز شش سال از من جوانتر است. درست به سنی که اسکندر مرد. اما نه، ماه سپتامبر او به سن اسکندر می‌رسد. پس همان ماه است که... ایسیس به من گفت که در آن ماه همه چیز به پایان می‌رسد.

«گفتند که تو را در این جا می‌توانم پیدا کنم.»

صدایش را به زحمت شنیدم زیرا بسیار آهسته حرف زده بود. کسی به ستونی سفید تکیه داده بود.

«کی هستی؟»

«مرا نمی‌شناسی؟» صدای آنتونی بود پر از ناامیدی. هنوز زنده بود. به طرف او دویدم و او را در آغوش گرفتم. تمام افکار بد و ناامیدکننده از وجودم رخت بربست.

گفت: «باید تو را دوباره می‌دیدم. نباید این چنین از تو جدا شوم نمی‌فهمم.»

گفت: «من در اسکندریه می‌مانم، اما نمی‌توانم به قصر بیایم. من شریک خوبی

برای تو نبودم. در خانه‌ی محقری به انتظار سرنوشتم می‌مانم.»

«پس برای چه برگشتی؟ لابد هدف دیگری داری.»

«نه، فقط برای دیدن تو آمدم.»

«چطورمی‌توانم در قصر بدون تو زندگی کنم در حالی که تو در شهر هستی؟ و بچه‌ها چه می‌شوند.

چه طور به آنها توضیح بدهم که پدرشان اینجاست ولی نمی‌خواهد آنها راببیند. آنها سر درگمند و به تو احتیاج دارند.»

آیا به سرش زده بود.

«من دیگر آنتونی نیستم. بهتر است دیگر مرا نبینید.بگذار تا مرا به همان گونه به یاد بیاورند که بودم نه به‌این صورت.»

گفتم: «اما تو پدر آنها هستی. آنها به وجود تو نیاز دارند. تو خیلی بیرحمی و خدایان تو را بخاطر این بیرحمی مجازات می‌کنند. در اکتیوم کاری از تو ساخته نبود، اما اینجا هست و باید تاوان آنها را پس بدهی.»

صدایش گرفته بود: «آنتونی در اکتیوم مرد.»

«پس اینکه اینجا ایستاده چیست؟»

«یک سایه، همزاد او.»

«راست می‌گویی. آنتونی بالاتر از همه بود. این که می‌بینی آنتونی نیست. بیشتر شبیه به اوکتاویان است. او تو را هم مثل خود کرد.»

«بگذار با آرامش از هم جدا شویم.»

«ممکن نیست،آنتونی با من بازگرد. بگذار از روزهای باقیمانده لذت ببریم.»

اما او پشتش را به من کرد و از پله‌های معبد پایین رفت. سرم را به ستون تکیه دادم و به سختی گریستم.

هنگام غروب خورشید بود که از معبد بیرون رفتم. بازتاب سرخ نور خورشید ستونهارا پوشانده بود. امواج از حرکت بازایستاده بودند و صخره‌های سیاه‌در ساحل به چشم می‌خورد.

از تفس افتاده بودم. درست مثل آن بود که نبرد سختی را از سرگذرانده بودم. از

بازگشت به قصر و رو برو شدن با تمام مشکلات هراس داشتم اما برخلاف آنتونی خودم را وادار می‌کردم با آنها روبرو شوم.

باید او را فراموش می‌کردم. باید او را با خشم و ناامیدی فراموش می‌کردم. نمی‌توانستم او را ببخشم. اما چگونه باید با ماردین روبرو می‌شدم و به او می‌گفتم.

ماردین منتظر بود، پرسید: «چه شد ؟آیا او؟»

«بله.»

«کجا رفت؟»

«نمی‌دانم. گفت می‌خواهد تنها زندگی کند به قصر نمی‌آید.»

ماردین گفت: «او در هم شکسته شده درباره‌ی او سخت قضاوت نکن.»

«اما بچه‌ها ... او چطور می‌تواند؟ ... .»

«او از روی آنها خجالت می‌کشد.» ماردین مرا به اتاق خود راهنمایی کرد: «او ضربه‌ی سختی خورده.»

«چه ضربه‌ای ؟»

ماردین از تنگ نقره‌ای دو جام پر از عسل و عصاره‌ی انگور پر کرد و یکی را به دست من داد.

«اسکارپوس از راه رسید. آنتونی تصمیم گرفت به اردوگاه سربازان او برود و با سربازان سابق خود ملاقاتی داشته باشد. او بیرون دروازه‌های اردوگاه ایستاد و آنها را مخاطب قرار داد. اما هر گاه که می‌خواست حرف بزند گالوس فرمانده‌ی دیگر اردوگاه به شیپورچیان دستور می‌داد تا در شیپورها بدمند تا صدای آنتونی شنیده نشود. این کار چند بار تکرار شد و آنتونی خسته و ناامید بازگشت.»

چه حقارتی؟ به راستی که بار سنگینی بر دوش او افکنده شده بود.

گفتم: «بعد به نزد من آمد.»

«بله همین طور است.»

کاش این موضوع را می‌دانستم. او به من پناه آورده بود. درست مثل حیوانی زخمی که قبل از مرگ به دنبال پناهگاهی می‌گردد.

«چیزی به شما نگفت؟»

گفت: «نه، چیزی نگفت.»

گفتم: «ماردین، می‌توانم امشب میهمان تو باشم؟»

«البته، چه افتخاری بالاتر از این.» تحمل تنهایی و اتاق خالی و خاطرات کهنه‌ای را که هر شب بر من هجوم می‌آورد، نداشتم و ترجیح می‌دادم جای دیگری شب را به صبح برسانم. او مرا به اتاق بسیار نظیفی هدایت کرد و دستور داد تا تمام وسایل استراحت را برای من مهیا کنند. احساس کردم دوباره همان دوست مهربان سالهای قبلم را می‌بینم.

پرسید: «می‌خواهید کسی را صدا بزنم تا برایتان موسیقی بزند تا آسوده به خواب روید.»

«نه ماردین. سکوت دلپذیرتر است. امروز به دیدار مقبره‌ی اسکندر رفتم. یادت می‌آید؟»

«اولین بار همدیگر را در آنجا دیدیم، بله یادم هست.»

«ماردین امروز همه چیز فرق داشت. او همان بود اما من تغییرکرده‌ام. دینا تغییر کرده است. همه چیز ترسناک شده است.»

«شما هیچ وقت از چیزی نمی‌ترسیدید و حالا از آن آرامگاه می‌ترسید؟»

«از مقبره نه....از عاقبت چیزها.»برایم سخت بود تا احساسم را با کلمات بیان کنم.»

«خواهش می‌کنم دیگر به آنجا نروید. بفرمایید این بالشها از پر جوجه قوست. آرام بخوابید ... .»

روی تخت درازکشیدم. سرم را در بالش نرم فرو بردم. پرده‌ی نازکی از ابریشم آبی دور خوابگاهم کشیده شده بود. چقدر احساس امنیت می‌کردم اشیاء تجملی گرانبها مرا دربرگرفته بود. شاید ماردین اینها را در اینجا جمع کرده بود تا او را از هراس دنیای خارج در امان دارند. شاید پول در نهایت ما را از دنیای بیرون محافظت می‌کند و سختیها را بر ما هموار می‌سازد.

داشتن دوستی همچون ماردین در چنین شرایطی برای من نعمتی بود. اما فقط

امشب، فقط همین یک شب بود. ماردین عزیز، تو هیچگاه مرا ناامید نکردی.

نور چراغهای روغنی سایه‌های غریبی را بر دیوارها می‌افکند. قصرهای پریان در ذهنم شکل می‌گرفت. چهره آدمها را می‌دیدم. چقدر همه چیز زنده و جاندار بود آدمهایی از آن جهان؟ آیا آنها زنده بودند؟ چه احساسی داشتند؟ بزودی همه چیز را می‌فهمیدم. حتی سایه‌ای بر دیوار بودن بهتر از هیچ بودن است. نمی‌خواستم بمیرم. فکر کردن به مرگ بسیار سخت بود. بهتر بود یکباره با آن روبرو می‌شدم.

اکنون خواب مرا در می‌ربود. احساس می‌کردم افکارم تار و در هم شده است. سر انجام این روز طولانی به آخر می‌رسید. آنتونی، فرزندانم، کارهای زیادی باید انجام می‌شد. اما این کارها متعلق به فردا بود. فردا....

نیمه‌های شب بادی برخاست و به درون اتاقها وزید. باد زمستانی بود صدای امواج را می‌شنیدم درست مثل زمانی که در اکتیوم گرفتار شده بودم پرده را کنار زدم و گذاشتم باد سرد بر تنم بوزد.

آب، آب، صدای برخورد امواج، صدایی که تمام عمر شنیده بودم. بندرگاه اسکندریه، قایقی به سوی سزار، می‌رفت. سفر به تارسوس، انطاکیه و اکتیوم....تمام بزنگاههای زندگیم با آب ارتباط پیدا می‌کرد و به قایق.

قرار بود سزاریون را به هند بفرستم، آخرین نبرد با اوکتاویان در بندرگاه، قایقی قرار بود که داستان زندگیم را به فیلا و مراکش ببرد و قایقی برای فرار با آنتونی. اما قایقی بود که هرگز پا به آن نمی‌گذاشتم. قایقی که مرا همچون یک اسیر به روم ببرد. ترجیح می‌دادم به جای آن قایق سوار بر قایقی شوم که شارون[1] سکاندار آن است. سرنوشتم با آب پیوند خورده بود. مرگ در آب. چقدر برای ملکه‌ی مصر در سرزمین شن و ماسه عجیب است که سرنوشتش در آب رقم بخورد.

به بچه‌ها گفتم که آنتونی در اسکندریه است و حالش خوب نیست که البته دروغ نبود. به من گفته بودند که در خانه‌ی کوچکی در غرب بندرگاه سکنا گزیده و

---

۱) charon: در اساطیر باستان سکاندار قایقی بود که مردگان را به دنیای دیگر می‌برد.

می‌دانستم او هر شب می‌تواند از آنجا چراغهای قصر را ببیند. حتماً روزها در شهر پرسه می‌زد، چیزی می‌خورد و یا ساعات طولانی پشت پنجره می‌نشست و به بندرگاه چشم می‌دوخت. شمشیرش همواره همراه او بود. همیشه منتظر بودم تا خدمتکاری با چهره‌ی غمگین از راه برسد و آن خبر واپسین را همراه بیاورد. تابوت او در آرامگاه آماده بود. تابوتی از سنگ صورتی آسوان، درست همچون تابوت من.

تمام جواهراتی که داشتم اعم از زمرد، فیروزه و یاقوت و لعل و برلیان و عاج در جعبه هایی به دقت جمع شده بود تا آنها را نابود کنم. دست اوکتاویان به آنها نمی‌رسید. اینها برابر بود با تمام بدهیهای او به سربازانش. حاضر به معامله در ازای به سلطنت رسیدن سزاریون بودم. فقط یک دیوانه مانع از نابودی آنها می‌شد. اوکتاویان دیوانه نبود، او اهل معامله بود.

سرانجام خبر رسید: «اوکتاویان به نزدیکی سواحل ما پا نهاده.»

ماردین این خبر را آورد و نامه‌ای به من داد. آن را به دقت خواندم. او در این فرصت روم را به قصد جزیره ساموس ترک کرده بود: «گفتم ناامید نمی شود.»

ماردین سر تکان داد: «هیچ گاه.»

«از این به بعد مسیر او قابل پیش بینی است. او به آرامی به سوی ما می‌آید. از سوریه و فلسطین می‌گذرد و به دروازه‌ی شرقی مصر نزدیک می‌شود. اما ما باید غیرقابل پیش بینی باشیم.» نباید می‌گذاشتیم پیروزی آسانی به دست آورند. هنوز چهار لژیون سرباز داشتم و تعدادی کشتی.

ماردین گفت: «تعدادی دیگر از شاهان دست نشانده به دست‌بوس اوکتاویان رفته‌اند.»

«مگر باز هم کسی باقی مانده؟»

«نه، مگر فرمانروایان مناطق کوچکی مثل تارسوس.»

به یاد تارسوس افتادم. جایی که نخستین بار با آنتونی در آن بودم. «آیا هنوز کسی به ما وفادار است؟»

«بله گلادیاتورهای مدرسه‌ی گلادیاتورها در بیتانیا که توسط آنتونی اداره می‌شد. اعلام وفاداری به ما کرده و به سوی مصر حرکت کرده‌اند تا برای ما بجنگند.»

اوکتاویان سپس به جزیره رودس رفت. هرود در آن جا به او پیوست و اعلام سرسپردگی کرد. اوکتاویان پذیرفت زیرا کسی را نداشت تا به جای او بگذارد. الکس یکی از دوستان آنتونی هم به اوکتاویان پیوست. اما اوکتاویان او را نبخشید و اعلام کرد او آنتونی را ترغیب به طلاق اوکتاویا خواهر خود کرده بنابراین او را کشت. در جایی که الکس برای نقشی که در طلاق خواهر او داشت این گونه مجازات شد پس تکلیف من معلوم بود.

جعبه‌ای از چوب سندل که ورقه‌ای طلا روی آن را پوشانده و ده لایه ابریشمین رنگین از رنگ، همچون رنگین‌کمان درون آن را پوشانده بود، بر روی میزم بود. لایه‌ی بیرونی به رنگ آبی سحرگاهی بود، بعدی ارغوانی و روشن‌تر و روشن‌تر می‌شد و آخرین لایه سفید بود. تاج و عصای سلطنت من در این جعبه قرار می‌گرفت.

ایراس و چارمین، یکی تاج و دیگری عصا را در این جعبه قرار دادند. البته من تاجهای دیگری هم داشتم اما این از جمله مهمترین تاجهای من بود و می‌خواستم آن را نزد اوکتاویان بفرستم.

آیا وسوسه می‌شد آن را بر سر بگذارد. او جعبه را بی توجه به گوشه‌ای می‌انداخت و شب هنگام وقتی کسی مراقب او نبود شاید وسوسه می‌شد آن را بر سر بگذارد. طلا نخست سرد بود اما به سرعت گرم می‌شد و گرمای پوست را جذب می‌کرد. عادت کردن به آن بسیار ساده است حتی برای یک جمهوری خواه دوآتشه.

چقدر خنده دار می‌شد اگر او نیز به راه آنتونی می‌رفت. بهترین راه برای فتح دشمن آن نیست که او را شکست دهیم بلکه آن است که او را تباه کنیم.

اما دیگر دیر شده بود. با اکراه ابریشم را به دور آنها بستم و زیبایی‌اشان را پنهان

کردم. در جعبه را بستم و قفل طلا و زمرد را بر آن زدم.

قرار بود نامه‌ای هم به همراه این جعبه بفرستم و از سلطنت استعفا دهم و از او درخواست کنم آنها را به فرزندم واگذار کند. یادآوری کردم که نسبت خاندان ما به اسکندر می‌رسد و ما مصر را خوب می‌شناسیم و به خوبی بر آن حکمرانی کرده‌ایم و او نمی‌تواند فرمانروایی بهتر برای مصر پیدا کند. خاطرنشان کردم که فرزندم در نبرد اکتیوم هیچ نقشی نداشته است. در خاتمه‌ی نامه با دستی لرزان نوشتم: «خدمتگذار خواسته‌های شما.» و اضافه کردم: «جوانی خود را به یاد بیاورید و زمانی را که سزارکشته شد. سزار حقوق شما را به رسمیت شناخت. شما نیز حقوق فرزند او را به رسمیت بشناسید. او را به دلیل اعمال من مجازات نکنید.» از اعمالم عذر خواهی نکردم اما متذکر شدم که آنها را من انجام داده‌ام نه او. ازکسانی که در جلو دیگران منکر اعمال خود می‌شدند تنفر داشتم. ازکسانی که مدعی بودند تقصیری نداشتند و مجبور به انجام آنها بودند بیزار بودم. اوکتاویان را خوب می‌شناختم، عذر خواهی بی فایده بود. فکر می‌کردم نامه تسلیمی پر افتخار را نشان می‌دهد.

«متشکرم چارمین و ایراس. ممکن است سزاریون را خبر کنید.»

می‌خواستم او نامه را بخواند. او نامه را با دقت خواند بعد آن را تا کرد و در استوانه‌ای از عاج گذاشت.

«منظورت از این کار چه است؟ مطمئنی که خواسته واقعی‌ات همین است؟»

«تنها راهی است که از نابودی همه چیز جلوگیری می‌کند. اگر صبر کنیم او همه چیز را خود به چنگ بیاورد دیگر محال است آنها را از دست بدهد.»

«واقعاً فکر می‌کنی به این طریق تاج و تخت را نجات می‌دهی؟»

«بستگی به شرایط دارد. ممکن است در شرایط دشواری قرار بگیرد و به تأمل واداشته شود هنوز معلوم نیست. اما به هر حال تو باید از مصر بروی.»

دهانش را برای اعتراض بازکرده و گفت: «تو قول دادی، وقتی من قول دادم که...»

«بله، بله، یادم هست. اما بعداً، نه حالا.»

«باید زودتر بروی و خود را به دریای سرخ برسانی.»

«درست وسط گرمای تابستان، شوخی می‌کنی؟»

«نه، باید درست در همین گرما بروی تا به موقع سوار کشتیهایی شوی که به هند می‌روند. دریا در این فصل آرام است باید در آن جا صبر کنی تا اوضاع آرام شود. اگر اوکتاویان تو را به رسمیت شناخت باز خواهی گشت، اگر نه که خیالم راحت است از چنگ او گریخته‌ای. مهم نیست چه بر سر ما می‌آید، مهم این است که تو نجات پیدا کنی و وارث خاندان بطالسه زنده بماند.»

«فکر می‌کنی اگر بدانم همه اعضای خانواده‌ام کشته شده‌اند می‌توانم به راحتی نفس بکشم و یک تبعیدی مفلوک باشم؟»

«تو یک تبعیدی مفلوک نیستی، فرزند ژولیوس سزار و کلئوپاترایی. هرکجا بروی تو را تکریم خواهند کرد. از هم اکنون ترتیبی خواهم داد تا حکمران بهار کاچا در هند از تو پذیرایی کند. زندگی چندان بدی نیست. اوکتاویان شانزده سال از تو مسن‌تر است و از سلامت جسمانی برخوردار نیست. ریه هایش خراب است. بنابراین کوچکترین حادثه‌ای می‌تواند اوضاع را تغییر دهد. او پسری ندارد و گمان نمی‌کنم صاحب فرزندی شود. باید صبر کنی.» گونه او را نوازش کردم.

«می‌گویند هند کشور زیبا و رنگارنگی است. همیشه دلم می‌خواست آن جا را ببینم.»

گفت: «گمان نمی‌کنم این زیباییها برایم جالب باشد.»

دستش را گرفتم با تحکم گفتم: «باید آماده شوی. ماه دیگر باید بروی. قبل از آن مراسم مهمی داریم. حالا برو.»

او خم شد و گونه‌ی مرا بوسید: «بسیار خوب مادر.»

وقتی او رفت خم شدم و گریستم. اشکهایم بر روی آن جعبه قیمتی می‌ریخت اما شوری اشک تأثیری بر طلا ندارد.

دور کردن او از خودم سخت‌ترین بخش این ماجرا بود. می‌دانستم که او را دیگر نمی‌بینم. اما این جزء وظایف سلطنت بود و او باید درک می‌کرد.

بندرگاه ما به رنگهای گوناگون درآمده بود. آبی عمیق و سبز پر سایه و سفید شیری. عجیب نیست که می‌گویند ونوس ازکف امواج زاده شده زیرا آن قدر اثیری است که نمی‌توان آن را به دست گرفت و لمس کرد. من اغلب با بچه‌ها از پله‌های بندرگاه سلطنتی گردش‌کنان به سوی ساحل می‌رفتم. آنها به جمع آوری شقایق و ستاره دریایی می‌پرداختند. دولفینها دوباره بازگشته بودند و پشت خود را از آب بیرون می‌آوردند.

درکودکی بیشتر اوقاتم را در این جا می‌گذراندم. اما مانند بسیاری از اشیاء دوران کودکی که گم می‌شود خاطرات گذشته را از یاد برده بودم. اما خاطرات دیگری هم بود که به جای مانده بود. من و بچه‌ها کلاههای لبه بلند بر سر می‌گذاشتیم و قصرهای کوچکی با شن و صدف می‌ساختیم. گاهی هم نمونه هایی از فانوس دریایی، که به محض آن که بالا می‌رفت فرو می‌ریخت. الکساندر می‌خواست بلندای فانوس به اندازه‌ی قد خود او باشد، اما ممکن نبود.

به بچه‌ها می‌نگریستم و لذت می‌بردم و می‌دانستم این دقایق تکرار ناشدنی است و محدود.

بعضی اوقات صبحهای زود به این مکان می‌آمدم. هنوز خورشید ندمیده بود. اکنون خوابم پریشان بود و شبها بندرت می‌توانستم بطور کامل بخوابم. بر روی پله‌ها می‌نشستم و به آسمان می‌نگریستم که به تدریج رنگ می‌گرفت و بندرگاه که از تاریکی به رنگ سفید درمی‌آمد.

می‌نشستم و به فانوس دریایی می‌نگریستم و آتشی که بر سر آن شعله می‌کشید و افق خالی پشت آن، برایم تصور این امر مشکل بود که روزی هراس و وحشت از جانب آن دریای آبی بر ما نازل خواهد شد. همه چیز آرام بود. اما این آرامش موقتی می‌نمود.

با دمیدن نخستین انوار خورشید به معبد ایسیس می‌رفتم و مراسم دعای صبحگاهی را به جای می‌آوردم، سپس به قصر بازمی‌گشتم و به وظایف روزانه

می‌پرداختم تا هنگام شب و استراحت فرارسد.

یکی از روزها هنگام قدم زدن شبحی را دیدم که بر روی شنها قدم می‌زد. وقتی که بیشتر دقت کردم متوجه شدم آنتونی است. انتظار او را داشتم: «آنتونی؟» او جلو آمد و مرا در آغوش گرفت.

«همسر عزیزم. عزیزترین کس من.»

او زنده جلو من بود. من او را در خاطره‌ام دفن کرده بودم. تماس دست او غیر واقعی بنظر می‌رسید.

«تو هستی آنتونی؟» سعی داشت مرا ببوسد اما خود را کنار کشیدم. «فکر کردم مرده‌ای. می‌گفتی دیگر باز نمی‌گردی.»

بر روی پله‌های مرمرین نشست و من نیز در کنار او نشستم.

گفت: «بله.» صدای امواج را می‌شنیدم که به دیوار بندرگاه می‌خورد. قلبم می‌تپید. خوشحال بودم که او زنده است. اما دچار آشفتگی شده بودم این آشفتگی از وجود او سرچشمه می‌گرفت. دست او را به دست گرفتم.

پرسیدم: «حالت بهتر شده؟»

«بله، زمان، سکوت و تنهایی حالم را بهتر کرد.»

اما سکوت و تنهایی چیزی بود که او همیشه از آن می‌گریخت، می‌باید تغییرات زیادی در او به وقوع پیوسته باشد.

«شکر خدایان.» خم شدم و گونه‌ی او را بوسیدم.

دست مرا محکم گرفت: «می‌توانم بازگردم؟»

«مدتهاست که اتاقت خالی است. بچه‌ها خیلی خوشحال می‌شوند.»

«و تو چی؟ تو هم خوشحال می‌شوی؟»

«چه بگویم. مثل آن است که روحم از تنم بیرون رفته.» نمی‌توانستم احساسم را بیان کنم، بدون او زندگی از وجودم رخت بربسته بود. دست او را بوسیدم. با همه‌ی وجودم او را احساس کردم.

گفت: «هنوز وقت من نرسیده. می‌خواهم از ماههای باقی مانده استفاده کنم. می‌شود به داخل قصر برویم؟»

گفتم: «البته عزیزم.»

آهسته به درون قصر خاموش رفتیم. هنوز همه در خواب بودند. راهروها خالی و مشعلها هنوز بر دیوارها روشن بود.

آنتونی نگاهی به اتاق خود کرد و گفت: «مثل دوستی قدیمی است که تغییر بسیار کرده.»

پرده‌ها را کنار زدم گفتم: «همه چیز سرجای خودش است.»

نگاهی به اطراف کرد و بعد به سویم آمد و گفت: «عشق من.»

اکنون وقت آن بود که تمام اندوه و غصه هایم را به فراموشی بسپارم. او بازگشته بود و مانند اول شده بود.

به آرامی گفتم: «دوست گم شده‌ی من.»

«چرا دوست ؟نکند مرا طلاق گفته‌ای؟»

گفتم: «من رومی نیستم و به هر بهانه‌ای شوهرم را طلاق نمی‌گویم.»

آهی کشید: «خیالم راحت شد.»

«اما تو باید به من فرصت بدهی...»

شور واشتیاق او آن قدر بود که نمی‌گذاشت حرف بزنم، گفتم: «آنتونی خواهش می‌کنم. بس کن.»

جلو خودش را گرفت: «معذرت می‌خواهم. ادب را فراموش کرده‌ام. تنها زندگی کردن باعث این وضع می‌شود.»

نمی‌توانستم خودم را فوراً با وضع موجود وفق دهم. نخست مرا ترک کرده بود. بعد بازگشته بود و معلوم نبود دوباره ناپدید شود.

خیلی دردناک بود. می‌باید حداقل در این شرایط، از او کمی فاصله بگیرم.

گفتم: «چیزی نشده که بخواهم تو را ببخشم. وقتی از من دور شدی خیلی غمگین شدم.» باید کلمات را با دقت انتخاب می‌کردم و او را نمی‌رنجاندم. «می‌ترسیدم که دیگر بازنگردی. آرزو داشتم که یک بار دیگر بازگردی و جلو من بایستی. اما حالا انگار... بنظرم غریبه می‌آیی. آنچه در این چند ماه اتفاق افتاده ما را از هم جدا می‌کند. باید به ماجراهایی که بر ما رفته گوش دهیم و بدانیم چه اتفاقی

افتاده...»

گفت: «نمی‌خواهی بازگردم؟»

گفتم: «البته که می‌خواهم.» حالا همه چیز آرام بود و وقت مناسبی بود که او بازگردد. «بیشتر از هر چیز دیگر دلم می‌خواهد که تو بازگردی.» و راست می‌گفتم.

مادرم را از من گرفته بودند و هیچ گاه بازنگشته بود و سزار را نیز از من گرفتند. من آنتونی را جزء مردگان تصور کرده بودم و نمی‌دانست چقدر از بازگشت او خوشحالم.

۸۰

من و آنتونی بر روی صندلیهای مرصعی نشسته بودیم و مردم دورادور ما را گرفته بودند. درست مثل رویایی بود که در آن به جاهایی می‌رویم که فکر می‌کردیم دوباره آن را نخواهیم دید.

آسمان بالای سرمان به رنگ آبی یک دست بود و ساختمانهای مرمرین اسکندریه به سفیدی ابرهای آسمان. من پنج سال دارم و به همراه پدرم در مراسم تاجگذاری شرکت کرده‌ام... حالا هجده ساله‌ام و در مراسم تاجگذاری خودم شرکت کرده‌ام و در خیابانهای مملو از جمعیت اسکندریه حرکت می‌کنم... بیست و پنج سال دارم و در مراسم تشییع جنازه بطلمیوس شرکت کرده‌ام... سی پنج سال دارم و در مراسم پیروزی آنتونی به همراه زندانیان ارمنی شرکت جسته‌ام، حالا نوبت به مراسم جشن رسیده که به افتخار سزاریون و آنتیلوس برپا کرده‌ایم. هر دو آنها به سن مردانگی رسیده بودند.

اکنون من و آنتونی می‌دانستیم که اوکتاویان بر سزاریون ترحم نخواهد کرد زیرا لشگرکشی برای حفظ حقوق و میراث قانونی او انجام شده بود بنابراین او باید از مصر خارج می‌شد، اما از آن جا که آنتیلوس نسبتی با او داشت شاید او را می‌بخشید، بنابراین این جشن تاثیری در وضعیت آنها نداشت. از طرفی ممکن بود

هواداران آنها را ترغیب بر حمایت از آنها کنند.

بنابراین جشن برگزار شد. هردو آنها سوار بر ارابه و ملبس به رداهای مردانه رسمی در شهر چرخیدند و مردم برای آنها فریاد کشیدند. من نیز در انظار عمومی ظاهر شدم و به شایعاتی که پیرامون سلامت من بر زبانها افتاده بود خاتمه دادم.

آنتونی اکنون به وضع عادی بازگشته بود! ایکاش به او اجازه زندگی در انزوا را نداده بودم. حضور در میان مردم چنین لطمات روحی را زودتر شفا می‌بخشد.

اکنون من و آنتونی با لباسهای مخصوص در جایگاه سلطنتی بودیم و فرزندانمان در پشت سرمان. قلبم از شادی مالامال بود، آیا امکان داشت آنها جان سالم به در برند؟ خیال داشتم الکساندر و سلن را به مدیا بفرستم. اما هنوز مطمئن نبودم.

صدای شیپورها اعلام کردند شروع مراسم نزدیک شده، ما آماده شدیم تا به پسرانمان خوشامد بگوییم. ارابه‌های طلایی از دور پیدا شدند و غریو شادی به هوا برخاست.

از دیدن آنها احساس غرور می‌کردم. گلها در هوا به پرواز درآمدند. ارابه‌ها نزدیک شدند و در پای سکو ایستادند. پسرها پیاده شدند و از پله‌ها بالا آمدند.

سزاریون درکنار من ایستاد و اکنون او از من بلندتر بود. دست او را گرفتم و بالا بردم: «مردم مصر، امروز مردی را به شما معرفی می‌کنم که شاه مصر است.» سپس رو به سوی سزاریون کردم که مایه مباهات من بود و یادگار سزار.

به قصر بازگشتیم تا در ضیافتی شرکت کنیم. همیشه بعداز چنین مراسمی می‌باید ضیافتی باشد. نمی‌دانم چرا؟ شاید برای آن که وجود فانی ما به چنین ضیافتهایی نیاز دارد.

من و آنتونی سر میز در وسط نشستیم و پسرانمان درکنارمان. جام را به سلامتی آنها بالا بردیم. آنتونی برای آنها آرزوی موفقیت کرد. اما صدایم می‌لرزید بنابراین خاموش ماندم و به آرامی جام را به لبم بردم. ضیافت ادامه یافت. زمان گذشت. زمان می‌گذرد. من طلای فراوانی در اختیار داشتم، اما زمان زیادی در اختیارم نبود. اوکتاویان آن را از من ربوده بود. ضیافت نیز به پایان رسید. چه زمان کوتاهی در

اختیار داریم ... زندگی چه کوتاه است.

دریا آرام بود. آن دریای سبز و آبی اسکندریه. رنگی که در هیچ سنگ قیمتی دیده نمی‌شود. فیروزه کدرتر از آن است. زمرد کم‌رنگ‌تر است و لاجورد بسیار تیره‌تر. نامه‌ی اوکتاویان اما از راه این دریا به ما نرسید. قاصدی آن را از خشکی برایمان آورد: سراسر دشنام.

به ملکه کلئوپاترا، دشمن قسم خورده‌ی مصر.

درود. نشانه‌ی تسلیم شما را دریافت کردم و سپاسگزارم. پاسخ شما را اکنون نمی‌توانم بدهم. میان ما کدورت فراوانی وجود دارد. چگونه می‌توانم تاج را بپذیرم در حالی که هیچ نشانه‌ی مثبتی از نیت شما بر من آشکار نشده؟ باید اطمینان پیدا کنم که موجود عاقلی هستید ـ که البته قبل از اتحادتان با مارکوس آنتونیوس بداقبال چنین بودید. و ثبات عقیده دارید و قابل اعتمادید. بنابراین به دلایل منطقی نیاز دارم. برای این کار به چه چیزی نیاز هست؟ سر آنتونی. یا او را نزد ما بفرستید. او دیگر به درد هیچ چیز نمی‌خورد و مانعی در راه روابط ماست. این کار را بکنید تا ما رفتاری منطقی‌تر از خود نشان دهیم. اما نخست باید این کار انجام پذیرد و الا از نظر من قابل اعتماد نیستید.

امپراطور ژولیوس سزار

جسارت او سرگیجه آور بود. باید آنتونی را قربانی می‌کردم... برای چه؟ مشخص نکرده بود. تا ما رفتاری منطقی‌تر از خود نشان دهیم؟ هیچ اطمینانی به ما نداده بود. آدم قابل اعتمادی نبود.

تاج و عصا را برنگردانده بود. آنها را برای بقای خود برداشته بود. آیا فکر می‌کرد من راضی می‌شدم تا برای بقای خود آنتونی را بکشم؟ آه اوکتاویان درباره‌ی من چگونه فکر می‌کنی؟ که تمام شیاطین را در وجود خود جمع کرده‌ام؟

آن شب وقتی آنتونی به اتاقم آمد. به یاد پیشنهاد اوکتاویان افتادم.

پایان کار ما چنین بود و می‌باید آن را با افتخار می‌پذیرفتم. چگونه می‌باید درها را به افتخار به روی دشمن بگشایم؟ هیچ جا نوشته نشده بود. باید خود آن را کشف می‌کردم. اوکتاویان سخت در اشتباه بود. شاید در سایر محاسبات خود نیز به اشتباه می‌افتاد. باید دعا می‌کردم که چنین شود.

روزها می‌گذشت. هر صبح با تلالو خورشید بر قطرات شبنم آغاز می‌شد. ظهرهای پاکیزه، سرشار از تحرک بود. غروب ابرهای شرابی رنگ در آسمان خودنمایی می‌کردند و ستارگان همچون همیشه از پس آنها سر بر می‌آوردند... همچون همیشه... تنها در خیال می‌توانستیم تصور کنیم در پس این زیبایی و آرامش هراس و مرگ در انتظار ماست. شاید این خوش خیالی دشمن آخرین ما بود.

دیگر نمی‌توانستم صبر کنم. اواخر ماه می بود. سزاریون می‌باید ما را ترک کند. شنیده بودیم اوکتاویان لژیون‌های خود را از آسیا به سوریه منتقل کرده. اکنون کمتر از صد فرسنگ با ما فاصله داشت. گالوس هم در نزدیکی و در سمت غرب بود و استحکامات ما را به تصرف خود درآورده بود. ما از دو سو در محاصره بودیم. گرچه صحرای جنوبی باز بود. سزاریون تا نیمه‌ی ماه ژوئن باید می‌رفت، وقتی می‌رفت می‌دانستم دیگر او را نخواهم دید.

باید او را تا صحرای اصلی رود نیل همراهی می‌کردم و بعد بازمی‌گشتم. بنابراین سوار بر قایقی کوچک شدیم. باید از همان مسیری می‌رفتیم که سال قبل با ماردین و اولمپیوس نخستین سفر اکتشافی خود را انجام دادیم.

علفهای دریاچه اکنون بلندتر از همیشه شده بود و قایقرانان باید آنها را کنار می‌زدند تا بتوانند جلو بروند. پروانه‌های سفید در میان علفها می‌چرخیدند. بادبانها را برافراشتیم تا باد شمالی ما را سریع‌تر به جلو برد. از میان مزارع سبز و نخلستانها

گذشتیم. ما بر روی عرشه ایستاده بودیم و به مزارع نگاه می‌کردیم. اکنون سزاریون نشان خانوادگی سزار را برگردن آویخته بود.

(بدترین چیز در پایان هر کار یادآوری وقایع گذشته است. به خود نهیب زدم که تاسف خوردن درباره‌ی گذشته را متوقف کنم.) وقتی به شاخه‌ی اصلی نیل رسیدیم، کشتی باربری در انتظار ما بود. هیچ نشانه‌ای بر آن نبود که آن را از کشتیهای معمولی متمایز کند. نمی‌خواستم کسی متوجه حضور ما شود. این کشتی متعلق به بازرگانی بود مورد اعتماد. روی عرشه همراهان و چند محافظ سزاریون که قرار بود تا هند در خدمت او باشند انتظار می‌کشیدند.

دیگر نباید معطل می‌کردیم، باید از هم جدا می‌شدیم.

سزاریون پرسید: «نمی‌خواهید تا اهرام مرا همراهی کنید؟ می‌توانیم آن جا گردشی هم بکنیم.»

گفتم: «نه، بعداً، وقتی روزهای خوش‌تری داشتیم.» به چهره‌اش نگریستم. بار آخری بود که او را می‌دیدم.

او خم شد و مرا در آغوش کشید: «آه مادر.» و تنها حرفی که زد همین بود.

گفتم: «خدایان با تو باشند.»او را در آغوش گرفتم. بعد خودم را واداشتم تا از او جدا شوم دستهایم را انداختم و عقب رفتم.

این فاصله کوتاه چند وجبی میان ما بزودی به فاصله‌ای طولانی مبدل می‌شد.

«بدرود فرزندم.»

او از پله‌ها بالا رفت و سوار کشتی شد. پشت هم دعا می‌خواندم و روح سزار را به کمک می‌طلبیدم تا به کمک تنها پسر و وارثش بیاید.

سفر بازگشت بسیار تلخ بود. کشتی سزاریون در افق ناپدید شد. نزدیک معبد هلیوپولیس رسیدم. نمی‌خواستم پیاده شوم اما می‌خواستم سلامی به کاهن اعظم آن جا ،ناخت کنم. او به همراه دو راهب سفیدپوش به ساحل آمده و بعد اجازه گرفت و به عرشه‌ی قایق ما پانهاد.

«علیاحضرت، چقدر خوشحالم که این جا هستید. دعاهای من اجابت شد و شما به این جا آمدید. نمی‌خواستم این خبر محرمانه را توسط قاصد برای شما

بفرستم.»

گفتم: «از دیدن شما بسیار خوشحالم، خبر شما چیست؟»

«مردم مصر علیا آماده قیام و جنگیدن برای شما هستند.»

عمیقاً تحت تاثیر قرار گرفتم. معنای این کار آنها نهایت فداکاری و گذشت بود. گفتم: «به مردم بگویید قلباً از آنها سپاسگزارم و از این که می‌بینم آنها مرا به عنوان ملکه و هم وطن خود دوست دارند تشکر می‌کنم اما نمی‌خواهم رنج بیهوده‌ای بر دوش آنها بگذارم.» بی فایده بود که آنها را به جنگ علیه بیست لژیون رومی وادارم. اگر آنتونی نمی‌توانست با نیروهای خود از خطوط مرزی نیل محافظت کند برای چه آنها باید جان و زندگی خود را فدا کنند؟

کاهن اعظم تعجب کرده بود«اما...»

«فکر نکنید ایثار آنها را دست کم گرفته‌ام، اما می‌دانم که بیهوده است. آنها را از هر تلاش بی‌ثمری برحذر می‌دارم زیرا به تنبیه سختی از طرف رومیها منجر خواهد شد. اما شما دو کار بزرگ می‌توانید برایم انجام دهید. او را به عرشه‌ی زیرین کشتی بردم و به او گفتم در زمان مقتضی به دستوراتی که توسط اولمپیوس می‌فرستم موبه‌مو عمل کند. با این کار ادامه‌ی زندگی و مرگم را در اختیار ایسیس نهادم.

۸۱

آنتونی به پیشخدمت دستور داد که مقداری گلبرگ گل سرخ در گوشه‌ای بریزد. پیشخدمت همین کار را کرد، عطر گل سرخ فضا را پر کرد. زیبایی گاه از غذا برایمان واجب‌تر است.

آنتونی گفت: «از ما باید به عنوان خوشبخت‌ترین و مرفه‌ترین قربانیان محاصره و اشغال در تاریخ نام ببرند. ما را به همراه تمام ثروتمان محصور کرده‌اند.» جام طلای بزرگی را برداشت و آن را لبالب از شراب کرد و بعد به دقت به آن نگریست و آن را مزه کرد. «امشب می‌خواهم نمایشی از زیبایی و بخشندگی به راه بیندازیم. آن‌سان

که کسی به یاد نداشته باشد.»

به او نگریستم و حالاتی که سرش را تکان می‌داد. اوکتاویان این سر را از من خواسته، هرود به آنتونی توصیه کرده بود مرا بکشد و اوکتاویان به من پیشنهاد کرده بود تا سر آنتونی را برای او بفرستم.

«خبرهای جدیدی دارم.»

«چه خبرهایی؟»

«سری است. باید صبر کنی تا بفهمی.»

گفتم: «بازی در نیار حوصله‌ام سر می‌رود.»

«بازی نیست، باید صبر کنی و ببینی.»

به عمارت خود بازگشتم. روحیه‌ی عالی او را تحسین می‌کردم. می‌ترسیدم دوباره دچار ناامیدی شود. اما می‌دانستم این یک روی شخصیت اوست. هر لحظه ممکن بود دگرگون شود و سیاهی درونش را بیرون بریزد. با رفتن سزاریون اندکی از فشار روحی‌ام کاسته شده بود. تل جواهرات آماده‌ی سوختن بود. نامه هایی به مدیا فرستاده بودم تا ترتیب پناهندگی سلن و الکساندر داده شود. اما هنوز جوابی دریافت نکرده بودم. نوشتن خاطرات زندگی به من آرامش می‌بخشید. تقریباً به زمان حال رسیده بودم و مصّر بودم که تا دقایق آخر این کار را ادامه دهم. سپس از ماردین و اولمپیوس می‌خواستم تا فصل آخر را بنویسند. هیچ عجله‌ای درکار نبود. امیدوار بودم این خاطرات قرنها بعد در معرض دید دیگران قرار گیرند.

چارمین و ایراس هر دو غمگین و تنها بودند. متاسف بودم که آنها چنین به من وابسته‌اند. آدمهای بدی مثل پلانکوس و دلیوس حق انتخاب و گریختن داشتند و آنها مقید شده بودند.

ما هنوز چهار لژیون در مصر داشتیم. علاوه بر آن سربازان مصری و محافظان مقدونی هم بودند. دژ پلسئوم توسط سربازان مصری پر شده بود تا در برابر اکتاویان مقاومت کنند. هنوز حدود یکصد کشتی جنگی داشتم که از نبرد اکتیوم باقی مانده بودند. یک دسته سواره نظام کوچک هم داشتم که بسیار ماهر بودند. گلادیاتورهای

طرفدار ما هم در راه بودند. همه اینها نیرویی را تشکیل می‌داد که به خوبی در برابر اوکتاویان مقاومت می‌کرد. اما آنتونی از رهبری این نیروها خودداری می‌کرد. او هرگونه مقاومتی را بیهوده می‌دانست.

او می‌گفت: «تعداد آنها به طرز ناامید کننده‌ای بیشتر از ماست. ما باعث کشتار بیهوده‌ای می‌شویم.» خود من هم درباره‌ی مصریان ناحیه‌ی علیا چنین اندیشیده بودم. حالا آنها می‌توانستند بگریزند، اما برای نیروهای مستقر در اسکندریه راه فراری نبود. به هر حال وقتی فرمانده ناامید باشد جنگیدن ثمری ندارد. فکرکردن به این موضوع جانکاه بود.

اکنون همه می‌دانستند در اکتیوم چه اتفاقی افتاده و این موضوع نفس آنها را در سینه متوقف کرده بود و منتظر حوادث آینده بودند. اسکندریه هیچ گاه در برابر کسی به جز سزار زانو نزده بود.

آیا شهر به محاصره درمی‌آمد؟ آیا در معابر جنگ تن به تن در می‌گرفت ؟اگر مردم می‌خواستند فرارکنند به کجا باید می‌رفتند؟ آنجا شهر تجارت و فرهنگ بود. آنها سرگرم داد و ستد بودند و در فکر راهی برای گریختن از پرداخت مالیات. من آنها را می‌شناختم و می‌دانستم که دنبال چه هستند؟ آنها مانند اهالی زانتوس[1] حاضر نبودند شهر خود را آتش بزنند تا به دست دشمن نیافتد و ازگریه و زاری اهالی تروا[2] چیزی نشنیده بودند. آنها میهمانیهای شام به راه می‌انداختند و درباره‌ی نکات ظریف فلسفی بحث راه می‌انداختند. آنها شرابهای گران قیمت می‌نوشیدند و عطرهای گران‌قیمت به خود می‌زدند و جواهرات قیمتی به خود می‌آویختند. آنها از زندگی انتظار چیزهای خوب را داشتند.

هنگام غروب خود را برای ضیافت آنتونی آماده کردم. آیا من از تمام اهالی اسکندریه، اسکندری‌تر بودم؟ آیا نمی‌باید از همه‌ی اهالی شهر زیباتر و آراسته‌تر

1) Zantus

۲) Troy: شهری در یونان که صحنه جنگی معروف است و یونانیان پس از محاصره‌ای طولانی آن را به تصرف در آوردند.

باشم؟ بله بگذار هر آنچه می‌خواهم بکنم. بگذار چارمین دامن مروارید دوزی شده و گرانبهاترین لباس و جواهراتم را بیاورد. به گردنم گردنبند گرانبهای هدیه آنتونی را بیاویزم و به دستم دستبند کانداک را. بیش از هر تاجری عطر داشتم و شیشه‌های رنگارنگ عطر سوسن و گل سرخ و شقایق و نرگس و بنفشه ردیف ردیف پیش رویم بود. نه، امشب عطر گل سرخ به خود نمی‌زنم. امشب نوبت نرگس است. رایحه‌ی بارانی و دلگیر آن مناسب فضای امشب است.

ایراس برگونه هایم اندکی روغن زد و با دست دایره‌ای کوچک کشید. رنگ قرمز بر لبهایم مالید و آن را بادقت پخش کرد.

گفت:«پوست شما همیشه مایه‌ی زیبایی اتان بوده.با زمانی که بیست ساله بودید فرقی نکرده.»

موهایم را شانه کرد. تماس دستهایش برایم آرامش‌بخش بود. سپس آیینه‌ای به دستم داد تا در آن خود را بنگرم. هنوز در صورتم چروکی دیده نمی‌شد، گویی همه‌ی‌این مصایب برای من اتفاق نیافتاده بود. از جا برخاستم. وقت رفتن بود.

تالار پر از مردم بود. از کجا آنتونی این همه آدم جمع کرده بود؟ آنها نیز خود را آراسته بودند. لباسهای رنگارنگ بر تن کرده و جواهرات پر تلألو بر خود آویخته بودند. بعضی از آنها لژیونر رومی بودند. بعضی از اهالی اسکندریه. در میان آنها اعیان و اشراف دیده می‌شدند. فلاسفه هم بودند. گلبرگها زیر قدم‌های آنها له میشد. و بوی عطر گل همه جا را انباشته بود. نفس عمیقی کشیدم و احساس کردم در باغی پر گل هستم.

یکی از پیشخدمتها به طرفم آمد: «تاج ملکه‌ی معظم.» و تاجی از گلهای رنگارنگ بر سرم گذاشت.

آنتونی به سوی من آمد: «خوش آمدی قلب من.» و جامی به دستم داد: «بنوش، بنوش و به هیچ چیز فکر نکن.»

ایکاش چنین چیزی ممکن بود. اما شراب نمی‌توانست چنین کند.

پرسیدم: «چه کسی فکر می‌کرد اینهمه ... به میهمانی ما بیایند؟»

«اینهمه چی؟ آدمهای فرهیخته؟»

گفت: «صبر کن تا بفهمی.»

دیدم که پیشخدمتها سینیهای بزرگ انباشته از سکه‌های طلا را جلو میهمانان می‌گیرند و آنها هرچه می‌خواهند برمی‌دارند. میزی هم بود که بر روی آن نقاب هنرپیشه‌ها و چند ظرف طلا قرار داشت. اما از میز غذا خوری خبری نبود.

پرسیدم: «کجا غذا می‌خوریم.»

«وقتی موقعش برسد....»

«اما غذا چه؟»

«ناراحت غذا نباش. دستور داده‌ام دوازده گاو بریان کنند. هر یک به صورتی جداگانه.» دهانم بازماند چه اسرافی دیوانه شده بود؟

فکرم را خواند: «برای چه صرفه جویی کنیم؟ باید انبار مواد غذاییمان خالی باشد و آشپزخانه‌امان خاموش، تا چیزی به دست اوکتاویان نیافتد. باید خودمان را بتکانیم قبل از آنکه مرگ ما را بتکاند.»

رفتار او همیشه نمایشی بود. آیا این هم نمایش دیگری بود یا منظور دیگری داشت و آن را پنهان می‌کرد ؟

«آه میزبان واقعی ما از راه رسید.» و به سوی مردی رفت که خود را به شکل هادس، خدای دنیای مردگان درآورده بود، که لباس سیاهش بر روی زمین کشیده می‌شد.

آن مرد به آرامی تعظیم کرد. چشمانش از پشت نقاب برق می‌زد.

آنتونی گفت: «آیا آماده هستی تا همه‌ی کسانی را که این‌جا هستند پذیرا شوی؟»

و او پاسخ داد: «آنها باید خود آماده باشند تا در این تابستان گرم پای در آن سرزمین سرد و مرده بگذارند.»

صدایش خالی و خشک بود و در میان جمعیت ناپدید شد.

پرسیدم: «او که بود؟»

«آدم فوق‌العاده‌ایست. هنرپیشه کمدی تماشاخانه‌های یونانی است.»

«کمدی؟ اما مثل اینکه نقش اصلی‌اش را فراموش کرده؟»

آنتونی مرا به سوی حلقه‌ای از میهمانان برد که دور شخصی حلقه زده بودند و گفت: «چقدر جوان است و همه فلاسفه‌ی جوان دوست دارند در مورد آن مقوله صحبت کنند.»

صدای آن فیلسوف را می‌شنیدم که می‌گفت: «این که آیا شخص در آن مقوله هست یا در این مقوله در ارتباط با دیگران و همه آدمها و در همه‌ی جهات و اینکه آدمها چنین هستند یا چنان نیستند و چنین ظاهر می‌شوند و یا چنان ظاهر نمی‌شوند ... .»

گفتم: «افلاطون.»

آنتونی گفت: «مصری کوچک من اینها را کجا آموخته‌ای؟»

گفتم: «هرچه بود که در زندگی بدرد من نخورد.»

در میان مردم چرخیدم و به حرفهایشان که بیشتر در مورد غذا و سرگرمی و نوع لباسها بود گوش سپردم. هیچ حرفی از اوکتاویان در کار نبود.

سرانجام آنتونی به جلو جمعیت رفت و دستهایش را به هم زد تا توجه همه را جلب کند: «دوستان من خوش آمدید. چه اوقاتی باهم داشتیم. به یاد می‌آورید که با هم ماهی می‌گرفتیم؟ میهمانیهایمان را به یاد دارید؟ سفر به کانوپوس را چطور؟ ده سال گذشت. حالا وقت آن است که ماجرایی تازه را آغاز کنیم. اول از همه از آن سکه‌های طلا هرچه می‌خواهید بردارید و بعد ....

به این نقابی که به شکل اوکتاویان، مارکوس و تیتوس ساخته شده خوب نگاه کنید کمک می‌کند تا آنها را خوب بشناسید و در آخر می‌خواستم از شما وداع کنم.»

اشاره‌ای به چنگ نواز کرد و او سیمهای چنگ را به صدا درآورد. همان هنگام زنی جوان در کنار او ظاهر شد. آنتونی گفت: «خوب به کلمات او توجه کنید.» زن با صدایی آهسته و ظریف شروع به خواندن کرد به طوری که همه خاموش شدند.

«تا هنگامی که زنده‌اید از ندای قلب خود پیروی کنید.

بر سر و روی خود عطر بپاشید

لباس زیبا بر تن کنید

آن کاری را انجام دهید که مایل به انجام آن هستید

به قلبتان رجوع کنید و آنچه را برگزینید که چشمان شما را خشنود می‌کند.

خواننده سرش را با ظرافت به سویی چرخاند و خواند:

اشکهای شما نمی‌تواند قلب مردی را
که در گور خفته
به تپیدن وا دارد
روزگار را به خوشی بگذرانید
به کسی وعده داده نشده که داراییش را
همراه خود
به آن دنیا برد
کسی تا به حال از آن دنیا بازنگشته است.

آنتونی از او تشکر کرد و گفت:

«دوستان از شما می‌خواهم در رقصی شرکت کنید که نام آن را رقص مرگ می‌گذارم. هرکس در این رقص شرکت کند با ما پیمان اخوت می‌بندد. هادس ما را راهنمایی خواهدکرد.»همان هنرپیشه ظاهر شد و بدون آنکه کلامی بگوید دست آنتونی را گرفت. میهمانان به یکدیگر نگاه کردند و یکی از آنها که مردی بود پیش رفت و دست او را گرفت. یکی دیگر پیش آمد و دست مرا گرفت و بعد زنی و زنی دیگر و همه پیش آمدند و حلقه‌ای ساختند و با نوای چنگ پا بر زمین کوفتند و گرد همدیگر چرخیدند تا آنتونی فریاد زد: «حالا نوبت غذاست.»

از همه‌ی درها پیشخدمتها به درون آمدند و خمره‌ها و میزهای کوچک غذاخوری را به سرعت در سراسر تالار چیدند و حدود یکصد نفر در ظرف چند دقیقه آماده‌ی غذا خوردن شدند. آنتونی گفت: «بهترین خوردنیهای اسکندریه در اینجا فراهم شده. بخورید و بنوشید و خوش بگذرانید و غم آینده را نخورید و به شاه بیت اپیکور گوش کنید: نبودم و بود شدم. نخواهم بود و برایم اهمیتی ندارد. روح همه‌ی ما سرانجام به ابدیت خواهد پیوست.»او کنار من آمد و نشست. گفتم: «خیلی بدبین شده‌ای؟»

در حالی که انجیری را در دهان می‌جوید پرسید: «چطور؟ مگر تو جور دیگری

فکر می‌کنی؟»

گفتم: «بله، سعی می‌کنم امیدم را حفظ کنم.»

هادس با تمامی وجود غذا می‌خورد گویی آماده سفر به دنیای تاریکی بود.

آن شب وقتی جواهراتم را بازکردم و آماده‌ی خواب می‌شدم دیگر احساس ناامیدی نمی‌کردم. قبول کرده بودم که ممکن است زندگیم به پایان برسد. اما این یک واقعیت سیاسی بود نه فلسفی. نباید با افکار بیهوده همه چیز را ناامید کنم.

هیچ تمایلی به مردن نداشتم. غریزه‌ی مرگ در من نیرومند نبود. ترجیح می‌دادم زنده بمانم مگر آنکه شرافتم در خطر باشد. مرگ نیز مانند زندگی می‌تواند در خدمت هدفی باشد.

آنتونی پرسید: «در چه فکری هستی؟»او درازکشیده بود به نظر می‌رسید شاد است.

«فکر می‌کردم. به شعری قدیمی فکر می‌کردم به شعری که عاشقی برای معشوقش سروده است اینچنین است :

پرنده‌ها چنین می‌خوانند
جهان پر است از نور
دلبرم در جوار من است
و هرگز از او دور نخواهم شد

دست آنتونی را در دست گرفتم.

وقتی چشم بازکردم همه چیز در اطرافم خاموش بود بادی نمی‌وزید. آنتونی به آرامی نفس می‌کشید. دلم نمی‌خواست از جا برخیزم احساس امنیت می‌کردم.

اوکتاویان نزدیکتر شده بود. آیا بهتر نبود تا با او رو در رو شوم و حرف بزنم؟ شاید تأثیر بیشتری داشت. می‌دانستم کلامم گیراست و موثر....

به یاد چشمان آبی ـ خاکستری و بی‌احساس او افتادم. آنتونی اگر می‌فهمید مخالفت می‌کرد. اما ماهها قبل تصمیم گرفته بودم هرکاری که لازم است انجام

دهم. مرزی نبودکه نتوانم از آن بگذرم. از این لحظه شبیه اوکتاویان بودم. سالها قبل گفته بودم هرکس از ما که شایسته‌تر است پیروز می‌شود. گفتگو با او می‌توانست اوضاع را به نفع من تغییر دهد. اگر آنتونی می‌فهمید که چه تصمیمی گرفته‌ام شاید از من می‌گریخت.

آنتیلوس در برابر ما ایستاده بود. اکنون باز هم قد کشیده بود.

آنتونی می‌گفت: «با احترام به عموزاده‌ی خود سلام می‌گویی. هرچه باشد تو در خانه‌ی خواهر او بزرگ شده‌ای و او را می‌شناسی.»

«من او را درست نمی‌شناسم.»

«هیچ کس او را درست نمی‌شناسد. حتی دخترش. اهمیتی ندارد. من تو را به عنوان سفیر نزد او می‌فرستم تا به او درود بفرستی و این هدایای طلا را به او تقدیم کنی. نامه‌ی مرا به او برسان. در این نامه از سالها دوستی و اتحاد و نسبت خانوادگیمان سخن رانده‌ام. از او خواسته‌ام تا بگذارد در آتن زندگی برای خود ترتیب دهم. اگر قبول نکرد این نامه خصوصی را به او بده.»

دوست نداشتم آنتیلوس را نزد اوکتاویان بفرستم. ممکن بود اوکتاویان او را به گروگان بگیرد.

آنتونی گفت: «او از پس این کار برمی‌آید. فقط پنجاه فرسنگ با ما فاصله دارد.»

«منظورم این نیست. منظورم این است که چرا فرزندت را به چنگ او می‌فرستی؟»

«ناچارم عالی‌مقام‌ترین قاصد را به نزد او بفرستم و پسرم این شایستگی را دارد. اوکتاویان به کمتر از این رضایت نمی‌دهد.»

«اما این کار ممکن است خطرناک باشد.»

«امیدوارم چنین نشود. آنتیلوس، هیچ کس نباید از محتوای نامه‌ی دوم مطلع شود.»

بناگاه مظنون شدم: «مگر در آن نامه چه نوشته‌ای؟»

«فقط اوکتاویان باید بداند.» دستش را روی شانه‌ی پسرش گذاشت: «من به تو اعتماد دارم و منتظر جواب می‌مانم.» پسر که احساس غرور می‌کرد گفت: «بله، پدر با کمال افتخار.»

در حالی که منتظر جواب بودیم. دوستان آنتونی ضیافتهایی در خانه‌های خود برپا می‌کردند تا به قول خود از عمر باقیمانده لذت برند اما احساس می‌کردم در این ضیافتها تنها هستم.

ماردین دو مرد عضلانی را با لباسی چرمی به نزد من آورد و گفت : «ایشان همانی هستند که می‌خواستید ملاقات کنید.»

و به من گفت: «پهلوانان این جا هستند.»

پرسیدم: «آقایان که هستید؟»

«ما گلادیاتورهای مدرسه کایزیکوس هستیم. ما را برای مبارزه و نمایش تربیت کرده‌اند.» مردی که صحبت کرد سری تراشیده داشت و قوی‌هیکل بود.

وقتی می‌خواستیم به این جا بیاییم هرود مانع ما شد. بقیه دوستان ما آن جا اسیر شدند. ما فرار کردیم و به این جا آمدیم.

دوست او پوستی تیره و پاهایی بلند و باریک داشت. احتمالاً آفریقایی بود.

آنتونی پرسد: «فقط شما دو نفر فرار کردید؟»

«بله آقا، متأسفانه بله.»

«وفاداری شما مایه امتنان ماست. شما قهرمان و پهلوان هستید.»

رو به ماردین کردم: «به آنها طلا بدهید و اقامتگاهی در قصر برای ایشان فراهم کنید.»

آنها تعظیم کردند و رفتند.

آنتیلوس با همان شتابی که رفت بازگشت. خوشحال بودم که اوکتاویان او را زندانی

نکرد، اما آنتونی از جواب او ناامید شد.

بعد از آن که تنها شدیم آنتیلوس شروع به سخن کرد.

او گفت: «او مرا با احترام پذیرا شد، اما گویی من غریبه‌ام. او هیچ نشانی از آشنایی بروز نداد و رفتارش سرد بود.»

آنتونی پرسید: «با تو در خلوت سخن گفت؟»

«بله در قصر قدیمی فنیقیها که به عنوان ستاد خود از آن استفاده می‌کند. قصری مشرف به دریا که صدای امواج دائماً به گوش می‌رسید. تنها بودیم. البته محافظ او هم بود. او نشست و پا روی پا انداخت و از من خواست بر روی صندلی بنشینم.»

آنتونی پرسید: «درباره‌ی چه چیزهایی حرف زدید؟»

«درباره‌ی همه چیز. یادم نیست. در تمام مدت به من خیره بود در حالی که وانمود می‌کرد به من توجهی ندارد.»

یادم آمد که عادت او چنین بود.

«او تمام هدایا را به دقت وارسی کرد اما گفت که نمی‌تواند درخواست شما را بپذیرد. زیرا شهر ناامن است و مناسب برای زندگی شما نیست.»

«آیا نامه‌ی دوم را به او دادی؟»

«بله.» او در کیسه‌اش جستجویی کرد و آن نامه را که به آن نامه دیگری هم الصاق شده بود به آنتونی داد. مهر نامه آنتونی شکسته شده بود.

«گفت که آن را در خلوت بخوانید. با شتاب نوشت. گمان کنم یکی دو کلمه بیشتر نیست.»

آنتونی گفت: «چه نوشته؟»

«نمی‌دانم آقا.»

آنتونی نامه را گرفت و به آرامی مهر آن را شکست و فقط گفت: «آه.» بعد نامه را تا کرد و در کمرش گذاشت و گفت: «بسیار خوب شاید بعداً اقبال به ما روی بیاورد.» و لبخند تلخی زد و گفت: «من به تو افتخار می‌کنم پسرم. مأموریت مشکلی را به خوبی انجام دادی.» آنتونی شروع به نوشیدن کرد. من بسیار کنجکاو بودم تا از محتوای نامه آگاه شوم. اما آخر شب آنتونی اعلام کرد که می‌خواهد به عمارت خود

برود و تنها آن جا بخوابد.

گفت: «سرم درد می‌کند و ترجیح می‌دهم تنها بخوابم.»

آخر شب آهسته به عمارت او رفتم.اروس مرا به داخل عمارت برد. امیدوار بودم او خواب باشد. اما چراغ روشن بود و او نشسته بود. از دیدن من تعجب کرد.

«امشب نمی‌خواهم تنها باشم اما اگر سرت درد می‌کند روی این مخده می‌خوابم و مزاحم تو نمی‌شوم.»

لبخند زد و گفت: «حالم زیاد بد نیست.»

چراغها را خاموش کرد و به زودی به خواب رفت. تا آن جا که می‌توانستم بدون سر و صدا بلند شدم و به جایی رفتم که لباسهایش را درآورده بود. نامه هنوز در جوف کمربند او بود. آن را برداشتم و پای پنجره رفتم و آن را بازکردم.

آنتونی به ناگاه جا به جا شد. من خشکم زد، آیا متوجه شده بود در کنار او نیستم؟ اما بعد دوباره صدای نفسهای آرامش را شنیدم. نامه را بازکردم و خواندم.

برادر عزیزم.برادرانه از تو درخواستی دارم و می‌خواهم با قبول آن مرا مفتخر به الطاف خود کنی. از تو می‌خواهم در قبال بخشایش ملکه، جان مرا بگیری. از تو می‌خواهم بگذاری او زنده بماند. نه، تقاضا می‌کنم اگر چنین قولی بدهی بلافاصله به قول خود وفا می‌کنم و جان خودم را می‌گیرم و با مرگ خود به تو سلام می‌کنم. مرگی که با شادمانی پذیرای آن هستم.

امپراطور مارکوس آنتونیوس

درست در زیر نامه آنتونی نامه‌ی دیگری وصل شده بود بااین مضمون :

هرچه می‌خواهی بکن. هیچ چیز نمی‌تواند جان او را نجات دهد.

امپراطور ژولیوس آنتونیوس

احساس سرما کردم. بینی و نوک انگشتانم یخ زد ...آنتونی بدون آن که به من بگوید چنین پیشنهادی کرده بود.

پس معلوم بود او سر آنتونی را نمی‌خواهد بلکه از من می‌خواهد تا به او خیانت کنم. او چنین موجود خبیثی بود.

در حالی که می‌لرزیدم نامه را دوباره تاکردم و سرجایش گذاشتم و درکنار آنتونی

درازکشیدم در حالی که می‌خواستم او را محکم‌تر از همیشه در آغوش بگیرم اما چنین نکردم. بهتر بود که می‌خوابید.

۸۲

تابستان ادامه یافت. خورشید به بالاترین نقطه در آسمان رسید. ماه ژولیوس فرا رسید. پسرم اکنون باید به ساحل دریای سیاه رسیده باشد و در انتظار کشتی که او را به سرزمینهای دور برساند. چند روز قبل او به سن هفده سالگی رسیده بود. به درگاه ایسیس دعا کردم تا او را در پناه خود گیرد.

گزارشها حاکی از آن بود که اوکتاویان به سوی جنوب حرکت کرده و نزد هرود می‌رود که نه تنها به او خوش آمد می‌گفت بلکه برای او نیرو، تدارکات و راهنما هم فراهم کرده بود. حالا وقت آن بود که اوکتاویان به راستی در رأس یک لشگر نیرومند پیشروی کند و فقط ادای ژنرالها را در نیاورد.

وقت آن بود که به او خبر دهیم که چه گنجینه‌ی گرانبهایی در معرض سوختن و نابودی قرار دارد. می‌خواستم جواهرات را آتش بزنم. باید اخبار مبالغه‌آمیزی هم از نیروی تدافعی خودمان به گوش او برسانیم، شاید راه آسانتری را بر می‌گزید و آماده مذاکره می‌شد. شاید به حذف من و جایگزینی سزاریون رضایت می‌داد. در عوض جواهرات را می‌گرفت و حقوق سربازانش را می‌داد. به این طریق از خون‌ریزی اجتناب شده بود. قدرت مصر ازبین می‌رفت ولی حداقل ما زنده می‌ماندیم.

می‌باید افرونیوس معلم بچه‌ها را بعنوان سفیر نزد او می‌فرستادم.

آنتونی پرسید: «معلم مدرسه را بفرستی.»

«بله، چرا که نه؟»

«اما ماردین و اپاپارادیتوس که شایسته ترند.»

«این قضیه اهمیتی ندارد. مگر آنتیلوس شایسته نبود؟ شاید بهتر باشد آدم بی‌اهمیتی را بفرستیم تا توجه او جلب شود.» تصمیم داشتم آخرین تیر ترکش را رها

کنم.»

در نامه نوشتم که جواهراتم را حاضرم در ازای چه چیزی به او بسپارم. امتناع او به بهای گرانی برای او تمام می‌شد.

نامه را مهر کردم. برای مذاکره باید چیزی برای معامله داشته باشیم. معلوم بود که در این شرایط اسفبار وضعیت ناامید کننده ما باعث جلب توجه او نمی‌شود. بلکه برآوردن شرایط خود خواهانه او ممکن بود او را برای شنیدن حرفهای ما ترغیب کند.

هنگامی که افرونیوس آماده حرکت می‌شد، آنتونی اعلام کرد که می‌خواهد نامه‌ای همراه او بفرستد. این بار می‌خواستم نامه را بخوانم. اگر آنتونی همان پیشنهاد قبلی را تکرار می‌کرد و اوکتاویان می‌پذیرفت چه؟

نامه را خواندم و پرسیدم :«جنگ تن به تن معنایش چیست؟»

«اگر بپذیرد که با من به تنهایی نبرد کند، جان عده بسیاری نجات پیدا خواهد کرد.»

دیوانه شده بود؟ هنوز هم به افکار و رفتار غیرعادی متوسل می‌شد.

گفتم: «می‌دانی که اوکتاویان هرگز نخواهد پذیرفت. از این کار طرفی نخواهد بست. چرا باید مردی که بیست لژیون جنگی دارد و خودش جنگجوی خوبی نیست بپذیرد با مردی که از او برتر است اما سپاهی ضعیف دارد، بجنگد؟ او به تو می‌خندد. نامه نفرست.»

آنتونی گفت: «چه کار کنم؟ باید به هر وسیله‌ای متشبث شوم.»

«دوره‌ی یونانیان گذشته و مسائل مهم را نمی‌توان با نبرد تن به تن حل کرد.»

«در هر حال باید این نامه را بفرستم.»

روزها از پی هم آمد و گرچه اهالی اسکندریه به زندگی معمول خود مشغول بودند اما همه انتظار می‌کشیدند. مردم مواد غذایی ذخیره می‌کردند. طلبهایشان را می‌گرفتند و وصیتنامه می‌نوشتند. اما معلوم نبود چه خواهد شد. ممکن بود جنگی در بگیرد و ممکن بود جنگی در کار نباشد. ممکن بود نام خاندان بطالسه از روی

مصر پاک شود یا ممکن بود مصر یکسره به روم ملحق گردد.

روزی بود مثل روزهای دیگر، زیبا و رنگارنگ مثل خطوطی که بر گلدانی یونانی نقش بسته که قاصدی از راه رسید. ماردین ورود را اعلام کرد.

مردی که خود را تایرسوس می‌خواند از طرف اوکتاویان آمد. پس جواب ما را فرستاده بود. وقتی نشستیم دسته‌ی صندلی را محکم گرفتم. گفتم: «او را می‌پذیرم. اما نه در این جا. در تالار بارعام، باید تا غروب صبر کند.»

باید صبر می‌کرد و حیرت. شاید این حیله‌ی من اوکتاویان را به حیرت می‌انداخت.

به چارمین دستور دادم مجلل‌ترین لباسها و گرانبهاترین جواهرات مرا بیاورد. می‌خواستم او با چشمهایی حیرت زده نزد اوکتاویان بازگردد.

لباسی از ابریشم ارغوانی بر تن کردم که بر زمین می‌رسید. گردنبندی رشته رشته از طلای ناب به گردن آویختم. سندلهایی از طلا بر پا کردم. تاجی از طلا و به شکل مار کبرا بر سر گذاشتم.

بر تخت نشستم و صبر کردم. بوی عطر گلها از پنجره به درون می‌وزید. به یاد می‌آوردم این آخرین بارعام رسمی من بود. نخستین بارعام رسمی در همین تالار و در معیت پدرم، هنگامی که او قصد داشت مرا به عنوان جانشین خود تعلیم دهد صورت گرفته بود. انگار دیروز بود. همیشه بار نخست هر کاری را می‌دانیم، اما از بار آخر آگاه نیستیم.

یکی از ملازمانم اعلام کرد: «تایرسوس از اردوگاه اوکتاویان.»

مرد بلند قدی جلو من ایستاد و نشان عقابی به دست داشت. تا آن جا که می‌توانستم بی حرکت نشستم. دیدم به من می‌نگرد.

او جلو من به زانو افتاد: «بانو.»

گفتم: «برخیز. نامت چیست؟»

گفت: «ژولیوس سزار تایرسوس.»

این نامی بود که بردگان آزاد شده بر خود می‌نهادند. پس اوکتاویان خواسته بود مرا تحقیر کند.

گفتم: «تو آزاد شده‌ای؟»

گفت: «بله بانو. اربابم ژولیوس سزار، امپراطور است.»

«منظورت اوکتاویان است؟»

باید از پس او برمی‌آمدم. لبخندی زد: «هر طور میل شماست. بانو.»

«اما اربابت از این که او را این گونه بنامند خوشش نمی‌آید.»

«اربابم این جا نیست بانو. اما شما هستید و من نمی‌خواهم شما را ناخشنود کنم.»

آیا اوکتاویان به او دستور داده بود چنین رفتار کند؟

«او کجاست؟»

«در اشکلون و آخرین تدارکات برای پیشروی در صحرای سینا را فراهم می‌کند.»

«بسیار خوب، پیام او چیست؟ آن را به من بده.»

خنده‌ای کرد: «اما پیام شفاهی است.»

«اربابم پیشنهاد نبرد تن به تن را رد می‌کند و می‌گوید اگر آنتونی می‌خواهد بمیرد راههای دیگری هم هست.»

بهتر بود درباره‌ی آن پیشنهاد احمقانه آنتونی دیگر بحث نشود. گفتم: «بسیار خوب، اما جواب من چه شد؟»

«بله، اما جواب پیشنهاد شما که مصر را بدون جنگ به او تسلیم می‌کنید به شرط آن که فرزندانتان بعد از شما بر تخت بنشینند و مصر یک ایالت رومی نشود... البته در جواب اینها باید ملاحظاتی را در نظر گرفت.»

گفتم: «باید خاطرنشان کنم که مصر یک بار در زمان ناپدری او سزار، به تصرف درآمده، اما سزار عاقلانه از الحاق مصر به روم خودداری کرد. سزار ترجیح داد تا مصر را به حال خود رها کند. آیا جانشینان او تدبیر او را ندارند؟»

«سزار مصر را به روم ملحق نکرد زیرا او خود اسیر شده بود، اسیر جاذبه‌ی شما و جانشین او، ژنرال اوکتاویان جوان هم چندان اختلاف عقیده‌ای با او ندارد.»

انتظار این حرف را نداشتم. چه تله‌ی هوشمندانه‌ای. اما مدتها قبل آنتونی گفته بود: «او به تو نظر دارد.

«پس چنین است؟»

«بله، و من تردید دارم که این قضیه را فاش کنم. او منتظر فرصتی است تا دوستی خود را به شما آشکار کند.»

«پس به این دلیل به من اعلام جنگ داده و مرا روسپی خوانده.»

«بعضی اوقات هر چه احساسات ما شدیدتر است کلمات ما برای بیان آنها خشن‌تر می‌شود.»

«یقین دارم احساسات او به من شدید است اما سرشار از تنفر، نه دوستی.»

«اشتباه می‌کنید. باید به او فرصت دهید تا نیت خود را آشکار کند. به او نیز همچون سزار خوشامد بگویید و اجازه دهید تا مثل سزار وارد مصر شود و او هم همچون اربابی مهربان با شما و اطرافیانتان رفتار خواهد کرد.»

«این کار قبل یا بعد از مواجهه او با آنتونی باید انجام دهم؟»

«آنتونی را فراموش کنید. اختلاف آنها رفع شدنی است.» اما تمایل اوکتاویان به من ممکن بود بر علیه آنتونی به کار افتد.

گفتم: «می‌دانم آنچه اوکتاویان می‌خواهد من نیستم، بلکه ثروت من است. او ناچار است حقوق سربازان خود را که سالهاست عقب افتاده بپردازد اما به آن دست پیدا نمی‌کند مگر آن که شرایط مرا بپذیرد. در غیر این صورت تمام آن را نابود می‌کنم. می‌خواهم به تو نشان دهم چگونه.» از تخت پایین آمدم: «با من بیا.»

«اگر به او هم چون سزار خوشامد بگویید او از در موافقت خواهد آمد.»

چرا از این عبارت استفاده کرد؟ آیا منظورش این بود که اوکتاویان را به بسترم دعوت کنم؟

«اگر او با من مانند سزار صادقانه رفتار کند، می‌توانیم به تفاهم برسیم.»

«شما جوان هستید.»

«اما از اوکتاویان مسن‌ترهستم.»

وانمود کرد که تعجب کرده: «واقعاً این طور است؟ اما شما خیلی جوان به نظر

می‌رسید.»

«اوکتاویان به نظرم یک بچه می‌آید.»

«بانوی من او سی و دو ساله است. درست همان سنی که اسکندر مرد. آیا اسکندر بچه بود؟»

او را از راهروهای قصر به جلو هدایت کردم. پرسید: «کجا می‌رویم بانوی من؟»

«به جایی که خورشید در آن نفوذ نمی‌کند.» و به جلو عمارت مخصوص مقبره رسیدیم و از پله‌ها بالا رفتیم. درون عمارت، تاریکی ما را در برگرفت. چند دقیقه طول کشید تا چشمهایمان عادت کرد.

«اینجا مقبره‌ی مخصوص من و آنتونی است. قرار است ما در این جا آرام بگیریم، وقتی مراسم به پایان برسد، درها بسته خواهد شد و چفت و بستها از داخل به نحوی تعبیه شده که دیگر هیچگاه بازنمی‌شود.»

معلوم بود که ناراحت است: «برای چه مرا به این جا آورده‌اید؟ من از مقبره خوشم نمی‌آید.»

«با من بیا تا بدانی.» او را جلوتر بردم. در پشت تابوتها کوهی از جواهرات رویهم انباشته شده بود. او به من نگاه کرد. معلوم بود که حیرت کرده.

گفتم: «طلا، نقره، مروارید، زمرد، لعل ... آنقدر هست که اوکتاویان تمام بدهیهای خود را به کل عالم بپردازد. این ثروت چند برابر درآمد سالانه‌ی روم است. فکر کن اربابت با این جواهرات چه کارها که نمی‌تواند بکند و همه‌ی اینها را بدون آن که قطره‌ای خون بر زمین ریزد تصاحب می‌کند. کافی است موافقت کند سزاریون یا الکساندر یا حتی سلن فرمانروای مصر شوند. من خودم کناره‌گیری می‌کنم و می‌روم. می‌بینید که کاملاً آماده‌ام.»

«آه ای خدایان.» صدای مرد می‌لرزید.

«البته این همه‌ی ماجرا نیست. ما انبارهای عظیم غلات داریم و آن هم بخشی از معامله‌ی ماست.»

مرد گفت: «گمان نمی‌کنم اوکتاویان تصور چنین چیزی را کرده باشد.» و با حیرت به طلاها نگریست و بعد جلو رفت یکی از شمشهای طلا را لمس کرد:

«سرد نیست.»

«البته، آنها که می‌گویند طلا سرد است هیچ‌گاه آن را در حجم یک شمش لمس نکرده‌اند. طلا فلزی است بسیار نرم و به هر شکلی که بخواهند درمی‌آید، هیچگاه خشکی آهن را ندارد. فلز اسرارآمیزی است طلا. جواب اربابت را هر چه زودتر برای من بیاور. زیرا می‌توانم در لحظه‌ای همه اینها را نابود کنم، البته اگر جوابها مساعد میل من نباشد.» به توده‌ی هیزم در زیر تل جواهرات اشاره کردم.

تایرسوس گفت:«او می‌خواهد شما را خشنود کند.به او و نفوذی که بر او دارید اعتماد داشته باشید.» و دست مرا گرفت تا ببوسد.

کسی از پشت سرمان گفت: «که این طور.»آنتونی بود و جلو پرید و گریبان تایرسوس را گرفت: «اوکتاویان این آدم بی سروپا را نزد ما می‌فرستد و تو هم به او اجازه می‌دهی این گونه تملقت را بگوید. به من خیانت می‌کنی؟»

«نه.» او داشت نقشه‌ی دقیق مرا خراب می‌کرد: «بس کن، بگذار برود.»

«از او حمایت نکن. چه طور جرات کرده نزد تو بیاید؟» رو به تایرسوس کرد: «توکی هستی؟»

مرد گفت: «دوست اوکتاویان و یک بنده‌ی آزاد شده.»

«یک بنده‌ی آزاد شده. او یک شهروند درجه دوم را به نزد ملکه مصر می‌فرستد. چه بی احترامی.»

مرد گفت: «ارباب، من هیچ بی احترامی نکرده‌ام ملکه خودش مرا به این جا آورد.»

«او تو را دعوت کرد که دستش را بگیری؟ باید ادب بیاموزی مرد جوان. نگهبانها.»

دو سرباز نگهبان مدخل مقبره به درون پریدند: «این مرد را شلاق بزنید.»

مرد گفت: «من قاصد رسمی اوکتاویان هستم. جرات ندارید با من...»

کلمه جرات ندارید آنتونی را دیوانه کرد.

گفتم: «خواهش می‌کنم. این کار بر خلاف معادلات رسمی است و از تو شایسته نیست.»

«پس تو هم جانب او را می‌گیری. باید می‌دانستم.»

«من فقط می‌خواهم تو را از عملی که به شهرت تو لطمه می‌زند، بازدارم.»

آنتونی یقه‌ی مرد را رها کرد. سربازان او را بردند.

گفتم: «تو احمقی. همه چیز را خراب کردی.»

«چه چیز را خراب کردم؟ بازی دو جانبه‌ی تو و اوکتاویان را؟»

«من می‌خواهم مصر را برای فرزندانمان حفظ کنم.»

«بنابراین می‌خواهی دل هرکس را که اوکتاویان به سوی تو می‌فرستد به دست بیاوری؟ از تو ناامید شدم.»

«من می‌خواستم بزرگترین معامله‌ی تمام عمرم را انجام دهم. این جواهرات برای آزادی مصر است.»

«اما حرفی از آزادی ما نمی‌زنی.»

«آرزوهای من محدود هستند. آرزوی ناممکن ندارم.»

«او چه گفت؟»

«تا به حال پاسخی نداده، برای همین این جواهرات را به تایرسوس نشان دادم تا بفهمد این معامله چه معنایی دارد. حالا آرام باش که همه چیز را خراب کرده‌ای.»

روحیه‌ام در هم شکسته بود. اوکتاویان هرگز این توهین را نمی‌بخشید و حالا رفتارش با ما سخت‌تر می‌شد.

به سرعت خود را به قصر رساندم تا با ماردین ملاقات کنم. شاید هنوز می‌شد کاری کرد. اما آنتونی نباید می‌فهمید. باید تایرسوس را قبل از مراجعه به اردوی اوکتاویان می‌دیدم باید با او حرف می‌زدم. باید حرکت صحیحی انجام می‌دادم.اما چگونه؟

به یکی از قراولان دستور دادم فوراً برود و جلو شلاق خوردن تایرسوس را بگیرد. دستور دادم اولمپیوس را هم احضار کنند. به او دستور دادم بهترین مرهمی را که می‌شناسد بسازد.

او پرسید: «برای چه نوع زخمی می‌خواهید؟»

«آنتونی دستور داده فرستاده اوکتاویان را شلاق بزنند.»

«مگر چه کرده بود؟»

«هیچ کاری. فقط به این دلیل که جوان است و از طرف اوکتاویان آمده.»

«از آنتونی بعید است.»

وقتی او رفت به فکر مهملاتی افتادم که باید برای اوکتاویان می‌نوشتم. با این عبارت شروع کردم.

«اوکتاویان والاتبار ... نه این خوب نبود. سزار جوان، حاضرم تمام جواهراتم را به پای تو بریزم در عوض فرزندم به جای من بر تخت سلطنت بنشیند.»

کوزه‌ی مرهم گرانبها را به دست گرفتم و به سوی سربازخانه به راه افتادم. او روی نیمکتی نشسته و سرش را خم کرده بود. پشتش جای ضربه‌ی شلاقها دیده می‌شد. او می‌لرزید و ناله می‌کرد و دیگر آن قاصد مغرور قبل نبود.

جلو او ایستادم. سرش را بالا برد و با تعجب به من نگاه کرد. اما از جا بلند نشد، شاید فکر می‌کرد که دیگر تشریفات بی‌فایده است.

ایکاش می‌شد جای ضربه‌های شلاق را محو کرد اما این کار از عهده‌ی اولمپیوس هم ساخته نبود. گفتم: «نمی‌توانم جای ضربه‌ها را محو کنم. اما این مرهم را آورده‌ام که زخمت را فوراً بهبود می‌بخشد.»

و شروع به مالیدن مرهم بر پشت او کردم. اما او چهره‌اش در هم رفته بود، زیرا زخمها عمیق و کاری بود.

به آرامی گفتم: «از تو عذر خواهی می‌کنم.»

«یک ملکه از برده‌ای آزاد شده عذر می‌خواهد؟» از شدت خشم قرمز شده بود.

«وقتی بنده به اشتباه مجازات شده باشد بله. اگر می‌توانی فراموشش کن اگر چه می‌دانم هرکس چنین قدرت روحی ندارد که ببخشد و هر چند مستحق بخشش نیستم.»

جمله آخر او را نرم کرد. سرش را بالا برد: «او مستحق نیست. اما من شما را می‌بخشم.» بعد خندید: «به من گفته بودند شما بسیار خطرناک هستید.»

«چه کسی این حرف را زد؟»

«همه‌ی اردوگاه ما چنین عقیده‌ای دارند. خود اوکتاویان بیشتر از همه.»

«حالا می‌بینی که چندان خطرناک نیستم. این نامه را به اوکتاویان بده.ـ

کسی دیگر نباید از مفاد آن مطلع شود. برایت یک شنل نو هم آورده‌ام. آن را بپوش تا کسی پشتت را نبیند.» شنل را درآوردم و بر دوش او انداختم. شایسته نبود با یک برده‌ی سابق چنین رفتار کنم. ولی برای مصر حاضر به هر فداکاری بودم.

۸۳

گاه به گاه نامه‌های سزار را در می‌آوردم و دوباره می‌خواندم. گویی پیامی سری در آنها بود.

حتی وقتی انسان پیروز می‌شود. پیروزی نهایی هنوز از آن او نیست. سزار در تمام آن نبردهای زمینی پیروز شده بود. اما سر انجام جانش را تقدیم هم وطنانش کرده بود و آنها او را تا مرحله خدایی بالا برده بودند. نخست پیروزی، بعد شکست، بعد پیروزی بزرگتر... و این چرخه همچنان ادامه داشت. بعضی اوقات آنقدر زنده نمی‌مانیم تا سر انجام کار را ببینیم. سزار قبل از من رفته بود. سعی می‌کنم به راه او بروم و تا لحظه آخر دسترسی ناپذیر باقی بمانم.

ضربه‌ای به در خورد. چارمین خبر ورود اپافرودیتوس را آورده بود. او تعظیمی کرد و وارد شد. از او خواسته بودم فهرست دقیق و قیمت جواهرات و مقدار غلاتمان را برایم بیاورد تا در صورتی که آنها را به اوکتاویان تقدیم کردیم موجودی کاملی آنها در دسترس باشد.

او طوماری را به من تقدیم کرد و گفت: «این حساب همه‌ی آنهاست.»

از او تشکر کردم که طی این سالها صادقانه به من خدمت کرده بود و گفتم از امروز می‌تواند از سمت خود استعفا دهد و میان مردم خود پنهان شود تا جانش در امان بماند.

اپافرودیتوس زانو زد و گفت: «تحمل شنیدن این حرفها را ندارم. باور نمی‌کنم

همه چیز به پایان رسیده باشد.»

گفتم: «باید برای بدترین شرایط آماده باشیم. شاید تیری از جایی در سینه اوکتاویان فرورود و در آن صورت همه چیز برای او به پایان می‌رسد و برای ما آغاز می‌شود اما... نمی‌شود روی این وقایع حساب کرد.»

او گفت: «من چیز دیگری هم برای شما آورده‌ام. مقداری از نوشته‌های باستانی ماست که شاید بتواند به شما آرامش دهد.»

«متشکرم دوست عزیز.» از جا برخاستم و با او خداحافظی کردم. نمی‌دانستم آیا باز هم او را خواهم دید.

هنگام غروب این طومار را باز کردم. نوشته‌ها همچون شعر به‌نظر می‌رسید. نویسنده به دنبال دانش، ثروت و خوشیهاو همه کارهای بزرگ عالم دویده بود و در نهایت همه آنها را بیهوده یافته بود.

پایان هر چیز از آغاز آن خوشتر است و
برای روح صبر نیکوتر است از غرور[1]

چون زندگانی خود را مرور می‌کردم دیدم زیر آفتاب عالمتاب مسابقه برای تیزروان، جنگ برای شجاعان و نان برای حکیمان و ثروت برای فهیمان و نعمت برای عالمان نیست

زیراکه عمر همه ایشان محدود است

و چون انسان وقت مرگ را نمی‌داند پس همچون ماهیانی است که در تور گرفتار شده و گنجشکانی که به دام افتاده پس فرزند بنی بشر به هنگام مصیبت و بلایی که بر او نازل می‌شود ناتوان است.

پس آفریننده‌ی خود را در جوانی و قبل از آن که روزهای مصیبت فرا رسد و بگویی که مرا از عمر هیچ خوشی نیست به یاد آور. و قبل از آن که آفتاب و ماه و ستارگان تاریک شود و ابرها بعد از باران بازگردند.

---

۱) کتاب جامعه‌ی سلیمان

و قبل از روزی که صاحبان خانه‌ها بلرزند و مردان قوی هیکل کمر خم کنند و آسیاب کنندگان دست از کار بردارند و آنان که از پنجره‌ها به بیرون می‌نگرند در تاریکی غرق شوند.

و درها در کوچه‌ها بسته شوند و آسیاب از چرخش بیفتدو صدای موسیقی خاموش گردد.

و مردمان از هر واقعه‌ای بترسند و هراس در راه باشدو آرزوها بمیرند و انسان به خانه‌ی ابدی خود رود و زاری کنندگان بر او بگریند و طناب نقره گسیخته شود و کاسه طلا شکسته و سبد در چشمه خرد گردد و خاک به زمین بازگردد و روح نزد خدا. همه چیز بیهوده است، بیهوده.

روز به پایان می‌رسید. خورشید فرو می‌رفت. اوکتاویان در راه بود. دلم از غروب خورشید اندوهگین می‌شد. به یاد تمام بیهودگیهایی افتادم که زیر این آسمان اتفاق می‌افتاد.

ماردین از راه رسیدو گفت: «قاصدی از اوکتاویان رسیده. از جایم نگران برخاستم: «تازه رسیده؟»

مادرین گفت: «بله هنوز فرصت نکرده خاک را از سرورویش پاک کند.»

وقتی به حضور من رسید، متوجه شدم این بار اوکتاویان سربازی معمولی را نفرستاده. بلکه مامور عالی رتبه‌ای را فرستاده.

به او خوشامد گفتم و پرسیدم: «پیام اوکتاویان چیست؟»

او گفت: «امپراطور سزار شما را مطلع می‌کند که به مرز مصر رسیده و اکنون در رفح است. او از شما می‌خواهد به دژ پلسیوم دستور دهید تا تسلیم شوند.»

«چرا اوکتاویان فکر می‌کند من چنین کاری را خواهم کرد؟»

«زیرا می‌گوید شما پیشنهادی کرده‌اید که بر اساس آن از خونریزی اجتناب کنید.»

«اما هنوز به پیشنهاد من پاسخ نداده بنابراین تصور می‌کنم پیشنهاد مرا نپذیرفته.»

«کاملاً بر عکس و برای آن‌که نشان دهید نیت شما خیر است باید اجازه دهید دژ پلسیوم دست از مقاومت بردارد.»

«پاسخ ندادن اومرا مشکوک کرده... نه نمی‌توانم به او اعتماد کنم.»

«کاملاً برعکس. شما باید ثابت کنید که قصد اجتناب از خونریزی را دارید. حتی اگر این کار به قیمت فداکاری شما تمام شود.»

«مرد جوان. می‌دانی پیشنهاد من به او چه بوده؟»

«نه، من چیزی نمی‌دانم.»

من هم قصد نداشتم آن را آشکار کنم. «آیا اوکتاویان هیچ پیغامی نفرستاده؟»

او کیسه‌اش را بازکرد و جعبه‌ی کوچکی بیرون آورد: «این را فرستاده.»

جعبه را بازکردم. سکه‌ای که روی آن نقش ابولهول بود و یک مهر.

«گفت به شما بگویم سکه متعلق به دوران سزار است و این مهر متعلق به خود اوست و اینها هر دو یک معما هستند که باید آن راکشف کنید. درست مثل ابولهول شما در مصر که از مسافران معما می‌پرسید. روی مهر نوشته شده بود: در بدبختی برای دونفر هم جاهست.»

نمی‌دانستم معمای این کار چه بود. که ما هر دو در میراث سزار شریک هستیم؟ که او به مصر می‌آید تا این سرزمین را تصرف کند؟ که از میان من و آنتونی و او فقط دو نفر می‌توانند زنده بمانند ؟

گفتم: «با اینها باید چه کنم؟»

«اگر پیامی برای او داشتید آن را با این مهر ممهور کنید و او بلافاصله اقدام خواهد کرد.»

سرباز چیز دیگری نمی‌دانست.

«بسیار خوب. اکنون هیچ پیامی برای او ندارم مگر این پیام: هیچ توافق رسمی بدون انعقاد قرار دادی رسمی وتوافق بین ما عملی نمی‌شود و من هنوز مصمم به نابودی جواهراتم هستم.»

«کدام جواهرات؟» پس اوکتاویان درباره‌ی این موضوع هم به او چیزی نگفته بود.

«او خودش می‌داند و من سعی خواهم کرد این معما را حل کنم.»

«پس ما باید به پلسیوم حمله کنیم.» لحنش ناامید بود.

«بله، با تمام قوا و ما هم با تمام قوا دفاع خواهیم کرد.»

همه اعضای خانواده دور هم جمع شدیم تا غذایی بخوریم. همه بچه‌ها حضور داشتند. همه چیز تا حد هراس آوری طبیعی و آرام بود. اهالی شهر به زندگی خود ادامه می‌دادند و هیچ کس فرار نکرده بود. کجا می‌توانستند بروند؟ مردم اسکندریه با مردم دیگر مصر فرق داشتند. آنها نمی‌توانستند در صحرا چادر بزنند یا در مزارع زندگی کنند.

بعد از صرف غذا گفتم: «فرزندان من ظرف چند روز آینده اسکندریه مورد حمله قرار خواهد گرفت. باید از دستورات فرمانده‌ی محافظان سلطنتی پیروی کنید تا جانتان در امان بماند. در راهروهای زیرزمینی قصر نقاط امنی درست شده، در آنها آب و غذا و چراغ گذاشته‌ایم، وقتی به شما خبر داده شد، باید به آن جا پناه ببرید. البته معلوم نیست بعد چه خواهد شد. اما در هر حال باید بدانید خون سلطنتی در رگهای شما جاری است و دشمن به آن احترام خواهد گذاشت. نترسید.»

الکساندر پرسید: «نباید بجنگیم؟»

آنتونی گفت: «چرا. ما چهار لژیون به انضمام محافظان مقدونی را داریم. سربازان مصری هستند و سواره نظام ما بسیار ماهرند. من آنها را خود رهبری می‌کنم.»

گفتم: «و تعدادی کشتی هم داریم.»

آنتونی گفت: «اطراف شهر خطوط دفاعی تشکیل خواهیم داد.»

اکنون او به خود آمده بود و می‌خواست رهبری دفاع از شهر را بر عهده گیرد. هر

چند می‌باید زودتر از اینها به جمع آوری و هدایت سربازان بپردازد.

گفتم: «اوکتاویان ناچار است از صحرا بگذرد و در این فصل سال و گرما این کار بسیار مشکل است.»

آنتونی گفت: «پلسیوم ممکن است سخت مقاومت کند و برای اوکتاویان تسخیر آن جا بسیار مشکل است. در هر صورت قوانینی در جنگ وجود دارد که حفظ جان کودکان یکی از آنهاست. اسکندر جان همسر و فرزندان داریوش را محترم شمرد. او حتی با دختر داریوش ازدواج کرد.»

سلن گفت: «اما من با اوکتاویان ازدواج نمی‌کنم.»

همه خندیدند. آنتونی رو به من کرد: «گوش کن عزیزم. باید هر آن کاری را که صلاح است انجام دهی.»

گفتم: «بله، زیرا سگ زنده بهتر است از شیر مرده.»

زیرا تا زمانی که حیات هست چرخش چرخ اقبال ممکن است باز هم ما را نجات دهد.

شیرینی انجیر و عسل و خرما نمی‌توانست تلخی روح ما راکاهش دهد. بچه‌ها را در حین خوردن تماشا می‌کردم. فقط یک هیولا قادر بود آنها را بیازارد. حتی بچه تمساح و مارکبرا هم ظریف و دوست داشتنی هستند. اما شکار چیان بیرحم آنها را به راحتی می‌کشند، نه به دلیل آنچه هستند، بلکه برای آنچه خواهند شد. دلم برای آنها به درد آمد. دعا می‌کردم ملاحظات سیاسی و احساسات خویشاوندی مانع مرگ آنها شود. این بچه‌ها خون خانواده‌ی ژولین را در رگهای خود داشتند و از آن جا که او اعتقاد داشت این خون بسیار مقدس است، ممکن بود آن را حفظ کند.

همه‌ی بچه‌ها را به دور خودم جمع کردم و آنها را در آغوش کشیدم. گفتم: «دلم می‌خواهد این لحظه را همیشه به یاد بسپارید و هیچ گاه یکدیگر را از یاد نبریم.»

آنتونی پرده‌ی اتاق مرا کنار زد و گفت: «پلسیوم سقوط کرد.»

با شتاب از جا بلند شدم: «نه، به این زودی؟» هنوز هفت روز از حرکت اوکتاویان به سوی رفح نمی‌گذشت.

«دژ آنقدر سریع سقوط کرد که فکر می‌کنم فرمانده‌ی آن سلوکوس با اوکتاویان تبانی کرده.»

اکنون پلسیوم سقوط کرده و راه اسکندریه باز بود.

آنتونی گفت: «مهاجمان خود را به پای دیوارها رساندند و آن جا به چک و چانه زدن پرداخته‌اند. دژ به این سادگی قابل تسخیر نبود. زیرا در اطرافش اصلاً آب پیدا نمی‌شد. مهاجمان در موقعیت خوبی نبودند زیرا بعد عبور از صحرا کمبود آب و تشنگی آنها را رنج می‌داد.» و بعد سری به تاسف تکان داد.

نباید این حرف را می‌زدم اما گفتم: «اگر این دژ این همه اهمیت داشت چرا یکی از لژیونهایت را آنجا مستقر نکردی؟ چرا کاری کردی سلوکوس تصور کند وجود آنها چندان اهمیتی ندارد؟»

«من به او اطمینان کردم و خیال می‌کردم به خوبی دفاع می‌کند.»

«پس چرا پیام فرستادی که به آنها اعتماد نداری؟»

«زیرا تو آن قدر غرق ناامیدی شدی که تصور نمی‌کردم حاضر به اقدامی باشی.»

«باید جلو مرا می‌گرفتی.»

«من سعی خودم را کردم اما تو به حرفهای من توجه نداشتی. اما این حرفها بس است اکنون باید چه کنیم؟ او بزودی به اسکندریه می‌رسد.»

حتی فکر این موضوع هم ناراحت کننده بود.

«می‌خواهی خودت با قاصدت صحبت کنی؟»

آنتونی او را که سواره نظامی جوان بود صدا کرد. او به سرعت و شبانروز تاخته بود تا خود را به اینجا رسانده بود. رود نیل هنوز طغیان نکرده بود پس مانعی در راه او نبود. او جرات نکرده بود از راه دریا بیاید زیرا اوکتاویان دریای بین ما و پلسیوم را تحت نظر گرفته بود.

او روی یک زانو تکیه داد و تعظیمی کرد: «اعلیحضرت.»

گفتم: «اسمت چیست؟»

«سنوفر.»

«بلند شو سنوفر و دقیقاً بگو چه دیدی؟»

«ما از فراز دیوارها دیدیم که سپاهیان رومی از جاده صحرا به سوی ما می‌آمدند. با آن که دو روز راهپیمایی کرده و تشنه هم بودند اما نظم سپاه به هم نخورده بود محکم پیش می‌آمدند. آنها دژ را محاصره کردند....»

«چند هزار نفر بودند؟»

«بر خلاف انتظار ما زیاد نبودند. چیزی در حدود هفت لژیون.»

به آنتونی گفتم: «پس بقیه را در سوریه گذاشته.» امید در من بیدار شد. اگر او فقط هفت لژیون داشت ما چهار لژیون به همراه سربازان مصری و...

آنتونی گفت: «اوکتاویان به متحدان جدید خود اعتماد ندارد.»

گفتم: «پس هنوز فرصت داریم. به ما بگو وقتی به دیواره‌ها نزدیک شدند چه اتفاقی افتاد؟»

حالا امیدوار بودم. پلسیوم از دست رفته بود اما اکنون نیروهای ما با آنها برابر بودند. تمام نیروهای ما در اسکندریه جمع بود و ما این مزیت را داشتیم که از خاک سرزمین خود دفاع می‌کردیم. سرانجام آنتونی به خود آمده و تمام نیروهای خود را به کار انداخته بود. مردان از او پیروی می‌کردند. او قابلیت درونی رهبری سربازان خود را داشت. سربازان به افتخار او غریو سر می‌دادند و از بازگشت او خوشحال بودند.

اوکتاویان به دنبال هرچیزی که آمده بود با خونریزی شدیدی مواجه بود و اگر خدایان با ما یاری می‌کردند ممکن بود او به زودی در مقبره‌ی رومی خود بیاساید.

طومار دهم

۸۴

دریا آرام بود. همه نفسها را در سینه حبس کرده بودند. در هنگام ظهر در معابر متروک فقط باد می‌وزید. از بام قصر می‌دیدم که هیچ جنبنده‌ای در شهر به چشم نمی‌خورد.

برفراز بارویی که مشرف به بندرگاه بود ایستادم. زیر پایم، پله‌های مرمرین تا دریا امتداد پیدا می‌کرد. این جا ساحلی بود که بچه‌ها معمولاً در آن به بازی می‌پرداختند، اما امروز جنبنده‌ای به چشم نمی‌خورد مگر سربازان مقدونی. آخرین سنگری که دشمن باید از آن می‌گذشت تا به قصر من پا می‌نهاد.

نور خیره کننده چشمهایم را آزار می‌داد. روز آخرماه ژولای بود و هنوز خبری از اوکتاویان نشده بود. پشت فانوس دریایی دریا آرام به چشم می‌خورد و هیچ کشتی دیده نمی‌شد.

ناوگان من در بندرگاه انتظار می‌کشید. درست مثل اکتیوم. آنها اکنون حدود چند کشتی بودند هم مصری وهم رومی.

از اوکتاویان دیگر پیامی نرسیده بود. از مهر ابولهول استفاده نکردم زیرا چیزی بیشتر ازآنچه گفته بودم نداشتم. شاید هدف او هم دفع الوقت بود تا به اسکندریه

برسد و جواهراتم را قبل از نابودی تصاحب کند.

اگریپا با او نبود و او بدون مغز متفکر سپاه خود پیش می‌آمد. چهار روز قبل سپاه او به کانوپیس رسیده بود. شاید در آن جا به آنها استراحت داده بود چون می‌دانست نبرد سختی در پیش دارد. آنتونی در محلی استراتژیک اردوی سپاه خود را بر پا کرده و لژیونها را در دروازه‌ی شرقی برای رویارویی با اوکتاویان مستقر کرده بود.

تمام دستورات لازم را به ماردین و اولمپیوس و ایراس و چارمین داده بودم. در آخرین لحظات روحیه جنگی آنتونی بیدار شده بود و به سرکشی و آموزش سپاهیان خود پرداخته بود.

دسته گلی در کنارم بود و گاه یکی از آنها را بر می‌داشتم و می‌بوییدم و به دریا می‌انداختم. گل به آرامی به سطح آب فرود می‌آمد.

صدای پای آنتونی را شنیدم. برگشتم. خود او بود. گفت: «دارد می‌آید. او سربازانش را به دویدن واداشته تا به سرعت به این جا برسد. احتمالاً تا قبل از غروب خورشید می‌رسد.»

گفتم: «اما من چیزی نمی‌بینم.»

«بزودی گرد و خاک آنها به آسمان بر خواهد خواست. سواره نظام او در پیش هستند اما باید قبل از آن که درجایی مستقر شوند به آنها حمله کنیم.»

«ما باید چه کنیم؟ »آیا باید بچه هارا جمع می‌کردم و به جای امنی می‌بردم؟

«تا می‌توانی برای ما دعاکن. خدایان به دعای تو گوش می‌دهند.»

به صورت آفتاب خورده او نگریستم. «عزیزم در پناه خدایان.»

گفت: «خدا حافظ.» مرا با شتاب بوسید و با شتاب رفت. به نرده‌ها تکیه دادم. نمی‌توانستم حرکت کنم. حالا گردو خاک را از دور می‌دیدم و کشتیهای اوکتاویان راکه به سمت بندر پارو می‌زدند.

و این چنین است که دهمین طومار باید آخرین نوشته‌های من باشد. ده، عددی است اسرارآمیز. همچون هفت و دوازده جادویی نیست اما به هر حال عددی است

پر از راز.

ساعات گذشت. مخزن ساعت آبی پر شد. سایه به قصر و درختان گسترده شد. من بر روی صندلی‌ام نشستم، انتظار کشیدم و این طومار را نوشتم.

ماردین نیز به من ملحق شد. انتظار کشیدن دو نفره سخت تراست. پرسیدم: «ماردین چرا انگشترهایت را از دست در آوردی؟» او همیشه انگشتر هایی از زمرد و لاجورد در دست داشت.

پاسخ داد: «شاید لازم شد به میدان جنگ بروم. آنها را ازخود جدا کردم تا راحت‌تر بجنگم.»

ماردین هیچ قوم و خویشی نداشت و هیچ کس نبود تا بعد از مرگ بر سرنوشت او بگرید. می‌دانستم آنها بر او رحم نخواهند کرد.

گفتم:«ماردین ما درباره‌ی مسائل مختلف باهم صحبت کردیم. و دستورات لازم را به تو دادم اما یادم رفت تا برای تو هم پناهگاه ومحل فرار ی تدارک ببینم. آن دستورات را فراموش کن و در موقع مقتضی با من بیا.»

«به کجا بیایم؟»

«به همان جایی که من و ایراس و چارمین خواهیم رفت. ما باهم توافقی کرده‌ایم،لزومی ندارد که درباره‌ی جزئیات آن صحبت کنیم. خودت می‌دانی منظورم چیست. تو نیز می‌توانی به ما بپیوندی. متأسفانه تنها راه حل امن، پناهگاهی است که وجود دارد.»

چهره‌ی ماردین در هم رفت. گویی انتظار راه حل معجزه آسایی داشت. «راه حل دیگری نیست؟»

«متأسفانه، نه.»

اولمپیوس اما آزاد بود. و کسی با او کاری نداشت زیرا او مانند ماردین سمت رسمی نداشت. او حتی می‌توانست به روم برود و شاهد جشن و پایکوبی اوکتاویان باشد. او کاملاًآزاد بود.

ماردین گفت: «از دعوت شما متشکرم.»مثل آن بود که او را به ضیافت مجللی دعوت کرده بودم. از طرفی هم چنین بود. «اگر لازم شد می‌پذیرم اما شاید لازم

نشود. شهر از همه نظر آماده است و نیروهای ما با آنها برابر ند. عالیجناب آنتونی به وضعیت روحی قبلی خود بازگشته‌اند.» او حتی در آن وضعیت سابق هم در جنگها شکست می‌خورد.

غباری سرخ آسمان را پوشاند. شامگاه اسکندریه فرا رسیده بود. اهالی اسکندریه سرگرم خوردن شام بودند و یا به تماشای نمایشنامه و یا گوش کردن سخنرانی می‌رفتند و شراب سرخ می‌نوشیدند. هنوز در شهر اوضاع عادی بود.

چند پیشخدمتی که باقی مانده بودند چراغها را روشن کردند. مابقی را مرخص کرده، وبه خانه هایشان فرستاده بودم. اکنون فقط برده‌ها و ملازمان بسیار وفادار باقی مانده بودند. نور چراغها هاله‌ای زرد بر اتاقها پراکنده بودند.

بعد شنیدیم که بر دروازه‌ها می‌کوبند. من و ماردین دستهای هم راگرفتیم هرچه بود وقتش رسیده بود. چشمهایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

صدا بیشتر شد بعد صدای اسبان و مردان مسلح آمد. به پشت پنجره رفتم و به پایین نگریستم. مشعلهایی که در دست داشتند نشان می‌داد که آنها رومی هستند. اما دوست بودند یا دشمن؟

آنها می‌خندیدند.

بعد اروس را دیدم. او مشعلش را در هوا می‌چرخاند.

گفتم: «اروس.» و بعد آنتونی راپشت سر او دیدم. آنتونی به بالا نگاه می‌کرد از پله‌ها به پایین دویدم.

آنتونی فریادزد: «ملکه من.» و مرا در آغوش گرفت.

آنتونی فریاد زد: «ما موفق شدیم. مثل اجل بر آنها تاختیم و آنها را در هم شکستیم. بقیه به سوی اوکتاویان برگشتند. باید صدای ناله و فریاد آنها را می‌شنیدی.»

اکنون سایه‌ی مرگ از سر ما دور شد بود.

آنتونی فریاد زد: «باید جشن بگیریم. آیا غذا داریم؟»

گفتم: «به اندازکافی غذا هست.»

«باید شراب بنوشیم و موسیقی گوش دهیم.»
گفتم: «بله، امشب هرچه بخواهی هست.»

جزئیات واقعه بعداً مشخص شد، آنها از دروازه بیرون رفته و حدود چند فرسنگ تاخته بودند و به اردوگاه دشمن رسیده بودند. سربازان مشغول استراحت بودند و فرصت سوار شدن بر اسبها را پیدا نکرده بودند. آنها خسته بودند و قدرت جنگیدن را نداشتند .مابقی هم فرار کردند. «حتی بعضی از آنها به دریا زدند، مثل آن بود که توقع داشتند خدای دریاها آنهارا نجات دهد.»آنتونی جامش را بالا برد و جرعه‌ای نوشید: «و این شجاعترین سربازمن اولوس سلسوس است. او یک تنه به میان آنها تاخت و با به خطر انداختن جان خود آنها راتارو مار کرد.»

به مرد جوانی نگریستم که غرق زره و جوشن بود. آنتونی سربازان خود را با لباس رزم به میهمانی دعوت کرده بود.

سلسوس تعظیمی کرد: «وظیفه‌ام بود و از انجام آن خشنودم.»

آنتونی گفت: «او بسیار محجوب است. حقیقت این است که اگر هریک از فرزندانم چون او شوند به خود خواهم بالید.»

گفتم: «شما شایسته وسایل جنگی بهتری هستید. دستور می‌دهم یک دست وسایل جنگی طلایی به شما بدهند.»

او گفت: «آه نه، من نمی‌خواهم...»اما آنتونی گفت: «باید قبول کنی.»

آنتونی آهسته درگوشم گفت: «تو هم مثل من دست و دلباز شده‌ای.»

اکنون دیگر ثروت برایم اهمیتی نداشت. اگر قرار بود ثروت ما به دست اوکتاویان بیفتد همان بهتر بود که بین دوستانمان تقسیم شود.

سر و صدای شادی میهمانان به هوا بر خواسته بود، درست مثل روزهای از دست رفته بود. آنتونی از جا برخاست و گفت: «دوستان به سلامتی شجاعت شما. فردا ما باتمام قدرت با دشمن خواهیم جنگید و سرنوشتمان درگرو این نبرد است.»

همه‌ی سربازان از جای برخاستند. اما در چهره‌ی آنها هیچ چیز خوانده نمی‌شد.

«من اوکتاویان را به جنگ تن به تن دعوت کردم...»

هنوز در چهره‌ی سربازان هیچ احساسی دیده نمی‌شد. حتی چشمانشان را هم تکان نمی‌دادند.

«و او نپذیرفت و پیغام دادند اگر آنتونی می‌خواهد بمیرد راههای دیگری هم برای او هست. بله او زرنگی کرد و از مصاف با من شانه خالی کرد. فردا اما با او می‌جنگیم و یا زنده می‌مانم و یا با افتخار می‌میرم. شکست دادن دشمن افتخار و مردن در میدان هم افتخار. شاید هم پیروز شدیم. بنابراین بنوشید زیرا شاید فردا مجبور شدید به ارباب دیگری خدمت کنید.»

سرانجام سربازها واکنش نشان دادند و چیزی گفتند: «نه، ارباب امیدواریم چنین چیزی نشود.»

«ما هم با شما خواهیم مرد.»

«تا آخرین نفس.»

یکی از سربازان بازوی آنتونی را گرفت و شروع به گریه کرد ...

آنتونی گفت: «بس کن. نمی‌خواستم گریه شما را در آورم. از طرفی منظورم این نبود که امید به پیروزی نداریم، می‌خواستم بگویم که حتی اگر فردا بمیرم هم با افتخار خواهم مرد.»

کلمات او آنها را ناامید کرده بود. یک فرمانده نباید درباره‌ی مرگ سربازان خود سخن بگوید.»

من فریاد زدم: «فردا نیز مثل امروز بجنگید. فردا هم در این تالار جمع خواهیم شد و آن چنان فریاد خواهیم زد تا سقف بر بالای سرمان بلرزد. من به درگاه خدایان دعا کرده‌ام. آنها شما راتنها نخواهند گذاشت.»

نوای موسیقی بلند شد و شراب روان گردید. در بیرون خیابانها خالی شده بود.

در اتاقم تنها یک چراغ روشن بود. چارمین لباسهایم را در می‌آورد تا لباس خواب بر تن کنم و برای صدمین بار و هزارمین بار لباسها را مرتب کند و درون صندوق قرار دهد. آیینه‌ای فلزی را پیش روی خود نگه داشتم. چشمانم را می‌دیدم که سرمه آنها را پاک کرده بودم. هیچ چیز در آنها مشهود نبود. نه ترس و نه امید. شاید کنجکاوی.

بله، کنجکاو بودم و آن پرسش بی پاسخ گذاشته می‌شد.

باید پشت میز کارم می‌نشستم و اندکی قبل از خواب می‌نوشتم. فردا باید بچه‌ها را از عمارت مخصوص خود خارج می‌کردم و به پناهگاهشان می‌رساندم. فردا آنتونی به میدان جنگ می‌رفت. من، ایراس و چارمین به آرامگاه. آن جا در انتظار می‌ماندیم. اگر اوکتاویان پای در قصر می‌گذاشت خود را راحت می‌کردیم. بر روی تخت دراز کشیدم و درانتظار خواب ماندم.

صدای موسیقی از دور به گوش می‌رسید. آیا کسانی در این شهر خفته بیدار بودند؟ و جشن گرفته بودند؟ در وضعیتی غیر عادی بودم.

گوش سپردم و دوباره شنیدم. این بار صدا مشخص‌تر به گوش می‌رسید صدای فلوت و تنبور می‌آمد. اما چه کسانی در خیابان به نوازندگی پرداخته بودند؟

از جا بلند شدم و پای برهنه بر روی مرمرهای خنک به سمت پنجره به راه افتادم، چیزی نمی‌دیدم. شهر در همه طرف خاموش و آرام بود. از دور نور مشعلها را در خیابانها می‌دیدم.

دریا هم آرام بود و نور خفیف ستارگان را منعکس می‌نمود. شبح ناوگان اوکتاویان را از دور می‌دیدم. نور سرخی در شرق افق سایه زده بود آیا خیالات می‌کردم یا نور اردوگاه دشمن بود؟

موسیقی حالا بلند و واضح از جانب نیل به گوش می‌رسید. صدای آواز دسته جمعی هم به گوش می‌رسید، صدای فریاد و خنده. صدای طبل و فلوت و سنج، هر لحظه ممکن بود از دهانه هر یک از معابر ظاهر شوند و به جانب شرق روند، در آن صورت آنها را می‌دیدم.

صدا بیشتر شد اما گویی از زیر قصر به گوش می‌رسید. سر و صدای آدمها و موسیقی از زیر پایم گذشت و در آن سو ... . اما هیچ چیز نمی‌دیدم. در ایوان را باز کردم و بیرون دویدم و از لبه‌ی ایوان سر کشیدم. هیچکس و هیچ چیز نبود اما سر و صدا به گوش می‌رسید. و چقدرآشنا بود. قبلاًهم آن را شنیده بودم، درست همان شبی که پدرم مرده بود.

دیونیسوس[۱] بود. دیونیسوس و نوازندگانش و گروهی از هوادارانش که او را مشایعت می‌کردند و در حال ترک ما بودند. ترک آنتونی.

اکنون صداها به خاموشی می‌گرایید. آنها از دروازه‌ی شهر بیرون می‌رفتند. رب‌النوع محافظ آنتونی او را ترک می‌کرد. همانگونه که پدرم را ترک کرده بود. اشتباه نمی‌کردم، مفارقت مرگباری بود.

قلبم به تپیدن افتاده بود. او بدون خدایش هیچ بود، نابود می‌شد. چه خدای ترسویی. از او نفرت داشتم. خدایی که در ساعات آخر شما راترک کند به چه درد می‌خورد. او شایسته خدایی نبود. او از دوستان خیانتکار آنتونی، پلانکوس و تیتوس و دلیوس هم کمتر بود.

آیا آنتونی این صداها را شنیده بود؟

به تخت خود بازگشتم و خوابیدم و با خود گفتم ایسیس دخترت را رها نکن. تو ایزد بانوی بزرگی و من به تو اعتماد دارم. حتی هم اکنون و بخصوص حالا.

۸۵

به آرامی از خواب برخواستم. نمی‌دانم اصلاً خوابیده بودم یا نه. اتاق هنوز تاریک بود. اما این روز، این روز که تا ابد به یاد می‌ماند و پایان همه چیز بود به خوشی بایدآغاز شود.

پاهایش رااز تخت آویزان کرد و گفت: «خوابهای عجیبی دیدم. انگار بیدار بودم... خواب دیدم... موسیقی عجیبی بود...» بعد سرش را تکان داد.

گفتم: «هرچه بود آنها را از سرت بیرون کن.»

اروس فوراً وارد شد. بگمانم او هم پشت در خوابیده بود. نمی‌دانم آن شب کسی خوابیده بود یا نه؟

آیا او هم صدای موسیقی را شنیده بود؟ از چهره‌ی رنگ پریده‌اش مشخص بود

---

۱) خدای موسیقی در روم باستان که نماد شخصیت و وجود آنتونی محسوب می‌شد.

او هم شنیده.

او ظـرف آب را جـلو آنـتونی نگـاه داشت تـا صـورتش را بشـوید. آنـتونی چکمه‌هایش را پوشید. شمشیرش را بست و خنجرش را در غلاف گذاشت.

پرده را کنار زدم تا نور صبح به درون بتابد. بیرون دریا روشن شده بود. دو ناوگان در برابر هم صف آرایی کرده بودند. آنتونی در آستانه در ایستاد و به من نگریست. اروس بیرون رفته بود. آنتونی چهره‌ی خدای جنگ را به خود گرفته بود. سرش را مغرورانه بالا گرفته بود و به من نگریست. همدیگر را سخت در آغوش گرفتیم.

«خدا حافظ عشق من.»

می‌دانستم که دیگر او را نخواهم دید.

او به سرعت از اتاق خارج شد. کلاهخودش را زیر بغل گذاشت و نگاهی بـه عقب انداخت و رفت.

بعد همه چیز به پایان رسید. به پایان می‌رسد. اکنون من انتظار می‌کشم. نیمه روز است و من منتظر اخباری هستم که امیدوارم هرگز نـرسد. بـعد از رفـتن او لبـاس پوشیدم، بچه‌ها را صدا زدم و با آنها کمی حرف زدم و بازی کـردم. مـاردین ایـن جاست. اولمپیوس هم آمده. به او گفتم که طومار خاطراتم را کجا گذاشته‌ام. او قول داد. سپس از من خداحافظی کرد و رفت تا جایی پنهان شود. به او گفتم که تنها این طومار ناتمام مانده است که باید به بقیه اضافه شود. او دیگر سوالی نکرد.

آنها یکایک مرا ترک کردند و من مانند قهرمان، قبل از شروع مسابقه تنها ماندم.

ماردین دستی به شانه من زد. «نقشه‌ی آنها برای جنگ چیست؟»

پابلیکولا فرماندهی ناوگان مارا بر عـهده دارد. آنـتونی سـواره نـظام را رهـبری می‌کند و کانیدوس فرماندهی پیاده نظام را بر عهده دارد. دشمن تازه از راه رسیده و هنوز استحکامات بر پا نکرده، می‌باید به آنها حمله کنند.

ظهر می‌رسد. اما هوا مثل دیروز گرم نیست. نسیم آرامی ما را خنک می‌کند. برروی

باروها ایستاده‌ام و کشتیها را می‌بینم که بدون حرکت مانده‌اند. چرا هیچ یک حرکت نمی‌کنند؟ منتظر چه هستند؟

به نرده‌های سنگی تکیه می‌دهم. می‌بینم پاروهای ناوگان ما به هوا بلند می‌شود و آب را می‌شکافد. ناوگان ما به حرکت در آمده تا به مقابله با ناوگان اوکتاویان بشتابد.

ناوگان اوکتاویان اندکی عقب می‌کشد. آنها درست حالت پلنگی را دارند که انتظار طعمه را می‌کشد.

حالا ما آنقدر به آنها نزدیک شده‌ایم که می‌توانیم به آنها سنگ و آتش پرتاب کنیم. پس چرا اینطور نشد؟

آنها جبهه می‌گیرند و به کشتیهای اوکتاویان سلام می‌دهند. آنها پاروها را بالا می‌برند و فریاد شادی می‌کشند. کلاههایشان را به هوا پرتاب می‌کنند ... شادی ... اتحاد ... ناوگان ما، باقیمانده‌نبرد اکتیوم و کشتیهای تازه ساخته شده به دشمن ملحق شده بودند.

اکنون چند ساعت گذشته، می‌دانستم که آن روز از دست رفته، دیونیسوس ما را ترک کرده. به آرامی دستور دادم که بچه‌ها را به مکان امنی ببرند. ردا و طومارها را برداشتم و به آرامی به سوی آرامگاه خود رفتم. درهای بزرگ آن باز بود و به من خوش آمد می‌گفت.

پشت سر ما دو برده تاج و تعلیمی مرصع و ردای سلطنتی را حمل می‌کردند. این تاج ظریفتر از آن بود که برای اوکتاویان فرستاده بودم. برده دیگر سبدی را حمل می‌کرد که در آن به دقت بسته شده بود. اینها را روی زمین گذاشتند و رفتند. هیچ نور طبیعی به داخل این مقبره نفوذ نمی‌کرد مگر آن‌که به طبقه دوم این بنا می رفتم. ومن مایل به این کار نبودم مگر آن که کلمه معجزه آسای پیروزی را می‌شنیدم. اما حالا باید قصه لشگریان را علی رغم آنچه در دریا اتفاق افتاده بود بازگو کنم.

درگرمای ظهر به مقبره ایسیس رفتم تا برای آخرین بار پیشکشی را به درگاه او تقدیم کنم. این کار از روی تشریفات بود زیرا هیچ چیز نداشتم تا بگویم.

بیرون، امواج دریا به دیواره‌های معبد می‌خورد. بندرگاه اکنون پر بود از کشتیهایی که باز می‌گشتند. وقت زیادی باقی نمانده بود.

از سکوی بلند معبد پایین آمدم. صدای فریاد هایی را می‌شنیدم بیرون دروازه‌های شهر اتفاقی افتاده بود. اتفاقی مهم و تعیین کننده.

یکی از خدمتگذاران معبد را صدا زدم تا برود و ببیند که چه شده و بازگردد. او اطاعت کرد.

صداهای زیادی به گوش می‌رسید اما صدای شیپور پیروزی را نمی‌شنیدم. فقط صدای سم اسبها و جیغ و فریاد بود.

خدمتگذار بازگشت و نفس زنان گفت: «لژیونها شکست خوردند. سواره نظام تسلیم اوکتاویان شده است.»

پرسیدم: «لژیونها جنگیدند؟ کجا شکست خوردند؟ »

او سر تکان داد.

«و آنتونی چه؟ آیا او ...؟»

گفت: «نمی‌دانم.»

«آیا به شهر بازگشته؟»

«او را ندیدم. هیچ افسری را ندیدم. فقط سربازان معمولی به شهر بازگشته‌اند.»

پس آنتونی در میدان نبرد باقی مانده بود. گفتم: «متشکرم.»

دلم می‌خواست به او پاداش دهم اما چیزی همراهم نبود. مگر جواهراتم. گوشواره‌های طلایم را بازکردم و در دستانش گذاشتم.

قبل از این که بروم چشمهایم را بستم تا گردش سنگین زمین در زیر پاهایم متوقف شود. بنابراین پایان کار چنین بود. هیچ خبر دقیقی به دست نیاوردم. همه چیز آشفته بود.

آیا او مرده بود؟

آه آنتونی تو شایسته‌ی عاقبت کاری به از این بودی و من مستحق اخباری دقیق‌تر وگرنه از کجا چنین شجاعتی را به دست آورم که دست به عملی بزنم.

آیا او در میدان نبرد به خاک افتاده بود؟ می‌توانستند او را بشناسند؟ هرچه بود

دور از من بود. بی‌حرکت مانده بودم. مردم در اطرافم وحشت زده به هر سو می‌دویدند.

به درون آرامگاه بازگشتم. به امنیت مرگ، نزد ماردین، ایراس و چارمین. خود را واداشتم تا به درون تاریکی بروم. دستور دادم درها رابندند نخست باید مراسم تدهین را انجام می‌دادم و بعد به درون مقبره اصلی با آن درهای مخصوص که از بیرون باز نمی‌شدند برویم. ورود دشمن به سادگی میسر نبود.

در این جا ساعتها صبر کردیم و منتظر ماندیم تا ببینیم چه شده. باید حق آگاهی من ارضا می‌شد. فقط همین بود نه ترس یا دلایل دیگر که مرا ازبازکردن در سبد باز می‌داشت.

از خود پرسیدم آنها چه مدت می‌توانند در آن سبد زندگی کنند؟ به من گفته بودند چند روز. جانوران، خاموش و بی حرکت در سبد بودند و به طرزی نامحسوس نفس می‌کشیدند. ناخت کار خود را درست انجام داده بود و ازدستورات من پیروی کرده بود، گفته بود آنها از بهترین نوع هستند و ایپور به آنها علاقه داشت.

چیزهای بسیار زیادی بود که می‌خواستم بدانم. چیزهای بسیار زیادی باید می‌آموختم، جوانی در وجودم فریاد می‌کشید، می‌خواهم زنده بمانم. نمی‌خواهم در این بعداز ظهر بمیرم. شاید فردا بعد از ظهر. اما نه این بعد از ظهر.

اما این فریاد درونی طغیان آرزوهای من بر علیه اراده‌ام بود. نمی‌باید دوباره اتفاق می‌افتاد. سر خم کردم تا ببینم کوچکترین صدایی از داخل سبد می‌شنوم و آنچه می‌کنم به سر انجام می‌رسد تا درب سبدرا باز کنم.

از ماوراء درها می‌شنیدم که صدای همهمه از شهر به گوش می‌رسید. آیا اوکتاویان رسیده بود؟ آیا این صدای سربازان او بود؟ به طبقه‌ی دوم رفتیم که ایوان کوچکی داشت.

با اندوه فراوان دیدم که دروازه‌های شهر بی پناه من باز شده است و مهاجمان به درون ریخته‌اند و دیگر نمی‌توانستم به آنها کمک کنم. تمام عمر سعی کرده بودم تا ازاین شهر محافظت کنم اما اکنون تمام این کوششها بیهوده می‌نمود.

چرا باید بیش از این تأمل می‌کردم؟ چرا باید می‌ایستادم و به این منظره دردناک شکست می‌نگریستم؟ باید هم اکنون به مرگ خوش آمد می‌گفتم. از پنجره دور شدم و به ایراس و چارمین اشاره کردم. اما چارمین به چیزی اشاره کرد. چهره‌اش سخت بود.

گفتم: «آری دردناک است. اما خود را بیش ازاین شکنجه نده.»

او آهسته گفت: «بانوی من، آن جا را نگاه کنید دارند او را می‌آورند.»

به آن نقطه نگاه کردم. عده‌ای تخت روانی را می‌آوردند که بر روی آن جسدی بودو مردم دو طرف آن حرکت می‌کردند.

حتی از این فاصله هم می‌دیدم که مردی بر روی تخت‌روان است که سر و پایش خونی بود اما هنوز تکان می‌خورد.

ماردین گفت: «آه دوست من آنتونی‌است.»

بله. او بود. آیا او را از میدان نبرد باز می‌گرداندند؟ آیا می‌خواست در کنار من بیارامد؟ با تمام وجود از ایسیس تشکر کردم که هنوز زنده بودم.

او سعی می‌کرد بنشیند، اما توان این کار را نداشت. لباس او از خون سرخ شده بود و ازکناره‌های تخت روان قطرات خون به زمین می‌چکید. هیچ اسلحه‌ای همراه او نبود او را به طرف آرامگاه می‌آوردند.

یکی از ملازمان آنتونی با مشت به دروازه‌های آرامگاه کوبید. از پنجره فریاد زدم: «از ترس آن که اوکتاویان به این جا هجوم بیاورد نمی‌توانیم در را بگشاییم. می‌شود او را از پنجره به داخل بفرستید؟»

طناب داشتیم و آن را به پایین فرستادیم تا به تخت روان ببندند. ارتفاع زیاد بود و نمی‌دانستم آنقدر زور داریم تا او را بالا بکشیم یا نه؟

او مرد سنگینی بود و خودش هم نمی‌توانست کمکی بکند.

به‌نظر بسیار ناتوان می‌رسید. دراز کشیده بود و خون از زخمهایش می‌ریخت. چهره‌اش رنگ پریده بود و به زحمت می‌توانست کلمه‌ای بگوید.

فریاد زدم: «شجاع باش.» او را به سختی بالا می‌کشیدم. تخت روان مرتب به سنگهای ایوان می خورد.

با زحمت زیاد گفت: «عجله کنید.» صدایش به سختی شنیده می‌شد. خورشید بر صورت زخمی و لبهای ترک خورده‌اش می‌تابید.

سرانجام ما چهار نفر با تقلایی زیاد، موفق شدیم او را بالا بکشیم و بر روی زمین بخوابانیم. صدای خود را شنیدم که می‌گویم: «عزیز من. خواهش می‌کنم نمیر.» خودم را روی سینه او انداخته بودم. اکنون من هم غرق خون بودم اما خود چنین می‌خواستم. تکه‌ای از لباسم را کندم و سینه‌ی زخمی او را با آن پوشاندم.

«همسرم، ارباب جسم و روحم صبر کن تا من هم بیایم.»

می‌دانستم دیگر هیچ چیز نمی‌توانست او را نجات دهد. زخمهای او مرگبار بود. دیگر به سختی می‌توانست سخن بگوید.

پرسیدم: «چطور شد که به این روز افتادی؟»

گفت: «خو ... خودم. هیچ کس ... به جز آنتونی. فقط آنتونی ... می‌تواند از ... پس آنتونی ... بر آید.»

«امپراطور شجاع من.» او را بوسیدم لبهایش سرد بود.

او به سختی گفت: «اروس....»

«اروس چه کرده؟»

«او ... مرا ... ناامید کرد. او از ... دستورات من سرپیچی ... کرد. او در عوض آن که ... مرا بکشد ... خود را کشت.»

چه وحشتناک. گفتم: «عزیز من.» سرش را به سینه‌ام چسباندم. این پایان ناخوش و دردناک، شایسته ما نبود.

به سختی گفت: «کمی شراب...»

جرعه‌ای شراب به او دادم، به زحمت سرش را بالا آورد تا بنوشد.

گفت: «او کتاویان می‌آید. به هیچ کس اعتماد نکن مگر افسری به نام ... پروسلوس. فقط ... با او معامله کن.»

«معامله؟ معامله‌ای در کار نیست. من دیگر نمی‌خواهم در این دنیا بمانم..»

فکر کرده بود بعد از او حاضرم زنده بمانم؟

دست مرا چسبید. با دست دیگر سینه‌ام را چنگ زد. سعی کرد تا آن را هم بگیرد

اما توان لازم را نداشت. به سختی گفت: «خواهش می‌کنم ... دلت به حال من نسوزد ... در عوض سالهای خوشیمان را به یاد ... آور روزگاری که ... معروفترین و قویترین مرد ... جهان بودم.»

اشک چشمانم راپر کرده بود. گفتم: «همینطور است.» جلو چشمانم تصویر چهره‌ی او تار شده بود. «خدایان به تو مرگ با افتخاری دادند.» احساس کردم دستهایش به تدریج شل می‌شوند و او علی رغم میل خود دستهای مرا رها می‌کند. چشمانش را بست و تمام توان خود را به کار برد تا نفس بکشد. با هر بار تنفس حبابهای هوا از زخم سینه‌اش بیرون می‌زد. بعد حبابها ترکیدند و او دیگر نفس نمی‌کشید.

به تلخی گریستم و گفتم: «نه،» اما او دیگر حرکت نمی‌کرد و دستش در کنارش رها شد. هنوز انگشتش در حالت نیمه مشت بود. درست هنگامی که به خواب می‌رفت ... .

پلکهایش بسته بود و مژه‌های بلندش روی هم افتاده بود. همان مژه‌های بلند زیبا. اکنون زشتی مرگ را می‌پوشاند.

آنتونی مرده بود.

احساس کردم کسی مرا می‌کشد: «بانو، بانوی من.» و می‌خواهد مرا از او جدا کند. تقریباً در خون او غوطه ور بودم. نمی‌خواستم از او جدا شوم. محکمتر به او چسبیدم.

ماردین گفت: «دوست من، او رفته.»

ماردین مرا در بازوهایش گرفت و بلند کرد. آنتونی بر روی زمین تنها ماند. رویم را به طرف او چرخاندم و گفتم: «ولم کنید.»

ماردین گفت: «برای او مراسمی شایسته ترتیب خواهیم داد. اما باید صبر کرد. اوکتاویان را فراموش کرده‌اید؟ همین نزدیکیهاست.»

«اوکتاویان. اوکتاویان چه اهمیتی برایم دارد. هیچ چیز برایم مهم نبود. دنیا برایم به صورت هاله‌ای مبهم در آمده بود. و آنتونی پیش چشمانم به خواب ابدی فرورفته بود.

بازوی ماردین را گرفتم و چیزی نگفتم. شاید هم گفتم. نمی‌دانم. احساس کردم روح از تنم جدا می‌شود و به سوی آنتونی می‌رود تا به او بپیوندد. بناگاه به زمین افتادم، اما ماردین مرا به موقع گرفت و گفت: «بانوی من، به آن جا نگاه کنید.»

دیگر نمی‌توانستم به چیزی بنگرم اما او مرا به طرف پنجره برد. انبوه مردم. اینها چه کسانی بودند؟ آنقدر ضعیف بودم که به نرده‌ها تکیه دادم تا بتوانم بایستم. سایه‌های روی چمنها به این طرف و آن طرف می‌رفتند. ساعتها از مرگ آنتونی می‌گذشت. برای من زمان به گونه‌ای دیگر می‌گذشت. نمی‌خواستم به عالم مردمان دیگر بازگردم.

دلم می‌خواست در این مکان بی زمان، بی‌فصل و تغییر ناپذیر که از سنگ و درهای ممهور ساخته شده بود تا ابد بمانم.

چارمین که درکنارم بود با دستمالی صورتم را پاک کرد. دستمال از خون سرخ شد. گفت: «قوی باشید.»

حالا مردم را در بیرون می‌دیدم. سربازان رومی بودند. سربازان اوکتاویان. دسته دسته سربازان رومی روی چمنهای قصر من و پله‌های معبد ایسیس پرسه می‌زدند. آنها از مشکهای چرمی آب می‌نوشیدند، میوه می‌خوردند. روز جشن آنها بود. جشن پیروزی و تفوق آنها بر شکست خوردگان.

آیا حالتی تلخ‌تر از این در جهان وجود دارد.

ماردین به آهستگی گفت: «نگاه کن. دارند می‌آیند.» دیدم دسته‌ای از صاحب منصبان به سمت ما می‌آیند. آیا اوکتاویان هم در میان آنها بود؟

نه. نمی‌توانستم او را ببینم.. آن جا نبود. یکی از آنها از بقیه جدا شد و به سمت در آرامگاه آمد. مرد بلند قامتی بود که لباس نظامی پوشیده بود اما ژنرال نبود. او با دسته شمشیر به در کوبید.

فریاد زد: «ملکه کلئوپاترا بیرون بیا و خودت را تسلیم کن.»

صدای او بسیار نیرومند بود. نمی توانستم به او جواب بدهم. آیا لازم بود با آنها صحبت کنم؟

«می‌دانیم او مرده. شمشیر او در دست ماست. همان شمشیری که خودرا با آن

کشت.»

شمشیر دست او بود. برق تیغه‌ی آن را می‌دیدم. لبه‌ی آن خونی بود.

خشم سراپای وجودم را گرفت. این شمشیر متعلق به آنتونی بود. نمی‌باید در دست این بی سر و پا قرار می‌گرفت.

گفتم: «شمشیرش را به من بده. آن را آلوده نکن.»

او قدمی عقب گذاشت. معلوم بود که جاخورده. انتظار چنین جوابی را نداشت.

گفت: «در را باز کنید. آن را به شما می‌دهم.»

«هرگز، من همین جا خواهم مرد و ثروتم هم همراه من نابود خواهد شد. ارباب تو می‌داند که چه قولی به او داده‌ام. به او فرصت تصاحب آن را دادم ولی او نپذیرفت. اکنون باید بهای آن را بپردازد. ثروت خاندان بطالسه دود خواهد شد و به درگاه خدایان خواهد رفت.» تمام این کلمات را با فریاد ادا کردم. از خودم در عجب بودم که این نیرو را از کجا به دست آورده‌ام.

«درباره‌ی ارباب من اشتباه می‌کنید. نباید چنین بیرحمی در حق او روا دارید. او آدم بیرحمی نیست.»

«چرا هست. او مرا به زنجیر خواهد کشید و در خیابانهای روم به تماشا خواهد گذاشت. هرگز.»

«نه، نه. او فقط صلاح شما را می‌خواهد. به او فرصت دهید تا نشان دهد که نیت واقعی او چیست.»

پرسیدم: « تو کیستی؟»

«نام من مگایوس پروسلوس است.»

آنتونی گفته بود می‌توانم به او اعتماد کنم اما چرا؟

با احتیاط گفتم: «درباره‌ی تو به من گفته‌اند.»

«چه چیزی گفته‌اند؟»

«گفته‌اند که قابل اعتمادی.» اما زیاد مطمئن نبودم. آنتونی درست در جایی اعتماد می‌کرد که نباید اعتماد کند.

«از شما متشکرم.»

«اگر قابل اعتمادی پس برای آخرین بار به اربابت بگو شرایط من این است: سلطنت را به فرزندان من منتقل کند. سزاریون، یا الکساندر. هرکدام را که می‌خواهد و سلامتی بقیه را هم تضمین کند. بعد هم این ثروت از آن اوست. خود مرا هم به هر جا که می‌خواهد بفرستد.»

دلم نمی‌خواست جمله آخر را بگویم. دلم نمی‌خواست به سرنوشت آرسینو دچار شوم، اما چاره‌ای نبود. او می‌توانست همه ثروت مرا در ازای جان فرزندانم تصاحب کند.

پروسلوس گفت: «او فقط صلاح شما را می‌خواهد.»

«او ثروت مرا می‌خواهد، همین. به او بگویید برای تصاحب آن چه باید بکند.»

پروسلوس گفت: «به او اعتماد کنید. نمی‌توانید تصور کنید که به موقع خود او چقدر بزرگوار و بخشنده است. فقط به او فرصت دهید تا آن را ثابت کند.»

گفتم: «روز دارد به پایان می‌رسد. زودتر پیغام مرا ببر و گرنه سوگند به تمام مقدسات که شعله‌های آتش این جواهرات. شب را روشن خواهد کرد. آن چنان که اوکتاویان به چراغ محتاج نخواهد بود.»

او به سرعت تعظیمی کرد و در حالی که قبضه‌ی شمشیر را می‌فشرد رفت. همان شمشیری را که آرزو داشتم در را باز کنم و از او بگیرم.

ماردین گفت: «نمایش خوبی بود.»

روی زمین خنک نشستم و گفتم: «ماردین، بی فایده است هر اطمینانی هم به من بدهی باز نمی‌توانم به او اعتماد کنم. چند روز باقیمانده‌ی عمرم را در این جا زندانی هستم. جواب اوکتاویان هرچه باشد باید خود و اینها را نابود کنم.»

من شکست خورده بودم و حتی نتوانسته بودم امنیت و آینده فرزندانم را تضمین کنم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم نابود کردن جواهرات بود. آرزوی انجام این کار را داشتم. آرزو داشتم همین حالا همه چیز را به پایان برسانم. دیگر هیچ آرزویی نداشتم دیگر دلم نمی‌خواست حتی فردا را ببینم.

ماردین گفت: «اگر اوکتاویان باپای خود بیاید. آیا حرف او را باور خواهید کرد؟»

«نه، همه‌ی اینها بازی است. او برای دستیابی به جواهرات هرچه دروغ لازم

باشد می‌گوید. من نیز اگر جای او بودم همین کار را می‌کردم. او را کاملاً می‌شناسم. او هم مرا می‌شناسد.»

اما آنتونی هیچ یک از ما را به درستی نمی‌شناخت زیرا از خمیره‌ی دیگری بود. «نه هیچ علاجی نداریم جز مرگ.»

هوا در بیرون تاریک می‌شد. چراغها را روشن کردیم. کمی میوه و شراب هم با خود آورده بودیم. می‌توانستیم مدتی در این جا دوام بیاوریم، سایه‌های لرزان بر دیوار افتادند. آرزو کردم سایه‌ی آنتونی را بر دیوار می‌دیدم. چشمم بر پله‌هایی افتاد که جنازه‌ی آنتونی در بالای آن بود.

ماردین متوجه رد نگاهم شد و دستم را گرفت: «نباید به آن جا بروی.»

«فقط یک لحظه.»

«در تاریکی نه.»

صدای کوبش در به گوش رسید. برخاستم و پشت در رفتم. از سوراخ می‌دیدم چهره‌ی جدیدی پشت در است. چند مشعل در اطراف او روشن بود.

«می‌خواهم با ملکه صحبت کنم.»

پرسیدم: «کیستی؟»

پاسخ داد: «کورنلیوس گالوس.»

گالوس، همان فرمانده‌ی شاعری که در سیرناییک بود. پس آنها ژنرالی را فرستاده بودند.

گفتم: «ژنرال گالوس مشهور. شعرهایت را به همراه آورده‌ای؟ شعری درباره‌ی سقوط اسکندریه سروده‌ای؟»

«دست از مسخره کردن ما بردار بانو. من برای صلح آمده‌ام. اوکتاویان دوست نجیبزاده‌ی من دست خود را به نشانه صلح و دوستی به سوی شما درازکرده...»

«ممکن است او دوست شما باشد، اما دوست من نیست.»

«اشتباه می‌کنید... .» اما باز هم پیشنهادی در میان نبود، فقط کلمات توخالی و تکراری. کلماتی برای فریب من.

و بعد ... چطور ... چگونه اتفاق افتاد؟ چگونه به این سرعت همه چیز اتفاق افتاد؟ کلمات شیرین آنها را می‌شنیدم ... کلماتی که در باطن زهرآگین بود ... .

دیگر از شنیدن آنها خسته بودم. دلم می‌خواست بروند. پاهایم درد می‌کرد. بعد صدای ضربه‌ای از بالا شنیدم. همان جایی که آنتونی ...

از هیجان دیوانه شده بودم. روبرگرداندم و فریادی زدم. می‌دانستم که بازمی‌گردی ... براستی آیا منتظر بودم تا زنده و سالم بازگردد؟یا جنونی بود که در نزدیکی مرگ بر من عارض شده بود؟

کسی از پله‌ها پایین آمد. چهره و اندامش در تاریکی بود و با سرعت مچ دست مرا گرفت.

تماس دست آنتونی نبود. باید کار را تمام می‌کردم. خنجر را از کمرم کشیدم و همان لحظه با خود گفتم افسوس که نتوانستم از سم مارها استفاده کنم و غمگین بودم که نتوانسته بودم کار را به دلخواه خود انجام دهم.

دستی نیرومند مچ دستم را پیچاند. خنجر از دستم بر زمین افتاد.

صدایی گفت: «دیگر چه چیز داری؟» و به لباسم دست کشید تا ببیند آیا سمی همراه دارم.

هیچ‌کس تا آن زمان با من چنان رفتاری نکرده بود.او فریاد زد: «گرفتمش. حالا بی‌خطر است.»

دونفر دیگر از پله‌ها پایین پریدند و قفل را از پشت در بازکردند.گالوس پشت در ایستاده بود و لبخند می‌زد.

او قدمی به داخل گذاشت: «کارت عالی بود پروسلوس.»

پروسلوس. همان شخصی که آنتونی به او اعتماد داشت. او هم به ما خیانت کرد. گفتم: «بله، پروسلوس عالی بود.» او همچنان مرا محکم نگه داشته بود و گالوس به من خیره می‌نگریست. تازه متوجه شدم که لباسهایم پاره است و تنم پر بود از خون خشک شده‌ی آنتونی.

گالوس گفت: «چه منظره‌ی تاسف باری. پس هیولای مرگباری که روم را می‌لرزاند این جاست.»

«او هنوز هم خطرناک است. او را گشتم اما سمی پیدا نکردم.»

گالوس گفت: «بسیار خوب.» شنلش را بازکرد به دور من پیچید اما آن را روی شانه‌ام به پایین انداختم. دلم نمی‌خواست لباسهای آنها را بر تن کنم.

«او را رها کن پروسلوس.»

«پس مرا سرگرم کرده‌اید تا آنها خود را به داخل عمارت برسانند.» آنها دیده بودند که ما از کجا آنتونی را بالا کشیده بودیم.

«ما فقط می‌خواستیم در وضعیت فعلی به خودتان صدمه نزنید. اوکتاویان نگران شما بود.»

«منظورت این است که نگران جواهرات بود. پس بیایید ببینید.»

آنها را به محلی بردم که جواهرات رویهم انباشته شده بود. آنها نزدیک من حرکت می‌کردند، می‌ترسیدند دامی برای آنها پهن کرده باشم.

«این جاست.» وگذاشتم تا آن ثروت بیکران را به چشم خود ببینند. می‌دانستم که تصور چنین منظره‌ای را نکرده بودند.

«همه‌اش متعلق به شماست.»

«آنها مثل بچه‌ها ذوق زده شده بودند. پروسلوس زانو زد و دستهایش را در توده‌ی جواهرات فرو برد.

گفتم: «مال شماست. مزد کار امشب شماست. بردارید وگرنه اوکتاویان هیچ چیز به شما نمی‌دهد.»

گالوس فرمان داد: «صبر کنید.» گویی می‌ترسید من نقشه‌ای داشته باشم و بخواهم آنها را بر سر تصاحب جواهرات به جنگ وادارم. «دست نزنید.» بعد رو به سوی من کرد: «تو و خدمتکارانت باید با من بیایید.»

ما همگی در حالی که نوک شمشیرها در پشت سرمان بود بیرون رفتیم و از میان سربازان مست که همه جا پراکنده بودند گذشتیم. آنهابه لباسهای پاره و خون آلود من می‌نگریستند و خاموش می‌شدند.

۸۶

در قصر خود زندانی شدم. از پله‌های مرمرین کاخ بالا رفتم. مرا از اقامت در عمارت خودم محروم کردند. به ماردین هم اجازه ندادند به عمارت خود برود.

از راهروهایی مفروش گذشتیم. نمی‌خواستم با تخت روان جسد آنتونی مواجه شوم. اما لحظه‌ای آن را دیدم که روکشی بر جسدش کشیده بودند و پاهای آن بیرون بود. او را هم به عمارت خود می‌بردند. پرسیدم: «چه کسی در عمارت ملکه اقامت می‌کند؟»

نگهبان مسلحی که مواظبم بود گفت: «امپراطور سزار.»

پس اوکتاویان به اسکندریه آمده بود: «کی به این جا رسیده؟»

«امروز بعد از ظهر. او سوار بر ارابه‌ای بود و آریوس فیلسوف هم درکنار او بود. او همه مقامات رسمی را در ورزشگاه جمع کرده و به آنها قول داده که به احترام اسکندر بنیانگذار شهر و به دلیل زیبایی از این شهر محافظت خواهد کرد.»

«چقدر نجابت به خرج داده. پس شاه، فیلسوف شده.»

«او با مردم به زبان یونانی سخن گفته.»

«باید خیلی تماشایی بوده باشد.» می‌دانستم که یونانی او چقدر ضعیف است.

نگهبان ایستاد: «این جاست.» دری را نشانم داد. اتاق کوچکی بود که شاید به کاتبی درباری تعلق داشته.

«داخل شوید.»

من و چارمین و ایراس و ماردین را به داخل راندند.

در بسته شد: «غذا و لباس برایتان می‌فرستیم.»

اتاق چهار تخت کوچک داشت و یک دستشویی و یک چراغ و یک پنجره‌ی میله دار. از پنجره می‌توانستم بخشی از قصر را در این صبحدم ببینم. این صبح، که به من تعلق داشت.

چارمین وسایل نگارش را همراه آورده بود، اما وقتی از او پرسیدم آن سبد چه

شد؟ سرش را تکان داد: «فراموش کردم بانوی من، متاسفم. آن سبد و جعبه‌ی تاج و عصا جامانده.»

ضربه‌ای دیگر !اکنون حتی این نیز از من گرفته شده بود.

چند دقیقه بعد مقداری لباس و وسایل خواب به همراه مقداری نان و میوه به من تحویل داده شد. می‌خواستم همه اینها را رد کنم، اما حقیقت آن بود که لباسهایم تکه پاره بود. ایراس باقیمانده‌ی لباسهایم را در آورد و چارمین با پارچه‌ای مرطوب خون را از تنم پاک کرد. آب درون سطل قرمز شد. این خون آنتونی بود، او آب را از پنجره به بیرون ریخت. او لباسی را بر تن من کرد و گفت: «حالا استراحت کنید. دراز کشیدم، اما می‌دانستم که خوابم نمی‌برد. در بیرون صدای سربازان را می‌شنیدم که به این سو و آن سو می‌رفتند. و حرکت آنها تمام شب ادامه داشت.

صبح زود افسری بدون آن که اجازه بگیرد یا در بزند وارد اتاق شد.

باید به این وضع خاتمه می‌دادم: «می‌خواهم امپراطور را ببینم. هم اکنون.»

او متحیر شده بود: «امپراطور همه‌ی روز مشغول است. قرار است او به تماشای مقبره‌ی اسکندر و بعد به تماشای جواهرات برود.»

پس من در برنامه او جایی نداشتم و مرا نادیده می‌گرفت. چقدر تحقیر قرار بود برمن روا دارد؟ چقدر رنج قرار بود تحمل کنم؟ گفتم: «به او بگو تماشای آرامگاه اسکندر را عقب بیندازد، او مقبره‌اش را ترک نخواهد کرد. او منتظر امپراطور می‌ماند.اما من باید درباره‌ی مراسم تدفین آنتونی با او صحبت کنم.»

ماردین و زنها به این صحنه می‌نگریستند و گوش می‌کردند.

افسر گفت: «او مراسم تدفین آنتونی را انجام می‌دهد، زیرا پادشاهانی که متحد او هستند و ژنرالهای خودش از او درخواست این کار را کرده‌اند.»

«باید چنین شود و من باید با دستان خودم آنتونی را دفن کنم.»

افسر گفت: «به امپراطور خواهم گفت.»

«و بچه‌هایم کجا هستند؟»

گفت: «از آنها به خوبی محافظت می‌شود.»

«قسم می‌خوری که زنده هستند؟»

«بله.»

«می‌توانم آنها را ببینم.»

«باید بپرسم.»

اکنون مادری بودم که می‌خواستم فرزندانم را ببینم و همسری بودم که می‌خواستم شوهرم را به خاک بسپارم.

«مگر امپراطور چه می‌کند که هم اکنون نمی‌تواند مرا ببیند.»

«او مشغول محاسبه و طبقه‌بندی جواهراتی است که مصادره کرده.»

«البته. اما چیزی گرانبهاتر وجود دارد و آن جسد شوهر من است.»

«با جسد با احترام رفتار خواهد شد. به شما اطمینان می‌دهم.»

روز به آرامی گذشت. نخستین روز اسارت من. تنها کاری که از من بر می‌آمد، دراز کشیدن در بسترم بود یا آن که از پنجره به بیرون بنگرم. سه دوست وفادار من تسلای من در آن شرایط بودند.

هیچ خبری از اوکتاویان نرسید. بعد از تاریک شدن هوا غذایی برای ما آوردند.

زندانبان من، از این که بدون خبر پا به زندان ما بگذارد بسیار خوشحال می‌شد. قبل از روشن شدن هوا همان افسر با سرو صدا وارد اتاق شد.

او روی تخت من خم شدو گفت: «بانو.»

گفتم: «لازم نیست فریاد بزنید. من بیدارم. لطفاً چراغ را روشن کنید.»

گفت: «حتماً.» مشغول روشن کردن چراغ نفتی شد. آدم بدی به نظر نمی‌رسید.

پرسیدم: «نامت چیست؟»

گفت: «کورنلیوس ولابلا، سالهاست که امپراطور را می‌شناسم و به او خدمت می‌کنم. خوشحالم به شما خبر دهم که فرمانده‌ی من درخواست شما را پذیرفته. شما می‌توانید برای آنتونی مراسم تدفین به هر صورتی که مایل هستید برگزار کنید. بعد هم شما را به محل راحت‌تری منتقل خواهند کرد. او یکی از مردان محترم و مورد اعتماد را به نام اپافرودیتوس به خدمت شما خواهد گماشت.»

اپافرودیتوس! چه اتفاق عجیبی. این نام برای من خوش آهنگ بود و تعجب

کردم که کسی دیگر هم با این نام وجود دارد.

گفتم: «از امپراطور تشکر می‌کنم.»

دولابلا گفت: «او می‌آید. لازم نیست برای این کارخرجی کنید.»

گفتم: «امپراطور بسیار سخاوتمند است.» حالا که تمام ثروت من در دست او بود سخاوتمندی کاری بسیار ساده بود.

چگونه می‌توانم درباره‌ی مراسم تدفین آنتونی بنویسم. که مراسمی با شکوه بود و در حد یک امپراطور؟ که از هیچ اقدامی در حق او فروگذار نشد و تمام عظمت و احترام امپراطوری روم در حق او ادا گردید؟ او را در تابوتی از طلا و بر روی ارابه‌ای سنگین گذاشتند و شرکت کنندگان در مراسم در دوسوی ارابه گام بر می‌داشتند. دسته‌ای از نوازندگان فلوت و طبل و سنج، درست مثل هواداران دیونیسوس در آن شب، آهنگ غم انگیزی را می‌نواختند. مراسم از حیاط قصر آغاز شد. جایی که ساعات خوشی را در آن گذرانده بودیم. از شهر گذشتیم سپس به ماسئون و ورزشگاه و معبد سراپیس رفتیم... بعد به آرامگاه اسکندر و دوباره به قصر، جایگاه شادیهایمان بازگشتیم. سپس تابوت او را به آرامگاه ما بردند و جنازه را به درون تابوت سنگی نهادند در آن را بستند. لحظه‌ای که دو قطعه سنگ بر هم جفت شد صدای غم‌انگیزی برخاست. زانو زدم و گردن بندی از گل بر روی آن گذاشتم و گفتم: «سرانجام لحظه وداع رسید عزیز من.»

این بود آنچه مردم دیدند.

اما من... چیز دیگری دیدم. قبل از آن که تابوت بسته شود. به درون حجره‌ای رفتم که قرار بود مراسم تدفین در آن جا برگزار شود. هر چه در توانم بود انجام داده بودم تا آنتونی عزیز من با شایسته‌ترین وضعیت برای سفر ابدی مهیا شود. چهار مشعل بزرگ در چهار سوی حجره روشن بود. کنار تابوت ایستادم و به درون آن گریستم.

اکنون آنتونی حالتی دیگر به خود گرفته بود. کوچکتر شده بود و آرام گرفته بود. آرامتر از یک سنگ.

او دیگر به آنتونی شباهت نداشت. به لبه‌ی تابوت چنگ زدم. می‌خواستم برای آخرین بار پیشانی او را ببوسم. بعد دستهای او را دیدم. همان حالت آشنا را داشت، همان زخمی که اولمپیوس آن را معالجه کرده بود.

از وقایع بعدی، چیزی به یاد نمی‌آورم. گرچه تکه هایی هنوز در ذهنم مانده. اندوه آن چنان مرا در هم فشرده بود که تنها کاری که می‌توانستم بکنم آن بود که بازگردم. معابر پر بود از مردمی که به من می‌نگریستند. اما من آنها را نمی‌دیدم زیرا رنجم جانکاه بود. حالا تازه می‌فهمیدم که آنتونی را از دست داده‌ام و مصر شکست خورده. امواج گرما به تنم می‌خورد و من مثل بیوه زنان روستایی گریبان دریده، به سر و سینه خود می‌کوفتم و موهایم را چنگ می‌زدم. بعدها گفتند که من شیون می‌کردم و مانند زنان عامی به درگاه خدایان می‌نالیدم. اما تنها چیزی که من به یاد دارم اندوه و رنجی است که همه‌ی چیزهای دیگر را کدر کرده بود. انگار دیگر وجود ندارم و زیر بار آنها خرد شده‌ام.

وقتی بازگشتم روی تختم افتادم. یک چیز دیگر هم بود ... چیزی که به آن توجه نکرده بودم اما اکنون مرا می‌آزرد. سوالی که باید جواب آن را می‌دانستم.

دولابلا را صدا کردم. می‌دانستم پاسخ مرا می‌دهد. وقتی او آمد دچار لرز شده بودم.

گفتم:« آنتیلوس پسر آنتونی کجاست؟ او در میان سوگواران نبود.»

چهره‌ی او در هم رفت. «مارکوس آنتونیوس جوان مرده، او توسط سربازان به قتل رسید.»

«نه چه طور ممکن است؟ چه طور ممکن است چنین اشتباهی رخ داده باشد.» اما در آن هرج و مرج همه چیز ممکن بود.

«اشتباهی نشده بانوی من. امپراطور چنان دستوری داده بود.»

«آه ای خدایان.پس فرزندان مرا نیز خواهد کشت.» خاندان من محکوم به نابودی بودند. اگر او به آنتیلوس که هیچ خطری برای او نداشت رحم نکرد و تنها گناهش این بود که فرزند آنتونی است؛ چطور فرزندان من می‌توانستند جان سالم به

در برند. از آن به بعد تب شدیدی به سراغم آمد و در حالت نیمه بیهوشی فرو رفتم.

گفتند که این تب به علت عفونت زخمهای سینه‌ام که از چنگ زدن حادث شده بود، پدید آمده. اما نه، این تب به سبب مصیبتهایی بود که در سه روز آخر کشیده بودم. همه چیز تمام شد و رفت ومن مصمم بودم که بمیرم. خزندگان مقدس، سلاح من در برابر اسارت، از تملک من خارج شده بودند. اما هنوز راهی پیش رویم بود. از خوردن غذا امتناع می‌کردم. وقتی تصمیم به مردن می‌گیریم بدنمان ناگزیر به مردن است. نمی‌توان روح را به اسارت کشید. اراده‌ی ما از جسم ما نیرومندتر است و می‌تواند میل زنده ماندن را در آن بکشد. نه غذا نه آب، هیچ چیز نمی‌خوردم، تنها بر روی تخت درازکشیده بودم وغرق در عرق و کابوسهای سیاه می‌لرزیدم.

ماردین را گاه می‌دیدم و گاه دور از نظرم بود. ایراس همیشه دور و برم بود و مرا با پارچه‌ای مرطوب خنک و تمیز می‌کرد. بعد اولمپیوس را دیدم. به او اجازه ی ورود داده بودند. معنایش این بود که در راه مرگ بودم و از این بابت سپاسگذار. او زخمهایم را مرهم زد تا ببندد. دست اورا کنار زدم و پارچه‌های زخم بندی را به کناری انداختم. سعی کرد دهانم را بازکند و شوربایی را در حلقم ریخت اما دست او را گاز گرفتم. او فریادی کشید و به عقب رفت و سرش را تکان داد و گفت: «در حال مرگی اما عجب آرواره‌های نیرومندی داری.»

درون خودم خندیدم اما نمی‌توانستم به او پاسخ دهم. رویم را به سوی دیوار کردم.

اولمپیوس کنار من نشست به آرامی موهایم را از روی صورتم کنار زد. آهسته می‌گفت: «چه بخواهی بشنوی و چه نخواهی، گوش کن.»

هیچ واکنشی نشان ندادم.

«اوکتاویان پیامی فرستاده.» صدای باز شدن کاغذی را شنیدم. «ماردین آن را برایت می‌خواند.»

ماردین گفت: «بانو، اوکتاویان می‌گوید، اگر دست از شکنجه خود بر ندارید فرزندان شما را خواهد کشت. او می‌داند که قصد کشتن خود را دارید و او اجازه‌ی این کار را نمی‌دهد. اگر خود را بکشید فرزندانتان خواهند مرد.»

پس آنها هنوز زنده بودند. او آنها را نکشته بود. اما چرا؟ مقصود او چه بود؟

ماردین پرسید: «صدای مرا می‌شنوی؟»

سرم را به آرامی تکان دادم و بعد گفتم: «می‌شنوم.»

تردیدی نداشتم که اوکتاویان تهدید خود را عملی خواهد کرد. اما چرا می‌خواست من زنده بمانم؟ یقیناً از سر بخشش و ترحم نبود. به خودم این امید را نمی‌دادم که او می‌خواهد مرا به تخت سلطنت بازگرداند. فقط یک دلیل برای زنده نگه داشتن من در میان بود و آن مراسم پیروزی بود. می‌خواست مرا به نمایش بگذارد.

اما اگر چنین می‌خواست، حتی اگر از این خواسته امتناع داشتم، با وجود این هنوز می‌توانستم با او معامله کنم. جواهرات رفته بود اما شخص من زنده بودم و شاید می‌توانستم فرزندانم را نجات دهم، گرچه تاج و تخت از میان رفته بود.

تسلیم نظر آنها شدم. اجازه دادم اولمپیوس به من غذا بدهد. اجازه دادم برتنم خمیری بمالند تا تبم پایین بیاید. اعتراض من روبه خاموشی می‌رفت. اما هنوز دلم نمی‌خواست تسلیم نظر آنها شوم.

این را بخورید ... این را بنوشید ... بالش می‌خواهید؟ چه می‌خواهید بانوی من؟

می‌خواستم جان فرزندانم نجات پیدا کند و بعد بمیرم و درکنار آنتونی آرام بگیرم. باید نقشه‌ای بکشم. اما آنقدر خسته و آشفته بودم که نمی‌توانستم. صدها نقشه پیش رویم آمد اما هیچ کدام به نتیجه نمی‌رسید.

گاه ناامید می‌شدم و می‌گفتم هیچ نقشه‌ای ثمر نخواهد داد. از طرفی باز هم می‌خواستم تلاش کنم بلکه جان فرزندانم را نجات دهم. اوکتاویان، اگر می‌شد اوکتاویان را ببینم و با او گفتگو کنم... اما او مست از غرور پیروزی بود. حتی اگر خود را به پای او هم می‌انداختم مغرورتر می‌شد.

و اگر به علاقه‌ی او به سزار متوسل می‌شدم چه؟ اگر در پشت سزار پناه می‌گرفتم چه؟ چگونه می‌تواند شرافت مرا زیر پا بگذارد در حالی که برای سزار چنان احترامی قایل بود...؟ نامه‌های سزار هنوز در عمارت من است.

چطور است وانمود کنم مایلم زنده بمانم و با روم روابط سیاسی داشته باشم؟ اما او را درست نمی‌شناسم و با این حال ناچارم فکر او را بخوانم.

باید بهبود پیدا کنم تا بتوانم با او رودر رو گفتگو کنم. بگذار ببیند که در هم شکسته نشده‌ام و هنوز دسترسی‌ناپذیرم و ناچار به مذاکره با من شود. یا لااقل به من احترام بگذارد.

چند روزی باید استراحت می‌کردم تا نیرویم را باز یابم. از اولمپیوس پرسیدم: «چند روز است که بیمارم؟» صدایم از آنچه فکر می‌کردم ضعیف‌تر بود.

او دایم درکنار من بود: «پنج روز از مراسم تدفین می‌گذرد.»

پنج روز گذشت؟ اوکتاویان روز هشتم خود را در اسکندریه می‌گذارند. هشت روز از مرگ آنتونی می‌گذرد.

گفتم: « نزد اوکتاویان برو. یا به دولابلا بگو که چنین کند. بگو که جعبه‌ای در عمارتم هست که آن را لازم دارم. بگو که می‌توانند آن را بازرسی کنند تا خیالشان جمع شود. کاغذها و نوشته هایم را نیز می‌خواهم.»

ماردین گفت: «الان که به آن کاغذها نیازی نیست. نباید خودتان را به زحمت بیندازید..»

اولمپیوس گفت: «اما من فکر می‌کنم که اینها علایم خوبی است که او از خود نشان می‌دهد. مغز او دوباره به کار افتاده.»

گفتم: «جعبه‌ای است از جنس عاج که قفل دارد و کاغذها در اشکاف چوبی اتاق کار من است.»

اولمپیوس گفت: «اول باید کمی از این غذا بخورید. از شیر بز و جو پخته شده بود.»

معده‌ام گرم شد و باعث گردید سرگیجه‌ام از میان برود. سعی کردم بنشینم. مرا به عمارت دیگری منتقل کرده بودند. نور خورشید به درون می‌تابید. پنجره‌ها

حصار نداشت. وانمود می‌کردند که ما زندانی نیستیم.

پرسیدم: «چه کسی در بیرون نگهبانی می‌دهد؟»

ماردین گفت: «اپافرودیتوس و دو یا سه نگهبان دیگر.

بعد از ظهر گذشت. جهت نور خورشید تغییر کرده بود. هنوز ضعف داشتم و می‌لرزیدم. هنوز چند روز دیگر مانده بود تا کاملاً بهبود پیدا کنم.

ماردین با تشریفات تمام دو جعبه را برایم آورد و روی میزی گذاشت. «آنطور که اپافرودیتوس می‌گوید اوکتاویان هیچ مشکلی در این کار به وجود نیاورد.»

باید آنها را وارسی می‌کردم. اما نه حالا. حالا توان نداشتم. گفتم: «پرده‌ها را بکش. چراغ را خاموش کن. می‌خواهم بخوابم.»

خواب دیدم. خواب شیرین و عمیقی بود. خواب دیدم سوار بر قایقی روی امواج هستم و بادی شرقی بادبانها را برافراشته، می‌دانستم باد شرقی است و مرا به سوی خانه می‌برد به مصر. و روم در پشت سرمن است. سزاریون با من بود. هنوز بچه‌ای کوچک بود و دستم را گرفته بود. برخورد امواج را با کشتی احساس می‌کردم.

«بانوی من.» دستی شانه‌ام را تکان داد. «بانوی من، اوکتاویان آمده.»

صدا را در خواب می‌شنیدم. گویی طنابهای کشتی در باد نجوا می‌کردند.

اوکتاویان، اوکتاویان. اما دست باز هم مرا تکان داد و صدا را در بیداری می‌شنیدم.

صدای بیگانه فریاد زد: «امپراطور عظیم الشان، سزار.»

چشمانم را باز کردم و او را دیدم که در چارچوب در ایستاده بود و به من می‌نگریست. خود اوکتاویان بود.

هنوز در خواب بودم و بعد از آن که صدها بارچهره‌ی او را بر روی سکه‌ها و مجسمه‌ها دیده بودم اکنون وجود واقعی او در برابر من بود.نمی‌دانستم چه بگویم و او را چگونه خطاب کنم. حتی لباس درست بر تن نداشتم.

با حالتی بیمار و خیس از عرق و لباسهای کثیف دراز کشیده بودم. او آراسته و نظیف و مقتدر بود و بر من تفوق داشت. با کراهتی آشکار به من می‌نگریست و به

آنچه می‌دید مظنون بود. نیرویم را جمع کردم و سر پا ایستادم و به سوی او رفتم. ضعف باعث شد که به زانو درآیم و به پاهای او بیاویزم. تماس پاهای او مرا به لرزه انداخت. می‌دانستم لباس نازکی به تن دارم و موهایم انبوه کلاف شده.

گفت: «برخیز.» صدایش مرگبار و آرام و یکنواخت بود. دوباره گفت: «می‌گویم برخیز.» این بار در صدایش حالتی بی صبری و رنجیدگی بود. دستش را دراز کرد و بر شانه من گذاشت. بعد دستش را به طرف من گرفت تا آن را بگیرم و بلند شوم. مرا بلند کرد. دستش مثل پوست سوسمار خشک بود.

گفتم: «امپراطور. امروز روز توست. درود بر تو. خدایان بزرگی را از من گرفتند و به تو تقدیم کرده‌اند.»

او اشاره‌ای به اپافرودیتوس کرد ـ مردی ساده و چاق که با اپافرودیتوس من تفاوت بسیار داشت ـ تا مرا به تخت بازگرداند. مخالفتی نکردم. برایم فرقی نداشت. بعد خود اوکتاویان کنار تختم نشست.

به یکدیگر نگریستیم. سعی داشتم به دقت به او بنگرم. خیلی عجیب بود. اما تغییر چندان نکرده بود. اما گذشت زمان به هر حال آثار خود را بر چهره‌ی ما به جا می‌گذارد. چهره‌ی سه گوش، چشمانی درشت، گوشهایی کوچک. دهان صاف. اما معصومیت آن چهره جوان رفته بود. آنتونی روزگاری او را پسر رومی می‌خواند، اما دیگر نشانی از سادگی نوجوانی را نداشت.

چشمهای آبی ـ خاکستری او با آن حلقه‌ی تاریک و گرد، مستقیم به من خیره شده بود. این مرد از خیره نگریستن ابایی نداشت. چشمان او متوجه گردن من و پایین‌تر شد. زخمهای سینه مرا نگاه می‌کرد. شاید می‌خواست خود را قانع کند که واقعی هستند. بعد نگاهش را متوجه نقطه‌ای دیگر کرد و لبخند محوی بر لبانش آشکار شد.

با ادب پرسید: «گمان می‌کنم حال ملکه در شرف بهبودی است؟»

به سختی گفتم: «کم کم دارم بهتر می‌شوم.»

گفت: «باید مواظب خودباشید. سلامتی شما برای ما اهمیت دارد.

این همان فرصتی بود که در انتظارش بودم پس باید از آن استفاده می‌کردم.

گفتم: «از شما متشکرم.»

به من خیره شده بعد گفت: «سالهاست که شما خیال مرا به خود اشغال کرده‌اید. به هر جا می‌نگریستم، راهم را سد کرده بودید.» کمی جابه جا شد. آیا می‌خواست برود؟

گفتم: «ممکن است در خلوت با هم سخن بگوییم؟»

با تعجب پرسید: «محافظان ...؟»

گفتم: «محافظانتان می‌توانند حضور داشته باشند. منظورم دیگران است.»

سری تکان داد و در لحظه‌ای با اشاره‌ی ارباب جهان، چارمین، ایراس و ماردین و اولمپیوس و دیگران همه از اتاق خارج شدند.

من و اوکتاویان رو در روی هم ایستاده بودیم و کمتر از فاصله یک دست از هم دور بودیم.

سعی کردم لبخند بزنم. می‌دانستم لبخند خوشایندی دارم. احساس بهتری به من دست داد. لباس نازک و کثیفم را از یاد بردم. موهای شانه نکرده‌ام را نیز.

گفتم: «عالیجناب. شبی را به یاد دارید که سالها قبل در خانه سزار با یکدیگر ملاقات کردیم؟ ما هر دو برای او عزیز بودیم و نفرت کنونی ما باعث اندوه او می‌شود. ما زیر سایه او باید با هم متحد شویم.»

گفت: «من از شما متنفر نیستم.» صدای سرد او چیزی بدتر از نفرت را در خود پنهان داشت.

«اگر چنین است که همچون سزار از خدایان هستید.»

دستهایش را روی سینه گذاشت، گویی می‌خواست خود را محافظت کند.

«از شما می‌خواهم احترام و عشقی را که مرد مورد علاقه و احترام شما به من داشت در نظر بگیرید. از شما می‌خواهم این نامه‌ها را بخوانید. نامه‌هایی را که او با دست خود برای من نوشته، شاید چیزهایی از زبان او درباره‌ی من بدانید و مرا از نگاه او ببینید.» از جا برخاستم و جعبه را از روی میز برداشتم و به او دادم.

خوشحال بودم که این نامه‌ها را نگه داشته بودم. شاید اکنون به کمک من می‌آمدند.

اوکتاویان در جعبه را باز کرد و نامه‌ها را در آورد. او بدون گفتن کلامی، یکی از آنها را خواند، بعد نامه‌ی دیگری را برداشت و خواند.

گفت: «خیلی جالب است.»بعد در جعبه را بست و آماده رفتن شد. باید فکری می‌کردم تا اورا باز هم معطل کنم.

گفتم: «متاسفم که اقدامات من باعث دردسرهایی برای روم شده. ما همیشه در انتخاب مسیرمان آزاد نیستیم.»

جواب داد: «برعکس، ما همیشه مسئول اعمال خود هستیم و مسئول کارهایی که دیگران را به انجام آنها وامی‌داریم و باعث خیانت و اشتباه آنها می‌شویم. منظورش آن بود که من باعث بدبختی آنتونی شده‌ام.

گفتم: «من و آنتونی بر سر هر موضوعی با هم توافق نداشتیم.»

که راست بود. «گاهی اوقات او دست به اعمالی می‌زد که مکافات آن را من می‌باید می‌پرداختم. می‌دانم که روم من را دشمن خود اعلام کرده و نه آنتونی را. شما به یاد داشته باشید که سزار مرا به تخت نشاند و متحد روم اعلام کرد. او حق داشت زیرا سلطنت مصر حق من بود و هیچگاه دشمن روم نبودم.»مکثی کردم. آیا گوش می‌داد؟ «من نیز مثل شما در تعقیب قاتلان سزار بودم و از پا ننشستم تا آنها مکافات ببینند.»

«بله، خوب، آنها همه مرده‌اند. بهای خیانت خود را پرداختند.»

«من و شما در آنچه می‌خواهیم فاصله چندانی نداریم.»

پرسید: «شما چه می‌خواهید؟»

«خاندان بطالسه در مصر بر سلطنت بمانند و متحد روم باشند. من نیز در تبعید زندگی محترمانه‌ای داشته باشم.»

فوراً جواب نداد بلکه کلمات را در ذهنش سبک و سنگین کرد: «تصمیم این قضیه با شماست. اما زیاد مطمئن نباشید که همه خواسته هایتان بر آورده شوند.

گفتم: «من کاملاً در اختیار شما هستم و از شما تقاضای ترحم می‌کنم. به من این اطمینان را بدهید که فرزندانم به سلطنت خواهند رسید.»

آهی کشید: « هر کاری که بتوانم می‌کنم. یقیناً خانه‌ای که برای سیصد سال

حکمروایی آن...» جمله‌اش را نا تمام گذاشتم.

«وقتی برای شما پیام فرستادم، تمام جواهراتم را در برابر آن به شما تقدیم کردم. اکنون همه آنها را به شما می‌دهم. بیشتر از آنچه در آرامگاه من پیدا کرده‌اید. فهرست و عنوان آن این جاست.» از جا بلند شدم و جعبه چوبی را به او دادم. «همه‌ی آنها را قبل از آن که به این جا برسید فهرست برداری کرده‌ام. تاریخ و مهر آن را ببینید؟»

به نظر می‌رسید علاقمند شده. در حالی که نامه‌های سزار تأثیر چندانی بر او نگذاشته بود. فهرست داراییها او را به هیجان آورده بود.

او مرد زمان حال و تجمل بود و نه مرد گذشته و احساسات.

طومار را باز کرد و به من نگریست. بازوهایش اکنون عضلانی شده بود. شاید جنگ او را آبداده کرده بود. دیگر سرفه نمی‌کرد.

«هر چیز که دارم در عوض سلامتی بچه هایم و حکومت مصر.»

بادقت آن راخواند و بعد گفت: «ماردین!»

ماردین ظاهر شد: «بله امپراطور.»

اوکتاویان گفت: «این فهرست را نگاه کن. آیا کامل است؟»

ماردین به من نگاه کرد تا ببیند که چه دستور می‌دهم. اما اوکتاویان مواظب من بود تا علامتی به او ندهم. من فقط لبخند زدم.

ماردین عرق کرده بود. می‌دیدم که قطرات عرق روی پیشانیش ظاهر شده: «من ... امپراطور شریف ... گمانم چیزهایی از قلم افتاده ...»

او نگاهی تأسف بار به من انداخت، گویی تصمیم گرفته بود حقیقت را بگوید.

اوکتاویان گفت: «هان.» لبخندی بر صورتش ظاهر شد. «چه چیز هایی حذف شده است؟»

در لحظه‌ای گویی ایسیس به کمک من آمد. می‌توانستم فکر اوکتاویان را بخوانم. او می‌خواست تمام اموال مرا تصاحب کند و سپس مرا به روم بفرستد تا در جشن پیروزی او شرکت کنم و بعد مرا بکشد. او هیچ گونه ترحمی بر من روا نمی‌داشت. بنابراین در جایی که از یک طرف راه مرا بسته بود باید از جایی دیگر بگریزم. باید وانمود کنم که سخت مایل به زنده بودن هستم و همه اموالم را صورت نکرده‌ام.

گفتم: «ماردین، دهانت را ببند.» و به سوی او پریدم. خدایان به من این قدرت را دادند. با مشت به سر و شانه و سینه ماردین کوفتم. «خاین بدبخت! چگونه جرأت داری به من خیانت کنی.»

سپس به طرف اوکتاویان چرخیدم و شروع به گریه کردم.

«این کار او خارج از حد تحمل من است. شما مرا به ملاقات خود منتخب کردید و خدمتکار من به من توهین می‌کند. بله، راست است. من چند تکه از جواهرات و مجسمه‌ها را نگه داشتم. فقط برای این‌که به خواهر و همسر شما در روم تقدیم کنم. خیال داشتم تا ترحم آنها را جلب کنم. امیدوار بودم آنها واسطه شوند. دیگر نمی‌دانستم چه باید بکنم.»

با حالتی گول زننده خندید: «البته می‌توانید زیور آلات خود را حفظ کنید. درباره آنها ناراحت نباشید. هرچه را که می‌خواهید برای خود نگاه دارید.»

«اما آنها را برای خود نگه نداشتم. برای لیویا و اوکتاویاست.»

لبخندی زد: «بله، مطمئنم.»

دوباره می‌توانستم فکر او را بخوانم. او اعتقاد پیدا کرده بود که من مایل به زنده ماندنم و دیگر خیال خودکشی ندارم.

به آرامی گفت: «اکنون ملکه بزرگوار یقین داشته باشید که با شما فوق انتظارتان برخورد خواهد شد. به شما اطمینان می‌دهم.»

لبخندی زد. این اولین لبخند حقیقی او بود. چیز دیگری هم در چشمانش آشکار شد: هرزگی. «حالا باید بروم. نمی‌خواهم شما را خسته کنم.» خم شد و دست مرا بوسید. بعد راست شد و با دست موهایش را صاف کرد. گویی می‌خواست در وضعیتی آراسته باشد.

از جا برخواستم تا او را مشایعت کنم: «شما بسیار مهربان هستید امپراطور.»

وقتی صدای گامهایش دور شد و مطمئن شدم که آنها رفتند، ماردین گفت: «مگر دیوانه شده بودی؟ این کارها برای چه بود؟ چرا مرا می‌زدی؟»

«باید مطلبی را فوراً به تو بگویم. اکنون مقصود او را می‌دانم. ما باید نقشه‌های اصلی خودمان را اجرا کنیم. اگر او را فریب دهیم به طوری که مستقد

شود همه‌ی افکار قبلی خود را کنار گذاشته‌ایم موفق می‌شویم. باید وانمود می‌کردم که تو نقشه‌های مرا فاش کرده‌ای.»

احساسی شبیه به شادمانی در من بیدار شد. نمی‌دانم چه بود. درست مثل آن بود که تاج المپیک را دردست گرفته‌ام و می‌خواهم آن را بر سر بگذارم.

۸۷

اوکتاویان بخشندگی خود را به نمایش گذاشت. ظرف یک ساعت بعد مجمعه‌هایی پر از انجیر و انار و هندوانه و خرما برایمان فرستاد، به همراه کوزه‌هایی پر از شراب. او حتی پزشگ مخصوص خود را برای کمک به اولمپیوس اعزام کرد که اولمپیوس با ناراحتی به توصیه‌های او گوش کرد.

انجیرها عالی بودند. گفتم: «می‌خواهد مرا پروار کند.» خیال داشت تاحال مرا جا بیاورد تا پشت سر ارابه‌ی او در روم راه بروم.

البته می‌باید توان حمل زنجیرها را هم داشته باشم. بله، او از من مراقبت می‌کرد و غذاهای لذیذ برایم می‌فرستاد. اوکتاویان عزیز به همراه هدایایی که برای ما فرستاده بود خنجرش را غلاف کرده بود و از این که می‌دید من قصد خودکشی ندارم خوشحال بود. او خود را مفتخر می‌دانست تا خواسته‌های مرا برآورد. دیگر لزومی نداشت که به فرستادن هدایا برای لیویا و اوکتاویا بیندیشم.

روی تخت دراز کشیدم. ملحفه‌ای از نرمترین پارچه‌ها بر آن گسترانده بودند. اوکتاویان آن را فرستاده بود و آرزو کرده بود که قدرتم را باز یابم. هیجان و احساس خطر در من تغییراتی را پدید آورده بود اشتهایم بازگشته بود و به زودی تمام پیشکشیهای اوکتاویان را بلعیدم.

به ماردین گفتم: «بگو گوساله‌ای بریان برایمان بیاورند. ظرف یکساعت آماده می‌کنند.»

او همین کار را کرد و غذای لذیذی برایمان آماده کردند.

بعد از سقوط اسکندریه، آن شب براستی توانستم خواب راحتی بکنم.

از آن جا که اوکتاویان وانمود می‌کرد مطابق میل ما رفتار می‌کند می‌باید با شدت بیشتری تقاضایی را مطرح کنم و آن دیدن بچه‌ها بود. نامه‌ای پر آب و تاب برای او نوشتم و منتظر ماندم. بزودی دولابلا با جواب آن بازگشت. بچه‌ها را به عمارت من می‌آوردند.

قلبم از هیجان به تپش افتاد. مانند هر مادر دیگری، تشنه‌ی دیدن آنها بودم.

شدیداً نیاز داشتم که آنها را در آغوش بگیرم و تن و بدنشان را احساس کنم. دلم می‌خواست بدانم در این نه روز چه اتفاقی برای آنها افتاده است.

اوکتاویان لباسهای مرا برایم فرستاده بود. بنابراین لباسهای کهنه را کنار گذاشتم و لباسهای نو را پوشیدم

باید بچه‌ها مرا در وضعیتی آراسته در نظر می‌آوردند.

من از مادر خود چه به یاد داشتم؟ بچه های من همه مسنتر از سنی بودند که من مادرم را از دست دادم.

الکساندر و سلن به سنی بودند که پدرم در آن سن تخت سلطنت را از دست داده و از مصر گریخت. بله، آن واقعه را خوب به یاد دارم. و این واقعه هم به یاد آنها می‌ماند.

هر سه فرزند من به داخل اتاق دویدند و گفتند: «مادر!» آنها را در آغوش کشیدم و گفتم: «فرزندان عزیز من.»

اکنون آنها همه نزد من بودند، زنده، و این که من صاحب تاج و تخت سلطنت بودم یا نه اهمیتی نداشت. مهم این بود که آنها زنده بمانند.

سلن گفت: «به خودت صدمه زده‌ای؟» و به زخمهای روی سینه و بازویم اشاره کرد.

گفتم: «تصادفی بود، همه‌اشان خوب شده‌اند.»

فیلادلفوس پرسید: «چطور زخمی شدی؟ به یک در پر از میخ برخوردی؟»

گفتم: «اینها نشانه‌ی غم و اندوه است.» می‌باید می‌گفتم. آیا سرنوشت آنتونی و

می‌دانستند؟ نیمکت بزرگی کنار پنجره بود. همگی آن جا نشستیم. گفتم: «پدرتان مرد...»

الکساندر فریادی زد: «چرا؟»

«وقتی شهر سقوط کرد...می‌دانید که ما در جنگ شکست خوردیم.»

چطور باید توضیح می‌دادم تا آنها متوجه شوند.

«او در جنگ کشته شد؟»

«نه، در جنگ نه. بعد از آن.»

خیلی اصرار داشت که بداند: «اما چطور؟ چطور؟»

سرم را تکان دادم: «همه چیز به هم ریخته بود. او باید کاری را می‌کرد که هر مرد شجاعی باید انجام دهد. درست نبود زندانی شود. شرافت او لکه دار می‌شد.»

سلن به گریه افتاد: «منظورت آن است که خودش را کشت؟»

باید حقیقت را به او می‌گفتم: «بله، اما چاره‌ای نداشت، دلش نمی‌خواست شما را ترک کند.»

الکساندر پرسید: «چرا چاره دیگر نداشت؟ مگر زندانی شدن چه چیزش بد است؟ ما هم زندانی هستیم مگر نه؟»

«بله، ولی ما برای مدت کوتاهی زندانی هستیم. اما او باید برای ابد زندانی می‌ماند.»

سلن پرسید: «خود تو چی؟» مستقیم به من نگاه می‌کرد. او همیشه دقیقترین سوالات را می‌پرسید گویی بیش از دیگران می‌داند. «اگر او نمی‌تواند تحمل کند تو چگونه می‌توانی تحمل کنی؟»

چرا باید چنین سوالی را می‌پرسید؟ درمورد اولمپیوس و سزاریون به این نتیجه رسیده بودم که نباید جواب این سوالات را صادقانه بدهم.

نمی‌توانستم دست به خطر بزنم. به هر حال اعتراف به آن بسیار سخت بود. جوابم را آماده کرده بودم. «من هم می‌خواستم همان کار را بکنم، اما اوکتاویان مانع شد. بنابراین نباید نگران باشید. فکر می‌کنم باید به روم برویم اگر چه جداگانه. شاید شما اینجا بمانید و من به روم بروم، نمی‌دانم. بعد از من سزاریون به سلطنت

می‌رسد یا شما. اوکتاویان باید تصمیم بگیرد.»

سلن گفت: «اوکتاویان به دیدار ما آمد و ما را به اقامتگاه خود برد. دقیقی نشد به نظر می‌رسید به ما علاقه دارد. سوالات زیادی کرد.»

«مثل چی؟»

«غذاهای مورد علاقه‌ی ما، به چند زبان صحبت می‌کنیم، خدایان مورد علاقه ما، از این طور چیزها.»

پرسیدم: «نظرتان در مورد او چیست؟»

فیلا دلفوس گفت: «نگاه تندی دارد. خیره نگاه می‌کند حتی وقتی دوستانه سخن می‌گوید. نگاهش خیره است.»

خندیدم. توصیف دقیقی بود.

گفتم: «نباید از او بترسید. حالا که به آن چیزی که می‌خواهد رسیده رفتار بسیار خوبی دارد. باید وانمود کنید او را دوست دارید. او در این مورد بسیار حساس است.

الکساندر گفت: «نکند باید او را در آغوش بگیریم و عمو خطابش کنیم. من از او متنفرم. او پدرم را کشت. مراسم تدفین پدرکی انجام می‌شود؟»

گفتم: «برگزار شده.» و از این که شمشیر آنتونی را در اختیار نداشتم تا به او بدهم قلبم به درد آمد. شمشیر در اختیار ما نبود. شاید هم بهتر شد. شمشیری که جان پدر او را گرفته بود به چه درد اوکتاویان می‌خورد؟ «اوکتاویان پدر شما را نکشت. سرنوشت جنگ بود.»

سلن پرسید: «چرا نمی‌گذارند او را ببینیم؟»

گفتم: «شاید برای این که قلبتان به درد می‌آید.» امیدوار بودم درباره‌ی انتیوس چیزی نپرسند. در عوض پرسید: «فکر می‌کنید اوکتاویان ما را در روم نگه خواهد داشت؟»

«اگر در این جا به حکمروایی منصوب شوید نه. اما شاید برای گردشی به روم ببرد. مگر بد است؟»

«نه، اما من ترجیح می‌دهم به هند بروم.»

حالا من به دقت به آنها نگاه می‌کردم، دقیقتر از اوکتاویان، تا تصویر آنها برای همیشه بر قلبم حک شود. سه فرزند عزیز من، تنها چیزی که از آنتونی مانده بود. سعی کردم آنها متوجه نشوند. می‌دانستم که دیگر آنها را نخواهم دید می‌خواستم آنها متوجه نشوند... به خودم فشار آوردم تا اشک در چشمانم جمع نشود.

یکایک آنها را در آغوش گرفتم: «عزیزان من. ما این مصیبت را تحمل خواهیم نمود از آن همچون رویایی ناخوش یاد خواهیم کرد.»

جدایی از آنها برایم بسیار سخت بود. شاید سخت‌ترین لحظه‌ی زندگی من بود. حالا فقط یک کار برایم مانده بود.

امیدوار بودم که هنگام رفتن بتوانم جمله‌ای خردمندانه به آنها بگویم اما هیچ جمله‌ای به فکرم نرسید.

آنها رفتند. به اتاقهای خود بازگشتند. نگهبانها مواظب آنها بودند. هر حرکت آنها زیر نظر بود. اوکتاویان آنها را محکم در چنگ خود گرفته بود. همانطور که مرا زیر نظر داشت.

بعد از رفتن آنها علی رغم آن که ملازمانم با من بودند احساس تنهایی عمیقی بر جانم چنگ انداخت. ایراس کنار پنجره ایستاده بود و به دریا می‌نگریست. چارمین از سر عادت لباسها را مرتب می‌کرد. و چینهای روی لباسهای ابریشمین را صاف می‌کرد، گویی قرار است آنها را بپوشم. رفتار خاموش و آشنا و موقرانه او دیدنی بود. ماردین مشغول مطالعه بود. اولمپیوس خاموش نشسته بود و دستها را به سینه گذاشته بود. او خسته و مغموم به‌نظر می‌رسید. ما همگی اسیر بودیم و وقت می‌گذراندیم.

اولمپیوس، دوست عزیز من ـ که ممکن است روزی این نوشته‌ها را بخوانی ـ پنهان کردن رازم از تو در روزهای آخر یکی از بزرگترین ناراحتیهای من بود. اما تو برایم هیچ راه دیگری نگذاشتی. خداحافظی نکردن برایم بسیار دشوار بود. بنابراین اکنون از تو خداحافظی می‌کنم. خدایان نگهدار تو. و چیزهایی را که می‌دانی فراموش نکن.

۳ سوت دانلود دات کام

بیرون روز مطبوعی بود. می‌توانستم دریای آرام را ببینم که امواج کف آلود آن مثل گیسوان دختری شوخ طبع، رها در باد، اسکندریه را به سوی خود می‌خواند...

اسکندریه در امان مانده بود، از آتش ویرانی و غارت. بعد از شکست جان بدر برده بود. شهر من و فرزندانم زنده بودند و دیگر بیش از این چه می‌خواستم؟

نوای باد به گوش می‌رسید. زمزمه‌ای شادی بخش. اما ما زندانی بودیم. محروم از آزادی، محروم از حیات مستمر و مفید. عاطل. یک دنیا دشمنی در این کلمه نهفته بود.

من عاطل بودم و تنها هنگامی اعتبار می‌یافتم که می‌مردم.

هر یک از ما با سری خم شده سرگرم کاری بودیم تا ضربه‌ای به در خورد و از جای خود پریدیم. دولابلا وارد شد. لباس مرتبی پوشیده بود، همچون اشراف. شاید سالها بعد در روم به مقامات بالاتر می‌رسید.

«علیا حضرت، می‌توانم به تنهایی با شماصحبت کنم؟»

سری تکان دادم و دیگران به آرامی به اتاق مجاور رفتند.

گفتم: «می‌توانید چیزی بخورید.»

اوکتاویان وسایل پذیرایی در اختیار ما گذاشته بود و حتی می‌توانستیم از میهمانان خود پذیرایی کنیم.

او با چهره‌ای در هم سرتکان داد.

«چرا دولابلا. مگر چه شده؟»رفتار او نگران کننده بود. با گامهایی لرزان آمد و بعد جلو من به زانو در آمد. یکی از دستهای مرا گرفت و گفت: «بانو، ملکه عزیز. امیدوارم حرفهای مرا باور کنید این چند روز من همچون نگهبان از شما مراقبت کرده‌ام ... و احساس احترام و همدردی فراوانی احساس کرده‌ام.»

منظورش چه بود؟ «چه می‌خواهی بگویی!» نگاهش چنان محزون بود که فهمیدم خبر بدی در راهست.

«شنیده‌ام که امپراطور ظرف سه روز آینده اسکندریه را ترک می‌کند و از راه سوریه به روم باز می‌گردد.»

چه زود فقط سه روز دیگر.

«سرنوشت ما چه می‌شود؟»

صدایش اکنون خفه‌تر شده بود... «شما را سوار بر کشتی می‌کنند و به روم می‌برند.»

«و در آن جا با من چه خواهند کرد؟»

دولابلا به طرفی دیگر نگریست و بعد نفسی کشید، گویی می‌خواست خود را آرام کند.

به جای او گفتم: «مرا به جشن پیروزی خواهند کشاند. او نقشه ی جشن بزرگی را کشیده.»

«سه‌جشن. یکی برای ایلیریا، دومی برای اکتیوم و سومی برای مصر.»

گفت: «ممکن است شما در دو تا از آنها به عنوان اسیر شرکت داده شوید.»

«متشکرم که مرا خبر کردی.»

«نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم. اما بهتر بود مطلع می‌شدید.»

«متشکرم که خبر دادی.»

گفت: «چیز دیگری هم هست که...»

«بله، بله بگذار این درخواست را برای اوکتاویان بنویسم و آن را به او بده، تمام تلاشت را بکن تا او را متقاعد کنی. در این شرایط برایم بسیار مهم است.»

با آرامش هرچه تمام به سوی میز تحریر رفتم. کاغذی در آوردم و به دنبال کلماتی مناسب برای درخواست ساده‌ای گشتم. فرصت کمی داشتم. نگهبانان هم باید مانند اوکتاویان بی خیال شوندو از مراقبت خود بکاهند.

درود بر امپراطور بزرگ سزار

تقاضا دارم اجازه دهید نذورات و پیشکشهایی بر سر قبر شوهرم بگذارم و مراسم ادعیه‌ی باستانی مصر را برای او به جا آورم. بدون این مراسم، روح او آرام نخواهد گرفت.

یاداشت را به دست دولابلا دادم. آن را به دقت خواند. او سری تکان داد: «بانوی من، هر چه در توانم باشد انجام خواهم داد.»

«این مراسم برایم بسیار اهمیت دارد بدون انجام آن نمی‌توانم مصر را ترک کنم.

اوکتاویان آن قدر سنگدل نیست که تقاضایم را برآورده نکند. نگهبانان می‌توانند تمام مدت مراقب من باشند.»

می‌دانستم که آنها از آنچه درون آرامگاه به جا مانده بی خبرند و به داخل مقبره نخواهند آمد، شاید سبد هنوز آن جا باشد.

«من همه تلاشم را خواهم کرد. برای شما متاسفم.»

گفتم: «ناراحت نباش. من مسئول اعمال خودم هستم. خودم کار را به این جا رساندم. محبت تو تحمل این وضع را برایم آسانتر می‌کند.» بازوی او را گرفتم: «حالا هر کاری که گفتم انجام بده.»

سر تکان داد و به سرعت برخاست و رفت.

چقدر فرصتم کم بود. دوستانم را صدا کردم تا به اتاق بازگردند. هیچ چیز را از آنها نمی‌باید پنهان می‌کردم. (به جز اولمپیوس که باید خبر نمی‌شد. مرا ببخش دوست عزیز.)

ماردین پرسید: «چه خبر بود؟» صدای معمولی او تغییر کرده بود. دیگران پشت سر او آمدند.

«دولابلا به من خبر داد که اوکتاویان مرا ظرف چند روز آینده به روم خواهد برد تا به عنوان اسیر به نمایش بگذارد.»

امیدوار بودم که شروع به گریه و زاری نکنند و چنین شد. آنها فقط با اندوه سر تکان دادند.

چارمین گفت: «شما را آماده می‌کنیم.» همه به جز اولمپیوس می‌دانستند مقصود او چیست؟»

اوکتاویان از راه زمینی به روم باز می‌گردد، نه دریایی. ممکن است من زودتر از او به روم برسم.

ایراس پرسید: «کی؟»

گفتم: «سه روز دیگر.» بعد رو به اولمپیوس کردم و گفتم: «می‌خواهم که نزد همسرت بروی. تو تنها کسی در میان ما هستی که خانواده‌ای در بیرون قصر دارد.

خواهش می‌کنم برو. تو هر کار که می‌توانستی برایم کردی. نمی‌بینی چقدر سرحالم؟»

«نه، باید بمانم تا کشتی شما حرکت کند.»

گفتم: «نه، وظیفه ات را از یاد برده‌ای؟ واجب است که هم اکنون بروی. هرچه می‌توانی از ما دور شو. همه طومارها در اختیار توست به جز این آخری که در حال نوشتن آن هستم و قبل از رفتن آن را تمام خواهم کرد. آنها را هم جمع آوری کن. دستورات لازم را به تو خواهم داد. بعد هم قولت را از یاد مبر. به فیلا و مراکش برو.»

دست مرا چنان محکم گرفت که استخوانها به هم فشرده شد: «نمی‌توانم بروم.»

گفتم: «باید بروی. مرا ناامید مکن. همین حالا برو.»

با صدایی ضعیف پرسید: «آیا پایان کار چنین ساده است؟»

گفتم: « اینطور بهتر است. نباید باعث عذاب خودمان بشویم.»

دست مرا رها کرد اما همچنان به چشمان من می‌نگریست. سپس چیزی در او نرم شد و تغییر کرد و سرش را پیش آورد و گونه‌ی مرا بوسید. احساس کردم چشمهایش خیس شده.

گفت: «خدا نگهدار عزیزترین عزیزانم. تا این لحظه تو را به سلامت حفظ کرده‌ام. بعد از این تو را به خدایان می‌سپارم.»

از من دور شد و به آرامی به سوی در رفت.

گفتم: «کارت را به خوبی انجام دادی.»

چیزی نگفت و از در بیرون رفت. اما معلوم بود که عذاب می‌کشد. شنیدم با نگهبان رومی چند کلمه‌ای حرف زد اما آنها دستور نداشتند که او را نگه دارند.

وقتی مطمئن شدم که او رفته، آن سه نفر را دور خود جمع کردم و گفتم: «ما نقشه‌امان را فردا اجرا خواهیم کرد. من از اوکتاویان اجازه گرفته‌ام تا به آرامگاه بروم و برای آنتونی مراسم سوگواری بر پا کنم. باید بهترین لباسهایمان را بپوشیم و در نهان ضیافتی برگزار کنیم. از اوکتاویان می‌خواهم که جواهرات و تاجم را به من قرض دهد! رد نخواهد کرد.»

ایراس گفت: «پس همه باید آماده شویم.»

«بله، همه باید به من کمک کنید تا بهترین لباسهایم را در این موقعیت خطیر [illegible] کنم.»

چارمین به آرامی هر دامن را جلو من نگاه می‌داشت و می‌تکان [illegible] و سر جایش می‌گذاشت. چند بار این کار را کرده بود؟ هرکدام [illegible] خاطره‌ای را در خود حفظ کرده بود اما هیچکدام از این لباسهای رنگارنگ قرمز و آبی و بنفش و ارغوانی به درد من نمی‌خورد. لباسی می‌خواستم تا شایسته رفتن پیش ایسیس شوم.

لباسی سبز را انتخاب کردم که زمرد در برابر آن ناچیز و بی مقدار جلوه می‌کرد و سبزی مزارع مصر را داشت. سبز از همه رنگها مصری‌تر است. نیل به رنگ سبز است و تمساحایش و پاپیروسهایش.

گفتم: «این را می‌پوشم.» پارچه ابریشمین لباسی نرم بود.

ایراس پرسید: «موهایتان بانوی من؟»

«آنها را زیر سربند سلطنتی می‌بندم. ساده باشد.»

«بله بهتر است ساده باشد.»

چارمین گفت: «باید بخواهیم بهترین عطرها و روغنها را برایمان بفرستند.»

گفتم: «اوکتاویان هرچه بخواهیم برایمان می‌فرستد، بنابراین بهتر است اکنون درخواست کنیم تا فردا به دستمان برسد.»

با تاریک شدن هوا اپافرودیتوس رومی وارد شد تا ببیند چراغها روشن شده‌اند یا نه. به گرمی پذیرفتم. او لبخند زد و به من عصر به خیر گفت.

«شام به زودی می‌رسد. امیدوارم خوشتان بیاید.»

گفتم: «طبع من زیاد مشکل‌پسند نیست و هرچه باشد دوست دارم.»

او در حالی که چراغها را یکایک روشن می‌کرد گفت: «چه بهتر، کارمان ساده‌تر می‌شود.»

شام ما به آخر رسید، ظرفها جمع شد. در انتظار ماندم. در این ساعات آخر کاری نداشتیم تا گذشت زمان را تحمل‌پذیرتر کنیم. بیرون هوا کاملاً تاریک شده بود و

نسیم خنکی می‌وزید و شعله‌های چراغها را به رقص در می‌آورد. صدای برخورد امواج را با ساحل دریا می‌شنیدم که انسانها را به تماشای خود دعوت می‌کردند، و شاید همه عشاق، دوستان، بچه‌ها و همه انسانهای آزاد این دعوت را می‌پذیرفتند.

بله، شهر آزاد بود. می‌پذیرفتم و بچه‌های من به من اعتماد کرده بودند که همه چیز رو به راه است. هر کاری که می‌توانستم انجام داده بودم تا وضعیت برای آنها ایمن شود. اما سزاریون کجا بود؟ در راه هند؟

در تاریکی درازکشیدم. ملحفه‌ای ابریشمی را زیر تنم احساس می‌کردم. امشب شب آخر بود.

سحر. سحر روز دهم. روز واپسین ... پس عدد مقدس من ده است. این عدد مخصوص به من بود. ده طومار نوشتم و دهمین آنها همراه من است و آن را تا دم آخر نگه می‌دارم.

اپافرودیتوس داخل اتاق شد: «امپراطور بسیار خوشحال است که شما می‌خواهید در مراسم سوگواری آنتونی درمقبره شرکت کنید. او دستور داده تا غذای تشریفاتی برای این مراسم مهیا شود و قراولان نیز در معیت شما حضور خواهند داشت. او متأسف است که خود نمی تواند حضور داشته باشد...اما قلب او با شماست.»

سرم را خم کردم: «مراتب تشکر مرا به امپراطور ابلاغ کنید.»

«علاوه بر این تاج و جواهرات شما را هم فرستاده. هرکدام را که بخواهید می‌توانید نگاه دارید.»

چارمین پرسید: «روغنهای مخصوص چه شد؟»

«بله البته آنها هم می‌رسند.»

پس همه چیز روبه راه بود. اما امپراطور "سخاوتمند" هنوز لازم ندیده بود تا مرا مطلع کند که به زودی به روم منتقل خواهم شد و بدون تردید از سر احتیاط این کار را کرده بود.

و اکنون وقتش رسیده. حمام آماده‌است. روغن گرانبهای نیلوفر با آب داغ

مخلوط شده. در این حوضچه معطر فرو می‌روم و بی‌حرکت می‌مانم. موهایم را با آب روان شسته‌ام. با آب مقدسی که از هلیو پولیس آورده‌ام آب کشیده‌ام. ایراس آنها را برایم شانه زد و برپشتم رها کرد تا خشک شود.

جعبه‌ی جواهرات را باز می‌کنم. همه جواهراتم سر جایش است. اوکتاویان به هیچ چیزدست نزده، گردنبند چند ردیفه طلا با تزئیناتی از سنگ لاجورد و فیروزه که از بالای گردن تا روی شانه را می‌پوشاند. گردنبند عروسی هم هست که به شکل برگهای ظریفی ساخته شده است.

می‌گویم: «هردوی آنها را آویزان کنم.» و چرا که نه؟

سربند من به شکل کرکس است. رب النوع محافظ مصر علیا و پرهای آن بر روی سرم کشیده شده. بالهایش حفاظی در کنار گونه هایم پدید می‌آورد. روی ابرویم اورائوس[1] مار مقدس مصر سفلی قرار دارد. چنبره زده و آماده حمله.

از هم اکنون خود را از ایراس و چارمین و ماردین دور احساس می‌کنم. آرایش و آویختن تدریجی زیور آلات مرا به فرد دیگری مبدل کرده، هرکدام از این زیور آلات نمادی محسوب می‌شود که در این استحاله موثراست.

حالا اگر بچه‌هایم به این اتاق بیایند و به من بگویند می‌توانم به زندگی همیشگی خود بازگردم، نمی‌توانم. تغییری بنیادین و غیر قابل برگشت در من به وجود آمده که تنها مرگ پایان آن است.

سربازان می‌رسند. ما از اتاق بیرون می‌رویم، از راهرویی می‌گذریم و به فضایی باز می‌رسیم. روزی است روشن و شفاف و هوا پاک است. گویی این روز می‌خواهد به درازا بکشد و دیرتر از معمول به سیاهی بدل شود. شش سرباز نیرومند و وفادار به همراه اپافرودیتوس که تمامی اعمال مرا زیر نظر داشت تا به اربابش گزارش دهد، دورو بر من هستند.

در طول معابر قصر از میان چمنهای سبز و درختان سایه گستر می‌گذریم. هیچ کس نیست.

1) uraemus

گروه کوچک ما با گامهای منظم حرکت می‌کنند، راه رفتن با این لباسها و زیورآلات برایم مشکل است. زیر بار سربند و گردنبندها به سختی راه می‌روم. بدنم زیر این همه بار، ضعیف و کوچک است.

درهای آرامگاه ناله می‌کنند و باز می‌شوند. می‌ترسم وارد شوم زیرا دیدن مقبره آنتونی قلبم را به درد می‌آورد. اما منظره‌ی قبر آماده‌ی خودم ، مرا سرشار از شادی می‌کند.

صدای پای سربازان را پشت سرم می‌شنوم. سربازان همراه من وارد مقبره شده‌اند. بسیار خوب وارد شوند.

به تابوت سنگی نزدیک می‌شوم که تازه آن را مهر و موم کرده‌اند. ده روز از مرگ آنتونی می‌گذرد. چگونه توانستم این ده روز را بدون او سر کنم؟

حلقه‌ای گل در دست دارم. حلقه‌ای از گل ذرت مخصوص فراعنه، زانو می‌زنم و آنها را روی سنگ سرد می‌گذارم. بعد روغن مقدس را روی سنگ می‌ریزم و با دست آن را روی سنگ پخش می‌کنم. اکنون سنگ براق شده.

می‌گویم: «آه آنتونی.» و یقین دارم که صدای مرا می‌شنود. می‌دانم که سربازان نیز با دقت گوش می‌دهند.

«شوهر عزیزم ... تو را با همین دستها به خاک سپردم. آن هنگام آزاد بودم. اکنون اسیر شده‌ام و حتی این مراسم را تحت نظر نگهبانان انجام می‌دهم. آنها مرا تحت نظر دارند تا برای شرکت در مراسم شکست ما را زنده نگاه دارند. باید به آنها کمک کنم تا مراسم سقوط ما را با شکوه برگزار کنند.»

روغن را به سنگ می‌مالم. سربازان می‌خواهند هر کلمه را بشنوند.

«دیگر از من انتظار خیراتی نداشته باش. این آخرین باری است که کلئوپاترای تو خاطره‌ات را زنده نگاه می‌دارد. مرا از تو دور می‌کنند. هنگامی که زنده بودی هیچ چیز نمی‌توانست مرا از تو جدا کند....اما اکنون در مرگ....»

کلمات را بلندتر ادا کردم: «حتی ما در مرگ هم ممکن است دور از هم بمانیم. تو که رومی هستی در مصر آرمیده‌ای و من‌که مصری هستم در روم خواهم آرمید.»

بعد سربازان را از یاد می برم. فقط آنتونی هست و من. فقط به نجوا با او صحبت

می‌کنم: «اما اگر خدایان زیر زمین که با تو هستند بتوانند کاری انجام دهند، ـ زیرا خدایانی که در آسمان هستند به ما خیانت کردند ـ نگران نباش. ممکن است مرا همچون بردگان در جشن پیروزی به نمایش بگذارند. زیرا پیش از آن خواهم مرد و درکنار تو دفن خواهم شد ... زیرا در میان بدترین وقایع زندگی من، این چند روزی را که بدون تو گذراندم بدترین بود ... دیگر به گریه افتاده‌ام. من که تصور می‌کردم تمام احساسات خودرا از خود دورکرده‌ام.

زندگی به دور از او ...

سربازان سعی می‌کنند سخنان مرا بشنوند. برمی‌خیزم و روی تابوت خم می‌شوم و آن را می‌بوسم. سنگ سخت و سرد را در آغوش می‌گیرم. دیگر چیزی ندارم بگویم. سعی می‌کنم بغضی را که درگلویم بود فرو دهم.

چارمین، ایراس و ماردین هم بی حرکت ایستاده‌اند. سر انجام قامت راست می‌کنم: «اکنون به صرف غذای مراسم می‌پردازیم.»

افسر فرمانده‌ی سربازان اشاره‌ای می‌کند و به زودی میز غذایی آماده و ظروفی بر روی آن قرار می‌گیرد.

در مصر باستان مقبره‌های مصری دارای تالارهای مخصوصی بودند که اقوام مردگان در آنجا ضیافتی بر پا می‌کردند. روح مرده نیز به آنها می‌پیوست و در ضیافت شرکت می‌کرد.

می‌گویم: «متشکرم حالا چون شما مصری نیستید و از قوم او محسوب نمی‌شوید، خواهش می‌کنم عقب بایستید و از دم در همه چیز را نظاره کنید. این پیام را به امپراطور برسانید و از او تشکر کنید.»نامه‌ای را به فرمانده می‌دهم. آنها مودبانه عقب می‌روند.

آهسته می‌گویم: «دعا کنید که در را ببندند.»

چارمین می‌گوید: «می‌توانیم ببینیم؟»

می‌گویم: «به موقع. به موقع. عجله‌ای نیست. بگذارید همه چیز به ترتیب انجام شود. نخست ضیافت را برگزار می‌کنیم.»

غذایی متشکل از فقاع،نان،گوساله بریان، پنیر...برای مامهیا شده، نان رومی هم

هست و شراب مورد علاقه‌ی آنتونی، افسوس که اشتها نداریم. اما از آن جا مواظب ما هستند، همه چیز را می‌چشیم نباید بگذاریم زحمت آشپز به هدر رود.

به ماردین می‌گویم: «طومار را به من بده.» او طومار را از کیسه‌اش بیرون می‌آورد.

می‌گویم: «چند لحظه به من فرصت بدهید تا بنویسم.» در نورکم مقبره طومار را باز می‌کنم و هر آنچه را از زمان ترک قصر بر من رفته می‌نویسم. باشتاب و مختصر. مرا ببخشید. نه شرایط مناسب برای نوشتن دارم ونه عبارات مناسب را به یاد می‌آورم. اما باید اینها را برای تو سزاریون و اولمپیوس و هر کس که می‌خواهد ساعات واپسین مرا بداند بنویسم. حالا دست از نوشتن می‌کشم.

به ایراس می‌گویم: «ببین دعاهای من مستجاب شده؟»

او با حرکات موزون می‌خرامد و به تاریکی گوشه آرامگاه می‌رود. صبر می‌کنیم. ایسیس مرا ناامید نخواهد کرد. او درانتظار من است. او دست سربازان را در چنگ می‌گیرد و چشم جستجوگران را کور می‌کند تا من به او برسم.

ایراس از تاریکی بیرون می‌آید: «تاج وتخت و لباسهای سلطنتی نابودشده اما این سبد راکسی ندیده.»

یک سبد خاک آلود چندان اهمیتی ندارد. اما جعبه‌ی تاج و عصای سلطنتی بزرگ بود. می‌گویم: «آن را به من بده.» سنگین است. انتظار نداشتم اینقدر سنگین باشد. سبد را روی میز می‌گذارم و در آن را باز می‌کنم جنب و جوش خفیفی به چشم می‌خورد. بعد چیزی سر بر می‌آورد.

خزنده را دردست می گیرم ضخیم و سیاه و سرد است. شکم آن رنگی و روشنتر است. زبانش رابیرون می‌آورد و رام است. به آرامی آن را از سبد بیرون می‌آورم درازتر از آنی است که فکر می‌کردم، بعد متوجه می‌شوم که یکی دیگر هم هست. ناخت دو مار فرستاده. این آینده‌نگری او را می‌رساند.

در حالی که به مار می‌نگرم می‌گویم: «حالا این جاست.»با چشمان سیاهش به من می‌نگرد. زبانش را بیرون می‌آورد آن را می‌گیرم. ماردین، ایراس و چارمین اخم می‌کنند. از دستشان کاری ساخته نیست.

چارمین می‌گوید: «بانوی من.»اما جمله معترضه‌اش ناتمام می‌ماند. جانور به نظر تنبل می‌آید. روی دستم طوری قرار می‌گیرد که گویی میمون دست آموزی است. اما من فرصت زیادی ندارم. به زودی به اوکتاویان خبر می‌دهند.

ضربه‌ای به سرش می‌زنم. او خود را عقب می‌کشد و صدای س س س از خود درمی‌آورد و بعد آن حالت آشنای کهن را به خود می‌گیرد که روی تاج من نقش بسته و خود را رها می‌کند.

آنقدر سریع که نمی‌توانم با چشمانم آن را دنبال کنم. بازوی مرا نیش می‌زند و دندانهایش را فرو می برد. احساس می‌کنم دو سوزن ریزکوچک در بازویم فرو رفته.

اکنون صبر می‌کنم. همراه با شادی بی پایانی که ماحصل رهایی است. فقط می‌توانم اندکی دیگر بنویسم. دست دیگرم را نیش زده اما قبل از این که به خواب روم باید چند کار دیگر هم انجام دهم.

بازویم می‌خارد. انگشتانم سرد شده گویی متعلق به من نیست. بی‌حسی سراسر دستم را فرا می‌گیرد. اما دردی احساس نمی‌کنم. ذهنم نیز کم کم از کار می‌افتد. احساس می‌کنم که دقتم را از دست داده‌ام ـ که بدتر است از مرگ ـ نوعی سبکی و تدریجی ...

پس چه اهمیتی دارد؟ آیا باید حتماً با درد بمیرم؟

از آنجا که ملکه هستم و اراده‌ی من از زهر مار نیرومندتر است، تا لحظه واپسین کاری را می‌کنم که می‌خواهم.

بنابراین چشمانم را می‌بندم و به تو اعتماد می‌کنم اولمپیوس. تا قصه‌ی زندگی‌ام را محافظت کنی و حقیقت بر جا بماند. جدایی از دنیا بسیار سخت است. من وظیفه‌ام را در حد امکان انجام داده‌ام. دنیا را دوست داشتم و به آن خدمت کردم.

ایسیس، دخترت به سوی تو می‌آید. تمنا دارم جامه آسمانی ات را بگستران و به او خوش آمد بگو. او سفری طولانی کرده تا به تو برسد.

احساس می‌کنم فرو می‌روم. اکنون باید طومار را ببندم. خدانگهدار یا آن طورکه رومیها می‌گویند، vale. اکنون از شما جدا می‌شوم. مرا به یاد بیاورید تا اگر هزار

سال یا ده هزار سال زندگی کردید، من نیز در خاطره‌ی شما زنده بمانم.

قلب من آرام بگیر. از من فرمان ببر و از تپیدن باز بایست.

طومار اولمپیوس

۱

ابله، ابلها که من باشم. منی که در طی این ماهها به هیچ چیز مشکوک نشده بودم - باورم نمی‌شود چنین فریب خورده باشم. اما راه حل تو بهتر از راه من نبود؟ من چه می‌توانستم به تو بدهم؟ متاسفم که تو را آن اندازه که باید نشناختم. در حالی که به احساس مسئولیت خود مباهات می‌کردم. تصورم این بود که اوضاع در اختیار من است یا بهتر بگویم (می‌بینید حتی این جا هم از خودم تعریف می‌کنم) می‌ترسم تغییری در آنها به وجود آورم. در عوض مثل یک مسخره نشستم و می‌پنداشتم که نیرومند و خردمندم. در حالی که چیزی نبودم مگر یک آشغال بی‌مصرف.

خورشید غروب می‌کرد و تازه شام خورده بودم که سربازان به داخل خانه‌ام هجوم آوردند. (چرا اینها را می‌نویسم؟ مگر این وقایع برای من رخ نداده و از تمامی آنها آگاه نیستم؟ آیا می‌خواهم خودم را آرام کنم. آیا با خودم سخن می‌گویم؟) سه سرباز بودند، قوی هیکل و سینه بندهای مفرغین و کلاهخودهایشان آنها را بزرگتر جلوه می‌داد. یکی از آنها شانه‌ی مرا گرفت و تکان داد. فکر می‌کردم دندانهایم همه از دهانم بیرون خواهد ریخت.

او فریاد کشید: «یونانی کثیف. یونانی دروغگوی خیانتکار کثیف.» بعد مرا به

دیوار کوبید. ضربه چنان سنگین بود که بعد از برخورد به دیوار به زمین افتادم.

بعد مرا سرپا کردند و دوباره سرم فریاد کشیدند. این تکانها و ضربه‌ها مرا به حال تهوع انداخت. می‌ترسیدم درست به پاهای آنها استفراغ کنم.

«کار تو بود. حالا هم باید جبران کنی.»

سرباز دیگر گفت: «آپینوس ولش کن. مرده‌ی او به درد ما نمی‌خورد.»

کسی که مرا می‌زد گفت: «اگر نتواند کار را درست کند او هم باید بمیرد.»

به محض آن که کلمه "بمیرد" را شنیدم همه چیز را فهمیدم. و عجیب بود که احساس آسودگی کردم. (پس چرا سعی داشتم جلو آن را بگیرم؟)

آپینوس گفت: «ملکه... باید او را نجات دهی.»

پرسیدم: «کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟»

«خودت خوب می‌دانی. چون کار خود توست.»

بازوی مرا کشید و مرا بطرف در برد. برای آن که نمایش کامل شود سرباز دیگری خنجرش را در آورد و روی گردن من گذاشت.

وقتی به آرامگاه رسیدیم، جمعیت زیادی در بیرون جمع شده بودند، اما از درها به خوبی محافظت می‌شد. مردم سعی داشتند نگاهی به داخل بیندازند، اما سربازها آنها را به عقب می‌راندند. به محض آن که ما نزدیک شدیم، آنها با کمال احترام راه را باز کردند.

در نور خفه‌ی درون متوجه شدم جماعتی نیز در آرامگاه جمع شده‌اند اما من در جستجوی شما بودم.

آه که باید به شما تبریک گفت که همه چیز را به خوبی مرتب کرده بودید. این عادت همیشگی شما بود. شاید همه کارهای دیگر مقدمه‌ای بود بر این کار آخرین که شاهکار شما محسوب می‌شد. روی در سنگی تابوتت مثل مجسمه‌ای دراز کشیده بودید. لباس سلطنتی بر تن داشتید و تاجی بر سر. دستهایتان را به صورت متقاطع بر سینه گذاشته بودید و عصا و تعلیمی سلطنتی در دستهایتان بود. در مرگ شما شکی نداشتم. هیچ راه بازگشتی نبود. هیچ امیدی نبود.

با وجود این من نزدیک شدم. قراولان با دقت مراقب بودند گویی اسرار مرگ و زندگی در دست من بود، در حالی که من تنها درمانگر بینوایی بودم که اگر خدایان به من اجازت می‌دادند گاه و بیگاه تلنگری به دنیای زیر زمینی می‌زدم.

باید بگویم (اگر هنوز برایتان اهمیت دارد) که چقدر زیبا بودید. مرگ هیچ اثری بر چهره‌ی شما نگذاشته بود، در عوض رخساره‌ای زیبا به شما بخشیده بود. شاید هم شادی مفارقت بود. ازگریز خود شاد بودید.

وقتی چشم از شما برداشتم تازه متوجه بدن در هم پیچیده ایراس و چارمین شدم که درگوشه‌ای دیگر بر زمین افتاده بودند. نزدیک شدم و به آنها دست زدم. آنها هم مرده بودند، بعد دست شما راگرفتم. هنوز اندک گرمایی احساس می‌شد. گفتم: «دیگر امیدی نیست.»

یکی از افسران گفت: «نایر مار افسا معجزه می‌کند. امپراطور به دنبال او فرستاده است.»

پرسیدم: «مگر مار نیش زده؟»

یک نفر گفت: «بیرون رد مار را پیدا کردیم. در این سبد بوده.» سبد بزرگی را نشانم داد که ته آن چند انجیر بود.

به دقت به شما نگاه کردم، جای دو نیش مار روی بازوهای شما بود اما هنوز کاملاً مطمئن نبودم.

مارافسا. چه مرگ شایسته‌ای. نه فقط به دلیل این که برای مصریان مقدس است بل به این خاطر که با نیروی باروری و قدرت زیرزمینی هم در ارتباط است. شاید با امتناع خود از در اختیارگذاشتن سمی دیگر به شما لطف کردم.

مارافسا از راه رسید. این مردمان بدوی در برابر سم مار مصونیت دارند و می‌توانند سم را از محل گزیدگی بمکند و آدمها را به زندگی بازگردانند. اما اکنون بسیار دیر شده بود و گزیدگی در بازو بود و نزدیک به قلب.

اما به هر حال کسی را پیدا کردند که به معالجه‌ی ماردین بپردازد. ماردین در پشت آرامگاه افتاده بود و ناله می‌کرد. او را به جلو آوردند و با شدت و حدت به معالجه او پرداختند. جای نیش را در پای او پیدا کردند و آن را شکافتند.

در همان هنگام اوکتاویان خشمگین با چهره‌ای رنگ پریده از راه رسید. او مستقیم به کنار تابوت رفت و بالای سر شما ایستاد و به چهره‌اتان نگریست. احساسش بر من آشکار نبود. سرانجام قدمی به عقب برداشت و گفت: «بسیار خوب، باید در خواستش را بر آورده کنم.» گویی با خود سخن می‌گفت.

سرش را تکان داد و بعد پرسید: «همه مرده‌اند؟»

رئیس نگهبانان گفت: «عالیجناب، ملکه موقعی که ما رسیدیم مرد. آن زن در حال مرگ بود.» او به ایراس اشاره کرد: «و دیگری داشت تاج ملکه را مرتب می‌کرد و بعد او نیز مرد.»

اوکتاویان لبخند غریبی بر لب داشت. شاید لبخند تحسین بود. شما تحسین او را بر انگیختید.

«او را برای مراسم تدفین آنطور که خودش خواسته آماده کنید.» سپس با علاقه به شما نگاه کرد و گفت: «یادداشت شما همه چیز را بازگو کرد.»

«شما و آنتونی در کنار هم خواهید آرمید و مرگ نیز شما را از هم جدا نخواهد کرد.» سپس روی پاشنه پا چرخید.

یکی از نگهبانها گفت: «یکی از آنها زنده مانده.» و ماردین را نزد اوکتاویان آوردند و جلو پای او به زمین انداختند.

اوکتاویان خنده‌ای کرد: «پس ثمره‌ی تلاش مارافسا این شده؟ او به درد من نمی‌خورد. بدرد هیچ کس نمی‌خورد. اگر حالت خوب شد خودت را از انظار عمومی دور کن.» بعد به یکی از نگهبانها اشاره کرد: «بیا.» و سپس بناگاه به سوی من چرخید. فکر می‌کردم حتی مرا ندیده، چه برسد به آن که مرا به یاد هم داشته باشد: «چیزهایی را که در روم درباره‌ی ادعای دروغین پسر ملکه گفتی از یاد خواهم برد. پیشنهاد می‌کنم تو نیز آن را فراموش کنی.»

و بعد رفت.

مارافسا نیز رفت و مابقی نگهبانان. متصدی تدفین مردگان داخل شد تا اجساد را

آماده کند. من برای آخرین بار به شما نگریستم.

مهم نیست که چقدر به کسی یا چیزی می‌نگریم. سرانجام باید دست از نگریستن برداریم و به دنبال کار خود برویم. زندگی ما را مجبور می‌کند.

اما من باید می‌رفتم زیرا وظیفه‌ای بر عهده من گذاشته بودید. باید کارم را به انجام می‌رساندم.

بله، کار شما به درستی انجام رسید. من علی‌رغم آن که غمگینم به شما درود می‌فرستم.

دوست دوران کودکی من، آرزو داشتم با هم به سن پیری برسیم، اما ایزد بانوان به سن پیری نمی‌رسند.

۲

از اولمپیوس خطاب به اولمپیوس:

از آن جا که همیشه اسناد و یادداشتهای ارزشمند پزشکی را جمع آوری و نگهداری کرده‌ام (و در این کار نه به حافظه‌ی خود بلکه به شیوه‌ی دقیق نگهداری و طبقه‌بندی آنها تکیه دارم) بنابراین به طور اختصار وقایعی را می‌نگارم که در چند روز بعد از مرگ آخرین دشمن اوکتاویان، ملکه‌ی مصر، کلئوپاترای کبیر اتفاق افتاد. او براستی بزرگترین فرمانروای مصر بود. نابغه‌ای واقعی در دنیای سیاست که مصر را از کشوری ضعیف به چنان نیرویی مبدل ساخت که مدتها خواب سرداران رومی را آشفته کرده بود.

چه کسی به جز یک نابغه‌ی سیاسی می‌تواند از رومیها برای تهدید علیه روم استفاده کند؟ و او آخرین فرمانروای مصرمستقل بود.

بله، این یاداشتها شاید روزی به کار آید و نشان دهند تاریخ نگاران رسمی و درباری آیا راه خود را درست پیموده‌اند یا نه؟

آخرین طومار دست نوشته‌های او را درکنار قبرش پیدا کردم که با دقت تا شده بود. (درست مثل کارهای دیگر او) آن را به خانه بردم تا درکمال عجب و حیرت بخوانم. ماردین به خانه ما منتقل شده بود و من و همسرو دورکاس از او مراقبت می‌کردیم. بهبود او اندک اندک بود و همانطورکه به خود او هم اشاره کرده بودم چاق بودن او باعث علاج او شد به اضافه این که پای او گزیده شده بود و بعد هم مار قبل از او سه نفر دیگر را نیش زده بود و دیگر زهر چندانی برایش نمانده بود. قبلاً هم دیده بودم که افراد چاق سم مار را راحتتر تحمل می‌کنند.

او چندین روز، تبدار و ناتوان بود و هذیان می‌گفت و پایش ورم کرده بود و پوست پا آماس اما سرانجام فروکش کرد و توانست از سرزمین مرگ به دنیای زندگان بازگردد. این که چطور مارها را سفارش داده و به قصر آورده و در آرامگاه مخفی کرده بودند برایم معلوم نبود. اما فهمیدم که دو مار در سبد بوده اما معلوم نبود این دو مار کجا رفته بودند. نامه‌ای که ملکه برای اوکتاویان فرستاده‌بود درخواستی برای انجام تشریفات دفن بود. اوکتاویان به محض دریافت نامه سربازان خود را فرستاده بود تا جلو خودکشی را بگیرند.

سم مار باید بسیار کاری بوده باشد زیرا فرصت کافی برای انجام سایر گفته‌هایشان موجود نبود. ماردین به من گفت که افعی از نوع مخصوص و ممتازی بوده که در هلیوپولیس پرورانده می‌شود و به دلیل نیش مرگبار و سم سریع الاثری که دارد معروف است. حتی مارهایی که در اسکندریه برای مجازات قاتلان به کار می‌روند سمی خطرناک دارند،اینها که از بهترین نوع بودند.

مراسم تدفین بسیار باشکوه بود، یادگاری از مراسم باستانی. تمام شهر در عزا فرو رفت شهری که ملکه خود را ازدست داده و به دست رومیها افتاده بود. شهر در خاموشی، نه تنها شاهد به خاک سپاری ملکه خود بود بلکه شاهد از دست دادن آزادی خود نیز بود. من و ماردین هم در میان جمعیت بودیم.

ایراس و چارمین هردو درکنار ملکه به خاک سپرده شدند و اوکتاویان لوح یادبودی برای آنها روی قبرشان گذاشت.

همانطورکه گفتم او واقعاً تحت تأثیر شجاعت و شکوه مرگ ملکه واقع شده بود.

به محض آن که مراسم به پایان رسید اوکتاویان به تماشای شهر رفت. او نخست از آرامگاه اسکندر بازدید به عمل آورد.اما دستور داد تا تابوت بلورین را بردارند تا بتواند از نزدیک چهره‌ی فاتح بزرگ را لمس کند.

سرانجام اعلام کرد که نیروی خارق‌العاده اسکندر به اومنتقل شده‌است !هرچه باشد هردوی آنها در یک سن دنیا را فتح کرده بودند.فتوحات اوکتاویان به اندازه‌ی اسکندر شده بود پس او جانشین واقعی اسکندر بود. بعد واقعه عجیبی اتفاق افتاد و تکه‌ای از دماغ اسکندر به دست اوکتاویان چسبید. آیا فاتح بزرگ اوکتاویان را نفی کرده بود یا به او هدیه داده بود!

مانند سایر اتفاقات نمادین این را هم می‌شد به عناوین گوناگون تفسیر کرد.

کمی بعد اوکتاویان دستور داد تا تمام مجسمه‌های آنتونی هم سرنگون شوند، اما دوستان وفادارکلئوپاترا دو هزار تالان رشوه دادند تا مجسمه‌های او از تخریب و سرنگونی در امان بمانند.

دشمنان می‌باید تنبیه شوند؛ کانیدوس اعدام شد و همچنین عده‌ای از سناتورها که سخت به آنتونی وفادار بودند.

اوکتاویان در یک اقدام نمایشی هیچ چیز ازقصر به غنیمت نگرفت مگر یک جام عقیق که از دیر باز در خاندان بطالسه موجود بود. می‌دانستم کلئوپاترا گنجینه‌ای از این ظروف طلا دارد. اما فاتح، مختار بود تا هرکدام از آنها راکه می‌خواهد بر دارد.

اوکتاویان در پشت چهره‌ی خندان دست به اعمال پنهانی زد که از دیرباز نقشه آنها را کشیده بود و در آرامگاه نیت خویش را برایم فاش کرد. می‌باید این واقعه را هرچه زودتر به رشته تحریر در آورم. زیرا تاخیر در نوشتن آن با درد و اندوه همراه است.

او در اسرع وقت پیکهایی به اکناف فرستاد تا مانع از حرکت سزاریون به هند شوند. سزاریون در جزیره رودس یونان بود. فرمانروای آن جا پول زیادی گرفت و سزاریون را متقاعد کرد تا به اسکندریه بازگردد و به او گفت اوکتاویان قرار است او

را شاه کند. اوکتاویان البته به توصیه دوست فیلسوفش عمل کرده بود که شعر هومر را خوانده بود: «چند سزار در اقلیمی نگنجند.» اوکتاویان دستور قتل سزاریون را صادر کرد.

ما در این دنیا بسیاری از چیزها را نمی‌دانیم و سرنوشت دقایق آخر سزاریون هم از آن جمله است. همچنین نمی‌دانیم این فرزند سزار و کلئو پاترا اگر زنده بود چه سرنوشتی پیدا می‌کرد. می‌دانیم که اوکتاویان دلش نمی‌خواست مکه بداند و مانیز نخواهیم دانست.

در اینجا سرنوشت با کلئوپاترا با مهربانی برخورد کرد؛ کلئوپاترا از سرنوشت فرزندش آگاه نشد. او چشمانش را بست و با این اعتقاد به تاریکی رفت که فرزندش در امان است. ایسیس به او لطف کرد و او را تا آخرین لحظه در بی‌خبری نگاه داشت. تا غمی بر غمهای او افزوده نشود.

سزاریون در کجا دفن شد؟ هیچکس نمی‌داند؛ دلم می‌خواهد خیال کنم او در کنار آنتیلوس به خاک سپرده شد و آن دو جوان درباره‌ی سرنوشت تاریک خود و والدین خود با هم گفتگو می‌کنند. هردو وارث خاندانی بودند که اوکتاویان وجود آنها را نمی‌توانست تحمل کند.

اوکتاویان از مصر خارج شد و جام طلا و پیروزی و سه فرزند کلئوپاترا را با خود برد. اگر مادر آنها از شرکت در جشن پیروزی امتناع کرد، اوکتاویان می‌باید فرزندان او را مجبور به این کار کند.

۳

وظایف من به پایان نرسید. خیال می‌کردم با رفتن رومیها به پایان رسیده اما نه. ما زندگان تا وقتی که زنده هستیم اسیر اجبار و قید و بندها هستیم و نه مانند مردگان رها. زندگی ما را به این سو و آن سو می‌کشد و حس تعهد و وفاداری ما را رها

نمی‌کند.

انسانیت و احترام مرا واداشت تا سرنوشت فرزندان کلئوپاترا را در روم تعقیب کنم. وقتی به ملکه قول دادم محکوم شدم تا بیش از آنچه تصور می‌کردم به دنبال اجرای خواسته‌های او بروم.

من به دنبال آنها به روم رفتم. اوج گرمای تابستان بود. بچه‌ها را نزد اوکتاویای صبور و مهربان بردند. آنها را هنگام غروب در پالاتین دیدم. آنها با دیگر بچه‌های اوکتاویا و آنتونی مشغول بازی بودند و راحت به نظر می‌رسیدند. اکنون اوکتاویا از نه بچه نگهداری می‌کرد. بچه‌های خودش، بچه‌های فلویا و این بچه‌های مصری. تنها فرزند اوکتاویان، ژولیا هم اغلب آنجا بود. پس، از بچه‌ای نوزده ساله به نام مارسلا تا فیلادلفوس شش ساله در آنجا جمع بودند. خودم را به آنها نشان ندادم. فکر می‌کردم اینطور بهتر است، بلکه در حاشیه زندگی آنها ایستادم و مراقب آنها بودم.

اوکتاویان به آرامی و از راه زمین بازگشت. اما بازگشت او تا ماه مارس به طول انجامید و آن هنگام او مقدمات جشن پیروزی خود را فراهم کرد. جشنی سه‌گانه. او ماه سکستلیس، ماه سقوط اسکندریه را برای آن جشنها برگزید. او سالگرد مرگ ملکه را برای جشن خود انتخاب کرد. در این گونه موارد بسیار ظریف عمل می‌کرد. شهر برای جشن و خیرمقدم به او آماده می‌شد. سنا لایحه‌ای را تنظیم کرد که آنتونی را محکوم می‌کرد و روز تولد او را نفرین شده اعلام نمود. هیچکس حق استفاده از نام مارکوس و آنتونیوس را باهم نداشت. نام او از روی تمام سنگ‌نوشته‌ها پاک شد گویی او اصلاً وجود نداشت. روز سقوط اسکندریه در تمام تقویمها روزی فرخنده اعلام گردید و اهالی اسکندریه را واداشتند تا این روز را روز آغاز دورانی جدید به حساب آورند. روز نخست تقویم جدید. همچنین مقرر شد در تمام جشنها و اعیاد و مراسمهای رسمی مردم به جان اوکتاویان دعا کنند.

بعد دوست قدیمی ما پلانکوس، همان که به هنگام، خود را به رنگ آبی در آورد و به هنگام از نزد آنتونی گریخت، لقب جدیدی برای ژولیوس سزار اوکتاویانوس برگزید: اوگستوس، به معنای "مورد احترام همگان" این لقب به نوعی لقب خدایان بود. اما درضمن طوری بود که خشم خدایان را هم بر نمی‌انگیخت بلکه شاهانه

بود و رضایت همه را جلب می‌کرد. اوکتاویان بسیار راضی بود و دستور داد تا آن را بر روی تاجش حک کنند. اکنون او به امپراطور سزار اوگستوس تغییر نام داده بود و القاب همگانی و معمولی را که اصل و ریشه او را فاش می‌کرد به کناری نهاده بود.

باید برای او نیز مانند سزار، ماهی را نام‌گذاری کنند و او نیز مانند سزار ماه تولد خود را برگزید که ماه سپتامبر بود. اما بعد ماه سکستیلیس را برگزید که ماه پیروزی او بود و آن را اوگوست نامیدند.

بعد قرار شد درسیزدهم، چهاردهم و پانزدهم اوگوست جشن پیروزی او برگزار شود. گفته شد که این جشنها حتی از جشنهای پیروزی سزار هم باشکوه‌تر خواهد شد. هوراس و ویرژیل اشعاری در باب این جشنها سرودند. هیچکس نباید این جشنها را از یاد می‌برد.

اما چگونه به توصیف این جشنها بپردازم که هم واضح و دقیق باشد و هم مختصر؟من به این جا نیامده‌ام تا به ستایش او بپردازم. درست است که این جشنها را هیچگاه از یاد نخواهم برد اما این به دلایل شخصی است.

جشن اول مربوط به پیروزی در ایلیریا، واقعه‌ای معمولی بود. نمایشی بود از زندانیان و روسای آنها در جلو صف که سال قبل توسط گابینوس اسیر شده بودند. سناتورها در اطراف ارابه امپراطور راه می‌رفتند و پشت سر آنها سربازان.

دومین جشن مربوط به نبرد دریایی اکتیوم بود که کمی بیشتر تماشایی بود. اگریپا مفتخر به نشان و حمایل آبی رنگ شد. چند تن از شاهان محلی نیز به عنوان اسیر نمایش داده شدند. اعلام شد که هر چهارسال سالگرد پیروزی اکتیوم جشن گرفته خواهدشد. دماغه‌ی چند کشتی از چهار ردیفه تا ده ردیفه نیز در برروی سکوها به نمایش گذاشته شد. بعد نوبت به پیروزی اسکندریه رسید. بزرگترین و آخرین روز جشن. همان سناتورها و سربازان به نمایش گذاشته شدند اما این بار چند اسب آبی وکرگدن هم در این نمایش شرکت داشتند. قبلاً هم گفتم که اوکتاویان هیچ غنیمتی از مصر برای خود برنداشت به جز آن جام طلا، البته جواهرات ملکه به طورکامل از آن او شد. مقدار طلایی که از مصر رسیده بود آنقدر بود که نرخ بهره را از دوازده

درصد به چهار درصد رساند.

سرانجام خود اوکتاویان هم بر ارابه‌ای قرار گرفت و به عنوان فاتح جهان مورد تکریم قرار گرفت. تاجی هم بر سر گذارده بود. و بعد ... .

شرم آور است. اما سلن، الکساندر و فیلادلفوس به همراه عکس بزرگی از مادرشان، همه در زنجیر پشت سر او حرکت می‌کردند.

تصویر ملکه مصمم نقاشی شده بود و مشتهایی گره کرده داشت. دو مار بر بازوی او بود آیا می‌خواستند دشمنی را به تصویر درآورند که روم را مورد تهدید قرار داده بود؟ هرچه بود غریو از جمعیت بر خواست. آیا او را تشویق می‌کردند یا از نابودی او شاد بودند؟ احتمالاً هر دو. گمان می‌کنم این تصویر باعث شد پیروزی اوکتاویان کم رنگ جلو داده شود.

در کنار تصویر ملکه، هنرمندی این اشعار هوراس را می‌خواند.

اومرگی زیبا را برگزید.
نه همچون زنان دیگر
که از نیش خنجر
بهره می‌جویند.
یا که بگریزد از مصر
در جستجوی سرزمینهای ناشناس.
بل، به قصر متروک خود چشم دوخت.
و دستهایش را
بر سر افعی خشمگین گذاشت
و لبخندی آرام بر لب آورد
تا رگهایش فرو کشند
سم مرگبار را،
و با عزمی راسخ
به سوی مرگ رفت.

آیا شکوه مرگ کلئوپاترا
از پیروزی دشمنانش
فزونتر نبود؟

در پایان مراسم، اوکتاویان از ارابه‌اش پیاده شد و سری به سوی بچه‌ها تکان داد. حالا می باید در آن حال که فاتح در معبد ژوپیتر به شکرگزاری می‌پرداخت زندانیان را به سیاهچالهای تنگ و تاریک ببرند. اما اوکتاویان فرزندان آنتونی و کلئوپاترا را با خود از پله‌های معبد بالا برد و بعد به خانه‌اشان فرستاد.

مراسم دیگری هم بود که می‌باید انجام شود. اوکتاویان به معبد سزار رفت و مجسمه‌ی پیروزی را به آن هدیه کرد.

و بعد همه چیز پایان گرفت و جشن عمومی آغاز شد: خوردونوش و رقص. نمی‌خواهم به توصیف آن بپردازم. همه این جشنهای عمومی یکسان است. از میان جمعیت راه خود را به سوی معبد ونوس باز کردم تا ببینم آیا... اما عجیب بود... اوکتاویان مرد عجیبی است... من از او سپاسگزارم.

و او مرا به طرز زیبایی غافلگیر کرد. زیرا در کنار مجسمه‌ی سزار که هفده سال قبل بر پاشده بود، مجسمه‌ی طلایی از کلئوپاترا نیز قرار داده شده بود.

دشمن سابق او اکنون در خانه‌ی سزار مورد تکریم قرار می‌گرفت. سزار چنان مورد احترام بود که کسی جرات نمی‌کرد به حریم او تجاوز کند. شاید هم چیزی فراتر از این بود. شاید رومیها که دشمن شجاع و ثابت قدم را بسیار تحسین می‌کنند، بطور پنهان آرزو داشتند که بزرگترین دشمن خود را محترم بدارند و او را در جایی بگذارند تا هزاران سال بتوانند ارادت خود را به او بنمایانند.

۴

اکنون روی سخنم با توست. دوست من، ملکه من، عجیب است که مرگ ما را از

سخن گفتن با دوستانمان باز نمی‌دارد. مراحلی هست که‌از آنهامی گذریم. نخست رودخانه میان ماکم عمق است و باریک و به راحتی با آنها سخن می‌گوییم. احساس می‌کنیم در نزدیکی ما هستند. بعد اتفاقی می‌افتد. نگاه اندوهناک ما بر قبر آنها می‌افتد و دیواری ضخیم میان ما حایل می‌شود و دوباره بر می‌گردیم به جایی که در آن بودیم.

برای من نیز چنین اتفاقی افتاد و بعد از آن حال و هوای جدایی اولیه دگرگون شد. توانستم سفری را بیاغازم که از من خواسته بودی.

طومارها سنگین و حجیم بود. باید صندوق بزرگی را به حمل آنها اختصاص دهم. همه‌ی ده طومار را همراه داشتم. نه، بیست طومار، زیرا از من خواسته بودی نسخه‌ای از روی آنها تهیه کنم و به کانداک برسانم. همیشه معتقد بودی باید وسایل موفقیت بخت و اقبال را فراهم کنیم بنابراین نسخه‌ای اضافی لازم بود.

بیرون رفتن از اسکندریه به حالم مفید بود. اکنون شهرت من به عنوان طبیب ملکه به همه جا پراکنده شده بود. نام من با نام افعیها همراه شده بود که البته من به آنها کاری نداشتم و هم چنین با نجات ماردین که البته من نقش چندانی در آن نداشتم، بلکه اقبال او بود که آخر از همه توسط مارگزیده شده بود. شهرت باعث گرفتاری است و مرا ازگمنامی و خلوتی که دوست دارم دور می‌کند. بنابراین سفر به سرزمین ملکه کانداک برایم دلپذیر بود.

وقتی برروی نیل سفر می‌کردم به یاد دوران کودکی‌امان افتادم. نیل هیچ گاه تغییر نمی‌کند، همان نخلها، همان خانه‌های خشتی، همان اهرام. چه خوب شد که همه چیز را از نو دیدم. بعد از ممفیس، از خود پرسیدم آیا این مردم عادی خبر دارند که اوکتاویان "فرعون" شده؟

بله، او این هویت جدید را پذیرفته، بر تخت تو نشسته و فرزندان تو را به شیوه‌ی رومی بزرگ می‌کند و وانمود می‌کند همان راه را ادامه می‌دهد. می‌دانم که سنگ‌تراشان در معابد سخت مشغول هستند تا تصاویر او را بر دیوارها بنگارند که در هیبت فراعنه مشغول تقدیم هدایا به حضور اوسیریس و هورس است. اما خیال

توقف و تماشای آنها را ندارم.

مصر، مصر، مصر جاودانه و همیشه یکتا.

گردابهای ابدی نیل، سواحل شنی و تمساحها، معابد، شن، نیزارهایی پر از پاپیروس، مصب رود که به آفریقا می‌رسد. چقدر آسان است که همه چیز را به فراموشی بسپاریم و بگذاریم زمان به راه خود برود.

از فیلا می‌گذرم و به سوی سرزمین ملکه می‌روم. در دهانه‌ی آبشار آخرین میان سربازان نوبیایی و رومیها زدو خوردهایی درگرفته و فکر می‌کنم بهتر باشد به سوی جنوب بروم. باید از پزشگان آن سرزمین درباره‌ی داروها و گیاهان طبی نایاب مطالبی را بیاموزم بنابراین رسیدن به آن سرزمین برایم اهمیت فراوانی دارد.

اکنون رسیده‌ام و این سفر چهار ماه به طول انجامید. چهار ماهی که در طی آن به یاد خاطرات و دیده‌های تو افتادم. اکنون شهر در برابر من است و ساحل پر است از مردمان کنجکاو. باید امیدوار باشم که کانداک هنوز سرپا باشد و بر تخت سلطنت.

او مرا به حضور پذیرفت. او زنده بود گرچه به سختی حرکت می‌کرد. او خاطرات سفر تو را به خوبی در یاد داشت.

او گفت: «من به او درباره‌ی رومیها هشدار دادم. گفتم که از آنها دور بمان و در عوض با من متحد شو.» او بر روی نیمکتی بزرگ نشست و طومارها را جلو پای او گذاشتم.

گفتم: «اما آنها نمی‌توانستند از مصر دور بمانند.»

سرش را به آرامی تکان داد: «به او گفتم اگر رومیها باعث سقوط او شوند، انتقام او را خواهم گرفت.» به چشم چپش اشاره کرد که نابینا بود. «چشمم را به رومیها تسلیم کرده‌ام.»

وقتی دید متعجب شده‌ام ادامه داد: «آنها فکر می‌کردند فیلا و مابقی مصر را تحت تسلط خود در می‌آورند و بعد مجسمه منحوس اوکتاویان را در معابد برپا می‌کنند. نمی‌توانستم اجازه‌ی این کار را به آنها بدهم.» از جا برخاست مانند کوهی روی پا ایستاد. «به تو نشان می‌دهم که چه کردیم.» سپس به سوی معبدی درگوشه کاخش رفت و مرا نیز با خود برد. او به زبان خود فرامینی به ملازمانش صادر کرده آنها رفتند و بازگشتند.

«به کماندارانم دستور دادم به معبد فیلا حمله کنند و لشگریانم به شهرها حمله برند و لشگریان روم را تارومار کردند. این چشمم را در جنگ از دست دادم. اما هنوز با چشم دیگرم به خوبی می‌بینم.» و با چشم دیگرش خیره به من نگریست. «آنها را تارومار کردیم و واداشتیم تا بگریزند اما هنوز کافی نبود. باید این کار را نیز انجام می‌دادیم.» او به سوراخی اشاره کرد در جلو معبد و به شیئی سبز رنگ در ته آن.

عده‌ای مشغول کندن زمین بودند. و سری برنزی آشکار شد. کارگرها آن را بیرون آوردند.

سر بزرگ اوکتاویان بود که با چشمانی غمگین به ما می‌نگریست. چشمان او از مرمر بود.

«ما این مجسمه را به غنیمت گرفتیم. او با کمال وقاحت مجسمه‌ی خود را در آن مکان مقدس سرپاکرده بود. بعد به این جا آوردیم و مراسمی سنتی انجام دادیم و آن را در این جا دفن کردیم تا نشانه پیروزی ما باشد. ملکه شما حالا می‌تواند به آسودگی بیارامد. انتقام او گرفته شد.»

اکنون تردید نداشتم که طومارهای تو نزد او در امان خواهد بود.

اکنون به سوی فیلا می‌روم تا آخرین بخش از وظیفه‌ام را به تو انجام دهم و بعد به یقین تو آرام خواهی گرفت زیرا که همه چیز طبق خواسته تو به انجام رسیده.

۳ سوت دانلود دات کام

رومیها مشغول جبران خسارات وارده توسط سربازان آفریقایی هستند. مجسمه‌ی اوکتاویان را می‌بینم که گردن آن قطع شده و تنه‌ی آن در برابر معبد ایسیس بر زمین افتاده.

اما اکنون دلم نمی‌خواهد به اوکتاویان و چیزهایی از این قبیل بیندیشم. معبد کوچک و نظیف ایسیس هدف من است. در این معبد پیوند بین خاندان بطالسه و مصر صورت گرفته. تصویر جد تو بطلمیوس پنجم بر روی دیوارها نقش بسته. تصویر پدر تو بطلمیوس هفتم در محراب داخلی است. و درون تاریکی محراب مجسمه‌ی ایسیس قرار دارد. من آنچه را به من سپردی به او می‌سپارم. طومار خود را نیز به آن می‌افزایم.

این معبد از آن توست. تالار کوچکی که تو و سزار پیوند زناشویی بستید در گوشه‌ای دیگر است.

کاهن پیر طومارها را می‌پذیرد. او سوراخی در زیر مجسمه به من نشان می‌دهد و تمام طومارها را آن جا می‌گذارد و صبر می‌کند تا من طومار دهم را نیز به آنها بیفزایم. او صبور است. بسیار صبور و اعتماد دارم از دوران نخستین پادشاه تا به حال زنده بوده! بعد او گنج خود را به من می‌نماید. مجسمه‌ای از تو، به اندازه‌ی طبیعی از چوب، با روکشی از طلا که قرنها پا برجا خواهد ماند. چهره و حالات آن به دقت نقش شده و چنان طبیعی است که برای لحظه‌ای توهم به من دست می‌دهد که تو را پیش روی خود می‌بینم. مشاهده آن مرا سرشار از شادی و غم می‌کند. کاهن می‌گوید از هم اکنون عده‌ای به پرستش تو مشغول شده‌اند.

شاید درست نباشد که سرزندگی چوب را با سردی طلا بپوشانیم اما اکنون تو به یک ایزد بانو مبدل شده‌ای، بنابراین باید در تصورات آدمیان جای بگیری و برای همیشه پایدار بمانی.

او به من می‌گوید فیلا کلمه‌ای است یونانی و تحریف شده‌ی کلمه‌ی مصری پیلاک به معنای "پایان." این جزیره روزگاری پایان مصر بوده، پایان ادراک ما از خویشتن، بنابراین برای تو همه چیز این جا به پایان می‌رسد. مکان آرامش نهایی اعمال و

اندیشه‌ها و زندگی تو که خدایان آن را از نابودی در امان خواهند داشت، تو در این جا همیشه زنده خواهی ماند و در آغوش ایسیس خواهی آرمید.

سرانجام به این یقین رسیدم و تو را در این جا با شادی وامی نهم.

پایان

۳ سوت دانلود دات کام